عُکُکِد - کعلبط مثله - ۲

عُلَاکِو - کعلابط. ع. استوار اندام از شتر و جز آن عُکُوکُوم کعصفور مثله - ۲

عِلَال - ککتاب. ع. اسم مُعالّة را و بالضم خداوند شتران دوباره آب خورده شدن و دوباره آب خوردن و بیمار گردانیدن و سیراب ناشده باز گردانیدن شتر را آوهی بالغین - ۲

عَلَالا - بفتح شور و غوغا از لطائف و برهان و رشیدی - غ

عُلَالَة - بالضم. ع. آنچه بوی بهانه کنند و عذر آرند و شیر که بعد دوشیدن نیفه نخستین دوشند و بقیه شیر در پستان و باقی هر چیزی و دوشیدگی شتر در میانه روز و بقیهٔ قوت پیر - ۲

عَلَالِی - بالفتح و کسر لام ثانی. ع. جمع عِلّیّة برواره - ۲

عُلَام - کغراب. ع. چرغ و باشه و عَلّام کشدّاد نیک دانا و آنکه از نسب مردم آگاه باشد و عُلّام کزنّار چرغ و باشه و حنا و نیک دانا و عارف نسب و عِلَام ککذاب آموزانیدن و آگاه کردن و نشان لشکریان بر خود بستن - ۲

عَلّامَة - ککتّانة. ع. نیک دانا و عارف نسب مردم و در غیاث نوشته که عَلّامه و عَلّامی بمعنی بسیار بسیار داننده و تاء و یاء در آخر این هر دو لفظ برای تانیث و نسبت نیست بلکه هر دو برای مبالغه و یا آنکه درین هر واحد دو علامت مبالغه است مگر اطلاق این هر دو لفظ بر حق تعالی نکنند جهت شائبه تای تانیث و یای نسبت و عَلامَة بالتخفیف نشان عَلام بالفتح جمع و بفارسی بالفظ کردن و شدن مستعمل میر خسرو ؎ که کند فرق ز رخسارهٔ تو با خورشید + خط شبگون اگر از مشک علامت نکند + علی خراسانی ؎ چو خیزد از ته پای تو خاک قامت ما + غبار دیدهٔ دشمن شود علامت ما + و حد فاصل میان دو زمین و نشانی که در راه جهت راهنمونی بر پا سازند - از منتهی آن و بهار عجم -

علامت کش - علم بردار استاد فرخی ؎ بوقتی کز دو لشکرگاه بانگ کوس برخیزد + خروش کوس گردان را زخواب خوش برانگیزد + علامت کش بگوش نیزه منجوق اندر آویزد + بر آید تیره گون ابری که بر گل زعفران بیزد + - ب

عُلَامِض - بضاد معجمه کعلابط. ع. مردی که صحبت ورا ناخوش دارند و گران - ۲

عُلَامِیّ - بالضم. ع. منسوب سبکروح و تیز فهم و عَلّامِی بالفتح و تشدید ثانی در عَلّامَة گذشت - ۲

عَلَامِید - بالفتح و دال مهمله در آخر. ع. جمع عِلْماد کقرطاس گروه هدلیمان - ۲

عِلَان - ککتاب. ع. طلعه ایست نزدیک صنعا و نیز عِلَان بالکسر باهم آشکارا و هویدا نمودن - ۲

عَلَانِد - بالفتح و کسر نون. ع. جمع عَلَنْدی محرکة مقصوراً استبر از هر چیزی - ۲

عَلَانِیّ - بالفتح. ع. مرد مشهور کار عَلَانِیُّون جمع - ۲

عَلَانِیَة - بالفتح و تخفیف تحتانی. ع. آشکارگی خلاف سر و مرد معروف و مشهور کار عَلَانِین جمع - ۲

عَلَاوَة - بالفتح و فتح واو. ع. بهترین و بلندترین چیزی و بلندی و بالکسر تارک و سر مردم مادام که بر گردن باشد یا اعلای گردن و سر باری عَلَاوی جمع و آنچه زیاده باشد بر هر چیز بامعنی بالفتح خطاست و اسپی است و عُلَاوَة الدار بالضم جانب بالای خانه و اعلای آن - ل غ

عِلَاه و عَلَاهی - اول بالکسر و ثانی بروزن سکاری. ع. هر دو جمع عَلْهان - کسکران مرد گرسنه - ۲

عُلَاهِم - کعلابط. ع. جمع عِلْهِمّ کقرشب شتر درشت بزرگ جثه - ۲

عَلْب - بالفتح. ع. نشان عُلُوب بضمتین جمع و جای درشت و بکسر هم آمده و هر چیز سخت درشت و بمعنی بریدن و خراشیدن و نشان کردن و قبضه شمشیر و مانند آن را از پی گردن شتر استوار بستن و بالکسر مردی که هر چه دارد در آن احدی طمع کردن نتواند و زمینی که اگر باران بران مدتها بارد تاهم هیچ نرویاند و بدین معنی بالفتح هم آمده و رستنگاه درخت کنار عُلُوب بالضم جمع و (ضَبٌّ عَلِبٌ) سوسمار سالخورده و عَلَب بفتحتین بیماری که در پی گردن شتر عارض گردد و در سختی و کوفتگی و سخت شدن و برگردیدن گوشت بعد سختی و رخنه شدن در دم شمشیر و عَلِب ککتف هر چیز سخت درشت و بز کوهی کلان سال و سوسمار سال خورده و بدین معنی بالضم هم آمده - ۲

عِلْبَاء - بالکسر والمد و الفتح. ع. پی گردن و هما عِلْبَاوَان بینهما منبت العرف عِلْبَاآن مثله عَلَابِیّ جمع و نیز عَلَابِیّ نوعی از ارزیز - ۲

عِلْبَة - بالکسر. ع. گره درشت از درخت که از آن کنده پای بندیان و مجمر سازند و شیر دوشه از چرم و عُلْبَة بالضم خرمابن دراز و شیر دوشه چرمین یا چوبین عِلَاب بالکسر و عُلَب کصرد جمع - ۲

عُلَبِط و عُلَابِط - بضم عینهما و فتح لامهما و کسر بائهما. ع. سطبر و گله گوسفند از پنجاه تا هر قدر که باشد عُلَبِطَة بالتا مثلهما فیهما و شیر خفته ذوک شده و هر چیز درشت و گرانی تن - ۲

عَلَّة - بالفتح و تشدید ثانی. ع. نیاز و حاجت و سختی حالی و بالکسر آنچه بدان بهانه کنند و بیماری و کار نو که صاحب خود را از اراده او باز دارد و منه لاتعدم خرقاء عِلَّة در حق شخصی گویند که با وجود قدرت بر کاری عذر آورد - ۲

عِلَّت آبنه - بتقدیم موحده بر نون علت کان دادن و مرض اکابر نیز گویند - ب

عِلَّت اصل - عقل اول - غ

عِلَّت آفتاب - ف. مرکب بمعنی یرقان - غ

عِلَّت اولی - کنایه از عقل اول - غ

عِلَّت تامّه - بتشدید میم. ع. سبب کامل - غ

عِلَّت سُرْخ - بضم سین مهمله. ع. علتی کز کشش خون و صفرا بهم رسد و آنرا سرخ باده گویند محسن تاثیر ؎ ترسم از می بی صفا آن حسن روز افزون شود + علت سرخ آفت رخسار گندم گون شود + و آفتی که در کشت گندم افتد و برگها را سرخ گرداند و از آن هیچ حاصلی بدست نیاید - ب

عِلَّت عاکو - بعین مهمله. ع. کنایه از عقل اول - غ

عِلَّت غائی - بغین معجمه. ع. عبارت از امری که مدعای حصول چیزی و مقصود اصلی از ساختن کاری باشد بدانکه علت یعنی سبب آنچیز را گویند که بدان توسل کنند برای حصول امری دیگر و این علت که آنرا سبب نیز گویند بر چهار قسم است اگر سبب در مسبب داخل بود یا خارج اگر داخل بود بالقوه آنرا علت مادی گویند بتشدید دال چون نسبت چوب

با سریره واگر داخل بود بالفعل آنرا علت صوری گویند چون صورت سریر که مربع باشد یا مسدس و اگر خارج بود و اگر آن سبب موجد است و آنرا علت فاعلی گویند چون نجّار و اگر ایجاد برای آنست آنرا علت غائی گویند چون جلوس بر سریر پس علت غائی در ظهور موخر از همه علتها است و در ذهن و تعقل از همه مقدم و علت غائی در اصل علت غایتی بود یعنی علتی که غایت و منتهای جمیع علتهای اربعه است تای فوقانی را در حالت الحاق یای نسبت حذف کرده غائی گفتند و بدانکه اطلاق علت غائی در افعال حق سبحانه و تعالی روا ندارند چرا که حق تعالی در خلقت اشیا محتاج بغرضی نیست از منفعتها که دیده میشود بجهت اظهار صنائع خود آفریده است — غ

عِلّت قُمّی — ع. طاعون و وبا که اکثر اوقات در قم واقع می شود و متاخّران بمعنی علت اُبنه استعمال کنند و سکنهٔ قم باین علت منسوب اند و نیز بمعنی چیزهای لاینحل چنانچه گویند فلان کتاب علتهای قمی بسیار دارد — ب

عِلّت مشائخ — بیماری است که از یبوست سوداوی در مقعد بعضی پیران خارشی پیدا شود که مقتضی مفعولیت گردد نعوذ بالله منها نعمت خان عالی در هجو ظفر خان دیبار خانجهان بهادر گوید ع مشهور بعلت مشائخ معروف بخود سری و لاف اند — غ ب

عِلّتَین — بالکسر ع. در مثنوی معنوی بمعنی نکال الآخرة والاولی است — غ

عَلَث — بالفتح و ثای مثلثه ع. آتش ندادن آتش زنه و آمیختن و گرد کردن و پیراستن مشک را بارطی و عَلَث بفتحتین سختی کار زار و همیشه بودن بر حرب و عَلِث ککتف آنکه نسبوی غیر پدر خود منسوب باشد و لازم گیرنده کسی را جهت حق خود — ا

عِلْث — بکسر اول و سکون ثانی و ثای مثلثه. ف. نوعی از کاسنی صحرائی باشد و برگ آن بکاسنی صحرائی میماند و صمغی دارد مانند مصطکی — سر لا

عُلْثَة — بالضم ع. قوت روز گذار — ا

عَلَج — بالفتح و جیم ع. چیره شدن بر کسی در نبرد و معالجت و بالکسر بمعنی خر و خر وحشی فربه توانا و نان گرده درشت کرانه و گبر عجمی که هیچ دین ندارد عُلُوج بضمتین و اعلاج جمع و عَلوجا بالفتح و المد و معلوجی مقصور و عِلَجَة کعنبة و محرکة جمع و مرد درشت و بفتحتین خرمابنان ریزه و عَلِج ککتف مرد درشت و انگنده و نیکو و درست کننده کارها و سخت مردهنده و ازان عُلَج کصُرد و عُلَّج کسکّر مثله فی الکل — ا

عَلَجان — بالتحریک ع. پریشانی شتر ماده و موضعی است و گیاهی است و درختی که بدان مسواک سازند و بضم اول درختان خاردار — ا

عَلْجَد — کجعفر ع. دراز بالا — ا

عَلْجَن — بالفتح ع. ناقه پرگوشت و لایوصف به البعیر و زن شوخ و بیباک و قیل النون زائدة — ا

عُلْجُوم — بالضم ع. باغ بسیار درخت و غوک نر و آب بسیار و تاریکی شب و موج دریا و کنه و آهوی گندم رنگ و شترمرغ نر و تکه و بز کوهی و گاو نر کلان سال و بط نر و فرغی است سپید و شتر سخت و توانا یا شتران گزیده عَلاجیم جمع — ا

عَلْد — بالفتح و دال مهمله ع. پی گردن و سخت و شدید از هر چیزی و سختی و صلابت — ا

عَلَذمِیّ — بالفتح و فتح ذال معجمه و کسر میم ع. حریص و بنده شکم که هرچه یابد بخورد — ا

عَلَز — بفتحتین و زای هوز ع. بسبکی و تفتگی و بی آرامی و خروش که بمردم مریض و اسیر و حریص و محتضر رسد و عَلِز ککتف دردناک بی آرام که خواب نکند — ا

عَلَس — بالفتح و سین مهمله ع. آشامیدن و خوردنی و نوشیدنی و بفتحتین کنهٔ بزرگ و نوعی از گندم دو گانه در یک غلاف و آن گندم صفا است و گندم مکه نیز و عدس و نوعی از مورچه — ا

عَلِسِیّ — بفتحتین و یای مشدد ع. استوار خلقت و سخت از مردم و شتر و گیاهی است که شگوفهٔ آن سبوس مانند — ا

عَلَض — بالفتح و ضاد معجمه ع. جنبانیدن چیز را برای برکندن — ا

عَلَط — بالفتح و طای حطی ع. سیاهی است که بدان زنان بر رخساره خط کشند برای زیب و بمعنی داغ کردن بر گردن شتر و بیدی یا در گردن کسی راه و به تیر زدن و مُعلّط کمعظّم شتر بی مهار و عُلُط بضمتین ناقهٔ بی نشان یا بی مهار و یا بی گردن بند اَعلاط جمع و شترمادگان دراز قامت و خران کوتاه بالا — ا

عَلَطبِیس — بسین مهمله کزنجبیل ع. روشن لغزان — ا

عُلْطَة — بالضم ع. گردن بند و حمیل و سیاهی است که زنان بر روی ازان خطوط کشند جهت زینت — ا

عَلَطمِیس — کزنجبیل ع. ناقهٔ درشت اندام بلند قامت و سر سطبر بی موی و دختر پرگوشت نازک اندام نیکو قامت و مرد بسیار خوار سخت و بارنده — ا

عِلَطوس — کفردوس ع. شترماده برگزیدهٔ هشیار و مرد بلند بالا — ا

عَلْعَ — بالفتح بلا تنوین ع. کلمهٔ ایست که بدان گوسفند و شتر را زجر کنند عَلْعَل بزیادت لام مثله — ا

عَلْعَل — بفتح اول و ثالث و سکون هر دو لام ع. کلمهٔ ایست که بدان بز را زجر کنند و عُلْعُل کهدهد و فدفد بمعنی نر و نرهٔ نرم و استخوانیکه مانند زبان بر شکم بر آید چکاوک نر عَلْعال مثله — ا

عُلْعُول — کسرسور ع. بدی و ستیزگی و دوله و تباه شدن و کارزار کردن — ا

عَلَف — بالفتح ع. بسیار نوشیدن خورش دادن ستور را و بفتحتین خورش ستور و جز آن و کاه عُلُوفَة بالضم و اَعلاف و عِلاف بالکسر جمع و بالفظ زدن مستعمل و بمعنی خورش مجاز است حضرت میر خسرو در تعریف خوش ع بسکه زمین رفت بهمراهیش * گاو زمین شد علف ماهیش * وله در تعریف مغولان ع وانچه دگر بود ز برنا و پیر * یا علف تیغ شد و یا اسیر * و عِلْف بالکسر بنیک خورنده و درختی است یمانی و برگش که مانند انگور است خشک ساخته بعوض سرکه ازان گوشت پزند و عُلُف بالضم و بضمتین جمع عَلُوفة بالفتح هرچه ستور بخورد آنرا — اب

عَلْفَتانی — بالفتح منسوبا ع. مرد گول که بی پروا سخن گوید و خیال صواب و خطا نکند عُلْفُوت کزنبور و عِلْفَوت کجردحل مثله — ا

علف‌خانه - ف. خانه که در آن کاه انبار کنند و کنایه از دنیا و عالم کون و فساد است - ب ۷

علف‌زار - بزای هوز. ف. مرغزار - فر

علفصه - بفتح اول و ثالث و فتح صاد مهمله. ع. درشتی نمودن در رای و کار و ستم داشتن بر کاری و پیچیدن کسی را در کشتی با آنکه عاجز باشی از وی - ۲

علفطه - بفتح اول و ثالث و فتح طای مهمله. ع. منجنیق - ۲

علفوت - کزنبور. ع. در علفتانی گذشت - ۲

علفوف - کعصفور. ع. مرد درشت اندام بدخوی و کلان سال یا پیر آگنده گوشت بسیار موی و گنده پیر و اکثر استوار اندام سطبر و (ناقة علفوف السنام) ناقه پیچیده کوهان گوئی بچادر بسته - ۲

علق - بالفتح و قاف. ع. موضعی است و درختی که بدان پوست پیرایند و دشنام و یقال اصاب ثوبه علق و بحراک - یعنی رسید جامه او را و خرق از هر چیزی که در آویخت آنرا و بهترین هر چیزی و انبان و خنور و نیز علق سقط گفتن و آوردن کسی را بزبان و علق بفتحتین خون یا خون سخت و سرخ یا خون بسته یا خون سطبر یا غلیظ علقة بالتا پاره ازان و هر چیز آویخته و آن قدر از گل که بدست چسپان باشد و خصومت لازم و عشق و محبت دائمی و محبت و دوستی و کرمک سیاه آبی که خون مکد بفارسی زلوک است و بهندی جوک علقة - یکی و آن قدر از درخت و علف که روز گذار باشد ستور را و چوب که بدان چرخ چاه آویزند و چرخ چاه و رسن و لو و دلو بزرگ و محور جمیعا یا رسن بچرخ آویخته و گوشه که بکره چاه رابوی در آویزند از قامت و میان راه و معظم آن و علق القربة - کنایه از سختی و خجالت و کوشش و نیز علق بالفتح و بفتحتین خوردن شتران سرهای عضاه را و چسپیدن زلوک در حلق و علق - بالکسر گرانمایه از هر چیزی اعلاق و علوق جمع و انبان یا خنور و بفتح نیهام و می انگوری یا کهنه آن و جامه جیّد یا سپر آن و شمشیر و فلان علق علم یعنی او دوست و پیرو علم و هنر است و نیز علق بالکسر و بالتحریک دوست داشتن و خواهش چیزی نمودن و خصومت کردن با کسی و دریافتن امر کسی و او بار دار گردیدن زن و چفسیدن زلوک در دهان ستور وقت آب خوردن و در آویختن آهو در دام و علوق کصرد ممنوعا بلا و سختی و گروه بزرگ و مرگها و کارها - ۲

علقة - بالکسر. ع. جامه طفل نوزاده و پیراهنی است بی آستین یا جامه ایست مر دختران را تا نیفه شلوار که هر دو کرانه اش نادوخته باشد یا جامه بهترین و نفیس (یقال ما علیه علقة) ای ثوب و درختی است که بدان پوست پیرایند و نام مردی و محمد بن علقة تیمی ادیب است و علقة - بالضم آویزش و آن قدر از درخت و علف که خوردنی یک روزه شتر باشد و قوت روز گذار و درخت که در زمستان باقی باشد و شتر تا وقت بهار آنرا خورد و گوشت پاره و گرانمایه از هر چیزی یقال لی فی هذا المال علقة - ۲

علقم - کجعفر. ع. حنظل و هر چیز تلخ باشد و درخت تلخ مزه و کنار تلخ و آب سخت تلخ - ۲

علقمة - بفتح اول و ثالث. ع. بمعنی تلخی و شهری است بمغرب و تلخ شدن و چیز تلخ در طعام انداختن و علقمة الخصی و علقمة بن عبد الفحل و علقمة بن علاثه شاعرانند - ۲

علقی - کسکری. ع. گیاهی است شاخش باریک و سخت باشد و ازان جاروب سازند و طبیخ آن شتر را جهت استسقا نافع واحد و جمع در وی یکسان است و الفش جهت تانیث است پس تنوین داده نشود - ۲

علک - بالکسر. ع. صمغ صنوبر و آرزه و پسته و سرو و ینبوت و بطم و هو اجودها محلل ریاح و اورام کبد و امعاء و مسخن و مدر و باهی است علوک جمع علک بفتحتین درختی است حجازی که شیر سطبر دارد گویند که آنرا در زهر آمیزند و علک - بالفتح خائیدن چیزی را و دندان سائیدن بر هم چندانکه بانگ آورد و نیز علک علک خائیدن و علک ککتف خوردنی که در خائیدن سخت باشد و شیء علک ای لزج - ۲

علکة - بالتحریک. ع. بشتر ماده فربه نیکو اندام و علکة کفرحة ریه مانندی که شتر وقت مستی از دهان بر آرد و زمین نزدیک آب - ۲

علکد - بدال مهمله کجعفر. ع. درشت و سطبر و علکد کقنفذ مثله و علکد کزبرج گنده پیر نیک زیرک و زن کوتاه بالا آگنده گوشت خوار کم خیر و مرد درشت و درشت اندام و سطبر و علکد کعلبط شیر دلمرک شده و سطبر و علاکد کعلابط مثله علکد کقرشب پیره - ۲

علکز - بزای هوز کزبرج و جعفر. ع. مرد درشت اندام سطبر و سخت و پر گوشت بزرگ جثه علنکز کغضنفر مثله -

علکس - کجعفر. ع. مردی است یمنی - ۲

علکم - کجعفر. ع. درشت خلقت از شتر و جز آن - ۲

علکمة - کدحرجة. ع. بزرگی کوهان - ۲

علل - بالتحریک. ع. دوباره خوردن آب را یا پیهم خوردن آنرا و دوباره خورانیدن آب را لازم و متعد و علل بکسر اول و فتح لام سببها و بیماریها این جمع علت است - اغ

علل دریا و کان - بالکسر. ف. بمعنی [illegible]

علم - بالفتح. ع. آفرینش یا آنچه در احاطه آسمان است و بمعنی چیره شدن بر کسی در نبرد و نشان کردن و شگافتن لب بالا و علم بفتحتین شگافی است در لب بالائین یا بطرفی ازان علمة بالتا مثله و حد فاصل میان دو زمین و نشانی است که براه بر پا سازند و نشان و منه انه لعلم للساعة یعنی ظهور عیسی علیه السلام و درفش و کوه دراز یا عام است و چون درین هر دو وضوح و سطوح یافته میشود لهذا مجازا بمعنی مشهور و معروف مستعمل میگردد اعلام و علام بالکسر جمع و بمعنی نقش جامه و بمعنی اسم خاص نفس واحد یعنی نامی که مرد یا زن و غیره بدان معروف باشد چنانچه زید و زینب و مکه و جیحون و مهتر قوم و پرچم و از بعضی مقام بمعنی شقه علم نیز معلوم می شود بدر چاچی گوید ؎ کتابه علم راستی که رایت زد + سواد آیت اقبال و سوره بشری + و بفارسی بمعنی درفش و رایت با لفظ بر آوردن و بر افراختن و بر کشیدن و بر دوش گرفتن و نگون شدن و نگون کردن مستعمل ظهوری در تعریف مطرب ؎ دف گر ز اشکم کشیده ست نم + ز دل آه سوزان بر آرد علم + خواجه نظامی ؎ علم بر کش ای آفتاب بلند + خرامان شو ای ابر مشکین پرند + و بالکسر آگاه شدن و دانستن و دانش علوم جمع و با لفظ آموختن و شکستن مستعمل صاحب تذکره دولتشاهی در فضیلت علم شعر آورده

سلطان

که سلطان محمود غزنوی کسی را که بدست خود بزدی آنکس را دیگر نتوانستی زدن و گفتندی که چون محمود کسی باید که او را بزند جای که حرمت مخلوقی بل بنده و بنده زاده بدین نوع است پس علمی که شکنندهٔ آن قرآن عظیم باشد هیچ علم آنرا نشکند و نتواند شکست شیخ شیرازی ے کس نیاموخت علم تیر از من + که مرا عاقبت نشانه نکرد + اب و غوامض سخن

عَلَمَاء ـ کصحرا ع. زن کفیده لب و لب کفیده و عُلماء کامراء جمع عَلِیم دانا ـ ۲

عِلْمَاد ـ بدال مهمله کقرطاس ع. کرونهٔ ریسمان ـ عِلمادة بالتا مثله عَلَامِدَة و عَلَامِید جمع ـ ۲

عَلَمِ آستین ـ ف. طراز آستین میر خسرو ے پیرایهٔ گلو بود از دست دوست تیغ + وان خون که زو چکید علم آستین بود + ـ ب

عَلَم افگندن و علم انداختن ـ ف. کنایه از عاجز شدن و گریختن و شکست خوردن ـ ب

عِلْمُ الیَقِین ـ ع. دانستن امری یا چیزی باشد بکمال یقین بکیفیت و ماهیت آن که اصلا بوی شک و شبه نباشد در ان بشرط حالتی که آنرا دیده نباشد و این قسم نخستین است از اقسام یقین که علم الیقین و عین الیقین و حق الیقین باشد ـ غ

عَلَم بازی ـ ف. جماعتی اند که در معرکه و هنگامه علم بازی کنند و آنچنان است که علمهای گران بر دوش کشیده بزور و قوت بازو بهوا اندازند و نگذارند که بر زمین رسد ظاهرا اشاره بهمین معنی است درین شعر علی ترکمان ے صد علم بر دم برآرم خود ز دود آه خویش + باز رسم تازه در کوی او برپا کنم + شفیع اثر ے نگردد در بیابان تا ملول از پی هم آوازی + کند از بهر مجنون گردباد آنجا علم بازی + ب

عَلَم بخش ـ ف. قسمت کردن غنیمت بر سپاهیان که زیر علم باشند + ب

عَلَم بخون تازه کردن و عَلَم بخون چرب کردن ـ ف. در هنگام صف آرایی سبقت کرده یک دو کس را از لشکر غنیم بدست آمدن و در پای علم خود گردن زده از خون او علم چرب کردن این را شگون ظفر دانند محمد قلی بیگ سلیم ے بخون خویش علم چرب کرده ایم چو شمع + که خود نخست ز خصمان بخود اسیر شدیم + میرزا صائب ے نیست در دامن این دشت شکاری صائب + که علم چرب کند آه سحرگاهی ما + و له ے علم بخون مسیحا و خضر تازه کنند + چو از نیام کشد تیغ حسن بیباکش + ـ ب

عَلَم بَرْ ـ بفتح موحده و سکون رای مهمله ف. بمعنی علم بردار خاقانی ے نی نی بروز عیدی و روز وغاش هست + کیخسرو آبدار و سکندر علم برش + از غوامض سخن

عَلَم بر پا شدن ـ ف. لازم از علم برپا کردن که مرادف علم زدن است ـ ب

عَلَم بر داشتن ـ ف. سالک یزدی ے پیش از ان دم که بسوزد ز وفاداریها + شمع در ماتم پروانه علم بردارد + ب

عَلَم بردن بر چیزی و علم بستن ـ ف. کنایه از نصب کردن علم میر خسرو ے ز زیر چتر سیاه آید آفتاب بلند + علم بکنگرهٔ نیلی حصار بربندد + ـ ب

عَلَم تُربت ـ ف. علمی که بر سر مزارات شهدا و مردم معتبر برپا میکنند خواجه آصفی ے بر خاک عاشقان نشگفت است شاخ گل + گلگل ز خون کشته علمهای تربت است + ب

عَلَم چرب شدن ـ ف. لازم از علم چرب کردن ـ ب

عِلْم چهل صباح ـ ف. کنایه از علم چهل روز است که تخمیر خاک آدم علیه السلام میشد ـ ر

عِلْم حضوری ـ بحای حطی ـ بدانکه علم صورت حاصله نزد حکما عقل را گویند و آن بر دو قسم است یکی علم حصولی و دیگر علم حضوری علم حصولی علمی است که بواسطهٔ حصول صورت در ذهن باشد و مراد از صورت مفهوم و ماهیت کلی است اعنی تصور حیوان ناطق بی لحاظ اعراض جسمانی من حیث انه حیوان ناطق مثلاً اگر تصور انسان کنی فوراً بی لحاظ اعراض جسمانی در ذهن آید که حیوان ناطق است و اگر تصور فرس یا حمار کنی بالبداهة معلوم گردد که حیوان صاهل است یا حیوان ناهق و بهیچگونه تصور اعراض جسمانی نمی شود زیرا که قسم علم حاصل میشود و بواسطهٔ حصول صورتی که در ذهن است و علم حضوری علمی است که حصول صورت بذهن نمیشود بلکه بحضور شی بلا واسطه صورت باشد چنانچه علم نفس ناطقه بر نفس خود و بصفات منضمهٔ خود اگر نفس ناطقه تصور نفس خود نماید بحصول صورت نمیتواند شد زیرا که اگر صورت نفس در نفس حاصل شود اجتماع المثلین لازم آید و همچنین علم عقول بر نفسهای خود و علم باری تعالی بر نفس خویش و صفات خود و بر جمیع ممکنات بر مذهب بعضی علم حضوری است که جمیع ممکنات نزد او سبحانه تعالی موجود است و محتاج بحصول صورت نیست ـ غ

عَلَم خواباندن و عَلَم خوابیدن ـ ف. میرزا صائب ے خط عیان شد تا بساط زلف او برچیده شد + فتنها بیدار گردد چون علم خوابیده شد + و له ے امید فتح و ظفر هست تا علم برپاست + فروغ صبح نخوابانده تا علم برخیز + ـ

عَلَمدار ـ بدال مهمله ف. نیزه دار ملا طغرا در قسمیه ے برزمی که مینا علمدار اوست + بفوجی که قتل ورع کار اوست + از امتحان واضح ے ای سرور دو کون و علمدار روز حشر + بخشایشش کریم بتو دارد افتخار + ـ ب

عِلْمدان ـ بالکسر ف. عالم و دانا ـ ف

عِلْمِ ریاضی ـ علمی است که بحث کرده میشود در ان از اموری که فقط در وجود خارجی محتاج بسوی ماده باشند چنانچه مقدار و عدد خاص که موجود در مادیات است و اصول این علم چهار است علم هندسه و علم عدد و علم نجوم و علم موسیقی و فروع آن چون علم مناظره و مرایا و علم جبر و مقابله و علم جر اثقال ـ غ

عَلَم زدن ـ بزای معجمه ف. کنایه از نصب کردن علم خواجه نظامی ے علم بر فلک زن که عالم تراست + بدولت در آویز کان هم تراست + نورالدین ظهوری ے زنم چون شهنشاه انجم حشم + بیابم سرای عناصر علم + خواجه شیراز ے سحر چون خسرو خاور علم بر کوهساران زد + بدست مرحمت یارم در امیدواران زد + ب

عَلَم سر خاک ـ ف. مرادف علم تربت که گذشت سالک یزدی ے درمیان کشتگانش من شهید غمزه‌ام + بر سر خاکم علم سازند چوب تیر را + بدیعی سمرقندی ے بر سر خاکم علم شمشیر خون آلود باد + کشتهٔ تیغ جفا را این علامت باش کو + ـ ب

عَلَم شدن - ف. مشهور شدن برین قیاس علم کردن و این بمعنی برکشیدن تیغ و مانند آن نیز آمده - نورالدین ظهوری ے زین المنیم که تیغ جدائی علم کنی + هر قطره خونم از تو جداگانه پرشده است + شیخ شیراز ے هر که علم شد بسخا و کرم + بند نشاید که نهد بر درم + ب

عَلَم صبح - بصاد مهمله. ف. کنایه از روشنائی صبح دوم است که صبح صادق باشد و صبح اول را نیز گفته اند - ر

عَلَم عِید - ف. علمی که روز عید علم بازان بدان بازی کنند + خواجه کمال خجندی ے هر طرف سروقدان چون علم عید روان + جای در عید که آن سر کو می طلبند + ب

عَلَم قلّو - بتشدید هر دو لام باصطلاح لوطیان محیل و مکار - ب

عَلَم کائنات - بکاف تازی کنایه از آسمان - ف

عَلَم کردن - ف. تحقیق معانی و مثالش در علم شدن گذشت - ب

عَلَم کشیدن - ف. کنایه از نصب کردن علم میر خسرو ے آنکه علم بر سر مغرب کشید + پالش ازین پایه بمنصب رسید + ب

عِلم کلام - بالکسر عبارت از علمی است که دران علم مقدمات نقلی بدلائل عقلی ثابت کنند و صاحبان این علم را متکلمین گویند - غ

عَلَم گاویان - بکاف فارسی. ف. سنجر کاشی ے هم جلد نامه ام ورق دفتر قضا + همدوش خامه ام علم فتح گاویان + ب

عِلم لدنّی - بالکسر بفتح لام و ضم دال و تشدید نون ع. علمی که کسی را از نزد حق سبحانه و تعالی محض بفیض و تفضل او حاصل شود حالانکه از استادی نیاموخته باشد لدُن در اصل عربی بمعنی نزد است - غ

عَلَم ماتم و عَلَم مُرده - ف. علمی که پیش پیش تابوت برند و این رسم ولایت است محسن تاثیر ے گذشتن از جهان گر خسروی نیست + علم پس پیش پیش مُردگان چیست + ب

عُلَمِص - بصاد مهمله کعلبط ع. چیز شگفت که ازان تعجب کنند - ۲

عِلم نظر - بالکسر علم مناظره که دران آداب بحث بیان کرده شود و بمعنی علم عقلی چنانچه منطق و حکمت از شروح قران السعدین و غیره - غ

علمهای روز - ف. کنایه از صبح اول و صبح دوم است که صبح صادق و صبح کاذب باشد و ستاره صبح و آفتاب را نیز گفته اند - ر

عِلْمِیص - بالکسر و صاد مهمله در آخر ع. منزل سخت که مانده کند مسافر را عُمْلِیص بتقدیم میم مثله - ۲

عَلَن - بفتحتین ع. آشکارا شدن و آشکارا - غ

عُلْنَة - کهمزة ع. آنکه راز را نپوشد - ۲

عَلَنْداة - بفتحتین ع. در عَلَنْدی بیاید - ۲

عَلَنْدَس - بسین مهمله کسمندل ع. سخت شدید عَلَنْدَسَة مونث و شیر سخت و توانا - ۲

عَلَنْدی - محرکةً مقصوراً ع. سطبر از هر چیزی و بضم هم آمده و درختی است خاردار عَلَنْداة یکی عَلانِد جمع و عُلَنْدی بضمتین شتر قوی آگنده گوشت عُلادی کفرادی مثله - ۲

عَلَنْکَد - بدال مهمله کغضنفر ع. درشت و درست و سخت - ۲

عَلَنْکَز - بزای هوز کغضنفر ع. مرد درشت اندام سطبر و درشت و پر گوشت بزرگ جثه عِلَکْز کزبرج و جعفر مثله - ۲

عُلُو - مثلثةً و واو ع. بهترین چیزی و بلندتر آن و نیز عُلُو بلندی و عُلُوّ الدار بالضم و الکسر بالای خانه خلاف سُفْل و عُلُوّ بضمتین و تشدید واو بلندی از صراح و بالکسر و بالضم نیز و این لفظ را فارسیان گاهی بضمتین و تخفیف واو آرند درین صورت نوعی از تفریس باشد - ۲

عُلْوان - بالضم ع. سرنامه نوشتن کتاب را - ۲

عُلُوب - بضمتین ع. جمع عَلْب بالفتح بمعنی نشان و نیز جمع عِلْب بالکسر مردی که هر چه دارد دران احدی طمع کردن نتواند - ۲

عُلُوج - بضمتین و جیم ع. جمع عِلْج بالکسر خر وحشی و خر فربه توانا و نان گرده درشت کرانه و گبر عجمی که هیچ دین ندارد

عُلُوَّد - بدال مهمله کقرشب ع. دراز و بزرگ و مهتر استوار رای با وقار و (رجل علوّد العنق) مرد دراز گردن - ۲

عِلَوَّدَة - بالکسر ع. اسپ سرکش که کشیده نشود مگر آنکه از پس رانند آنرا و شتر کهنه سال - ۲

عِلَّوْز - بزای هوز کسنّور ع. درد شکم و دیوانگی و موت زود و تلاق درشت - ۲

عَلُوس - بسین مهمله کصبور ع. چیزی از طعام و عِلَّوس کسنّور قلعه ایست مر اکراد را - ۲

عِلَّوْف - کسنّور ع. پیر کلان سال - ۲

عَلُوفَة - بالفتح ع. هر چه ستور بخورد آن را عُلُف بالضم و بضمتین جمع و ناقه و گوسفند که علوفه بخورد دهی آنرا و بچرا نگذاری و شتر طلح خوار عَلِیفَة کسفینة مثله فیهما - ۲

عَلُوق - کصبور ع. مرگ و غول و بلا و سختی و آنچه شتر بچرد آنرا و درختی که شتر ماده باردار بخورد آنرا و آنچه مردم درآویزد و ناقه که بر بچه غیر مهربان شود و بوی کند و شیر ندهد و زن که بر غیر شوی خود مهربان باشد و ناقه که بکشش خوی گرگرد و هم بر بچه مهربانی نکند و دایه شیرده و منه المثل عاملنا معاملة العلوق در حق شخصی گویند که بگوید و نکند. و عُلُوق بضمتین گرانمایه ترین مال و بمعنی دوست داشتن و خواهش چیزی نمودن و گشتن کسی را خصومت کردن با کسی و دریافتن کاری را و باردار گردیدن زن و چسپیدن زلوک در دهان ستور وقت آب خوردن و درآویختن آهو در دام - ۲

عُلُوک - بضمتین ع. جمع عِلْک بالکسر سپته و سرو و ینبوت و بطم - ۲

عُلُوم - بضمتین ع. جمع عِلم که بمعنی دانستن و دانش است و جمع علمی که بمعنی دانستن ماهیت که فن خاص است و علوم مدونه اینست علم صرف علم نحو علم لغت علم معانی علم بیان علم عروض علم قافیه علم انشا علم رسم الخط علم معما علم مناظره علم قرات علم تفسیر علم حدیث علم فقه علم فرائض علم اصول علم کلام علم منطق علم حکمت و آن مشتمل است بر بسیار علوم بعضی از آنها درینجا مذکور و بعضی نه علم هیئت علم هندسه علم عدد

علم

علم طب علم فلاحت علم کیمیا علم نجوم علم موسیقی علم مناظر و مرایا و علم جبر و مقابله علم جر اثقال علم رمل علم جفر علم طلسم علم قیافه علم مساحت علم اسطرلاب علم محاضرات و آن لطیفه گوئی و حاضر جوابی است و علم تعبیر و علم تعویذات و علم تصوف و علم اخلاق و علم تواریخ وغیره - غ

عُلْوان - بضمتین ع. آشکار گردیدن و پیدا گردانیدن چیزی را لازم متعدی - ۲

عَلْوَتَة - بفتح اول و ثالث و رابع ع. سرنامه نوشتن کتاب را - ۲

عَلَوِی - بفتحتین ع. بمعنی اولاد حضرت علی کرم الله وجهه و مصطلح آنست که علوی بفتحتین آنرا گویند که از اولاد حضرت علی باشد مگر از اولاد حضرت فاطمه رضی الله عنها نباشد و بضم اول و سکون لام و بکسر اول و سکون لام بمعنی ملک یعنی فرشته و کوکب از لب الالباب و برهان

عَلَه - بفتحتین و سکون ها ع. سرگشتگی و در ملامت افتادن و از خمار زحمت یافتن و گرسنه شدن و ستهیدن و سرگشته و متحیر گردیدن و دهشت خوردن و آمد شد نمودن از ترس و پلید نفس گردیدن و نیز شادمانی اسپ در لگام و تیزی آز و کوشش و پلیدی نفس - ۲

عِلْهَاء - کصحراء ع. در جامه که دران پشم شتر زنند و زیر زره پوشند و نام اسپی - ۲

عِلْهَاص - بصاد مهمله کقرطاس ع. سربند شیشه - ۲

عُلْهَان - کسکران ع. اسپی که در لگام شادمانی نماید و مرد گرسنه علهی مونث عِلاه بالکسر و علاهی کسکاری جمع و شتر مرغ نر - ۲

عُلْهَب - بفتح اول و ثالث و بای موحده در آخر ع. تکه دراز شاخ و گاو وحشی و مرد بلند بالا علهبة مونث - ۲

عُلْهَج - بجیم کجعفر ع. درختی است - ۲

عُلْهَجَة - بالفتح ع. با آتش پوست نرم کردن جهت خائیدن و بحلق فرو بردن - ۲

عُلْهَدَة - بالفتح ع. خورش نیکو خورانیدن کودک را - ۲

عِلْهِز - بکسر اول و ثالث و سکون لام و زای هوز ع. کنه کلان و نوعی از خوردنی که از خون و پشم در تنگسال سازند و ماده شتر کلان سال که دران اندکی قوت باشد و گیاهی است که ببلاد بنی سلیم روید - ۲

عُلْهَسَة - بفتح اول و ثالث و فتح سین مهمله ع. سخت مرسیدن کسی را - ۲

عَلْهَصَة بفتح اول و ثالث و فتح صاد مهمله ع. چیزی یافتن از کسی و بستم برکاری داشتن قوم را و درشتی نمودن و به پنجه گرفتن شیشه را تا سربند آن آرد و از سر چشم کسی را بر آوردن خواستن و سخت مرسیدن باکسی - ۲

عُلْهَضَة - بفتح اول و ثالث و فتح ضاد معجمه ع. مثله - ۲

عُلْهُوّ - کقرشب ع. شتر درشت بزرگ جثه عِلْهَجو کجردحل و عُلاهِم کعلابط مثله - ۲

عَلْهَی - بالفتح مقصورا ع. مونث عُلْهان کسکران اسپ که در لگام شادمانی نماید و مرد گرسنه - ۲

عَلِی - بالفتح ع. هر جای بلند و عُلی کهدی بزرگ و بلند و قدر و زور زیدن و بلندی در منزلت و شهری است بسواد وادی القری و موضعی است بدیار غطفان و چند چاه است بدیار کلاب و عَلی حرفی است بمعنی بر و جر میکند اسم را و می آید جهت مصاحبت بمعنی مع چون اتی المال علی حبه و برای مجاورت نحو اذا رضیت علی بنو قشیر و تعلیل بمعنی لام نحو لتکبروا الله علی ما هدیکم و ظرفیت نحو دخل المدینة علی حین غفلة و بمعنی من نحو اذا کتالوا علی الناس یستوفون و بمعنی با نحو علی ان لا اقول و جهت استدراک نحو فلان جهنمی علی انه لا ییأس من رحمة الله و گاهی زاید آید بعوض چیزی نحو ان الکریم و ابیک یعتمل ان لم یجد یوما علی من یتکل ای من یتکل علیه تحذف علیه و یزاد علی قبل الموصول عوضا و گاهی اسم بمعنی فوق شمارند آنرا نحو اتیته من علی ای فوق الدار و حرف جر بران داخل شود نحو غدت من علیه بعد ما تم ظمؤها ای غدت من فوقه و قال سیبویه اسم للاستعلاء نحو علیها و علی الفلک تحملون و یقال علیک زیدا ای خذه و الزمه و لما کثر استعماله صار بمنزلة هلم و ان کان اصله من الارتفاع یقال علی زیدا و علی بزید ای ائتنی به و اعطنی زیدا و الفها منقلبة عن واو الا انها تقلب مع المضمر یاء تقول علیک و بعض العرب یترکها علی حالها کقوله اطاروا علاهن فطر علاها ای علیها و هی لغة حارث بن کعب و نیز علی در جای مخفف علیک السلام آمده و عَلِیّ بفتح اول و کسر لام و تشدید تحتانی بمعنی بلند و بلند بر آمده و درشت و توانا و کلان و بزرگ و بلند قدر و شریف عِلیَة بالکسر جمع و نام حق تعالی و نام خلیفهٔ چهارم کرم الله وجهه اسمای مبارک آنجناب بعربی و فارسی بسیار اند اینجا تیمنا بعضی از آنها بقید قلم آورده شد امام چارمین اسد الله ابوالحسن شیر خدا صاحب صفین تیسین خلیفه امیر نحل شاه زنبوران شاه مردان شاه نجف شحنهٔ نجف یعسوب الدین سید العرب بمصداق حدیث نبوی قال الحسن قال رسول الله صلی الله علیه و آله و سلم ادع لی سید العرب یعنی علیا من نزهة المجالس حیدر صفدر شاه دلدل سوار ابوالهیجا ابوتراب ایلیا کنندهٔ خیبر قسام بهشت و دوزخ باعتقاد شیعه حضرت مرتضی علی است حافظ گوید ؎ شمع بزم آفرینش شاه مردان است و بس + گر تویی از جان غلام شاه مردان غم مخور + و له ؎ نوشته بر در فردوس کاتبان قضا + نبی رسول و ولی عهد حیدر کرار + علی نعیم و علی نعمت و علی منعم + علی بود اسد الله قاتل الکفار + علی صفی و علی صاد و علی صوفی + علی وفی و علی صفدر و سوار کرار + حکیم سنائی علیه الرحمه گوید ؎ تا گذر زان شد برو جهان سترگ + که سر اخرد بود و مرد بزرگ + حافظ ؎ قسام بهشت و دوزخ و عقده کشای + ما را نگذارد که در آئیم ز پای +

تا کی بود این گرگ ربائی از خاک ٭ سرپنجهٔ دشمن افکن ای شیر خدای ٭ و نیز علی نام پدر خاقانی که نجاری میکرد۔

عُلیا - بالضم و حرف سوم یای تحتانی ع. هر چیز که بلندتر باشد از دیگران و این اعلی است و آنچه در گلستان حدیقهٔ عُلیا نویسند خطاست صحیح غَلبا بالفتح غین معجمه و بای موحده است بمعنی باغی که درختانش سر بهم آورده دارند چنانکه در صراح است ـ غ

عَلیا - بالفتح والمد ـ ع. آسمان و سر کوه و جای بلند و آنچه بلند بر آید از چیزی و کار بزرگ و سترگ ـ ۲

عَلی الحال - بالفتح ع. کنایه از زود و شتاب غ

عَلی الرَّغم - بفتح رای مهمله و سکون غین معجمه ع. مجازاً بمعنی بر خلاف و بر عکس چه رغم بمعنی خاک آلوده شدن و خوار گشتن است کذا فی المنتخب پس بر خلاف و بر عکس کردن کسی گویا که خاک آلوده شدن و خوار گشتن اوست غ

عَلی الله - ع. ناله از ناله و فریاد و شور و غوغا و ظاهراً مخفف تو کلت علی الله است و بالفظ بر آمدن و زدن و بر فلک رسانیدن مستعمل میر خسرو ـ مرا اندیشه از روی تو چون ماه ٭ رساند بر فلک هر شب علی الله ٭ خواجه نظامی ـ ز فریاد خرمهرهٔ گاو دُم ٭ علی الله بر آمد ز روئینه خم ٭ غ ب

عُلیان - بالکسر ع. بزرگ هیکل و دراز قامت و شتر ماده بلند و بانگ بلند و عِلِیّان بکسرتین و تشدید لام مثله فیهما و کفتار نر۔

عِلیة - بالکسر ع. جمع عَلیّ یعنی بمعنی بلند و بزرگ و شریف و منه من عِلیة الناس ای شریف رفیع القدر و عُلیّة بالضم والکسر والتشدید بر وارد علیّ و عالی جمع ـ ۲

عَلیث - بثای مثلثه کامیر ع. نان جو گندم آمیخته ـ ۲

عَلیس - بسین مهمله کامیر ع. بریانی یا گوشت پخته ـ ۲

عَلیط - بطای مهمله کحذیم ع. درختی است و نیز نام مردی ـ ۲

عَلیف - کامیر ع. گوسفند فربه ـ ۲

عَلیفة - کسفینة ع. بمعنی عَلوفة ـ بخوردن دادن چیزی را و بچرا نگذاردن شتر طلح خوار ـ ۲

عَلیق - کامیر ع. علف ستور و جو اسپ است

عُلّیق - کقبیط گیاهی است که بر درخت پیچد عُلَّیقی کقبیطی مثله و آن نوعی از لبلاب است خائیدنش بن دندان را سخت گرداند و قلاع را نفع دهد و ضمادش پیچش و بواسیر و سپیدی و بر آمدگی چشم را دفع کند و بشکند حصات گرده را ـ ۲

علی قاپی - بقاف و بای فارسی بمعنی دروازه بلند چه در ترکی قاپی بمعنی دروازه است و علی قاپی کنایه از دروازهٔ ملوک و سلاطین است از مصطلحات و در چراغ هدایت نوشته که علی قاپی بقاف و بای فارسی مقامی است در صفاهان که آستانهٔ امیر المومنین علی علیه التحیات مقرر کرده اند و آن حکم کعبه دارد که داخل آن ایمن است از آفات سالک یزدی ـ همچو سالک بر در آل نبی بردم پناه ٭ جز علی قاپی درین آفاق ملجای کجاست ٭ محمد سعید اشرف ـ حیدر که در مدینهٔ علم نبی است ٭ مهرش ز غم جهان علی قاپی است ٭ غ ب

عَلیقة - کسفینة ع. شتر که همراه قوم فرستی تا خار برآورند بر آن جهت تو و بمعنی کابین زن عَلائق جمع ـ ۲

علی قلیچماق - بقاف و جیم فارسی و آخر قاف نام شخصی از فساق و قلیچماق در ترکی سائیس را گویند ناظم تبریزی ـ ارشاد بچه پرورست گر هوس شود ٭ برخیز و سر بپای علی قلیچماق نه ٭ ب مص

عَلیقه - بفتح ع. بمعنی توبره که بدهان اسپان بسته دانه میخورانند ـ غ

عُلَّیقی - کقبیطی ع. گیاهی است که آنرا عُلَّیق هم گویند ـ ۲

عَلَیک - بالفتح ع. بر تو اسم فعل هم باشد بمعنی الزم یعنی ملازم شو علیک ـ ک

عَلیل - کامیر ع. بیمار ـ غ

عِلیلة - کسفینة ع. زن و باره خوشبو لیده ـ ۲

علیل فهم - ف. ملا طغرا در فردوسیه آورده بمطالعه اشارهٔ ابرویش علیل فهمان بمسند شفا داد ـ ب

عَلیم - کامیر ع. دانا عُلَماء جمع و آنکه علمش محیط جمیع اشیا باشد ـ ۲

عِلّیّون - بکسرتین ع. جمع عِلّیین منزلی است در آسمان هفتم که در آن ارواح مومنان باشد ـ ۲

عَلِیَّة - بفتح اول و کسر لام تحتانی مشدده ع. بمعنی بلند ـ غ

عِلِّیّین - بالکسر والتشدید لام مکسوره و یای تحتانی و نون ع. غرفه های بهشت جمع عَلیّه و خانه های بلند بهشت و کتاب اعمال بندگان صالح از منتخب و موید و قیل علّیین اسم مفرد است بمعنی بهشت و قیل آسمان هفتم و قیل قائمة العرش الیمنی و قیل سدرة المنتهی غ

عَمّ - بالفتح و تشدید میم ع. برادر پدر اَعمام و عُمُومَة بالضم و اَعِمّة بالفتح و کسر العین و اَعْمُم بالفتح و ضم العین جمع اَعْمُمُون جمع الجمع و نیز عَمّ گروه بسیار و گروه متفرق و پراگنده عَماعِم جمع بتکریر العین للفرق بین الجمعین و گروهی از مردم و گیاه و موضعی است و دهی میان حلب و انطاکیه و خرمابن دراز و بمعنی بالضم هم آمده و لقب مالک بن حنظله پدر قبیلهٔ ـ ۲

عَماء - بالفتح والمد و تخفیف میم ع. گمراهی و نابینائی و ابر بلند بر آمده تو بر تو یا ابر بارنده یا ابر تنک و رقیق مانند دود ـ ۲

عِماد - بدال مهمله ککتاب ع. وسیل لشکر و آنکه در جنگ موافقت او کنند و خانه و بناهای بلند عِمادة یکی و یونث و یقال هو طویل العماد یعنی خانه و بناهای او بلند و علمدار دارد مر زائران را و اَهل العِماد باشندگان خیمهٔ بلند یا عام است و اِرَم ذات العِماد ای ذات البناء الرفیع او القد و الطوال او الرفعة و الثبات و در منتخب نوشته است که این لفظ بمعنی مفرد و جمع هر دو آمده ـ ا غ

عِمادات - بکسر اول و حرف چهارم دال مهمله ع. بمعنی ستونهای عمارت ـ غ

عِمادی - بکسر اول ع. نام شاعری ـ غ

عَمّار - بالفتح و رای مهمله ع. هدیه و ریحان که بدان مجلس شراب را زینت دهند و عمّار کشدّاد مرد بسیار نماز و روزه و قوی ایمان ثابت و استوار در امر خود و نیکو تن او

وطیب روائح وملازم نماز بجماعت و مهربان بر سلطان صاحب حلم و وقار در کردار و گفتار و نیز مردی که اهل و عیال و اصحاب و تبعهٔ خود را بر آداب رسول الله صلی الله علیه و آله وسلم دارد و بران فراهم آرد آنها را و تا حیات قائم بر امر و نهی باشد۔ ۲

عمار - بفتح اول بر وزن بهار. ف. آس را گویند که درخت مورد باشد و بعضی گویند غار است و آن گیاهی باشد که چون بسوزند بوی خوش کنند و نام شخصی هم هست که عماری را وضع کرده و بهم رسانیده است و عماری را نیز گویند و آن چیزی است دراز و شبیه بکجاوه و بعربی هودج خوانند و باین معنی بالفتح و التشدید نیز آمده لیکن ظاهر آنست که بتخفیف کنایه از زین و ستام باشد نه عماری حکیم فردوسی ؎ همه جامه و گوهر شاهوار + همه تازی اسپان بزین عمار + ۷

عمارة - بالکسر ع. آنچه بدان جای را آبادان سازند و آبادانی و بالضم مزد آباد ساختن و نیز عمارة آبادان گردانیدن و لازم گرفتن مال را و پرستیدن کسی پروردگار خود را و روزه داشتن و زیارت کردن خانه را و عمره آوردن و آبادان گردیدن و نیکو شدن و عمارت بفارسی با لفظ نهادن و ساختن و کردن مستعمل خواجه شیراز ؎ بمی عمارت دل کن که این جهان خراب + بران سر است که از خاک ما بسازد خشت + شیخ شیراز ؎ هر که آمد عمارت نو ساخت + رفت و منزل بدیگری پرداخت + میرخسرو ؎ پنج اساس است که ایمانی است + هر یک ازان حصن مسلمانی است + هر که در آن خانه عمارت نهاد + مایهٔ خود جمله بغارت نهاد + **فائده** صاحب مرآة جهان نما در ذکر قینان بن انوش از صاحب گزیده آورده که ابداع بساتین و احداث عمارات بعضی نسبت باو میدهند و باز در ذکر پسرش مهلائیل گفته که گویند پیش از و مردم در مغاره‌ها و بیشه‌ها سکونت داشتند اول کسی که طرح عمارت انداخت و رسم بنا پدید آورد او ست - و بالفتح هرچه بر سر گذارند از دستار و کلاه و قلنسوه و غیر آن عمائر جمع و کم از قبیله و بکسر هم آمده یا قبیلهٔ بزرگ **عمائر** - جمع و جامه پاره که زیر سائبان دوزند برای زیب و زینت آن و هدیه۔ ا ب

عمارت پرست و عمارت گر - ف. معروف خواجه نظامی ؎ سکندر که گرد آن عمارتگری

کجا تا کجا سد اسکندری + ب

عماریس - بالفتح و کسر را ع. جمع عمروس کعصفور بره۔ ۲

عماریطة - بالفتح و فتح طای مهمله ع. جمع عمروط بمعنی دزد۔ ۲

عماریطی - بالضم ع. مگس بزرگ۔ ۲

عماری - بفتح و تشدید میم ع. آنچه بر پشت پیل نهند و دران نشینند و آن معروف است منسوب به عمار که نام واضع آنست و عماری بفتح و تخفیف نیز آمده و مجازاً بمعنی گردون و رتهه خواه اسپان کشند خواه نرگاوان و در مصطلحات عماری بتخفیف میم معروف است در اصل محمل شتر است و بمعنی تابوت نیز آمده سلمان ساوجی در فراق نامه ؎ با آب سرشکم بشوئید تن + بسازید م از برگ نسرین کفن + گل اندر عماری من گسترید + عماریم چون غنچهٔ گل برید + و با لفظ بدوش گرفتن و زدن و کشیدن و نهادن و کردن و در عماری نشستن مستعمل میرخسرو ؎ ز جا برخاست با صد بیقراری + چو مه بنشست در شبگون عماری + وله ؎ بزرگی نه زیباست بر بدمزاج + که بر گاومیشان عماری نهاد + شیخ ابوالفیض فیاضی ؎ بر گوهر غم گشته عماری + بر مرکب خون کنند سواری + وله ؎ توحید تو هر که راند بی قیل + بر مورچه زد عماری فیل + محسن تاثیر ؎ چشم بهار شنات لیلی وشی ندیده گلشن بدوش گیرد چون گل عماری تو + و از لفظ عماری دار که کنایه ساربان است مستفاد میشود که عماری بمعنی محمل نیز آمده۔ ع ب

عماریس - بالفتح ع. جمع عمروس کعصفور بمعنی بره۔ ۲

عماریط - بالفتح و کسر ثالث و طای حطی در آخر ع. جمع عمروط کعصفور دزد۔ ۲

عماری کش و عماری دار - ف. ساربان است خواجه نظامی ؎ عماری و اشتر بهرای نزد + عماری کشان جمله زرین کمر + خواجه شیراز ؎ عماری دار لیلی را که مهد ماه در حکم است + خدایا در دل اندازش که بر مجنون گذار آید + ب مص

عماری یکی - ف. دو کسی که در یک محمل نشینند

از عالم خانه یکی که گذشت و سند آن در جلیل گذشت - ب

عماس - بسین مهمله کسحاب ع. جنگ سخت و بلا و کار دشوار بی سر و پا و روز تاریک و شب تاریک عمس بالضم و بضمتین جمع و شیر بیشه درشت اندام سختی و بلا۔ ۲

عماسة - بالفتح ع. سخت گردیدن روز و سیاه شدن و تاریک گشتن۔ ۲

عماص - بصاد مهمله کسحاب ع. روز نیک تاریک۔ ۲

عماضج - بالضم و کسر ضاد معجمه و سکون جیم ع. درشت و سخت از اسپ و شتر عمضج کجعفر مثله۔ ۲

عماعم - بالفتح و کسر عین ثانی ع. جمع عمعم گروه بسیار و گروه متفرق و پراگنده۔ ۲

عماق - بالکسر ع. جمع عمیقة - چاه دور تک۔ ۲

عماقة - بالفتح ع. دور تک و دراز گردیدن ژرف شدن۔ ۲

عمّال - بضم اول و تشدید میم ع. جمع عامل و آنچه بعضی عمالان نویسند خطاست چه صیغهٔ جمع را باز بطور فارسی جمع کردن چه حاجت و این را بر لفظ حوران قیاس نباید کرد چرا که عمالان در نظم ثقات واقع نشده و در نثر اعتبار نشاید - غ

عمالیق - بالفتح و کسر لام ع. در عملیق بیاید۔ ۲

عمامة - بکسر اول و تخفیف میم اول - ع. زره و خود که زیر قلنسوه پوشند و خود و دستار سر عمائم و عمام بالکسر جمع و فارسیان بمیم اول و تخفیف آن نیز استعمال کنند سید علی سبزواری ؎ زاهدا چند عمامه بسر خود بندی + بر خنک میکند این ابر زمستان ترا حیائی گیلانی ؎ باین عمامه که من دارم از مسلمانی + خجل کنم اگر از دیر و کعبه ام رانی + میرزا صائب ؎ زانست این ضعیف که فرمان دهان شرع + عمامه‌های خویش به پروا بسته اند + اغ ب

عمامه آرائی - ف. کنایه از اهل فضل و مشائخ میرزا صائب ؎ یکی صد گشت ثقل زاهد از عمامه آرائی + که برد ماز لفظ پوچ میگردد گران معنی + ب

عُمان — بالضم نام شهری است بیمن بر کنارهٔ بحر اعظم یعنی دریای محیط لهذا دریای اعظم را بآن نسبت کرده دریای عمان گویند از کشف و منتخب و مؤید و کنز و تاج اللغات و عَمّان — بالفتح و تشدید ثانی نام شهری است از شام و جمع عَمّ که بمعنی برادر پدر باشد اگرچه لفظ عربی است جمع آن اعمام می آید مگر گاهی فارسیان لفظ عربی را بطور الفاظ فارسی جمع کنند و نظیر آن لفظ ملکان است جمع ملک بمعنی بادشاه باشد انوری گوید ع از درگه ملکان خنگ و ابرق و ابلق + و برین قیاس است لفظ غلامان — غ

عَمَاهِج — بالفتح و کسر ها و سکون جیم ع جمع عَمْهَج که بیاید — ۲

عَمَائِر — بالفتح و کسر همزه ع جمع عِمارة که گذشت —

عَمَائِق — بالفتح و کسر همزه ع جمع عَمِیقه بالتا چاه دور تک — ۲

عَمَائِم — بفتح عین و کسر همزه که حرف چهارم است ع بمعنی دستارها این جمع عِمامه است که بمعنی دستار باشد — غ

عَمَّة — بالفتح و میم مشدد مفتوح ع خواهر پدر — ۲

عَمْت — بالفتح ع باغنده ساختن پشم و صوف را جهت رشتن و چیره شدن کسی و بازداشتن وی باکانه زدن کسی را بچوب دستی — ۲

عَمَج — بفتحتین ع مار عَمَجّ کسر و عَوْمَج کجوهر مثله و نیز عَمَج شتاب رفتن و پیچ پیچان رفتن و شناوری نمودن و هو قلب عَجَم — ۲

عَمِد — بفتح اول و کسر ثانی و دال مهمله ع کوشش و نیک راست و یقین و بیگمان و رود باری است در حضر موت و نیز عَمْد ستون نهادن چیز را و استاده کردن بآن و آهنگ کردن خلاف خطا و سست و گران گردانیدن بیماری کسی را و دردناک نمودن و گرانبار کردن وام کسی را و افگندن و بعمود زدن و بر عمود شکم زدن و اندوهگین ساختن و بفتحتین خشم گرفتن و چسپیدن بچیزی و دردن کوهان شتر ریزه و شکسته گردیدن بسبب سواری و سست و دردناک گردیدن و تر کردن چیز را باران چندانکه بسته گردد بگرفتن و تر شدن لازم متعد و آماسیدن سرین از سواری و کشیدن و نیز عَمَد بفتحتین و عُمُد بضمتین جمع عمود کصبور ستونهٔ خانه و عَمِد بفتح اول و کسر میم شتر که درون کوهانش خسته و شکسته باشد و خاک تر و عُمُد کعتل جوان پر از جوانی عُمُدّانی بضمتین و تشدید دال و یای تحتانی مثله و المونث بالها — اغ

عَمْداً — بالفتح ع باید دانست که اگر در امری ناکردنی جرأت نمایند و قصد را دران مدخلی بود چنانچه گوئیم فلان مرضی مهلک داشت که بمیرد لیکن عمداً از بهر خود و بمر دلیس عمداً است و اگر جرأت و قصد را دران مدخلی نیست پس سهو است — نورالدین ظهوری ؎ در دنداری زدم او چه حظ + دم بکش از ناله عمداً چه خط + ب

عُمْدَة — بالضم ع آنچه تکیه نمایند بر آن و آنکه بروی تکیه کنند و کار سپارند و رسیل لشکر — ۲

عَمْر — بالفتح و بالضم و بضمتین و رای مهمله ع زندگانی اعمار جمع اسم للمدة التی فیها عمارة البدن بالحیات یعنی لفظ عمر اسم است برای مدتی که دران عمارت ای آبادانی بدن می شود بسبب حیات و بقای سبک عنان و سبکسیر و سبک رفتار و مستعجل و بی بنیاد و تباه کرده و گرانمایه از صفات او و رشته و سیلاب و عنقا از تشبیهات اوست و با لفظ افشاندن و سنجیدن و طی شدن و رفتن و تمام شدن مستعمل و نیز عُمْر بالضم مسجد و عبادتگاه ترسایان و بالفتح دین و ملت قیل و منه لعمری و بکسر ای و گوشت میان دو دندان یا گوشت بن دندان و بضم عُمُور جمع و گوشوارهٔ بالائین و هر دراز میانی وسنه که دانهٔ میسر باشد و درخت دراز و نیز عَمْرو بالفتح و سکون میم اسم شخصے و درین صورت در آخر این لفظ واو زائده نوشتن ضروری است برین صورت عَمْرو مگر این واو بخواندن نمی آید چراکه برای فرق و امتیاز است از لفظ عُمَر که بضم اول و فتح میم اسم شخصی علیحده باشد و برعکس نکردند چرا که بالضم ثقیل است و بالفتح خفیف پس حرف زائده نوشتن در خفیف مناسب دانسته و گاهی عمر را که بضم عین و فتح و تخفیف میم است فارسیان بضرورت نظم بتشدید میم آرند و نیز عَمْر بالفتح و الضم دیر ماندن و زیستن — اب غ

عُمْرِ ابد — ع بمعنی عمر باقی که بیاید — ب

عمر از سر کردن — ف کنایه از عمر نو یافتن میرخسرو ؎ عمرم شده در رخت به بینم + عمری هم ازان زسر توان کرد + ب

عُمَران — بضم اول و فتح دوم ع آبادانیها و فارسیان بسکون استعمال نمایند بمعنی آبادان اسیری لاهیجی نوربخشی در مثنوی اسرار الشهود گوید ؎ بندگی اینجا به از سلطانی است + وین خرابی بهتر از عمرانی است + و در بیان حقیقت عشق ؎ عشق گوید خانه ویران میکنم + عقل گوید شهر عمران میکنم + و عَمْدان بالفتح دو گوشت پارهٔ بالای لهات آویخته و عِمران بن یصهر بالکسر پدر موسی علیه السلام و عِمران حصاین از فضلای صحابه است و نیز عِمران نام پدر حضرت مریم و نام ابوطالب عم پیغمبر صلی الله علیه و آله و سلم و نیز بمعنی آبادی — اغ ب

عِمْرانات — بالکسر ع آبادیها این جمع عِمران است که بالکسر بمعنی آبادی باشد — غ

عمر باقی و عمر بلند — ف بمعنی عمر ابد که گذشته — ب

عمر بکران کردن — بانجام رسانیدن عمر خاقانی ؎ عمری بکران کنم کراملی + زین کوچه پاستان به بینم + از غوامض سخن —

عمر پرداز — بهای فارسی ف صرف کننده عمر خواجه نظامی ؎ ازان ره که او عمر پرداز گشت + چو نومید شد عاقبت باز گشت + ب

عُمر پیوست و عُمر جاودان و عُمر جاوید و عُمر جاویدان — ف بمعنی عمر باقی و بلند که گذشت و گاهی از عمر جاودان انعکاس و نگونساری مراد باشد چنانچه بعضی در شرح این بیت محمد عرفی گفته ؎ فلک بلجهٔ هستی بعکس فرو رفته + دو غوطه زد بته عمر جاودان آمد + چه بگریه ثابت شده که و من نعمّره ننکسه فی الخلق و اغلب عمر

بکسر غین معجمه بمعنی کینه وتشنگی است ودرین صورت از مانحن فیه نباشد - ب

عَمَارَة - بالفتح. ع. آنچه برسر نهند از عمامه وکلاه وجز آن ومهره که بدان میان سلک مروارید فصل کنند ونام زنی (وأبو عَمْرَة) افلاس وگرسنگی ومردی بود شوم دربهر قوم که فرود می آمد آفت وبلا از جنگ وجدل بران قوم نازل می شد وعُمْرَة بالضم یکی از ارکان حج وآن عبادتی است حاجیان را وآنچنان باشد که احرام بسته از مکه بموضع تنعیم که بمفاصله سه کروه است از مکه میروند ودرانجا چند رکعت نفل گذارده باز بمکه آمده طواف خانه کعبه میکنند وبمعنی زفاف زن هم درخانهٔ زن واهل وی عُمَر کصرد جمع - اغ

عُمَرخاص - لقب جرجیس پیغمبر که کافران سه بار او را کشتند وباز زنده شد - غ

عمرخود رابکسی دادن - ف. کنایه از بخشیدن عمر خود بدیگری بدعا میرزا طاهر وحید ع

میشود دل عاقبت از لعل میگونش خراب + شیشه
عمر خویش را آخر بساغر میدهد + ب

عُمَرخیّام - بضم عین وفتح میم وفتح خای معجمه وتشدید یای تحتانی نام شاعری که رباعیات او دربیان خراب بسیار است - غ

عَمْرُد - بفتح اول وسکون ثانی وضم رای قرشت وسکون دال ابجد رستنی باشد که آنرا کرفس گویند - سا

عَمَلَّد - بدال مهمله کعملّس. ع. دراز از هر چیزی وشادمان ومرد درشت خوی توانا وگرگ خبیث بسیار فریب یرک وشتر نجیب توانا بر سیر - ا

عُمردراز - ف. بمعنی مرادف عمر بلند که گذشت - ب

عمر دراز از برای تجربه خوب است - ف. مثل است - ب

عُمر درسر شد - ف. یعنی تمام شد وباخر رسید - ک

عَمَلَّس - بسین مهمله کعملّس. ع. مرد قوی سخت وتوانا وشتاب وسریع نوبت آب وسیر سخت وزرد شدید ومرد دشوارخوی قوی - ا

عُمْرُط - بطای حطی کزبرج وبرقع. ع. دراز وعَمَرَّط کعملّس جوان سبک دلیر سخت ودراز وبلا - ا

عُمْر طبیع - عبارت از عمر یکصد وبیست سال است چرا که نزد حکما عمر نوع انسان صد وبیست سال باشد وکمی وبیشی آن بعوارض وعطای کبری مرادف عمر طبعی است - غ

عَمْروعاص - بعین وصاد مهملتین. ع. نام صحابی گویند که دوباره جوان شده یا جوانی ثانی کنایه از اسلام - غ

عمر فلانی آفتاب سر دیوار است وعمر فلانی برکوه است - ف. یعنی باخر رسیده است - ب

عُمرمؤبّد - ع. بمعنی عمر ابد که گذشت - غ

عَمْرو - بالفتح وسکون میم وواو زائده که بخواندن نمی آید اسم شخصی شرح این در لفظ عمر بلا واو گذشت - غ

عُمْرُود - بدال مهمله کعصفور. ع. دراز از هر چیزی - ا

عُمْوَر - بفتح واو وسکون رای مهمله. ف. مُسِنّ ومُعَمَّر - ب

عمورشدن - بفتح واو. ف. یعنی عمر بسیار بسر رسانیدن ومُسِنّ وصاحب سن شدن ومعمر گردیدن وکنایه از تمام شدن عمر وباخر رسیدن زندگی باشد - سا

عُمْرُوس - بسین مهمله کعصفور. ع. بره عَمَارِیس جمع عَمَارِس بالقصر مثله - نادر او کودک سبکروح گرداندام وشتر کره فربه ومحمد بن عبدالله بن احمد بن عمروس مالکی محدث است وفتحه آن لحن - ا

عُمْرُوط - بطای حطی کعصفور. ع. دزد عَمَارِطة وعَمَارِیط جمع وآنکه خیری نداشته باشد وخبیث یا درویش سرکش - ا

عمرولیث - بفتح اول وسکون میم وواو زائده غیر ملفوظ وفتح لام وتحتانی وثای مثلثه. ع. نام پادشاهی که بانی شیراز بود واین نام مرکب است از اسم محضه ولقب چرا که لیث بمعنی اسد است وواو زائده درین اسم برای علامت عمرو بالفتح است تا که فرق ماند میان عمر بالضم - غ

عُمْرِی - بالضم. ع. چیزیکه ترا تا عمر تو یا تا عمر او باشد بدان یقال هذا لک طول عمرک او عمرنا وعَمْرِی بفتح اول وکسر ثالث منسوب بانوعی از خرما وعُمْرِی التحجّر بضم اول درخت دیرینه یا درخت کنار که بر نهر رسته باشد شجرة عُمْرِیة مثله فیهما - ا

عَمْس - بالفتح وسین مهمله. ع. حرب سخت وکار دشوار بی سر وپای ومحو وناپدید شدن کتاب وناپدید وبی نشان کردن چیزی را وپنهان نمودن وخویشتن را در کاری نادان ساختن وناشناسا نمودن باوجود معرفت دران ونیز بالفتح والتحریک سخت گردیدن روز وسیه شدن وتاریک گشتن - ا

عَمْش - بالفتح وشین معجمه. ع. نیکوئی وصلاح بدن ودرهر چیزی وچیز موافق وبرابر وبی آهنگ زدن وبفتحتین سستی بینائی مع جریان اشک اکثر اوقات یا همواره واثر کردن سخن در کسی وفربه گشتن جسم مریض وسست بینائی گردیدن - ا

عُمْشُوش - بضم اول وثالث. ع. خوشه که بعض میوه ازان خورده باشند - ا

عُمْص - بالضم وصاد مهمله. ع. نوعی از خوردنی وعَمِیص سگلتف آزمند ترشی - ا

عَمْضَج - بالفتح وفتح ضاد معجمه وسکون میم وجیم. ع. درشت وسخت از اسپ وشتر عُمَاضِج کعلابط مثله - ا

عَمْط - بالفتح وطای مهمله. ع. عیب کردن ناموس کسی را ورخنه انداختن دران وسپاس نکردن نعمت خدای را باین معنی بفتحتین هم آمده - ا

عَمْعَق بخاری - بفتح هر دو عین مهمله. ع. از شعرای بزرگ است. در زمان سلطان سنجر وقصه یوسف علیه السلام نظم کرده است که درد وهجر توان خواندن استاد رشید وطواط سخنان اورا در حدائق السحر باستشهاد می آورد ومعتقد اوست وحمید بن عمعق پسر دوست وسوزنی را هجو کرد این قطعه حمید راست ع

دوشش درخواب دیدم آدم را +
دست حوا گرفته اندر دست + گفتمش سوزنی نبیره تست +

گفت خوابیده طلاق ارهست + وعمق در شیوهٔ مرتبه گفتن ید بیضا داشت ـ از تذکرهٔ دولت شاه ـ

عَمْق ـ بالفتح. ع. مغ چاه و وادی و کوه و جز آن عُمْق بالضم و بضمتین مثله و کرانهٔ دشت دور از دیار و بمعنی بضم هم آمده اَعْماق جمع ـ و غورهٔ خرما در آفتاب نهاده بجهت خشک شدن و عَمَق بفتحتین حق یقال له فیه عمق یعنی مراو احقی است دران و عُمْق ـ بالضم دور تنگ و دراز گردیدن و عُمُق کصرد و بضمتین فرود گاهی است درمیان ذات عرق و ماندن بنی سلیم بضمتین خطا است و عُمُق بضمتین جمع عَمِیقَة چاه دور تنگ ـ ۲

عُمْکُوس ـ بسین مهمله کعصفور. ع. خر کُعسوم و کُسعوم و آن مقلوب عُکْموس است مثله ـ ۲

عَمَل ـ بفتحتین. ع. کار کردن و کار اَعْمال ـ جمع و بالفظ بر کندن و دادن مستعمل ملا حشتی ے آن قره گشت عالمی تا بکرشمه نصب شد + وامی گر عمل دهی چشم کرشمه ساز را + شیخ شیراز ے چو مسرف دو دست از امانت بداشت + بباید برو ناظری کس گماشت + ورا نیز درخواست با خاطرش + ز مسرف عمل بر کن و ناظرش + و (بنو العمل) پیادگان و نیز قبیلهٔ ایست درمین نام مردی و عَمِل گفتنه مرد کارکن یا مرد که بر کار سرشته شد و برق پیوسته درخشنده (وعمل به العِلَّیْن) بکسرتین و تشدید لام آو کعِسِلِّین آو کِبِرِحِّین ـ مبالغه نمودن در رنج و آزار کسی و پیوسته درخشیدن برق و نیز عمل پیدا کردن کلمه اعراب را بر کلمهٔ دیگر ـ ۲

عِمْلاق ـ کقرطاس. ع. آنکه بظرافت فریبد مردم را یا عام است والاول اشبه ـ ۲

عَمْلَة ـ بالفتح. ع. دغلی و نا راستی یا دزدی و عِمْلَة بالکسر کرده شده و هرچه باشد و هیات کار کردن بدی و فساد دلی و فرد کاری و عُمْلَة ـ بالضم مزد کارکن عُمَالَة مثلثة مثله و عَمِلَة کفرحة کار و کرده شده و هرچه باشد و ناقه عَمِلَة شتر ماده بین العمالة هوشیار و عَمَلَة بالتحریک جمع عامِل کارکننده و کارکن ـ ۲

عَمُلَّج ـ بفتح اول و لام و سکون ثانی و جیم. ع. نوعی از خربزهٔ زمستانی باشد و عربان خربزه را البطیخ خوانند ـ ر

عمل خانه ـ ف. جای نشستن حاکم و عامل و دیوانیان و مانند آن آزاد در عرف هندوستان کچهری گویند ـ ب

عملدار ـ ف. عامل و متصدی خواجه نظامی ے عملخانهٔ دل بفرمان تست + زبان خود عملدار دیوان تست + ب

عَمَلَّس ـ بفتح عین و میم و تشدید لام. ع. توانا بر سیر و شتاب رو و چابک و گرگ پلید و سگ شکاری و نام مردی که مادر خود را بر پشت بار کرده بحج برد و بوی نیکی نمود و آن مثل شد در بر والدین فیقال هذا برٌّ من العملّس ـ ۲

عمل شمسی و قمری ـ باصطلاح مهوسان طلا و نقره ساختن نعمتخان عالی **فقره** روز و شبی را که کیمیاگر ایجاد بعمل شمسی و قمری خزینهٔ فیض سازد ـ ب

عَمَلَّط ـ بطای حطی کعملس و زملّق. ع. سخت و توانا بر سفر ـ ۲

عمل طراز ـ ف. عامل و متصدی ـ ب

عمل طراز فلک ـ ف. عقل عاشر که آنرا عقل فعال نیز گویند عرفی ے عمل طراز فلک در صلاح کون و فساد + اگر نهد بخلاف مصالح تو مدار + تا آخر ـ ب

عَمَلَّقَة ـ بالفتح کدحرجة. ع. کمیز و سرگین و کمیز و سرگین انداختن و بمغز سخن رسیدن ـ ۲

عمل قرطاس ـ ف. عملی است که کاغذی بشکل اشرفی یا عباسی تراشیده دعائی بران بدمند بعینه زر مسکوک میشود ـ ب

عمل گیسو ـ ف. نوائی است از موسیقی که بهندی دهناسری گویند و سند آن در سنبلی گذشت ـ غ ب

عمل نامه ـ ف. نامهٔ اعمال عرفی ے نعوذ بالله اگر روز حشر طی نکنند + شفاعت تو عملنامهٔ اناث و ذکور + ز شرم کثرت عصیان من برعشه فتد + حسابگاه قیامت چو ارض نیشاپور + از خواص سخن

عَمَلِّص ـ بکسر اول و ثالث و صاد مهمله در آخر. ع. منزل سخت و مانده کن ـ ۲

عِمْلِیق و عِمْلاق ـ بن لاوذ بن ارم بن سام بن نوح علیه السلام پدر قبیله است که آنها را عمالقه و عمالیق خوانند در بلادها متفرق و پراگنده شدند و این عمالقهٔ اولی اند و از ایشان اند فراعنهٔ مصر و اما عمالقهٔ ثانیه از ملوک حمیر از اولاد عملق بن سمیدع بن صوار بن عبد شمس اند و از ایشان است ملکه زبّا کشندهٔ جذیمة الابرش و نیز عِمْلاق کقرطاس آنکه بظرافت مردم را یا عام است والاول اشبه ـ ۲

عَمَم ـ بفتحتین. ع. کلانی جثه در مردم و جز آن و بسیاری و فراهم شدگی اسم مصدر است و یقال هو عمم خیر یعنی رای و عطا و احسان او عام است و جسم عَمَم ای تام و عُمُم ککتب جمع عَمِیم کامیر تمام و هرچه فراهم آید و بسیار گردد ـ ۲

عَمَن ـ بالفتح و بفتحتین. ع. جای گرفتن و عُمُن کعنق مقیمان ـ ۲

عَمْو ـ بالفتح و واو. ع. گمراهی و خواری و فروتنی اَعْماء جمع و فروتنی نمودن و رام شدن و میل کردن بچیزی و بفتح عین و ضم میم بمعنی برادر پدر در ینصورت واو زیاده بود بر لفظ عم از چراغ هدایت و همچنین در لفظ خالو که در اصل خال بود بمعنی برادر مادر که درین زمانه بمعنی شوهر خاله مستعمل است ـ اغ

عِمْواس ـ بالکسر و الفتح. ع. نخستین طاعون که در اسلام بشام پیدا شد ـ ۲

عُمُوج ـ بجیم کصبور. ع. تیر که پیچ پیچان رود ـ ۲

عَمُود ـ بدال مهمله کصبور. ع. ستون خانه عامود مثله اَعْمِدَة بالفتح و عَمَد محرکة و عُمُد کعنق جمع و منه قوله تعالی فی عَمَدٍ مُمَدَّدَة و مهتر و خط پشت شمشیر و پیغام کننده لشکر و آنکه در جنگ موافقت او کنند و رگی است در شکم از استخوان دامن سینه تا قریب ناف و رگی است که جگر آب ساند و معظم و قوم کوس و مرد سخت عمناک و هر دو پایه شتر مرغ و چوب ایستاده که بران چرخ چاه گذارند و آنچه میان دو لب سنان باشد از غیر آن (عمود البطن) پشت (و عمود السحر) رگ دل (و عمود الصبح)

روشنی صبح و بمعنی زره مجاز است چون عمود رخش یعنی زره اسپ عمود چرمین زره حیوانات طالب آملی ــ تیز شهو خری که گاه مصاف ✱ چون کشیدی عمود خود ز غلاف ✱ موم کردی باهنین شش پر ✱ قفل پولاد بر کس استر ✱ و باصطلاح علم هندسه هر خطی که واقع می شود بر خطی باین وضع که ثابت شود از ملاقات آن هر دو خط قائمه یا دو قائمه پس هر یکی ازان دو خط عمود است بر دیگری باین شکل

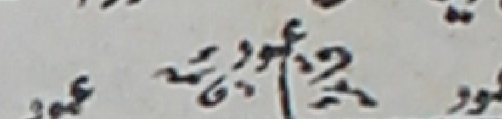

— غ اب

عمود صبح — ع. کنایه از روشنی صبح صادق — ب

عُمُور — بضمتین و رای مهمله ع. گوشت میانی دندانها که گوشت بیخهای دندان — افر

عموس — بسین مهمله کصبور ع. کاری بی سر و پا و دشوار که صلاح آن ممکن نباشد و شیر بیشه و درشت اندام و آنکه در کاری نادان وار بیباکانه در آید و بیراه راه رود و عموس بضمتین سخت گردیدن رو و سیاه شدن رنگ گشتن — ا

عمول — کصبور ع. مرد کارکن یا آنکه بر کار آفریده شده — ا

عُمُوم — بضمتین ع. فرا گرفتن همه را — غ

عُمُومة — بضمتین و فتح میم ع. جمع عَم بالفتح برادر پدر — ا

عُمُوه و عُمُوهة — بضمتین ع. سرگشته گردیدن و دو دله شدن — ا

عَمَه — بفتحتین ع. سرگشتگی و دو دله شدگی و تردد در گمراهی یا سرگشتگی در منازعت باره و حجت یا نشناختن ره بی نشان گردیدن زمین و عَمِه ککتف سرگشته و متردد عَمِهُون جمع و عُمَّه کرکع جمع عامه سرگشته در گمراهی و متردد در راه و منازعت و عَمَّه بالفتح و تشدید میم خواهر پدر و گروهی از مردم — ا غ

عمهاء — بالفتح ع. زمین که در وی نشان علم نباشد — ا

عُمَّهیٰ — بالضم و تشدید میم مفتوح مقصوراً ع. (ذهبت ابله العُمَّهیٰ) دانسته نمی شوند که کجا رفتند و کذا العُمَّیهیٰ بزیادة الیاء بعد المیم — ا

عمی — بالفتح و بالف مقصوره ع. قامت و درازی و گرد و نابینائی و کفتیة صکة عُمَی دیدم او را در نیمروز سخت گرم و کور گردیدن و پوشیده شدن و رفتن بینائی دل هم باشد و نادان شدن و عَمْی بالفتح بسکون ثانی روان گردیدن و کف برانداختن موج و بانگ کردن شتر و کف انداختن بر سر و جز آن و عُمْی بالضم بمعنی کوران جمع اَعمیٰ — ا غ

عمیاء — بالفتح ع. زن نابینا و هر چیز مونث که نابینا باشد و در منتخب پوشیدگی و چیز پوشیده — غ

عُمْیان — بالضم ع. جمع اَعمیٰ — ا

عُمْیة — بفتح اول و ثالث ع. برگزیدگی اسم است اِعتماء را و عَمِیَّة کغنیة و بضم گمراهی و ستیهیدگی و عُمِّیَّة بالکسر و الضم و تشدید میم و یا بزرگ منشی یا گمراهی مثل جنگ تعصب و اهوا — ا

عَمِیت — بتای مثناة کامیر ع. جمع عَمِیتة کسفینة یک نواله از پشم و صوف حلقه کرده و عِمِّیت کسکیت نگهبان و پاسبان زیرک و مست و نادان سست و آنکه او را رای نباشد و بجانبی راه نیابد — ا

عَمِیتة — کسفینة ع. یک نواله از پشم و صوف حلقه کرده کا عُمُتة بالفتح و عُمُت کعنق و عَمِیت کامیر جمع — ا

عَمَیثَل — بثای مثلثه کسفرجل ع. آهسته رو از هر چیزی جهت کلانی و فروهشتگی گوشت و اسپ نیکو جواد و دامن کشنده خرامان بناز و مرد جست و شادمان از لغات اضداد است

عمیثلة — مونث و دراز جامه و کوتاه بالا و فروهشته گوشت و دراز دم از آهو و بز کوهی و جز آن و درشت سطبر پهن و شیر بیشه و مهتر کریم و نیز عمیثلة ناقه تناور شگرف — ا

عُمَیثلیه — بالضم ع. منسوب بار فتاری است یعنی دامن کشان سینه بر آمده و پشت در آمده رفتن بناز — ا

عَمِید — بدال مهمله کامیر ع. پیشوای قوم و شکسته دل از عشق و بیقرار و شفته از بیماری و جز آن — غ ا

عَمَیکر — برای مهمله کشمیذر ع. کودک نازک اندام بسیار مال — ا

عَمِیر — برای مهمله کامیر ع. جای معمور و جامه سخت بافت و کثیر بجیر عَمِیر — از اتباع است — ا

عمیس — بسین مهمله کامیر ع. کار دشوار و بی سر و پای (عَمِیس الحمائم) وادی است در راه بدر که آنحضرت صلی الله علیه و آله و سلم دران فرود آمدند — ا

عُمَیسة — کسفینة ع. یمین ناحق عُمَیسیّة بتشدید تحتانی و بضم مثله — ا

عَمِیق — کامیر ع. دور تک و ژرف یا دراز منه فج عمیق — ا

عَمِیقة — بالفتح ع. چاه دور تک عُمُق بضمتین و کعنب و عَمائق و عِماق بالکسر جمع — ا

عَمِیم — کامیر ع. تمام و هر چه فراهم آید و بسیار گردد عُمُم ککتب جمع و موضعی است و گیاه بهمی و علف خشک شده و مرد خالص قوم — ا

عَمِیمة — بالفتح ع. دختر دراز قامت و نخل بلند عَمَّاء بالفتح والمد مثله عُمّ بالضم جمع — ا

عَمِینة — کسفینة ع. زمین نرم و سهل — ا

عُمَّیهیٰ — بالضم و تشدید میم ع. در عُمَّهیٰ گذشت — ا

عَن — بالفتح و نون ع. این لفظ را نحویان حرف گویند ترجمه این در فارسی لفظ از باشد و استعمال عن در محل مجاوزت است یعنی از چیزی گذشتن یا صدور بود مانند رمیت سهماً عن القوس که تجاوز تیر است از کمان یا معنوی کقوله تعالی فلیحذر الذین یخالفون عن امره و از شرح نصاب مولانا یوسف بن مانع از غیاث و در منتهی الارب نوشته عن مخففه بر سه وجه است اول حرف جاره آن برای ده معنی آید مجاوزت نحو سافر عن البلد و بدلیه نحو لا تجزی نفس عن نفس شیئا و استعلاء نحو فانما یبخل عن نفسه — و تعلیل نحو و ما کان استغفار ابراهیم لابیه الا عن موعدة و مرادفت بعد نحو عما قلیل لیصبحن نادمین و ظرفیت نحو و لا تک عن حمل الرباعة وانیا بدلیل و لا تنیا فی ذکری و مرادفت من نحو و هو الذی یقبل التوبة عن عباده و مرادفت با نحو و ما ینطق عن الهوی و استعانت نحو رمیت عن القوس ای به قاله ابن مالک و واو زایده نحو ضن عن محذوف نحو قول الشاعر

أَلجِزعُ عَن نَفسٍ اَتاها حِمامُها فَهلّا الّتی عَن بَینِ جَنبیكَ تَدفَعُ - نحو من من اول الموصول و زیدت بعده - دوم عن مصدری در عنعنه تمیم گویند اعجبنی عن تفعل - سوم اسم بمعنی جانب کقوله ولقد ارانی للرماح دریئة من عن یمینی تارة و امامی - نحو قوله علی عن یمینی مرّت الطیر سُنحا -

عَنّ - بالفتح و تشدید نون. ع. ظاهر شدن چیزی پیش رو و پیش آمدن و سرنامه کتاب نوشتن و عنان لگام ساختن و لعنان باز داشتن و دشنام دادن و عُنّ بالضم قبیله‌ایست و موضعی است - ۲

عَناء - بفتح اول. ع. رنج و مشقت و بندی گردیدن و اندوهگین نمودن و بی آرام ساختن و رنج دیدن و بالفتح والکسر مشغول کردن کسی را کاری و بی آرام ساختن و اندوهگین نمودن - ۲

عُناب - کغراب. ع. مرد کلان بینی و کوهی است براه مکه و رودباری است و فنج ماده یا تلاق و کوه خرد سیاه و کوه بزرگ گرد از اضداد است و بستگی فرج و نیز عُناب نام اسپ مالک بن نویره و عُنّاب کرمّان میوه ایست شبیه به سنجد و در منضجات و مسهلات بکار برند خوردن آن خون را صاف کند و کنایه از لب معشوق هم هست و عنّاب کشداد بمعنی انگور فروش و نام والد حریث نبهانی - ا ر

عُناب تر - بکسر بای ابجد و فتح تا و سکون رای قرشت ف. کنایه از انگشتان محبوب است - ر

عُنابج - بجیم کعلابط ع. مرد تند خوی درشت - ا

عَنابِس - بالفتح و کسر بای موحده. ع. شش کس اند در قریش از اولاد امیه بن عبد شمس از حرب و ابوحرب و سفیان و ابوسفیان و عمرو و ابوعمرو جز این شش را اعیاص خوانند و عُنابِس کعلابط شیر بیشه عنبس کجعفر مثله - ۲

عُنابِل - کعلابط ع. زه درشت سطبر و مرد تمام اندام و سطبر - ا

عُنّابی - بالضم و تشدید ثانی. ع. رنگی است معروف که رنگ سرخ باشد و بتخفیف نون هم آمده است خاقانی ع حبیب من بد صدره خارا عنابی شد ز اشک گونه خارا زیر عطف دامن خارای من + از فرهنگ فرنگ و غواص سخن

عُناة - بالضم. ع. جمع عانی اسیر و بندی - ۲

عَناثِی - بالفتح و کسر ثای مثلثه. ع. جمع عُنثُوة بالفتح والضم گیاهی خشک خصوصاً چون کهنه گردد - ۲

عِناج - بجیم ککتاب. ع. رسنی است که زیر دلو بزرگ بسته بعراقی می بندند و رسنی باریک که بدان گوشه دلو را تا چوب چنبرش بندند و در دهرهای پشت و کار و ملک و نظام آن و قولهم قول لا عناج له یعنی کلام که در آن تأمل و فکری نرفته - ۲

عَناجِیج - بالفتح و جیم در آخر. ع. جمع عُنجُوج کعصفور اسپ جواد و شتر نیکو و اول جوانی - ۲

عِناد - بالکسر و دال مهمله. ع. ستیزه کردن و از راه بیراه گردیدن و روان شدن - ک

عَنادِل - بالفتح و کسر دال مهمله. ع. جمع عندلیب کز نجیبی هزار دستان که باوازهای رنگارنگ نک کند - ا

عَنادِلان - بالفتح. ع. هر دو خصیه - ۲

عِناس - بسین مهمله ککتاب. ع. آئینه و بمعنی دیر ماندن دختر در خانه بی شوی چندانکه از شمار بکار بر آید - ۲

عِناش - بشین معجمه ککتاب. ع. با دشمن پیکار و کارزار کننده - ۲

عَناصِر - بالفتح و کسر صاد مهمله. ع. جمع عُنصُر کقنفذ و تفتح الصاد بیخ و اصل و حسب - ۲

عَناصِل - بالفتح و کسر صاد مهمله. ع. جمع عُنصُل بالضم پیاز موش و آن پیاز دشتی و پیاز نرگس نیز گویند - ۲

عَناصِی - بالفتح و کسر صاد مهمله. ع. پاره‌ها از شتران و گوسفندان و مالهای اندک مانده یا بقیه مال - ۲

عَناظِب - بالفتح و کسر ظای معجمه. ع. جمع عُنظُب کقنفذ ملخ نر زرد رنگ یا ملخ درشت سطبر - ۲

عُنافِش - بالضم و کسر فا و سکون شین معجمه. ع. مرد انبوه و دراز ریش - ۲

عَناق - کسحاب. ع. بزغاله ماده و بعضی نوشته که از حین ولادت آن تا چهار ماهگی اعنق و عُنوق جمع و منه المثل العُنوق بعد النوق در تنگحالی بعد فراخی گویند یعنی راعی بزغالگان شد پس شترزادگان و نیز عناق بلا و سختی و کار سخت و نومیدی و ستاره میان بنات نعش و زکوة دو ساله و عناق الارض جانوری است از دواب که سیاه‌گوش نامندش - ا غ

عَناقة - بالفتح. ع. نومیدی - ۲

عَناقِید - بالفتح. ع. جمع عِنقاد و عُنقود خوشه انگور و پیلو و بطم و مانند آن - ۲

عَناکِب - بالفتح و کسر کاف. ع. جمع عنکبوت تننده - ۲

عَنان - کسحاب. ع. ابر یا ابر آبگیر عنانة یکی و بالکسر دوال لگام که سوار بدست گیرد اعنّة و عُنُن ککتب جمع و اطلاق این بجای مهار نیز صحیح سندش در سرمه دنباله دار گذشت و برق عنان آتش عنان باد عنان چابک عنان خشک عنان خوش عنان سبک عنان نیز بیاید صائب ع ناله آتش عنانم رخنه در گردون کند + گریه یادر رکابم شهر در هامون کند + طالب آملی ع طالب عرصه اندیشه برون خواهم تاخت + توسن طبع طبقه را برق عنان خواهم کرد + و در عنان بودن و رفتن بمعنی در جلو بودن و رفتن و نیز عنان بمعنی رگ پشت و هما عنانان و آنچه از آسمان بنظر آید و پیرامون سرای و موضعی است و زنی است شاعره و (رجل طرق العنان) مرد سبک عنان و چابک دست و نیز عنان شریک بودن دو کس در مالی خاص نه در سایر اموال یا معارض خریدن کسی شدن بغرض مشارکت در آن چیز یا برابر و مساوی بودن هر دو شریک در انبازی بدانجهت که هر دو لگام ستور برابر باشد و معارضه کردن و پیش آمدگی اسم مصدر است - ا

عنان از دست بیرون کردن و عنان از دست بیرون کشیدن و از دست رها شدن و از دست هشته شدن - ف. میرزا صائب ع نیست چون موج بیمی از طوفان دلم تا عنانم ز دست هشته شد است + و له ع تا زلف او بباد صبا آشنا شد است + از دست دل عنان صبوری رها شد است + و له ع زلف انجنین نه دست تو گر سبک شد عنان + خواهد گرفت روی زمین را سیاه تو +

ظهوری ؎ ازین بیش رخش تمنا بران + برون کن ز دست طبیعت عنان + ب

عنان افگندن بچیزی ف. بمعنی طالب آملی ؎ توسن جلوه را عنان جانب میدان فگن + مشعل را وعده کن برق بهانه سوز را + ب

عنان امل سبک شدن و کردن ف. کنایه از نومید شدن و کردن انوری در رزمیه ؎ هم عنان امل سبک گردد + هم رکاب اجل گران باشد + خواجه جمال الدین سلمان ؎ دست اجل عنان امل را کند سبک + چون استوار گشت رکاب گران تو + -

عنان انداختن بچیزی ف. بمعنی برقیاس عنان افگندن بچیزی که گذشت - ب

عنان باز کشیدن ف. کنایه از آهسته رفتن و کار را بتامل کردن بابا فغانی ؎ خوش آن کرشمه و جولان که بر سرم از ناز + عنان توسن سرکش فگند و باز کشید + ب

عنان باسپ سپردن ف. کنایه از آهسته کردن عنان تا اسپ بوفق خواهش خویش و زوری که دارد برود چنانچه در سکندرنامه خواجه نظامی علیه الرحمة اکثر مذکور است سندش در سبک کردن عنان گذشت - ب

عنان با عنان نهادن ف. کنایه از برابر رفتن و متصل رفتن خواجه جمال الدین سلمان ؎ خرد دویده بسر در رکاب تدبیرش + قضا نهاده عنان با عنان فرمانش + ب

عنان بر سر ستاره سودن ف. کنایه از کمال ارتقا و اعتلا بود خواجه جمال الدین سلمان ؎ ایا بجاه و شرف سوده بر ستاره عنان + و یا بجود و سخا بوده در زمانه سمر + ب

عنان بر سر اسپ کردن ف. کنایه از تهیه سواری کردن خواجه نظامی ؎ از آن می که چون طبع را خوش کند + عنان بر سر اسپ سرکش کند + ب

عنان بر عنان رفتن ف. مرادف عنان با عنان نهادن که گذشت خواجه شیراز ؎ ترسم که روز حشر عنان بر عنان رود + تسبیح ما و خرقهٔ رند شرابخوار + ب

عنان پیچیدن بپای فارسی ف. معروف میرزا صائب ؎ در و دیوار نتواند عنان سیل پیچیدن + که منع از کوچه گردی میکند دیوانه ما را + حکیم زلالی ؎ ایاز آن فتنه را چون در قفا دید + عنان بر جلوهٔ خورشید پیچید + ب

عَنانَة بالفتح ع. در عنان گذشت و نیز عَنانَة نام مردی عَنِّیَّة بالکسر و تشدید نون مثله - ا

عِنان تاب ف. کنایه از اسپی که بمجرد اشاره عنان مطاوعت کند و سوار را در سواری آن احتیاج بمهمیز و قمچی نباشد خواجه نظامی ؎ روان کرد رخش عنان تاب را + برانگیخت چون آتش آن آب را + ب

عنان تاب شدن ف. کنایه از سوار شدن خواجه نظامی ؎ عنان تاب شد شاه فیروز جنگ + میان بست بر خون بدخواه تنگ + - ب

عنان تاز کردن ف. بمعنی سواری کردن خواجه نظامی ؎ جریده بهر سو عنان تاز کن + بهشیار مغزی نظر باز کن + ب

عنان تافتن ف. مرادف عنان تاب شدن و بصله از کنایه از برگشتن و اعراض نمودن خواجه نظامی ؎ نشاید ترا جز بتو یافتن + عنان باید از هر دری تافتن + وله ؎ ملک را بوقت عنان تافتن + نشاید بدزدی ظفر یافتن + ب

عنان تیز شدن ف. کنایه از جلد و شتاب رفتن خواجه نظامی ؎ شکوهید دارا از نزل چنان + حسد را برو تیزتر شد عنان + ب

عنان خویش کردن ف. عبارت از عنان بدست آوردن بجهت راندن اسپ و بر السعادت مساس دست فایز گردانیدن خواجه نظامی ؎ بهر منزلی کو عنان کرد خویش + همش نزل بردند و هم پیشکش + ب

عنان دادن ف. بمعنی طالب آملی ؎ طالب عنان توسن دل داده تا بچند + آنسوی رهی که قدمی هم برا نه + ظهیر الدین فاریابی ؎ کنون چو سرو سهی هر کجا که آزادی است + عنان لهو و طرب سوی جویبار دهد + و عنان دادن بکسی کنایه از اختیار دادن او را نظیری ؎ محرمات حرمگاه معبود اند + بمقتضای طبیعت عنان مده گستاخ + - از بهار و غوامض سخن -

عنان داشتن ف. در شرح عبارت از سلوک و ضبط قطع زمان عمر است خواجه نظامی ؎ شب و روز زین گونه دارد عنان + بروز اینچنین و بشب آنچنان + و اغلب این تصحیف بود و صحیح عیان بتحتانی بجای نون اول - ب

عنان در عنان آسمان سائیدن ف. بمعنی عنان بر ستاره سودن که گذشت میر معزی ؎ بر زمین است و لیکن توسن اقبال او + هر زمان اندر عنان آسمان ساید عنان + ب

عنان در عنان آوردن و رفتن ف. بمعنی عنان با عنان نهادن که گذشت خواجه نظامی ؎ دو خسرو عنان در عنان آورند + ره دوستی در میان آورند + - ب

عنان در دیدن ف. پا کشیدن از رفاقت و باز ماندن از رفتن - ب

عنان را تاب دادن ف. معروف - ب

عنان ریز رسیدن ف. کنایه از جلد و شتاب رفتن - ب

عنان زدن ف. جلد گرفتن میرزا صائب ؎ نفس شمرده زدن سیل را عنان زدن است + خوش آنکه رو باین چشمهٔ بقا دارد + و برین قیاس - ب

عنان زنان رفتن ف. تیز رفتن - ب

عنان سبک شدن ف. لازم از عنان سبک کردن که بمعنی مرادف عنان باز کشیدن است که گذشت - ب

عنان فرو گرفتن ف. بمعنی عنان باز کشیدن که گذشت - ب

عنان فگنده ف. کنایه از جلد و شتاب عرفی ؎ ز تازیانهٔ جودش سمند صبر من است + عنان فگنده چو فرمان شهریار انام + فگنده عنان مثله - ب

عنان کردن بچیزی ف. بمعنی طالب آملی ؎ ز شاهراه حقیقت نظر بگردانیم + عنان دیده سوی

دلبر مجاز کنیم + ب

عنان کش - ف. آهسته براه رونده و سخن بتامل گوینده و آنکه عنان سوار را بکشد - ب

عنان گران کردن - بکاف فارسی. ف. بمعنی استادن و متوقف کردن اسپ خاقانی در تحفة العراقین در وصف خواجه بزرگ گوید ؎ پس کرد عنان گران چو مرکز + فرمود سبک خطاب موجز + از غوامض سخن و غیاث

عنان گردانیدن و عنان گردش ف. معروف میرزا بیدل ؎ بگلزار تو چون بوی گلم گو تاب خودداری + من از خود رفته باشم تا عنان رنگ گردانی + عرفی ؎ در عنان گردش او تا کرهٔ نار هوا طی شود دایره بر دایره مانند بصل + ب

عنان گرفتن - ف. بمعنی عنان باز کشیدن که گذشت - ب

عنان گرم کردن - ف. بمعنی عنان تیز شدن که گذشت خواجه نظامی ؎ تو ره چنین گرم بربند نای + ره انجام را گرم تر کن عنان + ب

عنان گسسته - ف. کنایه از شتاب و نهایت مضطرب و سراسیمه میرزا صائب ؎ ربوده است ز من اختیار جذبهٔ بحر + عنان گسسته تر از رشتهای بارانم + و له ؎ خرمن عنان گسسته در آید بخانه اش + مردانه گر بدانه زند مور پشت دست + ب

عنان گیر - ف. آنکه عنان کسی را بگیرد و این کنایه از بازدارنده از رفتن هم باشد ملا وحشی ؎ جان عنان گیر سواری است که تا درنگری + از در دیده درون آید و تا دل برود + ب

عنان وازدن - ف. مثل عنان تافتن عرفی ؎ عرفی بکجا میروی این راه کدام است + بشتاب عنان وازن از راه خطیرم + ب

عنان یک رکابی برانگیختن ف. جناب خیر المدققین در شرح این بیت که ؎ عنان یک رکابی برانگیختند + دو دستی بتیغ در آویختند میفرمایند که عبارت از انست که رکاب را هر کاب یکجا نموده و متفق شده حمله کردند و بهر دو دست قبضه را گرفته تیغ زدند یا در هر دست تیغی گرفتند هم برین معنی است درین بیت ؎ عنان را یکرکابی زیر میزد + دو دستی ها فلک شمشیر میزد + ب

عِنایة - بالکسر و بالفتح ع. قصد کردن و اهتمام داشتن و بالفظ داشتن و کردن و بصلهٔ با مستعمل صائب ؎ تنگ است وقت آن دهن از خط عنبرین + گرمی کنی بصائب بیدل عنایتی + خواجه نظامی ؎ سکندر چو آهنگ ظلمات کرد + عنایت بترک مهمات کرد + خواجه شیراز ؎ حافظ لطف حق ار با تو عنایت دارد + باش فارغ ز غم دوزخ و شادی بهشت + و در صراح نیز بمعنی رنج کشیدن جهت کسی. - ب غ

عِنَب - بکسر اول و فتح نون و سکون بای موحده ع. بمعنی انگور که میوه معروف است - غ ب

عنب الثّعلب - ع سگ انگور - ک

عَنَبان - محرکة ع. بتکه کوهی شادمان و گران جسم از لغات اضداد است یا آهو کلان سال ـ ۲

عِنَبَة - بالکسر و فتح نون و با. ع. یکدانهٔ انگور عِنَبات جمع عُنُوب و عُنُب بحذف الثا و عُنباء و اَعناب مثله و نیز عِنَبة آبله ریزه که بر اندام انسان بر آید و ابو عِنَبة خولانی صحابی و بهر دو قبله نماز کرده و گویند که در حیات آنحضرت صلی الله علیه و آله وسلم بایمان مشرف شد اما بسعادت دیدار و دولت صحبت نیندوخت. ۲

عُنبُج - بجیم کقنفذ ع. گول و زم و فروهشته گوشت گران جسم عُنبُوج کعصفور مثله فیهما. ۲

عَنبَر - کجعفر ع. نوعی از بوی خوش و آن سرگین ستور بحری است یا چشمه ایست آنرا در آن یا چیزی است که در قعر دریا خیزد یا حیوانات بحری بخورند و می میرند و بیشتر در شکم ماهی یافته شود و گویند که نوعی از موم است که بمرور ایام روان گردد و بدریا افتد و موج دریا بر کنار اندازد گرم و خشک است در دوم مقوی دماغ و حواس و اعضای بدن و [illegible] تاب [illegible] و از صفات اوست و بالفظ سودن و سوختن مستعمل شیخ شیراز ؎ شاه بخوان و شمع برافروز و می بنه + عنبر بسای و عود بسوزان و گل بریز + و پدر قبیله ایست از بنی تمیم بلعنبر فرزندان او یعنی بنو العنبر - بحذف نون چنانکه بلحارث ماهی است دریائی و سپر از پوست ماهی و اسپرنگ که گیاهی است - اب

عنبر ارزان - ف. کنایه از گیسوی مشکبوی حضرت رسالت صلوات الله علیه و آله است باعتبار نفع عام - ر

عنبر آلود و عنبربار - ف. معروف میرزا صائب ؎ اجابتهاست در طالع دعای دامن شب را + یکی صد شد امید من ز خط عنبر آلودش + و له ؎ عکس خط و خال عنبر باران مشکین غزال + میکند بر نافه چون صحرای چین آئینه را + ب

عنبر بمشک آمیختن - ف. مبالغه در تعطیر کردن خواجه نظامی ؎ دگر بار سرسبز شد شاخ خشک + بنفشه در آمیخت عنبر بمشک + ب

عنبر بوی - ف. گلی است معروف در ایران و این از اهل زبان بتحقیق پیوسته محسن تاثیر ؎ در لطافت نو گلی دارم که زلف خویش را + شانه از دندانهٔ گلهای عنبر بو کند + و له ؎ اگر صد ره بر فرقم نهد رنج تهیدستی + چو عنبر بو همان باشد ز غیرت روی خندانم + ب

عنبر تر - بالفتح و فتح تای مثناة. ف. کنایه از شب و زلف و خط - ب سا

عنبر پوش - بضم بای فارسی. ف. بمعنی میرزا صائب ؎ عطسه مغز نافه را خالی کند از بوی مشک + آستین چون برفشاند زلف عنبر پوش او + ب

عنبرچه - بجیم فارسی. ف. زیوری است از عالم اوربسی در هندوستان که جوف آن بعنبر آموده کنند و دور آن گوهر نیم رو آویزند صاحب رشیدی و شارح خاقانی عنبرچه و عنبرینه بهمین معنی نوشته. - ب

عنبردان و عنبرستان و عنبرفام ف. محسن تاثیر ؎ ز عنبردان که بود و ش گوهر آگین + بیاض سینه اش را لوح زرین + نورالدین ظهوری ؎ از تو وقف صبحدم کاکل پریشان ساختن + وز صبا مغز جهانی عنبرستان ساختن + اول بمعنی عنبرچه هم آمده. شفیع اثر ؎ عیان

باشد ز لوح آن تن صاف * چو عنبردان سیمین حقهٔ ناف *

عنبر لب — بلام باضافت. ف. کنایه از خط نورسته سنجر کاشی ؎ شکسته قیمت یاقوت را العنبر لب * نهاده کرسی خط بر فراز عرش عظیم * ب

عنبر لرزان — ف. کنایه از گیسو خواجه نظامی ؎ بوی گران عنبر لرزان دهی * گر بدو عالم دهی ارزان دهی * ب

عنبر و جوهر — بواو عاطفه نام غلامان است. غ

عنبری — بالفتح. ف. نوعی از سیب و نوعی از خربوزه محسن تاثیر در تعریف خربوزه ؎ هر عنبریش بطعم شکر * بگرفته خراج بوز عنبر * ب

عنبریان — بالفتح قومی است از عرب منسوب بعنبر که پدر قبیلهٔ از تمیم است. م غ

عنبرین — ف. از عالم مشکین. فر

عنبرین خال و عنبرین خط و عنبرین موی — ف. از اسمای محبوب است صائب ؎ پریشان میکند مغز نسیم صبح را صائب * ز شوخیهای نکهت عنبرین موی که من دارم * ب

عنبرین سنبل — ف. کنایه از زلف و موی محبوب است. سا

عنبرینه — ف. بمعنی عنبرچه کمال خجندی ؎ نیستان که مشک زلف ترا سر نهاده است * گردن کشی چرا است بتو عنبرینه را * همائی همایون ؎ گهی معجر از فرق سر بر بود * گهی عنبرینه ز بر بر بود * و زیوری است که در میان آن عنبر کنند و در گردن اندازند و بعضی گویند هار که از مروارید و مهرهای عنبر سازند شیخ شیراز ؎ گیسویت عنبرینهٔ گردن تمام بود * دل بند مشکبوی چه محتاج لادن است * ب

عنبس — بسین مهمله کجعفر. ع. شیر بیشه عنابس کعلابط مثله. ا

عنبط — بطای حطی کقنفذ. ع. کوتاه گوشت ناک عنبطة بالتا مثله. ا

عنبل و عنبلة — بضم اول و ثالث. ع. کند و تلاق و آنچه بگذارد ختنه ناکرده از آن و زن دراز تلاق و چوب که بدان در جواز گندم کوبند. ا

عنبوج — بجیم کعصفور. ع. گوال نرم فرو هشته گوشت گران جسم عنبجی کقنفذ مثله. ا

عنبیة — بکسر اول و فتح نون و کسر موحدة و تشدید تحتانی. ع. نام طبقهٔ سوم از هفت طبقات چشم لون آن مختلف می باشد در بعضی اشخاص سیاه و در بعضی اشهل و در بعضی ازرق بود از کفایهٔ منصوری و غیره. ع

عنة — بالضم. ع. محوطهٔ چوب عنن کصرد و عنان ککتاب جمع و گلخن دیگ و رسن روشنائی است به یمن و مردی بود و نیز عنة فرماندهی قاضی بنامردی بر کسی و نامرد سازی بجادوی اسم مصدر است و عطیهٔ خاص

عنت — بفتحتین و تای مثناة. ع. شکسته گردیدن استخوان پیوند پذیرفته و تباهی و گناه و نیست شدن و سختی و رنج رسیدن بر دم و بزه مند شدن و منه قوله تعالی عزیز علیه ما عنتم و در کاری دشوار افتادن و با زن حرام جمع آمدن و نافرمانی کردن و تباهی نمودن و منه قوله تعالی ذلک لمن خشی العنت منکم ای الفجور و الزنا و ضعیف شدن و انکسار و گناه ورزیدن. ا

عنتج — کجعفر و جندب. ع. بهر دو لغت مگس یا خرمگس. ا

عنترة — بالفتح. ع. طنین مگس و در سختیها و شدائد رفتن و دلاوری نمودن در جنگ و نیزه زدن. ا

عنتریس — بالفتح. ع. سخت سرکش خشمناک و غول نر و بلا و سختی عنتریس بالکسر مثله و ناقهٔ استوار خلقت بسیار گوشت. ا

عنتل — کقنفذ. ع. سخت و درشت. ا

عنتلة — بفتح اول و ثالث و رابع. ع. پاره پاره کردن چیزی را. ا

عنثة — بالفتح و فتح تای مثلثة. ع. در عنثوة بیاید. ا

عنثج — بجیم کجعفر. ع. بز کوهی فربه درشت اندام عناثج کعلابط مثله. ا

عنثوة — بالفتح و الضم و ضم تای مثلثة و فتح واو. ع. گیاه نمی خشک خصوصاً چون کهنه گردد عنثة بمثلثة مثله عناثی کتراقی جمع و نیز عنثوة بالضم موی نرم. ا

عنج — بالفتح و جیم. ع. نوعی از ریاضت شتر و آن کشیدن سوار مهار شتر را تا سپسپائی باز گرداند و عناج بستن دلو را. ا

عنجج — بهر دو جیم کجعفر. ع. بزرگ و کلان و عنجج کقنفذ ریحان دشتی. ا

عنجد — بدال مهمله کجعفر و قنفذ و جندب. ع. مویز یا نوعی از آن و یا مویز سیاه یا هیچکاره ترین آن. ا

عنجدد — بفتح اول و ثالث و رابع. ع. مویز گشتن انگور. ا

عنجرة — بفتح اول و ثالث و فتح رای مهمله. ع. زن دلیر و بیباک. ا

عنجرد — بالفتح و دال مهمله در آخر. ع. زن چیره بر شوی یا زن پلید زبان یا بدخوی. ا

عنجش — بشین معجمه کقنفذ. ع. پیر فانی یا ترنجیده پوست. ا

عنجف — کقنفذ. ع. خشک از لاغری و کوتاه قامت در آمده اندام. ا

عنجل — کقنفذ. ع. پیری که از کمی و برهنگی گوشت استخوانش بر آمده باشد. ا

عنجوج — بجیم کعصفور. ع. اسپ جواد و شتر نیکو و اول جوانی عناجیج جمع. ا

عنجورة — بضم اول و ثالث. ع. لقب مردی بدانسبت که چون او را عنجر یا عنجوره گفتندی خشم گرفتی و غلاف شیشه. ا

عنجه — بضم اول و سکون ثانی و فتح جیم بمعنی سرشتن و آغشتن باشد و بمعنی گرد کردن و جمع نمودن هم آمده است. اه

عنجهی — بالضم. ع. مرد گول کالیوه و نادان و متکبر. ا

عنجهیة — بالضم. ع. گولی و نادانی و بزرگ منشی و بزرگی عنجهانیة و بخفیف مثله. ا

عند — مثلثة و دال مهمله. ع. نزد و هی ظرف

فی الزمان والمکان یقال عند الحائط وعند اللیل الا انها غیر متمکن فلا یقال عندک واسع بالرفع ویدخله من حروف الجر من وحدها قال الله تعالی الا رحمة من عندنا و بمعنی کرانه و عَنَد محرکة جانب و طرف و عُنُد کرکع جمع عاند شتر از راه برگردنده و میل کننده - ۲

عَنْدَأْوَة - ع. دشواری و فریب و ستم - ۲

عُنْدُقَة - کقنفذه ع. زیرین شکم نزدیک ناف گوی مغاک سینه است - ۲

عَنْدَل - بجعفر ع. شتر کلان سر مذکر و مونث دروی یکسانست و بلند بالا عَنْدَلَة مونث و موضعی است بحضرموت - ۲

عَنْدَلَة - بفتح اول و ثالث و رابع ع. درشت گردیدن پی ستور و بانگ کردن بلبل - ۲

عَنْدَلِیب - کزنجبیل ع. هزار دستان که بآوازهای رنگارنگ بانگ کند و یقال ایضا عِنْدَلِیل بتقدیم الیاء علی اللام عنادیل جمع - ۲

عَنْدَم - بجعفر ع. خون سیاوشان یا چوب بقم - ۲

عَنْز - بالفتح و زای هوز ع. ماده بز و آهوی ماده و جز آن اَعْنُز کافلس و عُنُوز و عِنَاز جمع و منه المثل هما کرکبتی العنز - در حق دو حریف باهم در شرف نزاع کننده را گویند بدانجهت که هر دو زانوی شتر یکبار در آید بر زمین وقت خوابیدن و شتر سیاه و ماده عقاب و ماهی است کلان که یک اشتر برداشتن تواند و سنگی است در آب و مرغی است آبی و عنوزات ماده کرگس ماده و نیز عنز برگردانیدن روی از کسی و بسنان خرد زدن کسی را - ۲

عَنَزَة - محرکة ع. نوعی از نیزه چه میان نیزه و عصا که در بن آهن دارد و جانوری است که در کون شتر گیرد یا آن مانند اسود است که در کس ناقه خفته بر آید و پنهان گردد و در ان ساعت حال بمیرد و دم تبر - ۲

عَنْزَرُوت - بالفتح ع. داروی است و آن را انزروت بالضم گویند و در لغت فرس کنجده گویند - ۲

عَنَس - بالفتح و سین مهمله ع. شتر ماده درشت اندام و نیک دم دراز و عقاب و بمعنی خم دادن چوب و برگردانیدن آن را و بفتحتین پیوسته و هر ساعت در آیینه نگریستن و عُنْس بالضم و عُنَّس کرکع هر دو جمع عانس دختر که بی شوی تا دیر در خانه ماند و باشد - ۲

عَنْسَل - بجعفر ع. ناقه تیز رو - ۲

عَنَش - بالفتح و شین معجمه ع. خم دادن چیزی را و از جای برکندن و بی آرام ساختن و جدا گردانیدن و راندن و دور نمودن - ۲

عَنْشَط - بطای حطی بجعفر ع. مرد دراز بالا و بدخوی و امرأة عنشط و عنشطة ایضا و عنشط کعملس مرد دراز بالا و درشتخوی - ۲

عَنْشَطَة - بفتح اول و ثالث و رابع ع. خشمگین شدن - ۲

عَنْشَنَش - کسفرجل ع. دراز بالا و چست و چابک از مردم و اسپ و شاب عنشنشة مونث - ۲

عُنْشُوش - کعصفور ع. باقی مانده شتران و بقیه مال و یقال ماله عنشوش ای شئی - ۲

عُنْصُر - بالضم و ضم صاد مهمله و نیز بفتح آن ع. اصل و بن و نزد اطبا خاک و باد و آب و آتش و عناصر جمع و بمعنی حسب و داهیه و بلا و همت و قصد و حاجت - ۲

عنصری - تخلص شاعر قدیم که ندیم و مداح سلطان محمود سبکتگین بود مناقب بزرگواری او اظهر من الشمس است و سرآمد شعرای روزگار سلطان بود و او در طور شاعری فضائل است و بعضی او را حکیم نوشته اند چنین گویند که در رکاب سلطان یمین الدوله محمود همواره چهار صد شاعر متعین ملازم بودندی و پیشوا و مقدم طائفه استاد عنصری بودند و همگنان شاگرد مقر و معترف بودند و او را در مجلس سلطان منصب ندیمی با شاعری ضم بود و پیوسته مقامات و غزوات سلطان نظم کردی و او را قصیده ایست مطول قریب یکصد و هشتاد بیت که مجموع غزوات و حروب و فتوح سلطان را در آن قصیده نظم آورده و در آخر سلطان محمود استاد عنصری را مثال ملک الشعرائی قلمرو خود ارزانی داشت مولد استاد عنصری بلخ است و مسکن دار الملک غزنین و وفات او در شهور سنه احدی و ثلاثین و اربعمائه در زمان سلطنت سلطان مسعود بن محمود و اما سلطان مسعود پسر مهین سلطان محمود است - از تذکرهٔ دولت شاهی

عُنْصُل - بالضم ع. پیاز موش و آن را پیاز دشتی و پیاز نرگس نیز گویند عناصل جمع - ۲

عُنْصُوَة - بالتثلیث و ضم الصاد و فتح واو ع. گیاه اندک جای جای آمده و موی پراگنده و اندک و پراگنده از هر چیزی و پاره از شتران و گوسفندان و مال اندک مانده یا بقیه مال از نصف تا ثلث و باقی از هر چیزی عِنْصِیَة بالکسر و تخفیف الیاء و عِنْصَاة بالکسر مثله فی الکل عناصی جمع یقال ما بقی من ماله الا عناص یعنی معظم آن رفت و اندک ماند - ۲

عَنَط - بفتحتین و طای حطی ع. درازی گردن و خوبی آن یا درازی هر چه باشد - ۲

عَنَطْنَط - کسفرجل ع. مرد دراز و المونث بالهاء و آبدست دان - ۲

عِنْطِیَان - بالکسر ع. اول جوانی - ۲

عِنْظَاب - بظای معجمه بقنطار و بالضم و کقسطاس ع. ملخ نر زرد رنگ یا ملخ درشت سطبر عُنْظُب کقنفذ و جندب و عُنْظُوب کزنبور مثله - ۲

عُنْظُبَاء - بالضم ع. ملخ ماده زرد رنگ درشت سطبر - ۲

عَنْظَل - کجندل ع. خانهٔ عنکبوت - ۲

عَنْظَلَة - بفتح اول و ثالث ع. نوعی از دویدن - ۲

عُنْظُوَان - کعنفوان ع. مرد بدزبان فحاش و ریاکار و ساحر لافی و برانگیزنده و نوعی از شوره گیاه که در شکم آرد دستور را یا بهترین اشنان - ۲

عُنْظُوَانَة - بالضم ع. اخص من العنظوان و ملخ ماده - ۲

عُنْظُوب - کزنبور ع. در عِنظاب گذشت - ۲

عِنْظِیَان - بالکسر ع. مرد ریاکار فحاش و فسونگر لافی و بدزبان درشت خوی و اول جوانی - ۲

عِنْظِیَة - بفتح اول و کسر ثالث ع. شنوانیدن کسی را سخن بد - ۲

عَنْعَنَة - کدحرجة ع. همزه را عین گردانیدن در لفظ و هی لغت بنی تمیم - ۲

عنف - مثلثة ع. درشتی ضد رفق و درشت شدن و درشتی نمودن باکسی صلة بعلی و بالباء یقال عنف علیه و به. و بالفتح اول هر چیزی - ا

عنفة - محرکة ع. آنکه او را آب مندس بگرداند آسیا را نیز و آنچه ما بین دو خط کشت است - ا

عنفجیج - بالفتح و کسر جیم و جیم ثانی در آخر ع. شتر باده که ما بین فرجهای دست او دوری باشد یا ناقه نیز ناآشنا یا ناقه کلان سال و محرک سطبر - ا

عنفس - بسین مهمله کزبرج ع. ناکس کوتاه بالا - ا

عنفش - بفتح اول و ثالث و شین معجمه ع. مرد انبوه و دراز ریش و عنافش اللحیة و عنفشیشها مثله - ا

عنفص - بکسر اول و ثالث و سکون نون و صاد مهمله ع. زن پلید زبان کم حیا لاغر بدن بسیار حرکت و زن پلید تباه کار و زن کوتاه قد فریبنده خوش آینده و بچه ربا باده و بد خلق و درشتخوی - ا

عنفصة - بکسر اول و ثالث و فتح صاد مهمله ع. زن بسیارگوی و بدگوی - ا

عنفط - بضم اول و ثالث و طای مهمله ع. ما بین هر دو بروت تا بینی و مرد ناکس دشوار خوی و سیاه گوش عنفطة مونث عنافط - جمع - ا

عنفق - بفتح اول و ثالث ع. سبکی چیزی و اندکی آن عنفقة یعنی ریشک بچه ای موی پاره ما بین لب زیرین و زنخ - ا

عنفک - بجندل ع. گول زن و مرد ثقیل و ناگوار - ا

عنفوان - بضم اول و ثالث ع. بمعنی اول هر چیز و آغاز جوانی از منتخب و مدار و مؤید و کشف و قاموس - ا

عنق - محرکة ع. نوعی از رفتار شتاب ستور و درازی گردن و عنق بالضم و بضمتین و کسر بمعنی گردن و یونث اعناق جمع و جماعت مردم و مهتران و پاره از خیر و پائین شکنبه ستور و کان ذلک علی عنق الدهر یعنی در زمان قدیم و هم عنق الیک یعنی منتظر اند بسوی تو که چه شود و مائل اند - ا

عنقا - بالفتح ع. طائری است دراز گردن که نزد بعضی وجود فرضی دارد چرا که هیچکس آن را ندیده است عنقا آن را بهمین جهت گویند که طویل العنق بوده باشد بفارسی نام آن سیمرغ است و در نفائس الفنون از تفاسیر مسطور است که در زمین اصحاب الرس مرغی بس عظیم با چهار پا و روی مانند آدمی و بال و پرهای الوان و بافراط درازی گردن پیدا شده بود هر جا که کودکی دیدی می بردی آن قوم پیش حنظله بن صفوان که پیغمبر ایشان بود رفته از آن شکایت کردند حنظله دعا کرد حق تعالی آن مرغ را در بعضی از جزائر انداخت و او در آن جزائر فیل و اژدها را شکار کرده میخورد تم کلامه و نام سازی و آن نیز گردن دراز دارد و نام نوائی از موسیقی و بمعنی سختی زمانه و لفظ عنقا بالضم غلط باشد چنانکه مشهور است از رشیدی و برهان و بهار عجم و کشف و سراج و در اصطلاح متصوفه عنقا کنایه است از هیولی زیرا که دیده نمیشود همچنانکه عنقا و هیولی موجود نتواند بود بصورت و هیولی مطلقه معقوله است مشترک میان مجموع اجسام عالم هست جمله در و موجود است - غ ا

عنقاد - بالکسر و دال مهمله ع. خوشه انگور و پیلو و بطم و مانند آن عنقود کزنبور مثله عناقید جمع - ا

عنقا را میخواهد که بدام گیرد

ف. مثل است - ب

عنقا شدن - ف. غائب و ناپدید شدن - س

شاهباز طبع ملا بال هر جا باز کرد + فکر صائب را علاجی نیست جز عنقا شدن - ب

عنقای مغرب - بفتح اول و ضم میم و سکون غین معجمه و کسر رای مهمله مرغی بود بس عظیم دراز گردن و مغرب ازینجهت گویند که طیور را فرو می برد و اطفال و دختران را نیز بلع میکرد از منتخب و بعضی نوشته اند که بفتح را بمعنی نو و غریب آورده شده و چون عنقا را حق تعالی بهیئت عجیب پیدا کرده بود ازین جهت مغرب گفتند و بعضی مغرب بمعنی نابود نوشته اند - غ

عنقز - بجعفر و بضم القاف ع. بیخ نی یا آنچه نخستین بر زمین بر آید از آن و تر و تازه باشد و لخ یا دامی که سپید باشد یا عام است یا بیخ لخ و بیخ هر چیزی و دل خرما بن و نژاد و مرد و فرزندان کشاورزان بدانجهت که پیوسته تر و سبز باشند و عنقز کقنفذ شتر ماده است برگزیده و بس خوب - ا

عنقرة - بالضم ع. ماده باشه و نام زنی - ا

عنقریب - بالفتح ع. نزدیک و زودی و فی الفور و علی التعجیل از مرادف آنست میرزا محمد قلی میلی ع [illegible]

پرده بر انداز که او را دیدم + عنقریب است که رسوائی جهانم دارد - ف ب

عنقز - بزای هوز کجعفر ع. نرد خرد و مرزنگوش - ا

عنقرة - بالفتح ع. رایت و بلا و سختی و زهر - ا

عنقفیر - برای مهمله کزنجبیل ع. بلا و سختی و زن پلید زبان و کژدم و شتر کلان سال که از کلانی ساقه پشت آن بر بازو افتاده - ا

عنقود - بدال مهمله کزنبور ع. خوشه انگور و پیلو و بطم و مانند آن عنقاد بالکسر مثله عناقید جمع آن - ا

عنک - بالفتح ع. بسته گردیدن ریگ و بلند شدن چندانکه راه بر وی نماند و ناسازواری نمودن و نافرمانی کردن زن با شوی و فرو خفتن و سطبر گردیدن شیر و در ریگ فرو رفتن عجیر شتر پس بیرون آمدن از آن دشوار گردیدن بر وی و در جهان رفتن و حمله نمودن و باز گشتن اسپ و سخت سرخ گردیدن رنگ خون و بند نمودن در را و عنک بالکسر اصل و بن و بحرک و از اول تا ثلث از شب یا پاره از آن که سخت تاریک باشد یا ثلث آخر شب و مثلث و بزرگ و معظم هر چیز و در و بالضم جمع عنیک کامیر ریگ توده بر هم نشسته - ا

عنکبوت - بالفتح و تای مثناة در آخر ع. م کرم معروف که بفارسی آنرا تننده گویند و قد یذکر و عنکبا و عنکباة بتقدیم الکاف و عنکبا بالمد مونث یا عنکب مذکر و عنکبة مونث عنکبوتات و عناکیب جمع عکاب بالکسر و عکب ککتب و اعکب کاحمل اسم جمع عنکب مصغر آن و نیز [illegible] نام طبقه از طبقهای اسطرلاب که آن مشبک شده - ا غ

عنکبوت زرین تار - ف. آفتاب باعتبار خطوط شعاعی حسین ثنائی ع

داده این عنکبوت زرین تار + بار در شهپر ذبابه آن است - ب

عنکبوتی - بالفتح صفحه باشد مشبک بر اسطرلاب غ

عنکبوتیه - بالفتح صفحهٔ بالائین اسطرلاب که مدار اکثر احکام اسطرلاب برانست وطبقهٔ چهارم از طبقات چشم وآن غشای رقیق است مانند نسیج عنکبوت - غ

عنکث - بثای مثلثه کجعفر ع. گیاهی است ونام مردی وتیشم انبوه برهم نشسته - ا

عنکد - بدال مهمله کجعفر ع. درشت گول - ا

عنکره - برای مهمله کدحرجة ع. شتر ماده کلان جثه

عنکس - بسین مهمله کجعفر ع. جوی است - ا

عنکش - بشین معجمه کجعفر ع. مردی که پروائی وغمن نامالیدن وآرایش ناکردن ندارد ونام مردی - ا

عنکشه - بفتح اول وثالث ورابع ع. زرد گردیدن گیاه وخشک شدن آن - ا

عنکل - کجندل ع. سخت درشت واستخوان پشت از دوش تا سرین - ا

عنگ - بالفتح وکاف فارسی. ف. بانگ ونعرهٔ خر الاغ را گویند وبعضی خر الاغ نر را عنگ میگویند که جفت خر ماده باشد - ساله

عنم - بفتحتین ع. درختی است حجازی که بارش سرخ باشد وبدان انگشتان خضاب کرده را تشبیه دهند یا آن شاخهای خرنوب شامی است ورشته مانندی است که بدان انگور بر وادیج برآید وخار درخت طلح عنمه یکی وگیاهی است ونوعی از کرسیه ونام مردی - ا

عنم - بفتح اول وسکون ثانی. ف. گلنار را گویند ومعرب آن جلنار است وآن گل درخت نوعی از انار باشد وآن درخت بغیر از گل میوه وثمری دیگر ندارد وسرد وخشک است در اول دوم خون شکم را ببندد - ساض

عنمه - محرکه ع. شکاف لب مردم - ا

عنمیٌ - ع. منسوب بانیکوروی سرخ رنگ - ا

عنن - محرکه ع. پیش آمدگی وپیش گیری چیزی اسم مصدر است وجانب وناحیه وناحق گرفته وباطل وعُنن کصرد جمع عُنّه بالضم محوطه چوب نیز جمع عنان ککتاب یعنی لگام که بدان اسپ وستور را باز دارند - ا

عِنو - بالکسر وواو در آخر ع. کرانه آسمان وگروه مردمان از قبائل مختلف اعناء جمع وعُنوّ بضمتین وتشدید واو بندی گردیدن وفروتنی وخواری نمودن ومنه قوله تعالی وَعَنَتِ الْوُجُوهُ لِلْحَیِّ الْقَیُّومِ واشکارا کردن چیزی را وبرآوردن وروبانیدن زمین گیاه را وتشمیدن سنگ چیزی را وپدید آمدن گیاه ودشوار گردیدن کار بر کسی - ا

عُنوان وعُنیان - بالضم وبالکسر ع. سرنامه وفارسیان بمعنی سبیل وطریق ووجه استعمال نمایند چنانچه میگویند فلانی بچه عنوان گذران میکند یا چه عنوان دارد باقر کاشی ؎ در شکست رنگ لعل او باشد درستی دلم + کرده ام خاطر نشان او بعنوان درست + میرزا صائب ؎ ز سنگ کودکان برخود نلرزد نخل بار آور + بعنوانی که من زین خلق ناهموار میترسم + وله ؎ اگرنه مدرسه را بسم الله بودی تاج عنوانها + نگشتی تا قیامت نوخط شیرازه دیوانها + عرفی ؎ همین عطیه بهر حال خوش دلم دارد + که هرچه رفت بعنوان خیر محسوب است + ت + وبمعنی اول بالفظ کردن وبستن وکشیدن مستعمل - خواجه نظامی ؎ چو منشور اقبال او خوانده پیش + در وبست عنوان فرزند خویش + یعنی چون پیش از قضیه ملک گیری حقیقت سکندر را از روی نجوم دریافته بود فرزند خود را بر عنوان وزارت بهمراهی او مقید گردانید میر معزی ؎ سید شاهان ملک شاه آنجهانداری که چرخ + نام او بر نامهٔ دولت همی عنوان کند + میرخسرو ؎ خوانده روزی که آب چشم من + نامه های درد را عنوان کشید + - ب

عنوان طراز - بطای حطی. ف. درویش واله هروی ؎ ای شرف نام تو عنوان طراز + وی رخ زیبای تو بینش گداز + - ب

عنوة - بفتح اول وثالث ع. برادرش اسم مصدر است وقهر وجبر ومنه دخل مکة عنوة وبمعنی دوستی ضد - ا

عُنود - بضمتین ودال مهمله ع. برگردیدن از راه ومیل کردن وروان گردیدن خوی چندانکه خشک نگردد وتنها چریدن ناقه ودیده ودانسته بازگردیدن از حق وبرخلاف حق کاری کردن ورد کردن حق را وبباطل ستیهیدن وعَنود کصبور برگردنده از راه وابر بسیار باران وتیر که فائز برآید بر غیر جهت سائر تیرها وشتر ماده که بگوشه چرنده عُنُد بضمتین جمع - ا

عُنوز - بضمتین وزای هوز ع. جمع عنز بالفتح ماده بز وآهوی ماده وجز آن - ا

عُنوس - بضمتین وسین مهمله ع. دیر ماندن دختر در خانه بی شوی چندانکه از شمار بکار برآید ومتغیر گردانیدن کلان سالی چهره مردم را ونیز عنوس جمع عانس دختر بی شوی تا دیر در خانه مانده باشد - ا

عنوشی - بشین معجمه ع. اسباب شادی از جانب داماد لایق آنست که درین لفظ بجای عین الف نویسند - غ

عُنوق - بضمتین ع. جمع عناق کسحاب بزغاله ماده - ا

عُنوک - بضمتین ع. بسته گردیدن ریگ وبلند شدن چندانکه راه بر وی نماند وناسازواری نمودن نافرمانی کردن زن باشوی وفرو خفتن وسطبر گردیدن شیر - ا

عَنون - کصبور ع. ستور پیشی گیرنده در سیر وپیشاپیش رونده وبضمتین پیش آمدن وپیش گرفتن وظاهر گردیدن - ا

عنونه - بفتح اول وثالث ورابع ع. دیباچه کتاب نوشتن - ا

عُنّه - بالضم والتشدید ع. باز داشتن زن را از مرد بسحر ویا بواسطه عنینه وخطیره گوشتر وغیر آن - ک

عُنیان - بالضم ع. بمعنی عنوان است که گذشت - ا

عَنِیّه - کغنیه ع. بمیز وسرگین شتر آمیخته ودر آفتاب نهاده که بعد ایام بدان شتر گرگین را طلا نمایند ومنه المثل العَنِیّةُ تشفی الجرب در حق مردی نیکو رای گویند که بفکر خود امور را بنیک انجام دهد - ا

عَنِید - بدال مهمله کامیر ع. آنکه دیده ودانسته از حق برگردد وبباطل ستیهنده ورد کننده حق را وسرکش عُنُد ککتب جمع - ا

عنیز - بزای هوز کامیر ع. آفت رسیده - ا

عَنِیف - کامیر ع. درشت وسوار وکار سخت

و سخن درشت و سیر سخت - ۲

عنیق - کامیر. ع. گردن و دست در گردن یک دیگر اندازنده - ۲

عنین - کامیر. ع. مرد که ضبط باد شکم را نتواند و عنین کسیت نامرد یا آنکه خواهش زنان ندارد و عنینة مونث یعنی زن که او را مرد نشاید وهو فعیل بمعنی مفعول - ۲

عو - بالفتح و واو ساکن. ف. بمعنی آواز و بانگ و صدا و فریاد باشد مطلقاً - سا

عواء - بالفتح و تشدید ثانی. ع. بمعنی سگی که بانگ و فریاد بسیار کند و کون بن مردم و نام منزل سیزدهم از منازل قمر و آن پنج کواکب است بر سینهٔ سنبله و نام شکل پنجم از اشکال شمالی و آن بصورت مرد ایستاده است و دو دستها کشیده بدست راست عصا گرفته و کواکبش بست و دو و بضم اول و تخفیف واو بانگ گرگ و سگ و شغال و روباه و آهو و بمعنی شتر کلان سال و نیز عواء دهن پیچیده بانگ کردن سگ یا آواز زشت دراز بر آوردن و خم دادن چیزی را و بسی سالگی رسیده قوی دست گردیدن مرد و سخت پیچیدن پنجه دیگر از او دروغ داشتن سخن کسی را و برگردانیدن و بسوی فتنه خواندن - غ ا

عواتق - بالفتح و کسر تای مثناة. ع. جمع عاتق کصاحب دختر نوجوان یا دختر نو بالغ - افر

عواثن - بالفتح و کسر ثای مثلثة. ع. جمع عثان کغراب دود - ا

عواج - بجیم کشداد. ع. عاج فروش و آنکه با خود عاج داشته باشد - ا

عواجن - بالفتح و کسر جیم. ع. دندانها کانها جمع عاجن - ۲

عواد - مثلثة. ع. چیز خواسته و عواد کقطام امر است مثل نزال و تراک یعنی عود کن و عواد کشداد بربط نواز - ۲

عوادة - بالضم و فتح دال ابجد. ع. طعام یکباره خورده باز آورده یا طعام برای شخص خاص باز آرند بعد فراغ قوم - ۲

عوادی - بالفتح و کسر دال. ع. باز دارندگان و جای نشاندن رز در بنهای درختان کلان - ۲

عواذ - بالفتح و ذال معجمه. ع. ناخوش شمردن و عوذ بالتحریک مثله - ۲

عواذل - بالفتح و کسر ذال معجمه. ع. جمع عاذل رگ خون استحاضه - ۲

عواذیر - بفتح اول و کسر رابع. ع. جمع عاذور بدی و فساد - ۲

عوار - برای مهمله کزنار. ع. خاشاک و خاکستر چشم و دستوک و گوشت پاره که از چشم بر آورند بعد ذرور انداختن در ان و آنکه راه نه بیند و سست و بددل عواویر جمع - ۲

عوارض - بالفتح و کسر را و سکون ضاد معجمه. ع. جمع عارضة حاجت و حادثه و ناقه بیمار آفت رسیده که بکشند و دندان یا دندان که در عرض دهن است - ۲

عوارض جسمانیه - ع. علل و بیماریهای بدنی - فر

عوارف - بالفتح و کسر را. ع. شناسندگان و صابران و احسان کنندگان و خوشبوها مستعار از منتخب و مجازاً بمعنی بخششها نیز آمده - لغ

عوارك - بالفتح و کسر را. ع. جمع عارك زن حائض - ۲

عواره - بالفتح و تشدید واو. ع. بد دل - غ

عواری - بالفتح و تشدید و تخفیف واو و کسر را. ع. جمع عاریة هر چیز عاریتی. عواری بالضم و تشدید واو مقصوراً درختی است که از ان گردن بندها سازند در مکه - ۲

عواساء - بالفتح والمد. ع. خبزدوک باردار - ۲

عواسة - بالضم. ع. یک شربت از شیر و جز آن - ۲

عواسل - کفوارس. ع. جمع عاسل گرگ - ۲

عواشر - بالفتح و کسر شین معجمه و سکون رای مهمله. ع. جمع عاشرة - آیت دهم از ده آیت قرآن و نیز عواشر شتران که بروز دهم بر آب آیند و شتران که باب عشر خورده باشند و عواشر القرآن - آیات که بدان عشر تمام گردد - ۲

عواصر - بالفتح و کسر صاد مهمله. ع. سه سنگ است که بدان انگور فشارده شود - ۲

عواصف - بالفتح و کسر صاد. ع. جمع عاصف باد سخت - فر غ

عواصم - بالفتح. ع. نام شهرها و ولایتهای که یکی از ان انطاکیه است - ك

عواض - بالکسر و ضاد معجمه. ع. عوض دادن - فر

عواضه - بالفتح و کسر ضاد معجمه. ع. جمع عاضه شتر عضاه خوار - ۲

عواطف - بالفتح و کسر طای مهمله. ع. مهربانیها - غ

عواطل - بالفتح و کسر طا. ع. جمع عاطل زن بی گردن بند و بی پیرایه - ۲

عواطن - بالفتح و کسر رابع. ع. جمع عاطنة شتران سیراب فرو خفته در عطن - ۲

عواقب - بالفتح و کسر قاف. ع. پس آیندگان و آن چیزها که پس چیزی آیند و انجامهای کار - ا

عواقب بین - ع ف. دور اندیش - فر

عواقر - بالفتح و کسر قاف. ع. جمع عاقر زن نازاینده - فر

عواقیل - بالفتح و کسر رابع. ع. جمع عاقول کطاؤس معظم دریا یا موج آن و رودبار کثیر و جوی کج و ریگ توده و کار پوشیده و درهم و عواقیل الامور کارهای سخت و درهم پیچیده - افر

عوالق - بالفتح و کسر لام. ع. جمع عالق شتر علقی خوار و شتر عضاه خوار - ۲

عوالم - بالفتح و کسر رابع. ع. جمع عالم که بفتح لام باشد بمعنی جهان - غ فر

عوالی - بالفتح و کسر رابع. ع. چیزهای بلند و این جمع عالیه است که بمعنی بلند باشد - غ

عوام - بالفتح و تشدید دوم. ع. جمع عامه که بتشدید میم از عموم ماخوذ است بمعنی همه مردم و بفتح اول و تشدید و تخفیف واو اسپ راهوار - غ ك

عوام الناس - ع. همه مردم - فر

عوامل - بالفتح و کسر میم. ع. عمل کنندگان و گاوهای کاری و شتران باری - ك

عوام مسك - مسک نام قبیله واز بعضی ثقات شنیده شده که کوچه مسکیان نام محله ایست از صفاهان محمد سعید اشرف ؎ همه با آبرو از زیب و زینی ✣ عوام مسک و سادات حسینی ✣ ب

عوان - کسحاب. ع. جنگ که دران یکمرتبه قتال و کشش شده باشد و ماده گاو و ماده اسپ که بعد شکم نخستین بچه آورده و زن با شوهر و میانه سال از هر چیزی و منه قوله تعالی اِنَّهَا بَقَرَةٌ لَا فَارِضٌ وَلَا بِكْرٌ عَوَانٌ بَيْنَ ذٰلِكَ و بالکسر همدیگر یاری کردن و یاری دادن و عوّان کشداد بمعنی سخت گیرنده و ظالم و زجر کننده و سرهنگ دیوان سلطان - لغ ك

عوانان فلك - کنایه از سبعه سیاره است که زحل و مشتری و مریخ و آفتاب و زهره و عطارد و ماه باشد - ر

عوانة - بالفتح و کسر نون. ع. خرمابن دراز و جانورکی است خردتر از خارپشت و کرمی است در ریگ - ۲

عوانس - بالفتح و کسر رابع. ع. جمع عانس دختر که بی شوی تا دیر در خانه مانده باشد - ۲

عواني - بالفتح و کسر رابع. ع. زنان بدبخت که چون شوی بر آنها ظلم کند کسی بفریاد ایشان نرسد و زنان اسیر شده - ۲

عواهن - بالفتح و کسر ها. ع. جمع عاهن شاخ خرمابن که نزدیک تنه باشد و رگ زهدان شتر ماده و عضو و جوارح مردم و یقال رمی الکلام علی عواهنه یعنی بروای صواب و خطا نکرد بسخن گفتن - ۲

عوائب - بالفتح و کسر همزه. ع. جمع عائب آهو خلاف فرهنگ - فر

عوائد - بفتح اول و کسر همزه که حرف چهارم است ع. بازگردندگان و سودها و منافع و فوائد و صله ها وجه آنها از منتخب طرح این جمع عائدة است - غ

عوائق - بالفتح و کسر همزه. ع. موانع و حوادث این جمع عائقه است که بمعنی مانع باشد مشتق از عوق بالفتح بمعنی باز داشتن و برگردانیدن است - غ

عوبطة - بفتح اول و ثالث و فتح طای مهمله. ع. داهیه و بلا و لجه دریا - ۲

عوّة - بالضم والفتح و تشدید واو. ع. کون و بن عوّة بالفتح آواز و فریاد و بمعنی در هم پیچیده و بانگ کردن یا آواز کشیدن در آن برآوردن سگ و خم دادن چیزی را و بسی سالگی رسیده و قوی دست گردیدن مرد و سخت پیچیدن بچه دیگر از او دروغ داشتن سخن کسی را و برگردانیدن و کسی را فتنه خواندن - ۲

عوج - بالضم و واو معروف و جیم. ع. نام مردی طویل القامت که در زمان آدم علیه السلام بوجود آمد تا زمان موسی علیه السلام بزیست و عمرش سه هزار و پانصد سال شد طوفان نوح علیه السلام تا کمر او بود موسی علیه السلام عصای خود بر کعب او زد بیفتاد و بمرد و نام پدر او عوق بالضم است و آنچه که در مردم عوج بن عنق مشهور شده خطاست صحیح عوج بن عوق است و عوج بالفتح اقامت کردن در مکان و مقیم کردن کسی را لازم متعدی و ایستادن و باز گشتن و خم دادن و پیچیدن گردن شتر را کشیدن مهار و بپای کشیدن مهار شتر و عوج بفتحتین کژی و کجی در بالای چیزی ایستاده چون دیوار و درخت و چوب دستی و مانند آن و بمعنی کژ گردانیدن و عوج کعنب کژی و کجی در معیشت و رای و دین و زمین و مانند آن - غ

عوجاء - کصحرا. ع. شتر لاغر باریک کمان و ثنیه است مقابل هردو کوه طی - ۲

عود - بالفتح و دال مهمله. ع. دوم در مهتری کلانسال از شتر و گوسفند عودة مؤنث عیدة و عودة کعنبة جمع و راه دیرینه و مهتری قدیم و بمعنی برگردیدن و بازگشتن و رو کردن و بازگردانیدن و بیمارپرسی نمودن و عیاد و عیادة بالکسر بهما و عوادة بالضم مثله و بیایی آمدن چیزی و عاد چیزی گردیدن و یقال الیک العود یعنی باید که عود کنی و کذلک العودة بالتا والعوادة بالضم و فی المثل العود احمد و عود بالضم بواو معروف چوب مطلق از هر درخت که باشد عیدان بالکسر و اعواد جمع و نیز رود و نام سازی و آنرا بربط نیز گویند و بالفظ زدن و ساختن مستعمل و چوبی معروف خوشبوی که دخان آن بوی خوش دارد و بهندی آنرا اگر خوانند و آن بالفظ سوختن و بر آتش نهادن کنایه از بخور کردن بود و قسط دریایی و استخوان بن زبان و ام العود هزار خانه شکنبه - اغ

عود الصليب - بالضم. ع. چوبی است از درخت خاص که ترسایان بدان صلیب سازند و چون آنرا در گلوی اطفال آویزند بخواب نترسد و صرع را بسیار مفید - غ

عودة - بالفتح و فتح دال. ع. در عود گذشت - ۲

عود خام - بخای معجمه. ف. عود خالص مثل عنبر خام و میتوان گفت که عبارت است از عودی که بسبب حدت و تازگی دهنیتی که در آن ماده تعطیر است موجود باشد نه آنکه از کهنگی و دیرسالی چنان یبس بروی غالب گردد که چون آنرا در آب بنهند غرق نشود - ب ك

عود زیر دامن - ف. زنان اغنیای ولایت زیر دامن خود عود معطر میسازند و آنرا بخور زیر دامن نیز گویند میرزا صائب ؎ اگر مردی مرو در پردهٔ ناموس چون زنها ✣ که دود عود از خامی گریزد زیر دامنها - ب

عود سوز - بضم سین مهمله. ف. ظرفی بود که در آن عود میسوزند طالب کلیم ؎ بزمی که شاهست مجلس فروز ✣ فلک از ثوابت شد عودسوز ✣ ملا طغرا ؎ چه سازد بخت سیه عود سوز ✣ که در چنگ او نیست زنگوله سوز ✣ ب

عود سیمین - ف. کنایه از دم صبح - ر ك

عودق - بفتح اول و ثالث. ع. آهنی است با شاخهای سر کج که بدان دلو و جز آن را از چاه بر آورند عودقة و عدقة مثله و نیز عودقة آهنی است سر کج که بر سر آن گوشت پاره نصب کنند برای صید گرگ تا وقت اوباریدن در گلویش در آویزد - ۲

عود قماري - بضم قاف. ف. عودیکه از قمار آورده شود و قمار بالضم اول نام شهری است در منتهای هند قریب دریای شور بطرف جنوب کذا فی البرهان و در سراج نوشته که قمار بالضم نام شهری است از هند چون قاف در هند نیست ظاهر قمار بالضم معرب کمار باشد چنانچه قند معرب کند و در منتخب و لطائف و بحر الجواهر و کشف بانیمعنی قمار را بفتح قاف نوشته است طالب آملی ؎ عود قماری از جگرم گر کنی بخور ✣ خونابه از مشک مجمر فرو چکد ✣ غ ب

عود گره - ف. چون مار چوبها جای گره سنگین

وچرب میباشد مراد از عود گره عود سنگین بود که در آب غرق شود و آنرا اهل هند اگر دو بیا خوانند ترجمه عود غرقی و بهترین عودها است خواجه نظامی؎ ز عود گره بارها بسته تنگ٭ که هر بار از و بود صد من بسنگ٭ - ب

عود و شکر سوختن - ف. بر قیاس عود سوختن که در مطلق عود گذشت و این ظاهرا از انجهت است که برادهٔ عود را با قند آمیخته فتیله میساخته باشند و چون قند نیز در سوختن بوی میدهد عود با قند مناسب است از چیزهای دیگر که لاحق و لازب باشند خواجهٔ نظامی؎ شکر ریز آن عود افروخته٭ عدو را چو عود و شکر سوخته٭ - ب

عود گلابی - ف. کنایه از سفید موی سیاه باشد - رہ

عُودی - ف. رنگی است مائل بسیاهی مانند عود ملا طغرا؎ پشت رغبت جامهٔ عودی بدوش زاغ داد٭ تا چو مجمر پیچدش بوی طرب در دودمان٭ - ب

عودی تخت - ف. کنایه از آسمان است - ر

عَوَذ - بالفتح و ذال معجمه ع. اندخسیدن و پناه بردن و بفتحتین پناه و جای برگ فرو ریخته از درخت و ناکس و فرومایه و بمعنی ناپسند داشتن عَواذ بالفتح مثله و عَوَذ کسکر گیاه در بن خار رسته یا در زمین درشت و دشوار که شتر بدان نرسد و گوشت که بر استخوان چسپیده باشد و مرغی است که پیوسته در کوه و جز آن پناه گرفته ماند - ا

عُوذان - بالضم ع. جمع عائذ نو زاینده از آهو و اسپ و شتر و گوسفند و جز آن - ا

عُوذَة - بضم اول و فتح ثالث. ع. افسون و تعویذ - ا

عَوَر - بالفتح و رای مهمله ع. رفتن بینائی یک چشم کسے و یک چشم گردیدن و عَوِر کلمه بد باطن زشت زشت و بالضم جمع آعور مرد یک چشم - ا

عَوْرَاء - بالفتح ممدود ع. سخن زشت یا کار زشت و زن یک چشم یا زن که یک را دو بیند و دشت بی آب - ا

عَوَرَات - بهر سه حرکت عین ع. بمعنی عیبها - غ

عُوران - بالضم ع. چاه شکسته ریخته مذکر و مونث واحد و جمع در وی یکسانست - ا

عَوْرَة - بفتح اول و ثالث ع. اندام شرم مردم و هی ما بین السُّرة الی الرکبة و هرچه از نمودن و دیدن آن شرم آید و بمعنی زن که در عرف شهرت دارد و مجازا بمعنی رخنهٔ صف لشکر و حصار که از آن بیم و هراس باشد و مجازا بمعنی دشواری نیز آید - ا غ

عُوری - بالضم بواو معروف. ف. برهنگی - ک فر

عَوَز - بالفتح و زای هوز ع. دانهٔ انگور عَوَزة یکی و بفتحتین نیاز و درویشی و نایافت گردیدن چیزی و نیافتن آن و نایاب گشتن و نیازمند گردیدن و درویش شدن و درشت و دشوار گردیدن کار - ا

عَوزَب - بفتح اول و ثالث ع. گنده پیر - ا

عَوزَم - کجوهر ع. شتر مادهٔ سالخورده که در آن بقیهٔ قوت مانده باشد و زن پیر کلان سال و زن کوتاه بالا - ا

عَوس - بالفتح و سین مهمله ع. کوشیدن و رزیدن و رنج کشیدن جهت عیال و قوت دادن آنها و شب برگشتن گرد چیزی عَوَسان محرکة مثله و گردیدن گرگ در پی خوردنی و نگهبانی و نیکو سیاست کردن مال عِیاسة مثله و عُوس بالضم نوعی از گوسفند و بفتحتین درآمدن کنج دهن وقت خنده و جز آن - ا

عَوَسان - محرکة ع. در عَوس گذشت - ا

عَوسَج - بفتح اول و ثالث و جیم ع. نوعی از علیق باشد و آن درختی است که برگ آنرا بپزند و در خضاب بکار برند - ر لا

عَوسَرانی - بالفتح ع. شتر که در اول ریاضت سوار شوند آنرا جهت رام کردن عَیسُرانی مثله - ا

عَوَص - بالفتح و صاد مهمله ع. نشاج نام مردے و بالضم جمع آعوص بیت که معنی آن دشوار باشد و بفتحتین دشوار گردیدن سخن و در پیچان کردن کار بر دشمن - ا

عَوصاء - کصحراء ع. کلمهٔ غریب و دشوار و سختی و سخت و دشوار از هر چیزے - ا

عِوَض - بکسر اول و فتح ثانی و سکون ضاد معجمه ع. بمعنی بدل چیزی و مردم از بی القافی عیوض گویند بزیادت یا و آن غلط است و بالفظ دادن و کردن و طلبیدن و گرفتن و داشتن مستعمل میرزا صائب غزل محبتی تو ز دل داد پیچ و تاب عوض٭ گرفت خاک سیه داد مشکناب عوض٭ شعور عقل درین انجمن کسے بیناست٭ که گرد دولت بیدار را بخواب عوض٭ شدم خراب بیم خراج ازین غافل٭ که گنج میطلبید از من خراب عوض٭ بهشت نقد شود رزق خوش معاملهٔ٭ که سیفروشد و گیرد ز من کباب عوض٭ مگر بعشق دل خویش خوش کنم صائب٭ وگرنه عمر ندارد بهیچ باب عوض٭ و عَوض بالفتح بدل شدن و بدل دادن و بالضم و الفتح و بهر سه حرکت آخر بمعنی هرگز و این مخصوص مستقبل منفی است چنانکه قط خاصهٔ ماضی منفی است - ا م غ ب

عوض دارد گله ندارد - ف. یعنی هرچه تدارک پذیر باشد و بمافات آن توان پرداخت شکوه از آن بیجا است - ب

عوض نیکی بدی است - ف. مثل است - ب

عَوط - بالفتح و طای مهمله ع. بار گرفتن ناقه سال نخست - م

عَوغاء - بالفتح ع. غوغا و شور و خروش - ا

عَوعَو - بالفتح ع. بانگ کردن سگ فیاض؎ از برای جیفه عوعو تا بکی همچو کلاب٭ بر سر مردار تا کی چون کلاغان غار غار٭ - ب

عَوف - بالفتح ع. حال و شان یقال نعم عوفک ای بالک و کار و مهمان و بخت و رزق و بهره و خیر پیشه بدانجهت که شبگرد است و بشب شکار کند و خروس و گرگ و نیکو خدمتی شتر و ورزنده و کوشش کننده جهت زن و فرزند و گیاهی است خوشبوی و مرغی و بتی و کوهی است و نام مردے و نره و ابو عوف ملخ نر و ام عوف ملخ ماده و نیز عوف گردیدن مرغ پیرامون چیزی یا آب یا مرده یا گردیدن متردد انه باراده فرود آمدن بر آن و چسپیدن بچیزی و لازم شدن -

عَوق - بالفتح ع. مرد بی خیر و بضم هم آمده اعواق جمع و آنکه از خیر باز دارد مردم را عَوَقة بالتاء مثله و زمانه و نام وادی و موضعی است در حجاز و نیز عَوق و بند کردن و باز داشتن و برگردانیدن و بتاخیر و درنگ انداختن و عُوقت

بالضم پدر عوج و مانع خیر و باز دارنده و موضعی است و عَوَق بفتحتین گرسنگی و بطنی است از عبد قیس از آن بطن است منذر بن مالک و محمد بن سنان عوقیان و عَوِق ککتف بازدارنده (و رجلٌ عَوِقٌ لَیوقٌ) مرد گول شرمگین و مُعَوِّق کمحدّث باز دارنده از نیکی و حاجت و درنگی کننده و بر درنگ دارنده عِوَق کعنب مثله و مانع و باز دارنده و بد دل و آنکه پیوسته امور او را از نیاز باز دارد و هر که بهر کار که آهنگ نماید نکند آنرا و لیشدد فیهما - ا

عَوْک - بالفتح ع. چیز و ما به عَوْک ای حرکة و بمعنی مایل شدن بر کسی و باز گردیدن و پیش آمدن و حمله کردن و نجانه بازگشتن و خوردن آنچه بود در آن و ورزیدن معاش خود را و پناه بردن و امیدوار ساختن بر مال - ا

عَوْکَل - کجوهر ع. پشت توده ریگ و ریگ توده بزرگ کم از عقنقل عَوْکَلَة مثله یا ریگ بر هم نشسته یا نوعی از نان خورش را مرقة عَوْکَلِیَّة منسوب است بآن و خرگوش گزنده و مرد کوتاه قامت که کشتیهای بی نزدیک نهد و پاشنه دور و زن گول و قلاند عوکل رسوائیها - ا

عَوْکَلان - بالفتح مثنی ع. دو ستاره است و موضعی و پدر قبیله - ا

عَوْل - بالفتح ع. بلند آوازی در گریه و فریاد عَوْلَة بالتاء مثله و آنچه بر تو چیره باشد و هر چه بدان مدد خواسته شود و قوت و خورش عیال و نیز عَوْل) و ای کلمة است همچون زنیب و ویل و نیز عَوْل میل کردن از راستی و کژی نمودن و چیره شدن چیزی بر کسی و گران گردیدن و بی آرام ساختن و کسی را عیال خود ساختن و بسیار عیال شدن و بخشش و قسمت زیاده کردن و غلبه کردن و جور نمودن و نفقه دادن عیال را و آواز بداشتن و گریه کردن و عَوَال بفتح اول و کسر واو اعتماد و تکیه کسی و عِوَل کعنب دجوئی و اعتماد اسم است تعویل را - ا غ

عَوْلَع - کجوهر ع. غول و سگ ماده حریص و گرگ و گرسنگی و ذئب - ا

عَوْلَک - کجوهر ع. گردانیدگی است و تت کلام ورگ رحم عَوَالِک جمع و رگ باریک پنهان در گوشت فرج اسپ و گوسفند و خر - ا

عَوْم - بالفتح ع. شنا کردن در آب و رفتن شتر و کشتی و راندن آن و عُوَّم کصرد جمع عُوَّمَة که بیاید و سُنُون عُوَّمٌ کرکع تاکید است - ا

عُوَّمَة - بضم اول و فتح میم ع. کرمکی سیاه است که بر آب شنا کند و نوعی از ماهی عُوَّام کصرد جمع - ا

عَوْمَج - بجیم کجوهر ع. مار عَمَج محرکة مثله - ا

عَوْمَرَة - بفتح اول و ثالث و فتح رای مهمله ع. آمیختن و شور و غوغا و صیاح و فراهم آوردن و بند کردن در جای - ا

عَوْن - بالفتح ع. پشتیبان و یاریگر واحد و جمع مونث و مذکر در وی یکسان است اعوان جمع عَوِین کامیر اسم جمع و یاریگری اسم است اعانت را و عون بن عبد الله تابعی است و بمعنی میانه سال گردیدن و بالضم جمع عانة خرماده و گله خر ره و گله گورخر و (ابو عون) خرما و نمک - ا

عَوُوص - بصاد مهمله کصبور ع. گوسفندی که شیر نگیرد هر چند کوشش کنند - ا

عُوُول - بضمتین ع. کافی و بسند گرویدن عیال خود را و نفقه و خورش دادن و عیال داری کردن و کم کردن کسی را مادر او و مغلوب گردیدن و ستم کردن بر کسی در حکم - ا

عَوْهَج - بجیم کجوهر ع. دراز گردن از شتر مرغ و آهو و شتر ماده و ناقه جوان و شتر مرغ دراز پا و آهو ماده که بر پهلوی او دو خط سیاه باشد و مار و شتر نری است مر جهره را - ا

عَوْهَق - کجوهر ع. بلند بالا مذکر و مونث در وی یکسان است و گشنی است که شتران گزیده و نجیب را بوی نسبت نمایند و گاو نر سیاه و کبود و فراشتوک کوهی و زاغ سیاه و لاجورد و رنگی است شبیه به لاجورد و رنگی است همچو رنگ آسمان مایل بسیاهی و شتر سیاه شگرف و شتر مرغ دراز خاکستر گون و بهترین درخت تبع و نام مرغ آری است - ا

عَوْهَقَان - بالفتح ع. دو ستاره است بر روش فرقدین متصل قطب - ا

عَوْهَقَة - بفتح اول و ثالث و رابع ع. در گمراهی انداختن کسی را - ا

عَوْهَکَة - بفتح اول و ثالث و رابع ع. کار زار کردن عَیْهَکَة مثله - ا

عَوِیَة - کغنیة ع. دهن پیچیده بانگ کردن یا آواز زشت دراز بر آوردن و خم دادن چیزی را و بسی سالگی رسیده و قوی دست گردیدن مرد و سخت پیچیدن چیزی دیگر از او و دروغ داشتن سخن کسی را و برگردانیدن و بسوی فتنه خواندن - ا

عُوَیْر - برای مهمله کزبیر ع. دو موضع است و نام فردی و خصلت نکوهیده و زاغ - ا

عَوِیص - بصاد مهمله کامیر ع. بیت و سخن دشوار معنی و کلمه غریب و بلای سخت و کار دشوار و خاک سخت و جای درشت و بلند و سنگریزه ناک و نفس و توانائی و جنبش را ابها آمد و شد روباه عَوَاص بالفتح مثله و عُوَیص کزبیر رودباری است مابین حرمین - ا

عَوِیصَة - بالفتح و کسر ثانی ع. بمعنی مشکل و دشوار - غ

عَوِیکَة - کسفینة ع. جنگ و کشش - ا

عَوِیل - کامیر ع. بلند آوازی در گریه و فریاد - ا غ

عَوِین - کامیر ع. در عَوْن گذشت - ا

عَهَّة - بالفتح و تشدید های هوز ع. کم شرم خود پسند ستیزنده - ا

عِهَاد - بالکسر و دال مهمله در آخر ع. باران نخستین بهار و نیز جمع عَهْد که بیاید - ا

عِهَار - بالکسر و رای مهمله در آخر ع. با زن فسوس و فجور نمودن و زنا کردن و پیرو بدی شدن - ا

عَهَارَة - بالفتح ع. بفجور نزد زن آمدن و زنا کردن و مرتکب بدی گشتن و دزدیدن - ا

عِهْبَی - کزمکی و یمنی ع. اول جوانی - ا

عَهْد - بالفتح و دال مهمله ع. اندرز و پیمان و سوگند عُهُود جمع و زمان و روزگار و دیرین و درست و سست ملامت اگر از صفات اوست و با لفظ کردن و بستن و شکستن و گسستن مستعمل و هم برین قیاس عهد درست و عهد شکن و عهد گسل صاحب این اعمال را گویند ظهوری ؎ همت از عهد درستان خواهم + کار با دلبر پیمان

شکن است وله ؎ چه غم که عهد گسل دارد کشاکش نازم
که هر گسیختنی صد هزار پیوند است + خواجه شیراز ؎ مرا تو
عهد شکن خوانده و می ترسم + که با تو روز قیامت همین خطا
رود + صائب ؎ داده دل را بدست دشمن دینی دگر +
بسته ام عهد محبت با تو آئینی دگر + وله ؎ کرده ام عهد که کاری
نکنم جز عشق + بی تامل زده ام دست بکاری که مپرس +
اسیری لاهجی ؎ بامی و معشوق چون شد عهد و پیمانم درست +
عهد ناموس نیک و زهد و توبه را خواهم شکست + ابوطالب کلیم ؎
نگسسته عهد صحبت می از هوای باران + آری همیشه
باشد برق آشنای باران + و نیز عهد تقدم بر کسی در چیزی
و عهدنامه که میان دو حاکم و والی نوشته شود و نگهداشت حق و
حرمت و امان و زینهار و ملاقات و شناخت و منزلی که بوی
پیوسته باز گردند از هر کجا که رفته باشند و باران نخستین
بهار و باران سپس باران دیگر که تری آن تا تری اول رسد
عِهاد - بالکسر و عُهُد بالضم جمع و وخاوند رفتاری فی عهد الله
امر و وصیت خدای و نیز عهد باران نخستین بهار رسیده
شدن در جای و مدارا کردن و شناختن و توحید خدا تعالی
و پیش کسی در آمدن بچیزی و نگهداشتن مودت و اندرز کردن
عَهَد بفتحتین پیمان نمودن و اندرز فرمودن و عهد
لکنت آنکه تیمار داری امور ولایت کند - ا ب غ

عُهدان - کعمران - ع - ضمان و پذرفتاری عُهیدالله
کسمیهی مثله - ۲

عُهدَة - بالکسر و الفتح - ع - باران نخستین بهار -
و بالضم نبشته سوگند و پیمان و نبشته خرید و فروخت و تاوان
و سستی خط و سستی عقل و بازگشت - ۲

عهد شکن - بشین معجمه - ف - در عهد گذشت - ب

عهد نامه - بنون - ف - شفیع اثر ؎ نه بسود
عهد نامه بیار + روز دیگر چو نسخهای طبیب + بعربی آنرا
کتاب العهد و کتاب المیثاق گویند - فرب

عَهر - بالفتح و بکسر و بحرکت - ع - بفجور نزد زن آمدن
و زنا کردن و بالکسر زنا - ۲

عَهِرَة - بفتح اول و کسر ثانی و فتح رابع - ع - زن بدکار
و زانیه - سفرا

عَه عَه - بفتح هر دو عین و سکون هر دو ها - ع - کلمه است
که بدان شتر را از زجر کنند تا باز ایستد - ۲

عَهعَهة - بفتح اول و ثالث و رابع - ع - زجر نمودن
شتر را به عه عه - ۲

عَهَن - بالفتح - ع - جای گرفتن و اقامت کردن و
بیرون آمدن و سفر کردن از لغات اضداد است و کوشیدن
در کار و عهد و پیمان نمودن و مطلب کسی شتاب آوردن
و خشک شدن برگ درخت خرما و عِهن بالکسر پشم گوسفند
و پشم یا پشم رنگین عُهون بالضم جمع و نیکو سیاست
کننده شتران - ۲

عِهو - بالکسر و واو - ع - خر کره و شتر استوار و توانا شگرف
شانه نازک پشت - ۲

عُهود - بضمتین و دال - ع - زمانها و پیمانها و سوگندها - غ

عُهور و عُهورة - بضمتین - ع - بفجور نزد زن
آمدن و زنا کردن و مرتکب بدی گشتن و دزدیدن - ۲

عُهون - بضمتین و نون در آخر - ع - جمع عِهن
بالکسر پشم گوسفند و پشم یا پشم رنگین - ۲

عَهید - بدال مهمله کامیر - ع - هم پیمان و هم روزگار
و گزیده گرد و قدیم و دیرینه - ۲

عَیّ - بالفتح و تشدید تحتانی - ع - درمانده در کار و در
سخن و نیز عیّ دهن پیچیده بانگ کردن سگ یا آواز
درشت دراز بر آوردن و خم دادن چیزی را و لسبی سال که
رسیده قوی دست گردیدن مرد و سخت پیچیدن پنجه
دیگر از او دروغ داشتن سخن کسی را و بر گردانیدن لسبو
فتنه خواندن و تافتن موی و رسن و گرد کردن سر ناقه را - ۲

عَیاء - بالفتح و المد - ع - بیماری که به نشود و گشن و ساند
از گشنی یا آنکه طرز گشنی نداند و گاهی گشنی نکرده باشد
و کذا رجل عیاء فیهما - ۲

عِیاب - ککتاب - ع - سینه ها و دلها کنایه است
و کمان نداف و نیز عِیاب جمع عَیبة کیسه از چرم مانند
آن و جامه دان و عَیّاب کشداد مرد بسیار عیب کننده
مردم را عَیّابة بالفتح مثله - ۲

عَیّاث - بثای مثلثه کشداد - ع - بسیار بیشه عَیُوث
کصبور مثله - ۲

عِیاد - بالکسر و دال مهمله - ع - دوم و رهنتری و بیمار پرسی
نمودن - ۲

عِیادة - بالکسر - ع - بیمار پرسی و بالغلط گردن مستعمل
چنانچه در لفظ پرسش گذشت عَیادة بالفتح دیده نشده
ظاهرا خطا است - ب غ ۲

عِیاذ - بالکسر و ذال معجمه - ع - پناه جای و مرغ پناه گرفته در کوه
و جز آن و نام مردی و نیز عیاذ اند خسپیدن و بچه آوردن
آهو ماده و جز آن و خسپیدن بچیزی و لازم شدن فی یقال
هی فی عیاذها ای بعد نتاجها - ۲

عیاذاً بالله - ع - پناه بخدا - فر

عَیار - بالفتح - ع - سنجیدن و چاشنی سیم و زر گرفتن
که آنرا بهندی بانگی گویند در محاوره و مدار الافاضل بمعنی
ترازو جوهری پس اعتراض بعضی برین شعر حضرت شیخ
العارفین ؎ بچشم جمله ذرات جهان همسنگ می آید +
عیار لعل و خارا نمیدانم نمیدانم + صحیح نباشد و الحق بلفظ
همسنگ تقاضای همین معنی میکند یعنی جمله ذرات عالم
پیش چشم من هم سنگ است ترازوی لعل و سنگ نمیدانم
که بآن تعریف هر واحد توانم فاما بالفظ پیدا شدن
بود استن و گرفتن و کردن و بر محک زدن و بر سنگ
زدن مستعمل خواجه نظامی ؎ ز سر تا قدم دید در شهریار +
زر پخته را بر محک زد عیار + میر خسرو ؎ بر سنگ زن
عیار زر را گلی است زرد + چون در ترازوی خرد شش
بر کشیده ایم + وله ؎ من اینجا کنم نقد خود را عیار + خود
آنجا بیامرزد آمرزگار + میرزا صائب ؎ رنگ ندامت است
که روزم سیاه از وست + در دست من نقره کامل عیار
عمر + وله ؎ توان ز زخم گرفتن عیار جوهر تیغ + ز جوی شیر
نبود حال کوهکن روشن + وله ؎ بغیر من که درین بوته
گداخته ام + عیار شرم و حیا هیچکس نمیداند + نسبت عیار
اکثر بطرف زر و سیم باشد گاهی بطرف غیر آن نیز چنانکه عیار
شکر نیز آمده نظیری ؎ ز ذوق ما نشود با خبر مذاق سلیم +
درشت ذائقه داند عیار شکر را + و بمعنی ترازوی نو گران فر
حکیم الملک شهرت ؎ عزم جولان نقد جان برکف کنند

و در هر مصاف + هر که سنجید ست خود را در عیار بزم و رزم مسیح کاشی ؎ زرد است روی عاشق و سرخ است روی عشق + ای مدعی عیار محبت بدست گیر + و عیّار فتنه یا در اصل بمعنی شخصی که جامه و سلاح مخصوص در جنگ همراه داشته باشند و مخفی کارها بکنند مثل عمرو عیار و بعد از ان بمجاز بمعنی ذو فنون و استاد کار استعمال یافته میرزا صائب ؎ دل ز مردم بردن و خود را بجواب انداختن شیوهٔ مژگان عیار و شعار چشم تست + کمال خجندی ؎ سوی زلفش رفتم و دیدم که در بند دل است + جز من شب رو که داند مکر آن عیار را + و باین معنی بتخفیف نیز آمده حکیم سوزنی گوید ؎ عیار پیشه جوانی که چاکر درزی + همی کشیدش هر روز رشته در سوفال + و نیز عیّار شیر درنده و اسپ بنشاط هر سو رونده و جولان کننده و کذلك رجل اذا کان کثیر الحرکة و الطواف فالعرب یمدح به و تذم و یقال غلام عیّار نشیط فی المعاصی و غلام عیّار فی طاعة الله و در فرهنگ مرقوم است مرد بی باک و شب رو و عِیار بالکسر و التخفیف راست کردن پیمانه و ترازو و نیز مقدار زر که شانزده جو را یک عیار گویند و فارسیان بفتح عین خوانند و اهل هند آن را نامند - ب ا ك غ و غوامض سخن

عِیارات - بالکسر ع. جمع عیار که بیاید - ا

عیار نهادن چیزی - کامل عیار دانستن آن حافظ گوید ؎ گر قلب دلم را بنهد دوست عیاری + من نقد روان در رهش از دیده ببارم + از غوامض سخن

عَیّاره - بالفتح و تشدید یا ع. در عیّار گذشت -

عِیاسة - بالکسر و فتح سین مهمله ع. نیکو سیاست کردن مال - ا

عَیّاش - بالفتح و تشدید ثانی و شین معجمه در آخر ع خوب زندگانی کننده و نام مردی است - م ر

عِیاص - بالکسر و صاد مهمله ع. بسختی گشتن چیزی - ا

عِیاض - بالکسر و ضاد معجمه ع. عوض دادن - ا

عِیاط - بالکسر و طای مهمله ع. بار دار نگردیدن ناقه چندین سالها بی نازایندگی - ا

عیاف و عیافة - بالکسر ع. ننگ داشتن و ناپسندیدن و ناخوش داشتن طعام یا شراب را و نخوردن آن را - آ ذ ککتاب مصدر و ککتابة اسم و عَیاف و طرق کسحاب هر دو از بازی های اعراب است یا عیاف بازی است که زنان بدان بازی کنند و عِیافة بالکسر ع فال گرفتن یعنی بنام او یا بآواز او و یا بجا صیت او و این حرام است و اگر بر آن اعتقاد کنند کافر گردد - ا م ك

عِیال - ککتاب ع. جمع عیّل ککیّس زن و فرزند و هر که در مؤنت و نفقهٔ او باشد و نیز عیال در فارسی بمعنی محتاج مستعمل است مثل عیال شفقت ای محتاج شفقت خاقانی گوید ؎ ای انسی که زمانه عیال شفقت تست + بحال من نظری کن بدیدهٔ اشفاق + و عیّال ککتّان اسپ خرامنده و مرد خرامان بناز - ا

عِیّالة - بالکسر ع. بسیار عیال گردیدن و منه ماله عال و مال دعاء علیه ای کثر عیاله و جاء فی حکمه و ماله عال و مال یعنی نیست او را چیزی و بمعنی کافی و بسنده گردیدن عیال خود را و نفقه و خورش دادن و عیالداری کردن و گم کردن کسی را یاد او و مغلوب گردیدن و ستم کردن بر کسی در حکم و عَیّالة لکتانة زن خرامنده مائل و نازنده در رفتار - ا

عیالمند - ف. صاحب عیال و قبیله دار محمد طاهر نصیر آبادی در احوال میر محمد حسین شوقی نوشته که او عیالمند بود - ب

عِیان - بالکسر ع. یقین در دیدار یقال لقیته عیاناً ای معاینةً لم تشك فیه و بمعنی ظاهر و آشکار است مجازاً و بفتح خطا است و بالفظ کردن مستعمل یوسفی جرباد قانی ؎ غمش عیان نکنم ترسم از زبان خلائق + چو مفلسی که بود گنج شایگانش در زر + (و آبنا عِیانٍ) دو مرغ است یا دو خط که قائف بر زمین کشد و گوید ابنا عیانٍ اسرع البیان - و نیز عِیان آهنی است در متاع فدان اعینة و عُیُن کعنق جمع و آهن آ ج عِیَن بالکسر جمع و نیز عیان برادر و مادر و پدر یکی بودن و دیدن بچشم معاینةً مثله - ا

عِیانة - بالکسر و فتح نون ع. چشم زخم شدن - ا

عَیایاء - بالفتح و المد ع. درمانده در کار و در سخن و گشن درمانده در گشنی یا گشن که گاهی گشنی نکرده و رجل عیایاء کذلك اعیاء علی حذف الزوائد جمع - ا

عَیائِل - بالفتح و کسر همزه ع. جمع الجمع عیّل که بیاید - ا

عَیب - بالفتح و بای موحده ع. آهو خلاف فرهنگ عاب مثله عُیوب بضمتین جمع و بمعنی عیب دار گردیدن متاع و عیبناک گردانیدن آن لازم و متعدی و پیشیا از صفات اوست و بالفظ گفتن و دیدن و کردن و نمودن و پوشیدن مستعمل خواجه نظامی ؎ ره من همه هنر پوشیدنست + هنر جستن و عیب پوشیدنست + میرزا صائب ؎ سوزنی گر نکشد سرمهٔ بینش در چشم + نتوان عیب نمودن نفس عیسی را + خواجه شیراز ؎ ناموس عشق و رونق عشاق می برند + عیب جوان و سرزنش پیر میکنند + و له ؎ با محتسب عیب مگوئید که او نیز + پیوسته چو من در طلب عیش مدام است + و نیز عَیب و فزک گردانیدن مشک شیر را و عِیَب کعنب جمع عیبة که بیاید - ا ب

عیب آوردن و عیب بردن - ف. ظاهر کردن عیب میرزا صائب ؎ پردهٔ مردم دریدن بردن عیب خود است + عیب خود می پوشد از چشم خلائق عیب پوش + شیخ شیراز ؎ هر که عیب دگران پیش تو آورد و شمرد + بیگمان عیب تو پیش دگران خواهد برد +

عیب بین و عیب پوش و عیب تراش و عیب جوی و عیب شوی و عیب کوش و عیبناک - ف. بمعنی عرفی ؎ چه بلا عیب تراشم که حسد کم بادا + مشو عیب زره دهی از سیم دغل + میر خسرو ؎ بر من رسوا شده عیب کوش + عیب تو پوشی که توئی عیب پوش + و این بمعنی مصدر نیز آمده خواجه نظامی ؎ نکوشم که خامست جوش همه + زنم دست در عیب پوش همه + و له ؎ چو دریا شدم دشمن عیب شوی + نه چون آئینه دوست عیب جوی + ظهوری ؎ بر دگر عیب بین چشمی کشاید + بچشمش جز هنر جستن نیاید + ملا نور الامع ؎ ببین هنا و کج تا ترا شود روشن + که عیبناک شود هر که عیب بین باشد +

عَیبة - بفتح اول و ثالث ع. کیسهٔ از چرم و مانند

آن و جامه دان و آهو خلاف فرهنگ و رازگاه مردم عیّابه کعنب و عِیاب بالکسر جمع و در شرح خاقانی عَیبة بمعنی جوشن نوشته و عُیَبة - کهمزة مرد بسیار آهو کننده مردم را - اغ

عیب چینی - بکسر جیم فارسی ف. عیب جوئی فر

عیب صنعت عیب صنعتگر بود - ف. مثل است - ب

عیبگوئی - ف. عیب جوئی - فر

عَیتُوم - بفتح اول وضم تای مثناة ع. شتر ماده سست رو و مرد سطبر درشت - ا

عَیث - بالفتح و ثای مثلثة ع. تباه کردن زبان و تباهی رسانیدن گرگ در رمه - ا

عَیثام - بالفتح ع. درختی است و طعامی که از تلخ سازند - ا

عَیثَمة - بفتح اول وثالث ع. زمین نرم - ا

عَیثَر - بفتح اول وثالث ع. نشان خفی و گل ولای تنگ و ذات چیزی و کالبد آن - ا

عَیثُوم - بفتح اول وضم ثالث ع. کفتار و پیل نر باشد یا ماده یا بچه پیل و شتر بزرگ یا بزرگ پیل و ناقه تندرو سخت و توانا از هر چیزی - ا

عَیج - بالفتح وجیم ع. سیر نشدن از آب و سودمند نشدن از دوا و خوشنود نشدن - ا

عِید - بالکسر و دال مهمله ع. خوی گرفته و هر چه باز آید از اندوه بیماری و غم و اندیشه و مانند آن و روز فراهم آمدن قوم و روز جشن اهل اسلام و این جشن را ازان عید گویند که عید بمعنی آنچیزیکه در آن عود کنند فرح و شادی از شر پیشی و در منتخب و صراح نوشته که عید بالکسر هر چه باز آید چون عید بهر سال عود میکند لهذا عید گفتند اعیاد جمع و فرخ از صفات او و با لفظ کردن مستعمل و این مجاز است ملا نسبتی تهانیسری ؎ شد شام و ندیدم رخ او آه ندیدم * فردا کنم عید که شب ماه ندیدم * میر محمد علی رایج ؎ روز وصل از بیم هجران تو گریان گذشت * آه عید آمد پس از عمری و در باران گذشت * و نیز عید در حی کوهی و کشتی است - ا اسباغ

عَیدان - بالفتح ع. خرما بنان دراز عَیدانة یکی و ازان است کاسه که آنحضرت صلی الله علیه و آله وسلم بول میکرد و عِیدان بالکسر جمع عُود بالضم چوب - ا

عِیدَة - کعنبة ع. جمع عَود کلان سال از شتر و گوسفند - ا

عید رُوی - بضم رای مهمله ف. کنایه از محبوب نور الدین ظهوری ؎ از در دلها همه دریوزه جان میکنیم * عید رویان هر زمان خواهند قربان نوئی * ب

عید غدیر و عید غدیر خُم - غدیر خم موضعی است ما بین مکه معظمه و مدینه منوره که هیژدهم ذیحجه حدیث من کنت مولاه فعلی مولاه درآنجا صادر گشته و الی یومنا روز مزبور نزد امامیه جشنی بزرگ است و آنرا عید غدیر خُم و عید غدیر نیز گویند معز فطرت ؎ مستی بیاد ساقی کوثر عبادت است * جوش خم است خطبه عید غدیر ما * محمد قلی سلیم ؎ نشاط سیل زند شام از دم ماهی * بزلف موج که عید غدیر می آید * ب

عید فِطر - ع. عید رمضان و فطر بمعنی روزه گشادن است - ب

عید قربان و عید اضحی - روز گوسفند کشان - ب

عید گاه - ف. نماز گاه عید حکیم زلالی ؎ دو گیتی عید گاه آفتابش * شهید غمزه حاضر جوابش * طالب آملی ؎ یاد دست همعنان بره عید گم شدیم * دل سر خمار روزه و بر لب شراب عید * ب

عید گلابی - ف. در عهد حضرت عرش آشیانی اکبر پادشاه در آغاز بهار عیدی بود که امرا شیشهای گلاب آنرا پیشکش میکردند در اواسط عهد محمد اورنگ زیب عالمگیر پادشاه این رسم بر افتاد ملا ابو البرکات منیر ؎ ز خاکش تا صبا در فیضیابی است * بگلشن هر سحر عید گلابی است * و له ؎ بزم عشرتش از نشاء یابی کند * در شیشه می عید گلابی * ب

عید مسیح - روز مخصوص نصاری که در آن روز مائده بر حضرت عیسی علیه السلام از آسمان نازل شد - ا

عِیدی - بالکسر ف. آنچه روزهای اعیاد بکسی دهند علی خراسانی ؎ بغیر حلقه جوشن چو عیدی اطفال * دهند خلائق بدست خویشش درم * ب

عِیدِیّة - بالکسر ع. شتران نجیب منسوب بسوی عید نام فحل - ۲

عَیر - بالفتح و رای مهمله ع. خر اهلی باشد یا وحشی و اکثر بگور خر استعمال نمایند عَیرة مونث آعیار و عِیار بالکسر و عُیُور و عُیُورة بضمهما و مَعیُوراء بفتح المیم الزائدة و المد جمع عِیارات جمع الجمع و استخوان میان برآمده و تندی هر چیز هموار و تندی میان پیکان و تندی پشت پای و تندی اندرون گوش مردم و کنج چشم یا پلک یا مردمک یا نگاه بگوشه چشم یقال فعلته ذاک قبل عَیر ای قبل لحظ العین و بمعنی کوه و مهتر قوم و پادشاه و دهل و تندی رگ پشت و (هما عیران) یعنی از دو جانب آن و میخ و تیزی سر کتف و خط سپید میان برگ و رود باری است و جائی است و کوهی بمدینه و نیز عَیر لقب حمار بن سویلع کافر و چوبی است در مقدم هودج و مرغی است همچون کبوتر و اورا عَیر السراة نیز گویند و نیز عَیر رفتن اسپ سگ و بیک گوشه بیرون شدن ناقه بطلب فحل و بهر سو رفتن اسپ بچراگردن و عِیر بالکسر گروه از سفر باز گردیده مونث آید یا کاروان شتر که غله کشان اند و احد آن از لفظش نیاید یا بر ستور خاره باشد از شتر و خر و استر عِیرات کعنبات و لیسکن جمع - ۲

عِیران - بالکسر ع. جمع اعور مرد یک چشم - ۲

عَیرانة - بالفتح ع. شتر تیز رو در شادمانی که بگور خر ماند در سرعت - ۲

عیرزان - بزای نقطه دار و رای بی نقطه بروزن میزبان میوه باشد صحرائی که آنرا در خراسان علف شیران و بعربی شُراشُور خوانند - س

عَیزار - بالفتح و زای هوز با الف کشیده و رای مهمله در آخر ع. سخت و استوار از هر چیزی و کودکی خبیث و سبکروح و نوعی از کاسه آبگینه و درختی است و نام پدر

الیاس نبی علیه السلام و هو غیر اهرن بن هارون بن عمران (و ابو العیزار) کنیت مرغی دراز گردن که پیوسته در آب باشد یا آن کرگے است و نیز کنیت شیطان - ۱

عَیس - بالفتح و سین مهمله ع. آب کشن و عِیس بالکسر شتران سپید سرخ موی اَعیَس و عَیساء واحد مذکر و مونث را گاهی ازین لفظ قافله مراد باشد - اغ

عَیساء - بالفتح ع. مونث اَعیَس و ملخ ماده و نام زنی است - ۲

عَیسَجُور - بفتح اول و ضم جیم و رای مهمله در آخر ع. شتر ماده استوار و توانا و تیز رو و غول - ۲

عَیسَران - بفتح اول و ثالث ع. شتر که در اول ریاضت سوار شوند آنرا جهت رام کردن عوسرانی و عیسرانی منسوبا مثله عیسرانة - مونث - ۲

عَیسُوب - بر وزن مطلوب داروی است که آنرا مرزنگوش خوانند - رهٔ

عیسی بدین خود موسی بدین خود مثل است معروف - ب

عِیسَی بن مریم - بالکسر مقصورا پیغامبر علیه السلام لغت عبرانی است یا سریانی و اسمه للنسبه عِیسُوان و عِیسِیُّون جمع - ۲

عیسی خرد - مثل عیسی نه ماهه که می آید - ب

عیسی دهقان - ف. کنایه از شراب انگور - ب

عیسی ره نشین - ف. کنایه از شعاع آفتاب و آفتاب و طبیب که بر سر ره نشیند - ب

عیسی شش ماهه - ف. کنایه از میوه‌های که تا شش ماه پخته می شود و میرسد عموما خصوصا انگور - ب

عیسی کده - بکاف تازی. ف. کنایه از آسمان چهارم است و خانهٔ حضرت عیسی علیه السلام و صومعه و معبد او را نیز گویند - رهٔ

عیسی نفس - ف. بمعنی ولی کامل که مرده را زنده کند - مظ

عیسی نه ماهه - ف. کنایه از شراب انگور و نیز خوشه انگور - ب

عیسی هر درد - ف. کنایه از شراب انگور - ب مص

عَیش - بالفتح و شین معجمه ع. زندگانی و خوردنی و آنچه بدان زیست نمایند و نان و زندگانی کردن و فارسیان بمعنی خوشی و نشاط با لفظ کردن و تراویدن استعمال نمایند و با لفظ تاریک کردن بمعنی منغص کردن و تنگ و گوارا و مصفا و به و دو بالا و دلپذیر از صفات اوست میرزا صائب ؎ سخن چین میکند تاریک عیش صاف طبعان را + مدد در خلوت آئینه رو زنهار طوطی را + وله ؎ ناقص از کامل بود لذت ز دنیا بیشتر + دیده احول کند عیش دو بالا بیشتر + ظهوری ع. تراویده عیش جم از جام شان + و عِیش نام مردی - اه - ب

عَیشاء - بالفتح والمد ع. قرارگاه بچه در رحم مادر و آن اسباب که بچه بدان در رحم موجود گردد - ع

عیش پهلودار - ف. کنایه از عیش ثابت و پایدار ظهوری ؎ غم بسی را کرده صاحب دستگاه + پشت کس را عیش پهلودار نیست + ب

عِیشَة - بکسر اول و فتح ثالث ع. زیستنی پسندیده - ۲

عیش خانه و عیشستان - ف. قریب بمعنی هم میرزا صائب ؎ دنیا برای بیخبران عیشخانه ایست + مرغ حریص را گره دام دانه ایست + نورالدین ظهوری ؎ اگر بزم است رنگین از حساش + دگر بزم است عیشستان جامش - ب مص

عیش خضر - در کلام نظیری آمده و مشهور نسبت عمر بخضر است نه عیش ؎ جرعه درد و حیات تلخ قسمت کرده اند + عیش خضر و آب حیوان گر نباشد گو مباش + [illegible]

عیش ده روز - ف. کنایه از زندگانی و حیات اندک است - رهٔ

عیش گاه - بکاف تازی. ف. از عالم جایگاه است طالب آملی ؎ من و عشق تو شاخ و برگ یک تخمیم در معنی + بی خوشی بود با غم فزایان عیش گاهان را + ب

عیشگاه - ف. قریب بمعنی عیشخانه که گذشت نعمت خان عالی ؎ درون تیره دلان عیشگاه سلطانست + چرا که دزد شب تار میشود محظوظ + ب

عَیشَم - بفتح اول و ثالث ع. نان خشک - ۲

عَیش محل - ف. بمعنی عیشگاه - فر

عَیشُوم - بفتح اول و ضم ثالث ع. گیاه خشک و شور گیاه خشک شده - ۲

عِیص - بالکسر و صاد مهمله ع. درخت انبوه بهم پیچیده عِیصان بالکسر و اَعیاص جمع و بیخ و بن درختان خاردار مجتمع و درهم یا خرمابنان انبوه و روئیدنگاه درخت نیکو و آبی است بدیار بنی سلیم و کوهی است از کوههای مدینه و نام پسر حضرت اسحق علیه السلام که رومیان از اولاد ویند - اغ

عِیصان - بالکسر ع. کانی از کانهای عرب - ۱

عِیصُوق - بالکسر ع. پسر اسحق بن ابراهیم علیهما السلام - ۲

عَیضُوم - بالفتح و ضم ضاد معجمه ع. بسیار خورنده نیک گزنده - ۲

عِیط - بالکسر و طای مهمله ع. شتران برگزیده و جوان و عِیط بالکسر آواز جوانان چابک و سبک چون همدیگر را آواز کنند یا کلمه ایست که بوقت مستی و بازی و چیرگی بدان بانگ کنند و خروشند و نیز عِیط بالکسر جمع عائط شتر و زن که بی عقر سالها باردار نگردد و عَیَط محرکة درازی گردن و عَیط بالفتح باردار نگردیدن سالهای نازایندگی و دراز گردن گردیدن - ۲

عَیطاء - بالفتح والمد ع. مونث اَعیَط کاحمد دراز گردن

عَیطَل - کحیدر ع. دراز گردن نیکو اندام از زن و اسپ و شتر و هر چیز دراز و گردن دراز و خوشه طلع خرمابن نر -

عَیطَمُوس - کخیزبون ع. زن تمام اندام و شتر قوی هیکل تمام خلقت و نیز زن نیکو صورت یا زن خوب شکل دراز بالا پر گوشت نازاینده عُطمُوس کعصفور مثله و شتر ماده کلان سال عَطامِیس جمع عَطامِس شذ نادرا - ۱

عَیف - بالفتح ع. مکروه و ناخوش داشتن طعام و شراب و جز آن را و نامهای مرغ بگفتن بیان کردن و میان جاهای افتادن او و عرب بدان فال نیک و بد گیرند - م

عَیفان - کتیهان ع. متشکل و آنکه کراهت داشتن از هر چیزے خوی او باشد - ۲

عَیفة - بالفتح ع. گردگشتگی مرغ گرد آب و نحو آن و زن که غیر زن عَیوف را کمد و عِیفة بالکسر شتران برگزیده - ۲

عَیقَس - کحیفس ع. کوتاه بالا - ۲

عَیق - بالفتح ع. مرد بی خیر و بازدارنده از حاجت یعنی است در عیاق و بهره از آب و عِیق بالکسر مبنیا علی الفتح کلمه ایست که بدان زجر نمایند - ا

عَیقة - بفتح و الکسر ع. کنار دریا و ناحیه آن و گوشه و ناحیه خانه - ا

عَیَکان - محرکة ع. دوش جنبان رفتن و عَیکان بالفتح و عَیکتان بیاید - ا

عَیکة - بفتح اول و ثالث ع. درختان بهم پیچیده و انبوه از هر درخت و کنار ستان - ا

عَیکتان - بالفتح ع. نام دو کوه اند و آنها را عیکامین بدون تا نیز گویند - ا

عَیل - بالفتح ع. خرامان رفتن اسپ و مرد و جز آن و سیر گردیدن و کردن نیازمند و درویش گردیدن و عَیَل محرکة پیش آوردن حدیث و کلام را بر آنکه شنیدن نخواهد و نحن شنیدن از ایشان است و عَیِّل کسیکه نان و فرزند و هر که در نفقه و مؤنت او باشد - ا

عَیلام - بالفتح ع. کفتار نر - ا

عَیلة - بالفتح ع. درویشی - غ

عَیلم - بالفتح ع. دریا و چاه بسیار آب یا آب شور و آب که بران مبین باشد و فربه و نازک اندام و غوک و کفتار نر عَیلام مثله و نام مردی - ا

عَیلی - کسکری ع. جمع عائل درویش و نیازمند - ا

عَیمه - بالفتح ع. آرزوی شیر آمدن کسی را و تشنگی عَیمة مثله - ا

عَیمان - بالفتح ع. مرد آرزومند شیر و تشنه عَیمی مونث و مرد که زن و شتران اش گذشته و مرده باشند - ا

عَیمَة - بفتح اول و ثالث ع. بمعنی عَیمه و عِیمَة بالکسر شتران برگزیده - ا

عَین - بالفتح ع. چشم مونث آید اَعیان و اَعیُن کافلس و عُیون بالضم و یکسر جمع اَعیُنات جمع الجمع عُیَینة تصغیر آن و منه قیل ذو العُیَینتین للجاسوس و بمعنی چشمه آب اَعیُن و عُیون جمع و چشم زالو و چشمه آفتاب و چشمه ترازو و باشندگان شهر و بحراک و مقیمان سرا و مردم یقال بلد قلیل العین یقال ما بها عین ای احد و بمعنی دیدبان و جاسوس یقال بعثنا عینا یعنی فرستادم جاسوس را تا خبر آرد و پوست که در ان گلوله کمان افتد و گروه بحراک و قوت حاسه بینائی و موجود از هر چیزی و حقیقت قبله و بهترین و گزیده هر چیزی و دینار و زر درست و مال پیدا و شخص و نفس هر چیز و دریا و مهتر و ابر از کرانه قبله یا از ناحیه قبله عراق یا از جانب راست قبله آن و آفتاب یا شعاع آن و موجود و مهیا از شتر و انگور و بزرگترین قوم و مال و جای ریزش آب کاریز و باران چند روزه که نایستد و جای پریشان شدن آب چاه و نظرگاه و منظر مرد و میل ترازو و یقال فی المیزان عین اذا لم یکن مستویا و کنار و نیم دانگ از هفت دینار و نگاه و برادر مادری و پدری و شریف و گرامی قوم اعیان و نیز عَین شهری است مر هذیل را و حرفی است از حروف هجا حلقیة و چند دائره تنگ - است بر بوم و مرغی است و موضعی در بلاد هذیل و دهی بشام در پائین کوه لکام و دهی بیمن و روستائی بسجان و ذو العین قتاده صحابی که حضرت رسالت پناه صلی الله علیه و آله و سلم چشم او را بعد از آنکه بیرون آمده بود باز بجای خود گذاشت و بدان چشم بهتر از چشم دیگر میدید و عَین الشمس دهی است بمصر که در انجا درخت بلسان میشود و عِین بالکسر زنان خوش چشم و این جمع عَیناء است که بمعنی زن خوش چشم است و گاو وحشی و عَیَن بفتحتین خوب چشم شدن و عُیُن کعنق جمع عیان آهنی است در متاع فدان - ام غ

عَیناء - بالفتح والمد ع. سبز و مشک آماده پاره شدن و قافیه نافذ و چاهی است و گاو ماده وحشی و زن فراخ چشم مؤنث اَعیَن عِین بالکسر جمع - ا

عَیناتی - بالفتح و حرف پنجم تای فوقانی یعنی حروف عینهای او در ترکی یای معروف در آخر کلمه برای ضمیر غائب آید ترجمه او - غ

عَین الثور - ع. ستاره ایست که آنرا دبران گویند اگر کسی بوقت طلوع آنرا ببیند کور شود و آن ستاره برج ثور را بجای چشم واقع شده است - غ

عَین الحیوة - ع. چشمه آب حیات - غ

عَین الدیک - ع. چشم خروس و آن دانه است سرخ رنگ که سرش سیاه باشد بهندی آنرا گهنگچی گویند - غ

عَین القِطر - بکسر قاف ع. نام روغنی سیاه و بدبو که بر شتران خارش دار مالند و بعضی گویند چشمه گوگرد و بمعنی مس گداخته از مؤید و منتخب و در شرح نصاب نوشته که عین القطر چشمه مس گداخته که حق تعالی برای سلیمان علیه السلام روان کرده بود و مدار نوشته که عین القطر روغنی است سیاه که بوی گنده دارد و بر شتران گرگین مالند و بعضی اهل تحقیق نوشته اند که عین بمعنی چشمه و قطر مخفف قطران که بمعنی روغن درخت چیڑ است - غ

عَین الکمال - بالفتح ع. چشم زخم یعنی نظری که بچیز زیبا و خوش ضرر برساند - غ

عَین الله - ع. بمعنی حفظ خدا - غ

عَین النبی - ع. نام چشمه در مدینه منوره - غ

عَین الهِرّ - بالفتح و بکسر ها و تشدید را ع. جوهری معروف قیمتی که بچشم گربه مشابهت دارد و بهندی لهسنیا نامند و فارسیان بتخفیف استعمال نمایند محمد سعید اشرف گوید عین الهر سپهر و در شب چراغ ماه حکم ترا بزیر نگین باد استوار - غ

عَین الیقین - بالفتح ع. بکیفیت و ماهیت چیز ترا یقین دریافتن بعد دیدن آن بچشم بدانکه یقین را سه مرتبه است یکی علم الیقین که دانستن امری یا چیزی باشد بکمال یقین بکیفیت و ماهیت آن که اصلا بوی شک در ان نباشد دوم عین الیقین و آن دیدن چیزی است بچشم خود مثلا دیدن آتش از دور و این نسبت اول قوی است سوم حق الیقین و آن داخل شدن است در ان چیز یا خود آن چیز گردیدن یا در و محو شدن مثلا داخل شدن در آتش که از دور دیده می شود و سوخته شدن در ان و این یقین از یقین دوم نیز اقوی است و بعضی چنین مثال آورده اند که چنانچه شخصی میداند که خوردن زهر میکشد این علم الیقین و اگر دید که روبروی او کسی زهر خورد و بمرد این عین الیقین است و اگر خود بخورد و در نزع افتد این حق الیقین است - غ

عَینان - بالفتح ع. جای است و ابو عَینان جد سهار بن توسعه - ا

عَیِنَة - بالکسر و فتح نون ع. وام که دران وام دهنده را نفعی نباشد و بهای بیشی و بهترین و برگزیده شتران و ماده جنگ و گرداگرد چشم گوسفند و جامهٔ نیک و گاه - ا

عینک - بالفتح. ف. چیزی بود که از بلور و شیشه سازند و پیش چشم گذارند و چشم و پل تان از تشبیهات اوست و با لفظ پیش نظر گرفتن و تراشیدن مستعمل ملا طغرا ے تراشیده خراط ناهید چهر + ز بهر فلک عینک ماه و مهر + نعمتخان عالی ے صحبت صافی ضمیران بینش افزون میکند + چشم داری عینکی پیش نظر باید گرفت + سید حسین خالص ے گریه در پیری ام از بس بجولے آمد + بی پل عینک ازین آب نگاهم نگذشت + وله ے کج نهادان باکمال حسن ظاهر ناقص اند + چشم عینک هر کجا دیدیم یک مژگان نداشت + ب

عینک دورنما و دوربین - ف. نوعی از عینک که چیز دور را زود قریب نماید مرزا صائب ے نیست ممکن که ز من دور توانی گردید + عینک صاف دلان دورنما می باشد + و در اشعار حاجی اسلم سالم عینک کثرت بین نیز واقع شده - ب

عینک نِه - بکسر نون - ف. کنایه از بخشندهٔ عینک درویش واله هروی ے ای چشم سپهر از تو روشن + عینک نِه دیده های روزن - ب

عینک هزار نما و هزار بین - ف. نوعی از شیشه که دران یک چیز متعدد نمایان شود جناب سراج المحققین ے دل خراب ز وحدت بکثرت انجامد + شکست آئینه ها عینک هزار نماست + ب

عین گلشن - ف. نام چشمه نزدیک طوس - ب

عین مُحَیَّر و عین لعلی - بضم میم و فتح حای مهمله و تشدید تحتانی و رای مهمله باصطلاح خوشنویسان نوعی است از عین محمد سعید اشرف ے طغرا کشان قطعهٔ یاقوت حسن او + عشق مرا العین مُحَیَّر نوشته اند + ب

عَیْنُوم - بفتح اول و ضم ثالث. ع. غوک نر - ا

عَیْنِه - بالفتح. ع. ظاهرا مخفف بعَیْنِه است که در تشبیهات مستعمل می شود آقا شاپور طهرانی ے گل چشم عینهٔ پیراهن یوسف نمود + گلستان بیت الحزن گردید یعقوب مرا + ب

عَیْنِیّ - بالفتح و کسر نون. ع. اصیل و خالص و ناب و صاف و صالح - فر

عُیُوب - بضمتین. ع. جمع عَیْب بالفتح آهو - فر

عَیُوث - بالفتح و ضم ثانی و ثای مثلثه. ع. بمعنی شیر - فر

عُیُورَة - بضمتین و فتح رای مهمله. ع. جمع عَیْر بالفتح خر اهلی باشد یا وحشی و اکثر بگورخر استعمال نمایند - ا

عَیُوف - کصبور. ع. شتر تشنه که آب را بوی کند و ننوشد و زنیکه شیرش بند گردد بعد زائیدن و بجهد زن دیگر تا سوراخ پستان وی کشاده شود و نام زنی و مرد بسیار کراهت - ا

عَیُّوق - بالفتح و تشدید تحتانی مضموم. ع. نام ستاره که سرخ رنگ و روشن است در کنار راست کهکشان که پس ثریا بر آید و پیش آن نشود از منتخب و آنرا عیوق ازان گویند که او گویا نگهبان ثریاست مشتق از عَوق بمعنی باز داشتن و نگهبان و باز دارنده است از امور مکروه از برجندی شرح بیست بابی - غ

عُیُول - بضمتین. ع. نیازمند و درویش گردیدن - ا

عُیُون - بضمتین. ع. چشمها و بمعنی چشمه های آب و نام کتاب حکمت از ابو علی سینا و بفتح اول بمعنی شور چشم یعنی کسیکه نظرش ضرر رساند از صراح و منتخب و بفتح خطا است - غ

عِیهَاب - بالکسر. ع. آنکه او را بضلالت نسبت کنند - ا

عَیْهَاق - بالفتح. ع. گمراهی - ا

عَیْهَب - کحیدر. ع. مرد سست و ضعیف از طلب کینه و ثار و گران ناگوار و گلیم بسیار پشم - ا

عَیْهَرَة - بالفتح. ع. سبک و بدکار گردیدن و زنا نمودن - ا

عَیْهَق - کحیدر. ع. شادمانی - ا

عَیْهَکَة - کدحرجة. ع. کارزار کردن عَوْهَکَة مثله و بر زمین زدن و فریاد کردن و خروشیدن - ا

عَیْهَل - کحیدر. ع. شتر ماده تیز رو و یا ناقه برگزیده و استوار اندام توانا و مرد سبک چست - ا

عَیْهَلَة - بالفتح. ع. زن سبک و چست که بیکجا قرار نگیرد و باد تند و زن بلند بالا و گنده پیر -

عَیْهَم - کحیدر. ع. استوار از هر چیزی و شتر ماده تیز رو و عَیْهامة و عُیاهِمَة بالضم مثله و پیل نر و موضعی است

عَیْهَمَان - بالفتح. ع. آنکه باول شب راه رود و دور سر راه خسپد یا عام است در هردو - ا

عَیِیّ - کغنی. ع. درمانده در کار و در سخن أعْیَاء و أعِیَاء جمع - ا

باب الغین المعجمة

غ

رشیدی گوید این حرف در فارسی کم آمده و از شان اوست که بجیم تازی بدل شود چون مَغلاغ و مغلاج بالفتح گوی که جوز بازان جوز دران اندازند و معنی ترکیبی آن گودال بازی است مَغ گودال و لاغ بازی حکیم سوزنی ے هر مرادی که داری اندر دل + بتو آید چو جوز در مغلاج + و بناج بتقدیم موحده بر نون و میم غنه که بمعنی انباغ نوشته اند و انباغ زنی که بر زن آرند ظاهرا تحریف و تصحیف است و صحیح نباغ بتقدیم نون مخفف انباغ و نباج بجیم مبدل همین مخفف بر قیاس مغلاغ و مغلاج و بر تقدیری که بنون غنه نیز صحیح باشد بتقدیم موحده البته تصحیف است چنانچه درین بیت شمس فخری که مستند سروری است ے بقا نسازد با خصم شیخ ابو اسحق + بدان صفت که نسازد بناج پیش بناج + و این از بی تحقیقی شاعر باشد و درین بیت حکیم سنائی که صاحب فرهنگ سند آورده از بی پروائی مؤلف بود چرا که نباغ بر وزن فراغ نیز موزون می شود و هو هذا ے بود درین پیش بده سال بناغ زن من + کدخدای خلب خویش و مرا کدبانو و بخای معجمه و بالعکس چون انجوغ و انجوخ بالفتح و واو مجهول و جیم تازی چین و شکنج که بر اندام افتد و انغ و انخ مخفف انست و سغدو و سختو بالضم و فوقانی قبل الواو چرب روده که درون

آن هر برنج و گوشت باز پر کرده برشته سازند سراج قمری ؎ بسا شب که از گوشت آگنده ام * چو سغد و دل و سینه درودها * بسحق اطعمه ؎ بر سائبان نان تنک اعتماد نیست * سنحتو مگر بباطن پاک شمار ود * شمس فخری ؎ سپهر گفت چو بخت شهنشهم فیروز * شنید عقل بدو گفت هان مگوای شوخ * که بخت شاه جوانست و چهره اش شاداب * گرفته روی تو از غایت کبر انجوغ * ابوشکور ؎ چو بر رویت از پیری افتاد انجوغ * نه بلبلی دگر در دل خویش افروغ * و چراغوره و چراخواره قندیل که چراغ در آن افروزند و چرغ و چرخ بفتح جیم فارسی پرنده معروف شکاری و مجد الدین علی قوسی را در سپین تردد تمام است بلکه غلط محض میداند و رشیدی درین بیت سیف الدین اسفرنگی بغین خوانده ؎ در شب قدر جاه تو روح امین نظاره کرد * این شش و سه قرابه را دید چراغواره * و همین صحیح است چرا که اوحد الدین انوری نیز بغین استعمال فرموده ؎ این آبگینه خانه گردون که روز و شب * از شعلهای آتش دیوان فزین است * بادا چراغواره فراش جاه تو * تا صبح در فتیله خورشید روغنست * و عراقیان بجای غین قاف خوانند چون آروغ و آروق که گذشت و جناغ و جناق بالضم جیم تازی فرود آمدن زین کمال اسمعیل در هجو اسب گوید ؎ موی بر روی رسته جز که بند * پوست بر تن نمانده جز که جناغ * و شاغولهٔ بالشین معجمه و غین معجمه شمله و علاقه دستار ابن یمین **رباعی** ای بخت جوان بیا و در ساغر پیچ * دست خرد پیر بساغر بر پیچ * شاغولهٔ دستار تو اینجا نخرند * دستار نگهدار و بر رو در سر پیچ * و در برهان شاشوله بالشین بجای غین نیز آورده و این اغلب که تحریف است و بمیم چون غلغلیچ و غلیلیچ بکسر و فتح هر دو غین و جیم فارسی خاریدن زیر بغل و پهلو و کف پا و غیره تا خنده آرد و غلغچه و غلغلچ و غلنج و غلچ مثله و در خراسان کلغوچه و بجلوچه و بخنجو و دغدغه خوانند قریع الدهر ؎ مکن غلیچ مرا از بهر خنده * که چشم از بهر تو در گریه دارم * مولوی معنوی ؎ ز بامداد کسی غلیلیچ میکندم * خلاف نیست که من ناشتاب خندانم * استاد لبیبی **قطعه** چنان بر امن من جای غلغلیچ کنش * که او بمالش اول ز خود شود بیخویش * بود چو غلغلچه مرد را ملامت نیست * که بر سگیرد چون من در و سپوزم نیش * و در سروری مصرع اول چنین است ع. چو غلغلیچه بود مرد را ملامت نیست * و بواو چون کاغنه و گاونه بکاف تازی و ضم غین جالوری است سرخ زهردار و بر و نقطهای سیاه باشد گویند بیشتر در میان پالیزها بود و آنرا اتباه سازد و بها چو اسپرغم و اسپرهم بکسر همزه و فتح بای فارسی ریحان اسپرم مخفف آن زراتشت بهرام ؎ چندان نه پند اشتی آن مرد دلخواه * که اندر اسپرم رفتی همه راه * و نوعی است از وی که آنرا شاه اسپرغم و شاهسپرم خوانند و نوعی دیگر مورد اسپرم و بهر تقدیر اسپرغم بفتح را و سکون غین لغت است ناصر خسرو ؎ بگمان نشوز انکه روزی ابر دهر بیوفا * برف بر بار دبران شاه اسپرغم مرغزی * و زائده چون شب چراغ در یده علیه شب چرا مبدل شب چره بمعنی چریدن حیوانات در شب اسد الحکما ؎ بپرسید آن پهلوان سترگ * بگفتش که گاوی است آبی بزرگ * همی ز و فتند گوهر شبچراغ * بدان روشنائی کند شب چراغ و کوزغه بواو مجهول غوزه پنبه میتواند که غوزه مخفف و مبدل کوزغه بود باستدلال جوزغه که معرب آنست و گیاغ بوزن و معنی گیاه این بر تقدیری است که های گیاه زائد بود و اگر اصلی است پس مبدل باشد بر قیاس ملهم و ملغم بوزن و معنی مرهم از جواهر الحروف و این حرف بحساب ابجد یک هزار است۔

غاب ۔ بغین معجمه بر وزن آب. ف. سخن بیهوده رود که گفته. ع. تا کی فضول گوئی و آری حدیث غاب * ناصر خسرو گفته ؎ زان همه وعده نیکو چه خرسند شدی * ای خردمند بدین نعمت پوسیدهٔ غاب * و بمعنی باز مانده خورد نیز شمس فخری گفته ؎ یقین که باشد سرمایه غذی وجود * ز خوان نعمت و احسان تو بشارت غاب * و بمعنی بیشه شیر عربی است نه پارسی۔ ن

غابّ ۔ بتشدید بای موحده. ع. گوشت یا نان یک شبه۔ م

غابات ۔ بتای مثناة در آخر. ع. بیشها و صحراها. غ

غابانک ۔ باول و ثالث بالف کشیده و نون مفتوح بکاف زده. ف. دوای است که آنرا بتازی بمفسج الکلاب خوانند و بشیرازی تس سگ گویند۔ م

غابّة ۔ بتشدید بای موحده مفتوحه. ع. شتران که به غب آب خورند غواب جمع و غابة بتخفیف بازمین پست و هموار و گروه مردمان و نیزهٔ دراز یا نیزه لرزان و بیشه درختان انبوه در هم پیچیده غاب جمع و موضعی است در حجاز۔ ا

غابر ۔ بکسر موحده و سکون رای مهمله. ع. باقی و پاینده و درگذرنده غبّر کرکع جمع و نام مردی از منتهی الارب و بمعنی بازنده و هلاک شونده و ماضی و مستقبل لیکن بمعنی زمانهٔ استقبال بیشتر مستعمل از لطائف و در منتخب آینده و رونده۔

غابرة ۔ بکسر ثالث و فتح رابع. ع. باقی مانده۔ ا

غابش ۔ بر وزن تابش نام درختی است کوهی که میوه آنرا عنباریه و عنب الذب گویند شبیه است بکنار۔ م

غابط ۔ بکسر ثالث و سکون طای حطی. ع. آرزومند بحال کسی بی زوال آن از وی و رشک برنده غبط گکتب جمع۔ ا

غابن ۔ بکسر ثالث. ع. سست کار۔ ا

غابوک ۔ با ثالث بواو کشیده و بکاف زده. ف. مهرهٔ کمان گروهه را گویند و آن گلوله ایست که از گل سازند۔ ن

غاتفر ۔ با فا بر وزن کاشغر. ف. محله ایست از سمرقند که سرو آن بخوبی مثل است مولوی گفته ؎ گفتگوی تو کدام است و گذر * او سرپل گفت و گوی غاتفر * چندان مبالغه در صفت سرو غاتفری کرده اند که جای حیرت است که یک محله شهر سمرقند چه شایستگی این تعریف دارد شهاب الدین ابی رجای غزنوی گفته ؎ نازنین سرو ناز در نگرش * که برد سجده سرو غاتفرش * هم حکیم ازرقی هروی گفته ؎ پری ندارد رنگ گل شگفته سرخ * پری ندارد بالای سرو غاتفری * حکیم قطران گفته ؎ بوستان شد چون بهار چینیان از رنگ و بوی * کوه چون یاقوت و چون پیروزه سرو غاتفر * اینکه صاحب جهانگیری نوشته که نام شهریست بترکستان که سرو خوب دارد در جای دیده نگردیده و نام پهلوانی

بوده چنانکه فردوسی گفته ع گوی غاتفر نام سالار شان ٭ بجنگ اندران نام بردار شان ٭ و اینکه صاحب برهان غاتفر بقاف نوشته صحیح نیست صاحب جهانگیری و رشیدی و شعوری و نسخگی همه بافا آورده اند۔ ن

غادَة۔ بفتح دال مهمله ع. زن نازک و نرم که نرمی و نزاکت او نمایان باشد و درخت تازه و نازک و نرم و موضعی است۔ ۲

غادِر۔ بکسر ثالث و سکون رای مهمله ع. مرد بیوفا غدّیر کسکیت مثله۔ ۲

غادِف۔ بکسر ثالث ع. کشتیبان۔ ۲

غادُوف۔ بضم ثالث ع. بیل کشتی۔ ۲

غادِی۔ بکسر ثالث ع. شیر بیشه۔ ۲

غادِیَة۔ بکسر ثالث و فتح تحتانی ع. ابر بامدادی یا باران بامدادی۔ ۲

غاذّ۔ بتشدید ذال معجمه ع. ناسور هر جا که باشد و رگ آب چشم که پیوسته روان باشد و حس۔ ۲

غاذَّة۔ بتشدید ذال معجمه ع. جای از سر کودک که می جنبد غاذِیَة کساریة مثله۔ ۲

غاذِی۔ بکسر ثالث ع. نگهبان و نیکو کننده شتران۔ ۲

غاذِیَة۔ بکسر ثالث و فتح تحتانی ع. رگی است و قوتی که غذا را تحلیل کند و جزو بدن سازد۔ ۲

غار۔ برای مهمله ع. سمج که در کوه باشد یا جای نشیب دران یا هر زمین پست هموار یا سوراخ زمین و کوه بزرگ که دران جانور وحشی جای گیرد اغوار و غیران بالکسر جمع و گروه بسیار از مردم و لشکر و غله که از جای بجای برند و رشک و گرد و برگ درخت رز و آنچه پس استخوان تنک بالای دهن باشد یا شگاف مابین هر دو زنخ یا اندرون دهن و درختی است بزرگ روغن دار و پیمانه است بقدر صد قفیز مر اهل لغت را و غاران دهن و فرج یا شکم و فرج و هر دو استخوان که چشم خانه است و غارّ بتشدید رای مهمله ناچیز و باطل غُرّ و د۔ بالضم جمع و غافل و جاو کن۔ ۲

غاران۔ ع. بالا گذشت۔ افر

غارِب۔ بکسر ثالث ع. دوش یا مابین کوهان و گردن شتر غوارب جمع۔ ۲

غارَت۔ بفتح ثالث ع. تاخت و تاراج و غارتیدن مصدر فارسی نیست و با لفظ بردن و افگندن و افتادن و کردن و زدن مستعمل و بغارت رفتن و بردن و نهادن نیز مستعمل پیشین در عمارت نهادن بگذشت خواجه نظامی ع بغارت سر گنج غاری چنین ٭ در اندیشش لختی ز کاری چنین ٭ خواجه شیرازی ع بیا که ترک فلک خوان روزه غارت کرد ٭ هلال عید بدور قدح اشارت کرد ٭ میر خسرو ع یک دو کمین ز غمزهٔ خوبی اشارتی ٭ کافتد ز فتنه در همه آفاق غارتی ٭ نظیری نیشاپوری ع محتاجی ما باعث آسایش ما شد ٭ غارت بخور دهر که بیندوخته باشد ٭ علی خراسانی ع غارتی هر لحظه بر کالای خود خواهیم زد ٭ تیشه از دست دل بر پای خود خواهیم زد ٭ ظهوری ع بیرونقی و بال متاع کسی مباد ٭ سود است غارتی که بدکان در افگنم ٭ ب

غارت خورده و غارت زده ف. مقابل غارتگر میرزا طاهر وحید ع چیست دانی عقل نادان آتش افسرده ٭ چیست دانی فهم جاهل دزد غارت خورده ٭ میرزا صائب ع یوسف از قافلهٔ حسن تو غارت زده است ٭ کیست امروز ز خوبان که بسر انجام تو نیست ٭ ب

غارتگاه۔ بکاف فارسی ف. مقام تاخت و تاراج۔ ب

غارتگر۔ ف. مقابل غارت خورده سالک یزدی ع صیاد و گلفروش دو غارتگر چمن ٭ این یک سبد گرفته و آن یک قفس بدوش ٭ ب

غارت ناک۔ بنون ف. مقابل غارت خورده میر حسن دهلوی ع ای خال هندو سیه ترت از ترک غارت ناک تر ٭ تا آمد ز هندستان گهی ترکی از و لاک تر

غارتیدن۔ ف. بمعنی غارت کردن بر سبیل قیاس نفریدن یعنی نفرین کردن در حرف نون باشاهد بیاوریم ٭ غارت در اصل عربی است و فارسیان دران تصرف کرده اند معجم ساخته اند چنانکه عرب لغات فرس را معرب کرده اند۔ ن

غارِج۔ بکسر رای بی نقطه بروزن خارج ف. بمعنی صبوحی باشد و آن شرابی است که بوقت صبح خورند و شراب را نیز گفته اند مطلقاً خواه صباح خورند و خواه شام و با جیم فارسی هم درست است و بفتح رای بی نقطه نیز آمده است و بزای نقطه دار هم بنظر آمده است۔ سراه

غارجی۔ ف. صبوحی منوچهری گفته ع سپیده دم که وقت کار عام است ٭ نبید غارجی رسم کرام است ٭ بوسلیک گفته ع خوش آن نبید غارجی با دوستان یکدله ٭ گیتی بآرام اندرون مجلس ببانگ و لوله ٭ ن

غارِز۔ بکسر ثالث و سکون زای معجمه ع. ناقهٔ کم شیر و ملخ که ذنب خود را بر زمین خلاند تا بیضه نهد غارِزَة مثله و یقال هو غارز راسه فی سنته۔ یا نادان است و جاهل۔ ۲

غارِژرف۔ ف. اشاره از دنیا۔ از فرهنگ سکندر نامه۔

غارِس۔ بکسر ثالث و سکون سین مهمله ع. درخت نشاننده۔ غ

غارِض۔ بکسر ثالث و سکون ضاد معجمه ع. بمعنی در آن وبگاه ور آب آینده۔ ۲

غارغار۔ بهر دو رای مهمله ف. آواز کردن کلاغ مثالش در لفظ عوعو گذشت۔ ب

غارغم۔ بکسر ثالث و فتح غین معجمه ف. کنایه از زندان و بند خانه و گور و قبر گنهگاران باشد۔ سراه

غارِق۔ بکسر ثالث ع. در آب فرو رونده و غرق شده۔ ۲

غارِم۔ بکسر ثالث ع. قرضدار و قرضخواه۔ فر

غار و غول۔ با غین نقطه دار بروزن مار و سول ف. این لغت از اتباع است بمعنی هرج و مرج و آشوب و فتنه باشد۔ سراه

غاره۔ بروزن چاره ف. بمعنی غارج است که شراب صبوحی باشد و بمعنی غارت و تاراج و غارت کنندگان هم هست و پیچ و تاب ریسمان را نیز گویند۔ سراه

غاریقون - بثالث بالتحتانی رسیده و قاف بواو کشیده و بنون زده یکی از اجزای مسهل است و آن دو قسم می باشد نر و ماده گویند مادهٔ آن بهتر است و تریاق همه زهرها است و در مؤید الفضلا باینمعنی بزای نقطه دار آمده است - ل

غاز - بسکون زای هوز. ف. مرغ معروف که آنرا بپارسی خربت گویند یعنی مرغابی بزرگ و اینکه باقاف نویسند غلط است یا معرب و در اصل پارسی ولغتین است و بمعنی محلوج وشگاف سوزن را نیز گویند سوزنی گفته ؎ غاز اگر پهلو زند در باد عدل پهلوان * چرخ عنقا وار متواری شود از بیم غاز * صعوه در ظل همای عدل و دار پهلوان * مر عقاب ظلم را پر بر دراند غاز غاز * و غازایاغی نام نباتی است که بپای غاز تشبیه کرده اند و ایاغ ترکی است و بعربی اطریلال گویند و بپارسی پای زاغان خوانند - ن

غازج - بکسر ثالث. ف. بمعنی غارج است براء مهمله - کافو

غازغاز - ف. یعنی شگافته وشگاف تاج بها گفته ع. کافری های کون زنت غازغاز * ن

غاز کردن - ف. دانه از پنبه جدا کردن و پشم را مهیای رشیدن ساختن حکیم سوزنی گفته ؎ ز بهر تافتن تار و پود مدحت تو * برند غاز سخن شاعران غزنه و من * ن

غازه - ف. گلگونه باینمعنی بالفظ مالیدن و کردن و زدن و کشیدن مستعمل و چوبی که در رخنهٔ چوبی نهند بهنگام شگافتن و باینمعنی در لغاز گذشت در باب با و در فرهنگ جهانگیری بمعنی ندا آورده ؎ ای لبا گفتگوی و آوازه * که چو طنبور بر غازه * و نیز بیخ دم مرغ و بیخ پر مرغ که غوزه گویند چو پر غازه و دمغازه و باینمعنی بی ترکیب نیاید و بغیر این دو لغت دیده نگردیده و شاهد آن در دمغزه مرقوم شده و بمعنی گلگونه مولوی گفته ؎ بی غازه و گلگونه گل آن رنگ کجا یافت * کافروخته از پردهٔ مستور برآمد * ن

غازی - بروزن بازی. ف. جرب وده باشد و ریسمان باز که گاهی بر اسپ چوبین سوار شود بسحق اطعمه گفته ؎ از شوق غازی اسپ آنکس که گشته گرد * در دین لوت خواران باشد شهید غازی * سعدی گفته ؎ چو غازی بخود در نبندد پای * که محکم شود پای چوبین ز جای * مجید الدین گفته ؎ غازی به تیرخونه بصورت که عنکبوت * غازی نگردد ار چه بر آید بریسمان * و برای آنکه از غازی بمعنی غزا کننده ممیز گردد لوراکد غازی نیز گویند - ن

غازی - بکسر ثالث و ع. بمعنی کشنده و قتل کننده کفار غزات جمع - غ

غازی اسپ - ف. قسمی از ماکولات اهل توران - ب

غازیانه - ف. دلیرانه و بهادرانه - فر

غاژ - بسکون زای فارسی. ف. مرد دهان فراخ را گویند بحری گفته ؎ شمر جرعه دان نبزدیکیم بجهان * لقمه دان نبزدیک غاژ * - ن

غاژ کردن - ف. دانه از پنبه برآوردن برای رسیدن و پشم را مهیای رشتن کردن کذا فی السروری - ب

غاژه - ف. بمعنی گلگونه - فر

غاسق - بکسر سین مهمله و سکون قاف. ع. ماه یا شب یا وقت غروب شفق یا تاریکی بعد از غروب شفق ومنه قوله تعالی وَمِنْ شَرِّ غَاسِقٍ اِذَا وَقَبَ یعنی از بدی شب که چون در آید یا تاریک گردد یا از بدی ثریا چون فرو دافتد بدانجهت که وقت سقوطش طاعون و امراض زیاده شوند ابن عباس و جماعة مِنْ شَرِّ الذَّکَرِ اِذَا قَامَ - ا

غاسول - بواو رسیده و بلام زده ع. گیاهی است که آنرا بفارسی اشنان خوانند و بدان دست هم شویند و اشخار از آن سازند - م

غاش - ف. کسی که کسی را بغایت دوست دارد رودکی گفته ؎ خویشتن دار باش و بی پرخاش * هیچکس را مباش عاشق غاش * و بمعنی گنده دهن و پلید طبع و شور و غوغای سخت و خوشهٔ غوره و خیار بزرگ که برای تخم نگهدارند نیز آمده - ن

غاشّ - بتشدید شین معجمه ع. خائن و کینه ور خادع - ا

غاشیة - بکسر ثالث و فتح یای تحتانی ع. بمعنی قیامت ومنه قوله تعالی هَلْ اَتٰکَ حَدِیْثُ الْغَاشِیَةِ و بمعنی آتش و پوشش و پوشش دل و پوشش زین و چرم که بدان نیام شمشیر را از زیر قبضه تا بن شمشیر در گیرند یا پوست پاره که بدان قبضهٔ شمشیر را پوشند و درد و بیماری شکم یقال رماه الله بالغاشیة و خواهندگان که نزد تو آیند و زیارت کنندگان و دوستان بنوبت آیندگان و سائلان و آهن پس کوههٔ پالان و زین و بیهوشی کننده و پوشاننده - ا م

غاشیه بافان ریش - ف. کنایه از مردمان مسخره و مردمان دراز ریش چه گوئیا ایشان ریشی دارند که از آن غاشیه ها توان یافت و بعضی کنایه از خادم و مزدور ریش گفته اند از ینجهت که اکثر اوقات با آرایش و پیرایش ریش مستعمل میباشند و سند آن در لفظ بهشتی سرشت گذشت - غ ب

غاشیه بر دوش و غاشیه بر دوش کشیدن و غاشیه زیر بغل کشیدن - دوم و سوم کنایه از اطاعت و امتثال نمودن و اولین هم برین قیاس انوری ؎ هر کجا غاشیه منهی امر تو برند * باز بر دوش کشد غاشیه کبک و حمام * میر معزی ؎ حاش لله اگر زنده شود حاتم طی * پیش اسپ تو کشد غاشیه در زیر بغل * ب

غاشیه دار - دال مهمله بالف کشیده و برای مهمله زده. ف. کنایه از خادم و مطیع - فر

غاصّ - بتشدید صاد مهمله ع. آنکه بگلویش چیزی درماند و منزل غاصّ بالقوم جای پر از قوم - ا

غاصب - بکسر ثالث و سکون موحده ع. بستم ستاننده - ا

غاض - بسکون ضاد معجمه ع. چیز نیکو فراهم آمده و انبوه و رجل غاضٍ مرد نیکو حال و بسنده عیال خویش را بعیر غاضٍ شتر غضا خوار غاضیة مونث غواض جمع و شب تاریک و شب روشن از لغات اضداد است - ا

غاضی - بکسر ثالث ع. شتر یکه درخت غضا خورده و تاریکی و روشنی و این از لغات اضداد است - لک

غاط - بالفتح و طای مهمله ع. گروه و زمین پست فراخ - ا

غاغ - بالفتح و غین معجمه ع. پودینه - ا

غاغا - کصلصال ع. آواز خروش و ستوک کوهی

یا زاغ سیاه کوهی - ا

غاغاطی - بطای حطی بتحتانی رسیده سنگی باشد سیاه و سبک و بوی قیر از ان می آید و آنرا از وادی شام می آورند و در قدیم آن وادی را غاغا میخوانده اند بحذف طای حطی والحال وادی جهنم گویند اگر بر آتش نهند بخور آن مصروع را نافع باشد و گزندگان بگریزند و آنرا العربے حجر غاغاطیس و حجر غاغیطوس خوانند - ر ک

غاغه - بالفتح غین معجمه بلغت عمان پودنه را گویند و معرب آن فودنج است - ر ک

غاف - بالفتح ع. نوعی از درخت که میوه اش نیک شیرین باشد یا آن ینبوت است - ا

غافت - بفتح فا و سکون تای قرشت . ف. گلی است لاجوردرنگ دراز شکل و شاخهای باریک دارد بدرازی یک وجب و گل و برگ و شاخ آن همه تلخ است و از کوهستان حوالی شیراز آورند بوته آنرا حشیش الغافت و شجرة البراغیث گویند نیم مثقال آن حیض براند و بکسر فا و سکون ثای مثلثه هم بنظر آمده است - م

غافر - بکسر فا و سکون رای مهمله ع. بمعنی پوشنده و بخشنده گناه - غ

غافل - بکسر فا ع. غفلت کننده و بیخبر - فر

غافل گیر - ف. کسی که بیخبر بر کسی حمله آور شود - فو

غاق - ع. مرغی است آبی غاقة مثله و زاغ و غاق مبنیا علی الکسر و حکایت بانگ زاغ و چون نکره کنند منون گردانند - ا

غاک - بروزن چاک . ف. بستنده و آشوب و آواز کلاغ را گویند - ن

غال - بروزن خال . ف. تنگاف کوه و مغاکی که حیوانات شب در ان خسپند و تبدل غار است و بمعنے غلطانیدن هم لغلطانیدن هست استاد عماره مروزی گفته ے آهو مر جفت را بغال چو برخواند * عاشق معشوق را بباغ بمالید * و آشیانه زنبور را نیز گفته اند - ن

غالّ - بتشدید لام ع. زمین پست درخت ناک و رویندگاه سلم و طلح یا وادی است گیاهی غلّان بالضم جمع و فی الکل و تصغیر غال خشتر تشنه و نیز غال خانه چلپاسه - ا

غالالوط - بالام الف و لام بواو رسیده و طای حطی در آخر یونانی باقلای قبطی را گویند و آن در مصر بسیار است و از باقلا کوچکتر است و سیاه رنگ بود اسهال را نافع است - ر ک

غالب - بکسر لام ع. سر آمده و پیش آمده و نام پیغامبری و غلبه کننده و بفارسی با لفظ آمدن و شدن مستعمل و رگ چیزی گرفتن و غوره فشردن و بر شیر زمین نهادن و گوی بردن و دست داشتن و یافتن و کردن و آوردن این همه مترادف غالب آمدن است سند هر یک بمحل خود مسطور است - ک و از مجموعهٔ مترادفات -

غالد - بفتح لام و سکون دال ابجد یعنی غلطاند بر سبیل عیش و شادی چون عاشق و معشوق را عماره مروزی گفته ے کسی که در دل و جای کرد خصمی تو بد بجای خانه و کاشانه چرخ دادش غال * این معنی غار و تنگاف حیوانات است لطفی گفته ے همچو آهو که جفت را غالد * بهر ترا روز و شب همی غالم * و ازین ماخوذ است کنغال که در اصل کنک غال بوده یعنی غلطانندهٔ امرد که کنک گویند عبارت از غلامباره است یعنی امرد دوست - ن

غالوک - بضم لام . ف. گل مهره کمان غلوله و بجای لام کاف تازی هم گفته اند خسرو دهلوی گفته ے کمان کرد مه زرین شد بچرخ هلال * و ستارگان همه غالوکهای سیم اند و دل * در جهانگیری و رشیدی و برهان غالوک نوشته اند که بمعنی غلوله یعنی غلوله کمان باشد ظن غالب آنست که در اصل غالول بوده لام با کاف اشتباه و التباس یافته غالول و غلوله یک معنی دارد حکیم فردوسی گفته ے اگر افگند تیر در باغ و راغ * گهی زر بغالول در میغ و راغ * - س ن

غالی - بکسر ثالث ع. گران قیمت بمقابله کم بها و گوشت فربه و بنهایت قوت دور اندازنده تیر را و تیر بلغت یونانی و نیز غالی گروهی است که حضرت ولایت پناه را باعتقاد خود خدا میدانند - ب غ ا

غالیا بار - بسیای حطی و بای ابجد هر دو بالف کشیده و رای بی نقطه ساکن . ف. بوی خوش دهنده را گویند

غالیچه - ف. قالین - فو

غالیدن - بروزن نالیدن . ف. مالیدن و غلطانیدن است - ن

غالینوس - نام حکیمی بوده مشهور که در حکمت طبیعی مشهور عالم بوده مصرع ع. ای تو افلاطون و جالینوس ملک جالینوس معرب است و غالینوس بزبان یونانی معنی آن غذای اول است که شیر باشد و وجه تسمیه آنکه چنانکه اطفال بشیر تربیت می یابند مردم نیز از ان حکیم تربیت می یافتند - ن

غالیه - بکسر لام و فتح تحتانی ع. مرکبی معروف خوشبوی و آن از مشک و عنبر و غیره و کافور و دهن البان و غیره میسازند و فارسیان بمعنی مطلق خوشبوی با لفظ مالیدن و کشیدن و زدن استعمال نمایند میر ابوالحسن فراهانی در شرح قصاید انوری از ربیع الابرار زمخشری آورده که عبدالله بن جعفر شیشه از غالیه پیش معاویه تحفه آورد معاویه گفت هذه غالیة - یعنی این گران است و این نام بر وماند انتهی میر خسرو ے رفته ازین روضه بفردوس بوی * غالیه لوزده حوران بموی * میر معزی ے بر سمن از مورچه داری نشان * بر قمر از غالیه داری اثر * مورچه را چند نهی بر سمن * غالیه را چند کشی بر قمر * خواجه آصفی ے در زلف او چو باد بهاری در آمدم * شب تا سحر بغالیه بادی در آمدم * - ب غ

غالیه بار - ف. بمعنی غالیا بار است که گذشت - ر ک

غالیه سای - باسین بی نقطه بالف کشیده و تحتانی زده . ف. خوشبوی ساز و خوشبوی فروش را گویند - ر ک

غامر - بکسر میم و سکون رای مهمله ع. زمین ویران و زمین که زیر آب مانده باشد خلاف عامر بعین مهمله و هو فاعل بمعنی مفعول - ا

غامره - بکسر ثالث و فتح رابع ع. خرمابن که محتاج آب پاشی نباشد - ا

غامض - بکسر ثالث و سکون ضاد معجمه ع. زمین پست نرم و زمین مغاک غوامض جمع و مرد سست حمله و سخن پوشیده و دور خلاف واضح و مرد گمنام و بیقدر خوار و گوهر مرد و حسب وی که مشهور نباشد و پا بر کعبین پر کننده ساق را و بندگه دو بازو ستالنگ و ساق - ا

غامی - بروزن جامی. ف. ناتوان وضعیف ولاغر باشد - سن

غانه - ف. بروزن ومعنی خانه وگفته است رشید بعین مهمله شهری بوده درکنار فرات ودر برهان گفته غانه شهری است در حدود دبین که خاکروبهٔ آن شهر اشویند دران خاک سونش زر یعنی ریزهٔ زر پیدا شود ودر دامنهٔ الوند نیز بدینگونه خاکشوی کنند وریزهای زر وسیم چینند - ن

غانی - بکسر نون. ع. تونگر ومالدار - ا

غانیة - بکسر ثالث وفتح رابع. ع. زنی که بی نیاز باشد بخوبی خود از پیرایه یا بشوی خود از سرمایه یا زن که مقیم باشد در خانه پدر ومادر وسبا بروی واقع نشده باشد یا زن جوان پاک دامن باشوی باشد یا نه یا زن بی نیاز که خواهش او دارند واو نخواهد غوانی جمع - ا

غاو - ف. بروزن ومعنی گاو زیراکه کاف عجمی با غین تبدیل می یابد مانند غلوله وگلوله ودیگر گوی را گویند که در زیر زمین درست کنند برای جای جانوران وگوسفندان وآنرا غال نیز گویند - ن

غاوباره - ف. در غاوشنگ بیاید - ن فر

غاوش وغاوُش وغاوشو - ف. هر سه خیار بزرگ که برای تخم نگهدارند شمس فخری گفته ؎ پنداشت دشمنت که باندیشهٔ محال + تاند که آتشی بجهاند ز غاوشو + هم او گفته ؎ فالیز دولتت را چون وقت زرع باشد + از پیکر مه ومهر آرد سپهر غاوش + وابن شمس فخری در لغت آتش وخیار نیز مرقوم شده چنانکه گذشته - ن

غاوشنگ - بسکون ثالث وشین نقطه دار مفتوح بنون وکاف فارسی زده. ف. چوبیکه بدان گاو رانند معنی آن تیز کننده باشد آن مخفف غاوباره است یعنی گاو رانده - ن

غاوون - بضم واو. ع. جمع غاوی گمراه - فر

غاوه - بفتح واو. ف. نام کوهی وجبلی باشد - سا

غاوی - بکسر ثالث. ع. گمراه ونومید ودیو ومنه یتبعهم الغاوون (ودراس غاوی) سر کوچک - ا

غائب - بکسر همزه. ع. ناپدید ضد حاضر غُیَّب وغُیَّاب کرکّع وغیّاب کرمّان وغَیَب محرکة جمع وچیزی که پنهان شود اسم است آنرا مانند کاهل - ا

غائب باز - ف. بشطرنج باز کامل که خود از حریف نشسته بواسطهٔ دیگری مهره بخانه ها داند وبر حریف مات کند وآن بازی را غائبانه گویند - غ ض

غایة - بفتح تحتانی. ع. پایان هر چیزی از زمان ومکان وعلم ورایت خمار غای جمع مثل آیت وآی - ا

غائر - بکسر همزه وسکون رای مهمله. ع. نشیب وبزمین فرو رفته - ک

غائرة - بکسر همزه. ع. نیمروز ومیان روز - ا

غائص - بکسر ثالث وسکون صاد مهمله. ع. ناگاه برچیزی آینده - ا

غائصة - بکسر ثالث وفتح رابع. ع. زن که بحرص جماع شوی را از حیض آگاه نکند تا او پرهیز نماید - ا

غائط - بکسر همزه وسکون طای مهمله. ع. سرگین آدمی وتحقیق آنست که غائط دراصل بمعنی زمین پست ومغاک است چون در صحرا مردم بقضای حاجت در زمین پست می نشینند لهذا کنایتاً سرگین آدمی را گویند وگاهی مجازاً بمعنی سرگین دیگر حیوانات - غ

غائلة - بکسر همزه وفتح لام. ع. کینهٔ پوشیده وبدی وعیب وشر - ا ض

غائی - بکسر همزه. ع. منسوب به غایة که بمعنی نهایت چیزی است - غ

غِبّ - بالکسر وتشدید بای موحده. ع. پایان هر چیزی وروز میان با آب آمدن شتر وتب ومنه زُرْ غِبّاً تزدد حُبّاً وقال الحسن الغِبُّ فی الزیارة لا غب تکون فی کل اسبوع ومنه زیبان تب وبالفتح روز میان بر آب آمدن شتران ومیان روز آمدن بر قوم وبد بو شدن گوشت وبآخر رسیدن کار وبالضم رونده از دریا چندانکه در دشت دور در آید وزمین پست وایستادنگاه آب أغباب وغُبوب جمع - ا

غُباد - بغین منقوطه مضموم. ف. بمعنی ابلع وساسر عادل وقهار را گویند ومادرش وشنگ نام بوده وپدر کاوس وبعضی جد کاوس دانند وپدر کاوس کیانیه خوانند بهر حال او پادشاهی بوده از سلسلهٔ کیان که او را کیقباد نیز میگفته اند وقاف در فارسی نیامده قباد معرب آنست ودر لغت عجم بمعنی ملک الملوک است وصد سال در ایران پادشاه بوده وبعد از وی کاوس شاه شده چنانکه فردوسی گفته ؎ بسر شد کنون قصهٔ کیقباد + ز کاوس باید کنون کرد یاد - ن

غُبار - بالضم ورای مهمله. ع. بمعنی گرد ومهتاب از تشبیهات اوست وبالفظ نشستن وبردن ونشستن وخاستن وگرفتن وافشاندن ورفتن وشستن وزدودن وستردن وداشتن وبرداشتن وبرباد دادن وبلند شدن وشکستن مستعمل وهمین استعاره وکنایه است چراکه غبار چیزی نیست که آنرا توان شکست میرزا بیدل ؎ عشق جز نم غبارم را کجا خواهد شکست + یک قلم پروازم ودر چنگل بازم هنوز + وله ؎ راحتی گر هست در آغوش ترک مطلب است + این غبار وهم را در دامن صحرا رسید + وله ؎ غبارم ز رحمت آن آستان داد از گرانجانی + بگو تا ناله اش بردارد وجای دگر ریزد + میرزا صائب ؎ خواهد چنین بلند شدن گر غبار خط + آخر میان ما وتو دیوار میکشد + وله ؎ بخاکساری من نیست هیچکس در عشق + بچشم آئینه عکسم غبار میریزد + وله ؎ ساحلی آماده گشته است هر آغوش موج + گر غبار از دل به بحر بیکنار افشانده ام + وله ؎ کرمی شوید غبار کلفت از دل عندلیب + از ره در آن گلشن که گل از خون خود رخسار می شوید + وله ؎ اگر ز شش جهت آئینه پیش رو دارم + ز ضعف پردهٔ چشمم غبار میگیرد + ابوطالب کلیم ؎ از من غبار بسکه بدلها نشسته است + هر روی عکس من در آئینه بسته است + عبد اللطیف خان تنها ؎ خیزد از جلوه گهش شب چو غبار مهتاب + سوزش چشم چراغم پر پروانه شود + خواجهٔ شیراز ؎ ریحان تو کجا وخط سبز دلکش + او تازه وتو غبار داری + ظهیر الدین فاریابی ؎ که چشم من ز جهان آن زمان بود روشن + که ز آستانه بسترم بچهره غبار + حسین ثنائی ؎ هر که غبار دوی ز آئینهٔ جان زدوده + در دل مرآت وصل صورت حرمان شکست - ب

غبار و غباره - بالکسر ف. چوبی که بدان گاو رانند ن

غبار آسیا - ف. گردی که از آسیا خیزد در وقت آس کردن میر مغزی ؎ تا دل من آس شد در آسیای عشق او + هست پنداری غبار آسیا بر سر مرا + ب

غبار آوردن چشم - ف. کنایه از خیرگی بهم رسانیدن چشم محمد قلی سلیم ؎ تا بکی آن آهوی وحشی نگردد رام ما + ز انتظار او غبار آورد چشم دام ما + محمد سعید اشرف ؎ دیدهٔ آئینه پنداری غبار آورده است + بسکه در کوه خجالت از حجاب وی اوست + ب

غبار برآمدن - ف. مراد بی رونق شدن از فرهنگ سکندرنامه

غبار برآوردن از چیزی - ف. کنایه از خراب و ویران کردن و نیست و نابود نمودن است و سند آن در دخان از خاک برآوردن گذشت - ب

غبار شدن زمین - ف. مراد کنده شدن زمین به نعل اسپان - از فرهنگ سکندرنامه

غباره - بکسر اول بر وزن اشاره - ف. چوبی باشد که بدان خرد گاو رانند و چوب دستی را نیز گفته اند و باین معنی بازای نقطه دار هم آمده است از برهان و در مؤید بالفتح و بالضم هر دو آمده -

غبار یتیمی - ف. کدورتی که بسبب یتیمی بر روی طفل پیدا آید مرزا صائب ؎ از گوهر نشد غبار یتیمی تمیز دور + آنرا که چون صدف لب خواهش فراز شد + وله ؎ بخاک مال حوادث صبور باش که نیست + به از لباس یتیمی لباس گوهر را + ب

غباریه - بضم اول و کسر رای قرشت و فتح یای حطی ف. درختی است کوهی و میوهٔ آن سرخ رنگ میباشد بمقدار عناب کوچک و بعضی گویند نام همان میوه است و آنرا بعربی عنب الدب خوانند - ره

غباز و غبازه - بالکسر بزای معجمه ف. چوبی که بدان گاو رانند و در غباره برای مهمله مذکور شد ناصر خسرو گفته ؎ خصم تو گاوی است خر نهاد که هرگز + رام نگردد مگر بضربت غباز + و دیگر بمعنی چوب دستی نیز آمده که قلندران دارند چنانکه گفته اند ؎ آنکه در فسق ترا رخصت داده است + و جواز سوی من شاید اگر پرسش بکوبی بغباز + غباز و غبار را تبدیل و تصحیف یکدیگر می نمایند - ن

غباشیر - بالفتح و کسر شین معجمه ع. روشنی ما بین شب و روز - ۲

غبانة - بالفتح و فتح نون ع. سست خرد گردیدن و سستی و نقصانی خرد - ۲

غباوة - بفتح و چهارم واو ع. کند ذهنی - غ

غبب - بر وزن ادب ع. گوشت آویخته زیر ذقن و آنرا طوق گلو نیز گویند و آن از لوازم حسن است و آن را غبغب نیز خوانند - غ ر

غبّة - بالضم و تشدید بای موحده مفتوح ع. اندک از معیشت و چوزهٔ عقاب - ۲

غبث - بالفتح و ثای مثلثه ع. مسکه و پنیر بهم آمیختن ۲

غبج - بفتحتین و جیم ع. فرو خوردن آب را - ۲

غبر - بالکسر و رای مهمله ع. کینه و بالضم باقی شیر در پستان و بقیهٔ هر چیزی اغبار جمع و بالفتح رفتن و در گذشتن و تیره گردیدن چیزی و بفتحتین خاک و بیماری است که در شکم سم شتر عارض شود و (صمّاء الغبر) بلای بزرگ و سخت دشوار که راه خلاص از آن ندارد یا آنکه بعد ستیزه باتو راجع بقول تو باشد و نیز غبر به شدن جراحت بر فساد که پس ایام باز روان گردد و تباه شود و نام مردی و غبر کصرد نوعی از ماهی و جوی بزرگ در سنگ یا جوی یکی دیگر سنگریزه ناک پیوسته و غبر ککتف زخم تباه و (عرق غبر) رگ که پس بسته شدن روان گردد و غبّر کسکر بقیهٔ چیزی و غالب در بقیه خون حیض آید و بقیه و پس مانده از بیماری و شب و از هر چیزی و نیز جمع غابر باقی و پاینده و در گذرنده - ۲

غبراء - بالفتح والمد ع. بمعنی زمین و این مؤنث اغبر است و گاهی در نظم همزه ساقط شود و بمعنی کبک ماده و زمین درخت ناک و پاسپردگی نو یا کهنه یا پاسپری پدید و (بنو الغبراء) درویشان یا غربای ناآشنا که جهت آب فراهم آیند و (سنة غبراء) سال قحط - غ ۲

غبران - کعثمان ع. دو خرما در یک غلاف غباریین بالفتح جمع - ۲

غبرة - بالضم ع. گرد و تیرگی - ۲

غبرقة - کقنفذة ع. زن فراخ و سخت سیاه چشم ۲

غبس - بفتحتین و سین مهمله ع. تاریکی و خاکستر گونی و تاریک و خاکستر گون شدن - ۲

غبش - بفتحتین و شین معجمه ع. بقیهٔ شب یا تاریکی آخر شب غبشة بالضم مثله اغباش بالفتح جمع نیز غبش بتاریکی آخر رسیدن شب و غبش ککتف شب تاریک ۲

غبص - بفتحتین و صاد مهمله ع. روان گردیدن خم چشم و بسیار خم شدن چشم - ۲

غبط - بالفتح و طای حطی ع. دسته کشت درود و بکسره غبوط - بضمتین جمع و رشک نمودن و آرزو بردن بحال کسی بی زوال خواستن او و دست بردم تهیگاه گوسفند نهادن برای دانستن فربهی و لاغری آن و دست بر پشت زدن که پیه دارد یا نی - ۲

غبطة - بالکسر و فتح ثالث ع. نیکوئی احوال و شادمانی و رشک آرزو بردن بحال کسی بی آنکه زوال او خواهد و بالضم دوالی است که اطراف چرم توشه دان بدان استوار دوزند غ ۲

غبطی - کجمزی ع. ابر پیوسته بارنده - ۲

غبغب - بفتح هر دو غین و سکون هر دو با ع. گوشت آویخته زیر زنخ که آنرا طوق گلو گویند غبب مخفف آن مثل عقعق و عقق و آن مردم پر گوشت را از لوازم خوبصورتی است حکیم رودکی ؎ از پی آفت هر چیز پدید است سببی + سیب آمد من فرقت آن سیم غبغب + بدر چاه چه چتر زر شاه چین گشت گرفتار بهند + خیمهٔ گل بزد در نگی سیمین غبغب + و برین قیاس خورشید غبغب سمن غبغب سیمین غبغب نسیم غبغب و آب گره بسته آب معلق روغن ترنج لیمون سیب خورشید هلال غره هاله حمیل طوق از تشبیهات اوست مرزا صائب ؎ هالهٔ غبغب که پهلو میزند با ماه عید + موج دور افتادهٔ از چشمهٔ حیوان اوست + و له ؎ از نگاه گرم خون سیحو شد از لعل لبش + از اشارت آب میگردد هلال غبغبش + وله ؎ سیب غبغب اگر بدست افتد +

بهتر از صد انار بسیین است + وله ـه زر در روئی میکند مهر از ترنج غبغبت + بوسه در پرواز می آید ز تحریک لبت + خواجه کمال خجندی ـه دگر آب معلق سنجم آن غبغب چو روشن است که روغن بآب میچربد + اثیر الدین اخسیکتی ـه آب گره بسته ببین غبغبش + گوی ازان چاه برون آمدست + محسن تاثیر ـه بگشای زلف و رنگ خط و خون خلق بریز + بنما سهیل غبغب و خون یمن بریز + صوفی تبریزی در رباعی ـه صوفی بهوای نرگس جادوئی + همواره بخاک عجز دارد روئی + بهر دل من ترنج غبغب کافی است + صفرای ترا می شکند لیموئی + میر خسرو ـه گفتم شب گفت طره چون شب من + گفتم مه گفت غره غبغب من + گفتم تلخ است گفت شیرین سخن است + گفتم شکر است گفت خال لب من + وله ـه چاه غبغبش ز قرن و ماه عارضش + طوق غبغب بزیر زنخ ماه دیگرش + ب ا غ

غبوق - بالفتح ع. شراب شبانگاهی خوردن و خورانیدن ۲

غبقان - بالفتح ع. غبوق خوار و غبوق شراب شبانگاهی را گویند غبقاء مؤنث - ۲

غبن - بفتحتین ع. خطا واقع شدن در رای و تدبیر و بفتح اول و سکون ثانی زیان یافتن در خرید و فروخت بالفظ کشیدن مستعمل ملا نظیری نیشاپوری ـه شادی که غبن میکشی و دم نمیزنی + در شهر این معامله باهر گدا رود + غ

غبن فاحش - ع. خساره صریح و بسیار در خرید جنس بنهجیکه دو شخص ماهر از دستورات خرید و فروخت خساره زیاده از حد عادات دران تجویز نمایند - غ

غبوب - بضمتین ع. جمع غبّ که بالا گذشت ۲

غبور - بضمتین و رای مهمله ع. درنگ کردن و باقی ماندن

غبوط - بطای مهمله کصبور ع. ناقه که تا دست بپشتش نزنی فربهی از لاغری وی معلوم نشود - ۲

غبوق - بفتح اول و ضم ثانی ع. شراب شبانگاه و آخر روز - غ ۲

غبوك - بفتح اول و ضم ثانی ف. مثله - فر

غبی - بفتح اول و کسر ثانی ع. کند ذهن - غ

غبیبة - کجهینة ع. شیر صبح که بران شیر شب دوشند و دوغ سازند - ۲

غبیة - بالفتح ع. باران اندک یا دفعهٔ از باران و ریزش بسیار از آب تازیانه و گرد بلند رفته و یقال جاءه علی غبیة الشمس ای غیبتها - ۲

غبیثة - کسفینة ع. مسکه و پنیر بهم آمیخته - ۲

غبیراء - بضم اول و فتح موحده ع. شراب و رس و نام میوه که آنرا سنجد گویند - غ

غبیس - بسین مهمله کزبیر ع. گرگ خاکستر گون یقال لا آتیك ما غبا غبیس یعنی نیایم ترا هرگز - ۲

غبیط - بطای مهمله کامیر ع. بر نشستنی همچون پالان بختی یا پالان شتر که بروی هودج بندند یا پالان خرد که قتب و احنائش یکی باشد غبط ککتب جمع و آب روی از زمین بلند و وادی است و زمین پست یا زمین فراخ هموار بلند اطراف و زمینی است مر بنی یربوع را - ا

غبین - کامیر ع. ضعیف رای - غ

غبینة - کسفینة ع. نقصانی و بیخردی و فریب خوری در خرید و فروخت اسم است مصدر را - ۲

غبیك - بکاف فارسی بر وزن فلک ف. گیاهی که ازان بوریا بافند و لخ گویند ـه باده که در سر ما خاک بهشت منزلش + مغزش اگر حریر شد سوختنی است از غبیک + ن

غت - باول مضموم و سکون تای فوقانی ف. ابله و گول و نادان را گویند شمس فخری گفته بـه هست با فضل شیخ بواسحاق + تیر گردون ز راه دانش غت + ن

غتّ - بالفتح و تشدید ثانی ع. رنجانیدن کسی را در کار و غوطه دادن کسی را در آب و سرزنش نمودن کسی را بسخن و نیز غتّ اندک اندک خوردن آب بلا جدا کردن کاسه از دهن و اندوه مند کردن و خبه نمودن و مانده گردانیدن ستور را و در پی یکدیگر آوردن چیزی را و خنده پنهان داشتن - ۲

غترفة - کدحرجة ع. بزرگ منشی و تکبر کردن - ۲

غتفر - بضم اول و فتح فا بر وزن دختر ف. بمعنی غتّ است که جاهل و نادان و ابله باشد - سا

غتفره و غتفل - ف. بمعنی گول و نادان حکیم سوزنی گفته ـه دهقان امام غاتفری جهتره سره + در مثنت تواند چه زیرک چه غتفره + حکیم سنائی گفته ـه جملگی با خیالهای محال + گرد ه مانند غتفره بجوال + و بمعنی زنا کننده و زانی نیز آمده انوری گفته ـه خاک بشهوت مسپر چون ستور + تا نزند غتفره گیر دنه پور + ن

غتم - بالفتح ع. سختی گرما و دم گیر و گرمای دم گیر سخت - ۲

غتمة - بضم اول و فتح ثالث ع. عجمیة اسم مصدر است اغتم را - ۲

غتمی - بالضم ع. مرد که کلام پیدا گفتن نتواند - ۲

غثّ - بالفتح و تشدید ثای مثلثه ع. لاغر کم گوشت غثّة - مونث و گوشت لاغر و سخن تباه و بمعنی روان شدن ریم جراحت و یقال ما یغثّ علیه احد یعنی از هر کس سوال میکند و چیزی میخواهد - ۲

غثاء - کغراب ع. آب آورد و کفک و تباه و پوسیده از برگ درخت بکفک سیل آلوده و خراب شده غثّاء کزنار مثله فی الکل اغثاء جمع - ۲

غثاثة - بالفتح و فتح ثای ثانی ع. لاغر گردیدن گوشت ورودی و تباه گشتن حدیث - ۲

غثار - بالضم و رای مهمله ع. معروفة علم است کفتار را

غثاغث - بثای ثانی در آخر کعلابط ع. بخیر بیشه

غثث ککتف مثله - ۲

غثثة - بالفتح ع. در غثّ گذشت و بالضم قوت روز گذار - ۲

غثر - بالفتح و رای مهمله ع. موج زن گردیدن زمین بسبزی گیاه و بفتحتین پرزه جامه و ریشه آن و بالضم جمع اغثر بالفتح نادان و فرومایه از مردم - ۲

غثراء - بالفتح ع. مونث اغثر نادان و فرومایه از مردم و نیز غثراء کفتار و گروه آمیخته از هر نوع مردم و تیره و گلیم بسیار پشم - ۲

غثرة - بفتح اول و ثالث ع. ارزانی و فراخ سالی و بضم اول سیاهی سرخی آمیخته و تیرگی که بسبزی باز زند و گروه مردم و غثرة محرکة مردم فرومایه - ۲

غَذَرِیٌّ - محرکةً منسوبًا ع. کِشت دشتی که از باران آب خورد - ۲

غَثْغَثَة - بالفتح و فتح غین معجمه و فتح ثای مثلثهٔ ثانی ع. جنگ سست بی ساز و سلاح کردن و جای گرفتن بجای و نوردیدن جامه از جانب آن و شستن - ۲

غَثْو - بالفتح ع. بیکبار مال جید و نیکو دادن کسی را و بالضم ریزهٔ نان که خورده شود - ۲

غُثْمَة - بضم اول و فتح ثالث ع. سیاهی مائل به تیرگی یا رنگی دیگر مانند آن و غَثِمَة کفرحة نهر از خانه مکتبه - ۲

غَثْمَرَة - بفتح اول و ثالث و فتح رای مهمله ع. تباه گردانیدن مال را - ۲

غَثْو - بالفتح و واو ع. غُثَاء آوردن سیل و درشورانیدن چراگاه را - ۲

غُثُوثَة - بضمتین و فتح ثای ثانی ع. لاغر گردیدن گوشت و ردی و تباه گشتن حدیث - ۲

غَثٌّ و سَمِین - بالفتح ع. کنایه از دو چیز نقیض یکدیگر چون اندک و بسیار و نیک و بد و قوی و ضعیف و توانگر و درویش و معنی حقیقی آن لاغر و فربه است ملا غنیمت ے وجود رحمت یزدان محمد عرب پناه مالک ملک افتخار غث و سمین * در برهان سمین را بجای سین مهمله بثای مثلثه نوشته - ب

غَثْی - بالفتح ع. غُثَا آوردن سیل و درشورانیدن سیل گیاه چراگاه را و بدمزه ساختن و درشورانیدن و خلط کردن مال مردم را و شوریدن دل و ابر بهم سانیدن آسمان - ۲

غَثَیَان - بفتحتین ع. شوریدن دل یعنی تقاضای طبیعت بر قی بی حرکت - غ

غَثِیث - بالفتح ع. روان شدن ریم جراحت و یقال ما یغثّ علیه احدٌ یعنی از هر کس سوال کند و چیزی میخواهد - ۲

غَثِیثَة - کسفینة ع. ریم و خون جراحت و گوشت مردهٔ آن و گول و بی خیر و فساد عقل و خرما بن که خرمایش تر و رسیده گردد و شیرین نشود - ۲

غَثِیمَة - کسفینة ع. طعامی است که از ملخ سازند - ۲

غِجْدَوان - بکسر اول و جیم و دال مهمله موضعی نزدیک بخارا - ن

غُجْغَاو - بالفتح و غین معجمه بالف کشیده بواو زده ف. موی اسپ بحری است که آنرا بجای تعویذ در گردن اسپان آویزند و آنرا در ورق سیم و زر بگیرند و نیز هر چیز که در گلوی اسپان آویزند - فر

غُجُوم - بضمتین ع. مقلوب عُمُوج جمع عَمَج بمعنی شتر بچه و آن در شعر حنظلة بن مصبح است - ۲

غِچَک و غِژَک - بکسر اول و فتح جیم فارسی ف. سازی معروف که بهندی سارنگی گویند - ب غ

غَدّ - بالفتح و تشدید دال مهمله ع. طاعون زده گردیدن ستور - ۲

غَدَاء - بالفتح و تخفیف دال ع. بمعنی [illegible] و این در اصل غدو بود و طعام چاشت خلاف عشا آغْدِیَة جمع - ۲

غِدَاد - ککتاب ع. جمع غُدَّة که بیاید - ۲

غِدَار - بالکسر و رای مهمله ع. ماندن و گذاشتن مُغَادَرَة مثله و غَدَّار کشداد بسیار بیوفا مرد و مونث در وی یکسانست غَدَّارَة بالتا مونث و یا غَدَارِ کقطام یعنی ای زن بیوفا دشنام است آنرا - ۲

غُدَارَة - کغرابة ع. انچه پس گذارند آنرا - ۲

غَدَارَه - بفتح اول ف. پیکان تیر بزرگ که بترکیب بیل سازند و در برهان بمعنی دیگر بتخمین آورده - ن

غُدَاف - کغراب ع. زاغ سیاه و کرکس پرناک غِدْفَان کغربان جمع و موی سیاه دراز و بال سیاه یا عام است و نام مردی - ۲

غُدَافِل - بالفتح و کسر فا ع. جمع غَدَنْفَل کسبحل مرد بلند بالا و شتر بزرگ جثه تمام اندام و زندگانی فراخ و جامهٔ کهنه - ۲

غُدَان - ککتاب ع. شاخ که بران جامه آویزند - ۲

غُدَانِیّ - بالضم منسوبًا ع. جوان تازک نرم اندام و (شَبَابٌ غُدَانِیٌّ) جوانی نیکو و ناعم - ۲

غَدَایَا - بفتح ع. در غدوة بیاید - ۲

غَدَائِر - بفتح و کسر همزه و سکون رای مهمله ع. جمع غَدِیرَة گیسوی بافته - ۲

غُدَبّ - کعتلّ ع. مرد درشت کوتاه بالا بسیار پی - ۲

غُدَبَة - بضم اول و فتح ثالث ع. گوشت پاره سطبر درشت در تندی زیر بن گوش مردم - ۲

غُدَّة - بالضم و تشدید دال مفتوح ع. گره گوشت و گره اندام پیه ناک و هر گوشت درشت در میان پی و هر خون بسته میان گوشت و پوست غُدَدَة کهمزة مثله فی الکل غدد جمع و لا تکون الغدّة الا فی بطن - و طاعون شتران غِدَاد ککتاب جمع و آژخ که بی درد بر اندام پدید آید و انچه مابین پیه کوهان باشد و گلهٔ شتران غِدَاد بالکسر و غَدَائد جمع و نیز غِدَد و غَدَائِد حصه ها - ۲

غَدْر - بالفتح ع. بیوفائی و بیوفائی کردن و بفتحتین جای درشت سنگریزه ناک و زمین سوراخهای گذارندهٔ دیرینه دارا که ستور دران نتواند رفت و سنگ بزرگ و (رَجُلٌ ثَبْتُ الغَدَرِ) مرد ثابت و برپای در کارزار و در جمیع امور که پیش گیرد در آید دران و انچه پس گذارند آنرا غُدَارَة بالتا مثله و نیز غَدَر آب باران خوردن و تاریک گردیدن شب و پس ماندن ناقه و گوسفند از گله و سنگریزه ناک گردیدن زمین و سیر شدن گوسفندان در چراگاه باول گیاه - ۲

غَدْرا - بروزن حذر ف. جبه و جامهٔ رزم است که در هند متعارف بوده و آنرا غدرک نیز گفته اند و در مؤید الفضلا بجای حرف ثالث الف نوشته اند - ن

غَدَرَان - محرکة ع. بیوفائی کردن - ۲

غُدْرَة - بالضم و الکسر ع. انچه پس گذارند آنرا غُدَرات جمع و غَدِرَة کفرحة شب تاریک - ۲

غَدْرَک - بروزن لغزک ف. بمعنی غدرا است که جبهٔ جامهٔ روز جنگ باشد و بعضی گویند غدرک یکی از سلاح اهل هند است و آنرا جمدهر و کتاره نیز خوانند

وبمعنی اول در مؤید الفضلا بجای حرف ثالث الف نوشته اند والله اعلم۔ سر ۸

غدغن ۔ بفتح اول وثانی وغین نقطه دار ونون ساکن بمعنی شتاب وتاکید باشد وبمعنی اضطراب هم آمده است۔ سر ۸

غدغن دولتی ۔ ف۔ ممانعتی که از پیشگاه سلطنت باشد از مسافرت شاه ایران نقل گرفتم۔

غَدَف ۔ بالفتح۔ ع۔ بسیار بخشیدن و غَدَف محرکة ارزانی وفراخ سالی ونعمت یقال هو فی غَدَف وغِدَفٌ کهِجَفٌ شیر بیشه۔ ۲

غِدفان ۔ بالکسر۔ ع۔ جمع غُداف کغراب زاغ سیاه وکرگس پرناک۔ ۲

غُدفره ۔ بضم اول وفتح فا ورای بی نقطه بروزن بتکده ف۔ بمعنی عنفقره است که مردم جاهل واحمق ونادان کودن وابله باشد۔ سر ۸

غِدَفل ۔ کسبحل۔ ع۔ مرد بلند بالا وشتر بزرگ جثه تمام اندام وزندگانی فراخ وجامه کهنه غَدَافِل بالفتح جمع۔ ۲

غِدَفلة ۔ بالها۔ بالکسر۔ ع۔ مهربانی کنیز وچادر فراخ وغدفلة در ارزانی ونیکو حالی درآمدن۔ ۲

غدفن ۔ کسبحل۔ ع۔ تمام اندام لغة فی الغدفل۔ ۱

غَدَق ۔ محرکة۔ ع۔ آب بسیار۔ ۲

غَدَن ۔ بفتحتین۔ ع۔ دسترس ونیکی ونرمی نازکی وسستی وخواب وسستی زمان میان دو پیغمبر وبخواب شدن وفرو هشته ونرم گردیدن وبنو غُدُن بالضم حی است۔ ۱

غُدُنّة ۔ کحزقّة۔ ع۔ گوشت پاره رشت در زیر گوش ونرمی وفرو هشتگی و غُدُنّة بالضم سستی ونرمی وفرو هشتگی۔ ۱

غدنگ ۔ بفتح اول بروزن خدنگ۔ ف۔ بمعنی غدفره است که ابله وجاهل ونادان واحمق وبی آدم وبی اندام باشد۔ سر ۸

غَدو ۔ بالفتح وواو۔ ع۔ بمعنی فردا وبضمتین وتشدید بمعنی بامداد۔ اغ

غُدوة ۔ بالضم۔ ع۔ پگاه یا میان طلوع فجر وطلوع شمس غداة وغَدیّة بفتحهما مثله غُدی۔ جمع۔ ۱

غدود ۔ بروزن کبود۔ ف۔ چیزی است مانند گوشت که در میان گوشت پیدا شد اما گوشت نیست وآنرا نمیخورند ودور میاندازند ودر عربی غُدّه بالضم وتشدید دوم وآخرها است و غُدَد بضم اول وفتح دوم جمع آن ابونصر نصیرای بخشانی ؎ خدنگ عقده کشائی کو بایدم که غمت + درون سینه گره گشته چون غدود مرا + ب

غَدور ۔ برای مهمله کصبور۔ ع۔ بیوفا که مونث در وی یکسان است۔ ۱

غَدُورَة ۔ بالفتح وضم ثانی بالتا۔ ع۔ شتر ماده پس مانده۔ ۱

غَدَوِیّ ۔ بفتحتین وکسر واو۔ ع۔ بار شکم جنین یا بار شکم گوسفند خاصة۔ ۲

غُدَی ۔ بالضم مقصوراً۔ ع۔ جمع غُدوة۔ ۲

غَدیاء وغَدیی ۔ کقتلی۔ ع۔ مونث غَدیان بالفتح چاشت خوار۔ ۲

غَدیّة ۔ بفتح اول وثالث۔ ع۔ بمعنی غُدوة که بالا گذشت۔ ۲

غَدِیر ۔ برای مهمله کامیر۔ ع۔ آبگیر وتالاب که آب باران وسیل دران جمع شود وماند وغُدُر کصرد وغُدران کثمان جمع وشمشیر ونام مردی رودبار است بدیار مصر وغِدِّیرٌ کسکیت مرد بیوفا۔ ۲

غَدِیرَة ۔ بفتح اول وکسر ثانی۔ ع۔ پاره از گیاه غُدُرات بالضم جمع وگیسوی بافته غِدار بالکسر مثله غدائر جمع وشتر وگوسفند پس مانده ونوعی از آش که از شیر وآرد ترتیب دهند وناقه که شبان پس گذاشته باشد وی را۔ ۲

غَدِیر خُم ۔ بفتح اول۔ ع۔ همان خم غدیر که گذشت۔ ب

غَذّ ۔ بالفتح وتشدید ذال معجمه۔ ع۔ روان گردیدن ریم از جراحت یا آماسیدن وریم کردن۔ ۲

غِذاء ۔ بالکسر۔ ع۔ خوردنی که نشو ونمای تن وقوام تمام بدن بدانست اغذیه جمع وبالفظ چیدن وکردن مستعمل درویش واله هروی ؎ غم تو گرد بدل خوردن محبان خوی + ندیده ایم که آتش غذا کند آتش + طالب آملی ؎ سفره گستردی غذای روح چیدی رنگ رنگ + میهمانت اشتهاسوز است مهمانی چه سود + لب

غُذَارِم ۔ کعلابط۔ ع۔ آب بسیار وپیمانه تخمینی۔ ۱

غُذّام ۔ بالضم وتشدید ثانی۔ ع۔ جمع غُذّامَة کرمّانة نوعی از شوره گیاه۔ ۲

غُذّامة ۔ کرمّانة۔ ع۔ نوعی از شوره گیاه۔ ۲

غُذامِر ۔ کعلابط۔ ع۔ آب بسیار۔ ۲

غَذامِیر ۔ بفتح اول وکسر میم۔ ع۔ جمع غَذمَرة۔ آمیزش سخن وبانگ۔ ۲

غَذرَمَة ۔ بفتح اول وثالث ورابع۔ ع۔ بگزاف فروختن چیزی را وآمیختن کلام۔ ۲

غَذَم ۔ بالفتح۔ ع۔ بیکبار مال نیکو دادن کسی را وبسختی ودشواری خوردن چیزی را یا بحرص تمام خوردن وغَذَم بفتحتین گیاهی است وغُذَم کزفر نوعی از گیاه ترش۔ ۲

غَذمَرة ۔ بفتح اول وثالث ورابع۔ ع۔ خشم وفریاد واضطراب آواز وقت خصومت وآمیزش سخن در بانگ غذامیر جمع ونیز غذمرة نهان داشتن سخن را از فخر یا از تهدید وغضب پی در پی آوردن آنرا وجدا کردن چیزی را وآمیختن بعض چیزی به بعض وبانگ کردن وبگزاف کار کردن وبگزاف فروختن چیز را وغُذمُرة کعلبطة گیاه آمیخته۔ ۲

غَذو ۔ بالفتح وواو۔ ع۔ خورش دادن کسی را ونیز غذو شتافتن وشتابی نمودن وروان شدن خون رگ وپرورش کردن۔ ۲

غَذَوان ۔ محرکة۔ ع۔ اسپ شادمان شتاب ومرد درشت وزبان دراز ونافرمان وتیز رو وغَذَوانة مونث وآبی است میان بصره ومدینه۔ ۲

غَذَوِیّ وغَذِیّ ۔ کغنی۔ ع۔ کُلّ ما فی بطون الحوامل او خاص بالشاة او ان یباع البعیر او غیره بما یضرب الفحل او ان تباع الشاة بنتاج ما نزا به الکبش وبزغاله غِذاء ککساء جمع وبچگان وخردان شتر غذویة مثله۔ ۱

غَذِی ۔ بکسرتین وبیای مجهول۔ ع۔ امالة غذا از شرح خاقانی وغذی بالفتح مقصوراً اکبر شتر۔ اغ

غذيذة - بهر دو ذال معجمه كسفينة. ع. ريم و زرداب و خون زخم و گوشت مرده آن - ۱

غذيرة - براى مهمله كسفينة. ع. آردى كه بران شير تخته بر سنگريزه تفسان گرم سازند غذيرى كحيلى مثله - ۱

غذيمة - كسفينة. ع. زمينى كه گياه غذم و بانم و جاه گشاده - ۲

غر - بفتح اول و سكون راى مهمله. ف. زن قحبه و فاحشه را گويند و ازين جهت مرد بيدل را غردل خوانند و مرد ديوث و قلتبان را غرزن گويند. حكيم على شطرنجى گفته ؎

گر شرط غرى كردن بود آنكه تو كردى * پس كه همه غرهاى جهان نيست غوامت *

و بضم اول گرهى كه بر پيشانى و حوالى آن برآيد و بريدن آن خطر دارد جامى تاشكندى گفته ؎

اى غر پيشانيت غرهٔ ماه صفر * غرهٔ آن غر مشو دور كن اين دردسر *

و در تحفة الاحباب بمعنى دبه خايه آمده و چنين است و بمعنى زنبغر كه باد در دهان كردن باشد نيز گفته اند - ن

غرّ - بالفتح و تشديد راى مهمله. ع. شكن جامه و نورد پوست غرور بضمتين جمع - غرّ بالكسر فريب خوردن چون فريب دهند كسى را و جوان ناآزموده كار مذكر و مونث در وى يكسان است غرّة مونث اغرار جمع و غرّ بالضم بچه مرغ بچوزه خوردن دادن و شگاف زمين و چشمه باريك و تنگ و شكن جامه و نورد پوست و دم شمشير و موضعى است باديه و مرغى است آبى و نيز غرّ بزرگان و مشاهير و سپيدى هاى پيشانى و نسبوت جمع اغرّ است - غ

غرا - بالفتح. ع. سريشم يا هر چه بدان بچسبانند چيزى را يا سريشم ماهى غراء ككساء مثله اذا فتحت الغين قصرت و اذا كسرت مددت و گاو ساله و هر نوزاده و لا غو غراة بالتاء مثله اغراء جمع و خوبى و نيز غرا بر چفسيدن پيه فربهى در كسى را و پوشيدن و بسريشم چسپانيدن پوست را و شگفت داشتن و آزمند گرديدن - ۲

غرّاء - بالفتح و تشديد ثانى بالمد. ع. اسپ غره دار و سخت گرم يقال هاجرة غرّاء و ظهيرة غرّاء و وديقة غرّاء و نيز غرّاء مدينه منوره و گياهى است خوشبوى يا آن غبيراء كحميراء و موضعى است بديار بنى اسد و مرغى است سپيد سر غرّ بالضم جمع و غراء بالفتح والمد بلا تشديد آزمندى و غراء ككساء مرد بى ستور -

غراب - بالضم. ع. زاغ اغرب كافلس و اغربة و غربان بالكسر و غرب بالضم جمع و غرابين بالفتح جمع الجمع و نيز غراب حد هر چيزى و تيزى تبر و تيزى هر چيزى و يخچه و تگرگ و برف و پيس سر و خوشه نخستين از زير پهلو و تندى پائين سرين متصل بالاى ران يا استخوان باريك پائين استخوان تنگ و همه را غرابان غربان جمع و نيز غراب نام اسپ غنى و لقب احمد بن محمد اصفهانى و كوهى است و جائى است بدمشق و (رجل الغراب) نوعى از بندش پستان شتر ماده كه شتر كره شير مكيدن نتواند و گياهى است زرد و شگوفه كه بلغت بربرى اطريلال خوانندش در تنه و بيخ و انبوهى بگياه شبيث ماند مگر در شگوفه كه آن سپيد دار و براى ازاله بهق و برص مجرب است و تنگ و دشوار گرديدن بر كسى كار و نيز غراب نوعى از كشتى دريا سام - غ

غراب البين - بضم اول و فتح موحده دوم. ع. زاغ سياه دشتى كه از شومى نشستن خود مباينت و مفارقت انداز درميان دوستان و اقربا و بمعنى زاغ ابلق يا زاغ سرخ منقار و بعضى گويند نوعى از زاغ كه منقار و پاى او سرخ باشد عرب آن را نحس دانند و گويند كه اگر كسى از خانه برآيد و زاغ مذكور را ملاقى شود دلالت ميكند بر فراق در ميان او و مطلوب چنانكه در خيابان - غ

غرابة - بالضم. ع. اول هر چيزى و تيزى آن - ۲

غراب زمين - ف. كنايه از شب سياه و شب تاريك باشد - ر ه

غراب سيه - ف كنايه از شب از فرهنگ سكندر نامه -

غرابيل - بالفتح. ع. جمع غربال كقرطاس پرويزن - فر ا

غراة - بالفتح. ع. بمعنى لاغ - ۲

غرات - بالكسر و تاى مثلثة. ع. جمع غرثان كسكران بمعنى گرسنه - ۲

غراثى - بالفتح كسكارى. ع. جمع غرثان بمعنى گرسنه - ۲

غراچه - بجيم فارسى بر وزن سراچه. ف. هيز و مخنث و نامرد را گويند و مردم ديوث و بچشم خود بين و زن بدكار را نيز گفته اند و احمق و ابله و نادان را هم گويند و نام ولايتى هم هست - ر ا

غراد - بدال مهمله كسحاب. ع. صنفى از سماروغ غرادة مثله - ۲

غرار - بالكسر و راى مهمله در آخر. ع. دم تير و نيزه و شمشير و اندك از خواب و جز آن و كالبد كه بران پيكان و مونه تا درست گردد و روش و شتاب و مقدار و نيز غرار كم گرديدن شير ناقه و كمى در هر چيز و كم شير شدن و بدهان خورش دادن قمرى ماده خود را و ناروا گرديدن بازار و (غرار الصلوة) كمى در ركوع و سجود و در طهارت و منه الحديث لاغرار فى الصلوة و (غرار التسليم) سلام عليكم گفتن يا بعليك جواب دادن و بس - ۲

غرارة - بالفتح. ع. غره دار گرديدن و سپيد گشتن و ناآزموده كار گرديدن جوان و مفتون شدن و ميل كردن بعد آزمايش و كار ناآزمودگى - ۲

غراره - ف. نوعى از پوشش سلامى و جوالى كه از رشته ها سازند و كاه و غيره دران كنند و گفته اند اين عربى است و پيراهنى كه در زير زره پوشند بكسر علاله گويند و غراره در عربى باين معنى يعنى جوال آمده و غرائر جمع آنست اما صاحب صراح گويد گمان برم كه باين معنى فارسى باشد در جهانگيرى گفته آب در دهن كردن و جنبانيدن براى پاك شدن دهن كه بعربى مضمضه گويند خواجه حافظ شيرازى گفته ؎

اگر گهى بزبانم حديث تو برود * ز بى طهارتى آنرا كه غراره كنم * - ن

غراز - بالكسر و زاى هوز در آخر. ع. كم شير گرديدن ناقه - ۲

غراس - بسين مهمله كسحاب. ع. آنچه از داروى مسهل خوردن برآيد و بالكسر وقت نهال نشاندن و نهال نشانده - ۲

غراش - بر وزن تراش. ف. بمعنى خراش است و

بمعنی خشم و قهر و غضب نیز آمده که گفته اند ؎ چنان شد غراشیده از کینه اش + که آتش بانبر داز سینه اش + لبیبی گفته ؎ چو غراشنده گشتی ز خشم ستیز + گرفتی از و دیو راه گریز + و غراشیده برین قیاس و غراشیدن مصدر آنست ـ ن

غراض ـ بالکسر و ضاد معجمه ع. بیگاه بر آب وردن شتر را + فر

غراف ـ بالکسر ع. جمع غرفه یک مشت آب و غَرّاف کشداد جوی است میان واسط و بصره و نهر بسیار آب و اسب فراخ گام کشاده رو ـ ۲

غُرافه ـ بالضم ع. یکمشت آب ـ ۲

غرام ـ کسحاب ع. شیفتگی و آزمندی و بدی پیوسته و هلاک و عذاب ـ ۲

غرامة ـ بالفتح ع. تاوان و انچه ادای او لازم باشد و بالفظ کشیدن و بستدن و کردن مستعمل میر خسرو ؎ خون ما ریز و بیرون بر و از خنده لبت + کس بتنگ شکرش نیز غرامت نکند + خواجه کمال خجندی ؎ در غرامت ستاند از انصاف + سر و دیده نهاده در نظریم + وله ؎ آنکه ز بیگنه کشتنی نیست دمی ندامتش + سنگدلی که او کشد من بکشم غرامتش + ب

غُرّان ـ بالضم و تشدید دوم ف. بانگ و فریاد کنان و آواز گران و مهیب بر آرنده نور الدین ظهوری ؎ چو تیغت کند کار بر چرخ تنگ + در آید بدم لابه غران پلنگ + طاهر وحید در تعریف آتشباز ؎ شب از تیر بخشش نیستان شود + نیش لیک غران چو شیران بود + ب غ

غُرّان ـ بالضم و تشدید ثانی ع. غوره آب ـ ۱

غَرانیق ـ بفتح اول و کسر نون ع. جمع غُرنُوق که بمعنی جوان زیبا شکل است و غرانیق العلی مراد از اصنام ـ غ

غراورنگ ـ بفتح اول و همزه و رای بی نقطه و سکون ثانی و واو و نون و کاف فارسی ف. بمعنی تخت بزرگ که اورنگ بمعنی تخت است و آنرا غراورنگ نیز گفته اند و بدین معنی درست می آید عماد گفته ؎ کرو کر به و داد و اورنگ کر + زعوش و کرسی غراورنگ برتر + ن

غرائب ـ بالفتح و کسر همزه ع. چیزهای نو و نادر ـ فر

غرائر ـ بالفتح و کسر همزه و سکون رای مهمله ع. جمع غرارة بالثلث بمعنی جوال و نیز غرائر ـ خوبهای نیک و ضامنان و جوانان کار نا آزموده باین معنی جمع غریر و بمعنی نقصانها و بمعنی روشها و طرزها و تیزیهای شمشیر و بمعنی نیزه و تیرها و مقدار و مدتهای چیز و بمعنی جمع غرار است ـ غ م

غَرْب ـ بالفتح و بای موحده ع. جای فرو شدن آفتاب و اول هر چیزی و حد آن و تیزی تیغ و تیزی زبان و تیزی هر چیزی و تیزی رفتار اسب اول فتار و اسب تیز رو و مشک آب یا ستور آبکش و دلو بزرگ و رگ آب چشم که همیشه روان باشد چون ناسور و مجرای اشک و جای ریزش آن و تیزی دندان و آبداری آن غُروب جمع و اشک که از چشم بر آید و فراهم آمدنگاه آب دهن و رو و مسقی و پیشگاه چشم و موخر آن و نیز غرب آبله ریزه است در چشم و آماسی در دنباله آن و درختی است حجازی سطبر خار دار و بمعنی روانی می و اشک و بسیاری آب دهن و تری آن و دوری و نیز غَرْب پنهان گردیدن و غائب شدن و دور و دور شدن و رفتن و یکسو شدن و شادمانی نمودن و تمادی و درنگی کردن ریخته گردیدن اشک و غَرَب بفتحتین درخت پده که کبود رنگ باشد و برلب رودخانه ها روید و در صحاح بمعنی درخت سپیدار نوشته و می و سیم یا جام از سیم و کاسه و بیماری است مر گوسفند را و زرد آب که از دلو در حوض و چاه چکد و متغیر شود بوی آن و بوی گل و لای و کبودی چشم است و نیز غَرَب سخت سیاه گردیدن و غرب زده گردیدن گوسفند و غُرْب بالضم دوری از جای دیار خود و غُرُب کعنق مسافر و نادر ـ اغ

غُرَباء ـ کامراء ع. جمع غریب کامیر چیز نادر و نو و مسافر و دور شونده ـ ۲

غِربال ـ کقرطاس ع. معرب گربال است بالفتح پرویزن غِربیل بالکسر مثله و بالفظ شکستن مستعمل میرزا صائب ؎ تا کرا ز آه ندامت خرمن خود سوختیم + نیست صائب هیچ غم گر بشکنند غربال ما + و نیز غربال دف و مرد سخن چین از بهار و منتهی الارب و در غیاث نوشته که غربال بالفتح مبدل گربال بکسر معرب آن و بعضی گویند که مبدل گربال است و معرب نیست

غربال بند ـ ف. غربال ساز را گویند ـ فر

غربال کردن ـ ف. کنایه از تفحص و جستجو بسیار نور الدین ظهوری ؎ فلک خاک ایام غربال کرد + نشاند مگر ابر پیمانه کرد + میرزا صائب ؎ گر کند غربال صد ره دور گردون خاک را + نیست ممکن همچو من بیجا صلی پیدا شود + ب

غِربان ـ بالکسر ع. جمع غُراب بالضم زاغ ـ ۲

غَربانوش ـ بفتح اول و ضم نون ف. ترخون و آن تره ایست معروف و بجای میم بای موحده نیز گفته اند ـ ن

غَرَبة ـ بفتح اول و ثالث ع. دوری و دوری وطن و بضم اول دوری از جای خود و دور شدن ـ ۲

غُربت دیده و غُربت زده ـ ف. آنکه از شهر و وطن خود دور و مهجور باشد میرزا صائب ؎ رنگ و بو پرده بینائی بلبل شده است + یک نفس شبنم غربت زده مهمان گل است + وله ؎ جای عنبر اکف بیمغز نتواند گرفت + جام غربت دیده را صبح وطن خمیازه است + ب

غربل ـ بروزن فرقد ـ ف. دختری را گویند که چون بشوهر دهندش ظاهر شود که بکارت ندارد ـ سرا

غَربلة ـ بفتح اول و ثالث و رابع ع. بیختن و بریدن و کشتن و سائیدن قوم را ـ ۲

غربون ـ بالفتح ف. بمعنی تحفه و هدیه و بمعنی چلپاسه ـ فر

غربی ـ بالفتح ع. منسوب و شراب غوره خام و درختی که وقت غروب گرمی آفتاب بدان رسد و نوعی از خرما و رنگی است سرخ ـ ۱

غربیب ـ بروزن ترتیب نوعی از انگور سیاه باشد از برهان و در منتهی الارب نوشته که غربیب گفتند نوعی از بهترین انگور و پیر که خضاب موی را سیاه دارد و سخت سیاه ـ

غربیل ـ بالفتح ف. بمعنی غربال که گذشت ـ فر

غربیله - بالفتح. ف. حرکات وسکنات خوارتین وسفاعیل در وقت خاص - ب

غرّة - بالکسر وتشدید رای مفتوح. ع. ناآزمودگی کار وغفلت وبیخبری غرارة بالفتح کذلک وغرّة بالضم سپیدی پیشانی اسپ بزرگتر از درمی وبمعنی برده وکنیزک ودل وپیکر ماه وماه نو وسپیدی دندان وآب آن وبرگزیده هر چیزی وشریف ومهتر قوم وشب اول ماه غرر کصرد جمع ونیز غرّة سرعت بالیدگی انگور - ا

غرتبان - بروزن مرتبان. ف. سنگی باشد تراشیده ومدور طولانی که آنرا بر بام خانه که نو میپوشند غلطانند تا بام محکم وقائم شود وآنرا بام گردان هم میگویند وبمعنی دیوث وزن بحریف برا نیز گویند - سرک - ا

غرث - بفتحتین وثای مثلثه. ع. گرسنه گردیدن

غرثان - کسکران. ع. گرسنه غرثی وغراثی کسکاری وغراث بالکسر جمع - ا

غرثی - بالفتح مقصورا. ع. جمع غرثان کسکران گرسنه - و(غرثی الوشاح) زن باریک میان - ا

غرچك - بالفتح وفتح جیم فارسی وسکون رای وکاف تازی. ف. احمق ونادان - غ

غرچه - بالفتح. ف. بمعنی مخنث ونادان وبی حمیت ونامرد ونام ولایتی است از خراسان ودر غ.ل غور وشرقی هرات واقع است ودر غور وغرجستان خواهد آمد واورا غرشستان نیز گویند - ن

غرد - بالفتح ودال مهمله. ع. خانهٔ ثمین وخانهٔ مسقف بچوب وخانه است در سر من رای مر متوکل را ونوعی از سماروغ وغردة بالتا مثله وغرد بالکسر مرغ بلند وخرش آواز وغرد ککتف وغرید کسکیت مثله ونوعی از سماروغ وغردة بالتا مثله - غردة کقردة جمع غرد بالکسر مثله وغرد بفتحتین بلند کردن طائر آواز را وطرب انگیز نمودن ودر حلق بگردانیدن - ا

غرد - بروزن مرد. ف. خانهٔ تابستانی را گویند ابو شکور بلخی گفته ؎ بسا جای کاشانه وخان غرد ÷ بدان اندرون شادی ونوش وخرد ÷ ن

غردقه - بفتح اول وثالث وفتح قاف قرشت. ع. پوشیدن گرد مردم را وپوشیدن شب هر چیز را وپرده وجز آن فرو هشتن - ا

غردل - بالفتح وکسر دال. ف. بمعنی بددل که ضد شجاع باشد چراکه غر بالفتح قحبه است از رشیدی وبرهان - غ

غرده - بروزن ارده. ف. بمعنی آرابه وگردون چوبی باشد - بر

غرر - بفتحتین وسکون رای مهمله. ع. غره دار گردیدن پیشانی وسپید گشتن وغرر کصرد جمع غرّة بالضم شب اول ماه ونیز جمع اغر شریف قوم - ا

غرز - بالفتح وزای هوز. ع. رکاب چرمین که بر پالان نهند وشاخ که بر شاخ دیگر نشانند تا پیوند گیرد وغروز بالضم جمع ونیز غرز کم شیر گردیدن ناقه وسپوختن چیز را انبوزن وپای در رکاب آوردن وبفتحتین نوعی از گیاه ریز یا گیاهی است مانند کوم که بدترین چراگاه است وبمعنی طاعت سلطان نمودن بعد نافرمانی - ا

غرزاد - بالفتح. ف. حرامزاده - فر

غرزن - بالفتح. ف. زن قحبه وبدکاره - فر

غرزنگ - بالفتح. ف. بمعنی جست وخیز - فر

غرس - بالفتح وسین مهمله. ع. درخت نشانده اغراس وغراس بالکسر جمع وبمعنی درخت نشانیدن بر زمین مغروس لغت است از آن وبالکسر آب جز آن که با بچه بیرون آید از رحم وپوست که بر روی جنین باشد واگر آن پوست را بر روی او بعد زائیدن بگذارند در حال بمیرد اغرانس جمع وبمعنی زاغ سیاه - ا

غرسا - بروزن ترسا. ف. وادی است که آنرا نخجیل شامی گویند وبفارسی خلیگوش خوانند در آن بیابان است - ا

غرش - بالفتح وشین معجمه. ع. بارو خنی است - ا

غرّش وغرشت - مضموم ومشدد. ف. هر دو بیک معنی است چنانچه بالش وبالشت وغرشیدن وغراشیدن یعنی خشم آلوده شدن وغریدن بی تشدید غرش کوه وغرشستان کوهستان - ن

غرشا - بالفتح. ف. قهر وغضب - فر

غرّشت - مضموم ومشدد. ف. در غرّش گذشت - ن

غرشنه - بضم اول وفتح نون بروزن گرسنه. ف. گیاهی باشد که آنرا الوقت تری وتازگی خورند وچون خشک شود دست بدان بشویند وبعربی اذخر گویند - سرک

غرشی - بالفتح وکسر شین معجمه. ف. بمعنی قهر وغضب - فی

غرشیدن - بروزن برچیدن. ف. بمعنی خشمناک شدن وقهر آلود گردیدن باشد - سرک

غرض - بالفتح وضاد معجمه. ع. پیش بند شتر مانند تنگ زین را غروض بضمتین واغراض جمع وجوی که پاتمام رود بار یا شعبه کلان از رود بار مغاک غرضان بالضم والکسر جمع ونیز غرض آنجامه که در وی چیزی نکرده باشند وشکن جامه وترنجیدگی اندام از لاغری بعد فربهی ونیز غرض پر نمودن آب جامه را ونیز پر نکردن آنرا از لغات اضداد است ودوغ زدن ومسکه بر آوردن ودوغ نخورانیدن قوم را واز شیر باز داشتن بزغاله را پیش از هنگام آن وتر وتازه چیزی چیدن یا بریدن آنرا تر وتازه وبغوطه بستن ناقه را وباز داشتن وشتابانیدن چیز را پیش از وقت وی ودوتاه شدن وشکن ناک گردیدن اندام جهت لاغری بعد فربهی وغرض بفتحتین نشانهٔ تیر اغراض جمع وخواست وآهنگ وبمعنی تافتگی واندوهناکی وشوق وستوه شدن وآرزومند گردیدن وترسیدن وتافتگی کردن ونیز غرض در محل مقصود مستعمل نظامی گوید در جائی که ارسطو نسبت باسکندر نصیحت میکند ؎ زمان تا زمان کار تو بیش باد ÷ غرض با تمنای تو خویش باد ÷ وغرض بضمتین جمع غرضة بالضم پیش بند شتر وغرض کعنب تازه گردیدن چیزی - اغ وغماض نحن

غرض آشنا - ف. مطلب دوست وخود غرض - مح

غرضة - بالضم. ع. پیش بند شتر غرض ککتب وبالضم جمع - ا

غرضمند - بفتحتین. ف. حاجتمند باقر کاشی ؎ عاشق نکند مآل بینی ÷ کس عقل نجوید از غرضمند ÷ ب

غرضوف - کعصفور. ع. کرکرانک که نخورند آنرا وآن نرمهٔ بینی وشانه وسر استخوان پهلو وسینه واستخوان بالای درون گوش غضروف بتقدیم الضاد مثله

و (غُراضیفان) دو چوب که پیچیده است وسط و کوخر بالان بندند غَراضیف جمع - ۲

غَرْغاب - بالفتح. ف. بمعنی شور و غوغا و آواز و بمعنی گرداب - فر

غَرْغان - بالفتح. ف. آواز مهیب - فر

غَرْغاو - بالفتح. ف. گاو دشتی - فر

غُرْغُر - بضم هر دو غین و سکون هر دو رای مهمله. ف. دبه خایه یعنی کسی که خایهٔ او ورم کرده باشد و صدا کند و سخنی که در زیر لب از سر خشم و قهر گویند و ماخوذ است از غرش و بفتح بمعنی غلطک جولاهان که ریسمان دران اندازند و کشند یا دلو از چاه در کشند و در اصل غلتک پارسی و غلتیدن مصدر آنست و با طا معرب است - ن

غُرْغِر - کزبرج. ع. گیاهی است و ماکیان حبشی یا ماکیان دشتی غُرْغِرة یکی - ۲

غُرْغُرَة - کقنفذة. ع. سفیدی پیشانی اسپ و مرد بزرگ قدر شریف و غَرْغَرَه بفتح هر دو غین معجمه بمعنی گردانیدن آب یا آب دوائی در گلو فارسیان تفریس کرده غراره گویند هدایت ؎ انگه که بغرغره رسد جان + با خشویه چه سود است و غرغره + ا غ ن

غَرْغَشه - ف. بر وزن و معنی خرخشه است که تشلتاق کردن و بی سبب بی موقع باکسی مجادله نمودن و خصومت ورزیدن باشد - سرا

غَرْغَن - بر وزن کردن. ف. پوستی باشد غیر کیمخت و ساغری و از انهم کفش دوزند و بکسر ثالث هم آمده است و با زای نقطه دار هم آمده است - سرا

غَرْغَنْجه - بالفتح. ف. زن شوخ و پر شهوت - فر

غَرْغَند - بر وزن فرزند. ف. بمعنی غرغن است که گذشت - ر

غَرْف - بالفتح و یحرک. ع. درختی که بوی پوست پیرایند و نیز غرف بریدن درخت غرف را یا عام است و فرو ریز کردن موی پیشانی را و بمشت برگرفتن آب را و پوست به غرف پیراستن و غَرَف بفتحتین گیاه نیزه یا نیز تر یا هر درختی که پیوسته سبز باشد و شث و کباخ و تنبر و عفار و غلنو و ضنوم و نجر و شدان و هیشر و حزم این همه را غرف خوانند و بمعنی برگ درخت و نیز غَرَف رنجور گردیدن شتر از غرف خوردن - ۲

غَرْفَة - بالفتح. ع. یکبار بریدن و فرو ریز کردن موی و یکبار آب برداشتن بدست و بکسر اول همان آب بدست گرفتن و نعل غِرَف کعنب جمع و بضم اول مشت آب غُرْفة بالضم مثل غِراف ککتاب جمع و نوک موی و رسن گردن شتر که بگرد سهل بسته باشد و آسمان هفتم و بالاخانه بر کنار بام که آنرا بفارسی پرواره گویند غُرُفات بالضم و سکون را و ضم آن جمع - ام

غُرافج - بضم اول و فا بر وزن اعوج. ف. دمنه و آتشگیره را گویند و هیمه‌ها که زود آتش دران افتد و بعربی ابو سریع خوانند - کا

غُرافنج - بر وزن ارگنج. ف. مردی را گویند که خصیه ایشان بلند و پر باد باشد و بعربی مفتوق خوانند - سرکا

غَرْفِی - بالفتح. ع. مشک به غرف پیراسته - ۲

غَرَق - بفتحتین. ع. مصدر است ع بمعنی تمام فرو رفتن در آب و از سر گذشتن آب و غیره و مشهور و مستعمل بسکون راست و فارسیان بسکون ثانی بمعنی در آب فرو رفتن استعمال می نمایند و در بعضی جا قید از سر تا قدم نیز کرده اند نظامی ؎ ز بی آبیم سینه سوزد درون + قدم تا سرم غرق دریای خون + و نیز غَرَق بفتحتین باندازهٔ یک دوشیدن گرفتن از شیر و بقدر سیرابی آب خوردن و بی نیاز گردیدن تو غَرِق ککتف غرق شده کمال اسمعیل گوید ؎ تو لی که چشمهٔ خورشید بارها گشته است + ز شرم خاطر پاکت غرق میان عرق + اب و غواص سخن

غَرْقاب - بالفتح و بقلب اضافت. ف. بمعنی آب عمیق - غ

غرقاب شدن - ف. بمعنی غرق شدن در آب باشد - سرکا

غُرْقَة - بالضم. ع. یک شربت از شیر و مانند آن غُرَق کصرد جمع غَرِقة کفرحة زمین نیک سیراب و غَراقه بالفتح بمعنی غریق و در آب شده مرزا عبد الغنی قبول ؎ ره نبردم بها نکتهٔ معنی از لفظ غرقه جاهل + مرکب چه قدر چون قلم + - غ ب

غرق چشمهٔ سیماب - ف. کنایه از مغرور و فریفته شدن به دنیا و روزگار باشد - سر

غرق چشمهٔ قیر - ف. کنایه از فرو رفتن در آب و فرو رفتن بدنیا باشد و کنایه از فرو رفتن آفتاب هم هست - سرکا

غَرْقَد - بدال مهمله کجعفر. ع. نوعی از درخت بزرگ یا کلان عوسج است چون بزرگ گردد غَرْقَدة یکی و سپید بیضه که برزرده باشد و (بَقیعُ الغَرْقَد) گورستانی است در مدینه بدانجهت که در و درخت غرقد روییده بود و حالا درخت رفت و نام باقی است - ۲

غرق کشیدن - ف. تمام و کامل کشیدن - غ

غَرْقَلة - بالفتح. ع. بیکبار آب بر سر ریختن و پلغده گردیدن تخم مرغ و خربزه - ۲

غرقه گاه - بکاف فارسی. ف. جای عمیق از آب که امکان خلاصی از ان متصور نباشد درویش واله هروی ؎ شنیدن را بجای نقطه در ها آرم آویزه + اگر بیرون نهم زین غرقه گه همچو صدف پا را + ب

غَرْقِی - بالفتح. ع. بمعنی دخول اصطلاح لوطیان است یکی از ان جماعه گوید ع نگاهی می توان کردن که از غرقی تر باشد + ب

غَرِل - ککتف. ع. نیزه دراز و مرد نرم و سست و نرم اندام - ۲

غُرْلَة - بالضم. ع. غلاف سرزهٔ غلام - ۲

غُرْم - بالضم. ع. هر چه ادا کردنش لازم باشد و وام و تاوان و بفتحتین لازم شدن تاوان بر کسی - ۲

غُرْم - بالضم. ف. میش کوهی را گویند شیخ سعدی گفته ؎ شنیدم که در دشت صنعان جنید + سگی دید بر کنده دندان ز صید + پس از غرم و آهو گرفتن بپی + لگد خوردی از گوسفندان حی - ن

غُرَماء - کامراء. ع. جمع غریم که وام دار و وام خواه - فر ۲

غرماسنگ - باسین بی نقطه بر وزن رنگارنگ. ف. نان تنک که بر روغن بریان کرده باشند - ن

غرمان - بالفتح. ف. بمعنی غضبناک و خشمگین و ایشان را غرمنده و غرمنده نصیر ادیب گفته ؎ دشمن خویش را

بری غرمان + تا هر زمان دوست را کنی غرمان + جلالی گفته ؎ شد از کینه زانگونه غرمند شد + که شیر از نهیبش سر افگنده شد + ن

غرمانوش ـ بانون بواو کشیده و بشین نقطه دار زده. ف. ترخون را گویند و آن سبزی باشد معروف خورند و بیخ حشیشی است کوهی که آنرا عاقرقرحا خوانند ـ کا

غُرمُج ـ بضم غین و فتح میم و سکون را و جیم. ف. در فرهنگ لغات قدیم شاهنامه حکیم فردوسی که محمد علوی لکو در اصفهان سیصد سال پیش از روی لغات مرقومه حواشی شاهنامه نقل نموده گوید غرمج پختنی است از گوشت و روغن و ارزن فردوسی از قول شهری که زنش برای او غرمج پخته بود به تهدید و خشم گفته ؎ مرا غرمج ارزن بپختی نه بی + ز بی شوخ دیده زنی روسپی + نه بی بزبان دری یعنی چه میشد و چه بود معلوم می شود که خورشی که اکنون غرمه گویند همان غرمج قدیم است در رشیدی گفته بفتح غین و میم ارزن پخته بچربی یا گوشت و فخر قواس بکسر میم بمعنی سیاه دانه آورده است و این بیت را شاهد کرده ؎ جوی ز خرمن توبه رکشت خرمن عمر + گدای دانه خال توام نه از غرمج + برای تشبیه خال و درین بیت بمعنی سیاه دانه مناسب است والله اعلم ـ ن

غرمنده ـ بروزن شرمنده. ف. بمعنی قهرآلوده و خشمناک باشد ـ سر کا

غُرمُول ـ کعصفور. ع. نره یا نره سطبر نرم فرو هشته ختنه ناکرده ـ ۲

غَرمی ـ کسکری. ع. زن گران جسم ـ و غَرمی معرفة بمعنی اما کلمه ایست جهت سوگند یقال غَرمی وجدک کما یقال اما وجدک ـ ۲

غرمیدن ـ بالفتح. ف. خشمناک شدن ـ فر

غَرَن ـ بفتحتین و سکون نون. ع. مرغی است یا عقاب یا مرغی است شبیه عقاب اغران جمع و بمعنی خرچنگ و غَرِن ککتف بمعنی مست ـ ۲

غرن ـ بروزن کفن. ف. بانگ و دمدمه و نوحه در وقت گریستن را گویند گریه در گلو پیچیده را نیز گفته اند شمس فخری گفته ؎ اگر ز تربیت و اصطناع شاه بدی + نکوک عصر بدندی همیشه جفت غرن + و غرن مخفف غرنگ است چنانکه بیاید ـ سر کا ن

غَرناطه ـ بفتح اول و سکون ثانی و نون بالف کشیده و طای حطی مفتوح ـ نام ولایتی است در هندوستان و بزبان آنجا کرناتک خوانند و بعضی گویند معرب کرناتک است ـ سر کا

غُرنُب و غُرنُبه ـ بضم اول و دوم. ف. بمعنی غریدن باشد و همچنین غرنبیدن و برین قیاس غرنبید و غرید و غران و غرنبیدن و غرنده و غرنبنده شمس فخری گفته ؎ ز فضل و بخشش و از پوشش او + ممالک سر بسر دارد غرنبه + فردوسی گفته ؎ غرنبیدن نای در کوه و دشت + ز آوای تندر همی درگذشت + ـ ن

غُرنبیدن ـ بالضم. ف. بالا گذشت ـ

غُرنده ـ بضم اول و فتح ثانی مشدد بروزن برنده. ف. شیر و گرگ خشم آلود را گویند که از غایت خشم فریاد کند و بر خود بپیچد و بر دیگر سباع نیز اطلاق کرده اند ـ سر کا

غِرنیف ـ کزبرج. ع. یاسمین ولیس بتصحیف غِرنَیف کحذیو وهو البردی و بالوجهین روی بیت حاتم ـ ا

غرنگ ـ بفتحتین و سکون نون و کاف فارسی. ف. ناله که وقت گریه از گلوی کسی بر آید چنانکه ظهیر گفته ؎ به پیش خسروی زمین برآرم بانگ + چنانکه در دل گردون فتد غریو و غرنگ + و نیز خرا خور که در گلو افتد بسبب فشردن گلو سوزنی گفته ؎ از حرب گه غریو برآید چو خصم را + از حلقه کمند بحلق افگند غرنگ + ن

غُرنُوق ـ کعصفور. ع. مرغی است آبی سیاه دراز گردن و گویند سپید غِرنَوق کفردوس و غُرنَیق بالضم و بفتح النون مثله یا کلنگ مرغی است بشبیه کلنگ جوان سپید خوبصورت غرانیق جمع یا گیاه نرم که در بیخ عوسج روید غرانیق مثله یا هر گیاه نازک پنهان و نیز شتاب غرانیق کعلابط جوان تمام خلقت نازک اندام و امراة غرانق و غرانقة ایضا زن جوان پر گوشت ـ ۲

غرنیچی ـ باول مفتوح و جیم فارسی بروزن درویشی ف. سرما و زمستان سخت را گویند و بحذف نون نیز دیده شد ـ سر کا

غُرنَیق ـ بالضم و فتح نون. ع. جوان سپید خوبصورت و کلنگ ـ ا

غَرو ـ بروزن سرو. ف. بمعنی نی میان تهی که آنرا کلک گویند نظامی گفته ع بسر بر فریبانش همچو غروی + حکیم اسدی گفته ؎ یکی گفت مرغی چو رنگین تذرو + همین جاست در بیشه بید و غرو + حکیم سوزنی گفته ؎ طوطی بپرید از قفس بلخ بمرو + چون دید بجای نیشکر نیزه و غرو + چون بلبل بر گل بگل و سرو بسبرو + اکنون بخس اند آور دسر چو تذرو + ـ ن

غَرو ـ بالفتح. ع. شگفت غَروی کسکری مثله یقال لا غرو و لا غروی ای لا عجب ـ ۲

غُرواش و غُرواشه ـ بالضم. ف. دست افزاری باشد مانند جاروب که جولاهان بدان آب بر جامه ریزند و غرواشه نیز گویند حکیم سوزنی گفته ؎ جولاهه کار مانده گوئی که غرواش نهاده بر تغاره + ـ ن

غُروب ـ بضمتین. ع. فرو رفتن ماه و آفتاب و با لفظ کردن و شدن مستعمل درویش واله هروی ؎ غروب کرده سپهر کمال را خورشید + لباس نیلی از آن کرده همچون آسمان دارم + و دست بر زمین زدن خورشید و یونس اندر دهان ماهی شدن و آفتاب نشستن و آفتاب بر زمین نشستن این همه مترادفات بمعنی غروب شدن آفتاب است سند هر یک بمحل خود مرقوم است ـ ب

غُروبه ـ بضم اول و ثانی بواو رسیده و فتح بای ابجد. ف. بمعنی غرنبه است که فریاد و شور و مشغله و بانگ و خروش باشد ـ سر کا

غَرود ـ بفتح اول بروزن کبود دختری را گویند که بشرط بکارت بشوهر دهند و دوشیزه باشد در غرید بیاید ـ سر

غُرور ـ بضمتین. ع. مصدر است بمعنی فریفتن و فریب و با لفظ خوردن و شکستن و برآراستن مستعمل بپیش دیگ آرزو خواستن گذشت و آن کنایه از خیال فاسد کردن است میر خسرو ؎ سنجر اگر خورد ز نوبت غرور + نوبت او بانگ دهل بُد ز دور + سنجر کاشی ؎ غرور کان ز شکوه عطا شکستی

زود + سزای آنکه بزرگی کسبیم ورز دارد + و نیز غُرور جمع غَر بالفتح شکن جامه و نوره و پوست و غَرُور کصبور دنیا و آنچه بدان غره نماید از دیو وجز آن و هو مثل لعوق و سعوط و بمعنی فریبنده و منه قوله تعالی وَلَا یَغُرَّنَّکُم بِاللّٰهِ الْغَرُورُ یا شیطان است خاصة - لغ

غُرُوز - بضمتین و زای هوز در آخر ع. جمع غَرز که بالا گذشت - ا

غُرُوض - بضمتین و ضاد معجمه ع. جمع غَرض بالفتح پیش بند شتر مانند تنگ زین را - ا

غُرُوف - کصبور ع. چاه که دست با آنش رسد و دلو بزرگ یا دلو بسیار آب بردار - ا

غُرُونبه - بضم اول و ثانی بواو رسیده و نون ساکن و بای ابجد مفتوح ف. بمعنی غروبه است که بر باد و شور و مشغله و بانگ و خروش باشد - ساکا

غَرْوی - بالفتح مقصوراً ع. برانگیختگی و تحریص بدشمنی اسم است آغراء بالفتح - ا

غُرویدن - بالضم ف. شور و بانگ کردن - فر

غُرویزن - ف. بروزن و معنی پرویزن یعنی گربال مشهور بغربال و آنرا غریزن و غریزان نیز گویند - ن

غُرّه - بالضم و تشدید را ع. سپیدی پیشانی اسپ بزرگتر از درم و سید قوم و بهتر از هر چیز و اول روز ماه را که غره گویند بر وجه استعاره از بیاض پیشانی ماخوذ است طهوری ~ خزیده در شجر کام فصل فروردین + دمیده از سحر شام غره شوال + و بالکسر و تشدید بمعنی فریفتگی و در لطائف بالفتح و تشدید فریفته شدن و بکسر اول و تشدید فریفتگی و غافلی حکیم فردوسی ~ مشو غره زاب هنرهای خویش + نگهدار هر جایگه پای خویش + غ ب

غره بودن بچیزی و بر چیزی - مغرور بودن ~ آهی مباش غره فسان و فسوس را + هر گز مدرکن تو زهر گیاه اصل سوس را + ب

غَرِیّ - کغنی ع. نیکو و خوبصورت از مردم و جز آن و هنامی نیکو از انست غریان دو بنا در کوفه یا در صخره یادر خسر لشته - ا

غَرباسنگ - بهای حطی بروزن و معنی غرهاسنگ است که نان تنک در روغن بریان کرده باشند - ساکا

غَرِیب - کامیر ع. هر چیز نادر و نو و مسافر و دور شونده غُرَباء جمع و نیز بیگانگان و قماشی است بسیار نفیس و سند آن در لفظ تابدار گذشت دانش ~ غریب ملک بهارم بشهر سبز چمن + نه گلفروش شناسد نه باغبان مارا + و اینکه در هند غریب مردم بی چیز و بیچاره را گویند مصطلح نیست - ا ب

غَرِیبَة - کسفینه ع. آسیای دستی بدانجهت که همسایگان بهم بعاریت میگیرند - ا

غَرِیب زاده - ف. در محاوره بمعنی لولی زاده چه اکثر مسافران به لولی و کاولی اختلاط کنند ناظم هروی ~ غریب‌زاده که تخمش برافتد از عالم + نمیشود که نباشد گزنده و بدذات + یا وصف این قباحت بمعنی مسافرزاده نیز آید علی قلیخان اعظم بن حسین خان شاملو ~ همچو بیاض چشم سیاهان خوش نگاه + هند از غریب‌زادهٔ ایران سپید روست + شفیع اثر ~ ترانه که ز شوخی ندیم محفلهاست + غریب‌زادهٔ هند و نژاد خامه ماست + ب

غَرِیبی - دوری از خانمان و قماشی است بسیار نفیس - غ

غَرِیچی - با جیم فارسی بروزن غریبی ف. سرمای سخت را گویند - ساکا

غَرِید - با اول مفتوح و ثانی مکسور و یای معروف ف. زنی که بشرط دوشیزگی عروس کنند و چنان نباشد ابوالعباس گفته ~ بزم نزمک چه عروسی که غرید آمده بود + باز آنسوی برندش که از منسو باز آئی + شمس فخری گفته ~ دختر افکار من در مدح شاه + هست عذرا نیست بی شبهت غرید + و در فرهنگ غرود خوانده و برهان بروزن فرقد آورده خطا است - ن

غِرِّید - کسکیت ع. مرغ بلند و خوش آواز - ا

غَرِیدن - بروزن پریدن ف. بمعنی آواز بلند کردن و فریاد زدن باشد و با ثانی مشدد نیز گفته‌اند و آواز بلند کردن رعد و حیوانات درنده چون شیر و پلنگ و آواز کردن کبوتر مسیح کاشی ~ چون کبوتر که بغرد ز نشاط ای شیشه + قلقل بادهٔ رنگین ز گلوییت پیداست + و بغریدن آمدن آواز کوس + سا ب

غریدن کوس - ف. آواز کردن کوس خواجه نظامی ~ بغول سیه بانگ بر زد خروس + درآمد بغریدن آواز کوس + ب

غَرِیر - براء مهمله کامیر ع. فریفته و بباطل امیدوار شده و تحذیر کننده و ترساننده بچیزی ~ و خوی نیکو پذیرفتار و زندگانی با فراغ خاطر غُرّان بالضم جمع و جوان نا آزموده کار - ۲

غَرِیرَة - ک مونث اَغِرّاء و اَغِرَّة جمع - ۲

غَرِیرن - با تحتانی مجهول و رای قرشت ف. گل ولای سیاه را گویند که در بن حوضها و تالابها و ته جویها می باشد - سا

غَرِیز - بروزن تمیز بمعنی حلم و بردباری باشد که ترک انتقام است از بدی - ساکا

غَرِیزان - با تحتانی مجهول ف. بمعنی غرویزن است که آلهٔ آردبیختن باشد و بعربی غربال گویند - ساکا

غَرِیزَة - کسفینه ع. سرشت - ۲

غَرِیزن - ف. بروزن و معنی پرویزن است که آرد بیز و غربال باشد و بمعنی خلاب و گل سیاه نیز گفته‌اند و با معنی دوم بمعنی اول برد و با زای فارسی آمده است - ساکا

غَرِیزی - بفتح اول و یای معروف و حرف چهارم زای معجمه ع. بمعنی طبیعی چه غریزه بمعنی طبیعت است - غ

غَرِیس - بسین مهمله کامیر ع. میش و غریس غریس بسکون الآخر کلمه‌ایست که بدان میش را بدوشیدن خوانند - ا

غَرِیسَة - کسفینه ع. خرمابن نو رسته یا نهال نشانده تا که جای گیرد و غریسة معرفه علم است مرداهان را - ا

غَرِیض - بضاد معجمه کامیر ع. تازه و منه لحم غریض ای طری و سرود گوی نیکو و آب باران و سپید و تازه از هر چیزی و شکوفه و نوباوه - ۲

غَرِیف - کامیر ع. نی و گیاه رو غیغه و آنچه میان بیست نیستان و درخت انبوه در هم از هر جنسی که باشد یا درختان انبوه از بردی و حلفا و گاهی درختستان ضال و سلم در هم پیچیده را غریف خوانند و (غرب [illegible]) دلو بزرگ بسیار آبگیر و غریف کحذیم درختی است - ۲

غریفة - بالفتح. ع. درختان بسیار صم پیچید از هر جنسی که باشد و نعل یا نعل کهنه و دوال یا پاره که از قبضه شمشیر آویزان باشد بقدر یک وجب بزرگوهر - ۲

غریفج - بفتح اول و ثانی بتحتانی مجهول رسیده و فای مفتوح بجیم زده. ف. بمعنی خلاب و گل و لای باشد سیاه و تیره که پای از ان بدشواری برآید و لخشک را نیز گویند و آن کوه پاره نرمی باشد که کودکان و جوانان بران لغزند و یکدیگر را از بالای گرفته بزیر کشند - ساه

غریفژ - بالفتح بزای فارسی. ف. مثله - ساه

غریق - کامیر. ع. غرق شده غرقی بالفتح مقصورًا جمع - ۲

غریل - کحذیم. ع. گرد و گل و لای تنک کف و لای سیل آورد که بر روی زمین و مغاکها مانده خشک باشد یا تر و آب بینی هر چهار پایه سم دار و بارگین که دران کفچلیز باشد و آبش خوردن نتوانند و درد ته شیشه و آب در تنک خنور یا حوض مانده باشد - ۲

غریم - کامیر. ع. وام دار و وام خواه ضد بمعنی تاوان زده - اغ

غرین - بالفتح. ف. این لفظ در صفت شیر واقع می شود پس این لفظ را بغین معجمه خواندن و بمعنی شور کننده فهمیدن محض خطاست صحیح بعین مهمله است بمعنی بیشه و صحرا که دران شیر ماند - غ

غرین - کدرهم. ع. لای سیل آورد تر باشد یا خشک لغة فی الغریل و نیز غرین گولی غرین کامیر مثله فی الکل - ۲

غریو - بکسرتین و یای مجهول. ف. بمعنی بانگ و فریاد و غریونده و غریوان فریاد کنان و غریوید یعنی فریاد کرد و برین قیاس و غیو مخفف آن ملا عبد الله هاتفی ع وز ان پس بخیلی رسید آن خدیو + که از بیم شان دیو کردی غریو + غ ن ب

غریوان - ف. شور کننده و فریاد کنان - غ ن

غریویدن - بکسر اول و ثانی. ف. بمعنی خروش زدن و شور و غوغا کردن باشد - ساه

غز - بضم اول و سکون زای معجمه طایفهٔ ترکمانان که با سلطان سنجر بن ملکشاه سلجوقی باغی شدند و بعد از محاربه سلطان در دست آنها گرفته شد و او را در قفس کردند و ایران را بغارتیدند و اکابر را بکشتند خاقانی گفته ع آن مصر مملکت که تو دیدی خراب شد + آن نیل مکرمت که بدیدی سراب شد + گردون سر محمد یحیی بباد داد + محنت قرین سنجر مالک رقاب شد + حکیم انوری بخاقان سمرقند قصیده فرستاده و دران گفته ع خبرت هست کزین زیر و زبر شوم غزان + نیست یک پی ز خراسان که نشد زیر و زبر + خطبه نکنند بهر خطه بنام غز + ازانکه در خراسان نه خطیب است کنون نه منبر + اگرچه این لغت ترکی است نه پارسی چون داخل نظم و نثر پارسی شده نگاشته شد آن طایفه را قراغز نیز گفته اند طایفه قراکوزلو را قراغزلو دانسته اند - ن

غُزّ - بالضم و تشدید ثانی. ع. کنج دهن از طرف درون و گروهی از ترکان و نیز غزّ محرکةً گزیدن کسی را از دیگران و خاص کردن و آویختن بر شتر پشم رنگین جهت دفع چشم زخم غزّة الصبی کذلک -

غزاء - بفتح اول. ع. با دشمن دین جنگ کردن - ع غ

غزاة - بالفتح. ع. کشش و جنگ با دشمن دین اسم است و غزاة بضم اول و زای معجمه مخففه و تای فوقانی جمع غازی که قاتل کفار باشد و بتشدید زا غلط است - اغ

غزار - بفتح اول و در آخر رای مهمله. ع. در شرح خاقانی نوشته که بمعنی گرداگرد دیوار و درون منزل و در منتخب و صراح غزارة بزیادت تا بمعنی بسیاری و بسیار شدن شیر و آب و میوه و جز آن و غزار بالکسر جمع غزیرة کسفینة بسیار شیر از ناقه و جز آن - غ ۲

غزارة - بفتح اول و فتح رای مهمله. ع. بسیار شیر گردیدن - ۲

غزاز - بزای معجمه در آخر کرمان. ع. احسان و نیکی کنندگان با خویش و فرزند و همسایه - ۲

غزال - کسحاب. ع. آهوبره که در حرکت و رفتار آمده باشد یا آهوبره نوزاده که نیک دونده گردد غزلة و غزلان بکسرهما جمع و فارسیان آهو استعمال نمایند و نیز غزال قریه ایست از اعمال طوس از انجاست حجة الاسلام ابو حامد محمد غزالی و گویند غزال ریسمان فروش است و او بفرموده مادر خود رشته در بازار میفروخت و بمعنی آفتاب نیز آمده و ثنیه است دشوار گذار و وادی است و غزال شعبان جانورکی است و دم الغزال گیاهی مانند ترخون تند زبان گز که دختران بدان دست را سرخ نگارین کنند - ب غ ا

غزالة - بالفتح. ع. آفتاب بدان جهت چون شعاع خود دراز کشد گویی میرسید یا آفتاب وقتی که طلوع شود یا بلند گردد یا چشمهٔ آفتاب و آهوبره ماده باین معنی بکسر اول خطا است و نام زنی و قد یعرف و گیاهی است شیرین که میخورند و (غزالة الضحی) اول آن یا بعد منبسط و روشن شدن آفتاب یا از اول چاشت تا خمس روز و از اعلام است - اغ

غزال کعبه - ع. در کتب سیر مسطور است که در زمان جاهلیت آهوبرهٔ طلا در چاه زمزم یافتند و از انجا در کعبه آویختند چون بدآویخته ماند اهل کعبه غزال کعبه نامش کردند -

غزالهٔ فلک - کنایه از آفتاب جهانتاب است و برج حمل را نیز گویند که برج اول است از دوازده برج فلک - ره

غزالی - امام غزالی رحمة الله علیه غزال قریه ایست من اعمال طوس و نیز غزال ریسمان فروش را میگویند و او دوک مادر خود که رشته بود در بازار میفروخت از انجهت بغزالی اشتهار یافت از جملهٔ تلامذه ابو المعالی امام الحرمین عبد الملک بن محمد جوینی بوده و شیخ ابوبکر نساج را در طفولیت دریافته و شیخ آب دهن مبارک خود در دهان او انداخته ببرکت او عالم ربانی شد اکابر بران اتفاق دارند که غزالی از صد تصانیف است گویند هفتاد نوع علم خوانده که گشاد کار من در کدام است از هیچ نوع از علوم او را فتحی حاصل نشده رجوع بصوفیه نمود و زهد و عبادت اختیار کرد و سخن شرع را با سخن صوفیه مخلوط کرده گفتی و بی حجة و برهان قلم بر کاغذ نهادی و حکمت مرعی داشتی لاجرم علمای ظاهر برو طعن کردند از خراسان بحجاز رفت و از انجا بشام افتاد و ده سال در دیار عرب بدرس و افاده مشغول بوده کتاب احیاء العلوم و جواهر القرآن در دمشق تصنیف کرده است باز بخراسان رجوع نمود و عزلت و انزوا پیش گرفت و از دنیا و از اهل دنیا معترض شد صاحب تاریخ استظهاری گوید مؤید الملک

بن نظام الملک امام را بجهت تدریس مدرسهٔ نظامیه در بغداد طلب کرد او این مکتوب در جواب نوشت هذا المکتوب الحمد لله رب العالمین والصلوة والسلام علی محمد وآله وعترته اجمعین اما خدمت خواجه وملجاے جهانیان متع الله المسلمین بطول بقاءه این ضعیف را از حضیض خرابه طوس باوج معموره دار السلام بغداد میخواند کرم وبزرگی می نماید برین حقیر نیز واجب است که خواجه را از اوج انسان تا حضیض حیوان تفاوت بسیار است والتماس حضور فقیر کرده بودند لاشک این فقیر را وقت فراق است نه وقت عزیمت عراق ای عزیز فرض کن که غزالی به بغداد رسید ومتعاقب فرمان در رسید که مدرسی دیگر باید کردن امروز را همان روز انگار ودست ازین بی سروپا بدار ووفات وعمر غزالی ازین بیت معلوم میشود ے نصیب حجة الاسلام ازین سرای سپنج + حیات پنجه وچار وممات پانصد وپنج + از تذکرهٔ دولت شاه

غزاوه - بالفتح وفتح واو ع. جنگ کردن با دشمن ودر پی جنگ وغارت آنها گردیدن - ا

غزه - بالفتح وتشدید ثانی ع. شهری است بفلسطین ودران متولد شد امام شافعی رحمة الله علیه - ۲

غزر - بالفتح وراء مهمله ع. آوندی است که از گیاه دوخ وبرگ خرما سازند وبمعنی بسیار غزر بالضم جمع وغزر بفتحتین بسیار شیر گردیدن - ا

غزغن - بفتح اول وغین نقطه دار بروزن ارزن. ف. پوست غیر کیمخت را گویند وغزغان را نیز گفته اند که دیگ طعام پزی است - ر ا ک

غزغند - بروزن فرزند. ف. بمعنی دیگ طعام پزی باشد وپوستی را نیز گویند غیر کیمخت وساغری که از آن کفش افزار سازند - ر ا ک

غزک - بفتحتین وسکون کاف تازی. ف. نام زنی است فه

غزل - بفتحتین. ع. حدیث زنان وحدیث عشق ایشان کردن وسخنی که در وصف زنان وعشق ایشان گفته آید ودر عرف شعرا چند بیت مقرری که پیش قدما زیاده از دوازده نیست ومتاخران منحصر دران ندانند وبالفظ خواندن وسرودن زدن وبرداشتن وطرح کردن واز قلم تحسین مستعمل میرزا صائب ے صائب این تازه غزل کز قلمت ریخته است + جای آنست که تاج سر دیوان باشد + خواجه شیراز ے غزل گفتی ودر سفتی بیا وخوش بخوان حافظ + که بر نظم تو افشاند فلک عقد ثریا را + ونیز ے مطرب از درد محبت غزلے خوش برداشت + که حکیمان جهان را مژه خون پالا بود + میر خسرو ے ساقی بیا که شب بمیان کرد زهره رفت زان یک غزل که صبحدم آن راهزن زد است + امیر معزی ے بر یاسمین ونسترن وارغوان وگل + هر شب هزار دستان سازد همی غنا + بر گل زند ترانه وبر ارغوان غزل + بر نسترن شیانی وبر یاسمین نوا + ونیز غزل بفتحتین سست شدن وباز استادن سگ از بیم آهو بره بعد از آنکه پی او دوید وبدان رسیده باشد غزل بالفتح بمعنی رشته ورشتن وغزالی گفته آنکه با زنان سخن گوید وعشقبازی کند وسست ونرم از هر چیز - ا م ب

غزلان - بالکسر ع. جمع غزال بالفتح که بالا گذشت - ا

غزلباف وغزل پرداز - بالفتح. ف. شاعر. شفیع اثر ے کمال تازه خیالی است نی غزلبافی + که شاعرات بهره زیاده از نساج + عرفی ے غزل پردازم اینک از دو بیت خود دو مصرع را + کنم مطلع که حسن آفتاب از فرقدان بینی + ب

غزلخوان وغزلسرای - ف. معروف ونیز کنایه از مطرب خواجه شیراز ے زلف آشفته وخوی کرده وخندان لب ومست + پیرهن چاک وغزلخوان وصراحی در دست + ب

غزلدان - بالفتح ودال مهمله بالف کشیده بنون زده. ف. سبدی که زنان رشته را نگهدارند بر وقت دوختن - فر

غزل طراز - بطای مهمله. ف. شاعر - ب

غزلگوی - ف. معروف وکنایه از مطرب امیر معزی ے گر نه بدل گشت بلبل چون کند چندین خروش + ور نه عاشق گشت قمری چون کند چندین فغان + بوستان اکنون چو بزم خسروان آراسته + وندرو بلبل غزلگویست وقمری مدح خوان + - ب

غزلولاور - بضم اول وسکون ثانی ولام بواو رسیده ولام دیگر بالف کشیده وواو مفتوح برای بی نقطه زده. ف. در فرهنگ جهانگیری بمعنی دبه برنجین نوشته بودند - ر ه

غزم - بالضم. ف. بمعنی هیبت وخشم وقهر وکینه باشد - ر ه

غزنه - بالفتح وفتح نون. ع. جای کشاده ترین وپاکیزه ترین از بلادها - ۲

غزنک - بضم اول وفتح نون. ف. گیاهی باشد که در عوض اشنان بدان رخت شویند - ر ه

غزنو - بفتح اول ونون بروزن پرتو نام شهر غزنین باشد وآن در مابین قندهار وکابل واقع است شرحش در ذیل بیاید - ر ه

غزنوی - بالفتح منسوب به غزنه عموما وسلطان محمود خصوصا - ملا شانی تکلو ے ناز ونیاز کار ایاز است غزنوی کان بنده نیاز شد واین غلام ناز + نور الدین ظهوری ے بیش از آن کز شاه غزنو داشت فردوسی طمع + ریخت گوهر بر ظهوری از شه هندوستان + حکیم زلالی ے چون این زاری بگوش غزنوی خورد + سرش غوطه بخون دل فرو برد +

غزنه وغزنین وغزنی - بفتح اول نام ولایتی است مشهور در زابلستان که دار الملک سلطان السلاطین یمین الدوله وامین الملة محمد غزنوی پسر ناصر الدین سبکتگین بوده وسالها محمود غزنوی به آبادی ووسعت آن ولایت کوشیده وآنرا از بابت تعظیم حضرت میگفتند چنانکه مسعود سعد شاعر حکمران سند وپنجاب ولاهور که شاعری است گفته ے چو کردم از هند آهنگ حضرت غزنین + بران محجل تازی نهاد بستم زین + ابو الفرج رونی در تهنیت ورود شاه بشهر غزنین گفته ے شه بانه بحضرت رسید بین دیگران مرا بر هند زمین + فردوسی گفته ے بغزنی مرا اگرچه خون شد جگر + زبیداد آن شاه بیدادگر + ومنسوب بدانجا را غزنوی گویند زیرا که غزنو نیز مانند غزنه وغزنین نام آن شهر است وگویند آن شهر چنان آباد بود که هزار باب مدرسه داشته حکیم سنائی غزنوی مرا غزنیچی گفته چنانکه در مدح بهرام شاه است ے خاک غزنین رفیع تر فلکی است + عرش وغزنین بنقش هر دو یکی است +

تا ترا چرخ شاه غزنین خواند + هیچ غزنیچی غریب نماند + و محمود را شاه زابلستان نیز میگفته اند چنانکه گفته ع. چو شاه زابل پیش غلام خویش ایاز + ن

غزو - بالفتح و واو. ع. آهنگ و خواستن چیزی را و جستن و آهنگ چیزی کردن - ا

غزوات - بفتحات. ع. جمع غزوه که معنی آن بیان خواهد شد - غ

غزوان - محرکة. ع. جنگ کردن با دشمن و در پی جنگ و غارت آنها گردیدن غزوان بالفتح محله ایست بهرات و کوهی است بطائف و مردی است - غ ا

غزوه - بالفتح. ع. جنگ مومنین با کفار بجهت اسلام بشرطیکه رسول علیه السلام یا امام وقت در ان جنگ همراه باشد و اگر جنگ مومنین با کفار بسرکردگی امام وقت باشد آنرا سریه گویند - غ

غزوی - بالفتح. ع. منسوب بسوی غزو - ا

غزه - بفتح اول و ثانی. ف. آواز و صدا و ندا را گویند و مخفف غازه هم هست که بیخ دم حیوانات چرنده و پرنده باشد - سره

غزی - کدلی. ع. جمع غاز مرد پیکار و با دشمن دین پیکار کننده - ا

غزیه - کغنیه. ع. از اعلام هست غزیّة و غُزَیّة کسمی و سمیة مثله و قبیله ایست - ا

غزیل - کحذیم. ع. سخت آواز یا آن تصحیف غزیل بمهملة کسکیت است و گیاه نرم و نازک او هو بالراء المهملة

غزیر - برای مهمله کامیر. ع. بسیار از هر چیزی - ا

غزیره - کسفینة. ع. بسیار شیر از ناقه و جز آن غزار بالکسر جمع و بسیار آب از چاه و چشمه و چشم بسیار اشک - ا

غزیود - بضم اول و سکون ثانی و حرکت باقی حروف دیگر که یای حطی و واو و رای قرشت باشد. ف. بمعنی غزلاوه است که دبه برنجین باشد - سره

غژ - بالفتح و سکون زای فارسی. ف. امر لغزیدن بمعنی بزانو و دست و سرین خزیدن کودک برین قیاس غژیدن و غژم چنانکه مولوی گفته. ع. خواجه غژ غژ پیش او باید [illegible] غژ + هم او گفته. ع. خواهم که ناگه در غژم خوش خوش در قبای آشتی + و بمعنی مطلق خزیدن نیز آمده است - ا ن

غژاك - بفتح اول. ف. بوی ناخوش و گنده که از دهان برآید و آنرا غشاک بشین معجمه نیز گویند - فراک

غُژاب - بالضم. ف. دانه انگور معزی گفته
از دست میر شیخ سحاب رنگی برد + لعل و عقیق روید از زر بجای غژاب + حکیم اسدی گفته
تو گفتی همه غژاب یا شنگ بود + و یا در دل شب شباهنگ بود + ن

غژد - بفتحتین. ف. نام گیاهی که بسیار تلخ میباشد - فر

غژغاو و غژگاو و کژگاو - بالفتح. ف. گاوی که از دم او پرچم سازند و اصل درین لغت کژ گاو است زیرا که گفته اند گاوی در ملک هندوستان و ترکستان پیدا شود که دم مانند ابریشم و کژ نرم و موهای آن مانند قطاس و پرچم آویخته و خوشنما است و غین بکاف تبدیل یافته چنانکه گلوله و غلوله و لگام و لغام در فارسی تبدیل می یابند و حکیم انوری در صفت اسپ گفته
پلنگ هیئت و غژغاو دم گوزن سرین + همای طلعت و عنقا شکوه طوطی پر + خواجه گفته
دمش همچو دم غژگاو گشته + سرون مانند شاخ گاو گشته + و دم آن گاو را پرچم سازند و قطاس گردن اسپ کنند و بر سر نیزه نیز آویزند اثیر الدین اخسیکتی گفته
می طرازد چرخ غژگاو دو رنگ صبح و شام + نیزه قدرت مگر پرچم ندارد بر تهات + ن

غژك - ف. بروزن و معنی غچک است که کمانچه باشد نزاری گفته
بس کنید زهره سازها بر کار + از پی عیش این مبارک سور + دف و چنگ و رباب و طبوره + غژک و نای و بربط و طنبور + ن

غژم - بالضم. ف. بمعنی همان غژب است که دانه انگور از خوشه جدا شده شیره دار تازه باشد سوزنی گفته
دیده حاسد تو چون غژم انگور است سرخ + در لگدکوب فنا باد چو آب انگش + مسعود گفته
باغ را بین که چشم دیده همه + مغز بادام و غژم انگور است + و بمعنی خشم و خشم آمدن و قهر و کینه هم آمده است - ن سر

غژولیدن - بضم اول. ف. هشیار و چالاک بودن و شتاب کردن و گوز دادن - سر

غژیدن - بروزن کشیدن. ف. بمعنی نشستن براه رفتن باشد چنانکه طفلان و مردمان شل براه روند و بمعنی بر یکدیگر نشستن هم هست بسبب جنسیت و بمعنی خزیدن هم آمده است و طبقه بر روی هم گذاشتن و چیدن را هم نیز گفته اند - سره

غُسّ - بالضم و تشدید سین مهمله. ع. مرد سست و ناکس واحد و جمع در وی یکسان است و غسّ بالفتح زجر کردن گربه را بکلمه غس - ا

غسا - بفتح اول و ثانی بالف کشیده غوره خرما را گویند یعنی خرمای نارسیده و آنرا بعربی بلح خوانند - سر

غُساس - بسین مهمله کغراب. ع. بیماری است مر شتر را - ا

غساق - کسحاب. ع. سرد و گنده هر چه باشد چون آب و ریم جراحت و جز آن غسّاق کشداد مثله و منه قوله تعالی الا حمیما و غسّاقا قرئ بالقرائتین جمیعا - ا غ

غساک - بفتح اول. ف. بمعنی عشقه که بر درخت پیچد و خشک سازد بدان ماند عشقه معرب غساک باشد والله اعلم - ن

غسّال - کشداد. ع. جامه شوی و مرده شوی و شوینده

غُسالة - بالضم. ع. آب دست و روی شسته یا عام است و آب چکیده و مستعمل شستن چیزی و آنچه شسته شود از جامه و مانند آن و آنچه از شستن چیزی برآید - ا

غُسّالی - کسکاری. ع. در غسیل کامیر بیاید - ا

غِسان - بالکسر. ع. پوست پاره که کودکان [illegible] و کغراب اقصی القلب. و غسّان کشداد [illegible] جائے - ا

غسّانی - بالفتح و کسر نون. ع. [illegible] نیک و نیکو روی و خوبصورت - ا

غسر - بالفتح و رای مهمله. ع. برجستن گشن بخواهش ناقه و سخت گرفتن بر غریم و بفتحتین آنچه باد در آبگیر اندازد و غسر ککتف کار در هم آمیخته و مشتبه - ا

غسفسة - بفتح اول و ثالث و فتح سین ثانی. ع

مبالغه نمودن در راندن گربه و غس غس گفتن آنرا - ۲

غسف - بفتحتین ع. تاریکی - ۲

غسق - بالفتح ع. باران ریزه باریدن و ریزان گردیدن شیر از پستان غسقان مثله و نیز غسق بالفتح و بفتحتین نیک تاریک گشتن شب و نیز غسقان بریدن آب و مانند آن و خیره گردیدن چشم و تاریک شدن یا اشک آوردن و روان گردیدن زرد آب از جراحت و غسق بفتحتین تاریکی اول شب و نوعی از گندم مانند زوان و نحو آن - ۲

غسقان - بالتحریک ع. در غسق گذشت - ۲

غسلک - بفتحتین ف. جانوری است از کیک بزرگتر و در رخت خواب آدمی را گزد و خون خورد و در دار المرز و تبرستان آنرا ساس گویند و بهندی کھٹمل گویند - غ

غسک - بفتحتین ع. تاریکی اول شب - ۲

غسل - بضمتین و بضم اول و سکون ثانی ع. شست و شوی تمام بدن کردن و سر شستن و با لفظ زدن و بر آمدن و کردن و دادن مستعمل و پیش اکثر بر میت اطلاق کنند ملا طغرا خطاب بمغنی ؎ چو ساقی دهد غسلم از جوی می + کفن دادم لیکن از برگ نی + میرزا مقیم جوهری تخلص در تعریف شمشیر ؎ چو سازد کسی کشته از تاب خود + دهد روانش غسل در آب خود + میر خسرو ؎ غسل دادندش از گلاب و عبیر + تازه کردند کسوتی چو حریر + وله ؎ دیده برانداخت نقاب دو چشم + غسل صفا کردم از آب دو چشم + کمال اسمعیل ؎ نخست غسلی از ان چشمهٔ حیات برار + بزیر هر بن موی از ان نمی برسان + خواجه شیراز ؎ غسل در اشک زدم کاهل طریقت گویند + پاک شو اول و پس دیده بران پاک انداز + و غسل بالفتح بمعنی مطلق شستن هر چیز که باشد و بالکسر آبیکه بدان شسته شود و سر شستنی چون خطمی و گل و جز آن و کشن که گشنی بسیار کند و باردار نسازد و غسل کصرد مثله در هر دو معنین - اب غ

غسلاء - کامرا ع. جمع غسیل که بیاید - ۲

غسلبة - بفتح اول و ثالث و رابع ع. چیزی بستم و غصب گرفتن از کسی - ۲

غسلة - بالکسر ع. آب غسل و خوشبوی است و آنچه زنان در سر اندازند وقت شانه کردن از برگ درخت آس و جز آن و (ابو غسلة) گرگ و سر شستنی چون خطمی و گل و مانند آن - ۲

غسلج - بفتح اول و ثالث و سکون ثانی و جیم ع. بیخی است که آنرا البشیزی ازمی چوبک اشنان خوانند - ۲

غسلخانه - ف. عبارت است از حمام گویند شیرشاه در عهد سلطنت خود در قلعه حضرت دهلی مکان مقرر کرده بود که بعد فراغ از غسل دران می نشست و گیسوان خود را در همانجا خشک میکرد چون نوبت بجلال الدین اکبر بادشاه رسید آنرا دیوان خاص نام گذاشت و جناب سراج المحققین میفرمایند که فقیر آرزو چنین شنیده که در ایام سابق در عهد سلاطین دیگر امرا در مجلس می نشستند چون نوبت باکبر بادشاه رسید او را این وضع خوش نیامد و چون مطلق بر طرف کردن را مناسب ندانست خانه ساخت برای غسل که در آنجا غسل مینمود و چیزی فرش نمیکرد چون امرا در آنجا می آمدند ناچار استاده مطالب بعرض میرسانیدند ازان باز رسم استاده ماندن بجا ماند و آن مکانرا غسلخانه میگفتند هر چند رسم غسل نیز بر طرف شد و گمان غالب همین است که عام و خاص عبارت است از دیوان عام که آنجا همه خاص و عام را بار است و دیوان خاص همانست که سابق آنرا غسلخانه میگفتند و عام و خاص را عالمگیر بادشاه انار الله برهانه ملقب بدیوان عام کرده چنانچه شعر سعید اشرف که در لفظ عام و خاص گذشت دلالت صریح بدین معنی دارد - غ

غسلی - کسکری ع. در غسیل بیاید - ۲

غسلین - بالکسر ع. آبیکه بدان جراحت یا چیز دیگر را شسته باشد و آنچه که از بدن دوزخیان روان شود مثل خون و ریم و زرد آب از صراح و منتخب و مولانا شاه رفیع الدین دهلوی تغمده الله بغفرانه در رساله احوال قیامت نوشته اند که غسلین چشمه ایست در دوزخ که کثافتها و آلودگیهای کفار دران جمع شود - غ

غسم - بفتحتین ع. سیاهی و آمیزش تاریکی و گرد و تیرگی و تاریکی شب و تاریک گردیدن آن و غسم کصرد ابر پاره آغسام مثله - ۲

غسن - بالفتح ع. خائیدن و بالضم سست و نرم فرو هشته - ۲

غسلبة - بفتح اول و ثالث و فتح های موحده ع. برانگیختن آب را - ۲

غسنة - بالضم ع. دسته موی و توک موی پیشانی و فش اسپ و گیسو مانند آن غسناة بالضم مثله فی الکل غسن کصرد جمع - ۲

غسو - بضمتین و تشدید واو ع. تاریک گردیدن شب و نیک پیر شدن - ۲

غسوس - کصبور ع. خوردنی هر چه باشد - ۲

غسوق - بضمتین ع. خیره گردیدن چشم و تاریک شدن یا اشک آوردن - ۲

غسول - کصبور ع. چیزی است که بر بو مالند از برای زیادت صفای رنگ و سند آن در دست چربی گذشت و غسول کتنور مثله - ب ۲

غسیس - کامیر ع. خرمای تر تباه شده - ۲

غسیل - کامیر ع. شسته مذکر و مونث دروی یکسان است غسیلة مونث غسلی کسکری و غسلاء و غسالی کسکاری جمع و کشن که گشنی بسیار کند و باردار نسازد و کذا الرجل غسیل کسکیت مثله فیهما و (غسیل الملائکة) لقب حنظلة بن راهب بدانجهت که روز جنگ احد شهید گردیده و فرشتگان غسل دادند او را - ۲

غش - بالکسر و تشدید شین معجمة ع. کدورت و کینه و بالفتح مرد بزرگ ناف بمعنی ظاهر کردن خلاف آنچه در دل باشد و بمعنی خیانت کردن و آمیزش چیزی کم بها در زر و نقره و مشک و شراب و بمعنی بیهوشی و بدین معنی در اصل غشی بیای تحتانی بود که لفظ عربی باشد و فارسیان یا را ازان لفظ حذف کرده اند و با لفظ کردن و بودن مستعمل کنند چنانچه گویند فلانی غش کرد نظیری ؎ غشی بمیکده شد برقع از جمال افتاد + قرابه آب فشان جام در غش است هنوز +

از مؤید و تاج المصادر و بهار عجم و چراغ هدایت و منتخب و مدار و سکندری و فرهنگ حسینی و زبدة الفوائد مگر صاحب سراج نوشته که بالکسر خیانت کردن و صاحب کشف نوشته که بالفتح کدورت و بکسر عیب و خیانت و در لطائف بالکسر بمعنی خیانت و کدورت و تشویش و بالفتح مصدر است بمعنی خیانت کردن میرزا طاهر وحید ؎ جای آنست که باصاف دلانت سنجند ٭ همچو می گر غش خود سنگ ترازو سازی ٭ شفیع اثر ؎ حب دنیا خواجه را از بس مشوش میکند ٭ تار زنجیش بدستش میدهی غش میکند ٭ خواجه سلمان ؎ زان شراب بیغش ده که اندر صومعه ٭ صوفی صافی ببوی جرعه غش میکند ٭ و غُشّ بالضم شست و ناکس فریبنده و خائن غُشُّون بالضم جمع و جاگیست ع ب ۲ غوامض سخن

غِشَاء - بکسر اول ع. پوشش و پرده و خلاف و بمعنی پوست تنک و باریک که بهندی جهلّی گویند - غ

غُشَارِب - بالضم و کسر رای مهمله و سکون بای موحده - ع. مرد دلاور رساد در امور - ۲

غِشَاش - بالکسر و شین معجمه در آخر ع. اول تاریکی و پسین آن و شرب غِشَاش خوردنی اندک یا بشتاب یا شرب ناگوار - و لَقِیتُه غِشَاشًا بالکسر و الفتح بر شتاب ملاقات نمودم او را یا نزد غروب آفتاب یا بوقت شب - ا

غِشَاک - بالفتح. ف. بوی ناخوش طیان همی گفته ؎ از دهان تو همین آید غشاک ٭ پیر گشتی ریخت موییت از خباک ٭ - ن

غَشَامِر - بکسر میم و سکون رای مهمله ع. جمع غَشَمَرَة - بالفتح ستم و آواز - ۲

غُشَانَة - کثمامة ع. بیخ درخت گرد آمده بعد بریدن - ۲

غُشَاوَة و غُشْوَة - مثلثتین ع. پرده و پوشش - ۲

غُشَایَة - بالضم و الکسر و فتح تحتانی ع. پوشش و پرده غُشْیَة بالضم مثله - ۲

غَشَب - بالفتح و بای موحده در آخر ع. ستم - ۲

غَشْتَه - بفتح اول و فوقانی و سکون ثانی. ف. بمعنی آمیخته و آغشته باشد و بکسر اول هم باین معنی آمده است - س

غُشْدَان - بضم اول و دال مهمله بالف کشیده و آخر آن نون. ف. قریه ایست از شهر سمرقند - ن

غَشَرَّب - حرف ثالث رای مهمله کعملس ع. شیر بیشه - ۲

غَشَش - بفتحتین و سکون شین معجمه ع. تیره آمیخته - ۲

غَشَق - بالفتح ع. نرم را کوفتن - ۲

غَشْم - بالفتح ع. ستم و رودباری است السراة و بفتحتین فرونگذاشتن چیزی را از فطران و تمامه آن برانداز صحیح و سقیم ریختن و آلودن و بفکر و تامل در شب بریدن هیزم کش هرچه دستیاب گردد از تر و خشک - ۲

غَشَمَرَة - بفتح اول و ثالث و فتح رای مهمله ع. ستم و آواز غَشَامِر جمع و نیز غَشْمَرَة مثل آن توجه و سنب و بمعنی بنا استواری و گزاف کار کردن و ستم نمودن و خودرائی کردن در حق و باطل و بی باکانه در آمدن در کار - ۲

غَشْمَرِیَّة - منسوب بستم - ۲

غَشَمْشَمَة - بفتح اول و ثالث و فتح شین معجمه ثانی ع. دلیری و رسائی در کار غَشَمْشَمِیَّة مثله - ۲

غَشَمْشَم - کسفرجل ع. مرد خودرای دلیر - ۲

غِشْمِیر - کقندیل ع. سختی - ۲

غَشَن - بالفتح ع. بچوب دستی و شمشیر زدن - ۲

غَشْو - بالفتح و واو در آخر ع. کناره و نیز غَشْو آمدن نزدیک کسی - ۲

غَشْوَاء - بالفتح ممدوداً ع. بزکه سپیدی بروی وی ابو غدود لیسی است و اسپ ماده سپید سر موئث اغشی - ۲

غُشْوَة - مثلثة ع. در غشاوة گذشت - ۲

غَشُوم - کصبور ع. ستمگار - ۲

غَشَه - بکسر اول و ثانی. ف. برگ نی صحرائی را گویند - کا

غَشْی - بالفتح ع. بیهوش شدن و بیهوش گردانیدن و جماع کردن - غ

غِشْیَان - بالکسر ع. جماع کردن و فرو گرفتن بمجامعت و غَشَیَان بفتحتین بیهوش شدن و فرو گرفتن کسی را کار و تبلزیانه زدن کسی را و آمدن نزدیک کسی یا از فوق آمدن کسی را - اغ

غَشْیَة - بفتح اول و ثالث ع. بیهوشی و بضم اول پوشش و پرده غُشَایَة بالضم و الکسر مثله - ۲

غَشِیل - بفتح اول و کسر ثانی. ف قریه ایست از بخارا و از انجا محمود بن یونس بن مکرم الغشیدی البخارائی بوده است - ن

غَضْب - بالفتح و سکون صاد مهمله و بای موحده در آخر ع. انچه بستم ستاده شود مَغْضُوب مثله و نیز غضب بستم گرفتن چیزی را از کسی و قهر کردن بر کسی و خراشیدن و بر کندن پشم و موی جلد را بی دباغت - اغ

غُصَّة - بالضم و تشدید ثانی مفتوح ع. اندوه گلوگیر غُصَص - کصرد جمع اگرچه این لفظ در مردم بمعنی مطلق خشم و قهر مستعمل شده لیکن تحقیق این است که لفظ غصه مجازاً بمعنی خشمی است که آنرا از خوف کسی ضبط کرده باشد باین معنی مجازی را بمعنی حقیقی مناسبتی باقی می ماند لهذا فصحاء اطلاق غصه بر حق تعالی جائز ندارند بلکه درین مقام لفظ قهر و غضب مستعمل نمایند و غُصَّة با لفظ فرو خوردن مستعمل و ازین مصرع ظهوری ع. فرو میخورم غصهٔ سینه در ٭ مرادف کظم مستفاد می شود که بمعنی خشم فرو خوردن است و نیز غُصَّة - انچه در پهنای گلو در ماند - افا

غَصَص - بفتحتین و سکون صاد مهمله ثانی ع. در ماندن در گلوی کسی طعام و جز آن و غُصَص - بضم اول جمع غُصَّة - که گذشت - ۲

غَضْلَب - کقنفذ ع. بلند بالا مضطرب خلقت - ۲

غَصْن - بالفتح ع. باز داشتن کسی را و بند نمودن

از نیاز او و شاخ را بسوی خود کشیدن و بریدن آن را یا عام است و گرفتن چیزی را بدست بسیار دانه شدن خوشه و بالضم اول شاخ درخت که بر شاخ دیگر بر آید یا عام است غُصنة بالتاء خرد آن غُصُون بضمتین و اَغصان جمع غِصنة کعنبة کذلک ۔ ا

غُصُون بضمتین ع شاخهای درخت این جمع غصن است از منتخب و در کتب طب بمعنی چین ها و شکن ها ۔ غ

غُصّه ۔ بالضم ع در غُصّة گذشت ۔

غصه گسار ۔ ف از عالم اندوه گسار کمال اسمعیل در قصیده مصرع بیاس گوشه نشین بصبر غصه گسار ۔ ب

غَضّ ۔ بالفتح و ضاد معجمه مشدد ع تازه و شگوفه نازک و گوساله نوزاده غِضاض ککتاب جمع و تازه روی خندان و جوانی و نیز غَضّ فرو خوابیدن چشم را و بر داشتن مکروه و نقصان کردن و کم گردیدن مرتبه کسی و بر افتادن از پایه خود و فرو داشتن آواز را و شکسته گردیدن شاخ و جدا نگشتن ۔ غ ا

غُضَاب ۔ بالکسر و بالضم و باء موحده در آخر ع خاشاک چشم و بیماری است و چیچک ۔ ا

غُضَابِر ۔ کعلابط ع جمع غُضابِر کعلبط سخت درشت ۔ ا

غَضَاة ۔ بالفتح بر وزن حیات ع درختی است صحرائی مانند کنار که آتش چوب آن دیر ماند و این جمع غضا است از منتخب و برهان ظاهرا در استعمال فارسیان بمعنی واحد شهرت یافته چنانکه حور که جمع حوراء است و بمعنی واحد شهرت گرفته ۔ ا

غضار ۔ بالفتح و رای مهمله ع گل پاکیزه خوشبوی بر چفسان سبز و سفال پاره جهت دفع چشم زخم با خود دارند و سفال سبز و غضار کغراب کوهی است ۔ ا

غُضَارِب ۔ کعلابط ع جای بسیار آب و گیاه غَضْرَب کجعفر مثله ۔

غضارة ۔ بالفتح ع گل خوشبوی سبز بر چفسان نیکو نعمت و فراخی و ارزانی و خوشی زندگانی و گشادگی

و مرغ سنگ خوار ۔ ا

غَضَاض ۔ بضاد معجمه در آخر کسحاب یا بالضم ع بمعنی و آنچه بآن پیوسته باشد از روی یا ما بین بینی و بن موی پیشانی یا پیشین سر و آنچه نزدیک آنست از روی یا کرانه سر بینی یا ما بین اسفل و اعلای سر بینی و نیز غضاض کسحاب آبی است بر یک روزه راه از خاوید ۔ ا

غَضَاضة ۔ بالفتح ع خواری و کمی و فرو خوابانیدن چشم را و بر داشت کردن مکروه را و کم گردیدن مرتبه کسی و بر افتادن از پایه خود و فرو داشتن آواز را و شکسته گردیدن شاخ و جدا نگشتن و کم کردن و بمعنی تازه روی گردیدن کسی ۔ ا

غِضَان ۔ ککتاب ع بچه نا تمام افگنی شتر ماده ۔ ا

غَضَان ۔ بالفتح ف طعام بسیار مانده را گویند و بضم اول هم گفته اند ۔ س

غَضَایة ۔ بفتح اول و رابع که یای تحتانی است ع گله از شتران برگزیده ۔ ا

غَضَائری ۔ بفتح نام شاعر مداح یمین الدوله محمود سبکتگین ۔ غ

غَضَب ۔ بالفتح و باء موحده در آخر ع گاو نر و شیر بیشه و سخت سرخ و احمر غضب ای غلیظ و سنگ لاخی است و غَضَب بفتحتین خشم گرفتن و خشمگینی و با لفظ کردن مستعمل و غَضِب ککتف خشمناک و غُضُبّ بضمتین و تشدید الباء سخت خشم و زود خشم غُضُبّة بالتاء و غَضَبة بالتحریک و بفتح الغین و ضم الضاد مثله ۔ ا ب

غضب آلوده ۔ ف خشمناک ۔ فر

غَضْبان ۔ بفتح اول و سکون دوم ع صیغه صفت مشبه از غضب بمعنی قهرناک و خشمناک از کنز و در استعمال فارسی بمعنی سنگی که از منجنیق بسوی قلعه خصم اندازند خواجه نظامی [illegible] سنگ غضبان خرابش کنند و بسیلاب خون غرق آتش کنند ۔ ا غ ب

غضبان فلک ۔ ف کنایه از آفتاب عالمتاب است و او را صاحب التاج هم گویند و کنایه از ستاره مریخ هم هست و او در آسمان پنجم میباشد ۔ س

غَضَبَة ۔ بفتح اول و ثالث ع پوست بز کوهی کلان سال و سپر مانندی است از پوست شتر و گوشت پاره که بر در چشم خانه بالای پلک بالائین بر آید و پوست پاره ماهی جراوست پاره سر و پوست پاره میان هر دو شاخ گاو نر و سنگ لاخ درشت و سخت ۔ ا

غضبناک ۔ بنون ف خشمگین ۔ ب

غَضْبی ۔ بالفتح ع جمع غضبان کسکران خشمناک ۔ ا

غُضَّة ۔ بالضم ع خواری و کمی ۔ ا

غَضَر ۔ بالفتح و رای مهمله در آخر ع برگشتن و باز داشتن کسی را و بنده نمودن و بریدن چیزی را و میل کردن و جدا نمودن جهت کسی چیزی از مال خود و غَضَر بفتحتین فراخ حال گردیدن پس تنگی غضر و مغضور ککتف زندگانی خوش و خرم و رجل غَضِر الناصیة مرد نیک بخت مبارک فال ۔ ا

غَضْرَب ۔ کجعفر ع جای بسیار آب و گیاه غُضارِب کعلابط مثله ۔ ا

غَضْرَم ۔ کجعفر و زبرج ع جای بسیار خاک نرم چفسان غلیظ سطبر و پاره خشک گفته از گل سرخ نیکو یا جای که ریگ نرم و کج ماند ۔ ا

غُضْرُوف ۔ کعصفور ع کرکرانک ۔ ا

غُضْغُضَة ۔ بالفتح و فتح غین معجمه ثانی و فتح ضاد معجمه ع کم کردن چیزی را و کم کردن آب را و کم شدن آن لازم متعد ۔ ا

غَضْف ۔ بالفتح ع شکستن چوب را و فرو هشتن سگ گوش را و سست انداختن و تیر دادن ماده خر و غَضَف بفتحتین فروهشتگی گوش و نوعی از درخت هندی است شبیه بدرخت سبز بی شاخ مگر آنکه غسته او بیش متفرق است بی پوست و تاریک گردیدن شب و فروهشتن و سست کردن گوش را و سست گوش گردیدن ۔ ا

غَضَفَة ۔ محرکة ع لشته است و مرغ سنگخوار ۔ ا

غُضُف ۔ بالضم جمع و نیز مرغی است ۔ ا

غَضَنْفَر ۔ برای مهمله در آخر کجعفر ع مرد درشت اندام

درشت خوی-۲

غضفرة - بفتح اول وثالث ورابع ع. گران گردیدن-۲

غضن - بالفتح وبحرکت ع. هر نورد جامه وآژنگ پوست وشکنج ره ونیز غضن بالفتح باز داشتن وبچه ناتمام افگندن شتر ماده-۱

غضنفر - بفتحتین وسکون نون وفتح فا ع. بمعنی شیر درنده ودرشت اندام درشت خوی-لغ

غضوب - بفتح اول وضم ثانی ع. بسیار غضبناک وخشمگین وبمعنی شیر بیشه ومار خبیث وترش روی از ناقه وزن ونام زنی-لغ

غضور - بالفتح وفتح واو وسکون رای مهمله ع. برحفسنده ودرختی است وآبی مرطی را-۲

غضورة - بفتح اول وثالث ورابع ع. خشم گرفتن-۲

غضوضة - بضمتین وفتح ضاد معجمه ع. تازه روی گردیدن-۲

غضون - بضمتین ع. جمع غضن هر نورد جامه وآژنگ پوست وشکنج ره ونیز غضون الاذن بن گوش یعنی شکنجهای وی-۲

غضی - محرکة مقصورا ع. بیشه وجنگل واهل الغضی باشندگان نجد ونیز غضی دردناک شکم گردیدن شتر از خوردن غضا وغضی کسکری گله صد شتر یا تصحیف غضیا است بموحده-۲

غضیاء - بالفتح والمد ع. فراهم آمدنگاه درختان غضا بالقصر وزمین غضاناک-۲

غضیة - بفتح اول وکسر ثانی ع. شتر ماده درد شکم رسیده از خوردن غضا-۲

غضیض - بهر دو ضاد معجمه کامیر ع. تازه وشگوفه ونرم وچشم سست نگاه وناقص وخوار اغضة جمع-۲

غضیضة - کسفینة ع. خواری وکمی-۲

غط - بالفتح وطای مهمله مشدده ع. غریدن شتر وبانگ کردن وخرخر نمودن خوابنده در خواب وخرخر نمودن گلو ومخنوق وبمعنی فرو بردن کسی را در آب-۲

غطا - بالکسر ع. پرده وپوشش-مع

غطارش وغطاریس - بفتحها ع. جمع غطرش کزبرج ستمگار متکبر-۲

غطارفة - بالفتح ع. جمع غطریف کقندیل مهتر بزرگ وجوانمرد وسخی جوان-۲

غطاط - بهر دو طای حطی کسحاب ع. مرغ سنگخوار یا نوعی است ازان که پشت وشکمش تیره رنگ وشکم بازوهایش سیاه باشد غطاطة یکی وغطاط کغراب اول نگاه یا پس مانده سیاهی شب تاریکی سحر وبفتح-۲

غطاغط - بالفتح وکسر غین ثانی ع. جمع غطغط کهدهد ماده بچه-۲

غطامط - بالضم وکسر میم وسکون طای مهمله ع. آواز غطمطیط کسلسبیل مثله وبانگ جوش دیگ ودریا ودریای بزرگ موج بسیار آب غطومط کسفرجل وغطمطیط کسلسبیل مثله-۲

غطایة - ککتابة ع. آنچه زنان زیر جامه پوشند مانند شاماکچه وجز آن-۲

غطر - بالفتح ورای مهمله در آخر ع. خرامنده وبمعنی دست جنبانیدن در رفتار-۲

غطراف - کقرطاس ع. مهتر بزرگ وجوانمرد وسخی جوان غطریف کقندیل مثله-۲

غطریس - کقندیل ع. ستمگار متکبر غطرش کزبرج مثله-۲

غطرسة - بفتح اول وثالث وفتح سین مهمله ع فضیلت نهادن بر خود ودست درازی نمودن بر اقران وبزرگ منشی کردن وخشمناک ساختن کسی را-۱

غطرشة - بفتح اول وثالث وفتح شین معجمه ع. تاریک ساختن شب چشم کسی را وتاریک شدن چشم لازم متعدد وبزرگ منشی نمودن-۲

غطرفة - بفتح اول وثالث وفتح فا ع. بزرگ منشی وبازی کردن-۲

غطروف - بالضم ع. در غطریف بیاید-۲

غطریف - کقندیل ع. مهتر بزرگ وجوانمرد وسخی جوان غطراف کقرطاس مثله غطارفة جمع ونگس وجوزه باز ونیکو صورت غطروف کعصفور وکردوس مثله یا غطروف کفردوس جوان زیرک ودانا-۲

غطس - بالفتح وسین مهمله ع. فرو بردن در آب وفرو رفتن لازم متعدد وپنهان خوردن آب را-۲

غطش - بالفتح وشین معجمه ع. تاریک شدن شب وآهسته رفتن از بیماری یا از پیری وبفتحتین سستی بینائی مع سیلان اشک اکثر اوقات یا همواره اغطش نعت مذکر است ازان وغطشاء نعت مونث است-۲

غطشاء - بالفتح ع. دشت بی راه ورو وبالقصر-۲

غطغط - کهدهد ع. ماده بچه غطاغط بالفتح جمع-۲

غطغطة - بفتح اول وثالث ورابع ع. جوشیدن موج دریا وخروشیدن وسخت جوش زدن دیگ وچیره گردیدن خواب برکسی وحکایت کردن آوازی که قریب بانگ سنگخوار باشد-۲

غطف - بفتحتین ع. فراخی زیست ودرازی پلک ودوتاشدگی آن وافزونی موی ابرو-۲

غطفان - محرکة ع. قبیله ایست از قیس وابو غطفان بن طریف از ابوهریره واز ابن عباس روایت میکند-۲

غطل - بالفتح ع. توبرتو برنشستن تاریکی ابر وبفتحتین برهم نشستن تاریکی شب ومخلوط گردیدن-۲

غطلس - بسین مهمله کعملس ع. گرگ وابو الغطلس نیز نامند آنرا-۲

غطمو - کعجف ع. دریای بزرگ بسیار آب غطیو کامیر غطمطو کسفرجل مثله ومرد فراخ خوی کریم الاخلاق وگروه بسیار-۲

غطماط - بطای حطی کقرطاس ع. موج پی در پی آینده-۲

غطمش - بشین معجمه کعملس ع. سست بینائی وسخت ستمگار درشت خوی وشیر بیشه بدانجهت که ستم ودست درازی کند وهرچه رسد بشکند آنرا-۲

غطمشة - بفتح اول وثالث ورابع ع. بستم و

قهر گرفتن - ۲

غطمطة - بفتح اول و ثالث و سکون طاء مهمله ع. اضطراب موج دریا و جوشش دیگ و خروش توجبه در رود بار - ۲

غطو - بالفتح و واو و **غطوّ** بضمتین و تشدید واو ع. تاریک شدن شب و بلند گردیدن و افزون شدن آب و پوشیدن چیزی را و فرو گرفتن - ۲

غطوس - بسین مهمله کصبور ع. بسیار بیشتر و اقدام کننده در سختی و جنگها - ۲

غطی - بالفتح و بضم ع. پر از جوانی گردیدن و رستن شتر ماده و تاریک شدن شب و فرو گرفتن چیزی را و پوشیدن و بالیده و دراز و گسترده شاخ شدن درخت - ۲

غطیر - برای مهمله کاردب و بضم ع. کوتاه بالا در اندام یا نمایان و پرگوشت یا میانه قامت - ۲

غطیط - بدو طای مهمله کامیر ع. بمعنی آواز خرخر که از گلوی بعض مردم بحالت خواب کامل بر می آید - غ

غفّ - بالفتح و تشدید فا ع. برگ خشک شده - ا

غف - بروزن صف. ف. موی در هم پیچیده و مجعد را گویند فخری گفته ؎ مشاطه بود دست ظفر تا بگشاید + در معرکه از باد صبا رایت تو غف + د -

غفاة - بالضم ع. سپیدی که بر سیاهه چشم بر آید - ۲

غفار - برای مهمله کتاب ع. پدر قبیله ایست از کنانه و هو غفار بن ملیک بن ضمرة بن بکر بن عبد منات بن کنانة - و **غفار** بالضم موی گردن و پس گردن و موی رخسار و موی زرد ساق و پیشانی و غفار کشداد نیک آمرزگار و از صفات خدای تعالی است - ۲

غفارة - کتابة ع. زره خود که زیر قلنسوه پوشند یا زره پاره که مرد با سلاح وقت جنگ بر روی افگند و سراغوج که زیر مقنعه افگنند تا مقنعه از ریم و چرک و روغن نگیرد و پارچه که بدان گوشه کمان پیچند تا زه بر آن جاری گردد و ابر پاره برابر پاره دیگر نشسته و سر کوه و نام کوهی است - ۲

غفّان - بالکسر و تشدید ثانی ع. بمعنی وقت - ۲

غفج - بالفتح و جیم فارسی. ف. بمعنی شمشیر آبدار است شمس فخری گفته ؎ ابو اسحاق بهر دفع دشمن + همی تا بر کشیده آبگون غفج + و بمعنی آبگیر نیز گفته اند و بجیم تازی بمعنی سندان آورده اند - ن

غفجی - بفتح اول و سکون ثانی و جیم فارسی تنجانی کشیده. ف. جامی عمیق و شمشیر آبدار را نیز گویند - سر

غفر - بالفتح ع. پشت کم و ریزه جامه و بدین معنی بتحریک نیز آمده و بز غاله کوهی کغفار و غفرة کعنبة و غفور بالضم جمع و منزلی است مر ماه را و آن سه ستاره است خرد در میزان و چیزی است مانند جوال موی زرد ساق و پیشانی زن و نیز غفر پوشیدن چیزی را و در آوردن رخت را و فرو گرفتن موی سپید را بخضاب بدین معنی بتحریک نیز آمده و آمرزیدن گناه و پنهان کردن متاع در ظرف خود و تازه شدن جراحت و باز گردانیدن بیماری و غفر بز غاله کوهی و قلعه ایست به یمن و بالکسر بچه گاو و جانوری است خرد و بفتحتین گیاهها خرد و موی گردن و قفا و موی ابرو و طرف ریش و ریزه بر آوردن جامه - ام

غفران - بالضم ع. آمرزش - ۲

غفرة - بالکسر ع. آمرزیدن و **غفرة** بالضم پوشش چیزی و سزاوار کاری شدن - ۲

غفش - محرکة و سکون شین معجمه ع. خم چشم - ۲

غفص - بالفتح و صاد مهمله ع. متدارک و سطبر و فربه از فردوس اللغات چون این لفظ در دیگر کتب معتبرة اللغات یافته نمی شود و ظاهراً در اصل کبز بوده بمعنی سطبر و قوی چنانکه در برهان هست موافق قاعده فارسی کاف فارسی را بغین معجمه و بای موحده را بفا و زای معجمه را بسین مهمله بدل کرده غفس کردند بعده سین مهمله را بدستور عرب و فارسی بصاد مهمله بدل نمودند - غ

غفق - بالفتح ع. باران که نه سخت باشد و باد که از کسی جستن و بسیار تاختن یا نه زدن کسی را و هر ساعت بر آب آمدن شتران و بار بار بر ماده آمدن خر و بیک خواب خفتن قوم و انبوهی نمودن بر چیزی و ناگاه از غیبت باز گشتن - ام

غفغفة - بالفتح ع. یکبار خفتن - ۲

غفل - بفتحتین ع. افزون و بلند و فراخی زیست و بی خبری و فرو گذاشت و بضم اول و سکون ثانی آنکه از خیر و شر او امید و بیم نباشد و بی علامت و نشان از تیر قمار و راه و جز آن و زمین مانده که در آن نشان عمارت نباشد و ستور بی داغ و تیر قمار بی بهره و بی تاوان و مرد که گوهر نسب ندارد و شعر که قایلش معلوم نگردد و شاعر گمنام و پشم شتر و مرد نا آزموده کار و شتر ماده بی شیر - ا

غفلان - بالضم ع. غفلت ورزی و بیخبری - ا

غفلة - بالفتح ع. نا آگاه بودن از چیزی و سرشار از صفات اوست و نیز غفلة بی داغ کردن ستور را - ب ا

غفلت پیشه و غفلت زده و غفلت کار

ف. معروف مجد همگر ؎ حذر ای غافلان جاهل وار + حذر ای جاهلان غفلت کار + ملا شانی تکلو ؎ اشک حسرت نمک انباشته در چشم امید + بخت غفلت زده در خواب گرانیست هنوز + - ب

غفو - بالفتح و واو ع. پشته بلند که آب بر آن نرود غفوة بالتا مثله و نیز غفو بخواب شدن و خفتن و بر آمدن بر آب. غفوق کدخول مثله - ۲

غفوده - بضم اول بروزن کشوده. ف. بمعنی ایام هفته باشد که اول روز شنبه است تا آخر روز جمعه - کما

غفور - کصبور ع. آمرزگار غفر بالضم جمع وی از صفات باری تعالی است یعنی ساتر گناه بندهای خود و غفور بضمتین آمرزیدن و پوشیدن گناه کسی را و باز گردیدن بیماری کسی و باز گشتن اندوه و ملال عاشق و تازه شدن زخم و تباه گردیدن و ارزان کردن آمدنی غله و جز آن بازار را - ۲

غفول - کصبور ع. شتر ماده که بسبب متانت و رزانت از چیزی نرود و بضمتین گذاشتن و فراموش کردن یا بیخبر گشتن - ا

غفّة - بالضم و تشدید ثانی ع. قوت روز گذار و آنقدر از علوفه و جز آن که بدان زیست توان کرد و موش بدانجهت که قوت روز گذار گربه است و آنچه از گیاه و جز آن کر شتر بعجالت در دهان گیرد - ۲

غفّه - بالضم و فتح فای مشدد. ف. پوستین بره

که بسیار نرم و نیکو بود و باشد ـ ن

غُفَیر ـ کامیر ع. موی گردن و پس گردن و موی رخسار و (الجمّاءُ الغَفِیر) خود که همه سر را در گیرد و یقال جاؤا الجمّاءَ الغفیرَ یعنی آمدند همه چه شریف و چه وضیع و کسی خلاف نورزیده و بمعنی پوشنده صاغ

غَفِیرَة ـ بالفتح ع. پوشش و یقال ما فیه غَفِیرَة یعنی نمی بخشد گناه کسی را و (غَفِیرَةُ الشَّیءِ) سزاوار آن چیز ـ

غَقّ ـ بالفتح و تشدید قاف. ع. آواز آب چون از جای کشاده در تنگ جای آید و نیز غَقَّ جوشیدن تیر و آواز برآوردن و بانگ کردن چرغ و حکایت آواز زاغ چون گران گردد آواز آن و غِقْ غِقْ بالکسر و سکون آخر حکایت بانگ جوشش ـ ا

غَقْغَقَة ـ بالفتح اول و ثالث و رابع ع. بانگ کردن چرغ ـ ا

غَقَقَة محرکة. ع. وزستوک کوهی ـ ا

غَقُوق ـ کصبور. ع. زنی که از کس وی آواز برآید وقت جماع غَقَّاق کنند و مثله ـ ا

غَقِیق ـ بالفتح. ع. بانگ آب وقتی که در تنگ جای درآید و جوشیدن تیر و آواز برآوردن و بانگ کردن چرغ ـ ا

غُک ـ بالضم. ف. کوتاه و فربه و بعضی گفته اند کسی که مهره های پشتش بیرون آمده بواسطهٔ آن خم و تا گشته بهم رسد بود بها جامی در هجو گفته ـ سیفک چماق دولت و دین کون فراخ غک منسوخ شوخ شوم گرانجان سبک + ف

غُکَه ـ بضم اول و فتح ثانی. ف. جستن گلو را گلو بند و آن را بعربی فواق گویند ـ رک

غُل ـ بالضم سکون لام. ف. مخفف غول که دیو بیابانی است ـ ف

غِلّ ـ بالکسر و تشدید لام. ع. کینه و کینه داشتن و پر کینه گردیدن دل کسی و غُلّ بالضم تشنگی یا سختی و سوزش تشنگی و سوزش شکم و گردن بند و هر چه گرد گیرد چیزی را ـ اَغلال جمع و نیز غُلّ طوق آهنی و بند و بتخفیف معرب آنست

اغ ب

غِلَاء ـ کسماء ع. نوعی از ماهی خرد اَغْلِیَة کاغلمة جمع و هر درشت دور اندازنده تیر را و بمعنی قحط و گران شدن نرخ غله و هر چیز و بالکسر بغایت برداشتن دست را در انداختن تیر یا بنهایت قوت دور انداختن ـ اغ

غِلَاب ـ بالکسر ع. همدیگر چیرگی جستن و غلبه کردن بر کسی و غَلَّاب کشداد بسیار چیره دست و نام مردی ـ ا

غَلَابِیَة ـ بالفتح و کسر بای موحده و فتح تحتانی. ع چیره شدن ـ ا

غَلَّات ـ بالفتح و تشدید ثانی. ع. جمع غَلَّة که بیاید و غُلَات بالضم بتخفیف لام بمعنی از حد درگذشتگان جمع غالی ـ اغ

غِلَاط ـ بالکسر و طای حطی در آخر ع. بغلط انداختن و یکدیگر را غلط دادن مُغَالَطَة مثله ـ ا

غُلَاظ ـ بضم اول و ظای معجمه در آخر ع. بمعنی ستبر و درشت و بکسر اول جمع غَلِیظ ـ غ

غَلَاظَة ـ ککتابة. ع. در غِلَظَة بیاید ـ ا

غِلَاف ـ ککتاب. ع. پوشش شیشه و شمشیر و جز آن غُلْف بالضم و بضمتین و کرکّع جمع ـ ا

غلاف نشین ـ ف. میان ناصر علی ـ بی نور شد چراغ دل از ظلمت وجود + این خنجر غلاف نشین زرق رنگ بود + ب

غُلَال ـ بالضم. ع. جمع غَلِیل که بیاید ـ ا

غَلَالَة ـ کسحابة. ع. بیماری است مر گوسفندان را و بالکسر پیراهنی که زنان بر سرین بندند تا کلان نماید و میخ که هر دو سر حلقه را فراهم آرد و شعار که در زیر جامه و زره پوشند ـ ا

غُلَالَه ـ بروزن گلاله. ف. زلف معشوق را گویند ـ

غُلَام ـ بالضم ع. کودک که خطش دمیده باشد و بعضی گویند از زمان ولادت تا حد بلوغ و مرد میانه سال از لغات اضداد است اُغْلِمَة و غِلْمَة و غِلْمَان بکسرها جمع غلامة بالتا مونث غُلَیِّم بالضم و تشدید یای المقصورة مصغر آن و فارسیان غلام بمعنی مطلق بنده و بسیار استعمال نمایند خواه کودک باشد و خواه جوان و خواه پیر لیکن بر مذکر اطلاق کنند نه بر مونث خواجه حسن ـ محمود غزنوی که هزاران غلام داشت + عشقش چنان گرفت غلام غلام شد + و از خطاب بمعنی معشوق معلوم میشود نه آنکه موضوع برای این معنی است میر معزی ـ ای می چو در صراحی ای غلام + جام پر کن تا بکف گیرم جام شیخ شیراز ـ کس ازین نمک ندارد که تو ای غلام داری + دل ریش عاشقان را نمکی تمام داری + ب ا

غلامان کشیک خانه ـ ف. پاسبانان که محافظت می نمایند ـ از مسافرت نامهٔ شاه ایران ـ

غلام باره ـ بموحده ـ ف. امرد پرست و شاهدباز مقابل دختر باره و این از اهل زبان بتحقیق پیوسته و تحقیق آنست که بمعنی مغلم و معطی هر دو آمده میگویند فلانی غلام باره فلانی است محمد سعید اشرف ـ برد و را او ز خیل غلامان بود حصار + زین رو غلام باره توان گفت خواجه را + یاره در هندی بمعنی حلقهٔ مردم و درین شعر طرف لطف بها نیست ـ ب

غلام فلکم ـ ف. محکوم فلکم چون کاری خلاف توقع پیش آید این عبارت گویند نورالدین ظهوری ـ مست می خون دل و جام فلکم + سرگشتگیم نگر بکام فلکم + در ساخته ام بخواجه تاشی با غیر + ناسازی او ببین غلام فلکم + ب

غلام گردش ـ ف. دیواری باشد حائل میان حرم سرا و دیوانخانه و در رباطات ولایت پیش حجره ها برآرند میر خسرو ـ از گردش سپهر غلام تو اختر است + جایت غلام گردش آن طاق اخضر است + محمد سعید اشرف ـ کیوان غلام بارگه کبریای تست + گردون غلام گردش دولت سرای تست + ب

غَلَّان ـ ککتّان. ع. بستر نیک تشنه و بالضم جمع غال گیاهی است ـ ا

غَلَب ـ بالفتح و بالتحریک. ع. چیره شدن و نیز غُلُب بضمتین ستبر گردن گردیدن ـ ا

غَلْبَاء ـ بفتح اول و سکون لام و بای موحده و بعد الف همزه. ع. بمعنی موضعی که درختانش با یکدیگر پیوسته و درهم و انبوه باشند غُلْب بالضم جمع و غلباء بضم اول خواندن محض غلط چرا که صیغهٔ مونث است از افعل فعلاء و گفته بزرگ

و بلند و نیز غلباء قبیلهٔ گرامی و بزرگ و پدر قبیله است ع

غلبات - بفتحات ع. جمع غلباء - غ ا

غلبة - محرکة و غلبّة بفتحتین و بضمتین و تشدید بای موحده مفتوح ح ع. چیره شدن و زبردستی - ۲

غلبکن - بفتح غین و با و کاف و سکون لام بر وزن نسترن. ف. درشنگ که از چوب ساخته باشند و از پس آن نگاه کنند در فرهنگ جهانگیری گفته پنجره که در پیش درها نصب کنند استاد ابوشکور بلخی گفته ع. غلبکن در چه باز یا چه فراز + و آنرا غلبکین باضافه یا نیز گویند - ن

غلبه - بالضم. همان کلاغ پیسه و در فرهنگ بیای فارسی آورده حکیم سنجنیک ترمذی گفته ع سه جا کمک اند اینجا چون غلبه همی دزد + میخواره و زنباره و ملعون و خسیس اند - ن

غلبیز - بر وزن جهیز. ف. بمعنی غربال است که از آن چیزها بیزند و مشهور برای بی نقطه است - ر ا ه

غلّة - بالفتح و تشدید لام ع. درآمدن هر چیزی از حبوب و نقود و جز آن و آمد کرایهٔ مکان و مزد غلام و ما حصل زمین غلات جمع و غُلّة بالضم تشنگی و سوزش و سختی آن و سوزش شکم و شامالچه که زیر زره پوشند - ۱

غلت - بفتح اول و سکون ثانی و فوقانی بر وزن و معنی غلط است که از غلطیدن باشد و غلط معرب آنست و بفتح اول و ثانی غلط در حساب و شماره را گویند - ل ۲ ا

غلتبان - بالفتح و تای فوقانی و بای موحده بر وزن دشتبان. ف. سنگی دراز و گرد که بر پشت بامها غلطانند تا برف و باران و نم فرو نیاید و چون اندک سر بامی برآورند از اینجانب بام تا آنجانب رود و همچنین بالعکس و امداد و قوت بسیار نخواهد معنی ترکیبی آن یعنی غلتنده بر بام که بل بام باشد و مردم احمق و دیوث و بی حمیت را از آن گفته اند که چنانکه آن سنگ در زیر دست گرداننده بی اختیار است آن مرد در زیر حکم زن است و عوام بواسطهٔ قرب مخرج غین را بقاف بدل کنند و در اصل کلتبان و پارسی بوده و قرطبان و قلطبان معرب است انوری گفته ع هرگز این زن بخرد را نرسد + که مرا خام غلتبان گوید + که اگر در سرای او بمثل + تره کارند غلتبان روید + و غلت چنانکه اشاره شد بتای قرشت است و بطای مؤلف معرب است چنانکه خواهد آمد - ن

غلتة - بفتح اول و ثالث ع. اول شب و بضم اول غلط اسم مصدر است - ۲

غلتک - بفتح اول و ثالث. ف. چوبی که بر او رسن بگردد و او را بغلطانند و پایهٔ گردان نیز گویند و آنرا غلتان و غلتیده نیز گویند و مصدر این لغت غلتیدن است و پایهٔ گردون و عرابه را و در برهان غلتنک نیز آورده و گفته آلهٔ آب کشی است - ن

غلث - بالفتح و ثای مثلثه ع. آتش نادادن آتش زنه و آمیختن و گرد کردن و پیراستن مشک را به ارطی و بفتحتین آتش ندادن آتش زنه و لازم گرفتن گرگ گوسفند را و چسبیدن بکسی و ملازم گردیدن و سختی کارزار و غلث ککتف مرد سخت بیکار و دیوانه و آنکه او را از طعام و شراب نشاطی و از غلبهٔ خواب سستی و تمایلی باشد - ۲

غُلج - بضمتین و سکون جیم ع. جوانی نیکو و بالفتح هموار و یکسان رفتن - ۱

غلچ - بالکسر و جیم فارسی. ف. گرهی که بآسانی گشاده نگردد فخری اصفهانی گفته ع شاها تو آنکه دامن جاه ترا نجوم باد این ابد بقا غلچ کرده اند + و بفتح و سکون لام آنچه در انبان بندند از قبیل قفل و زنجیر و امثال آن هم او گفته ع چنان امین شد از عدل تو آفاق + که برکنند از درها همه غلچ + و بفتح لام نیز آمده معروفی بلخی گفته ع ای آنکه عاشقی نعم اندر غمین شده + با من بیا بدامن من بر فکن غلچ + صاحب برهان گفته غلچ دو گره است که بر بالای هم زنند - ن

غلچه - بفتح اول و جیم فارسی و سکون لام. ف. مرد دستاری و رند و اوباش را گویند - ر ا ه

غلس - محرکة و سکون سین مهمله ع. نزدیکی آخر شب - ۲

غلص - بالفتح و صاد مهمله ع. سر حلقوم بریدن - ۲

غلصمة - کدحرجة ع. گوشت پاره میان سر و گردن و تندی سر گلو و گلو سرخ یا سر خشکنای گلو مع بن زبان و رگهای آن یا بن زبان و مهتران و گروه و ذو الغلصمة خر ملة بن عبد الله عجلی شاعر فارس بدانجهت که سر گلو کلان داشت و نیز غلصمة) غلصمه بریدن و حلقوم گرفتن و یقال هو فی غلصمة من قومه) یعنی او مهتر و بزرگ قوم است - ۱

غلط - محرکة و سکون طای مهمله ع. خطا کردن در سخن و حساب و کتابت و جز آن و غلط بمعنی فاعل یعنی غلط کننده و بمعنی مفعول یعنی غلط کرده شده نیز می آید و بعضی گویند که غلط بطای حطی خطا در سخن و غلت بتای قرشت خطا در حساب اغلاط و اغالیط جمع و در ماندن در چیزی و وجه آن نشناختن یا غلط کردن در قول خاصه از فضل المتأخرین شیخ عبد العزیز عزت بروایت صحیح رسیده که غلط بر دو گونه است غلط عام و غلط عوام اول چنانکه لفظ منصب که بکسر آید و بفتح شهرت دارد و شعرا با لب و تب و غبغب قافیه کرده اند دوم چنانکه لفظ تعینات بمعنی شخصی که تعین گردیده باشد بطرفی یا کاری و این محاورهٔ عوام کالانعام است و بغیر تقدیم بالفظ کردن و شدن و خوردن و افتادن و گرفتن و خواندن و گفتن مستعمل و غلطی بزیادت یای تحتانی محاورهٔ ناواقفان است خواجه کمال خجندی ع چسان خورشید خوانم روی او را + که مصحف را غلط خواندن گناه است + میر خسرو ع بیرویت خواهم الحمد نخوانم + غلط ترسم که در بسم الله افتد + ظهوری ع تا لبم بالبش غلط نشود + کنم اول لبشان [illegible] + ملا نسبتی تهانیسری ع از همه من ترا پسندیدم + این غلط وقت انتخاب افتاد + نادم گیلانی ع هر زمان از شوخ و شنگیها برنگ دیگر است + در غلط افتم که کشمیر است یا دلدار ماست + مسیح کاشی ع سوی قبله ابروی بتان کن ای دل + همچو زاهد غلط از قبله نمائی نخوری + محمد قلی بیگ سلیم ع دلم سلیم بحیرت ز کفر و دین افتاد + همیشه راه شود بر سر دو راه غلط + نظیری نیشاپوری ع آخر از آن جمال فروغی دلیل ساز + دل کرده ره در آن سر زلف دو تا غلط + میرزا صائب ع نتوان گرفت روزی هم از دهان هم + مرغان نمیکنند غلط آشیان هم + میرزا جلال اسیر ع زیرکان غلط بر حرف وقتی بر جا گیرد + که راهی بر خموشی نکته رس دعا

گیرد + و بعضی گویند غلط کردن در مقام ترقی خواستن از درجهٔ پیشین مستعمل است غنیمت ــه ز دست من بعد اعواز برداشت + غلط کردم بچندین ناز برداشت + و بالفتح بسکون دوم دراز کشیدن این رسم خط و در اصل بمثناة فوقانی و بالفظ زدن مستعمل ملا فوقی یزدی ــه من آن بنگی رند صوفی وشم که دو رخ زند غلط در آتشم + ب غ ۲

غلطان - بالفتح و غلتان بمثناة فوقانی. ف. غلطنده و امر غلطانیدن و غلتیدن - ک

غلط انداز و غلط بین - ف. چپ انداز در رشیدی والسراج هروی ــه در باغ سوی خانهٔ بلبل شد و مارا + انداخت زبا این حرکات غلط انداز + میرزا صائب ــه دل المطلب زنگاه غلط انداز رسید + این هدف طالعی از تیر هوائی دارد + طالع ــه از غلط اندازی دوران مشو ایمن که چرخ بیشمار داختر تابان چراغ دور را + و تیر یکه بر نشانه نرسد این مجاز است + میرزا جلال اسیر ــه ناز و نیاز هر دو کمانداز حیرت اند + تیر نظاره هم غلط انداز میشود + میرزا صائب ــه جای رحم است بر آن چشم غلط بین که جهل + خواب بیند و بیدار نماید خود را + ب

غلط دادن - ف. در مغلطه انداختن خواجهٔ شیراز ــه چو گل گر خرده داری خدا را صرف عشرت کن + که قارون را غلطها داد سودای زراندوزی + ب

غلط سیر - ف. آنکه در سیر غلط کند محمد عرفی ــه ای غلط سیر که ره قدسم + بمسیر فنا فرستادی + تا آخر - ب

غلطک بالفتح. ف مبدل غلتک نه معرب بمعنی غلطیدن و یکبار از پهلو به پهلو گردیدن و پایهٔ عرابه که آن مدور و غلطان باشد ظهوری ــه در جهانگیری بتوپ کشی + نام خورشید غلطک گردون + غ ب

غلط فهم - ف. معروف. فا

غلط کاری - ف. در مغلطه انداختن خواجه نظامی ــه نترس از غلط کاری روزگار + که چون ما بسی را غلط کرد کار + ب

غلط کردن - ف. ضائع کردن از فرهنگ سکندر نامه -

غلط گوید - بکاف فارسی. ف. بمعنی غلط گوئی نظیری ــه با در روش دهر که دریای خطا شوست + در شرع غلط گویه منصور نگنجد + از غواص سخن

غلطیدن - بالفتح. ف. دراز کشیدن و بمعنی ریخته شدن مجاز است + ظهوری ــه بفال خنده لب با قرعه غلطید + نثارش گریهٔ خندان بر آرم + میرزا طاهر وحید ــه نهان در غبار دلم گشت دریا + چو اشکی که بر خاک غلطید شد کم

غلطیدن آسیا - ف. گردیدن آسیا محسن تاثیر ــه ماکام تر ز چشمهٔ منت نکرده ایم + غلطد بآب خود چو گهر آسیاے ما + ب

غلطیدن دیوار - ف. فرو افتادن دیوار میرزا صائب ــه ز خون فاخته دیوار بوستان غلطید + ز جاے خویشتن آن سرو پا بدار نرفت + ب

غلط و وا غلط زدن و غلطیدن و وا غلطیدن - ف. از این پهلو بآن پهلو غلطیدن از اینجاست که میگویند در خاک و خون میغلطد محمد اسلم سالم ــه شب جهاد رزم میغلطید و وا غلطید شیخ + هر روز در مسجد چه با تمکین نشست و وانشست + میرزا طاهر وحید در تعریف کبابی ــه بر آتش گذارم چو پهلو بخواب + زنم غلط و وا غلط همچون کباب + ب

غلظ - بالفتح و ظای معجمه. ع. زمین درشت و بکسر اول و فتح لام سطبرے و سطبر شدن - ۲

غلظة - بالکسر با لتا. ع. گندگی و سطبری و در منتهی خلاف رقت غِلاظة ککِتابة و غِلَظ کعِنَب مِثله و کینه و دشمنی یقال بینهما غِلظة ای عَداوة - ۱

غلغج - بالفتح. ف. در غلغلیج بیاید - س ک

غلغل و غلغله - بضم هر دو غین. ف. شور و غوغا و فریاد ها هوی بسیار آمده و بالفظ زدن و انگندن و انداختن و افتادن مستعمل مرزا طاهر وحید در معراج ــه غلغله در فوج ملائک فتاد + چرخ سراسیمه ز رفتن ستاد و میر خسرو ــه ولوله در عالم بالا فتاد + غلغله در گنبد والا فتاد + و له ــه خیمه ازین دائره بیرون فگن + غلغله در عالم بیچون فگن + ملا طغرا ــه بهار است و از شوق بلبلے هر بشاخ طرب میزند غلغلے + و در عربی بفتح هر دو غین معجمه بشتاب رفتن و نام موضعی نیز هست - ب ن

غلغلاج - بضم اول و فتح ثالث و لام بالف کشیده و بجیم زده. ف. چیزی را بزور و قوت هر چه تمامتر بر هوا انداختن باشد - ر

غلغلة - بفتح اول و ثالث و رابع. ع. در آوردن و بشتاب رفتن - ۲

غلغلیچ و غلغلیچه - بکسر هر دو غین. ف. چنانست که در زیر بغل و کش ران کسی دست و انگشتان را حرکت دهند تا او بخنده افتد شمس فخری گفته ع. زانکه بیشک کودکان را خنده آرد غلغلیچ + استاد لبیبی در هزل گفته ــه چنان بمالم آن جای غلغلیچ گهش که او بمالش و ال شود زخود بی خویش + چو غلغلیچه بود مرد را ملامت نیست + که چون من در او سپوزم نیش + و آنرا در خراسان گلغوچه و بخلوچه و بخجو و غدغده و غلیلج نیز گویند و غلیلیچ نیز دیده شده و غلیچ نیز آمده قریع الدهر گفته ــه مکن غلیچ مرا از بهر خنده + که چشمم از بهر تو در گریه دارم + ب ان و جواهر الحروف

غلغونه - ف. بروزن و معنی گلگونه است که سرخاب روی زنان باشد - ن

غلف - بالفتح. ع. درختی است مانند غرف و بمعنی در غلاف کردن شیشه را و غالیه کردن کسی ریش را و بفتحتین بی ختنه ماندگی مرد - ۲

غلفاء - کصحراء. ع. زمین چرا ناکرده که دران گیاه ریزه و کلان باشد و کمان در غلاف کرده و سال ارزانی و فراخی - ۲

غلفاق - بالکسر. ع. زن دراز بالا و زن تیز رو - ۲

غلفة - بضم اول و فتح ثالث. ع. غلاف سرنره و موضعی است - ۲

غلفچ - بالفتح و جیم فارسی. ف. بمعنی زنبور سرخ است شاعر گفته ــه چون ز لب بوسم نمی بخشی بتا + همچو غلفچ نیش بر جانم مزن + و در معیار جمالی شمس فخری بسکون فا و حرکت لام آورده و گفته ــه ز بیم نشه بیاز دزد غلفچ + بپالیز زبان بر هیچ سیخی + و در فرهنگ سروری نیز چنین است و در تحفة الاحباب حافظ اوبهی هم آن را زنبوی سرخ آورده

همانا سهو کرده قول و شعر فخری اصح است - ن

غلفق - کجعفر ع. چغز لاوه یا گیاهی است یا گیاهی است پهن برگ که بر آب گسترده باشد و زلیست فستراخ وکمان هم که در و هرشته و پوست خرما بن و برگ رز مادام که بر درخت باشد و زن گول بد زبان زشت کردار - ۲

غلفقة - بفتح اول و ثالث و رابع که حرف قاف است ع. درویش شدن و تنگدست گردیدن و سخن بد گفتن واللام فی هذه الحروف زائدة - ۲

غلق - بالفتح ع. مرد کلان سال لاغر یا سرخام و کذا جمل غلق و نیز غلق لنگی در اسم است اغلاق را و بمعنی بستن در را و دور رفتن و بفتحتین کلیدلنه و آن چوبی است که بدان در را به بندند و حق مرتهن گردیدن و این وقتی باشد که راهن شروط فک رهن را بر وقت آن نتواند و فی الحدیث لا یغلق الرهن الی بطلک و منقطع گردیدن بار تحمل از کرم افتادن در بیخ شاخ و به نشدن پشت ریش شتر و مجروح ماندن و بمعنی هلاک گردیدن و غلق کعنق در بسته و هو فعل بمعنی مفعول و غلق ککتف سخن دشوار و مشکل - ۲

غلقة - بالفتح و یکسر ع. نوعی از درخت خرد تلخ در حجاز و تهامه که بوی پوست پیرایند و آن نهایت است در دباغت و حبشیان بدان سلاح را زهردار سازند که مجروح آن جان بر نشود غلقی کسکری مثله - ۱

غلک - بضم اول و فتح ثانی مشدد و بکاف زده ف. کوزه باشد که سر آنرا بچرم گیرند و سوراخی دران کنند و تمغاچیان و راهداران و غیرهم زری که از مردم بگیرند در ان کوزه ریزند و در بعضی از مزارها و بقاعها نیز هست که مجاوران و خدمه آنجا زر خیرات و نذورات دران ریزند و در قمارخانها معمول و غلک قمارخانه مشهور است - سر

غلل - بفتحتین ع. تشنگی و سوزش و بضمتین تشنگان این جمع غلیل است - غ

غلم - بفتحتین ع. تیز شهوت گردیدن و غلم ککتف مرد تیز شهوت غلمة مونث - ۲

غلمان - بالکسر ع. جمع غلام و اطلاق غلام بر امرد می شود و در بهشت نیز مخلوق بصورت امردان در خدمت اهل جنت خواهند بود و اگرچه لفظ غلمان صیغه جمع است مگر در فارسیان بمعنی مفرد مستعمل و این لفظ از عالم حوران است که جمع حوراء است که بالفتح باشد و در فارسیان بمعنی مفرد مستعمل میر نجات ــ هر که قربان تو غلمان نشود آدم نیست + صدقت میشوم ای مثل تو در عالم نیست + میرزا صائب ــ آنجا که ساعد تو بر آید ز آستین + غلمان رود ز دست و گزد حور پشت دست + غ ب

غلمة - بالضم ع. تیزی شهوت جماع و خواهان آن و غلمة بفتح اول و کسر ثانی زن تیز شهوت و غلمة بکسر اول و سکون ثانی جمع غلام - ۲

غلیج - بالکسر ف. در غلیلیج گذشت - فرهان

غلیلیج - بالکسر ف. در غلغلیج گذشت - فرهان

غلن - بالفتح ع. از حد درگذشتن جوانی و سرعت کردن - ۲

غلو - بالفتح و واو و نیز بضمتین و تشدید واو ع. بنهایت بلند شدن دست را در انداختن تیر بالغایت قدرت و در انداختن آنرا و بلند گردیدن تیر در رفتن و درگذشتن حد او و بالیدن گیاه و در هم پیچیدن و انبوه شدن و نیز غلو بضمتین باصطلاح علم معانی نوعی از انواع مبالغه و آنچنان باشد که مدعای متکلم بحسب عقل و عادت هر دو محال باشد چنانچه نظامی فرماید ــ ز سم ستوران در ان پهن دشت + زمین شش شد و آسمان گشت هشت + اب غ

غلواء - بالضم و فتح لام و نیز سکون آن ع. سرکشی و از حد درگذشتن و گذشتن جوانی و اول جوانی و سرعت آن غلوان مثله - ۲

غلوان - بالضم ع. اول جوانی و سرعت آن کذا غلوان الامر - ۲

غلوة - بفتح اول و ثالث ع. یک تیر پرتاب مسافت و نشانه غلوات و غلاء بالکسر والمد جمع - ۲

غلوطة - بطای حطی کصبوة ع. سخن غلط و کلام که بدان کسی را بغلط اندازند کاغلوطة کاعجوبة مثله فیهما و منه نهی رسول الله صلی الله علیه وسلم عن الاغلوطات - ۲

غلول - بضمتین ع. خیانت کردن و مال استی بردن در غنیمت قوله تعالی وما کان للنبی ان یغل و نیز غلول بمیان درختان روان گردیدن آب و طوق در دست و پای و گردن کسی نهادن و غله کردن آب و زمین و آمیختن خسته را با سپست و بفتح اول طعامی که باندرون شکم پیر و ناتوان زود گوارا شود و بمعنی خائن و فی الحدیث الغلول من جمر جهنم - اغ

غلوله - ف. بر وزن و معنی گلوله است - ن

غلوله کمان - ف. کمانی که بهند غلیل گویندش - ب

غلومة - بالضم ع. کودکی غلومیة و غلامیة مثله - ۲

غله - بفتح اول و لام ف. بمعنی اضطراب و بیقراری است بالفتح و التشدید معروف یعنی گندم و جو و شالی و جز آن و گاهی باین معنی بتخفیف نیز آمده شمس تبریزیه قدس سره ــ چون دل ز جان برداشتی رستی ز جنگ آشتی + آزاد و فارغ گشته هم از دکان هم از غله + و بالضم کوزه کوچک سر تنگ را گویند قاضی حمید گفته ــ گیتی دهر به غله نشدت مرا شراب + گردون نهد بسفره محنت مرا طعام + و کوزه که تمغاچیان و راهداران و قماربازان دارند و در ان پول سیاه و سپید جمع مینمایند و آنرا بتشدید لام غله میخوانند غلک نیز تصغیر آنست و آن کوزه را غله دان و غوکدان نیز گفته اند چنانکه شیخ نظامی گفته ــ خانه غوله پردازشان + در غله دان عدم اندازشان + و درین محل غله دان بمعنی زمین گورستان مناسب است - ن

غله دان - بضم اول و فتح ثانی مشدد و دال بالف کشیده و بنون زده ف. بمعنی غلک است و آن بالا گذشت - ر

غله دان عدم - بفتح غین و دال بی نقطه و سکون میم ف. کنایه از زمین است که بعربی ارض گویند - ر

غله دیوانی - غله شاهی را گویند از مسافرت نامه

شاه ایران نوشته شد

غَلّی - بالفتح ع . جوشیدن دیگ . غَلی کامیر نرخ گران ومنه بعته بالغَلی ای بالغلاء - ا

غَلَیان - بالفتح وحرف سوم یای تحتانی ع . بمعنی جوشیدن وجوش از منتخب و موید ونیز غلیان بمعنی حقه مستعمل چراکه آب حقه بسبب کشیدن بجوش می آید وبعضی غین را بقاف بدل کرده قلیان بکسر قاف خوانند وبعضی گویند غَلَیان بفتحات لفظ عربی است بمعنی جوشش درین صورت بفتح اول باید وفارسیان بجهت تخفیف لام راساکن کنند محسن تاثیر ؎ پر زدست خویش چو غلیان کدورت میکشم + همدمی کو تا زخود دود دلی خالی کنم + مرزا طاهر وحید ؎ چگویم ز قلیان و قلیان وقت گر و هیچ قلیان دلم راست جوش + راضی ؎ بجان گرگاهی گرفته آتش زدل سوزی + چو قلیان بر لبم جا که نفس از سینه دود آید - غ ب

غلیان نی پیچ - ف . قسمی از حقه که بهندی آنرا ستک خوانند از مسافرت نامهٔ شاه ایران نقل نمودم -

غَلِیث - بثای مثلثه کامیر ع . انچه زهر آمیخته تا سگ کرگس گسترند وگندم جو آمیخته - ا

غُلَیجِن - بضم اول وفتح ثانی وکسر جیم بمعنی پودنه باشد وآن نوعی از نعناع بود ومعرب آن فودنج است - ک

غلیدن - بالفتح ف . غلطیدن ستوران در خلاب از غایت تشنگی وبمعنی بیهوش شدن وغوطه زدن - سفر

غلیژن - بزای فارسی بروزن دویدن ف . بمعنی لجن وگل ولای سیاهی باشد که در ته حوضها وجویها وتالابها بهم رسد وآنرا خلان نیز گویند وبا زای هوز نیز آمده است اسدی گفته ؎ نهانی بزیرش غلیژن بُدی + زبر پوش آب روشن بُدی - سر ن

غلیس - بسین مهمله کامیر ع . از اعلام خران است - ا

غلیظ - بظای معجمه کامیر ع . گنده وستبر ودرشت ضد رقیق وبمعنی ناپاک در خلائق شهرت عظیم نوشته یافته نشد - اغ

غلیغر و غلیگر - باول وثانی مکسور ویای مجهول ف . بمعنی بنا وگلکار است واصل آن گلگر وگلکار بوده تبدیل یافته - ن

غَلیل - کامیر ع . تشنگی یا سوزش آن و سوزش شکم وتشنگی وسوخته تشنگی وکینه ودشمنی وخستهٔ خربابا سپیست کو هنه بجهت ستور وسوزش ودشتی وگرمی اندوه وجای روئیدن طلح وسلم یا وادی سپیت غُلال بالضم جمع - ا

غَلیلة - کسفینة ع . زره یا میخ که حلقهای زره راگیرد وبطینه که زیر زره پوشند غلائل بالفتح جمع - ا

غلیم - کسکیت ع . تیز شهوت مذکر ومونث در وی یکسانست غلیمة مونث - ا

غلیو - بفتح اول وکسر ثانی ویای مجهول ف . سرگشته وحیران واصح قلیو است نه غلیو که در اصل کلیو بوده مخفف کالیو که آنرا کالیوه نیز گویند وحرف کاف خواه آید واکثر مردم منیوا هند پیروی تتبع مخارج عرب کرده باشند اکثر کافها را قاف خوانند وصاحب جهانگیری چون اصل آنرا ندانسته بگمان انیکه قاف در فارسی نیامده غلیو خوانده ودرمیان فا وغین متردد مانده - ن

غلیواج وغلیواژ وکلیواژ - بفتح اول وکسر ثانی وتحتانی مجهول ف . زغن را گویند وآن مرغی است گوشت ربا وموش گیر گویند چندی نر است وچندی ماده والله اعلم - سر ان ودر غیاث غلیواژ بکسر عین بیای مجهول وزای هوز آورده واین مرکبست از غلیو بمعنی سرگشتگی واین درو ظاهر است -

غلیون - باواو ف . بروزن ومعنی غلیژن است که بالا گذشت - سرا

غَمّ - بالفتح وتشدید میم اندوه غموم جمع این لفظ عربی است بتشدید میم ودر فارسی بتخفیف میم مستعمل شود بدانکه در کلمهٔ مفرد فارسی الاصل حرف مشدد هیچ جا نیامده مگر بضرورت ادغام چنانکه شپره که در اصل شب پره بود نام طائر معروف وفرخ که در اصل فر رخ بود وبندرت در نظم واقع شود ومعاودت نظم در نثر نیز مشدد خوانند چنانکه گله بلکه اگر لفظ عربی که حرف آخرش مشدد باشد در فارسی بعنوان فارسی یعنی بدون الف ولام واقع شود آنرا هم در فارسی بتخفیف باید خواند چنانچه غم وهم که بمعنی اندوه است وقد وخد ودر وحر وغیر ذلک که همه ها مشدد هستند ودر فارسی همه را مخفف باید خواند مگر در نظم بضرورت تشدید ظاهر کنند چنانچه ع . تو آن دری که نگنون یک دانه + اما در صورت ترکیب عربی الاسلوب اصل کلمه را رعایت کردن تشدید ظاهر کردن انسب واولی است چون عوام الناس وخواص الملوک وحواج بیت الله که در اصل عوام وخواص وحواج بودند این همه از رسالهٔ عبدالواسع وغیره نوشته شده ودر فارسی غمان جمع غم است شیخ فریدالدین عطار ؎ گفتم که از غمان تو آهی برآورم + آن آه در درون دهانم بسوخته + جانکاه جانسوز فربه سنگین کند نشست از صفات اوست وبالفظ افتادن وآمدن ورفتن ونشستن وداشتن وریختن وزدودن ونهادن وخوردن وکشیدن وگفتن مستعمل شیخ شیراز ؎ اگر گوئی غم دل با کسی گوئی + که از رویش بنقد آسوده گردی + استاد فرخی ؎ کسیکه او غم هجران کشیده است چو من + ز سهر برگ درختان چرا خورد تیمار + میر معزی ؎ از دولت وسعادت او شادمان نشد + هر دل که از نحوست ایام غم کشید + درویش واله هروی ؎ رحمت کجا خورد غم این مایه معصیت + گر ابر خجلتی ندهد شست وشو مرا + در وقت برآمدن میرزا فصیحی از هرات گفته ؎ چنان کاندر دل ما غم نهاد از بر دلش گردون + بجا آوردن لوآورد زانجا خدا بیرون + میرزا صائب ؎ غم از دل میزداید چون صباح عید خسارت + نماز عید واجب میکند بر خلق دیدارت + واله ؎ غمی هردم بدل از سینهٔ صد چاک میریزد + ز سقف خانهٔ درویش هر دم خاک میریزد + واله ؎ دل عاشق چه غم از سوزش دوران دارد + کشتی نوح چه اندیشهٔ طوفان دارد + ابوطالب کلیم ؎ چنانکه آب فشانند وگرد بر خیزد + چو غم نشست کدورت ز خاطرم برخاست + ملا الهامی ؎ غمی گر درد عشقش بر دل ناشاد می آید + اگر با کوه گویم کوه در فریاد می آید + بدر چاچی ؎ ز پسته مرجان وش در عشوه مشنو که افتد + مرجان ترا صد غم از دیدن آن مرجان +

خواجه شیراز ؎ ز بس غمان کشیدیم چنان شدم که مرا نسیم صبح بیکدم زجای بر باید + کمال اسمعیل ؎ تنها دل من است گرفتار در غمان + یا خود در زمانه دل شادمان کم است + و بمعنی ماندگی و کلال که مقدمهٔ خواب است مجاز است خواجه نظامی ؎ چو شب خواست کز غم سپاه آورد + منش سر سوی خوابگاه آورد + و نیز بمعنی اندوهگین کردن کسے را و پتفوز حمار را بغمامه بستن و فرو پوشیدن چیزیرا و سخت گرم گردیدن روز چنانکه دم گیر شود و شدت گرمی آن و فرو شدن هلال در ابر و دیده نشدن آن و مشتبه شدن خبر بر کسی و ابرناک شدن هوا ـ ب غ ا

غَمَاء ـ کسحاب ع. پوششی که بیان اسپ را بپوشند تا خون آرد و غُمَّاء بتشدید میم اندوه و بلا و سختی ـ ا

غِمَار ـ بالکسر و رای مهمله ع. جمع غَمْر بالفتح جوانمرد و فراخ خوی و بالضم و فتح اول بمعنی انبوه و بسیاری ـ ا غ

غَمَارَة ـ بالفتح ع. بسیار گردیدن آب و کول گردیدن ـ ا

غَمَّاز ـ بالفتح و تشدید میم و زای هوز در آخر ع. سخن چین و اشاره کننده بچشم و طعنه زننده ـ ا

غَمَّازَة ـ کتانة ع. دختر نیکو پیکر نیکو اعضا در هنگام غمز و اشاره ـ ا

غَمَّازَك ـ بالفتح و تشدید میم و زای معجمه ف. چوبکی است که بر شست ماهی گیر بندند و آن در آب فرو نمیرود و چون ماهی بقلاب در افتاد آن چوب به آب فرو میرود و معلوم می شود که ماهی بقلاب آویخته و این لغت عربی مانند که کاف تصغیر پارسیان بر آن افزوده اند چه غمازی مرادف نمامی است و این چوب نیز از گرفتاری ماهی بشست نمامی میکند و آشکار میسازد و غمز و غمزه بے شبهه عربی است چون در فرهنگ و برهان قاطع آورده بود نگاشته شد ـ ن

غُمَّاس ـ بالضم و تشدید ثانی ع. جمع غَمَّاسَة ککتانة مرغی است از مرغان آبی ـ ا

غم آشام و غم آلوده ـ ف. معروف طالب آملی ؎ امشب همه شب دل غم آشام + لب بر لب آه آتشین داشت + پس آنچه بعضے از محققین مریدین شیخ العارفین ایراد کرده اند که لفظ غم آشامان تازه است غیر از عدم اعتنا چه توان گفت و هو هذا ؎ ز خون دیده باشد مایه دار اشک غم آشامان + بآب خویش گرو آسیای گوهر غلطان + نور الدین ظهوری ؎ غم آشامان بهم چون جام بخشند + دو عالم را بر شحی کام بخشند + ملا قاسم مشهدی ؎ قطرهٔ اشکے که از مژگان غم آلوده ریخت + عنکبوتے گشت و بر چاک گریبانم تنید + ب

غَمَاضَة ـ بالفتح و فتح ضاد معجمه ع. پست و مغاک گردیدن جای ـ ا

غُمَالِج ـ بجیم کعلابط ع. در غُمْلُج بجعفر بیاید

غَمَام ـ بالفتح ـ ابر مرده را گویند و آن چیزی است مانند نمد کرم خورده چون بر ظرف آب گذارند آب را بخود کشد و بعضے گویند آن حیوانے است دریائے وقتی که میرد آب او را بر ساحل اندازد و بعضے گویند نباتی است دریائی مثلاً اگر در شراب با آب آمیخته نهند آب را تمام کشد و شراب را گذارد و در عربی ابر را گویند که سحاب است و غُمَام کغراب زکام را گویند ـ سر ا

غِمَامَة ـ ککتابة ع. پتفوز بند شتر و جز آن و آن خریطه مانندی است که چون بر پتفوز ستور بندند خوردن نتواند غمائم جمع و نیز غَمَامَة خرقه که بدان چشم و بینی ناقه را بندند و غلاف سر نرگاو و دکی بالضم ـ ا

غَمَان ـ بالفتح ف. غمناک و مزید علیه غم فردوسی ؎ جهان را چنین است آئین و شان + یکے روز شادی و دیگر غمان + غ غرامعش منحن

غَمَائِم ـ بالفتح ع. جمع غَمَامَة که بمعنی ابر واحد است و نیز جمع غِمَامَة ککتابة که بالا گذشت ـ ا

غم باده ـ بابای ابجد بر وزن غم زاده ف. بیماری بود که بسبب غم خوردن بسیار عارض شود ـ سراج

غم پرست و غم پرداز و غمخانه و غمخوار و غمزدایی ـ ف. معروف اسیری لاهیجی ؎ عشق منع لهو دل آزاده را + جان غم پرورد کار افتاده را + میرزا صائب ؎ گرچه از زیر و زبر گردد غمخانهٔ ما + سالها رفت همان گرد برون می آید + طالب آملی ؎ تیرگی میجوشد از غمخانهٔ افلاکها + شمع بزم خویش را در تحت صرصر سوختم + علی قلیخان اعظم ؎ غم پرستان ترا با عیش و عشرت کار نیست + در شراب اعظم بامید خمار افتاده است + ب

غَمَّة ـ بالفتح و تشدید میم ع. شب سخت گرم و بالضم اندوه و تنگ مشک و مجن و تنگ دریا و جز آن و کار آشفته و پوشیده که موجب نده باشد و منه قوله تعالی ثم لا یکن امرکم علیکم غمة ـ و یقال صمنا للغمه ای جهت اشتباه روزه داشتن ـ ا

غَمْت ـ بالفتح و تای مثناة در آخر ع. گران آمدن طعام بر دل کسے و مانند مست گردانیدن او را و فرو بردن در آب و فرو گرفتن چیزیرا و سر بر آوردن وقت آب خوردن و بفتحتین همچو مست و مدهوش گردیدن از گرانی طعام ـ ا

غَمْج ـ بالفتح و جیم ع. فرو خوردن آب را و غَمَج کتف شتر بچه که شیر مکد میان ران مادر و آب که شیرین نباشد ـ ا

غِمْجَا ـ برای مهمله کقرطاس ع. ریشم که بر کمان چسپانند جهت کفتگی آن ـ ا

غَمْجَة ـ بالفتح و بالضم ع. یک آشام از آب و شراب و پس خورده ـ ا

غَمْجَرَة ـ بفتح اول و ثالث و فتح رای مهمله ع. ریشم چسپانیدن بر کمان و پر کردن باران هر غدار را و پے در پی فرو خوردن آب را ـ ا

غم خورك ـ ف. جانوری است کوچک که بر لب آبها نشیند و از بیم آنکه مبادا آب تمام شود آب نخورد و آنرا بوتیمار گویند و غمخوار نیز گفته اند ـ ن

غَمد - بالفتح و دال مهمله ع. شمشیر در نیام کشیدن مغمود لغت است از آن و بفتحتین انبوه شدن آب چاه یا کم گردیدن از لغات اضداد است و غِمد بالکسر نیام شمشیر و کارد اَغماد و غُمود بضمتین جمع - ۲

غُمدان - بالضم ع. نام قصری بوده در یمن مشهور و معروف گویند هفت سقف داشته و در میان هر دو سقف چهل ستون و در زمان خلفا آنرا فرود آوردند و در برهان بفتح غاین گفته ولے بالضم اصح است اگرچه فارسی مانند است ولے عربے است - ق

غُمُدّان - بضمتین و تشدید دال ع. نیام شمشیر - ۲

غم دیده - ف. غم رسیده - ف

غَمر - بالفتح و رای مهمله ع. آب بسیار و جوانمرد و فراخ خوی غِمار بالکسر و غُمور بالضم جمع و دریائے بسیار آب میانه و معظم دریا و اسپ نیکو و جامه دراز فراخ و گروه مردم پراگنده از هر جائے و مرد ناآزموده کار و یثلث و یحرک و شمشیر خالد بن یزید بن معاویه و اسپ حجاف بن حکیم و چاهی است در سینه بمکه و جائے میان مکه و یونان و آبے است بیمامه و موضعی مرطی را و مردی است از عرب (و غمر الخلق) مرد بسیار احسان سخی غِمار و غُمور جمع و غِمر بالکسر تشنگی و کینه غُمر بالضم زعفران و کول غُمُر بضمتین مثله اَغمار جمع غَمَر محرکة گروه مردم پراگنده از هر جائے گروه مردم و چربش گوشت که بدست درماند و کینه غُمور بالضم جمع غُمَر بصرد قدح خورد یا خوردتر - ۲

غَمَرات - بفتحتین ع. سختیها و انبوهیهای مردم و بسیاریهائے آب - غ

غَمر الرِّدا - بالفتح ع. فروگرفتن چادر اندام را و باصطلاح جوانمرد و فراخ جود و مرد بسیار خیر عیب پوش از منتخب و موید و در شرح خاقانی بمعنے سخاوت فرو می پوشد عیوب صاحب خود را چنانکه چادر فرو می پوشد صاحب خود را مجازاً بمعنے کریم بسیار خیر از قبیل زید عدل - غ

غَمرة - بالفتح ع. سختی و فراهم آمدنگاه چیزے غَمَرات محرکة و غِمار بالکسر و غِمَر کصرد جمع و نیز غَمَرة تا انبوهے مردم و گروه مردم پراگنده و از هر جائی و بسیاری آب غِمار بالکسر جمع و غُمرة بضم اول زن گول و نوعی از طلا که زنان بر روے مالند و زعفران و غَمِرة کفرحة دست چربش آلوده جامه ایست سیاه رنگ که غلامان و کاهان پوشند - ۱

غَمز - بالفتح و زای هوز ع. در خستن بدست و سخت افشردن و بچشم اشارت کردن و به بدی کسی شناختن و بدنامی و سخن چینی کردن و آشکار گردیدن یا عیب کسے و خمیدن و کج گردیدن ستور از پاے و لنگ کردن و دست بر دنب و پهلوی تکیه نهادن تا فربهی و لاغری آن معلوم شود و نشاندن بزمین و غَمَز بفتحتین مرد سست و مال هیچکاره و زبون و ستوران لاغر - ۲

غمزه - بالفتح ع. اشاره کردن بچشم و ابرو و مژگان نیز گفته اند و شوخ بیباک بے زنهار مست بدمست رنگین سرکش ستم انگیز خونریز خونخوار جانسوز جهانسوز جادو و جادو فریب کافر راحت گداز اسلام دشمن قتال رهزن فتان فتنه گر مردم شکار صید افگن زهر پرور نشتر زن سنان خنجر افگن خنجر گذار ناوک انداز زیرین بیرکار حاضر جواب مسکول دلجوے سحر آفرین خاراشگاف چابک عنان چالاک خسته نیمخواب زود آشنا از صفات و شاهباز تیر خدنگ ناوک پیکان کمین نیش نشتر تیغ شمشیر از تشبیهات اوست و بالفظ زدن و کردن مستعمل میرخسرو سے چندین چه غمزه میزنی از بهر کشتنم + صید تو نیست زنده مکن رنجه شست را + شیخ ابوالفیض فیاضی سے چشم تو چون غمزه نهانے کند + سرمه در آن چشم گرانے کند + نور الدین ظهوری سے بر هر جگر که گرس او تیغ غمزه راند + تا روز حشر زخم لب از مرحبا نه بست + طالب آملی سے خون نیاز در رگ دلها فسرده گشت + در جنبش آر نشتر تیز غمزه را + میرزا صائب سے از تیر غمزه آتش دل و دیوانه پر شده است + ویران روم که از پری این خانه پر شده است + میر مغربی سے چون بنگری زد و در مکن غمزه زنهار + کز غمزه تو جان مرا زنهار نیست + ب

غمزه اختر و غمزه ستاره - ف. کنایه از توهم لرزه ستاره و محو گردیدن آن از نظرها و آن را چشمک زدن ستاره نیز گویند - ب

غمزه سرتیز - ف. کنایه از فرح و بسیارے خوش منشی باشد - سراه

غمزه گل و غمزه نسرین - ف. کنایه از شگفتن نسرین و گل - ب

غمزه لاجوردی - ف. کنایه از نازها و غمزهاے غیر مکرر باشد نور الدین ظهوری سے افتاد اگر کبود چشم تو چه باک + از غمزه لاجوردیم ذوقے هست + ب

غَمس - بالفتح و سین مهمله ع. خضاب کردن دست را بے نگار + و فرو بردن کسے را در آب و غروب شدن ستاره - ۲

غمستان و غم سنج و غم فزای و غم کده و غمکش و غمناک و غمگسار و غم گسل و غمگین و غمین و غمی - ف. معروف ملا طغرا سے کند قهقهه چون آن بت غمگسل + چراغی گذارد بمحراب داغ + میرزا صائب سے من غمکش را غمگسار خود کنم + گر نسازد غمگسار من بمن + ابوطالب کلیم سے خاکش بآب سیل سرشت از پے شگون + روز یکه دهر غمکده ام را بنا گذاشت + خواجه نظامی سے بیا ساقی آن مے که فرخ پی است + بمن ده که داروے مردان مے است + مے کوست حلواے هر غمکشے + ندیده بجز آفتاب آتشے + وله سے شاد از آنم که دل من غمی است + آمدن غم سبب خرمی است + میرخسرو سے چو در بیداری و شادی بود رنج + چه باشد حال بیداران غم سنج + ب

غَمَش - بفتحتین و شین معجمه ع. تاریک شدن نظر از گرسنگے یا از تشنگی و با سین مهمله سوء البصر اصلے است و معجمه عارضی که میرود - ۲

غَمص - بالفتح و صاد مهمله ع. شکر نکردن نعمت را و خورد و خوار شمردن و بر هیچ نداشتن چیزی را و عیب گرفتن بر کسے سخن را صلة بعلی و سستی ورزیدن بحق کسے و دروغ گفتن یقال تغمص علیّ یعنی دروغ میباف بر من و بفتحتین خم چشم که روان باشد و روان گردیدن خم چشم - ۲

غمض - بالفتح و ضاد معجمه ع. زمین پست و نرم و زمین مغاک غموض بالضم و اغماض جمع و پوشیده و دور از فهم بودن سخن و بالضم غموذن و (ما اکتحلت غمضا) بالضم و الفتح یعنی نخفتم - ا غ

غمط - بالفتح و طای مهمله ع. زمین پست و نرم و نیز غمط بالفتح و بفتحتین خرد و خوار شمردن مردم را و شکر و عافیت نه نمودن و خوار داشتن نعمت را و ناسپاسی نمودن و بسختی فرو خوردن آب را و کشتن ذبیحه را و فبریدن - ۲

غمغمة - کدحرجة ع. بانگ گاوان و نیز بهم بانگ و شورش دلیران در کارزار و سخن ناپیدا - ۲

غمق - بفتحتین ع. نم بر آمدن از زمین و غمق ککتف گیاه گنده و تباه بوی از فزونی نمی - ا

غمقة - محرکة ع. بیماری است که بر پشت پیدا میگردد و غمقة ککفرحة زمین نمناک و گران یا زمین نزدیک آب لیلة غمقة کذلک - ۲

غمکده - بالفتح. ف. در غمستان گذشت - ب

غم کردن - ف. بمعنی غم خوردن نظیری ؎

هرکس بقدر طاقت خود میکند غمش + آهن بقدر جذبه باهن ربا رسید + از خواص سخن

غمگسار - بالفتح. ف. بمعنی غمزدای و کنایه از رفیق و محبوب است و غمخوار چه گساردن بمعنی خوردن است - ن غ

غمگیان - بالفتح. ف. مخفف غمگینان بدو نون خاقانی ؎

گر گونه غمگیان ندارم + زان نیست که هستم از تو خرم + دانی ز چه سرخ رویم ایراک + بسیار دمیدم آتش غم + از خواص سخن

غمگین - بالفتح. ف. در غمستان گذشت - فرب

غمل - بالفتح ع. درهم برهم دیگر و چیدن گیاه و پوست خورش داده پیچیده بجا نهادن تا نرم یا فاسد گردد یا در تنگ پارگین یا زیر ریگ نهادن تا نرم گردد و بوی گند و پشم بریزد و میوه که نیمرس یا نارسیده را خوابانیدن تا تمام رسد و فرو پوشیدن کسی را تا خوے آرد و نیکو و اصلاح کردن چیز برا و بهم نهادن و بفتحتین فاسد و تباه گردیدن زخم از عصابه -

غملاس - کقرطاس ع. سطبر و (شقشقة غملاس) شقشقة سطبر و آن ریه مانندی است که شتر وقت مستی از دهان بر آرد - ۲

غملج - بجیم کجعفر ع. آنکه بر یک روش و حال نپاید قاری و گاہے شاطر و وقتی سخی و وقتی بخیل و بارے شجاع و باری جبان باشد غملج کعملس و غملیج کقندیل و غملوج کزنبور - و غملاج کسرداب و غمالج کعلابط مثله غملجة بالکسر و غملوجة بالضم مؤنث - ۲

غملس - کعملس ع. پلید دلیر بیباک یوصف به الذئب - ا

غملول - بضم اول و ثالث ع. رودبار درختناک یا رودبار دراز کم پهن درهم پیچیده گیاه و هر چیز انبوه فراهم آمده از درخت و ابر و تاریکی تا آنکه رادبه را هم غملول نامند و نیز پشته بلند و تره ایست که پزانیده میخورند آنرا - ا

غمم - بفتحتین ع. فرو گرفتن موی پیشانی و قفا را - ا

غمن - بالفتح و نون ع. پوست را تر کرده خورش داده زیر چیزے نهادن تا پشم بریزد یا تباه گردانیدن تا پشم بریزد و غوره خرمای نارسیده را خوابانیدن تا برسد و جامه برافگندن بر کسے تا خوی کند و در آورده شدن در زمین - ۲

غمناک - بالفتح. ف. در غمستان گذشت - فرب

غمنده - بروزن دمنده بفتحتین. ف. بمعنی غمناک است - ن

غمود - بضمتین و دال مهمله ع. جمع غمد بالکسر نیام شمشیر و کارد و نیز غمود افزون گردیدن دستهای عرفط چندانکه فرو پوشد خار را و خشک گردیدن چاه - ۲

غمور - بضمتین و رای مهمله ع. جمع غمر بالفتح آب بسیار و جوانمرد و فراخ خوی - ۲

غمورة - بضمتین ع. بسیار گردیدن آب و فراخ خوی و جوانمردے - ۲

غموز - بزای هوز کصبور ع. ناقه که تا بر کوهان وے دست نمالند فربهی از لاغری آن ندانند - ۲

غموس - بسین مهمله کصبور ع. کار سخت دشخوار در سختی و شدت فرو برنده و ناقه که حملش نمایان نگردد تا وقت زادن و ناقه که در مغز استخوانش شک باشد که تباه و گداخته است یا سخت محکم و نیز ماده باردار که دو غب برندارد تا بار آن پیدا گردد و زخم گذارده و (والیمین الغموس) سوگند دروغ که صاحب خود را در گناه فرو برد سپس آن در دوزخ یا سوگند دروغ که صاحبش دیده و دانسته کذب کند و سوگند خورد تا مال غیر را تلف نماید

غموص - بالفتح و صاد مهمله ع. نام قلعه از قلاع خیبر و هو غموص الحنجرة یعنی سخت دروغ گوی است و (یمین غموص) بمعنی یمین غموس بسین مهمله گذشت - ۲

غموض - بضمتین و ضاد معجمه ع. پست و مغاک شدن جای و رفتن در زمین و دور معنی و باریک گردیدن سخن و پوشیدگیهای علم و هنر و مشکلات هر فن و آسان داشتن از کسے در خرید و فروخت و درخلیدن و پوشیده شدن شمشیر در گوشت - ا غ

غموضة - بضمتین ع. دور معنی و باریک گردیدن سخن و پست و مغاک گردیدن جاے - ۲

غموم - بضمتین ع. جمع غم بمعنی اندوه و نیز غموم ستارگان خرد پوشیده - ۲

غمى - محرکة ع. بیهوش مذکر و مونث تثنیه و جمع در وی یکسان است بدانجهت که مصدر است و نیز غمى آسمان خانه یا آنچه بالای آسمان خانه باشد از چوب و خاک و جز آن فان کسرت مددت غمیان و غمیوان مثنی و اغمیة و اغماء جمع و ابر تنک بالفتح - ۲

غمى - بفتح اول و کسر ثانی. ف. بمعنی غمناک - فرب

غمیذر - کسفرجل ع. درهم آمیزنده سخن و کار خود را و نیز دیگر که هیچ نفهمد و مرد نازک تن تا در شعر و

پر از جوانی - ا

غَمِیر - کامیر. ع. دانه بهی یا گیاهی است یا گیاه اندک سبز یا گیاه سبز که زیر گیاه خشک بر آمده باشد یا گیاه در بن گیاه دیگر اغمراء بالفتح والمد جمع و آب بسیار - ا

غَمِیزَة - بزای هوز کسفینة. ع. عیبی و سستی عقل و یقال فیه غَمِیزَةٌ یعنی دران جای طعن و جای طمع است - ا

غَمِیس - بسین مهمله کامیر. ع. گیاه که در زیر گیاه خشک در آمده باشد و شب تاریک و چیز عزیز الوجود که مردمان تا حال آنرا ندیده و عدیل و مثل آن را نشناخته باشند و بیشه و درختان انبوه و در هم پیچیده و هر چیز در هم و انبوه که دران فرو رفتن و پوشیده شدن توانند و آبراهه خرد میان تره زار - ا

غُمَیصَاء - بالضم. ع. یکی از دو ستاره شعری و آنرا غموص نیز نامند - ا

غَمِیضَة - بضاد معجمه کسفینة. ع. عیبی که بفارسی آهو است - ا

غَمِیل - کامیر. ع. پوست تر خورش داده در تنگ چیزی نهاده تا پشم بریزد و گیاه ملصی در هم روئیده - ا

غَمِیلو - کامیر. ع. شیر جوشانده سطبر شده و ماست و گیاه سبز زیر گیاه خشک رسته و علف تر زیر خشک مانده - ا

غمین - بروزن کمین. ف. غمناک - فرب

غَمِین - کامیر. ع. غوره نارسیده خوابانیده و پوست تر زیر چیزی نهاده تا پشم بریزد - ا

غن - بفتح اول و سکون. ف. بمعنی سنگ عصاری است و آن سنگی است که بر تیر عصاری بندند که سنگین شود - ن

غِنَاء - بالکسر. ع. بالکسر. ع. توانگری و بی نیازی و دولتمندی و بکسر اول و مد یعنی در آخر همزه بمعنی نغمه سرود خوانی و بالفتح والمد سود و نفع و فائده و بالفتح و تشدید نون و در آخر همزه جای انبوه چیزی چون درخت

غنّاء بمعنی دیه بسیار مردم و روضهٔ غنّاء بمعنی باغ بسیار درخت و در قوسی بمعنی خوش و خرم یقال روضة غنّاء صاحب بهار عجم میگوید که مرا از مدتی در صحت دو لفظ یکی حدیقهٔ علیا بالعین مهمله و دیگر روضهٔ رعنا برای مهمله که در دیباچهٔ گلستان واقع شده تردد تمام بوده الحمد لله که بتحقیق پیوست اول از صراح که تصحیف حدیقه غلبا بالضم غین معجمه و بای موحده است بمعنی باغی که درختان آن باهم ملتف و پیوسته باشند حدائق غلب جمع آن کما فی التنزیل و دوم روضهٔ غنا چنانچه در ما نحن فیه است

غُنَاث - بثای مثلثه کرمان. ع. نیکو آداب در همنشینی - ا

غُنَاجِر - بجیم کغراب و گلتاب. ع. کرشمه و کلکتاب دخان نیل - ا

غَنَاجِل - بالفتح و کسر جیم. ع. جمع غُنْجُل کقنفذ سیاه گوش - ا

غَنَادِب - بکسر دال. ع. جمع غُنْدُبَة کقنفذة کدیابیه - ا

غُنَادَه - بالضم و فتح دال مهمله. ف. سازی است که مطربان نوازند و نام بازی نیز گفته اند و در برهان بجای دال واو نوشته والله اعلم - فرا

غنادوست - باول مفتوح و دال مهمله و واو ساکنه و سین مهمله. ف. قریه است از قرای خوارزم - ن

غُنَافِر - بالضم و کسر فا و سکون رای مهمله. ع. مرد بی خرد کند ذهن و کفتار نر بسیار موی - ا

غَنَّام - کشداد. ع. نام مشتری است - ا

غَنَائِم - بالفتح و کسر همزه. ع. مالهای غنیمت - ا

غَنَب - بالفتح و بای موحده. ع. غنیمت بسیار - ا

غُنْبَة - بالضم. ع. دائره میان کنج دهان کودک ملیح و نازنین غُنَب کصرد جمع - ا

غُنْبه - بروزن دنبه. ف. مخفف غرنبه است یعنی صدای از روی قهر و غضب غریدن - ن

غُنَّة - بضم اول و تشدید نون مفتوح. ع. آواز بینی و نیز غنه تحریری است از موسیقی که در هنگام غنا و سرائیدن بخیشوم یعنی در دماغ ادا کنند از منتخب و شرح خاقانی - غ

غَنْتَل - بالفتح و فتح تای مثناة. ع. گمنام بیقدر و (اُمّ غنتل) کفتار - ا

غَنَث - بفتحتین و سکون ثای مثلثه. ع. دم زده نوشیدن آب را و شوریدن دل کسی - ا

غَنْتَر - برای مهمله کجعفر. ع. نادان یا گول یا آنکه صحبت وی را ناخوش دارند یا فرومایه یا ناکس غُنْتُر کقنفذ و جندب مثله و این دشنام است عرب را یقال یا غنتر صعرقة - ا

غَنْتَرَة - کدحرجة. ع. صفاء سر و ابرو و بینی و موی - ا

غَنْج - بالفتح و جیم. ع. بمعنی جوال باشد که خورجین نیز گویند ناصر خسرو گفته

همچون کدوی روی نهند سوی مسجد * آگنده بگاورس دو خرواری غنجی

و رسامی گفته جوالی است مانند خورجین که بعربی خرجه گویند بالضم و شمس فخری مرادف سنج کرده که بمعنی ترین است چنانکه گذشت و بالضم بمعنی گرد شده و بهم آمده که غنج و غنجه نیز گویند حکیم آذری گفته

گنج بود وقناد اندر گنج * کرده ضعفش ز بی نوائی غنج - ن

غَنْج - بالفتح و جیم. ع. کرشمه و ناز از مدار و موید و کشف و در فرهنگی معتبر اعتدال حرکات معشوق و صاحب منتخب و صراح بالضم نوشته اند بمعنی کرشمه و ناز و غُنُج بضمتین پیر کلان سال در لغت هذیل و بمعنی کرشمه کردن دختر - ا غ

غَنْجار و غَنْجاره و غَنْجَر و غَنْجَره - بالفتح. ف. بمعنی گلگونه بود یعنی سرخاب که زنان بر رو مالند و آنرا غازه نیز گویند و بالفظ دادن و یاوه شدن مستعمل مولوی معنوی

پیش تو افتاده با برد سودای عشق * ریخته گلگونه اش یاوه شده غنجره

استاد فرخی

دو دختر دو ورزنش را فرو کشید از پیل * نچون لشکر او داد خاک را غنجار

حکیم ناصر خسرو گفته

روزی بسان پیرزن زنگی * آرد ترا پیش چو هر کاره * روزی چو تازه دخترکی باشد * رخساره گونه

بغنجاره ٭ ب ان

غنجال - بالفتح ف. میوه ایست ترش مزه شمس فخری گفته ؎ اگر صبا سخن لطف او کند در باغ ٭ نبات مصر شود بر درختها غنجال ٭ ن

غنجة - کفرحة ع. زن باکرشمه - م

غنجر - بروزن خنجر ف. در غنجار گذشت فرا

غنجراش - بفتح اول و سکون ثانی و ثالث و رای بی نقطه مفتوح و بشین نقطه دار زده ف. غوک را گویند که وزغ باشد و لطبری بک خوانند و با واو بدل شودن

غنجل - کقنفذ ع. سیاه گوش غناجل جمع م

غنجموش - بفتح میم و کسر رای بی نقطه و سکون شین نقطه دار ف. بمعنی غنجراش است که وزغ و غوک باشد و بفتح را هم گفته اند - سره

غنجموش - بروزن سبزپوش ف. مثله - سره

غنجول - کزنبور ع. جانوری است مجهول الحقیقة - ا

غنچه - بالضم و جیم عربی ف. گل ناشگفته در اصل گنجه بود بضم کاف فارسی ماخوذ از گنجیدن چرا که در ذات او گنجیدگی است بجهت آنکه برگ غنچه در اندرون باهم مجتمع و گنجان می باشد لهذا چنین گفته و کاف فارسی بغین معجمه بدل کردند برای فصاحت و قیل بجیم فارسی است و بعضی ماخوذ از غنج گفته اند که بمعنی ناز و کرشمه است و درین تامل است علی خراسانی ؎ در آشیان تن زار چون بلبل ربود مرغ دلم را گلی بصرصر غنج ٭ اما بر تقدیری که صحیح بجیم فارسی باشد قافیه آن با جیم تازی از جهت قرب مخرج خواهد بود از عالم نپ و لب و شاک و سنگ - غنچ شیراز ؎ دلش گرچه در حال زورنجه شد ٭ دوا کرد و خوشبوی چون غنچه شد ٭ و شعرا دهان محبوب و دل عشاق را بدان تشبیه داده اند از جهت تنگی و دلگیر بهید و خند خندان نشگفته سربسته خاموش بیدار پاکیزه دامان نوکیسه نوخیز سنگ اغر از صفات و حباب فواره سبوی تکمه کلاه طلسم قفل عروس مهد فانوس گره طفل اخگر مجمر شیشه مینا - ناخن دست نامه کوچه ناوک از تشبیهات اوست و هر دو پیکان گذشت حکیم زلالی ؎ بگلزاری که گل سرخوش بخون بود ٭ حباب غنچه اشک سرنگون بود ٭ شیخ ابوالفیض فیاضی ؎ گل برگ چکانده چشمه نوش ٭ فواره غنچه آتشین جوش ٭ میرزا بیدل ؎ صبا تکمه غنچه وا نکند ٭ گریبان صبرم قبا میکند ٭ میرزا طاهر وحید ؎ نگاه مشتاق خریدار نتوان بست ٭ بقفل غنچه در نوبهار نتوان بست ٭ میرزا معز فطرت ؎ خامه ام بی گل رخسار تو خون میگرید ٭ نامه غنچه کشودم همین مضمون بود ٭ میرزا صائب ؎ از دل بست که کم گریه میکنم ٭ مینای غنچه زود بریزد گلاب ٭ وله ؎ یارب چه آتشی که گلاب چکیده شد ٭ در شیشه غنچه گل از انفعال تو ٭ وله ؎ اهل دل چون ناامید از دامن مطلب شدند ٭ همچو پشت غنچه صائب با گریبان ساختند ٭ وله ؎ ز جام بیخودی چون لاله مست از خواب برخیزم ٭ ز عهد غنچه چون گل با دل صد چاک برخیزم ٭ میان ناصر علی ؎ ز خون گرم بود در شبستان دل تنگ ٭ چراغ نیست بفانوس غنچه غیر از رنگ ٭ ابوطالب کلیم ؎ بر رخ پیر فلک رنگ حسد گل میکند ٭ ز چمن چون رخت طفل غنچه گلگون می شود ٭ وله ؎ بر دلم این همه پیکان ستم بار نبود ٭ گره غنچه گران بر دل گلزار نبود ٭ جلال عضد ؎ عروس غنچه سوی حجله میرود گوئی ٭ که فرش حجله حریر است و راه حجله ستار ٭ اوحدالدین انوری ؎ مجمر غنچه پر از عود قمار است سبو ٭ ها و دن لاله پر از عنبر سار است لبسا ٭ نورالدین ظهوری ؎ در گلستان من خنجر شبنم ٭ اخگر غنچه در صبا سوزی ٭ کمال اسمعیل ؎ بنفشه دور ناخن غنچه خون ٭ که بود از شکنجه تنش در عنان ٭ - غ ب

غنچهٔ آب - ف. بمعنی حباب آب - ب غ

غنجی - بالفتح و کسر جیم ف. مغاکی در دامن کوه - فر

غنجیدن - بالضم ف. فحش گفتن و هزل بازی نمودن - فر

غنجک - بالکسر ف. بمعنی غچک که نام سازی است و بعضی کمانچه را گویند - غ

غنچه - بالضم ف. در غنچه بجیم عربی گذشت -

غنچهٔ ارغوان - ف. کنایه از رخسار آتشین - ب

غنچه بستن - ف. کنایه از غنچه آفریدن خواجه آصفی ؎ جان فدای دهنت باد که در باغ وجود ٭ چمن آرای جهان خوشتر ازین غنچه نبست ٭ میرزا صائب ؎ بتکلیف بهاران شاخسارم غنچه می بندد ٭ اگر در دست من می بود اول بار می بستم ٭ ب

غنچه بودن - ف. کنایه از خویش را فراهم آوردن و بمعنی تامل شدن و با لفظ همی و گشتن نیز مستعمل شفیع اثر ؎ نقد ما چون زر گل در طبق افلاک است ٭ کف ما غنچه نگردد چو شود صاحب مال ٭ ب

غنچهٔ پیشانی - مقطوع الاضافت ف. کنایه از چین داغ و اخم رو میرزا صائب ؎ در رکاب برق دارد پای حسن نوبهار ٭ تا گلی در باغ داری غنچه پیشانی مباش ٭ وله ؎ تازه رویان گلستان غنچه پیشانی شدند ٭ در بساط لاله و گل روی خندانی نماند ٭ ب

غنچهٔ پیکان - ف. ملا محمد امین فارسی ؎ خدنگ خصم ز سهم تو قهقری برگشت ٭ چنانکه غنچهٔ پیکان دمیدش از گل فاخ ٭ میرزا صائب ؎ در دل غنچهٔ پیکان او گل شگفت ٭ شاد گردد میهمان باشد چو صاحب خانه گرم ٭ ب

غنچهٔ تریاک - بفوقانی ف. غنچه گل کوکنار و سند آن در رسیدن تریاک گذشت - ب

غنچهٔ تیر - ف. حکیم زلالی ؎ من کیستم ای ابر که خورشید نظیرم ٭ بر طرف کله فتنه کند غنچهٔ تیرم

غنچه چیدن - ف. معروف - ب

غنچهٔ خاطر - مقطوع الاضافت ف. بتنگدل و منقبض سنجر کاشی ؎ تحیر گر نشگفد از شعر تر من سنجر ٭ غنچهٔ خاطر نشوم کان گل باغ حسد است ٭ ب

غنچه خسپ - بلا اضافت ف. کنایه از کسی که از جهت بی پوششی دست و پای خود را جمع کرده خواب کند چنانچه این حالت در مفلسان و تهیدستان بر ظاهر است و بعضی فضلای شعرا کنایه از بچه نوزاد نوشته اند محسن تاثیر ؎ سیر کوی تو چه حاجت بگلستان دارد ٭ غنچه خسپان تو در سایهٔ دیوار تو بس - میرزا صائب ؎

ور آغوش گلم از غنچه خسپان برون در + نباشد این چنین را شبنم از من پاک دامان تر + ب

غنچه خسپیدن - ف. دست و پای خود را جمع کرده خفتن و نشستن و این در وقت تامل و تفکر باشد میرزا صائب ؎ آه میدزدد نفس در سینهٔ افگار من + غنچه میخسپد نسیم صبح در گلزار من + ب

غنچه خندی - ف. معروف و دهن غنچه خند نیز گذشت نورالدین ظهوری ؎ ز هر برگ گل غنچه خندی کنم + بتحسینش گل دسته بندی کنم + ب

غنچه خواب - بلا اضافت. ف. بمعنی غنچه خسپ که گذشت - حکیم زلالی ؎ در آن گلزار غنچه خواب خونریز + همه بالین و بستر خواب خونریز + - عبداللطیف خان تنها ؎ فکر برهم میزند جمعیت آرام را + غنچهام چون خوابهای آخر شب گل کند +

غنچه خوابیدن - ف. بمعنی غنچه خسپیدن که گذشت میرزا صائب ؎ راحت دنیا حجاب دیدهٔ بیدار نیست + بر بساط گل چو شبنم غنچه میخوابیم ما + ب

غنچه دل - بدال مهمله بلا اضافت. ف. بتنگدل و منقبض عالی ؎ جان ز تن بیرون شدن بخشش بخیل سنگدل + نیست مشکل آنقدر کز مشت زر آید برون + ب

غنچه دهن - ف. از اسمای محبوب است میر خسرو ؎ غنچه دهان من بیا تنگدلی من ببین + بی تو چگونه زنده ام سنگدلی من ببین + ب

غنچه رستن و غنچه روئیدن و دمیدن و غنچه زار - ف. معروف درویش واله هروی ؎ غنچه زاری شده از لخت جگر مژگانم + تا نتاج آن نخل قد از آن گل ر و آرد بار + مرزا عبدالقادر بیدل ؎ ستم ست گر هوست کشد که بسیر سرو و سمن درآ + تو ز غنچه کم ندمیدهٔ در دل کشا بچمن درآ + ب

غنچه شدن - ف. بمعنی غنچه بودن که گذشت مرزا صائب ؎ عندلیبی که در خیال گل است + هر کجا غنچه میشود چمن است + ب

غنچه شکستن - ف. رفیع واعظ ؎ بی سبب در آشیان صد بیضهٔ بلبل شکست + غنچه غافل مگر گلچین ز شاخ گل شکست + ب

غنچه شگفتن - ف. معروف - ب

غنچهٔ قالی - ف. صورت غنچها که در قالین بافند خان آرزو ؎ یکسر قماش هستی ما رنگ غفلت است + خواب است همچو غنچهٔ قالی بهار ما + ب

غنچهٔ کبک دری - ف. نام یکی از سی لحن باربد است و آنرا شیخ نظامی بجای راح روح آورده است که لحن هفتم باشد - ره

غنچه کشادن و کشودن - ف. معروف طاهر وحید ؎ پس از یکسال همچون غنچه کز شاخ بکشاید + شد از لب خنده پیدا آن دهن آهسته آهسته + ب

غنچه کندن - ف. زلالی ؎ دلی کو غم عشق است زنده + بود چون غنچهٔ از شاخ کنده + و گل کندن نیز بیاید - ب

غنچه لب - بلام. ف. از اسمای محبوب است مرزا صائب ؎ عنوان بود تنگ حیش بمکتوب سر بمهر + زان غنچه لب وظیفهٔ من یک سخن بس است + محمد اسحق شوکت ؎ مینای غنچه پر ز شراب تبسم است + منتسب کدام غنچه لب از گلستان گذشت + ب

غنچه منقار - بمیم. ف. مرزا صائب ؎ نیستم چون بلبلان قانع بگفت و گوی گل + باغ را در غنچه منقار میخواهد دلم + ب

غنچه نشستن - بنون. ف. تحقیق معنیش در غنچه خسپیدن گذشت مرزا صائب ؎ فصل گل مسکن بود بی قدح و جام مباش + غنچه منشین گره خاطر ایام مباش +

غُند و غُنده - بضم اول. ف. بمعنی گرفته شده بهم برآمده و گرد جمع شده حکیم فردوسی در صفت سپاه گفته ؎ پیاده ز ره رفتن ماند کند + گر ایشان همیشه نباشند غُند + چنانکه گویند این چیز گرد و غند است و نیز پنبهٔ گرد کرده را برای رسیدن و عنکبوت سیاه زهردار قریع الدهر گفته ؎ ابروش کمان سان شبله همیشه چو رشته + و آن رشته سفید آمده چون غند او پنبه + حکیم سنائی گفته ع. کرده دم و غنده وو دگر حشرات + حکیم اسدی گفته ع. همی تاخت چون غنده بر تار بر + - ن

غُندُبَه - کقنفذة ع. گوشت پاره است درشت پیرامون نای گلو غندوب کعصفور مثله (غُندُبتان) مثنی دو گره است در بن زبان یا دو پارهٔ گوشت گرداگرد کام یا دو گوشت پارهٔ شبیه گره در دو استخوان بلند زیر هر دو گوش غَنادِب جمع - ا

غُندَرا - برای مهمله کجندب و کقنفذ ع. نوجوان فربه سطبر نازپرور خوش عیش - ا

غُندُرود - بالضم و ضم رای بی نقطه. ف. در غنده رود بزیادة ها بیاید - ن ر

غندش - بضم اول و کسر ثالث بروزن پرسش. ف. پنبه برزده گرد کرده شده را گویند - ره

غُندُلانی - بضم اول و ثالث و کسر نون ع. مرد کلان سر - ا

غندماش - بالضم و میم بالف کشیده و شین نقطه دار زده. ف. علهٔ ایست که آنرا لوبیا خوانند و در آشها کنند - ر

غُندُوب - کعصفور - ع. در غُندُبَه گذشت - ا

غُنده - بالضم. ف. در غند گذشت - ر

غُندَهبُر - بالضم و ضم بای موحده و سکون رای مهمله ف. قلم تراش و کارد را گویند - فر

غنده رود - بالضم. ف. بمعنی نفیر که کوچکتر از کرنای است و در زمان قدیم هر وقت که آنرا میزدند مردم جمع شده بدربار سلطان آمدندی یا سوار شدندی معنی ترکیبی آن یعنی رودی که سبب گرد شدن است یعنی جمع شدن - ن

غَندی - بالفتح. ف. نام دیوی است و بمعنی ابر - فر

غُنشُوش - بهر دو شین معجمه کعصفور ع. باقی مانده از مال یا بعین مهمله است - ا

غنشیدان - بالفتح. ف. بسفاهت حرف زدن - فر

غَنَص - بفتحتین و صاد مهمله ع. تنگی و ضیق صدر - ا

غنظ - بالفتح و ظای معجمه ع. اندوه سخت و لازم و بیحراك و اندوه که بمرگ و هلاک قریب گرداند سپس ازان نجات شود و نیز غنظ رنجانیدن کسے را کارے و دشوار کردن و سخت اندوهگین گردانیدن - ۲

غنظیان - بکسر اول و ثالث ع. مرد فاحش پلید زبان - ۲

غنگ - بکاف فارسی بر وزن رنگ. ف. بمعنی غن است که نوشته شد و آن نیز عصاری است که سنگ گران بران بندند تا روغن از کنجد و امثال آن برآید و بمعنی خر نیز نوشته اند رودکی گفته ع هر گلے پژمرده میگردد ز دهر * مرگ بفشارد همه در زیر غنگ * سوزنی گفته ع گوید که شعر خایم و خاید ولے چنانک * خاید غنگ ماده خران و خران غنگ * ازین شعر و شعر دیگر حکیم سوزنی معلوم میشود که خر غنگ خر نر خواهد بود چنانکه گفته ع ندانم تا چه خواهد شد بسال بیست کاندر ده * نگوید عمه اگر تا خایه بفشارد خر غنگش * ن

غنم - محرکة ع. گوسفند لا واحد لها من لفظها الواحدة شاة و هو اسم مونث للجنس یقع علی الذکور و الاناث و علیها جمیعا و در اراده دو گله غنمان گویند و در گلهها اغنام و غنوم بالضم و اغانم - غنیمة بالتاء مصغر آن و غنم بالضم غنیمت و پیروزی بچیزی بی دست رنج یا غنم در حصول چیزے بدست رنج آید و بس و در غنیمت غیر آن و نیز غنم بالضم و الفتح و بالتحریک غنیمت گرفتن و بغنیمت رسیدن - ۲

غنو - بفتح. ف. امر است یعنی بخواب سنائے گفته ع از روان شرع را متابع شو * پس مرفه بکام دل بغنو * فرخی گفته ع با بخردان نشین چو بجوئے همی نشست * با نیکوان غنو چو خواهی بغنوے * رشید وطواط گفته ع همه جز با هنروران منشین * همه جز با سمن بران مغنو * و برین قیاس غنودی و غنوده و غنونده و غنویده حکیم ناصر خسرو گفته ع چون یقینم که نگیرت همی خواب و غنو * من بے طاعت در طاعت تو چون غنوم * ن

غنودگاه - بالفتح. ف. خوابگاه - فر

غنودن و غنویدن - بالفتح. ف. خواب گران کردن است و آسودن و واکشیدن طالب آملے گفته ع گردید می بخواب که می آیم بخواب * عمرے چو دیده بر سر نشتر غنوده ام * و غنودن بضمتین آرمیدن و بمعنے مانده شدن مجاز است شیخ نظامی گفته ع غنوده تن مردم از رنج و تاب * فلک هر زمانے در آمد ز خواب * ن

غنوند - بضم اول و سکون هر دو نون و فتح واو. ف. عهد و شرط فردوسی گوید ع به پیمان و سوگند و غنوند و عهد * تو ایدر سخن یاد کن همچو شهد * ن

غنویدن - ف. در غنودن گذشت. فرن

غنی - بالفتح و القصر ع. چاره و بالکسر توانگرے خلاف فقر و مرد را زن دادن و زن را شوی. غنا بالفتح ممدود مثله و غنی بفتح اول و کسر ثانی و تشدید تحتانی توانگر و مالدار - ۲

غنیان - بالضم ع. بشوی خود بے نیاز گشتن زن - ۲

غنیة - بضم اول و سکون نون و فتح تحتانی ع. بمعنی مالداری و توانگری - غ

غنیظ - بظای معجمه کامیر ع. غوره خرما که در وده در خوشه باشند تا پخته و رسیده گردد - ۲

غنیم - کامیر ع. مال غنیمت و نیل چیزی بے دست رنج و غنیمت گیرنده - ا ك

غنیمت - بفتح ع. مالے که از کفار بزور بدست آرند - غنائم جمع و فارسیان بمعنی مفت و چیزیکه بیرنج و تعب بدست آید بالفظ شمردن و دانستن و گرفتن استعمال نمایند ملا طغرا گفته ع بیا ساقی از ناله پیمانه گیر * چمن را غنیمت چو میخانه گیر * خواجه شیراز گفته ع غنیمت دان و می خور در گلستان * که گل تا هفته دیگر نماند * شیخ شیراز گفته ع خیری کن ای فلان و غنیمت شمار عمر * زان پیشتر که بانگ برآید فلان نماند * ب

غنیمت کشان - ف. عبارت از کسانی که مال غنیمت بردارند و نگاه دارند خواجه نظامی گفته ع جهاندار چون دید کز گنج زر * غنیمت کشان را گران گشت سر * و له ع دران پیش بینی خرد پیشه کرد * که بخت ز چشم بد اندیشه کرد * بفرمود شه تا غنیمت کشان * دهند از شمار غنیمت نشان * ب

غنینه - بفتح اول و کسر نون اول و فتح دوم و های هوز در آخر. ف. جای مگس و زنبور و غیر آن را گویند - ن

غو - بروزن نو. ف. بمعنی صدا و آواز بلند و نعره روز جنگ چنانکه گفته هدایت ع چون از پے رزم بر کشد غو * رستم پیل زابلی شود نو * امیر خسرو گفته ع غو کوس کآرامش از دل ربود * در افگند غلغل بچرخ کبود * ن

غواب - بالفتح ع. جمع غابة شتران که بغبت آب خورند - ۲

غواث - بالضم و الفتح و ثای مثلثه ع. فریاد و نالش و فریادرس و الفتح شاذ لانه لم یات فی الاصوات شیء بالفتح غیره و انما یاتی بالضم مثل بکاء و دعاء و بالکسر مثل نداء و صیاح - ۲

غوار - بالکسر و رای مهمله ع. با یکدیگر را غارت کردن - ك

غوارب - بفتح و کسر رای مهمله ع. جمع غارب دوش یا ما بین کوهان و گردن شتر - ۲

غواس - بسین مهمله کسحاب ع. روز که دران شکست و هزیمت و کشتن و خون واقع شود - ۲

غواشی - بالفتح و کسر شین معجمه ع. پردها و خیمه ها و زین پوشها و بیهوش کنندگان و بیماریهای اندرون و غیره

غواص - بصاد مهمله کشداد ع. بدریا فرو شونده بطلب مروارید - ۲

غواضی - بالفتح و کسر ضاد معجمه ع. ماده شتران که بسبب خوردن غضاه بیمار شوند - فر

غوام - بتشدید میم ع. موهای سر که پیشانی و قفا را فرو گیرند - غ

غوامض - بالفتح وکسر میم وسکون ضاد معجمہ ع. پوشیدگیہای کلام ومعانیہای باریک. غ

غوانی - بکسر نون ع. جمع غانیہ بمعنے زنی کہ بشوی خود خوش باشند وبحسن خویش از زیور وآرایش بی نیاز بود - غ

غوادی - بفتح وکسر واو ع. ابرہا بامداد جمع غادیہ - غ

غوایہ - بالفتح وفتح تحتانی ع. بگمراہ گشتن ونومید گردیدن وگمراہ ساختن وگمراہی - اغ

غوائل - بفتح اول وکسر ہمزہ کہ حرف چہارم است ع. بمعنی سختیہا وبدیہا وبلاہا این جمع غائلہ است - غ

غوبنک - بضم اول وکسر بای تازی وفتح نون ف. گیاہی است کہ گازران در شستن جامہ ورخت بدل اشنان بکار برند وآنرا غزنک بضم غین وسکون زای معجمہ وفتح نون نیز گویند حکیم روحی سمرقندی گفتہ ؎ غوبنک رنگ لباسم ونیست + ز صابون وسیم اشنانم + وغوشنا نیز دیدہ گردیدہ واللہ اعلم بالصواب - ن

غوت - بالضم. ف. در برہان گوید بمعنی فلاخن است ودیگر گیاہی است بنرمی پنبہ در غایت سبکی ودیگر بمعنے سر بآب فروبردن است - ن

غوتہ - بالضم وفتح تای فوقانی. ف. سر بآب فروبردن ومعرب آن غوطہ است - ک ن ر

غوث - بالفتح وثای مثلثہ ع. فریادرس وفریاد ونیز یکی از آن دو تن کہ یمین ویسار قطب باشند ونام قبیلہ ایست ودر اصطلاح غوث قطب را گویند در ہنگامی کہ پناہ می برند بحضرت وی ودر غیر این محل او را غوث نمیگویند ؎ در چنان وقت غوث خواہند غث + ملجا وغیاث دہندش + غ ک

غوج - بالفتح وجیم عربی ع. اسپ فراخ پوست سینہ وبمعنے دوتا شدن وخمیدن - ۲

غوچ - بالضم بواو معروف وجیم فارسی. ت. گوسفند شاخدار وشکار کوہی را گویند ؎ سپاہی بگرداز کوچ وبلوچ + سگالندہ جنگ مانند غوچ + ن غ

غوچہ - بالضم وفتح جیم فارسی. ف. لاف وہرزہ گوی - فر

غواچی - بفتح اول وکسر جیم فارسی. ف. بمعنے گودال باشد یعنی جای عمیق - ن

غوادبدہ - بالضم وکسر دال. ف. محافظ ونگہبان - فر

غور - بالفتح ورای مہملہ ع. مغ ہر چیزے وکنہ شئ وزمین پست ومابین ذات عرق تا دریای یمین وزمین نشیب جانب مغرب از تہامہ وآب فروخوردہ وسنج وجای است پست زمین میان قدس وحوران مسافت سہ روزہ در عرض دو فرسنگ ونیز غور در فراخسالی وارزانی وباران رسانیدن اللہ تعالی کسے را وسخت گرم گردیدن روز وفروخوردن آب را وفرو شدن چشم بمغاکے وبقعور رسیدن وآمدن آنرا ودر آمدن در چیزے غور کہ خول شلہ فی الکل وغور بالضم ناحیہ است بعجم وپیمانہ است مقدار دوازدہ فرسنگ مر اہل خوارزم را وغور کعنب خون بہا - ۲

غور - بضم اول وثانی معروف. ف. نام ولایتی درمیان خراسان تقریب بغزنین است وغرجستان واہالی آن در ایام خلافت امیر المومنین علی بن ابی طالب علیہ السلام شرف اسلام یافتہ وبخط مبارک حکم حکومت گرفتند وتا زمان غزنویہ آن منشور در میان این طایفہ بود ودر زمان بنی امیہ کہ اغلب اہالی بلاد اسلام در حق ولی حق بناحق ناسزا میگفتند اہل آن ولایت موافقت بآنہا نکردہ ولات بنی امیہ را بولایت راہ ندادہ حکیم انوری گفتہ ؎ عرصہ مملکت غور چہ نامحدود است + کہ در آن عرصہ چنین لشکر نامعدود است + وبیشتر بلاد آن کوہستان لہذا آنرا غور غرجستان وغرشستان گویند زیرا کہ در لغت آنہا غرجستان کوہستان است وحکام غور بعد از غزنویہ مشہور اند ومنسوب بغور را غوری میگویند وغوریان جمع اہالی آنجا است اما حکیم سنائی در مثل فیل گفتہ ؎ آن شنیدے کہ در نواحی غور + بود جای ومردمش ہمہ کور + چند کور از میان آن کوران + نزد فیل آمدند از غوران + ونیز غوریان نام قصبہ ایست فیما بین شہر طوس وہرات ودر فرہنگ گوید کہ غور بفتح کنہ چیزے اما عربی است میرزا صائب گفتہ ؎ در مقامیکہ غور باید کرد + قطرہ وبحر بیکرانہ یکے است + وغوربند بضم غین نام بلدہ ایست در کوہستانات کابل بچہار منزلی شہر اقسام میوہای سردسیری خوب دارد وبجہت برودت چنار در آنجا سبز نشود واہالیش افاغنہ وفارسی زبانان میباشند - ن

غوربا - بالضم وموحدہ بالف کشیدہ. ف. نام آشی است در غورہ با بیاید - فر

غوربند - بالضم. ف. در غور گذشت - فر

غورتہ - بفتح اول وثالث ع. آفتاب ومیان روز وبالضم دہی است نزدیک ہرات غورجی منسوب بآن بر غیر قیاس - ۲

غوررسی - بالفتح. ف. تعمق وتدقیق رسیدن کاری را - فر

غورم - بضم اول وفتح را قریہ ایست از مرو وگفتہ اند از ہرات است - ن

غورمگس - بسکون را. ف. در رشیدی وبرہان بمعنے خرمگس نوشتہ اند - ن

غورواشہ - بضم اول وواو بالف کشیدہ وفتح شین معجمہ. ف. بمعنی غرواشہ جولاہگان است کہ گذشت - ن

غورہ - بواو مجہول. ف. انگورہای نارسیدہ کہ مزہ ترش میباشد - غ

غورہ افشردن - ف. کنایہ از گریان ساختن ورشک بردن وشماتت کردن وغالب شدن نوشتہ اند - ب

غورہبا - بالضم وموحدہ بالف کشیدہ. ف. آش غورہ چہ با بمعنے آش است - ن

غورہ در چشم کسی کردن - ف. عیش کسے منغص ساختن سالک یزدی ؎ سالک از چشم کبود چرخ میدارم حذر + کاین ترش وغورہ در چشم ایاغم میکند + ب

غورہ زار - ف. معروف حکیم زلالے ؎ ایاز ہوشمند

اور البسر بود ؛ کہ زد غورہ زار او شکر بود ؛ ب

غورۂ ما مویز نشد - ف. عبارت است از آنکہ طفل بسبب ضعف مزاج حالت پیران بہم رسانیدہ باشد باقر کاشی ؎ از زندگی دو روزہ دلگیر شدیم ؛ شد غورۂ ما مویز و پیر شدیم طفلیم و چو برہ کبوتیم دد و مود ؛ افسوس کہ بالغ نشدہ پیر شدیم ؛ ب

غورہ مویز نمیشود - ف. مثلست. ب

غوری - بالضم. ف. نوعی از ظروف گلین کہ چون زہر در افتد فی الحال بشکند. فر

غوریدن - بالضم. ف. تحریص جنگ نمودن و ہزیمت دادن و بمعنے سیر شدن و تسلی یافتن. فر

غوزہ - بالضم و فتح زای ہوز. ف. پوست بالای پنبہ و بالای خشخاش و کوزہ بکاف نیز گفتہ اند و جوزق معرب آنست و در جہانگیری از جملہ سہوہا یکی این است کہ بزای فارسی بمعنے غنچہ فہمیدہ و این شعر حکیم ازرقی را کہ در تعریف ہوای نوروز گفتہ شاہد آوردہ ؎ غلام باد شمالم کہ می وزد خوش خوش ؛ ببوی غالیہ از غوزہ بامدادیگاہ ؛ چہ اگر منظور حکیم غنچہ بود غنچہ میگفت در وزن و معنی بیت تغیری نمیشد و غنچہ مشہور تر از غوزہ بود و از قرینہ معلوم است کہ قصیدہ در حرمان ممدوح گفتہ ؎ مرا شمال ہر بی ہری نباشد خوش ؛ از آنکہ خواجہ و مخدوم من بود بہ زاہ ؛ غلام باد شمالم کہ می وزد خوش خوش ؛ الی آخرہ و شیخ خسرو دہلوی مناسب است تجنیس غورہ و غوزہ کہ گفتہ ؎ تا کی از پس غورہ میدہد مل ؛ شاخ از پس غوزہ میدہد گل ؛ بمعنے غوزہ پنبہ نیز مناسب است. ن

غوزۂ آب - بروزن کوزۂ آب. ف. کنایہ از حباب است و آن شیشہ مانندی باشد کہ بیشتر در وقت باران باریدن بر روی آب بہم رسد. سراہ

غوزش - بضم اول و فتح زا و سکون شین معجمہ نام قریہ ایست از سمرقند. ن

غوسنان - بضم اول و سین مہملہ و نون فوقانی از قرای ہرات است. ن

غوش - بروزن گوش. ف. چوبے است سخت کہ از آن زخمۂ رباب و تیر و مانند آن سازند حکیم خسروی گفتہ ؎ اندازد ابروانت ہمہ سالہ تیر غوش ؛ آنگاہ گویدم کہ خروشیان مشو خموش ؛ و دیگر بمعنے اسپ جنیبت آمدہ حکیم نزاری گفتہ ؎ آسمان را حلقۂ فرمانبری در گوش کن ؛ بر کمیت می نشین خنگ طرب را غوش کن ؛ و غوش را کہ بمعنی جنیبت است بترکی کوتل گویند و غوشہ کردن دوانیدن دو اسپ است بایکدیگر و آن معروف است دیگر بمعنے سرگین حیوانات و آنرا غوشا نیز گویند یوسفی عروضی گفتہ ؎ آن روی او نگر چو یک آغوش غوش خشک ؛ آن موی او نگر چو یک آغوش غوشنہ ؛ ن

غوشا و غوشاد و غوشاک - با اول مضموم. ف. بمعنے سرگین حیوانات خشک شدہ و فرید الدین اسفراینی گفتہ ؎ بہ عیش تا کسی نہم بخوارے ؛ سر غوشا دامان ؛ نہد کس نافۂ مشکین بہ پیش گندہ غوشاکے ؛ و بمعنی خوشۂ خشک شدہ از جو و گندم و انگور و خرما آمدہ شمس فخری بہر دو معنی کہ مذکور شد گفتہ ؎ کار خلقت نیاید از خصمت ؛ کار عنبر نیاید از غوشا ؛ ہم او گفتہ ؎ عمر خرد گشتہ بپای گاو فنا ؛ سر کہ از تو کشندہ چون غوشاد ؛ و نیز بمعنے جایگاہ گاوان و گوسفندان کہ شب در آن خسپند و بعضی بفتح گفتہ اند فخری گفتہ ؎ ز پاس پاس تو اندر کنام شیر و پلنگ ؛ کند شبان بشبان از پے گلہ غوشاد ؛ حق آنست کہ این لغت در اصل بجای غین خا بودہ چنانکہ تبدیل ہا بیکدیگر جائز است زیرا کہ خوشا و خوشاد و خوشہ ہر سہ بمعنے سرگین خشک درست است چنانکہ خوشیدہ نیز بمعنے خشکیدہ است کہ سعدے گفتہ ؎ بخوشید سرچشمہ ہای قدیم ؛ و بمعنے خوشۂ انگور و خرما و جو و گندم درست تر و واضح و جای خوابیدن شب گاو و گوسفند خوشای بفتح صحیح است چون خو مخفف خواب است و غوشا و شوغا بیکدیگر در پارسی قلب مے شوند و جائز است یعنی شبگاہ و خوابگاہ و در ادات الفضلا بمعنے درخت بلند آوردہ. ن

غوشت - بروزن گوشت. ف. بمعنے برہنہ رودکی گفتہ ؎ شد بگرمابہ درون استاد غوشت ؛ بود فربہ و کلان بسیار گوشت ؛ و ابو حفص سغدی بحذف تا آوردہ است واللہ اعلم بالصواب. ن

غوشنک - بالضم. ف. ہمان غاوشنگ است کہ بالا گذشت. فرہان

غوشنہ - بضم اول. ف. گیاہی باشد کہ آنرا در تری و تازگی نانخورش کنند چون خشک شود دست و جامہ بدان شویند و رنگ آن سیاہ و سپید است و نوعی از کما باشد و زنان از آن حلوا پزند و برای فربہی خورند و آن بیت عروضی کہ. ع. آن موی او نگر چو یک آغوش غوشنہ ؛ بسبب سیاہی و سفیدی در ہم گفتہ و رشیدی گفتہ کہ ہمان غوشنگ است کہ نوشتہ شد و آنرا غوشیہ نیز گفتہ اند. ن

غوشہ - با ثانی مجہول بروزن خوشہ. ف. بمعنے غوشنہ است. سر

غَوص - بالفتح و صاد مہملہ. ع. در آب غوطہ زدن غیاص غیاصۃ بکسرہا مغاص بالفتح مثلہ و بمعنے دانستن یقال غاص علی الامر اذا علمہ و ناگاہ بر چیزے در آمدن. ساہ

غَوط - بالفتح و طای مہملہ. ع. ثرید و زمین پست فراخ و نیز غوطہ کندن و در آمدن چیزے در چیزے غوط بالفتح مثلہ و فرو شدن در چیزے. ۲

غَوطۃ - بالفتح و فتح طا. ع. زمین پست ہموار و زمینی است نرم و سپید مر بنی ابی بکر را کہ سوار بدو رو طی کردن نتواند و شہرے در زمین طی و آبی است مر بنی عامر بن جوین را غُوطۃ بالضم شہر دمشق یا شہرستان است از آن. ۲

غُوطہ - بواو معروف. ع. سر در آب فرو بردن و فارسیان مجہول خوانند و با لفظ زدن و نمودن و خوردن و دادن و فرو بردن مستعمل و یسین در بحث بگوش خوردن گذشت و بعضے قید تا کمر و تا گردن و تا قدم نیز کردہ اند حضرت شیخ ؎ غوطہ در خون خود از فرق زند تا بقدم ؛ شہید تو نزیبد کفنے بہتر از این ؛ طالب آملی ؎ مجنون دل زدہ ام غوطہ

تا بگردن و حلق + گمان برند که دارم زهٔ گریبان سرخ + و له ؎ تا گریبان غرق آتش بودم از اندیشه دوست + غوطه در گل داد تا گه یاد آن رخساره ام + حسین ثنائی ؎ تاج بخشا منم آن قلزم معنی که خورد + نه فلک همچو صدف غوطه بدریای دلم + میر خسرو ؎ آنکه خورد غوطه بآب اندرون + کی رود آن لحظه بخواب اندرون + میرزا صائب ؎ چشم پر آبله ما بگهر پیوسته است + غوطه در گنج زد آنکس که پی ما بر داشت + میرزا طاهر وحید ؎ شهد وصالش چو بود در نظر + غوطه زند تلخی جان در شکر + فردوسی ؎ بسی غوطه در بحر خاطر نمود + در فکر و اندیشه بر دل گشود + ب

غوطه خوار و غوطه گاه و غوطه ور ف. معروف حکیم زلالی ؎ کشید از غوطه گاه اژدها تیغ + چو برق ناف سوز از سینهٔ میغ + میرزا طاهر وحید در تعریف قصاب ؎ در آن کو نجون غوطه ور شد نگاه + ز خون همچو خون بسته گردید راه + ملا طغرا در تعریف ذوالفقار خان ؎ نگشتی بقلزم اگر غوطه خوار + نبودی ز طوفان بدین اشتهار + ب

غوغا - بالفتح. ف. شور و مشغله و فریاد و فغان که در وقت حادثه و بلایا از ازدحام و خروج خلق بر آید حتی فریاد سگان یکبار مولوی گفته ؎ یا نشب مهتاب از غوغای سگ + کند گردد بدر را در سیر تک پیداست که غو بمعنی فریاد و نعره است غا تبدیل کاف و غین است وگاه بمعنی جای است یعنی جای بسیاری غو و فریاد و اجتماع فریاد خواهان چنانکه شوغاه جای خوابیدن شب گوسفند از آن گویند و در فرهنگ جهانگیری بمعنی انجمن و جمعیت آورده شیخ فخرالدین عراقی گفته ؎ چون در آن غوغا عراقی را بدید + نام او سر فتنهٔ غوغا نهاد + سوزنی گفته ؎ شه غوغای غوغا شکن که ز حکم تیر او + بنات النعش بر گردون پروین بشکند غوغا + بالفظ کردن و شکستن و بمعنی بانگ و فریاد بالفظ داشتن و بردن و نشستن و برخاستن و افتادن و این مجاز است زیرا که کثرت اشخاص موجب بانگ و فریاد بود خواجه جمال الدین سلمان ؎ افتاد بهر حلقه از زلف تو آشوب + برخاست بهر گوشه از چشم تو غوغا و له ؎ خاست غوغای قدش اندر میان عاشقان + در میان ما نخواهد هرگز این غوغا نشست + ملا وحشی ؎ هر زمان کو سر بی جرم نخواهد برباد + دعوی عشق کند کوته و غوغا ببرد + میرزا صائب ؎ هر ذره از و در سر سودای دگر دارد + هر قطره از و در دل غوغای دگر دارد + علی خراسانی ؎ مو شگافی میکند هر کس بقدر خویشتن + در میان غوغای آن موی میان افتاده است + شیخ شیراز ؎ بشهری در از شام غوغا فتاد + گرفتند پیری مبارک نهاد + خواجه نظامی ؎ سپاهی چو زنبور با نیشتر + ز غوغای زنبور هم نیشتر + ن ب

غوغاء - بالفتح والمد ع. ملخ چون بر پر آرد یا و رنگش مائل بسرخی گردد و گر یکی است تشبیه به پشه که جهت ضعف گزیدن نتواند و مگس ریزه - ا

غوغائیان گلبن - ف. کنایه از بلبلان غ

غوغای هراسندگان - ف. کنایه از استغفار و توبه کنندگان و تائبان و آه پشیمانان و ترسندگان باشد - ر ه

غوغو - بضم هر دو غین. ف. کبوتر - فر

غُوق - بالضم. ف. بمعنی غوک که بیاید - فر

غوک - بواو مجهول. ف. جانوری است که در آب و زمین نمناک میماند بعربی آنرا ضفدع گویند و بمعنی همان چوب دوله است هدایت ؎ شدن غرقه در بحر و مردن بسبوک + از آن به که زنهار بردن بغوک + و بفتحتین مبدل گوک که بمعنی زمین کنده و عمیق باشد - غ ن

غوک چوب - ف. دو چوب باشد یکی کوتاه بقدر یک قبضه و دیگری دراز بمقدار سه وجب اطفال و جوانان بدان بازی کنند و هر دو سر چوب کوتاه تیز باشد و آنرا دستهٔ چلک و چالیک نیز گویند و بمعنی ده دله نیز آمده که بیوفا و هر جائی و بوالهوس باشد - ر ه

غُول - بالضم. ف. جای گاو و گوسفند و دیگر چارپایان که در صحرا سازند و آغول و آغال گویند و غار و مغاک در دشت و گویند دیوی است که بهر شکل که خواهد می نماید و بدین معنی عربی است و بمعنی گوش که اسپغول و خرغول مذکور گردیده و بپهلوی مرد گر که بعربی اطروش و اصم گویند ابوشکور گفته ؎ گاهی چو سفندان در غول بجای من + گاهی چو غول گرد بیابان دوان دوان + و جهانگیری گفته که بمعنی حرامزاده نیز آورده رشیدی گفته در آن تامل است و دیگر بمعنی دو طفل توامان یعنی از یک مادر دو طفل یکبار زائیده باشد و چنین است و آنرا دوغوله و دغلی نیز گویند این بیت استاد رودکی را نیز بعد از آن دو معنی نوشته که گفته ؎ ایستاده دیدم آنجا دزد غول + روی زشت و چشمها همچو دو غول + ن

غَول - بالفتح. ع. مستی و درد سر و دوری بیابان و کشیدگی ومنه قوله تعالی لا فیها غَولٌ ای لیس فیها غائلة الصُّداع و سختی و دشواری و زمین نشیب و پاره از درختان طلح و خاک بسیار و نیز غول هلاک کردن و کشتن کسی را بهلاکت و بلایا در جای چنانکه افتادن و بناگاه گرفتن و هلاک کردن و ربودن بناگاه و بالضم هلاک و بلا و سختی و دیو بیابانی که از راه فریبد و هر چه بناگاه فرو گیرد و هلاک کند اَغوال و غیلان بالکسر جمع و بمعنی مار اغوال جمع و ساحر که جن و فسونگر و فریبنده و مرگ و دیوی است مردم خوار یا جانوری است که آنرا عربان بدیدند و نفنا خشتند و تابط شرا بکشت و آنکه هر ساعت برنگی نمودار گردد از افسونگران و دیوان یا هر چیز که عقل را زائل کند و بدین معنی بالفتح هم آمده و (غُول الحِلم) غضب بدان جهت که بناگاه هلاک کند و بر دارد آنرا و غُوَّل کسکر زیست خوش - ا

غُولان - کسکران. ع. گیاهی است ترش شبیه باشنان و مرضعی است - ا

غولان روزگار - ف. کنایه از طالبان دنیا و کنایه از مردم بدسیرت باشد - ر ه

غولتاش - با تای قرشت بر وزن دور باش. ف. بمعنی خود است و آن کلاهی باشد از آهن که سپاهیان در روز جنگ بر سر گذارند و تیرگی دو لغه خوانندش - ر ه

غول سیاه - بکسر لام و سین بی نقطه. ف. کنایه از شب تاریک است - ر ه

غولک - بضم اول و ثالث مجهول. ف. کوزه که

چرم گرفته که تمغاچیان دران زر و سیم ریزند در غلک گذشت ـ ن

غوله ـ بفتح اول و سکون ثانی و ثالث مفتوح. ف. مردم بیعقل و خام و کودن را گویند و بضم اول و ثانی مجهول بمعنی غولک است که غلک تمغاچیان و راهداران و تماربازان باشد و بمعنی انبار غله هم آمده است ـ سر

غولین ـ بالفتح. ف. سبو دهن فراخ که در لغت آئین گذشته ـ ن ک

غوای ـ بالفتح مقصوراً. ع. تهی شکم و سیر نا شده و غوی کغنی گمراه ـ ۲

غویث ـ بثای مثلثه کامیر. ع. شدت عدو و انچه بدان بفریاد مضطر رسند از طعام و دلیری ـ ۲

غویر ـ کزبیر. ع. آبی است مر بنی کلب را و منه المثل عسی الغویر ابؤسا یعنی غویر بلای جانکاه گشت در حق چیزی گویند که ازان بدی و سختی متصور گردد ـ ۲

غویشه ـ بفتح اول بروزن همیشه. ف. بمعنی غوشنه است ـ سر

غهب ـ بالفتح و فتح های هوز. ع. بیخبر شدن و فراموش کردن و بی آگاهی ـ ۲

غهبی ـ کزمکی و بید. ع. اول جوانی ـ ۲

غهق ـ ککتف. ع. شتر دراز ـ ۲

غی ـ بالفتح و تشدید یا. ع. گمراهی ـ غ

غیاب ـ بالکسر. ع. جمع غیب گمان و پنهانی و نیز غیاب ناپدید شدن و فرو شدن آفتاب و درآمدن چیزی در چیزی و در پس کسی بدی او گفتن و عیب کردن و باین هر دو معنی بالفتح هم آمده و غیاب کرمان جمع غائب بمعنی ناپدید ـ ۲

غیابه ـ بفتح. ع. انچه بپوشد چیز را و غائب شدن و عمق و تگ چاه و غیره ـ غ

غیاث ـ بکسر اول و ثای مثلثه. ع. بمعنی فریادرسی و فریادرس و چیزیکه بدان مخلصی یابند ـ غ

غیادیق ـ بالفتح و کسر دال ابجد. ع. ماران ـ ۲

غیاذیر ـ بالفتح و کسر ذال معجمه. ع. جمع غیدار بالفتح بمعنی خر ـ ۲

غیارها ـ بالکسر. ع. پارچه زرد که یهودان بر جامه نزدیک دوش می دوزند تا معلوم شود که از قوم یهود است ـ غ

غیاری ـ بالفتح و الضم. ع. جمع غیران کسکران مرد بارشک ـ ۲

غیاره ـ بفتح اول بروزن ملازه. ف. سیخ کوچکی را گویند از آهن که بر سر چوبی نصب کنند و خر و گاو را بدان برانند ـ سر

غیاص غیاصة ـ بالکسر و صاد مهمله. ع. در آب فرو شدن غوص بالفتح مثله و نیز غیاصة غواصی کردن ـ ۲

غیاض ـ بالکسر و ضاد معجمه. ع. جمع غیضة که بیاید ـ ۲

غیاط ـ بالکسر و طای حطی. ع. جمع غائط زمین مغاک پست فراخ ـ ۲

غیاطل ـ بالفتح و کسر طا. ع. جمع غیطلة که بیاید ـ ۲

غیاف ـ کشداد. ع. مرد دراز و بزرگ ریش ـ ۲

غیال ـ کشداد. ع. شیر بیشه ـ ۲

غیاهب ـ بالفتح و کسر ها و سکون با. ع. جمع غیهب کحیدر تاریکی ـ ۲

غیایه ـ بالفتح و فتح تحتانی. ع. سایبان و هرچه بر بالای سر سایه کند مانند ابر و غبار و تاریکی و جز آن و روشنائی شعاع آفتاب و تگ چاه و جای پست بیابان ـ ۲

غیب ـ بالفتح و یای موحده. ع. گمان و پنهانی غیاب بالکسر و غیوب بضمتین جمع و هرچه ناپدید باشد از نوو زمین پست غیبة مثله و نیز غیب بمعنی ناپدید شدن و فرو شدن آفتاب ـ ۲

غیبان ـ کشیبان و قد تشدد الیاء. ع. رگهای درخت ـ ۲

غیبة ـ بالفتح. ع. ضد حضور و ناپدید شدن و فرو شدن آفتاب و بالکسر عیب کسی در قفای او گفتن اگر راست باشد و اگر دروغ باشد بهتان بود و با لفظ کردن مستعمل ـ غ ب ۲

غیب خانه ـ بالفتح. ف. نهانخانه میرزا طاهر وحید ـ

چو نور شمع ز فانوس در تجلی بود ٭ فروغ حسن تو از غیب خانهٔ تقدیر ٭ ب

غیبدان ـ بالفتح. ف. ترجمه عالم الغیب ـ فر

غیب میگفت ـ ف. یعنی حالات غیب میگفت ـ از مساورت نامهٔ شاه ایران

غیبوبة ـ بالفتح و دو بای موحده. ع. ناپدید شدن و از طرح مجاز بمعنی مفارقت نیز مستعمل شده ـ غ

غیبه ـ بفتح اول. ف. پولکهای آهن و فولاد که بر جوشن نصب نمایند حکیم عنصری گفته ـ نجار غیبه رکود در خلش از جوشن ٭ ملبس خامه در یدگیاهش از خفقان ٭ اسدی گفته ـ ز خون غیبها لاله کردار گشت ٭ سنان ارغوان تیغ گلنار گشت ٭ حکیم ازرقی گفته ـ طبع مقناطیس دارد زخم او کز اسپ خصم ٭ برد و منزل بگسلاند غیبه برگستوان ٭ و بمعنی تیرکش و جعبه هم هست ٭ ن غ

غیث ـ بالفتح و ثای مثلثه در آخر. ع. باران یا باران که تا دوازده گروه بارد و گیاه که از آب باران روید و نیز غیث باراننیدن خدای باران را در بلاد و رسیدن باران زمین را و باریدن و روشن گردیدن نور و باران رسیده شدن زمین ـ ۲

غیثرة ـ بفتح اول و ثالث و رابع. ع. فرومایه گروه آمیخته از مردم هر جنس و عده عذاب و بیم ـ ۲

غید ـ بفتحتین و سکون دال حطی. ع. خمیدن گردن و کج گردیدن و مائل شدن اعطاف و نیز غید نازکی و غید غید بالکسر و سکون الآخر کلمه است که بدان برشتابی فرمایند ـ ۲

غیداء ـ کصحراء. ع. زن دوتا از نرمی و نازکی ـ ۲

غیداق ـ بروزن قبچاق. ف. موضعی است از دشت قبچاق که نیز آنجا سخت و محکم و راست باشد ـ خاقانی گفته. ع. بیک کشاد ز دست تو تیر غیداقی ٭ چنان معلوم میشود که این لغت ترکی است و تبدیل غنقاق و آن نام طائفه است مانند قزاق و قلماق ـ ن

غیداق ـ بالفتح. ع. جوان نازک و ناعم و نیکو پیکر و بهترین جولانی و مرد جوانمرد و اسپ دراز قامت و بچه سوسمار ـ افر

غیداقی - بالفتح. ف. نوعی از تیر بغایت محکم که سنگ می شکنند و از شهر غیداق آرند و از ترکستان است - غ

غَیْدان - کسکران. ع. اول جوانی و موضعی است بیمن - ۲

غَیْدَقان - بالفتح. ع. جوان نازک نیکو هیکل نیک خوی و جوانی نیک و ناعم - ۲

غَیْدَقة - بفتح اول و ثالث و رابع. ع. خدوناک گردیدن - ۲

غَیْذار - بالفتح و حرف ثالث ذال معجمه و رای مهمله در آخر. ع. خر غَیاذِیر جمع - ۲

غَیْذان - کسکران. ع. آنکه بگمان بصواب رسد - ۲

غَیْذَرة - کدحرجة. ع. بدی و بسیاری سخن و آمیزش و خلط کردن سخن را - ۲

غَیر - بالفتح و رای مهمله در آخر. ع. بمعنی جز و دیگر و نیز می آید بمعنی لا نحو فَمَنِ اضْطُرَّ غَیْرَ بَاغٍ وَلَا عَادٍ ای جَائِعًا لَا بَاغِیًا یُنْصَبُ عَلَی الْحَالِ و نیز غیر دیگرگونی و برگردانیدگی است تغیر را و بَنَاتُ غَیَر دروغ و نیز غَیر دیت دادن و هلاک کردن کسی را و رشک خوردن شوی بر زن خود یا زن بر شوی خود و باران رسانیدن خدای بر قوم و نیکوئی بخشیدن و سود رسانیدن بر کسی و غِیَر کعنب جمع غِیرة بالکسر بارشکنی و خوار بار و نیز غِیَر کعنب سختی های روزگار که دیگرگون گرداند - ۲

غیر - بکسر اول و سکون ثانی. ف. جوششی باشد که در اعضای پهن شود و بشره را سرخ گرداند و آنرا بعربی شرا خوانند - س

غَیْران - کسکران. ع. مرد بارشک غَیاری بالفتح والضم جمع غَیْرای کسکری مونث غَیاری بالفتح جمع - ۲

غَیْرَة - بالفتح. ع. رشک بردن و بالکسر رشک و بلفظ بردن و کشیدن مستعمل و مردانه سرشار از صفات اوست شاه شرف پانی پتی ؎ غیرت از چشم برم روی تو دیدن ندهم + گوش را نیز حدیث تو شنیدن ندهم + والهی قمی ؎ زخون خویش بران قطره می برم غیرت + که گاه قتل بدامان قاتل افتادست + وله ؎ آنکس کرد وحشت چاک دل زخم سینه ام + غیرت ز خنجر ستم قاتلم گرفت + میرزا صائب ؎ ز خون خویش غیرت می برم بر دامن پاکش + چسان بینم که آن دست بلورین را حنا گیرد + وله ؎ با خیال یار صحبت داشتن خوش دولتی است + می برم غیرت بران عاشق که تنها میشود + وله ؎ میکشد غیرت بهفتاد و دو ملت صائب + هر که چون اهل خرابات ز خوش مشربهاست + - ۲

غیر مکرر - عبارت از شخص اجنبی که سابق ازو ملاقات نشده باشد - غ

غیر منصرف - آن است که در آن دو علت یا یک علت قائم مقام آن دو علت باشد از نه علت منع صرف یافته شود و حکم آن نیامدن کسره و تنوین است مگر بضرورت و آن نه علت مذکوره این است اول عدل چون عمر و ثلث دوم وصف چون احمر و اسود سوم تانیث چون حمراء و حبلی و طلحه و زینب چهارم و پنجم معرفه و عجمه چون ماه و جور و اسماعیل و ابراهیم ششم جمع مساجد و صحائف و مصابیح و تماثیل هفتم ترکیب چون بعلبک هشتم الف و نون زائدتان چون عثمان و عطشان نهم وزن الفعل چون شمر و احمد - غ

غیر نظامی - ف. آنکه متعلق لشکر و فوج نباشد از مسافرت نامهٔ شاه ایران -

غیر وقوعی - ناشایستگی و نالائقی و امریکه بوجود نیامده باشد - غ

غَیْری - کسکری در غیران گذشت - ۲

غیزان - بالکسر و زای هوز. ف. در معجم البلدان گوید قریه است از هرات - ن

غیژ - بکسر اول و سکون ثانی مجهول و زای فارسی امر است از غیژیدن بمعنی راه رفتن طفل بسرین و زانو چنانکه مولوی گفته ؎ لنگ و لوک و خفته شکل و بی ادب + سوی او می غیژ و او را می طلب + غ ن

غیژیدن - بثانی مجهول بروزن و معنی خیزیدن است که بمعنی لغزیدن و بچهار دست و پا و زانو نشسته براه رفتن طفلان و درمان شل باشد - س

غَیْس - بالفتح و سین مهمله. ع. انبوهی و بسیاری مال و اسباب - فر

غَیْسان - بالفتح. ع. جوانی و غَیْسانُ الشَّباب تیزی جوانی و اول و تازگی آن و یقال لیس من غَیْسانه یعنی از جنس و صنف آن نیست - ۲

غَیْسانی - بالفتح. ع. منسوبا خوب روی خوش قامت گوئی سرو سهی است در حسن قامت - ۲

غیستنی - بکسر اول و سکون ثانی و سین مفتوح و تای مثناة فوقانی مفتوح و یای مقصوره. ف. از قرای بخارا است - ن

غیش - بروزن کیش. ف. غم و اندوه بسیار و انبوه بودن چیزی مانند بیشه و جنگل - ن

غیشه - بروزن بیشه. ف. گیاهی است که کاهکشان ازان جوال سازند و در موید الفضلا بمعنی جنگل انبوه آمده - ن

غیض - بالفتح و ضاد معجمه. ع. بچهٔ ناتمام افتاده و یقال اَعطاه غَیْضًا مِنْ فَیْضٍ یعنی بخشید او را اندکی از بسیار و نیز غیض کم گردیدن آب و بزمین فرو خوردن و کم شدن بهای متاع و غیض بالکسر آنچه از خرما بن بر آید مانند دو نعل برهم نهاده تیز اطراف و میان آن بار آن نهاده یا شگوفه نخستین خرما یا عجم که از کیف خرما بن بر آید و نخورند آنرا - ۲

غیضة - بفتح اول و ثالث. ع. بیشه و جنگل و درختان انبوه در جای نشیب ایستادن گاه آب یا خاص است بدرخت بید غِیاض بالکسر و اَغْیاض جمع و ناحیه است نزدیک موصل - ۲

غَیْط - بالفتح و طای مهمله در آخر. ع. فرو شدن و در آمدن و پوشیده و ناپدید گردیدن - ۱

غَیْطَل - بالفتح. ع. جمع غَیْطَلة که بیاید - ۲

غَیْطَلة - بالفتح. ع. خروش و غوغا و تاریکی و مال و نافرمان کن مردم را و نعمت دنیا و درختان انبوه درهم

غیاطل جمع و جماعت درختان گروه گروه مردم و شیر دار از ماده گاو و آهو ماده غیاطل جمع و نیز **غیطلة** خوردن و نوشیدن و شادمانی برآمدن و بنجوفی و چیرگی خواب برهم شدگی و انبوهی و برآمدگی تاریکی شب ـ ا

غیطم ـ بالفتح و تشدید میم ع. شیر خفته و فربه ـ ا

غیطول ـ بالفتح ع. آوازهای آمیخته باهم و غوغا و تاریکی برهم نشسته و تاریکی ـ ا

غیظ ـ بالفتح و ظای معجمه ع. خشم یا سخت ترین خشم یا تیزی خشم و اول آن یا خشم پنهان از عجز و نام مردی و نیز غیظ بخشم آوردن کسی را مغیظ لغت است ازان ـ ا

غیف ـ بالفتح ع. گروه مرغان ـ ا

غیل ـ بالکسر و یای معروف ع. بیشه و صحرا و نیستان و حلفا و بیشه شیر و هر رود بار با آب اغیال و غیول جمع و جائیست و غیل بالفتح شیر که زن در هنگام جماع یا هنگام آبستنی بطفل دهد و آن بغایت مضر است در حق طفل و نیز جماع کردن مرد زن شیرده را و بازوی سطبر پر گوشت و کودک فربه کلان جثه و آب روان که در کشتها رود و خط بر چیزی کشند و نگار جامه و جامه فراخ و آبی است در بن کوه ابو قبیس که گازران جامه شویند و هر رود باره که دران چشمهای روان باشد و هر چه دور باشد و نزدیک نماید و جای است قریب یلملم و موضعی نزدیک یمامه و هر موضع با آب ـ ا فم

غیلان ـ بالفتح ع. نام شاعر و بالکسر دیوان جمع غول است ـ غ

غیلة ـ بالفتح ع. زن فربه ـ ا

غیلم ـ کحیدر ع. بیرون آمدن جای آب چاه و دختر نیکوروی بشهوت رسیده و سنگ پشت نر و جوان بسیار موی غیالمة منسوبا مثله و ما بالله بغیلم ای احمق ـ ا

غیم ـ بالفتح ع. ابر و تشنگی و گرمی درون و خشم پنهانی و بیماریست شتر انرا مانند قلاب مگر قلاب مهلک باشد و نیز غیم تشنه گردیدن و تفسیدن درون و ابرناک گردیدن هوا ـ ا

غیم ـ بالفتح ف. بمعنی غمام است که ابر مرده باشد و آنرا ابر کهن هم میگویند و آن چیزیست بمانند نمد کرم خورده و اسفنج البحر همانست ـ سر

غیمان ـ کسکران ع. تشنه و تفسان درون غیمی مؤنث ـ ا

غیمهاطل ـ ع. ابر ریزنده چه غیم بمعنی ابر و هاطل بمعنی ریزنده ـ غ

غین ـ بالفتح ع. بمعنی ابر و ابر یکه آسمان ابر پوشیده و بمعنی تشنگی و تیرگی از منتخب و لطائف و صراح و غین بمعنی بلبل بمناسبت آنکه بلبل را بفارسی هزار گویند بلحاظ هزار داستان بودن او و حرف غین هزار عدد دارد پس بلبل را نیز بطریق تعمیه غین گفتند و نام یکی از حروف تهجی صاحب رشیدی گوید که این حرف در فارسی کم آمده و غین بالکسر زرد آب و یم و جز آن که از مردار پالاید غینة بالتاء مثله و موضعی است تب ناک ـ غ ا

غیناء ـ کصحراء ع. درخت سبز بسیار برگ و چاهیست ـ ا

غینة ـ بالفتح ع. درختان بی آب زمینی است و موضعی است بشام و موضعی بیمامه ـ ا

غیلق ـ کصیقل ع. جای جوشش آب و چشمه و چاه ـ ا

غیو ـ بکسر اول و فتح ثانی مجهول بروزن دیو. ف. مخفف غریو است و آنرا غو نیز گویند چنانکه مرحوم فردوسی گفته ؎ غو دیده بشنید دستان سام ؛ بفرمود بر چرمه کردن لگام ؛ حکیم منوچهری واضح تر گفته ؎ بسحرگاهان ناگاهان آواز کلنگ ؛ راست چون غیو کشد صفدر در گرد دهی نهمان

غیوب ـ بضمتین ع. جمع غیب بالفتح گمان و پنهانی و نیز غیوب ناپدید شدن و فرو شدن آفتاب ـ ا

غیوبة ـ بضمتین و فتح بای موحده ع. ناپدید شدن و فرو شدن آفتاب ـ ا

غیوث ـ بضمتین و ثای مثلثه در آخر ع. جمع غیث بالفتح باران ـ فر

غیور ـ برای مهمله در آخر بروزن غفور ع. بمعنی بسیار غیرت کننده و رشک برنده ـ غ

غیولان ـ بالفتح. ف. کنایه از سالکان و اهل سلوک باشد ـ سر

غیولان شب بفتح اول و کسر نون. ف. کنایه از شب بیداران و شب خیزان باشد ـ سر

غیول ـ بضمتین ع. جمع غیل بالکسر که گذشت ـ ا

غیوم ـ بضمتین ع. جمع غیم است ـ غ

غیه ـ بکسر اول و فتح ثانی. ف. بمعنی غیو است که فریاد و صدا و آواز بسیار بلند باشد ـ سر

غیهب ـ کحیدر ع. تاریکی غیاهب بالفتح جمع و سخت سیاه از اسپ و شب و مرد غافل و مرد گران که صحبتش را ناخوش دارند و کند خاطر افسرده دل و گلیم بسیار پشم ـ ا

غیهبان ـ بالفتح ع. تاریکی و شکم ـ ا

غیهبة ـ کدحرجة ع. شور و فریاد در جنگ ـ ا

غیهق ـ کحیدر ع. شتر دراز بالا و نشاط و دیوانگی و یوصف به العظم والنزارة ـ ا

غیهقة ـ بفتح اول و ثالث و رابع ع. سست کردن تاریکی چشم کسی را ـ ا

غیهو ـ کحیدر ع. تاریکی ـ ا

باب الفا

ف

بعضی از مستعبین برانند که این حرف در فارسی نیامده و هر جا که یافته شود در اصل بای تازی یا فارسی یا واو بوده پس چنانکه بیاید و هر دو نخستین چنانکه گذشت لیکن لفظ آذر باف و مار اسفند و الزویراف که هر کدام نام موبدی است و زفاک بزای تازی بمعنی ابر بارنده و افرنگان نام نسکی در لغت زند و پاژند آمده و از بعضی کلمات دیگر نیز معلوم میشود که فاء اصل است و لهذا فای مصدر و ماضی و مضارع و امر

در بعضی ابواب بهای تازی و در بعضی بواو و در بعضے بتحتانی بدل میشود چون گرفتن و گرفت و میگیرد و بگیرد و پذیرفتن و پذیرفت و می پذیرد و بپذیرد و گفتن و گفت و میگوید و بگو و شنفتن و شنفت و می شنود و بشنود و خفتن و خفت و می خوابد و بخواب و کوفتن و کوفت و میکوبد و بکوب و یافتن و یافت و می یابد و بیاب و شتافتن و شتافت و می شتابد و بشتاب و می تواند که اصل این ابواب نیز همین حرف سه گانه بود باستدلال مضارع و امر و از سفتن و سفت می سنبد و بسنب و از نهفتن بکسر نون و آلفتن بوزن و معنی آشفتن هیچ اشتقاق نیست و در بعضی کلمات بجای و چو فلاوه و خلاوه سراسیمه و حیران و رشیدی گوید که درین تحریف است و درین تامل است زیرا که لفظ ناخ که صاحب برهان بمعنی ناف آورده دلالت دارد که مبدل است ملکیف که شعر استادی سند آن باشد مولوی معنوی قطعه حریف جنگ گزینید تو هم در آور جنگ + چو سنگ صداع دهد تن مزن بر آور سنگ + بخویش آی و چنین خویش را خلاوه مکن + که اینت گوید گول است و آنت گوید دنگ + مخفی نماند که ناف در هندی کنانے بیای تازی مخلوط الها است و فارسیان آنرا الفا بدل نموده اند و تعیین معجمه چون فلیو و غلیو بیای مجهول و بکاف تازی چون فلاوه و کلاوه بمعنی مذکور چنانکه بیاید و بها چون تف و تفو و تنه و تهو و تیبو و ای طوس نظم شیر شتر خوردن و سوسمار + عرب را بجای رسیدست کار + که ملک شهان شان شود آرزو + تفو باد بر چرخ گردان تفو + لبسحق الطعمه ے نخوری بو کلک و ابحلک بجی حاصل تا بریشش خود و یاران بکنی تف بسیار + ملا سروری همین بیت مستشهد معنی بوی کلک آورده و ته ها خوانده و مگسست که درین دو لفظ و همچنین در لفظ فلیو و غلیو معامله بالعکس یا مترادف بود و بحساب ابجد این حرف هشتاد آمده۔

فا ۔ ف۔ کلمه ایست که بجای باو واو استعمال کنند چنانکه فا او گفت یعنے با او گفت مولوی گفته ے جادوی که پیر از غصه بمرد + رومی و موی زشت فا مالک سپرد + کمال اسمعیل گفته ے سیمرغ وار گوشه نشینم نه چون مگس + بنشینم از حریصے هر جا که فارسم + و در جهانگیری بمعنے تیرگیس آورده اشرفی سمرقندی گفته ے یک خادمش نگار سهی قد فای چشیم + یک مست ش کمیت سبکروح بادپای + ن

فائبش ۔ بروزن تابش بلغت یونانی باقلا را گویند و با سین بے نقطه هم بنظر آمده است ۔ ر

فایش ۔ ف۔ بمعنی فرایش ۔ غ

فاتحه ۔ بکسر تای فوقانی و فتح حای حطی ع۔ بمعنے زنیکه گشاینده باشد مونث فاتح و نام سوره ایکه در اول قرآن واقع است چون افتتاح و آغاز قرآن بدان می شود لهذا آنرا فاتحه گویند و چون سوره مذکور در اول قرآن مجید واقع است لهذا فاتحه مجازاً بمعنے اول و آغاز چیزی باشد ۔ غ ۲

فاتحه فکرت ۔ کنایه از ابتدا و سخن اول باشد ۔ ر

فاتر ۔ بکسر تاء فوقانی ع۔ سست و زبون و آب نیم گرم ۔ غ

فاترسین ۔ بار او سین بے نقطه بروزن یاسمین ف۔ بمعنے اسپندان باشد و آن تخمی است بغایت ریزه که آنرا خردل میگویند و بمعنی سپند سوختن هم گفته اند و آن تخمی باشد که بجهت دفع چشم زخم بر آتش ریزند و بجای فوقانی شین نقطه دار هم آمده است که فاشرسین باشد ۔ ر ك

فاتق ۔ بکسر تاء فوقانی ۔ ع۔ شگافنده ۔ غ

فاتك ۔ بکسر ثالث ع۔ دلیر فتاك کزنار جمع ۔ ۲

فاتن ۔ بکسر ثالث ع۔ دیو و گمره کننده ۔ ۲

فاتور ۔ بضم ثالث و رای مهمله در آخر ع۔ آب فرو نشستن جوش ۔ ۲

فاتوریدن ۔ بروزن پابوسیدن ف۔ بمعنے دور تر شدن و بکیسو رفتن و آنرا فاتولیدن هم گفته اند و این فا و را با یکدیگر تبدیل شده و اصل در آن بادوریدن بوده یعنی بدور رفتن و بیک سو شدن ۔ ن ك

فاتوسین ۔ بروزن ناموسین ف۔ بمعنے فاترسین است ۔ ر

فاتولیدن ۔ ف۔ در فاتوریدن گذشت ۔ ك

فاثج ۔ بکسر ثاء مثلثه و سکون جیم ع۔ شتر ماده جوانه آبستن بار دار و ناقه فربه که یک سال یا سالها بار دار نگردد یا آبستن نشود و بکشن یا فتق از اضداد است و ناقه بزرگ کوهان فربه ۔ ۲

فاثور ۔ بضم ثالث و رای مهمله در آخر ع۔ تشت یا تشتهای یا خوان از سنگ خام یا سیم یا زر و گرده آفتاب کاسه بزرگ و پاتیله و این هر دو از ظروف شراب است و گرده در حلق ملک کفار که در پی طلب دشمن بر وند جاسوس و منزلت و شادمانے و کاسه یا چاه کوچک و پوست شتر باز کرده و سینه مردم و موضعی است ۔ ۲

فاجام ۔ باجیم بروزن بادام ف۔ بقیه خرما و انگور که بر درخت مانده باشد ۔ ن

فاجأروا الیه ۔ تضرع کنید بسوی او جه اجتیار تضرع کردن ۔ غ

فاجر ۔ بکسر جیم و سکون رای مهمله ع۔ مرد بدکردار و زانی فجار کزنار و فجره محرکة جمع و مالدار و جادوگر فریبنده ۔ غ ۲

فاجشه ۔ بکسر جیم و فتح شین نقطه دار ع۔ چند بیدستر است که آنرا آتش بجیا گویند ۔ ر ك

فاجع ۔ بکسر ثالث و سکون عین مهمله ع۔ زاغ دشتی و مَوتٌ فاجِعٌ موت دردناک کن مردم از سختی و بلا وامرأةٌ فاجِعٌ زن مصیبت زده ۔ ۲

فاجعه ۔ بکسر ثالث و سکون رابع ع۔ سختی اندوه ۔ ۲

فاجل ۔ بکسر ثالث ع۔ قاهر و غالب در قمار ۔ ۲

فاجه ۔ بجیم تازی ف۔ دهان دره که آنرا در عرف هند جنبهائی خوانند و آن عبارت از بیرون شدن بخارات است از راه دهن و بالفظ کردن و آمدن مستعمل ابونصر نصیرا بدخشانی گفته ے ساقی ز شیشه ریز لبالب شراب ناب + خصم نشاط فاجه و خمیازه شد مرا + ب

فاحش ۔ بکسر حای حطی و سکون شین معجمه ع۔ نیک زشت و هر بدے که از حد درگذرد و بسیار چیره و مرد فحش گوے ۔ ۲

فاحشه ۔ بکسر ثالث و فتح رابع ع۔ زنا و هر گناه و بدے که از حد درگذرد و هر چه که خداے عز و جل از آن نهے فرموده ۔ ۲

فاجو - بکسر ثالث. ع. مینک سیاه و تکه خروشان و آب ایستاده و موی سیاه. ۲

فاخته - کصاحبه. ع. مرغی است معروف فواخت جمع و فارسیان فاخته کصاحبه را بجای موقوف استعمال کنند و این مرغ خاکستری رنگ دارد مطوق بطوق سیاه و آنرا قلیل الالفت دانسته اند امیر معزی گفته ؎ تا فاخته مهری تو و طاوس کرشمه + عشق تو چو باز است و دل من چو کبوتر + بجهت آواز آنرا بپارسی کوکو گویند و بهندی پاندک و بعربی عرفیه نامند و اهل انطاکیه او را یمامه خوانند. غ ن ۲

فاخته ضرب - بضاد معجمه. ف. نوعی از اصول که آنرا اصول فاخته ضرب نیز گویند. ع

فاخته مهر - بمیم. ف. در صفات معشوقان مستعمل امیر معزی ؎ تا فاخته مهری تو و طاوس کرشمه + عشق تو چو باز است و دل من چو کبوتر + بیچاره کبوتر چه کند در چنگل باز + هم سوده شود بالش و هم خسته شود پر + ب

فاخر - بکسر ثالث و سکون رای مهمله. ع. نازنده و بهترین هر چیزے و گران مایه و غوره خرما بزرگ بیدانه. ۲

فاخرة - ع. گرانمایه و نیکو از هر چیز از منتخب مراد از مال فاخر جواهرات باشد. غ

فاخره - بفتح خای نقطه دار بروزن ناسره. ف. دانه ایست که آنرا الشیرازی کیایه شگافته میگویند مصلح معده و جگر سرد باشد. س

فاخور - بضم ثالث و رای مهمله در آخر. ع. ریحان الشیوخ که نوعی از گلست. ۲

فاد - بالفتح و دال مهمله در آخر. ع. در خاکستر گرم نهادن نان را کوماج کردن و جای کردن کوماج را در خاکستر و بریان نمودن گوشت را و بر دل کسے زدن و رسیدن دل کسے را و بدل گردانیدن ترس کسے را و بیمار دل گردیدن یا دردناک دل گشتن و فَأَد بفتحتین بیمار دل گردیدن یا دل کسے بدرد آمدن ۲

فادجه - بفتح دال بے نقطه و سکون جیم. ف. پازهر کانی باشد و آن سنگی است زرد بسفیدی مائل و سبزے و رنگهای دیگر نیز بهم ظاهر است و آن را از چین آورند و چون بازرد چوبه بر سنگ بسایند سبز سپید بر آید گویند پازهر همه زهرهاست خصوصا وقتی که طلا کنند و شربت آن دوازده جو باشد با آب سرد. س

فادح - بکسر ثالث و سکون حای حطی. ع. کار گران و دشوار. ۲

فادحة - بکسر ثالث و فتح حای حطی. ع. سختی. ۲

فادر - بکسر ثالث و سکون رای مهمله. ع. گشن سست و باز ایستاده از گشنی فُدر بالضم جمع و بز کوهی پیر یا عام است از پیر و جوان فوادر و فُدور جمع و ناقه تنها از شتران. ۲

فادرة - بکسر ثالث و فتح رای مهمله. ع. سنگ بزرگ درشت سخت در سر کوه. ۲

فادزهر - بحرف رابع زای هوز. ع. معرب پادزهر و هر دوائیکه حافظ روح باشد و دفع ضرر سم کند فادزهر گویند عموما و آنرا که بعربی حجر التیس خوانند خصوصا. س

فار - برای مهمله در آخر. ع. موش نر یا جمع فارة است فئران و فئرة کعنبة و فئر کصرد جمع و مشک و نیز فار کندن زمین را و پنهان کردن در خاک و پوشیدن. ۲

فاراب - بروزن داراب در برهان قاطع آورده که مخفف فاریاب است و آن خطاست فاراب و فاریاب دو شهر اند یکے در ترکستان و گویند بلده اترار است که حکیم ابو نصر ترخان معلم ثانی از انجا بوده و دیگرے فاریاب از نواحی بلخ که ظهیر الدین فاریابی شاعر منسوب بدانجا است و آنرا فریاب نیز گویند. ن

فارة - بالفتح و فتح رای مهمله. ع. موش مذکر و مؤنث در وی یکسانست و بادی که در خرده گاه دست و پای ستور گرد آید و وقت مالیدن بدست پراگنده شود و باز فراهم گردد و ستور را لنگ کند فُورة بالضم مشک و نافه مشک و بوی خوش که از شتر آید چون گل خوشبوی چریده باشد و درختی است. ۲

فارج - بکسر ثالث و سکون جیم. ع. شتر ماده که سپس زدن دشمن مکروه دارد گشن را و کمان در و رزه و دو کننده اندوه. ۲

فارد - بدال مهمله بروزن بارد. ف. یکے از بازیهای هفتگانه نرد که فریه نیز گویند. ن

فارد - بکسر ثالث و سکون دال مهمله. ع. یگانه و درخت یکسو و تنها و آهو ماده جدا مانده از گله و سکر فارد شکر جید و سپید. ۲ فر

فارکة - بکسر ثالث و فتح رابع. ع. ناقه تنها چرنده و درخت کنار جدا از کنارستان. ۱ فر

فارز - بکسر ثالث و سکون زای هوز. ع. جد مورچگان سیاه و عقفان جد مورچگان سرخ و لسان فارز زبان روشن و کلام فارز سخن پیدا و روشن. ۲ فر

فارزة - بکسر ثالث و فتح رابع. ع. راهی که بجانب ریگ نرم بلند هموار رود. ۲

فارس - بکسر ثالث و سکون مهمله. ع. سوار یعنی صاحب اسپ مثل لابن صاحب لبن فرسان بالضم و فوارس جمع و بمعنی شیر بیشه و دلاور و نیز فارس ولایت وسیع مشهوریست یک حد آن از جهت عراق ارجان و از سمت کرمان سیرجان و از جهت سند مکران و از ساحل هند سیراف و فارس نام پسر طهمورث بوده در معجم گوید او را ده پسر بوده بابن تا جها جم و شیراز و اصطخر و فسا و کلوار و آعر فوف و هر یک بنام خود شهرے ساختند و پارس را به پنج قسمت کرده اند و هر قسمتی را اکوره نام نهاده اند و کوره اصطخر از همه بزرگتر بوده و اردشیر خوره و دارابجرد و شاپور جان گویند صد و پنجاه فرسنگ طول آن و مثل آن عرض آن بوده و در فارس انهار و جبال و بحیرات نامی بسیار است بعضے مرقوم شده و گذشته است درین ایام آبادترین شهر آن شیراز است والله اعلم و در رساله معربات نوشته که فارس بکسر را معرب پارس بسکون راست. ان غ

فارس و فارسی - بحرکت رای مهمله معرب پارس است براو سین مهملتین موقوفین چنانکه شیخ شیراز گفته ع اقلیم پارس را غم از آسیب دهر نیست + بر متتبع زبان فارسی ظاهر است که اجتماع دو ساکن بل تا سه درین زبان بسیار است چنانکه دست و مست و گوشت و پوست و امثال آن لفظ فارسی حقیقة منسوب بفارس است و بمعنی زبان

معهود و مجاز مشهور در بعض باستانی نامها مسطور است که پارس بن پهلو بن سام بن نوح پادشاه آن ملک بود در مبادی حالات تمام ایران را فارس میگفتند و آن از رود جیحون است تا آب فرات برو راد وارد و کر و اعصار بهر ولایتی بنامی معروف گشت بالجمله زبان فارسی هفت گونه است چهار ازان که هروی و سکزی و زاولی و سغدی است متروک است نامه و رساله دران نمیتوان نوشت و سه دیگر متداول است اول فارسی است و آن زبانی است که ساکنان بلاد فارس که دار الملک آن استخر است بدان تکلم کنند و درین زمان تکلم تمام سکنه ایران بدانست دوم دری که مردم بلخ و مرو و بخارا آن حروف سرائی دارند بعضی گویند که دری زبان مردم بدخشان است و چون بدخشان کوهستان است این زبان را بمناسبت دره دری نامیدند بلی در بعضی کوه است کبک را ازینجهت کبک دری گویند و کوه و صحرا را در دشت سالک یزدی ع از لاله خریدیم در و دشت جنون را + یک داغ نشد مهر که بر محضر ما نیست + لیکن بقول ثقات وجه تسمیه اش آنکه بدر خانه سلاطین بدان تکلم می نمودند سوم پهلوی است و در وجه تسمیه اش اقوال مختلفه واقع شده و از انجمله آنکه پهلوی زبانی است که مردم شهرها و قری و قصبات بدان سخن گفتندی بلی پهلو در زبان فرس قدیم شهر است کما فردوسی طوسی گوید ع ز پهلو برون رفت کاوس شاه + زهر سو همی گشت گرد سپاه + ازین وی پهلوی را نوعی از خوانندگی است شهری گویند چنانکه مخلص کاشی گوید ع مخلص ترانه عشق از اهل عشق مشنو + مشکل بود شنیدن این شهری و روستائی + لهذا مجد الدین علی قوسی شوستری در کتاب لغت مصنفه خود که مسوده آن بخط خودش بنظر این بی سواد رسیده پهلوی را از عالم زبانی که در اردوی معلی بادشاهی بدان متکلم باشند نوشته بل گروهی برین رفته که پهلوی و دری یکی است چه دری زبان مردم درگاه ملوک است و پهلوی زبان اردو فلامحاله مآل واحد است بقول متاخرین در الفاظ فارسی اگر نقصانی واقع نشده مثلا اشکم و اسپید و اسپهر دری است و الا پهلوی عبد الواسع صاحب دستور العمل همزه اعجوبه را از قبیل همزه اشکم و استم و اشتر پنداشته تسامح ورزیده چه اعجوبه لفظ عربی است و همزات مذکور خاصه الفاظ فارسی است پس اعجوبه را از قبیل اشکم و استم و اشتر شمردن اعجوبه بر روی کار آوردن است و فارسی که امروز بر زبان تحریر و تقریر فصحای نظم و نثر متداول است صرف دری است و نه خالص پهلوی بلکه با امتزاج هم زبانی علیحده بر روی کار آمده و اختلاط و آمیزش آن بزبان فارسی نشار سخن باد و بالا و شراب گفتگو را دو آتشه ساخته رنگ تازه برکرده از منظومات سلف آنچه با تازی کمتر آمیزش دارد گویا فارسی صرف است شاهنامه و یوسف زلیخای فردوسی و ویس و رامین فخر است و در منثورات رسائل بابا افضل کاشی است و دانش نامه رئیس الحکما مقیس علیه کثرت و قلت لسانین مصنفات متقدمین و مولفات متاخرین است مخفی نماند که طرز و طور زبان فارسی بتصاریف شهور و اعوام تحریف تمام راه یافته و می یابد چه الفاظ و عباراتی که در ازمنه باستانی تداول داشته امروز اثری از ان پیدا نیست روانی رودکی تر زبانی ابو الحسن و دکی و پیشینیان او بر آب دیگر بوده و در زمان عنصری و فردوسی مائده سخن نمک دیگر داشته و از عهد حکیم سنائی این زلال صافی بر آب دیگر موج زن گشته تا اوائل عهد حکیم اوحد الدین انوری و خاقانی و خلاق معانی پیمانه لبریز میکشیدند بلی گر بنظر امعان دیده شود این دریاکشان رحیق سخن هر شاهد گفتگو را باندازی دیگر تقطیع زده اند و چون دور میخانه معنی بخواجوی کرمانی و شیخ شیرازی رسید از باده کلام مستانه ایشان نشاء دیگر و کیفیت دیگر گل کرد بعد ازانکه امیر خسرو دهلوی کوس خسروی بر بام والای سخن بلند آوازه ساخت و آن مربع نشین چار بالش تازه گوئی در جواب خمسه پنجه در پنجه نظامی زد و در قصیده با خاقانی اتیغ شد صدای دیگر در اقطار عالم پیچید ازان پس خواجه شیراز بحر تر زبانی را بطوفانی در جوش آورد که جمیع اطوار را سر باب داد و هرگاه عبد الرحمن جامی جامی از خمخانه سخن لبالب کرد ع آن قدح بشکست و آن ساقی نماند + رفته رفته شهیدی قمی حیرتی و عبرتی و عرفی شیرازی و نظیری نیشاپوری تیغ تتبع بابا فغانی سر کردند و نور الدین ظهوری و طالب آملی طرز نوی که بهیچ طرز و انماند برگزیدند اما از بوستان مثنوی ظهوری بوی از گلستان کلام خواجوی کرمانی شنیده میشود و این را نمی یابد الا من له فهم قویم و ذهن مستقیم در عهد شاه جهان بادشاه که میرزا محمد علی صائب و ابو طالب کلیم و حاجی محمد جان قدسی و محمد قلی سلیم بر سر پا آمدند کاخ سخن را بنای تازه گذاشتند و برنگی شکر ریز کردند که طوطی شکر شکن از رشک زهر خورده و از خیالات سرخ و سبز بر آمد و بعضی از مستلمذان و معاصران آنها مثل میرزا جلال اسیر شهرستانی و قاسم مشهدی و شوکت بخاری راه دیگر سر کردند و آنرا طرز خیال نامیدند و نزاکت خیال بجائی رسانیدند که در بعضی اشعار ایشان جمال معنی جز در آئینه خیال نتوان دید در مقاطع احوال شاه ناصر علی و میرزا عبد القادر بیدل لختی با گمند ای این جماعه قدم در راه گذاشته طرز تازه ایجاد کردند و از روش باستانی نام و نشانی نماند چون ظهور تفاوت در زبان پارسی بامتداد مدتی ثابت شد پس لازم است بر منشی و شاعر که به بعض الفاظی که در عهد ما تقدم چون درست ده دهی رائج بود و حالا لسان زر شهرو نامره و ناسره است در استعمال آن تمسک ایراد سلف مبادرت نکنند که از ملت فصاحت و مشرب بلاغت تجاوز نموده باشند چه در شریعت غراهم بیشتر عمل بر فتوای متاخران است هر چند مخالف اجتهاد پیشینیان بود بالجمله تداول و تعارف هر عصر و هر دیار را اعتبار تمام دارد و در زمان قدیم سخن سنجان پارسی زبان را برای مصرع و بیت و بحور و اقسام نظم و قوافی و ردیف در زبانهای پارسی نامهای مشخص بود چون بتقلیب ایام و تحول ادوار خاصه در زمان خلفای بنی عباس که اهل اسلام بر فارس استیلا یافتند و از بیکه دندان بفارسی نمی گذاشتند کتابهای فارسی را طعمه آب و آتش ساختند مصنفات آبدار شعرای آتش زبان فارسی قاطبة در آب و آتش افتاد و اسامی و القاب مصطلح آن جماعه جملگی چون خاکستر بباد فنا رفت و هباء منثورا گشت و برنگ خواب فراموش زبانها شد و بسبب سر در نقاب خفا کشیدن فارسی زبانان شعر فارسی چون عنقا از عالم برافتاد تا آنکه در عهد آل لیث و آل طاهر پارسی گویان باز ظهور کردند و در صدد انشای نظم شدند

لیکن بایجاد اسامی موصوفه ملتفت نشده همان نامهای تازی بحال گذاشتند ازان بازالی یومنا هذا همان طریق مسلوک است وهمان باب مفتوح برای صواب نمای ارباب تمیز روشن است که زبان تازی افضل واشرف جمیع السنه ولغات است ومزیت وافضلیت آنرا کلام قدیم شاهد ناطق گذشت آن برهمگی زبانها زبان پارسی راجح وفائق است واین دو حدیث بتصدیق این مقال مصدق اول اذا اراد الله امرا فیه لین اوحی الی الملائکة المقربة بالفارسیة الدّریة واذا اراد الله امرا فیه شدة اوحی الی الملائکة بالعربیة الجزئیة دوم لسان اهل الجنة و ع میر عضدالدوله انجو باستناد بعضی آیات واحادیث که ایراد آن خالی از تطویل نیست رجحان فارسی بر لغات دیگر ثابت نموده ونوشته که در تحقیق شرح حسامی آورده که حین الصلوة قرات بلفظ فارسی بسبب مناسبت آن در فصاحت بعربی جائز است وغیر آن بزبانی دیگر روا نیست ونیز نقل نموده که حضرت شاه نجف بفارسی تلفظ فرموده اند بالجمله بدلائل وبراهین مذکوره فوقیت ومزیت آن زبان را هیچ صاحب زبانی منکر نیست والحق جای انکار نه بلکه کلام منظوم فارسی را بر منظومات شعرای عرب بچندین جهت فائق شمرده اند وتفصیل جهات مسطوره را درین مختصر گنجایش نیست والحمد لله که عاقل فطن درین معنی محتاج باستدلال واستشهاد نه ودر رساله ناجی مرقوم است که شیخ ابن حجر شارح صحیح بخاری گفته که فارسی منسوب بفارس بن غامور بن یافث بن نوح علیه السلام است وبعضی گویند که منسوب بفارسان که پسران پدرام ابن ارفخشد بن سام بن نوح اند چون پدرام زاده پسر بودند همه ایشان سوار بس بزبان عرب فارس سوار را گویند ایشان بدین نام موسوم شدند زبان ایشان بلقب ایشان ملقب ومنسوب شد۔

فارسطاریون۔ بکسر ثالث بمعنی فرستاریون است وآن بلغت یونانی غله باشد بزرگتر از ماش که بعربی برعی الحمام خوانند وآن را کبوتر بسیار دوست دارد۔ ۷

فارض۔ بکسر ثالث وسکون ضاد معجمه ع. سطبر از مردم واز هر چیزی فُرّاض کرکع جمع وقدیم ودانای علم فرائض وپیر ومنه قوله تعالی لا فارضٌ ولا بکرٌ۔ ۲

فارط۔ بکسر ثالث وسکون طای مهمله ع. آنکه پیش رود تا اسباب آبخور را از دلو ورسن وپاک کردن چاه راست نماید فُرّاط کرمان جمع ونیز (فُرّاط القطا) پیش روندگان سنگخوار سوی وادی وآب وفارطان مثنی دو ستاره است پیش بنات نعش ۲

فارع۔ بکسر ثالث وسکون عین مهمله ع. بلند ومرد نیکو منظر وبر شونده وفرود آینده از ضد است ومددگار وباری گر پادشاه فَرَعَة محرکه جمع وقلعه ایست بمدینه۔ ۲

فارعة۔ بکسر ثالث وفتح رابع ع. زبر کوه وروی رودبار۔ ۲

فارغ۔ بکسر ثالث وسکون غین معجمه ع. پردازنده از کاری وپرداخته از چیزی مرزا صائب ؎ از لب خشک حباب لب نانم کردند + فارغ از نعمت الوان جهانم کردند + ودر برهان نوشته که فارغ بمعنی فرصت یافتن باشد وسرو قلب باد سرد زمستان را نیز گویند۔

فارغبالی۔ ف. مرادف فراغ بالی و[illegible] هم در فراغبالی بیاید۔ ب

فارغ خطی۔ ف. خطی که بعد از فراغ محاسب بدست آرند بعربی آنرا برات بروزن سحابت گویند وبفارسی خط پاکی خوانند وحید در تعریف حمام گوید ؎ دلش بعد ز آلودگی در شگفت + ز آلودگان خط پاکی گرفت۔ از نفائس اللغات

فارق۔ بکسر ثالث ع. ماده شتر وخر رمنده وجهنده از درد زه فوارق وفُرُق ککتب وکُرّکع جمع وابر پاره جدا شده از ابرها۔ ۲

فارقلیط۔ بفتح اول وثالث ورابع وکسر لام وسکون تحتانی وطای حطی بزبان یونانی بمعنی دلاسا کننده وتسلی بخش وشفیع ومددگار ودر فرهنگی فراقلیط دیده شد وبزعم نصاری مراد ازان روح القدس است اما در اخبار وآثار ودیگر کتب سماوی از حضرت موسی وعیسی علیهما السلام محقق وثابت گردیده که فارقلیط بمعنی تسلی دهنده عبارت از خاتم النبیین وشفیع المذنبین احمد مجتبی ومحمد مصطفی صلی الله علیه وآله وسلم است واین بشارت فیض اشارت حجتی است ساطع وبرهانی است قاطع بر نبوت آنحضرت ودر تفسیر حسینی مرقوم است که ترجمه کلام حضرت عیسی علی نبینا وعلیه السلام برین وجه است که انی ذهبت الی ربی وربکم الفارقلیط جاء ومعنی فارقلیط احمد است یعنی ستاینده تر ودر تبیان آورده که اسم آنحضرت علیه السلام بسریانی منحمیا است بمعنی آنکه بفرستد خدا الشما اورا بعد از مسیح۔

فارندیدن۔ ف. بمعنی کشیدن خر۔

فاروق۔ بضم ثالث ع. فرق کننده میان حق وباطل ولقب حضرت عمر رضی الله عنه ونام تریاقی است که فرق میکند میان صحت ومرض مسیح کاشی ؎ خورده فاروق لعقیقه من + ز انم از آسمان گزندی نیست۔ غ ب

فارة۔ بکسر ثالث ع. زیرک فُرّه ککتب وکرّکع وفُرَّهة کسکرة وفُرهة بالضم جمع۔ ۲

فارهة۔ بکسر ثالث وفتح رابع ع. دختر ملیحه وکنیزک سرودگوی وزن سخت خوار۔ ۱

فاریاب۔ در فاراب مذکور شد که از نواحی بلخ است شیخ سعدی گفته ؎ قضارا من وپیری از فاریاب + رسیدیم در خاک مغرب بآب + دیگری گفته ؎ دیوان ظهیر فاریابی + در کعبه بدزد اگر بیابی + وزمینی را نیز گویند که با آب رودخانه وآب کاریز زرع شود برخلاف دیم که باید بآب باران تربیت وسیر شود واصل دران لغت پرآب بوده بای عجمی بفا چنانکه رسم است تبدیل یافته۔ ن

فاریاو۔ بسکون واو بروزن ومعنی فاریاب است۔ ما

فازة۔ بفتح زای هوز ع. سایه بانی است که بر دو ستون

باشد وموضعی است در اهواز اگرانه دریای یمن - ۲

فازِر - بکسر ثالث وسکون رای مهمله ع. نوعی از مورچه سیاه سرخی آمیز وراه فراخ - ۲

فازِرة - بکسر ثالث وفتح رابع ع. راهی که بسوی ریگ تود و بلند هموار رود - ۲

فاژ و فاژه - بزای فارسی بمعنی خمیازه است وفاژیدن خمیازه کردن برین قیاس است فاژد و فاژید میرخسرو ے خواب اگر عبهر کند پس از چه معنی غنچه را + فاژه می آید مگر خاصیت عبهر گرفت + طیان ے میکند چون زبید ماغی فاژ + در دهانش نهاده باید ژاژ - ن ب

فاژیدن - بکسر ثالث ع. خمیازه کردن کیان

فاس - بسین مهمله در آخر شهریست بمغرب زمین بزرگ ودار الملک آن بلاد است وفاس بلغت تیشه را گویند وگفته اند چون زمین آنجا بس محکم است وبا تیشه کنده می شود باین اسم موسوم شده وصد هزار خانه خوب وعالی دران شهر موجود است ومردمش صاحب ثروت ودولت اند وکلاه ماهوت سرخ که حال بفس مشهور است مخصوص آنجا بوده وبروم رسیده وبیشتر مردمش پیرو دمقله مالکند ورونده آن از خطرناک وهالک - ن

فاسِج - بکسر ثالث وسکون جیم ع. شتر ماده جوانه باردار وشتر ماده فربه که بار نپذیرد از لغات اضداد است وناقه که بروی گشن جهش از ایام گشنی برجهد وناقه جوان تیز رو - ۲

فاسِخ - بکسر ثالث وسکون خای معجمه ع. تباه وفاسد کننده وتباه وفاسد شونده وبرگرداننده بیع وعزم - غ

فاسِد - بکسر ثالث وسکون دال مهمله ع فسدی کقتلی جمع کساقط وسقطی - ۲

فاسِق - بکسر ثالث ع. زناکار - نادرست کردار - ۲

فاسقش - ف. یار - از فرهنگ مسافرت نامه شاه ایران نقل کردم -

فاسقون - بسکون سین بی نقطه بروزن ارغنون بلغت رومی نام بیشه وجنگلی است در روم - سا

فاسیاء - کقاصیاء ع. خبزدوک - ۲

فاش - بشین معجمه ف. بمعنی آشکارا وظاهر وبمعنی پراگنده هم آمده است واین مبدل پاش است ے نور خورشید درجهان فاش است + آفت از ضعف چشم خفاش است + غ سا

فاشان - بروزن کاشان از قرای نواحی مرو است ومنسوب بدانجا را فاشانی گویند فاشون نیز نام موضعی است به بخارا کذا فی المعجم - ن

فاشرا - بفتح وسکون شین نقطه دار ورای بی نقطه بالف کشیده بلغت یونانی نوعی از رستنی باشد که مانند عشقه بر درخت پیچد وخوشه ومیوه آن زیاده برده دانه نمی شود وآن در اول سبز ودر آخر بغایت سرخ گردد وآنرا هزارجشان گویند یعنی هزارگز وبشیرازی تخوشتی خوانند بسبب آنکه میوه در زمستان خشک نمیشود وبعربی کرمة البیضا وحالق الشعر وعنب الحیة هر دو بای بی نقطه وبیونانی انبالس لوقی گویند - سا ه

فاشرسین - نباتی است که ورق آن پهن تر از لبلاب است اما مانند لبلاب بدرخت پیچیده نشود وبشیرازی سیاه دار گویند واین لغت سریانی است ومعنی آن دافع شصت علت است کذا فی الاختیارات ودر فرهنگ فارسین وبعضی فارشرسین خوانده اند وبمعنی سپندان که خردل باشد گفته اند ودر برهان گوید شش بندان است ومانند عشقه بر درخت پیچد واین برخلاف رشیدی است وقول رشیدی راجح است - ن

فاشِغة - بکسر ثالث وفتح غین معجمه ع. موی پیشانی پراگنده وپریشان - ۲

فاصِخة - بکسر صاد مهمله وفتح خای معجمه ع. مرد که عقل رسا شد اورا فواصخ جمع - ۲

فاصِلة - بکسر ثالث وفتح لام ع. شبه که میان هر دو مروارید وجز آن در رشته کشند وتمامی آیت قرآن وآن بمنزله قافیه است در شعر وفواصل جمع ونیز فاصلة یکی از ادوات عروض وآن دو فاصله است صغری سه متحرک پیش از ساکن مانند ضربت وکبری چهار متحرک چون ضربتما - ۲

فاضِلات - آبی که بسبب زیادت لبرشاری از نهرها بدر میرود ے فاضل زسر نمی گذرد آب تیغ او + من بارها گذشته ام این آب تا گلوست ملا نورالدین ظهوری ے صد چشمه گرفته مایه از هر چشمم + موجه نشناسد آشنا در چشمم + از نیل وشط است فاضلاب اشک فاضل + وزگریه نماند باقی هر چشمم + ب

فاضِلة - بکسر ضاد معجمه وفتح لام ع. بلندی قدر در فضیلت واحسان ونیز فاضلة فاصله کبری است - ۲

فالط - بسکون طای حطی بلغت رومی جدوار را گویند که ماه پروین است - سا

فاطِر - بکسر ثالث وسکون رای مهمله ع. در فطرا - بباید - ۲

فاطِم - بکسر ثالث وسکون میم ع. شتر بچه از شیر باز شده وناقه که سر یکسال بچه را از وی باز کنند وناقه که بچه اش بوقت فطام رسیده - ۲

فاطِمة - بکسر ثالث وفتح میم ع. شتر بچه ماده از شیر باز شده ونیز فاطمه بنت [illegible] از زنان صحابیه وبمعنی زنیکه بچه دو ساله را از شیر گرفته باشد ونام جگر گوشه رسالت پناه صلی الله علیه وآله وسلم - اغ

فاطِن - بکسر ثالث وسکون نون ع. زیرک ودانا - غ

فاعِل - بکسر عین مهمله وسکون لام ع. بمعنی کننده ضد مفعول - فر

فاعُوس - بضم ثالث وسین مهمله در آخر ع. مار وسرزه وبلا وسختی وبز کوهی وکوزه سر تنگ که از آن آب خورند وکنگلاج گران جسم کلان سال از هر ستور وبازی است مرعرب را - ۲

فاعُوسة - بضم ثالث وفتح سین مهمله ع. کس بدان جهت که کشاده گردد - ۲

فاعِی - بکسر ثالث ع خشمناک کف برآورده از دهن - ۲

فاعِبَة - بکسر ثالث و فتح رابع. ع. زنان سخن چین و فی نسخة النمامه یعنی نیز بن و شگوفه حنا - ۲

فاعیه - بکسر عین مهمله و فتح تحتانی و بیخ نیلوفر هندی با تشدید

فاغِرا - بکسر غین معجمه جانوری است - ۲

فاغر و فاغیه - ف. در برهان بکسر غین گفته گلی باشد خوشبو بزردی مائل مانند زنبق و بهندی رای چنپه خوانند و در رشیدی گفته فاغر و فاغیره دانه ایست بمقدار نخود در دهن شگافته و سخت و در جهانگیری گفته بکسر غین و حذف ها فاغر و فاغیر گلی است بزردی مائل و خوشبو مانند گل زنبق و در هندی رای چنبه گویند اما در کتب طبی فاغیه گل حنا است و بعضے گفته اند کبابه چینی است و صاحب قاموس گفته فاعیه شگوفه حنا است یا شاخ حنا و در زمین واژگون کارند و شگوفه که از ان بهم رسد بغایت خوشبو بود و آنرا فاغیه گویند و ازین تفصیل معلوم میشود که فارسی نیست و عربی است - ن

فاغِرَة - بکسر ثالث و فتح رابع. ع. بوی خوشی است یا آن کبابه یا بیخ نیلوفر - ۲

فاغره - بفتح غین نقطه دار بروزن باسره. ف. در فاغر و فاغیه گذشت - ۲

فاغُوش - بروزن آغوش. ف. نام داروئی است که آنرا اشبطرج هندی گویند و با سین بی نقطه بروزن فانوس هم آمده - سا

فاغِیَة - بکسر ثالث و فتح تحتانی. ع. شگوفه حنا یا گل و شگوفه خوشبوی حنا که از سر بیخ نشاندن شاخش بر آید - ۲

فاف - زبان بسته و لکنت کننده در سخن - غ

فافا - بهر دو فا. ف. بمعنی و بدیع آمده و اصل واه واه یعنی وه وه بود بمعنی خوب خوب و او و فا با یکدیگر تبدیل یافته اند و با نیز مبدل شوند چنانکه گذشته - ن

فأفأ - کفدفد و عیال. ع. سخن فافاک گوینده و تکرار کننده فارا - ۲

فأفأة - کدحرجة. ع. سخن فافاک گفتن و فافاکی ۲

فاق - سوفار تیر ظاهراً لفظ ترکی است از چراغ هدایت و آنچه از استادان فن تیراندازی مسموع شده اینست که فاق ریسمان خام که در وسط چله کمان بعرض یک انگشت بپیچند تا سوفار بران بند گردد و زه بکشند از غیاث اللغات و در بهار عجم نوشته که فاق در اصل بواو است فواق و فوق جمع کما فی الصراح میرزا طاهر وحید در تعریف بخیه دوز ے زمژگان آن شوخ چون فاخ تیر + بنا شد لب زخم من بخیه گیر + و در تعریف بهار ے شاخ گلبن بدیدهٔ بلبل + بر سر شاخ شکل غنچه و گل + بود آن گاه تیر و گاه کمان + بود آن گاه فاق و گه پیکان + -

فاقَة - بفتح قاف. ع. درویشی و نیاز - ۲

فاقِد - بکسر ثالث و سکون دال مهمله. ع. گم کننده و لفظ گم درین جا بضم کاف فارسی است از غیاث و در منتهی الارب نوشته که فاقد بمعنی زن شوی یا پسر گم کرده و زن شوی یا پسر مرده یا زن دوباره شوی کرده بمردن شوی و گاو ماده که بچه اش را دد خورده کذا ظَبیَة فاقِد -

فاقِد البَصَر ع. نابینا - غ

فاقِرَة - بکسر ثالث و فتح را مهمله. ع. بلا و سختی - ۲

فاقِع - بکسر قاف و سکون عین مهمله. ع. هر چیز که بسیار زرد و اصفر باشد - اغ

فاقِعَة - بکسر ثالث و فتح عین مهمله. ع. سختی فواقع جمع - ۲

فاقه کش فاقه کشی و فاقه مست معروف - فرا

فاکِر - بکسر کاف عربی. ع. اندیشه کننده در کاری - ۲

فاکِه - بکسر کاف و سکون ها. ع. خداوند میوه و مرد خوش طبع خوش ذات - ۲

فاکِهانی - منسوبا میوه فروش - ۲

فاکِهَة - کصاحبة. ع. میوه هر چه باشد نه خرما و انگور و انار فقط و نیز خرما بن لشگفت آرنده - و حلوائی است و خوش طبع و پاک نفس و بسیار خنده و خنده زبان و سخن گوی با یاران - ۲

فأل - بالفتح. ع. شگون ضد طیره کان یتسمّع مریض یا سالم او طالب یا واجد و منه الحدیث انّه کان یحبّ الفأل و یکره الطیرة یاد نیک و بد هر دو استعمال نمایند فؤول بالضم و أفؤل کافلس جمع و بفارسی با لفظ بر خاستن و دیدن و گشودن و جستن و زدن و گرفتن و بر آوردن و داشتن و بستن مستعمل خواجه نظامی ے یکی را نشان کرد بر نام خویش + بر و بست فال سرانجام خویش + وله ے مزن فال بد کاورد حال بد + مبادا کسی کو زند فال بد + علی قلی بیگ خراسانی ے مریاد که فال طالع من + از هر ورق کتاب بر خاست + محمد عرفی ے تا کی و هم بدست تماشا زمام چشم + فالے زنم که گریه بر آید بنام چشم + میرزا بیدل ے فال آسودن ندارد خود گدازیهای من + جمله پرواز است آن آتش که خاکستر شود + ظهوری ے زر و بیت داد گل ترتیب دستی + که فال بلبلان رنگین بر آورد + ابو طالب کلیم ے فال دیدار چون گرفت کلیم + قرعه از لخت های طور افگند + خواجه شیرازی ے هر کس به تمنای فال از رخ او گیرد + بر تخته فیروزی تا قرعه کرا افتد + انوری ے بنام هنر فال فرخنده جسته + بیادت خرد جام صهبا گرفته + طالب آملی ے شناسند و تهنیتم گزد عای صبح + بختم دو فال سعد گشاد از کتاب عید + میرزا صائب ے صائب چه گشائی گره از طرهٔ دلدار + نگشوده کسی فال ز دیوان قیامت + و فِال بالکسر و المد نوعی از بازی کودکان است و آن بدین طریق است که چیزی را در خاک پنهان کنند و بعد از ان خاک بدو بخش کنند و گویند کسے را که بگو که آن چیز در کدام بخش است - اب ک

فالاد - بدال مهمله. ف. نام پارسی رود فرات است که از مشاهیر رودهای عالم است و از جانب ارمینیه بر منبج رود و مصب آن خلیج فارس است و ممر او زیاده از هزار و چهار صد میل است و تخمینا هشتاد میل در جنوب مشرق بصره بدریا انصباب دارد و آن را فالادرود نیز گویند و فرات معرب آن است - ن

فالتو - بفتح اول و ضم فوقانی این لفظ هندی است بمعنی باقی و زائد - از فرهنگ فرنگ

فالج - بکسر لام و سکون جیم. ع. شتر سطبر دو کوهان

که از سند جهت کشتنی برند و تیز تغائز و علت بر جای ماندگی و آن سستی و فروهشتگی است که در نیمهٔ بدن حادث گردد از جهت ریزش خلط بلغمی و انسداد مسالک روح و نام مردی و آن فالج بن حلاوه اشجعی است و منه قولهم انا من هذه الامر فالج بن حلاوه یعنی من ازین کاری بری و بر کنارم - ۲

فالج - بکسر لام بروزن خارج. ف. مرد مظفر و منصور را گویند - ر

فالغس - بکسر لام و غین نقطه دار و سکون راو سین بے نقطه بیونانے مرغے است که آنرا الکلک گویند استخوان او را با خود داشتن عشق را زائل میکند و بیضهٔ او خضاب موی باشد و فالغوس هم بنظر آمده است که بعد از غین واو باشد - ر

فال سبحه - استخارهٔ مشهور که از سبحه گیرند نظیری ے اختر دلیل و صدق سبیل و قضا وکیل + در بند فال سبحهٔ صد دانه ام هنوز + از غوامض سخن

فال شانه - بشین معجمه بالف کشیده و فتح نون. ف. فالی است که از شانه برگیرند عبد اللطیف خان تنها ے گشاد عقده اگر بود در طالع سوزم + که فال شانه امشب از خیال زلف او دیدم + میرزا صائب ے خواهد فتاد دامن زلفش بدست ما + این فال را ز شانهٔ شمشاد دیده ایم +

فال طغرا - بطار مهمله و سکون غین معجمه. ف. فالیست که بر ابتدای صفحهٔ قرآن مجید بسم الله یا اسم حق تعالے برآید و این مبارک است

فالعه - بکسر ثالث و فتح عین مهمله. ع. بلا و سختے

فوالع - جمع - ۲

فالق - بکسر ثالث. ع. شگاف کوه و خرما بن گفته بشگوفه آوردن و زمین پست میان دو پشته فالقة بالتاء مثله و فالق الحب آفرینندهٔ آن یا بیرون آرنده برکشش بشگافتن - ۲

فالق الاصباح - بکسر حرف هفتم. ع. شگافندهٔ سپیدهٔ صبح از سیاهی شب و آن حق تعالی است - غ

فالک - بکسر ثالث. ع. دختر گرد پستان - ۲

فالک باز - ف. بمعنی فال گیر است ع. درست گردی فالک باز احسنت ایملک - ن

فال کلند - ف. یکے از ایرانیان میگفت که شخصے سر و روی خود پوشیده پنهانے بر در خانه بیگانه رود و غربالی یا کلندی همراه دارد و غربال را بکلند می نوازد و صاحب خانه خبر شده چیزی از ماکول یا مشروب در غربال کند و از آن چیز بر نیک و بد کار تفاول گیرند و الله اعلم محسن تاثیر ے رخت زمحسن سفر کرده تا نشان گیرد + از خط کلند فکند و بفال گوش نشست + و ظاهرا کلند افگندن درین فال رسم ایران است و تنها مخصوص بکلمات مردم نیست بلکه از اصوات سائر حیوانات و حرکات سکنات ایشان تفول میکنند - ب

فال گذاشتن و نهادن - ف. چند تا میوه را بالای هم چیدن و آن چنانست که میوه فروشان در وقت وفور میوه برگهای سبز را بر بالای سینی فراشے گسترده چند تا از میوه بر روی هم می چینند و اندک اندک فاصله داده هر جا چند تای دیگر میگذارند و آنرا فال فال می نامند و فالی بچند دینار میفروشند مخلص کاشی ے بروی هم دو عناب لب او + بر دو در مندان خوب فالیست + میر محمد افضل ثابت ے با وجود خاکساری اعتباری با دست + فال نگذارند مصحف قیمتش گر نازل است + محمد سعید اشرف ے شعر این زمان اگر همه دیوان حافظ است + از بیر و اجبش بدکان فال می نهند + ب

فال گو و فال گیر - ف. آنکه فال بیند - فر

فال گوش - ف. بآواز مردم گوش گذاشتن از سخن آنها فال گرفتن و نیز تشریحش در فال کلند گذشت سالک یزدی ے گلی دارم که یکدم گر نیایم بر سر گوشش + براه نالهٔ بلبل بفال گوش بنشیند ظهوری ے بفال گوش نشینند غیبیان برهم + نفس نفس همه در پردهٔ خروش کشم + مب

فالنجیقن - بکسر لام و سکون نون و جیم بتحتانی رسیده و قاف مفتوح بنون زده بلغت یونانے نباتے است که گل آن مانند سوسن و تخم آن سیاه به بزرگی عدس میباشد و چون از زمین بر کنند زرد میباشد و بعد از آن سفید گردد و پیوسته در تلهای خاک روید برگ و تخم و گل آنرا بکوبند و بپاشند گزندگے عقرب و رتیلا را نافع بود - ر

فالود - بدال مهمله بروزن نابود معرب پالود است که ماضی پالودن باشد یعنی صاف کرد و از غل و غش پاک ساخت - ر

فالودق - ع. معرب پالوده - ک

فالوده - بفتح دال مهمله. ف. لغت فارسیست در اردوی هندی مستعمل و آن چیزی باشد که از نشاسته به پزند و قند انداخته خورند بعربے فالوذ بذال معجمه و فالوذج بذال و جیم معجمتین گویند و آن معرب است و سرطراط بکسر سین و رای مهملتین و سکون طای مهمله اولے و رای مهمله دوم بالف و طای مهمله دوم در آخر گویند و بفتحتین نیز آمده - از نفائس اللغات

فالیز - بزای هوز در آخر. ف. خربزه زار را گویند بعربے خضریج بکسر خای معجمه و سکون ضاد معجمه و کسر رای مهمله و جیم در آخر گویند و پالیز ببای فارسی نیز گویند از نفائس اللغات و در کشف اللغات نوشته که فالیز معرب پالیز است -

فالینوس - بروزن جالینوس. ف. رستنی باشد که آنرا شاهتره گویند و در دواها بکار برند خوردن آن حکه و جرب را نافع است - ر

فام - ف. رنگ یعنی گونه و بمعنے قرض نیز آمده مرادف وام و قصبه ایست از ولایات خراسان که مولد شهاب الدین علے فامی است که در انشا و شعر و تاریخ ماهر بوده و آن را بام گویند همانا بام و برمه است - ن

فأم - بالفتح. ع. سیراب گردیدن از آب و پر شدن دهن ستور از گیاه تر - و بفتحتین پهن ناک گردیدن سر کتف شتر - ۲

فامر و فامره - بضم میم شهریست در حوالی فرخار و در نزدیک آن بیابانے است که آهو در آن نافه اندازد و در فارس قریه ایست که آنرا فاسون گویند سن

فامیہ ـ تخفیف الیاء شہری است بشام و دمای بواسطہ یا آن آفامیہ است بفتح الہمزۃ ـ ۲

فانوس ـ در اصل بمعنی سخن چین است فانوس شمع را ازین جہت نامند کہ روشنی بیرون میدہد ـ غ

فانوس خیال و فانوس خیالی ـ ف ـ فانوسی باشد کہ اندرون آن گرد شمع یا گرد چراغ ہر چیزے یعنے حلقۂ تصاویر از کاغذ تراشیدہ وصل کنند و آن چیز را بگردش آرند عکس تصاویر از بیرون فانوس بایک گونہ لطف می نماید و آن صورتہا بزور دود فتیلہ بگردند و آنرا فانوس گردان ہم میگویند میرزا صائب ؎ برتن باد صبا پیرہنش یوسف مصر + از تب رشک قمر فانوس خیالی شدہ است + ملا علی رضای تجلّی ؎ فلک را آہ گرم عشقبازان مضطرب دارد + چو فانوس خیال این آسیا از دود می گردد + مسیح کاشی ؎ بہر محفل کہ شمع قامت او جلوہ گر گردد + چو فانوس خیال آن خانہ اش بر گرد سر گردد + ولہ ؎ شمع فانوس خیال آسمان پیدا است کیست + شعلہ جوالۂ این دودمان پیدا است کیست + ملا طاہر غنی ؎ شہباز پس پردہ در اظہار جمالند + خوبان ہمہ چون صورت فانوس خیالند + اشرف ؎ ہمچو رقاصے ز صورتہای فانوس خیال + انتعاش مردم دنیا بہم پیوستہ است ـ ب

فانوس گردان ـ بکاف فارسی در فانوس خیالے گذشت ـ ن

فانوس نارنج ـ ف ـ فانوسی بود کہ نارنج را خالے کردہ و نقشہا در آن کندہ چراغ در آن افروزند و این چنین فانوس در ہندوستان از گل و از کدوے تلخ و از ہندوانہ نیز سازند میرزا طاہر وحید در صفت رنگریز ؎ عیان از خم نیل آن عکس لب + چو فانوس نارنج در تیرہ شب + ب

فانہ ـ ف ـ بروزن دانہ بمعنی پایہ و در یک پارسے گذشت یعنے چوبکہ میان شگاف چوب گذارند و چوبکیہ در پس دروازہ برای بستن در استوار کنند فخری گفتہ ؎ سر او را نہند نجاران + در میان ہای چوب چون فانہ + ناصر خسرو علوی گفتہ ؎ ترا خانہ دین است و دانشش وان سخو + درین خانہ و سخت کن در بفانہ ـ ق

فانی ـ بکسر نون ع ـ نیست شوندہ و مرد پیر فرتوت و در اصطلاح سالکان فانے آنرا گویند کہ سالک در دریای وحدت غوطہ خورد و محو مطلق شود و بی نام و بے نشان گردد و دائرہ ہستی در نماند مولوی روم فرماید ؎ چون تواند راہ یک بینی شوی + از وجود خویشتن فانی شوی + آن زمان ز اسرار حق یابی خبر + کہ شوی از چشم و جان کلی بدر + این رہ راہ نیست ای طفل نژند + راہ شیران است و مرد ہوشمند + زاد این رہ نیستی میدان الیقین + شک بسوزان و گذر از کفر و دین ـ ک

فانید ـ بروزن جاوید معرب پانیدہ است و نوعی از حلوا و بمعنی قند و شکر نیز گفتہ اند شیخ سعدے گفتہ ؎ ز بنگاہ حاتم یکے پیر مرد + طلب دہ درم سنگ فانید کرد + مؤلف گوید فانید ہمانا عربی است و قند معرب است آب نیشکر اگر پس از طبخ و انعقاد بے تصفیہ باشد آنرا قند سیاہ گویند و اطبا آنرا شکر سرخ خوانند و شکر برشتہ نوع است یکے سیاہ رنگ دیگر سرخ رنگ دیگر سفید چون شکر سفید را بجوشانند و صافی نمودہ منعقد گردانند آنرا نبات سفید گویند و چون مرتبہ تصفیہ کردہ در ظرفی بریزند کہ در آن حل گردد آنرا شکر سلیمانی گویند چون سیم تصفیہ نمایند و در قالب صنوبری ریزند آنرا فانیذ گویند کہ بسیار قند باشد و اگر طبخ ثالث مبالغہ نمودہ باشند آنرا ابلوج خوانند کہ بسیار سے قند گویند و چون طبخ دیگر دادہ عقد آنرا نبات سنجری گویند اگر در طبخ ثالث بقدر عشر آن شیر تازہ اضافہ نمودہ بجوشانند تا منعقد شود آنرا طبرزد گویند و اکثر قند مکرر را مخصوص باین اسم دانستہ اند واللہ اعلم ـ ن

فانیدن ـ ف ـ تصفیہ شکر نمودن و پالودن آن را فو

فانیذ ـ بذال معجمہ شکر سفید و در فانید بدال مہملہ گذشت ـ فسا

فاو ـ بالفتح و واو در آخر ع ـ شگاف و فرجہ میان دو کوہ و زمین پاسپردہ نرم میان دو زمین سنگلاخ سخت و شب و جای فرو شدن آفتاب و تنگ جای وادے کہ بسو جای فراخ رود و ریگ تودہ گرد و جای تابان و لغزان و زمین مغاک نیکو خاک میان کوہہا و دہی است بصعید و موضعی است بناحیۂ دولج و نیز فاو زدن و شگافتن سر بزخم شمشیر فائی بالیاء مثلہ ـ ا

فاوا ـ ہا و او بالف کشیدہ ـ ف ـ بمعنے شرمندہ و رسوا باشد و شرمندگے و رسوائی را نیز گویند ـ ر

فاوانیا ـ بکسر نون بروزن آقاسیا ـ ف ـ درخت عود الصلیب است بجہت دفع نقرس و صرع و کابوس نگہدارند و دخان کنند و آنرا فاوینا بحذف الف نیز گفتہ اند و عود الریح ہمان است ـ ر

فاہقۃ ـ بکسر ثالث و فتح قاف ع ـ بدخیم تیرہ دہن جراحت کہ خون از وی روان باشد یا داغ فہقہ ـ ۲

فای ـ بالفتح و یاء در آخر ع ـ در فاو بواو گذشت ـ ۲

فائت ـ بکسر ہمزہ کہ حرف سوم است ع ـ نیست شوندہ و فوت کنندہ ـ غ

فائجۃ ـ بکسر ہمزہ و فتح جیم ع ـ فراخی میان ہر دو بلند از زمین درشت و ریگ تودہ و گروہ ـ ۲

فائح و فائحۃ ـ بکسر ہمزہ کہ حرف سوم است و حائے مہملہ ع ـ بوی خوش دہندہ و بوی خوش ماخوذ از فوح کہ بمعنی دمیدن و بوی خوش آمدہ ـ غ

فائد ـ بروزن شاید ـ ف ـ کلمۂ انتہا است یعنی تا کہ بعربے حتی گویند قطران گفتہ ؎ خداوند است و میر و میرزادہ + ز عہد عصر آدم فاید اکنون + در فرہنگ چنین نوشتہ شاید تا اکنون گفتہ باشد ـ ن

فائدہ ـ آنچہ از دانش و مال گرفتہ یا دادہ شود فوائد جمع و با لفظ بردن و دادن مستعمل انوری ؎ اے ملک ستانے کہ بجز ملک سپاری + با تو ندہد فائدہ یک ملک ستان را + ملا اہلی شیرازی ؎ بید مجنون چون عروس سالہا شندہ دامانش بہین + تا برد فائدہ از عطسہ بہار عطار ـ ب

فائر ـ بکسر ثالث و سکون راء مہملہ ع ـ پراگندہ پے از ستور و جز آن و کینہ ـ ۲

فائز ـ بکسر ہمزہ و سکون زای ہوز ع ـ بمعنی رسندہ رہائے و فیروزی یابندہ ـ غ

فائش - بکسر همزه و سکون شین معجمه ع. وادیست - ۲

فائض - بکسر ثالث و سکون ضاد معجمه ع. فیض دهنده - غ

فائغة - بکسر ثالث و فتح غین معجمه ع. بوی خوش و بمعنی رسنده سست کننده - ۲

فائق - بکسر ثالث ع. شگافنده و برگزیده و بهترین از هر چیزے و پیوند سر با گردن - غ ۲

فائل - بکسر ثالث ع. گوشت تندی و رگ یا آن رگ ران است و (رَجُلٌ فَائِلُ الرَّای) مرد ضعیف عقل - ۲

فائلتان - بکسر ثالث ع. دو رگ است در بطن هر دو ران - ۲

فائیة - بکسر همزه و فتح یاء تحتانی ع. جای بلند گسترده - ۲

فبأة - بالفتح و سکون باء موحده ع. باران شتاب که ساعتے بارد و بایستد - ۲

فتّ - مثلثه و تشدید تاء فوقانی ع. پراگنده بقال آهْلُ بَيْتٍ فَتٌّ اى مُنْتَشِرُوْنَ - ونیز فتّ بالفتح سست کردن ساعد را و بمعنی کوفتن و ریزه ریزه نمودن با انگشتان شکستن و شگافتن سنگ را مفتوت لغتے ست ازان - ۲

فتا - بالفتح ع. مرد جوان و بمعنے شجاع و سخی نیز آمده و فتا شکست و فرو میرانیدن - ۲

فتاء - بکسر ع. جوانی و جوان شدن و جوانمردی نمودن - ۲

فتاة - بالفتح ع. زن جوان - غ ۲

فتات - بتاء مثناة در آخر کغراب ع. ریزه و شکسته از هر چیزے - ۲

فتّاح - بحای حطی در آخر کشداد ع. داور و نوعی از مرغان فتاتیح جمع - ۲

فتاحة - کسحابة ع. پیروزی و نصرت و فُتاحة - بالضم والکسر حکم میان دو خصم - ۲

فُتادن - بضم اول نه بکسر اول بمعنی افتادن - غ

فتار - بالکسر و راء مهمله در آخر ع. آرمیدن پس جوشش و سستی آوردن بعد درشتی و آرمیدن آب و فرو نشستن جوشش آن و پیمودن چیزے را از میان دو انگشت سبابه و ابهام - ۲

فتاریدن - بکسر اول بروزن حصاریدن ف. بمعنی کندن و ریختن و دریدن و شگافتن و پراگنده و پریشان ساختن و از هم جدا کردن باشد - ر

فتافت - بالفتح و کسر فاء ثانی ع. رازها - ۲

فتاق - ککتاب ع. مایهٔ قوی که زود رساند خمیر را و قرن آفتاب و آفتاب بن پوست سپید خرمابن و چوب خوشهٔ خرما یا خوشهٔ خشک و کج شدهٔ آن و کوهی است و چند اخلاط است از داروهای آمیخته و آبی است ونیز فتاق شگاف تنگے ابر از شعاع آفتاب - ۲

فتّاک - کزنار ع. جمع فاتک بمعنے دلیر - ۲

فتال - بفتح اول بروزن کمال ف. بمعنی فتار است و فتالیدن مصدر آن است و فتریدن و فتلیدن نیز آمده بحذف الف و براین قیاس فتال بمعنی شگاف چنانکه ازرقی هروی گفته ؎ خبر از گشاد تو در چنبر فلک که برد + فروغ خنجر الماس فعل مغز فتال + منوچهر دامغانی راست ؎ ابی ملک ابن ملک را تو دانی معنیش مال بگیر و سر خوارج بفتال + هم او گفته ؎ آتش و دود چو دنبال یکے طاؤسی + که براندوده بطرف دم او قار بود + وآن شرر گوئی طاؤس بگرد دم خویش + لولوی خرد فتالیده بمنقار بود + هم او گفته ؎ نافه را و مشک را وسیم را و جام را + برفراز و برفتال و برفشان و برگرای + استاد عماره مروزی گفته ؎ باد برآمد بشاخسار شکوفه بر سر میخواره برگ گل فتالید + مشدد نیز آمده حکیم قطران تبریزی گفته ؎ خواهی که نگردد چو شب تیره مرا روز + زان سنبل مفتول بگل رشته مفتال + و فتلیدن و فتریدن نیز آمده حکیم سنائی گفته ؎ یکدم بکش قندیل را بیرون کن اسرافیل را + بر بر فتر جبریل را تا لا گذار آنجا شلّم - ن

فتّال - کشداد ع. هزار داستان - ۲

فتالیدن - بکسر اول ف. بمعنی کندن و ریختن و شگافتن و گسستن و جدا کردن آمده است - ن

فتان - ککتاب ع. غلاف از پوست که بر پالان کشند و فتّان کشداد فتنه انگیز و دزد و دیو و زرگر و فتّانان درم و دینار و منکر و نکیر - غ ۲

فتانان - ع. در فتان گذشت - ۲

فتح - بالفتح و حاء مهمله در آخر ع. آب روان از چشمه و جز آن و اول باران بهار و جای جریان بن تیر تراشیده و فرمان میان دو خصم و بار درخت نبع که شبیه بن است ونیز فتح نام حرکت حروف که آن را بفارسی زبر گویند و استعمال آن در مبنیات است و این حرکت را فتح ازان گویند که بتلفظ آن دهن انفتاح می یابد و نام فنی است از فنون کشتی و آن حریف را از پس در آمده در میان کمر دست انداخته بالا کشیدن است میر نجات ؎ منت از طعنه بفولاد زند جا دارد + فتح بر قلعه بغداد زند جا دارد + مراد از قلعه بغداد شکم است و بمعنی گشادن و گشایش فتوح جمع و فتوحات جمع الجمع و نمایان و جهنا از صفات اوست میر معزی ؎ ماه صیام بود که آن فتح کرد شاه + آنکه رنج برد و نوا و ان مقام کرد + میر خسرو ؎ ورنے تیر تو بسویم جهد + هر گرہے تازه فتوحم دهد + ونیز فتح گشاده سوراخ پستان گردیدن شتر ماده و فرمان دادن میان دو خصم - اغ

فتح الباب - بالفتح ع. گشادگی کارها و آغاز موسم برسات و نیز باران سخت الوری گوید ؎ تو آن کسے که ز باران فتح باب کفت + مزاج سنگ شود مستعد نشو و نما + از غیاث اللغات و غواص سخن و در بهار عجم نوشته که فتح باب کنایه از نظر دو کوکب که با یکدیگر خانهای شان مقابل باشد چون عطارد که خانهٔ او جوزاست ناظر باشد بمشتری که خانه اش قوس است و هر گاه چنین واقع شود باران ببارد - ب

فُتحة - بالضم ع. شگفتگے و نازش مردم بچیزے که دارد از مال و ادب و از علم و هنر و بدان ید طولی نماید و فتحه بالفتح حرکت زبر و استعمال این نزد بصریان در مبنی و معرب

هردو آمده - اغ

فَتَخ - محرکه و خاء معجمه در آخر ع. پیه مانندی است در شتران و زنگله خرد بے آواز و نیز فتخ سست شدن بندهای اندام و نرم و فروهشته گردیدن آن یا در از و پهنا گشتن کف دست و پا و پهن و فروهشته گردانیدن انگشتان لازم و متعد و سست کردن انگشتان یا وقت نشستن - ۲

فَتْخَاء - بالفتح والمد ع. عقاب فروهشته بال و عقاب که سست کند بال را وقت فرود آمدن و چیزی است همچو کالبد خشت که بر آن انگبین نشینند و (نَاقَةٌ فَتْخَاءُ الْأَخْلَافِ) ناقه که اخلاف پستانش بجانب شکم بلند بر آمده باشد و کذا امرأة فتخاء الاخلاف و این عیب است ناقه را و مدح است زن و ضرع را - ۲

فَتَخَة - بالفتح و بحرک ع. انگشتری کلان که در دست و پا کنند یا انگشتری نقره بے نگینه فتخ و فتوخ بالضم و فتخات جمع - ۱

فِتْخ مادّه - ف. علتی است که بدان فرج زن پاماسد و چون بر فرد شود خصیه پاماسد آنرا فتخ ماده هم گویند بقاف کذا فی القنیه از مؤید الفضلا -

فِتْر - بالکسر و راء مهمله در آخر ع. فرجه میان سبابه و ابهام و فرجه بالضم و جیم عربی کشادگے و فرق میان دو چیز و فُتْر بالضم بوریای برگ خرما که بران آرد بیزند و فَتَر محرکه پے و گوشت پے ناک و درشت و مقدارے معلوم از طعام و سستی - ۲

فِتَرَات - بکسر اول و فتح دوم ع. جمع فترت - غ

فِتْرَاک - بالکسر ف. دوالے که از زین آویخته برای بستن چیزے و آنرا ترکی غنجقه گویند ؎ تو چون خنجر کشے فتراک جویان ؛ سر بدخواه بر بالین ببندند ؛ و آنرا ترک و ترکون و ترک بند صاحب برهان نوشته که آنرا قنجقه گویند حق آنست که این لغت تاتاریست و آنرا غنجو غنی بزیادت واو قبل از عین گویند و لے در پارسی بسیار استعمال شده بمرتبه که مثل پارسی است - ن

فِتْرَة - بالکسر ع. بمعنی سستی و ضعف و زمان میان دو پیغمبر از منتخب و در صراح هر دو معنی بالفتح است - غ

فَتْرِدَن - بفتح اول بر وزن نکردن. ف. بمعنی دریدن پاره کردن باشد - سرک

فَتْرَصَة - بصاد مهمله کدحرجة ع. بریدن - ۲

فَتْرِید - بر وزن طلبید ف. بمعنی درید و دریدن هر دو گفته اند که ماضی و مصدر باشد - سر

فَتْرِیدَن - بر وزن طلبیدن. ف. بمعنی دریدن و شگافتن و پریشان و پراگنده کردن و کندن باشد و بکسر اول هم درست است - سر

فَتْش - بالفتح و شین معجمه ع. کاویدن و جستجو کردن - غ

فَتَفْتَة - بفتح اول و ثالث و رابع ع. بسیار خوردن شتر آب را - ۱

فَتْق - بالفتح ع. پگاه و بحرکه جای باران نارسیده که در پیرامونش باریده باشد و زمین و جز آن کشاده و فراخ و بیماری است که در پوست خایه پیدا گردد یا انحلال پرده و کفتگی و شگافتگی دران و در آمدن جسم غریب که پیش از شگاف محصور بود دروی و این جسم غریب اگر پیه است فتق ثربی گویند و اگر امعاست معوی و اگر ریح ریحی و اگر آب مائی و اگر ماده غلیظ لحمی لا برکه الا ما یحدث للصبیان نادراً و گاهی فتق در نواحی سره باشد و نیز فتق مایه قوی و بسیار انداختن در خمیر و شگافتن و کشادن نافه مشک را و بر آوردن بوی مشک بچیزے و حرب افتادن میان قوم و مفارقت کردن جماعت را و خلاف ورزیدن و فَتَق بفتحتین سپیده دم و بسکین و بمعنی کشاده کس گردیدن زن و ارزانی حال و فراخی آن و فُتُق بضمتین زن چرب زبان کشاده سخن و دهی بطائف - ۲

فَتْقَاء - بالفتح ع. زن کشاده کس - ۲

فَتْک - بالفتح ع. ستیهیدن در کار و نیز فتک مثلثه بکار خواستن نفس در آمدن فُتُوک بضمتین مثله و بناگاه گرفتن و ناگاه کشتن کسے را یا ربودن و بار و زخم رسانیدن یا عام است و دلیرے کردن - ۲

فَتْکَر - براء مهمله در آخر کزبرج و خنصر ع. بلا و سختی یا کار شگفت بزرگ فتکرین بتثلیث الفاء و فتح التاء و بکسر الفاء و سکون التاء و فتح الکاف مثله - ۲

فَتْکَلِین - کدرخمین ع. سختی - ۲

فَتْل - بالفتح ع. انچه برگ نباشد و قائم مقام برگ گردد و گیاه تافته برگ که گشاده نشود و آواز هزار و نیز فتل تافتن مفتول لغت است از ان روی گردانیدن از کسے و برگشته رای کردن کسے را و سپیپایگی برگردانیدن و در پے فریب رفتن و فَتَل بفتحتین بر آمدگی و سختگی آرنج شتر یا دوری میان آرنج و پهلوی آن - ۲

فَتْلَاء - بالفتح ع. ناقه گران جسم خمیده پا - ۲

فَتْلِیدَن - ف. بروزن و معنی فتریدن و در فتال گذشت - سر

فَتْن - بالفتح ع. حال و گونه و بمعنی آزمودن و بشگفت آوردن و در فتنه افگندن و در فتنه افتادن لازم متعد و نیز فتن بآتش سوختن منه قوله تعالی یَوْمَ هُمْ عَلَى النَّارِ يُفْتَنُونَ - و فتن بکسر اول و فتح ثانی بمعنی فتنها چراکه جمع فتنه است و بفتحتین بروزن چمن نام شهری است در گجرات معرب پٹن - اغ

فُتَّان - بالضم ع. بامداد و شام - ۲

فِتْنَة - بالکسر ع. گناه و عذاب و مال و فرزند و نیز فتنة آزمایش و محنت و شگفت بچیزی و گمراهی و گناه ورزیدگی و ناگرویدگی و ناسپاسی و رسوائی و دیوانگی و خلاف و گداختن و در آتش انداختن سیم و زر را بجهت امتحان و اختلاف کردن مردم در رائے و تدبیر و گمراه کردن و بمعنی بلا و شر و هنگامه و فساد و فِتَن بالکسر جمع و بمعنی مفتون مجاز است نظیری ؎ من آن روزی که بر رخ فتنه میشد زلف دانستم ؛ که روزی خوش نخواهد گشت هرگز در جهان زینه ؛ و به معنی [illegible] بمعنی بیسین بالفتح گردان و شدن و تنها بمعنی لیسین بالفظ انگیختن و زدن و انداختن و افگندن و افتادن و خفتن و رفتن و بر پا کردن و بلند شدن و باریدن مستعمل و در اصطلاح بمعنی عاشق و در لغت بمعنی معشوق هم آمده و نیز فتنه نام کنیزک

بهرام گور قصهٔ او در مؤید الفضلا مفصل مرقوم است و بیدار خوابیده ٭ خواب آلود ٭ حاضر جواب ٭ آشوب ٭ ای بیرحم دل فتنه کش از صفات اوست. نور الدین ظهوری در تعریف تیغ ؎ کج ست و از و کار اقلیم راست ٭ چنین فتنهٔ فتنه کش خود کجاست ٭ میرزا صائب ؎ نگاه نرگس نیلوفری کشنده تر است ٭ که فتنه از فلک لاجورد می بارد ٭ میرزا رضی دانش ؎ فتنه از بزم میخواران نشد منتسب بلند ٭ سرگذشت کاکلی را در میان می افکنم ٭ میر خسرو ؎ تو فتنهٔ که زنی بد نگویدت خسرو ٭ که نیست آن ز تو بلکه از سپهر قلاب است ٭ شیخ شیراز ؎ وقتی افتاد فتنهٔ در شام ٭ هر کس از گوشهٔ فرا رفتند ٭ باقر کاشی ؎ خط تو بیرامن ماه رخت ٭ فتنهٔ دور قمر افگنده است ٭ و له ؎ گردش نه فلک از بهر همینست که باز ٭ فتنه در گوشهٔ آن چشم سیه اندازد ٭ خواجهٔ شیراز ؎ حالا درون پرده بسی فتنه میرود ٭ تا آن زمان که پرده برافتد چها کند ٭ گوشه گیری و سلامت هوسم بود ولی ٭ فتنه میکند آن نرگس فتان که مپرس ٭ طالب آملی ؎ هوس فتنه شد ورنه طبع مرا ٭ بالایش بیش یا کم چه کار ٭ و له ؎ خدایا بر سر ناز آر ما کجکلاها را ٭ بسحر غمزه بر ما فتنه کن جادو نگاها را ٭ و بر این قیاس فتنه انگیز و فتنه بند و فتنه جوی و فتنه خرام. عز من قایله ؎ راستی فتنه انگیز ست سرو قامتش ٭ هستی ما جز دروغ مصلحت آمیز نیست ٭ سراج المحققین ؎ چه قدر فتنه خرام است بلا بالایش ٭ بهر تعظیم کسی شور قیامت برخاست ٭ خواجهٔ آصفی هروی ؎ جان بلا دار و ز دوری آن بلای جان کجاست ٭ هست دوران فتنه جو آن فتنهٔ دوران کجاست ٭ انوری ؎ گر مثل جرم بخش و عذر پذیر ٭ قلمش فتنه بند و قلعه گشای ٭ عرفی ؎ هر جا که بگذرم طلبد نقش پای غم ٭ کان فتنه جوی بر اثر من گذشته است ٭ اب نغ و غواص سخن

فِتنه - بکسر اول و فتح آخر که نون باشد نام کنیزک بهرام گور است و او چنگ را بغایت خوب می نواخت حکایت او و قهر و غضب بهرام و بر بام قصر بردن او گاو را مشهور است - ساه

فتنه برچیزی شدن - ف. عاشق برچیزی شدن - غ

فتنه جوی و فتنه انگیز - ف. معروف - ب

فتنه خفت - بالکسر ف. یعنی فتنه نماند و ظالم مقهور شد - ک

فتنه خوابیده - ف. فتنهٔ پوشیده و مستور. میرزا صائب ؎ هزار فتنهٔ خوابیده چون شراب کهن ٭ نهفته است در آغوش آرمیدنها ٭ ب

فتنه خیز - ف. ظهوری ؎ بر سر راه او نشانیده است ٭ جلوهٔ قد فتنه خیز مرا ٭ - ب

فتنه در خواب است بیدارش مکن - ف. مثل است - ب

فتنه در سر بودن و در زیر سر بودن و داشتن و در زیر کلاه بودن و دست فتنه بزیر سر - ف. باعث فتنه بودن و بلای زیر سر داشتن مثله میرزا صائب ؎ اگرچه زلف سرکش او سرکشی از سر گذاشت ٭ کاکل او فتنها در زیر سر دارد هنوز ٭ طاهر غنی ؎ بالش خوبان دگر از پر است ٭ شوق مرا فتنه بزیر سر است ٭ عرفی ؎ تاج زرگر بودش فتنهٔ از بهر خود است ٭ فتنه آن نیست که در زیر کلاه نمد است ٭ میر فغفور لاهیجانی ؎ چو برخیزی ز خواب آشوب خیزد ٭ که دست فتنه در زیر سر تست ٭ شیخ عارف ؎ جانا همه آئین جفا در سر تست ٭ آزار دل اهل وفا در سر تست ٭ هر کار ز کاکلت جدا فتنه گر است ٭ حاصل که تمام فتنها در سر تست ٭ اوحدی نظیری ؎ فتنه بسیار است در سر چرخ شور انگیز را ٭ میشود هر چند گردون پیر جاهل میشود ٭ محمود بیگ قشونی ؎ قشونی گرد پامال بلا عشقت نمی گفتم ٭ که این دزدیده دیدنها بلائی زیر سر دارد ٭ ب

فتنه را از جای بجای بردن - ف. کنایه از غمازی و سخن چینی کردن - ب ک

فتنه را بپنجاه ساله نان در انبان یا فتنه - ای فتنه را گوشه نشین و خلوت گیر یافته

از مؤید الفضلا -

فتنه زای و فتنه سگال و فتنه سنج و فتنه قد و فتنه گر و فتنه نشان - ف. میرزا صائب ؎ چشمی است نیمخواب بد فتنه گر دلیل ٭ با شوخی چشم فتنه زاییش ٭ و له ؎ آنجا که زلف فتنه گر تو دام گستر ٭ مرغان قدس از پریدن بر آورد ٭ خواجه کمال خجندی ؎ لذیذ چند بن طلب آن شوخ راهگیر گری ٭ فتنه وری یافتم ٭ سراج المحققین ؎ صبحدم فتنه قدی عربده فرما برخاست ٭ شور محشر سر راهش بتماشا برخاست ٭ میر خسرو ؎ چه خسپی درین خانهٔ فتنه سنج ٭ که دزد آشکارا نوستد بگنج ٭ و له ؎ رفت در پیش جفت فتنه سگال ٭ آگهی دادش از مجاری حال ٭ عرفی ؎ برخیز که شور حشر برخاست ٭ ای فتنه نشان آفرینش ٭ ب

فُتُوّ - بضمتین و تشدید واو ع. جوانان و جوانمردان - ک

فُتُوت - بکسور ع. کوفته و ریزه ریزه نموده - ر

فُتُوَّة - بالضم و تشدید واو ع. جوانمردی و مروت -

فُتُوح - بضمتین و حای مهمله ع. گشایشها باین معنی جمع فتح و بمعنی گشایش و شادی درین صورت مصدر است و فتوح بکسور نخستین باران بهار و ناقهٔ فراخ سوراخ پستان - غ ر

فَتُوحی - بفتح اول و ضم دوم و سکون واو و کسر حای مهمله و سکون تحتانی ع. جامه ایست که بر سینه پوشند بعربی آنرا صُدَیر بضم صاد مهمله و فتح دال مهمله و سکون تحتانی و رای مهمله در آخر گویند - از فرهنگ فرنگ و نفائس اللغات

فُتُوخ - بضمتین و خای معجمه ع. جمع فَتَخَة بالفتح و بتحریک انگشتری کلان که در دست و پا کنند یا انگشتری نقره بی نگینه فاذا کان فیه فَصٌّه فهو خاتم - ر

فتوحن - بضم اول و ثانی. ف. به پیش بندی حرف زدن و فکر متقدم نمودن - از فرهنگ فرنگ -

فتوده - بضم اول بر وزن کشوده. ف. بمعنی فریفته و مغرور باشد و باین معنی بجای حرف اول نون هم هست - ساه

فتور - بضمتین و رای مهمله ع. بستی و سست شدن و مجازا بمعنی خرابی. غ

فتور پذیر شدن - ف. سست شدن و خراب گردیدن - از فرهنگ فرنگ

فتوق - بضمتین ع. باران اندک منه عام ذو فتوق ای قلیل المطر و آفت مانند دین و نیاز و درد و بیماری یقال الحت علیه الفتوق ای الآفات - ۲

فتوک - بضمتین ع. مبالغه نمودن در چیزی و بیباک شدن و بکار خواسته نفس در آمدن و بناگاه گرفتن و ناگاه کشتن کسی را یا رو یاروی خم رسانیدن یا عام است و دلیری کردن - ۲

فتون - بضمتین ع. آزمودن و در فتنه افگندن و در فتنه افتادن هم آمده است و نیز فتون خواهش ناکردن بازنی - لک ۲

فتوی - بالفتح و در آخر الف مقصوره بصورت یا ع. حکم شرع و آنچه بدان حکم کند فقیه و مفتی در مسئله فتاوی جمع و با لفظ کردن و دادن و داشتن مستعمل شیخ شیراز ٥ اگر شرع فتوی دهد بر هلاک ✢ الا تا نداری ز کشتنش باک ✢ میر معزی ٥ هر کس که در فتوت فتوی کند ز دولت ✢ از جود شاه عالم یابد جواب فتوی ✢ غ ب

فتی - بفتح اول و فتح فوقانی و در آخر الف مقصوره بصورت یا ع. بمعنی مرد جوان از وقت بلوغ تا چهل سالگی و بمعنی سخی نیز آمده از شرح نصاب و در لطائف نوشته که بفتح جوان و جوانمرد و بضم جوانان و بفتح و کسر ثانی و تشدید تحتانی مرد جوان و بالف دراز نیز نویسند و با ماله نیز خوانند - ع

فتیا - بالضم والقصر و بفتح ع. بمعنی فتوی که بالا گذشت - ۲

فتیات - بالتحریک ع. جمع فتاة دختر جوان - ۲

فتیان - بالکسر ع. بمعنی مردان جوان - غ

فتیت - بفتح اول و کسر ثانی ع. کوفته و ریزه ریزه کرده و نان ریزه - ۲

فتیق - کامیر ع. شتر کفته و شگافته از فربهی و مرد تیز زبان و پیکان دو زبان و بامداد روشن - ۲

فتیل - کامیر ع. تافته و رسن باریک از پوست خرما بن و گاهی آن را بر حلقه دو چوب استاده وا میچ بندند و رشته دانه خرما و ریم و چرک انگشتان تافته - ۲

فتیله - بالفتح ع. ماخوذ از فتل که بالفتح است بمعنی تافتن و تابیدن و کسانی که فلیته بتقدیم لام خوانند خطا است و بعضی گویند که اگر فلیته مشتق از فلتة بمعنی ناگاه گفته شود و معنی آن ناگاه گیرند شعلهٔ جلد گیرنده شعله گویند درست باشد و غنچه از تشبیهات اوست و با لفظ تافتن و کردن و نهادن و سوختن مستعمل ملا مفید بلخی ٥ تا بر فتیله زلف تو از مهر داغ ما ✢ در روشنی ز تاب عمر فروز چراغ ما ✢ میر خسرو ٥ پنبه که شد پوشش تن را فراغ ✢ چند فتیله کنیش در چراغ ✢ ملا شانی تکلو ٥ دوش لب بسته از غمت مست جنون عشق تو ✢ خواست فتیلهٔ نهد سوخت تمام خویش را ✢ شفیع اثر ٥ داغ غمت ز سینهٔ اندوهگین شگفت ✢ از غنچهٔ فتیله گل آتشین شگفت ✢ و برین قیاس -

فتیله بر داغ گذاشتن و بر داغ نهادن و فتیله خوردن زخم و چراغ - حکیم اعرج در هجو سراج الدین عارف گوید ٥ عارف که خوردی پلیته تا سراحت شد لقب ✢ تا نمیری دوغ ریزم هر شبی چون روغنت ✢ میرزا معز فطرت ٥ صید سگ تیر غمزه از آن دلستان خورد ✢ زخمش فتیله در خور زور کمان خورد ✢ باقر کاشی ٥ کسی که بر دل من تهمت فراغ نهاد ✢ فتیله دگرم بر چراغ داغ نهاد ✢ محسن تاثیر ٥ علاج درد خود از اهل اعتبار مجو ✢ کسی فتیلهٔ عنبر بداغ نگذارد ✢ ب

فتیله سوز - بضم سین مهمله ف. شمعدان فرنگی

فتیله شدن مو - ف. بهم بسته شدن مو از بی شانگی و بی احتیاطی مثل موی فقرای هند دانش ٥ دمید گل که ز خون کسان بهار کند ✢ ز شوق داغ شود مو فتیله بر سرها ✢ ب

فتیلهٔ عنبر - باضافت و فک آن. ف. فتیله که از عنبر سازند و بوی خوش میدهد محمد باقر ٥ گر عطر طره تو میسر شود مرا ✢ رگ در بدن فتیلهٔ عنبر شود مرا ✢ ب

فتیلهٔ مو - بفک اضافت. ف. کنایه از رند و دیوانه و احمق - فر

فتین - کامیر ع. زمین سنگلاخ سوخته و زمین سنگناک سیاه فتن ککتب جمع و ورق فتین ای فضة محرقة - ۲

فثّ - بالفتح و تشدید تای مثلثه ع. گیاهی است که در خشک سال نان و دانه آن خورند یا آن را بیزند و بخورند و درخت حنظل و خرمای پراگنده - ۲

فثء - بالفتح ع. شکستن خصم را بسخن و بگرم کردن فرو نشاندن سردی چیزی را از کسی و جوشیدن شیر پس بالا بر آمدن کف و پاره پاره شدن آن و فرو نشاندن خشم کسی را - ۲

فثاثید - بالفتح و کسر تای مثلثه ع. بمعنی فثافید که بیاید - ۲

فثافید - بالفتح و کسر رابع ع. ابرهای سپید بر هم نشسته و آسترهای جامه - ۲

فثج - بالفتح و جیم در آخر ع. کم گردیدن و گران کردن و فرو نشاندن گرمی آن از آب سرد - ۲

فثخ - بحای حطی ککتف ع. بزار خانه شکنبه افثاخ جمع و ماری است کلان که به افعیان ماند - ۲

فثغ - بالفتح و غین معجمه ع. شکستن سر کسی را - ۲

فجّ - بالفتح و تشدید جیم ع. راه گشاده میان دو کوه فجاج بالکسر جمع (فج روحاء) برسی میل است از مدینه و فج بالکسر میوهٔ خام و خربزهٔ شامی که هندوانه نامندش - ۲

فجاء - بالفتح ع. دور نمودن زه را از قبضهٔ کمان و گشادن در را - ۲

فجاء - بکسر و بضم اول و مد ع. مفاجات یعنی ناگاه گرفتن کسی را و هجوم کردن بر کسی و فجی بروزن فتی دوری در میان دو ران و میان دو زانو و میان دو ساق و میان دو پای شتر و کلان شکم شدن ناقه - ام

فجاءة - کغرابة ع. ناگاه و نام پدر قطری شاعر و ناگاه گرفتن کسی را و ناگاه در آمدن بر کسی - ۲

فجاج - بالکسر ع. جمع فج بالفتح که بالا گذشت فجاجه بالضم راه فراخ میان دو کوه - ۲

فجاجة - بالکسر و هر دو جیم ع. بمعنی خامی ناپختگی و

بالفتح میوهٔ خام - اغ

فَجَارِ - ککتاب ع. راهها و ایام الفجار) چهار روز و راههای حرام و فجار کقطام زناکاری اهم است فجور را وهو مبنی علی الکسرة یا فجار معدول است از فاجره و فُجّار کزنار جمع فاجر تباه کار و نافرمان و زناکار - ۱

فَجَام - بالفتح. ف. بمعنی همان فاجام است که گذشتن

فُجَّة - بالضم و تشدید ثانی ع. بمعنی شگاف - ۱

فُجُج - بضمتین ع. کسانیکه صحبت آنها را ناخوش دارند - ۲

فُجَح - بالضم و حای حطی در آخر ع. قبیله ایست و نام پدران قبیله فجح کصبور است - ۲

فَجْر - بالفتح و رای مهمله ع. سپیدی آخر شب و روشنی بیگاه که سرخی آفتاب است در سیاهی شب و برانگیخته گردیدن برگناه و زنا کردن و روی گردانیدن از امری و روان ساختن آب را و به شدن از بیماری و رفتن بگناه و زنا و فَجَر محرکة بخشش و جوانمردی و مردمی و احسان و مال بسیاری آن و فُجُر بضمتین جمع فاجر - ام

فُجْرَة - بالضم ع. جای آب زهیدن و فَجَرة محرکة جمع فاجر - ۲

فَجْز - بالفتح و زای معجمه ع. بزرگ منشی کردن - ۱

فَجْس - بالفتح و سین مهمله ع. بزرگ منشی نمودن و بزرگی کردن و چیره شدن و نو بیرون آوردن کاری را کز سنت باشد - ۲

فَجْش - بالفتح و شین معجمه ع. شکستن و فراخ ساختن چیزی را - ۱

فَجْع - بالفتح و عین مهمله ع. دردمند کردن کسی را و مصیبت زده ساختن یا فجع دردمند شدن مردم بگم گردیدن چیز گرامی و عزیز یقال فُجِع بماله مجهولا - ۲

فَجْعَة - بالفتح ع. دردمندی و مصیبت - غ

فَجْفَاج - بالفتح ع. مرد بسیار سخن خویشتن آرای بزیادت از وسع خود و نازنده بدان و فَجْفَج مثله - ۲

فُجْفُج و فُجْفُجَة - بضم هر دو فا ع. سخنی که در افواه افتد بطریق اخفا و سخن باهم آهسته گفتن و این معرب پا مبدل بجبجه است - غ

فُجُل - بالضم و بضمتین ع. ترب فجلة یکی نافع است جهت درد مفاصل و یرقان و درد جگر و استسقا و گزیدگی مار و نیش عقرب و اگر پوست یا عرق آن را بر عقرب اندازند در حال بمیرد و بر طعام هاضم و ملین و گوارنده طعام است و پیش از طعام سرد کننده حرارت اشتها و بهترین و اقوی تخم آن بیشتر آن بعده برگ آن بعده علی المراتب و خُرد و بهتر از بزرگ و بالفتح و بفتحتین سست و نرم شدن و فرو هشته گردیدن و سطبر شدن و بکسر اول و فتح جیم سست و نامرد -

فَجْوَاء - بالفتح والمد ع. زمین فراخ و کشاده کمان که زه از وی دور باشد - ۲

فَجْوَة - بالفتح ع. شگاف میان دو کوه و جز آن منه قوله تعالی وهم فی فجوة منه و زمین فراخ و کشادگی میان سرای و مابین حوامی الحوافر فَجَوات و فِجاء بالکسر والمد جمع فَجَاء محرکة مثله - ۲

فُجُور - بضمتین و رای مهمله ع. برانگیخته شدن بر معاصی و زنا کردن و بالفتح مرد بدکار - لغ

فَجُوع - بعین کصبور ع. موت و هلاکت که دردمند گرداند مردم را از سختی - ۲

فَجِیعَة - بروزن حقیقت ع. درد سخت و مصیبت - غ

فَحّ - بالفتح و تشدید حای حطی ع. آواز مار که از دهن وی آید و بر دمیدن مار از دهن -

فَحَا - بالفتح مقصورا و بکسر ع. دیگ افزار و الفتح اکثر فحواء کصحراء مثله یا دیگ افزار خشک آفحاء بالفتح ممدودا جمع - ۲

فَحَاجِل - بالفتح و کسر حای مهمله جمع فُحّال کرمان خرما بن نر - افر

فَحَّاش - کشداد ع. مرد فحش گوی - افر

فِحَال - بالکسر ع. جمع فَحْل - بالفتح بمعنی گشن از هر حیوان - ام

فِحَالَة - بالکسر ع. جمع فحل که بیاید -

فِحَام - بالکسر ع. جمع فَحْم بالفتح انگشت و فُحوم بالضم گریستن کودک چندانکه سپری شود آواز وی - ۲

فَحَاوِی - بالفتح و کسر واو ع. جمع فحواء که بمعنی مضمون و سخن است - غ

فُحَّة - بالضم و تشدید حا ع. گرمی و سوزش فلفل - ۱

فَحِث - بثای مثلثه ککتف ع. زهره خانه شکنبه لغتی است در حفث - ۲

فَحَج - محرکة و سکون جیم ع. رفتاری که در آن پیش پاها نزدیک گذارند و پاشنها دور - ۲

فُحُح - بضمتین و سکون حای مهمله ع. اژدرهای خوشان - ۲

فَحْس - بالفتح و سین مهمله ع. بدهن و زبان گرفتن از دست آب و جز آن را و بدست مالیدن جو را چندانکه خار و جز آن از وی دور گردد - ۲

فُحْش - بالضم و شین معجمه ع. از حد درگذشتن بدی و نیز فحش درگذشتن از حد در جواب و ستم کردن در ان و نیک زشت شدن - افر

فَحْشَاء - کصحراء ع. زنا و زفتی در ادای زکات - ۱

فَحْص - بالفتح و صاد مهمله ع. هر جای که جای باش مردم باشد و چند موضع است در غرب و نیز فحص باز کاویدن از چیزی و تفتیش کردن از ان و برگردانیدن باران خاک را و شتافتن و جنبیدن دندان پیشین کودک و آشیانه ساختن سنگخوار در خاک - ۲

فَحْض - بالفتح و ضاد معجمه ع. شکستن هر چیزی و اکثر استعمال آن در چیز تر آید مانند خیار و بادرنگ و جز آن - ۲

فَحْفَاح - بالفتح و حای مهمله در آخر ع. آنکه در آواز وی گرفتگی باشد و نام جوی است در بهشت -

فَحْفَحَة - بالفتح ع. درست کردن دوستی را و [illegible] گردانیدن و عارض شدن گرفتگی گلو در آواز و دمیدن در خواب - ۲

فَحْل - بالفتح ع. گشن که بمعنی نر که ضد ماده باشد از هر حیوان فحول و فحولة بضمها الفحل کالفلس و فِحال و فِحالة بکسرها جمع و ستاره سهیل بدانجهت که از ستارگان دیگر بر کنار باشد همچو گشن که وقت بر جستن بر ماده از شتران کناره گزیند و خرما بن نر و نگاه دارنده اسپان و آدمی و باز گوینده شعر و

سخن و نیک دانا **فحول** بالضم جمع و بوریا که از برگ خرما بن نر بافند و موضعی است بشام که دران جنگها واقع شده و جای است دیگر و درخت بی بر و نیز **فحل** نام ابن عباس بن حسان که با یزید بن مهلب کارزار نموده و بضرب متخالف همدیگر را کشتند و نیز **فحل** لقب علقمه بدان جهت که چون امراء القیس مادر جندب را بسبب غالب آمدنش بروی در شعر طلاق داده در حباله نکاح خود در آورده و **فحول الشعراء** چیره دستان در هجاجات و آنکه چون با شاعری معارضه کنند چیره شوند و گزیدن جهت گشنی شتران خود گشن برگزیده را و گشن گذاشتن در شتران و **فحل** بالضم گشنی کردن ـ ۲

فحلة ـ بالفتح ع. زن زبان دراز و با لکسر گشنی کردن ـ ۲

فحو ـ بالفتح و بفتحتین ع. بمعنی زگال و انگشت که بهندی کولا گویند ـ غ

فحمة ـ بالفتح ع. یک زگال و انگشت ـ ۲

فحواء و فحوای ـ بالفتح والمد و در آخر الف مقصوره نیز ع. بمعنی مضمون و معانی ـ غ

فحوة ـ بفتح اول و ثالث ع. انگبین بی آمیغ ـ ۲

فحول ـ بضمتین ع. مردان و نرهای حیوانات این جمع فحل است ـ غ

فحولة ـ بضمتین ع. جمع فحل که گذشت ـ ۲

فحوم ـ بضمتین ع. آرمیدن چاه و استادن آب آن و در ماندن در جواب و نیز **فحوم** بگریستن کودک چندانکه سیری شود آواز وی و بانگ کردن کبش و سیاه رنگ گردیدن ـ ۲

فحومة ـ بضمتین ع. سیاه گونی و سیاه رنگ شدن ـ ۲

فحوی ـ بالفتح و الف مقصوره در آخر ع. در فحواء گذشت ـ غ

فحیبة ـ بالکسر کحربة و غبیة ع. آشامیدنی تنگ یا عام است ـ ۲

فحیح ـ بجای حطی کامیر ع. آواز مار که از دهانش بر آید ـ ۲

فحیص ـ بصاد مهمله کامیر ع. کاونده از هر چیزی ـ ۲

فحیل ـ کامیر ع. مرد نیک دانا و نجیب و مرد سخت گشنی کننده و گشن نجیب با اصل و نیکو در گشنی و تکه شبیه شتر در نجابت و زیرکی ـ افرا

فحیم ـ کامیر ع. انگشت و سخت سیاه ـ ۲

فخ ـ بالفتح و تشدید خای معجمه ع. دام شکاری و **فخاخ** بالکسر و **فخوخ** بضمتین جمع و موضعی است بمکه و در انجا قبر ابن عمر و نیز **فخ** فرو هشتگی هردو پای و **فخ** محرکه مثله و بمعنی خرخر کردن خوابنده در خواب دمیدن بینی ـ ۲

فخار ـ بالفتح و رای مهمله ع. نازیدن یا نازیدن بخوبی نیکو و افزون داشتن کسی را در فخر و تکبر نبرد کردن و برابری نمودن در فخر مفاخرة مثله و **فخار** بتشدید گل سبو و سفالینه **فخارة** یکی و مرد بسیار فخر ـ ا غ

فخامة ـ بالفتح ع. بسطبر گردیدن و پرشدن ـ ۲

فخة ـ بفتح اول و ثانی مشدد مفتوح ع. فرو هشتگی هردو پای و خوابی که بعد جماع آید و زن چرکین و زن سطبر و خواب بر پشت و خواب بامدادی و کمان نرم ـ ۲

فخت ـ بالفتح و تای مثناة ع. مهتاب که اول نمایان گردد و دام شکاری و سوراخهای گرد در آسمانخانه و نیز فخت بریدن و وا کشادن آوند را و زدن سر کسی را بشمشیر و بریدن و بانگ کردن فاخته و بر آوردن باورچی گوشت پاره از دیگ ـ ۲

فخج ـ بالفتح و جیم ع. بزرگ منشی نمودن و بفتحتین سخت دوری میان هردو پای ـ ۱

فخذ ـ بالفتح و ذال معجمه و بفتح اول و کسر ثانی ع. بمعنی ران مونث آید نیز **فخذ** بفتح اول و کسر ثانی گروه برادران و تبار مرد که کم از بطن باشد **افخاذ** جمع و نیز **فخذ** بالفتح بر ران کسی زدن یا شکستن ران او را و بر ران رسیده شدن ـ ۲ غ

فخذان ـ کصحراء ع. زن که مرد را میان ران خود گیرد و بند نماید ـ ۲

فخر ـ بالفتح و رای مهمله ع. بمعنی نازیدن و بمعنی جای به الافتخار مجاز است و باللفظ داشتن و آوردن و کردن مستعمل میر معزی در تعریف غرابی شمشیر ؎ سزد گزین دو گهر رزم و بزم فخر کنند + که قدر سر و تیغ وده است شه جهان + وله ؎ اندران وقت که بر لوح قلم رفت همی + فخر کردند به پیروزی او لوح و قلم + وله ؎ پایه منبر فخر آرد بر پایه عرش + چون برد نام تو در خطبه خطیب از منبر + وله ؎ فضل دارد به زبان چون روی او بیند بصیر + فخر دارد بر بصر چون مدح او خواند زبان + قاسم ؎ نزد از عقل باستادی من فخر کند + قاسم آنروز که صائب بود استاد مرا + مخلص کاشی ؎ آن ساده دل که فخر باولاد میکند + از جهر دشمنان دل خود شاد میکند + ب

فخر الدین ـ نام عالم اجل و محقق اکمل جامع معقول و منقول و از تعداد مصنفاتش خامه در زبانش ملول الیشان را امام فخر الدین رازی گویند ـ غ

فخراج ـ نام یاقوتی بود از جوهرهای خاص محمد شاه بابری که بتصرف نادر شاه افشار آمده بود و قطعهٔ الماس سنگی که یکی را دریای نور و دیگری را کوه نور می نامیده ماند اکنون دریای نور در تصرف شاهنشاه ایران است و کوه نور در تصرف پادشاه انگلیس و فخراج را راجه رنجیت سنگه از شجاع الملک افغان گرفته هدایت گفته ؎ تو گفتی که فخراج رخشنده است + که از تاج شه نور بخشنده است + ان

فخز ـ بر وزن هرگز ف. بمعنی فربه و قوی هیکل و مرطوب باشد ـ ر ک

فخرخانه ـ ف. جای نازیدن محمد عرفی ؎ عرش در فخرخانهٔ قدرش + آستان را گزیده اطراک + ب

فخری ـ بالفتح ف. نوعی از انگور و تخلص شاعری معروف شمس نام که کتاب معیار جمالی در لغات فرس نظم کرده محسن تاثیر ؎ فخری بعسل صد افتخارش + قند از سر فخر جان نثارش + ب

فخز ـ بالفتح و زای معجمه ع. چیره شدن بر کسی در نبرد فخر دروغ و بزرگ منشی کردن و بزرگی نمودن و فخر آوردن و افزون شدن و نیکوی کردن ـ ۱

فخفخه ـ بفتح هر دو فا ف. جو باشد مولوی گفته ؎ آن یکی مخمور دنان فخفخه + گفت سائل چون بدین سیرت شده + گفت جو از صبر چون دوتا شود + نان جو در پیش من حلوا شود + گر شره و حرص از دل کم شود + فخفخه نزدیک تو گندم شود ـ بعضی گفته نان بسیار خشک شده ـ ن

فخفور ـ بر وزن و معنی فغفور است که پادشاه چین باشد

اهر که باشد - سا

فخلمه - بفتح اول و لام و میم و سکون ثانی. ف. بشتهٔ حلاجان را گویند و آن آله‌ایست از چوب که بر زه کمان زنند تا پنبه حلاجی شود - سا ک

فخو - بالفتح. ع. مرد بزرگ قدر و گرامی و سخن درست استوار خلاف رکیک - ا

فخو بفتحتین. ف. چادری که نثار چینیان بر سر چوب کنند تا نثار از هوا گیرند. عنصری گفته ع از درم گرد کردن فخجم نه شکر چید هیچکس نه درم * واضح و افصح ببای پارسی است و آنانکه با را جزو کلمهٔ لغت دانسته‌اند سهو کرده‌اند - ن

فخمیدن - بالفتح بروزن فهمیدن. ف. دانه از پنبه جدا کردن است و برین قیاس فخمیده و فخمید. محجته گفته ع جوان بودم و پنبه فخمید می * چو فخمیده شد دانه برچیده می - ن

فخن بفتحتین. ف. میان باغ و در فرهنگ جهانگیری بسکون خا آورده - ن

فخوخ بضمتین و خای معجمه در آخر. ع. جمع فخ بالفتح که دام شکاری - ا

فخور بضمتین و رای مهمله. ع. نازیدن و بفتح اول و ضم ثانی بسیار نازنده از منتخب و در فردوس اللغات نازان و متکبر و سرکش. غ

فخیخ - بفتح اول و کسر ثانی. ع. آواز مار که از دهن وی آید و خرخر کردن خوابنده در خواب - ا

فخیر - برای مهمله کامیر. ع. آنکه با تو نازد و فخر کند و مرد مغلوب در فخر و فخّیر کسکّیت بسیار نازنده - ا

فخّیری - کخلّیقی و یدی. ع. نازیدن یا نازیدن بخوبی نیکو و افزون داشتن کسے را بر کسی در فخر - ا

فخیز - بزای هوز بروزن تمیز. ف. بمعنی مهمیز است و آن آهنی باشد سر تیز که بر پاشنهٔ کفش و موزه نصب کنند - سا ک

فخیم - کامیر. ع. بزرگ قدر و هر چیز بزرگ - غ

فخیمة - کجهینة. ع. بزرگی و بلندی - ا

فداء - بالکسر و دال مهمله. ع. سربها دادن و رستن و خلاص کردن و باز خریدن خویشتن را بمال و همچنین فدی بالفتح والکسر و بعضی بمعنی قربان شدن گفته‌اند و با لفظ کردن مستعمل میرزا صائب ع چمن پیرا اگر میدید روی چون بهارش را * بگلچینان فدا میکرد خون لاله زارش را * شریفای فارغ تخلص ع تا آگه از سوء نقت دوستان شدیم * جانها فدای دشمنی آسمان کنیم * وله ع بهر تو سبکروح فدا کردن ما جان * محضر شده از بهر گرانجانی سیماب * ا ب

فدّاد - کشدّاد. ع. مرد بلند و درشت آواز و سخت پاسپر کننده و خداوند گلهٔ دو صد تا هزار شتر و خداوند شتران بسیار و مرد متکبر فدّادون جمع و نیز فدادون شتربانان و چوپانان و گاوبندگان و خربندگان و کشاورزان و کسانی که پیوسته در شتران باشند و آنان که آواز را بلند و درشت نمایند در کشتها و ستوران خود - ا

فدّادة - بالفتح و تشدید ثانی. ع. غوک و مرد بد دل و نحیف - ا

فدّادون - ع. در فدّاد گذشت -

فداکل - بالفتح و کسر کاف. ع. کارهای بزرگ و سطبر و سترگ - ا

فدام - ککتاب. ع. دهن بند آتش پرستان و عجمیان که وقت آبخوردن بدان دهان را بندند و سرپوش ابریق و پالونه فدّام کسحاب و شدّاد مثله فیهما و دستار و تنفوز بند گاوان دیاس - ا

فداهة - بفتح. ع. درشتی و جفاکاری. غ

فدّان - بالفتح و تشدید دال. ع. در صحاح نوشته آلة الثورین - و در منتخب گفته که هر دو گاو با هم بستند در طلبه غرض که چیزی است که بهندی آنرا جوه گویند که بر گردن هر دو گاو و قلبه و ارابه نهند - غ

فدائی - بروزن رضائی کسی را گویند که دانسته مرتکب امری شود برغبت و رضای خود که سلب حیات را لازم داشته باشد نه باکراه و زور و یا بحکم پادشاه و شیخ و عاشق و دزد و خونی را نیز گویند - سا

فدح - بالفتح و حای حطی. ع. گرانبار کردن وام کسی را مفدوح لغت است از آن - ا

فدخ - بالفتح و خای معجمه. ع. بسنگ شکستن - ا

فدر - بالفتح و رای مهمله. ع. سر گردیدن گوشت بچه و سست گشتن گشن از گشنی و باز ایستادن و بفتحتین بز کوهی کلان سال فُدُور بالضم و مفدرة کمقعدة جمع و فَدِر ککتف گول و چوب زود شکن و فُدُر ککتب جمع فدور کصبور بز کوهی کلان سال و فُدْر بالضم و سکون ثانی جمع فادر گشن سست باز ایستاده از گشنی و فُدّار کقتّل بمعنی سیم و کودک فربه یا نزدیک بلوغ رسیده - ا

فدراة - کهمزة. ع. مرد تنها رونده - ا

فدرنجک - بجیم بروزن فرزندک. ف. دیوی است که در خواب آدمی را فرو گیرد و حکما گویند مادهٔ سودائی است که در خواب چنان نماید و آنرا بعربی کابوس و عبد الجنة خوانند و پیر لیمون دهان را نیز گویند - سا ک

فدرنک - بروزن خرچنگ. ف. چوبی باشد کند و سطبر و قوی که در پس در کوچه اندازند تا در گشوده نگردد و چوبی که گازران بر جامه زنند و جامه را بدان تاب دهند و بفشارند خسروی در هجو گفته ع پای بیرون منه از پایگه دعوی خویش * تا نیاری بدر کون فراخت فدرنگ * و فدرند نیز بدین معنی است و چوبی را نیز گویند که دقاقان جامه را بدان کوبند و در خانها زنان برخت پوشیدنی و غیره زنند و ته کنند و آنرا چنبره و رخت مال خوانند و کنایه از قرمساق و دیوث هم هست و بزبان ماوراء النهر خوردنی و طعامی باشد که در دستمال بسته از جایی بجایی برند و بمعنی دستور هم بنظر آمده است - سا ن

فدرونک - بروزن زنبورک. ف. سنگی را گویند که بر کنگرهای قلعه و حصار گذارند تا چون دشمن بپای حصار آید بر سرش اندازند - سا ن

فدره - بفتح فا و رای مهمله. ف. بوریا و مانند آن که بر بالای سقف اندازند و گل اندایند - ن

فدس - بالضم و سین مهمله. ع. تننده فَدَسَة کقِرَدَة جمع - ا

فدسی - محرکة منسوبا. ع. مرد ناشناخته نسبت - ا

فَدَاش - بالفتح و شین معجمه ع. شکستن سر کسی را و **فَدِش** ککتف مرد گول و نادان در کار - ۲

فَدَع - بفتحتین و سکون عین مهمله ع. کجی و خرد گاه دست و پای چندانکه کف دست و پا چپ رویه برگردد یا رفتار بر پشت پای یا خمیده و مرتفع گردیدن پیش و پس کف یا چندانکه اگر گنجشکی بزیر پای مرد اَفدَع در آید آزاری بدو نرسد و کژی مابین ران و سم ستور و برآمدگی پیشگاه سپل شتر - افر

فَدعَاء - بالفتح ع. ناقهٔ سپل برآمده کج مابین ران و قدم - افر

فَدَعَة - محرکة ع. کجی اندست و پای - ۲ افر

فَدغ - بالفتح و غین معجمه ع. شکستن یا شکستن و کفانیدن چیزی کاواک را و روغن را بر روی طعام کردن و بفتحتین خمیدگی است در کف پا - افر

فَدغَم - بفتح اول و ثالث ع. مرد نیکوصورت بزرگ هیکل و روی خوب پرگوشت و تره آب ناک - افر

فَدفَد - بفتح هر دو فا و سکون هر دو دال مهمله ع. دشت و جای سخت و درشت و بلند و زمین برابر و هموار و نام مردی و فَدفَد کهُدهُد بلند و درشت آواز و فَدفِد کعلبط بلند و سخت آواز و شیر خفته جغرات شده - افر

فَدفَدَة - بفتح اول و ثالث و رابع ع. دویدن گریزان از درنده یا از دشمن - افر

فَدَك - بفتحتین ع. نام دهی است به خیبر و ظاهرا باغی که آنحضرت صلی الله علیه و سلم بحضرت زهره علیها التحیات بخشیده بود و قصه آن که در کتب تواریخ مسطور است دران ده بوده باشد ؎ عدل تقدیری و تقدیر عدالت غلط است + زانکه این مسئله تحقیق شد از باغ فدک + و طنابی که رنگرزان بران جامهای رنگین را برای هوا دادن آویزند میرزا طاهر وحید در تعریف رنگرز گوید ؎ فدکهایکه آن شوخ و شنگ + کشیده چو قوس قزح رنگ رنگ + ب

فَدَم - بالفتح ع. کنکلاج و درمانده در سخن گران سست کم فهم و مرد گول و درشت بدخوی فَدمَة مونث - افر

فَدَن - بفتحتین و سکون نون ع. کوشک استوار شید اندود و افدان جمع و رنگی است سرخ - افر

فَدُور - برای مهمله کصبور ع. بز کوهی کلان سال یا عام است فُدُر - ککتب جمع - ۲ افر

فَدَوکَس - بسین مهمله در آخر کسفرجل ع. شیر بیشه و مرد درشت اندام و شتر نیک توانا بزرگ هیکل - افر

فَدُّوم - کتنور ع. دهان بند عجمیان و پالونه - افر

فُدُومَه - بضمتین و فتح میم ع. کنکلاج گردیدن و درماندن در سخن و گول و درشت خوی شدن - افر

فَدوَند - بروزن پس بند. ف. بمعنی اول فدرنگ است و آن چوبی باشد که در پس در اندازند تا در گشوده نگردد - افر

فِدوِی - بکسر اول و ثالث ع. سربها شونده و عوض کسی جان دهنده و قربان شونده - غ

فِدیَه - بکسر اول و فتح یای تحتانی ع. سربها و فِدیَةُ الفطر نیم صاع است از گندم و یک صاع از حبوب دیگر و آنچیز که اسیر را بدان خرند - افر غ

فَدِید - بهر دو دال مهمله کامیر ع. بانگ و آواز سخت و شدت آن یا آواز دویدن گوسفندان یا آوازی است شبیه آواز مار که از پوست برآید و شتران بسیار - افر

فَذّ - بالفتح و تشدید ذال معجمه ع. تنها و یگانه و اَفذاذ و فُذُوذ جمع و اول تیر قمار و خرمای پراگنده و نیز فَذّ سخت راندن و دور کردن - افر

فُذَاذَی - بالضم و بآخر الف بصورت یا ع. یگان یگان و فُذّاذ کرمان کذلک - افر

فَذلَك - بالفتح بروزن مسالک ع. اگرچه الف بسبب رسم الخط مکتوب نیست باصطلاح بمعنی باقی و بقیه چیزی از شرح خاقانی و در مؤید نوشته که باصطلاح اهل حساب جمع بعد از تفصیل را گویند و این مثل مفرده بود کمال اسمعیل ؎ در نوبت بزرگی هر چند چون فذلک + در آخر الزمانی در مرتبه نخستی + ب غ

فُذُوذ - بضمتین و ذال معجمه در آخر ع. جمع فَذّ بالفتح که گذشت - افر

فَرّ - بالفتح و سکون رای مهمله. ف. شان و شوکت و رفعت و زیبائی و نور و روشنی و فرمند و فرهمند و فرهومند بمعنی مردم نورانی و آنرا بیره نیز گویند - حکیم فرخی گفته ؎ شاد باد آن سوار سرخ قبای + که همی آن شکار بر دلبر + راست گفتی که آفتابستی + بر جهان گستریده تابش و فر + ان غ و در بهار عجم نوشته که فَرّ بالفتح و التشدید هیبت و شکوه و با لفظ داشتن و گرفتن مستعمل اما شیخ العارفین بالفظ آمدن استعمال فرموده ؎ سینه چاک چه سازد شکوه دل ما + فر سیمرغ کجا در قفسی می آید + اگر بجای می آید میگنجد می آورد گنجایش داشت میر معزی ؎ خسرو اسلام فر از طلعتش گیرد همی + همچو پیغمبر که فال از طلعت حیدر گرفت + فر سپهر دارد ولیکن همای همتش + زیر هر هفت آسمان مانند حیدر گرفت -

فَرّ - بالفتح و تشدید رای ع. گریزنده مذکر و مونث تثنیه و جمع در وی یکسان است و بمعنی گریختن و بوییدن و دیدن و نگریستن دندان ستور را تا سال آن معلوم نمایند و باز کاویدن از کار و بضم اول و برگزیده و روی قوم - ۲ افر

فَرَا - بروزن سرا. ف. بمعنی نزدیک است فرا رفت یعنی نزدیک رفت و بمعنی بالا و بمعنی پیش و بمعنی دور نیز آورده در ادات الفضلا بمعنی کنج و میان و در جهانگیری بمعنی سوی و بمعنی برو در آمده هدایت ؎ این هفت توی گنبد این شش دری سرا + از نشیب تا فراز فرو دیدیم و فراهن ره

فَرَأ - محرکة ع. گورخر یا گورخر جوان یا گورخر کره فَرَاء کسحاب مثله فیهما اَفرَاء و فِرَاء بالکسر جمع - افر

فَرَابُرز - بالفتح و بای موحده مضموم و سکون رای مهمله و بعده زای معجمه. ف. نام پهلوانی از سپهداران دارا - غ

فَرابوش - بالفتح و بیای فارسی. ف. بمعنی بیهوش [illegible]

فُرَات - بالضم ع. آب خوش و آب شیرین و نام رودی است نزدیک کوفه - غ

فُرَاتَان - بالضم ع. فرات و دجله - افر

فَراتر - بالفتح. ف. یعنی پیشتر که فراتر بمعنی پیشتر است

فُرَاتَه - بضم اول و فتح تای قرشت. ف. آب انگور است که نشاسته و آرد گندم دران پزند و آنرا در آذربایجان باسدق

گویند بضم دال ابجد - سره

فَرَاتِین - بروزن سلاطین. ف. گفتار و سخن آسمانی چه فراتین نواد بمعنی آسمانی زبان است و تبدیل نوازین گراد دساتیر نقل شده است و نَواد بفتح نون زبان را گویند - ن سرفو

فُرَاتَہ - بثای مثلثه کغرابه. ع. آنچه در جگر و شکنبه باشد - افر

فَرَاچِنک - بالفتح و بالضم و با جیم و کاف فارسی. ف. یعنی در جنگ نیز تیز کردن - ک

فَرَاحِی - کسکاری. ع. جمع فَرْحَان کسکران بمعنے شادان و فیرنده - افر

فَرَاخ - بالفتح و خای معجمه در آخر. ف. کشاده که مقابل تنگ است و بمجاز بمعنی بسیار و کثیر و بزرگ و کلان چون چشم فراخ و درد فراخ نورالدین ظهوری ؎ شد از بسنه بهدار این طرفه کاخ + علاج دل تنگ و درد فراخ + خواجه نظامی ؎ گر انجیر خور مرغ بودی فراخ + نماندی یک انجیر در هیچ شاخ + وله ؎ ز بلور تابنده خوان فراخ + چو نسترن تر بر سر سبز شاخ + چه قطعه بلور هر چند که کلان باشد ندرت دارد و کلانی تعریف ظرف است - ب سا

فِرَاخ - بالکسر و خای معجمه. ع. جمع فَرْخ بالفتح چوزه و ریز از هر حیوان و نبات - افر

فَرَاخَا و فَرَاخْنَا - بالفتح. ف. بمعنی فراخی و محل فراخی چنانکه تنگنا محل تنگی و فرخا نیز گفته اند شیخ شیراز ؎ فارغ نشسته بفراخای کام دل + باری ز تنگنای لحد یاد ناوری + ب ن

فَرَاخ اَبْرُوی - بفتح الف. ف. بعشرت بگذرانندہ و با مردم بشگفتگی برخوردن خواجه نظامی ؎ چو مهوشان از سر نیکوی + با آن تنگ چشمان فراخ ابروی + ب

فَرَاخ آستین - ف. کنایه از جوانمرد و بخشنده خواجه نظامی ؎ فراخ آستین شو کزان سبز شاخ + فتد میوه در آستین فراخ + ب

فَرَاخ بِین - بکسر بای موحده. ف. کنایه از کسی که همه را یکسان ببیند + درویش واله هروی ؎ عشق فراخ بین را نازم که بی تفاوت + از آب و خاک خم ریخت گل در بنای سبحه + ب

فَرَاختن و فَراشتن - بالفتح. ف. بلند ساختن و برین قیاس فراخت و فراشت الی آخره - ن ب

فَرَاخ حوصله - بالفتح. ف. کنایه از مرد بردبار و باوقار - ب

فَرَاخ دَامن - بدال مهمله. ف. مثل فراخ دست ملا قاسم مشهدی ؎ در جیب دل نگنجد عشق فراخ دامن + آئینهٔ سکندر آئینه دان ندارد + ب

فَرَاخ دست - ف. مثل فراخ آستین که گذشت و بعضے از فضلای شعرا بمعنے صاحب ثروت و دولتمند نوشته اند - ب

فَرَاخ دَهَن - بفتح دال و ها. ف. کنایه از پرگوئی و بے صرفه گوئی - ب

فَرَاخ رفتن - ف. کنایه از شتاب و تعجیل رفتن باشد - ره

فَرَاخ رَو - بفتح را. ف. آنکه بسیار راه رود نورالدین ظهوری ؎ کف دستی پے فراخ روش + پهن صحرای عالم امکان + رباعی ؎ وقت است که در پای هوس بند نهی + در صرفهٔ وقت گوش بر پند نهی + در طے زمان فراخ رو چنان تو که دیده + پا بر سر سال و ماه تا چند نهی + و بمعنے مسرف و فضول خرج مجاز است شیخ شیراز ؎ مکن فراخ روی در عمل اگر خواهی + که وقت رفع تو باشد مجال دشمن تنگ + ب

فَرَاخ روزی - ف. دولتمندی و زیادتی مال و زر و خوشحالی - فر

فَرَاخ روی - ف. بشگفته رو و کشاده پیشانی - فر

فَرَاخ سال - ف. سالی که در آن غلات و اجناس بکثرت پیدا شود - فر

فَرَاخ سخن - ف. کنایه از پرگوئی و بے صرفه گوئی شیخ شیراز ؎ ندهد مرد هوشمند جواب + مگر آنگه کزو سوال کنند + گرچه بر حق بود فراخ سخن + حمل دعویش بر محال کنند + ب

فَرَاخ قدم - ف. حقیقت است میر خسرو ؎ هیچ جا نرسد رهرو فراخ قدم + جز آن فراخ قدم کش دو عالم است دو گام + ب

فَرَاخ کام - بکاف عربے. ف. خوشحال و دولتمند - فو

فَرَاخ مایه - بمیم. ف. کنایه از مرد کاردان و بلند حوصله - ب

فراخنا و فراخی - ف. بمعنے و تحقیق آنست که فراخنائی بمعنے جای فراخ یا کوچه فراخ مقابل تنگنا و بمعنے فراخی نیز آمده و مثل درازنای بمعنے درازی شیخ شیراز ؎ سودی ندهد فراخنائی بر و دوش + گر آدمی عقل و هنر باید و هوش + گاو از من و تو فراخ تر دارد چشم + پیل از من و تو بزرگتر دارد گوش + - ب

فَرَاخود - با واو معدوله بروزن تفاخر. ف. بمعنے لائق و سزاوار - غ سره

فَرَاخی چشم - ف. خوشخوئی و وفاداری از فرهنگ سکندر نامه

فَرَاخِیدَن - بروزن دوانیدن. ف. بموے برتن خاستن و راست ایستادن - ن سره

فَرَاخیگاه - بکاف فارسی. ف. کنایه از جای که در آن ماکولات و مشروبات باشد بسیار و بآسانی توان یافت خواجه نظامی ؎ فراخی گهے دید نزدیک آب + فرود آمد آنجا بهنگام خواب + - ب

فِرَاد - بالکسر و دال مهمله. ع. جمع فرد بالفتح بمعنے تنها و نصف زوج که طاق باشد و فَرّاد کشدّاد مروارید فروش و مروارید ساز و فروشندهٔ آن - افر

فَرَادَار - بالفتح. ف. بردار و بلند ساز - سفر

فَرَادَر - بروزن برادر. ف. چوبے را گویند که در پس در اندازند - سره

فُرَادَی - بالضم و القصر. ع. جمع فرد که بیاید - افر

فَرَادِیس - بالفتح و کسر دال و سکون تحتانی و سین مهمله. ع. جمع فِردوس که بیاید - افر غ

فِرَار - بالکسر و رای مهمله. ع. گریختن و ترسیدن و نگریستن دندان ستور را برای معلوم کردن سال آن و باین معنے بهر سه حرکت آمده - و فُرار کغراب بره کاو میش و بزغاله و گاو سالم

وحشی که بزه و برهٔ نزیا جمع فرایر است نادر او فرار کشداد سخت گریزنده و پویه دونده ۔ افر

فرار دادن ۔ ف. گریزانیدن ۔ از مسافرت نامه شاه ایران نوشتم ۔

فرارون ۔ بالفتح و ضم رای دوم بروزن فلاطون ف. چیزیکه باز پس رود و فریرون نیز آمده و این لفظ را بر خمسهٔ متحیره یعنی عطارد و زهره و مریخ و مشتری و زحل اطلاق کرده‌اند چراکه رجعت دارند فردوسی گفته ؎ ستاره شمر چون فرارون بیافت * دوید و بسوی فریدون شتافت * ن

فرارنج ۔ بالفتح و کسر رابع و جیم در آخر ع. جمع فرنوج کتنور که بیاید ۔ افر

فراز ۔ بزای معجمه بروزن نماز ف. همان افراز ضد نشیب بجمیع معانی اول بمعنی باز باشد چنانکه گویند باز کرد و فراز بمعنی از وی باز دوم بمعنی نزدیک سنائی گفته ؎ چون بر اهل شهر باز شدند * بر شان دیگران فراز شدند * سوم بمعنی بالا و بلند چهارم بمعنی پوشیده و بسته پنجم بمعنی باز کرده حافظ گفته ؎ حضور مجلس انس است و دوستان جمعند * وان یکاد بخوانید و در فراز کنید * جهانگیری بمعنی جمع آورده فردوسی گفته ؎ بار مان و او رنده مرد هنر * فراز آورد گونه گون سیم و زر * درینجا بمعنی نزدیک هم درست است ششم در نسخه وفائی بمعنی خمان آورده والله اعلم بالصواب

فراز ۔ بالکسر و زای معجمه ع. جدا گردیدن و غریب از یکدیگر ۔ فر

فراز آباد ۔ ف. بمعنی عالم بالا ۔ ن

فرازد ۔ بالفتح و کسر زا و سکون دال مهمله ع. جمع فرزدق که بیاید ۔ افر

فرازع ۔ بالفتح و کسر زا و سکون عین مهمله ع. جمع فرزعة بمعنی بهرهٔ گیاه ۔ افر

فرازق ۔ بالفتح و کسر زا ع. جمع فرزدق بمعنی کسفر جل که بیاید ۔ افر

فرازمان ۔ بالفتح ف. بمعنی حکم و فرمان عالی است ۔ ن

فرازنده ۔ بالفتح ف. بلند کننده ۔ فر

فرازه ۔ بالفتح ف. جای بلند ۔ فر

فرازیدن ۔ بالفتح ف. بلند کردن و گشادن ۔ فر

فرازین ۔ بالفتح و کسر زا ع. جمع فرزان بالکسر بوزن شطرنج ۔ افر

فرازین آبروند ۔ بالفتح ف. یعنی زبده و خلاصه عالم علوی بوده و نام کتابی بوده پارسی از تالیفات شهنشاه عجم جمشید جم ۔ ن

فرازین پایه ۔ ف. مرتبهٔ اعلی بخلاف فرودین پایه چه فراز و فرود ضد یکدیگرند و این لغات از دساتیر نقل شده در فرهنگ برهان نیست ۔ ن

فراس ۔ بسین مهمله کسحاب ع. نوعی از خرمای سیاه و فراس کشداد شیر بیشه ۔ افر

فراست ۔ بکسر اول و فتح سین ع. دانائی به نشان نظر و این علم را قیافه و داننده آنرا قیافه‌شناس و فراست‌شناس گویند خواجه نظامی ؎ چنین داد پاسخ فراست‌شناس * که فرمان شه را پذیرم سپاس * اسم است تفرس را و بالفتح زیرک و نیک ماهر گردیدن در سواری و شناخت اسپ و سواری کردن ۔ ۳ فر ب

فراست‌شناس ۔ بالکسر ف. قیافه‌شناس ۔ ب

فراستک ۔ بالفتح بمعنی فراستوک که بیاید ۔ ق

فراست‌نامه ۔ بالکسر ف. کتابی که در ان بیان علم قیافه مندرج باشد ۔ فر

فراستو ۔ بالفتح ف. بمعنی فراستوک که بیاید ۔ فر

فراستوک ۔ بالفتح و ضم تا ف. تبدیل پرستوک است که خطاف باشد ۔ ن ر

فراسته ۔ بالفتح ف. پروانهٔ چراغ و بتشدید را المکنسة جاروب که بدان خاک روبند ۔ از مؤید الفضلا

فراسخ ۔ بالفتح و کسر سین و سکون خای معجمه ع. جمع فرسخ که بیاید ۔ فرغ

فراستر ۔ بالفتح و فتح سین مهمله ف. بمعنی برتر نصیرای بدخشانی ؎ بسکه از نرگس تو فتنه فرود است رواج * دامن فتنه چو دستار فراستر پیچم ۔ ب

فراسوده ۔ بروزن بیاسوده ف. بمعنی بسیار کهنه باشد و از هم رفته باشد ۔ ر ک

فراسیاب ۔ بفتح اول ف. همان افراسیاب پور پشنگ شاه ترکستان که سابقاً مرقوم شده خاقانی گفته ؎ فراسیاب چه خون سیاوشان کدام بد در قدح گلین بگراز سه شراب گوهری * و نسب او بهفت واسطه بفریدون فرخ میرسد و گفته‌اند از اولاد سلم و تور جز افراسیاب شاهی نیافته و فریدون پانصد سال زیسته تا زمان منوچهر زنده بود و درمیان فریدون و جمشید ده پشت واسطه بوده ۔ ن

فراسیون ۔ بالفتح و ضم تحتانی ف. گیاهی است که بعربی صدف الارض گویند و در مؤید گوید گندنای کوهی است و در کتب طبی نیز چنین است ۔ ن

فراش ۔ بالکسر و شین معجمه ع. جامهٔ خواب و فرش و بساط فرش ککتب جمع و بوزن هرد و آشیانهٔ مرغ و جای زبان از تک دهن و فراش کسحاب گل و لای خشک شده بر روی زمین و غورهای غراب و شاب و قطرهای خونی که در رنگ سبز رنگ است زیر زبان و دو آهن پاره که بدان فسار ستور را بکام لگام بندند و فراش کشداد بساط و فرش گسترنده و نیز فراش در مسافرت نامه شاه ایران بمعنی چوبدار دیده شد ۔ افر

فراش ۔ بالفتح ف. پروانه که جانوری است معروف بر شمع و چراغ می‌سوزد ۔ غ

فراشا ۔ بروزن تماشا ف. حالتی که بر آدمی پیش از رسیدن تب عارض میشود موی بر تن میخیزد و پوست بهم می‌آید و آنرا بعربی قشعریره گویند و فراشیدن لرزیدن و موی بر تن خاستن باشد ۔ ن

فراش باشی ۔ ف. داروغه چوبداران را گویند از مسافرت نامه شاه ایران نوشتم ۔

فراشة ۔ کسحابة ع. پروانهٔ چراغ فراش جمع و پردهٔ قفل و استخوان تنک و آب اندک و مرد سبک وحیت ۔ افر

فراشت ۔ بالفتح ف. بمعنی بالا برد و آنرا افراشت نیز گویند و فراشته و فراشیدن معروف است ۔ ن

فراشتوک ۔ بفتح اول ف. بمعنی پرستوک است ۔ ر ک

فَراشتک - بالفتح. ف. مثله - سا لا فرا

فَراشتن - بفتح اول. ف. مخفف افراشتن است که بمعنی بلند کردن و بالا بردن باشد - سا کا

فراشها کول گرفتند - یعنی چوبداران بر دوش گرفتند از مسافرت نامه شاه ایران نقل نمودم -

فراشیدن - بروزن خراشیدن. ف. بمعنی لرزیدن و خود را بهم کشیدن و ابتدای تب باشد و آنرا فراشا و بعربی قشعریره خوانند - سا کا فرا

فَراشیون - بفتح اول بروزن خراشیون ف. گیاهی است که آنرا بعربی صوف الارض خوانند و بفارسی گندنای کوهی خوانند و در فرهنگ سروری بهمین معنی صدف الارض نوشته بودند که بجای واو دال باشد والله اعلم - سا کا

فِراص - بصاد مهمله کتاب. ع. درشت و سخت سرخ رنگ و جامه و نیز جمع فِرصَة که بیاید - افرا

فِراض - بضاد معجمه کتاب. ع. جامه و پوشش و دهانهٔ جوی و راهها و نیز جمع فرض که بیاید - افر

فَراضة - بفتح اول و رابع. ع. کلان سال گردن گاو و بمعنی دانای فرائض گردیدن - افر

فِراط - بطای مهمله کتاب. ع. آبی که بهر که پیش آید آنرا و را بود از قبیله و بمعنی یافتن چیز را و رسیدن بآن و پیشدستی نمودن و فُرّاط - کرمان جمع فارط آنکه پیش رود و تا اسباب آبخور را از دلو و رسن و پاک کردن چاه راست نماید - افر

فُراطة - بالضم و فتح طای مهمله. ع. آبی که بهر که پیش آید آنرا اورا بود از قبیله - افر

فراطیس - نام جای که ساکنان آنجا به بخردی و زیرکی موصوف - از فرهنگ سکندرنامه

فِراع - بالکسر و عین مهمله. ع. جمع فرعة بمعنی جای بلند - افر

فَراعِل - بفتح اول و کسر رابع. ع. جمع فُرعُل کقنفذ بمعنی بچه کفتار - افر

فِراغ - بغین معجمه کتاب. ع. برآمدنگاه آب از دلو از میان دسته و اسب نیکو کشاده رفتار و تنگبار و حوض چرمین بزرگ و فراخ و خنور و شتر ماده بسیار شیر و فراخ علاق پستان و کمان که زخم پیکانش فراخ باشد یا کمان تیر دور انداز و کاسهٔ بزرگ که برداشته نشود و اَفرِغة جمع و پیکانهای پهن و بفتح اول ریخته شدن آب - افرا

فُراغ. ف. بضم اول در برهان آورده و اما بالفتح اول است بمعنی با دسر دیگر رسی است و بمعنی فراغت عربی شمس فخری بهردو معنی آورده گفته — یکدم فراغ نیست ظفر از درگهش + از بیم آنکه بر سر او بگذرد فراغ + از فرهنگ ناصری و نیز فراغ بمعنی فروغ که روشنائی باشد و در بهار عجم نوشته که فراغ و فراغت پرداخته شدن از کاری اسیری لاهیجی — ما با وجود دولت عرفان و گنج فقر + از ملک کیقباد و فریدون فراغتیم + والصیاد بمعنی فارغ مجاز محمد قلی بیگ سلیم — بر بر خوان سلیم و برو فراغت باش + کسی بهیچ توئی این گمان ندارد هیچ + و بالفظ داشتن و اعتقادن و کردن و دادن و رسیدن و آوردن مستعمل خواجه شیراز ع. فراغت آرد و اندیشهٔ خطا ببرد + وله — دل من بدور رویت ز چمن فراغ دارد + که چو سرو پای بندست و چو لاله داغ دارد + میرخسرو — کسی که بوی تو اش در دماغ می افتد + ز زندگانی خویشتن فراغ می افتد + میرزا جلال اسیر — غم فراغتها ز پهلوی دل ما میکند + در طواف کعبه نو سوی دل ما میکند + میرزا صائب — حریف سنگ حوادث نمیشوی صائب + در آب عالم بیجا صلی فراغت کن + ملا وحشی — فراغت باید تجا بر سر کوی قناعت کن + سر کوی قناعت گیر و تا باشی فراغت کن + محسن تاثیر — گر چرخ پیر لاف عدالت زند بجاست + دولت بهر که داد فراغت نمیدهد + -

فراغ البالی - بالفتح. ع. بمعنی فارغ البالی حافظ علیه الرحمه — ور چو پروانه دهد دست فراغ البالی + جز بدان عارض شمعی نبود پروازم + از غواص سخن

فراغبالی و فارغبالی - ف. بی تشویش معاش کردن و بال در لغت عرب بمعنی دل است شفائی — حسن تا پا در میان دارد شفائی عاشقیم + آسمان را عهد فارغبالی ما یاد نیست + - ب

فَراغة - کسحابة. ع. ناشکیبائی و بی آرامی و بضم اول آب پشت مرد - افرا

فراغتخانه - بالفتح. ف. خلوتخانه بیانی — کنیز هوشمند از جای برخاست + فراغتخانهٔ دیگر بیاراست

فراغتکده - بالفتح. ف. از عالم عشرتکده و درویش واله هروی — می برد جلوهٔ آسایشت از ره واله + بفراغتکده روی تو بستر سیماب مبر + - ب

فُراغه - بالضم. ف. بمعنی قلم پاک کن است - سفر

فَرافِت - بالفتح و فتح فای ثانی. ع. درختی است که ازان پالان سازند - افر

فُرافِر - بالضم برای مهمله در آخر کعلابط. ع. گوساله وحشی و بره و بره نر و میش و آنکه بشکند هر چیز را و کودک جوان و پست بر نیوت و مرد گول نادان در کار و اسب که در دهن بجنباند لگام را و شیر که بفشاند و بشکند قرین خود را فُرافِرة بالتا مثله و شتر که هر گاه خورد دشخوار کند - افر

فَرّافر - بالفتح و تشدید رای اول. ف. آواز نای و نفیر از عالم شپاشاپ تیر و چکاچاک تیغ. صادق بیگ صادقی — دران حشرگاه قیامت اثر + ز فرافر و صرصر نای گر + بهم رفت گوئی زمین سیل سیل + چو جوز از دم باد خرطوم فیل + ملا عبد الله هاتفی — ز فرافر سهمگین نفیر + سراسیمه شد خیره گشت چرخ پیر + - ب

فُرافِص - بصاد مهمله کعلابط. ع. شیر سخت و درشت فُرافصة بالتا مثله و درشت و مرد ملحت گرفت - افر

فُرافِل - کعلابط. ع. پست نیوت عمان - افر

فِراق - بالکسر و بالفتح. ع. از همدیگر جدا شدن و جدائی و جائی که او جان پرسا از صفات اوست و در اصطلاح عاشقان مراد از فراق آنست که اگر یک لمحه عاشق از معشوق خود جدا شود آن فراق صد ساله او باشد و نیز فراق صفت آنرا گویند از مقام وحدت ای برادر آمدن سالک از وطن اصلی که عالم بطون است بعالم ظهور همین فراق اوست و باز رفتن

اورا عالم

و از عالم ظهور بعالم بطون این وصال اوست و این وصال حاصل نشود بجز از مرگ صوری رحمت خدای بر امیر حسن باد که چه خوش فرموده است ؎ فراق روی تو بسیار شد چه چاره کنم ٭ مگر لباس حیاتی که هست پاره کنم ٭ ب ک

فراقیه - بالکسر ع. اشعاریکه مشتمل بر فراق و دوری معشوق باشد - فر

فراک - بالضم و کاف عربی. ف. بمعنی لخت است که در مقابل رو است و بعربی ظهر خوانند و بعضی چیز و مخنث را نیز گفته اند و پلید و ملیث و زبون را هم میگویید - سراک

فراکن - بروزن فلاخن. ف. جوی نوکنده عمیق را گویند که تازه آب جاری و روان شده باشد و جوی بلند را نیز گویند یعنی جوی که در کمر کوه و امثال آن کنده باشند و بمعنی بلند هم آمده است که نقیض پست باشد - سراه

فراگرد - بفتح اول و کسر کاف فارسی. ف. نام دریای بزرگ است که برگرد عالم میگردد و بجهت احاطه بر دور کره خاک بعربی آنرا محیط گویند و مطابق دریای انقارسی زره گویند و مملکت چین قریب بآن دریا است و ملک موسوم بجابان برلب آن دریا واقع است که بعضی ماچین دانسته اند و در میان اهل ایران چنین مشهور شده ناصر خسرو گفته ع از شکست بت پرستان در هند و چین و ماچین ٭ اما تحقیق آنست که دو شهر بزرگ بوده است یکی را که بزرگ بوده ماچین میگفته اند و دیگر یکه کوچکتر بوده که چین می نامیده و آنکه چین بوده بماچین مشهور گردیده و کلمه چین را درین ایام کوچین بضم کاف میخوانند و چون از هندوستان براه دریا بچین خواهند رفت اول بکنه چین میرسند که بیکوه نام شهر آن ولایت است و معدن یاقوت اعلی است و عرب آنرا معرب کرده فانجوه خوانند - ن

فراگرفتن - ف. کسب کردن و آموختن و مطالعه نمودن - محسن تاثیر ؎ تهی دارم کنیزان آورد از دین فرا گیرند از چشمش غزالان شوخ و شنگی را ٭ وله ؎ کرد آن موی تنظیم دوته مه زلال ٭ که فراگیرد ازان چهره خود آرایی را ٭ وله ؎ تاثیر شد دل خرگین از دید گستاخ بین ٭ صاحب نظر گیرد چرا از بی ادب آدابها - ب

فرام - کغراب. ع. داروی است که کس را تنگ سازد و لته که زنان حمول سازند آنرا یا در ایام حیض فرج را بدان آگنند - افر

فرامة - کثمامة. ع. لته که زنان در کس بدان زند یا لعه حیض - افر

فرامرز - بفتح اول و میم نام پسر رستم بن زال است فردوسی در صفت او گفته ؎ فرامرز نشگفت اگر سرکش است ٭ که پولاد را دل پر از آتش است ٭ چو ناورد با سنگ خارا کند ٭ همه راز خویش آشکارا کند ٭ و آن در اصل فرمرز بوده یعنی شکوه زمین چنانکه کیومرث یعنی بزرگ زمین و تهم مرز یعنی شجاع زمین که طهمورث معرب آنست - ن

فرامش و فرامشت - بالفتح. ف. بمعنی فراموش است شیخ نظامی گفته ؎ زبانش کرد پاسخ را فرامشت ٭ نهاد از عاجزی بر دیده انگشت ٭ هدایت در گلچیدن گلچینان گفته ؎ هر کس که بباغ آید یک توده گل سرخ ٭ در دامن و در جیب و بغل دارد و در مشت ٭ این غم که جبینش بفرامشت رقیب است ٭ هرگز نکند بلبل بیچاره فرامشت ٭ -

فرامشکار - بالفتح. ف. آنکه فراموش کند - فر

فراموش - بالفتح. ف. مقابل یاد و فرامش و فرموش مخفف آن و با لفظ دادن و کردن بنفسه و بصله از و با مستعمل باقر کاشی ؎ تو خود که میکنی از من فراموش ٭ کجا جان میکند از تن فراموش ٭ خواجه نظامی ؎ شراب بیخودی را نوش کردی ٭ زمن یکبارگی فراموش کردی ٭ وله ؎ بپند رفتنش حلقه در گوش کرد ٭ چو پند رهنمامش فراموش کرد ٭ وله ؎ تلخی در اندیشه را جوش ده ٭ در افتادگی تن فراموش ده ٭ و فراموش بمعنی فرامشی نیز بود چنانچه طاق فراموش بمعنی طاق فراموشی حسن رفیع ؎ رخ تو داده فراموشی از بهار مرا ٭ تبسم تو برآورده از خمار مرا ٭ حکیم فردوسی ؎ فرامش ترا دیگران چون کنند ٭ مگر مغز دل پاک بیرون کنند ٭ و برین قیاس فراموش کار و فراموش کاری و فرموشکاری و فرامشی و فرموشی خواجه نظامی ؎ مبادا هشیاری بیهشی ٭ کسی راز فرمان او فرمشی ٭ امیر خسرو ؎ خداوندا درین فرمشکاری ٭ بخشی عاقلان را هوشیاری ٭ وله ؎ جوانی و مستی و فراموشکاری ٭ و ناپروا است ٭ زمان زمان ز من بیدلش که یاد دهد - ب

فراموش پیشه - ف. آنکه فراموشی پیشه او باشد ندیم ؎ ندیم یار فراموش پیشه ام و رسند ٭ امید نیست که بفرستد از دکن کاغذ ٭ ظرف لطف آنکه امید از اهل خدمات دکن است و در میان او و ندیم ربطی باهم است چنانچه ازین شعر هم واضح میگردد - ب

فراموشیدن - بالفتح. ف. فراموش کردن - فر

فرامین - بفتح اول و کسر میم. ف. جمع فرمان این تصرف فارسی زبانان عربیدان است که جمع لفظ فارسی را بطور عربی آورده اند - غ

فرانجم - بفتح اول و نون و سکون جیم. ف. بمعنی کابوس است و آن سنگینی باشد که در خواب بر مردم افتد - سالا فر

فرانِد - بالفتح و کسر نون و سکون دال ابجد. ع. جمع فُرانِد کزبرج بمعنی دیگ افزار - سا فر

فُرانِس - بسین مهمله کعلابط. ع. تفسیر سطر کردن - افر

فُرانِق - کعلابط. ع. بغیر بشیه و پروانگ که جانوری است بانگ کنان پیش شیر رود و بمعنی پیشرو لشکر معرب است و دلیل برید - افر

فرانک - بروزن تبارک. ف. نام مادر فریدون فرخ بوده که او را در بیشه مازندران پنهان نموده چنانکه در تواریخ است - ن

فراشمودن - بالفتح. ف. ظاهر و آشکارا ساختن - فر

فراوار بروزن هوادار. ف. بالاخانه تابستانی را گویند و بمعنی بحذف الف اول هم آمده است که فروار باشد - ب غ

فراوان - بالکسر. ف. بسیار از هر چیز و بمعنی عمیق مجاز است شیخ شیراز ؎ دریای فراوان نشود تیره بسنگ ٭ عارف که برنجد تنک آبست هنوز ٭ - ب غ

فراوانی - بالکسر. ف. بسیاری و بسیار بر قیاس نقصان و نقصانی ملا فوقی یزدی ؎ جواب دادم اگر جان بهشت ندارد قدر ٭ ترا دهم زر و سیم و گهر فراوانی ٭ چه مدار قافیه این قصیده بر طولانی و مهمانی و امثال آنست - ب

فراوسا - بروزن سراسر. ف. نام موضعی است در خراسان و در آنجا چشمه ایست که چون دران چشمه غوطه خورند تپ ربع را زائل کند - سر ک

فراوند - بروزن دماوند. ف. چوب کنده باشد که در پس در کوبند تا در کشوده نگردد - سر ک

فرانک - نام سکه ایست از ملک فرانسه مساوی نیمه شاه ایران نقل شد -

فراویز - بالفتح و کسر واو و سکون تحتانی معروف و زای هوز. ف. سجاف جامه است و فرویز بحذف الف نیز آمده - ن غ فر

فراه - بالفتح. ف. شهری است نزدیک بسبزوار هرات و از آنجا است ابونصر فراهی صاحب نصاب الصبیان و طائفه از ملوک در انجا حکمرانی نموده اند که با پادشاهان سیستان قرابت داشته اند و فراه و سبزوار اکنون از لواحق هرات محسوب است و معین الدین جامع تواریخ هرات نوشته که در یک فرسنگی فراه کوهی است که آنرا بارندک خوانند و دران کوه طاق سنگی است که همیشه از آنجا آب میچکد و مردم بدانجا بزیارت و طلب حاجات میروند و هرکس در پای این طاق سنگ دست بدعا بردارد اگر چکیدن آب آمد او کامروا خواهد شد و اگر قطع شد و از چکیدن ایستاد حاجت روا نمیگردد و اصراری در حقیقت داشتن این معنی کرده است و مشهور است شعر حکیم فاضل ابونصر فراهی که گفته ع. چنین گوید ابونصر فراهی - ن

فراهان - بالفتح قصبه ایست از عراق عجم معروف و بخوبی آب و هوا موصوف مردم با اعتبار و عزت و کمال و دولت از انجا برخاسته اند مانند میرزا حسین متخلص بوفا که وزیر وکیل زند بوده و میرزا عیسی مشهور بمیرزا بزرگ قایم مقام که سالها خدمت خاقان مغفور و وزارت ولیعهد سعید غفران مآب کرده و حاجی میرزا موسی خان متولی باشی آستانه مبارکه حضرت علی بن موسی الرضا و میرزا ابوالقاسم قایم مقام و میرزا حسن وزیر و میرزا معصوم پسران قایم مقام اول بوده اند و این طائفه سادات در هزاوه فراهان ساکن بوده اند و نسب شریف ایشان بحضرت علی الثانی زین العابدین امام همام صلوات الله علیهم اجمعین میپیوندد - ن

فراهت - بالفتح و فتح ها. ع. زیرکی و استادگی و نیک قماری است - افر غ

فراهشت - بروزن فراغت. ف. بمعنی فشان و شوکت و شکوه و مندی و زیبائی باشد - افر

فراهم - بالفتح. ع. مجتمع و باهم - فر

فراهمه - بفتح یکم و سوم. ف. نیکوروی و مودت از مؤید الفضلا -

فراهیخته و فراهخته - بروزن ندانسته و برآمیخته. ف. یعنی برکشیده و ادب کرده و آنرا فراخته و فراهیخته نیز گویند و مصدر آن فراختن است - ن فر

فراهید - بالفتح و کسر ها. ع. گوسپندان کوچک - افر

فرائد - بالفتح و کسر تحتانی. ع. جمع فریده که بمعنی مفرد و تنها است - غ

فرائس - بالفتح و کسر همزه و سکون سین مهمله. ع. جمع فریسة کسفینة بمعنی شکار - فر

فرائسته - بروزن نبائسته. ف. بمعنی زیاد و زیاده باشد - سر ک

فرائش - بالفتح و کسر همزه. ع. جمع فریش کامیر که بیاید - افر

فرائص - بالفتح و کسر همزه و سکون صاد مهمله. ع. جمع فریصة کسفینة که بیاید - افر

فرائض - بالفتح و کسر همزه و سکون ضاد معجمه. ع. فرموده خدا از نماز و روزه و زکوة جمع فریضة و نام علم تقسیم میراث - غ افر

فرائض پنجگانه - ف. نماز پنجگانه یا ارکان ایمان که پنج اند چنانکه صوم و صلوة و حج و زکوة و یکبار خواندن کلمه شهادت و نزد بعضی خمس که بسادات میدهند - غ

فرائوش - بروزن فراموش. ف. بمعنی بیهوش و از هوش رفته باشد - سر ک

فرب - بفتحتین و سکون بای موحده. ف. نام دهی است بخراسان ناصر خسرو گفته ع. رود آموی است بیم و ایمنی رود و فرب + ان فر

فرباره - بروزن گهواره. ف. بمعنی فشان و شوکت و عظمت باشد - سر ک

فربال - بروزن هرسال. ف. بالاخانه تابستانی را گویند که اطراف آن در و پنجره ها داشته باشند و آنرا فربالا نیز گویند - ن سر

فرثانیون - بفتح اول و کسر نون و تحتانی بواو کشیده و بنون دیگر رسیده بلغت یونانی گلی است که بیرونش سفید و اندرونش زرد و بعربی عین البقر و اقحوان خوانند - سر ک

فربود - بروزن فرمود. ف. بمعنی راست و درست چه فربودکیش و فربوددین کسی را گویند که در کیش و ملت و مذهب خود راست و درست بوده باشد و فربودی منسوب به فربود است - ن

فربودی - ف. بالاگذشت - ن سر

فربه و فربی - بالفتح. ف. مقابل لاغر و نیز بمعنی قوی و سنگین چون کوه فربه و زخم فربه و فوج فربه و آتش فربه و بمعنی معمور و آبادان چون ملک فربه و گنج فربه و بمعنی بسیار و فراوان و گنده و سطبر نیز آمده و این همه مجاز است نورالدین ظهوری ؎ با خم بازوی حسرت هوس فربه ما + تمنای میان تو همان لاغر است + ع. امید فربه و نخچیر لاغر تازگی دارد + وله ؎ با همه لاغریم آرزوی فربهی است + در کمینم که شکار خم فتراک کنم + وله ؎ زخم فربه دارم و بر تخت لاغری طپم + بی خم فتراک صیادم ببین احوال چیست + وله ؎ گرچه شکار لاغرم کوشش فربه ام ببین + از صید کمند کرده ام سر بهم خدای را + وله ؎ بصید ما کرد آهنگ + غم فربه بروی لاغری چند + بهرام سپک تبریزی بیانی تخلص ؎ از طریق عشق کس بی کاهش نگذرد + رشته چون فربه شد از چشم سوزن نگذرد + میرزا صائب ؎ باندک فرصتی میگردد از جان سیر تن پرور + بهر گوهر بهای فربه رشته لاغر میگردد + وله ؎ آفت دولت بکینای زمان معلوم نیست + لقمه چون افتاد فربه استخوان معلوم نیست + وله ؎ خشن پوشی گزیدم بهر زجر نفس ازین غافل + که آتش فربه از پیراهن خاشاک میگردد + مصرع ؎ عیشهای فربه از پهلوی لاغر میکنم + مصرع ز پختگی

ثمر خام می‌شود فربه + مصرع ز قند پسته و بادام میشود فربه + وله ؎ کف کریم ز ریزش نخویش بی‌باک + ز می تهی چو شد این جام می‌شود فربه + اگر تو پنبهٔ غفلت برآوری از گوش + هزار لسن آرام میشود فربه + و بر همین وتیره است غزل محمد سعید اشرف که این بیت از وست ؎ چو تار ساز که از ضعف صاحب آوازاست + بدن ضعیف چو شد نام می‌شود فربه + وله ؎ نیست منعم را خلاصی از جفای آسمان + دانهٔ فربه اسیر سیلی پرویزن است + اوحد الدین انوری ؎ کند نسیم رضای تو کاه را فربه + کند سموم خلاف تو کوه را لاغر + امیر معزی ؎ همیشه گنج بود فربه است و ملک قوی + اگرچه هست دل و ضعیف و شخص نزار + جمال الدین عبد الرزاق ؎ تو تشنهٔ جان از حد فتن تنگ فربه شد ولیک + کیسهٔ کان از سخاوتش سخت لاغر میشود + و برین قیاس می‌توان نمود فربه انصاف و فربه عمل + میرزا صائب ؎ ضعیفان گوشهٔ چشم مروت وا مگیر + فربه انصافان شکار صید لاغر کرده‌اند + درویش واله هروی در تعریف تیغ ممدوح ؎ چیست در دست تو آن لاغرتن فربه عمل + آنکه فربه فوجها را افکند در لاغری + ب ن

فربه انصاف و فربه عمل - ف. بالاگذشت

فربهی - بالفتح ف. مقابل لاغری - فر

فربی - ف. بمعنی فربه مقابل لاغر است - ن

فربیدن - بالکسر ف. بمعنی فربهیدن - فر

فربیون - ف. بروزن و معنی فرفیون است و آن داروی باشد دوائی چون برگزندگی جانوران و سگ دیوانه طلا کنند نافع باشد - سر ه

فرپرک - ف. بروزن و معنی شب پرک است و آنرا مرغ عیسی گویند - سر ه

فرات - کعدة ع. ماخوذ از وفر بسیاری و افزونی بسیار گردیدن و افزودن و تمام شدن و تمام کردن افزودن - افر

فرت - بالفتح و سکون تای فوقانی. ف. تار جامه ضد پود و بضم گیاهی که در شکم راسو دارد - ن سر ه

فرت - بالکسر ع. میان دو انگشت سبابه وابهام و بفتحتین سست فروگشتن پس از سختی - افر

فرتات - ف. در لغت فارسی باستانی بآن معنی است که نادیده و نشنیده وقتی مشهود گردد که بتازی آنرا کشف گویند و فرتاب نیز بمعنی وحی است و خداوندان فرتات و فرتاب یعنی صاحبان وحی و کشف از لغات فرهنگ دساتیر نقل شده - ن

فرتاج - بالکسر و جیم در آخر ع. نشانی است مرشتر را و موضعی است ببلاد طی - افر

فرتاش - بروزن پرخاش. ف. در برهان بمعنی وجود آورده که مقابل عدم است و نادر فرتاش بمعنی ممکن الوجود است - ن

فرتج - بفتح اول و ثالث و سکون جیم. ف. اطراف دهان - فر

فرتست - بفتح اول و ثالث و سکون سین مهمله و تای فوقانی. ف. رشته که برای بافتن درست سازند - فر

فرتهت فرتت - بکسر هر دو فا. ف. جلد و شتاب این در عرف ترت بضم فوقانی و پهرت بضم بای فارسی مخلوط الها جدا جدا و مکانیز خوانند ملا فوقی یزدی ؎ دران محیط چنان غرق خوشدلی گشتم + که موج میزدم از لب نوائی وخ جانی + چو فرت فرت زحمه‌ام آب شهوت جست + لبم چنین شد و چشم جهان زنی حیرانی + ب

فرتك - بفتح اول و ثالث ع. شاخ کوهی است که در دریای هند متصل بمین یا آن راس الفرتك است - افر

فرتكة - بفتح اول و ثالث و رابع ع. ریزه ریزه کردن و گام نزدیک گذاشته رفتن و تباه گردانیدن کار را - افر

فرتنة - بفتح اول و ثالث و فتح نون ع. سخن را به نیکو روش بیرون آوردن و بآواز نرم گفتن و گام نزدیک گذاشته رفتن - ۲ افر

فرتنی - بفتح اول و ثالث با آخر الف بصورت یا ع. بچهٔ کفتار و زن زناکار و داه و نام زنی و کوتکی در مرور و دو کنیز کی است - افر

فرتو - بفتح اول و ضم ثالث. ف. بمعنی عکس که پرتو نیز گویند - ن

فرتوت - بفتح اول و ضم ثالث ع. پیر سال خورده و از کار رفته را گویند - ن غ فر

فرتود - بفتح اول و ضم ثالث و دال مهمله در آخر ف. بمعنی روشن ساختن دل و تصفیهٔ قلب است و رنج و ریاضت و پرستش یزدان و مراقبت ذکر و یاد یزدان در دل که بعربی آنرا مجاهده گویند و ترجمهٔ لفظ اشراق زیرا که حکیم اشراقی را فارسیان فرتودی گویند چنانکه هدایت گفته ؎ پیر فرتوت چرخ برنا طبع + از پی خدمتش بفرتود است + ن

فرتوك - بروزن مغلوک. ف. بمعنی پرستو است و آن مرغی باشد که بعربی خطاف گویند - سر ه فر

فرث - بالفتح و ثای مثلثه ع. سرگین در شکنبه فروث جمع و کشتی خرد و زدن بر جگر کسی حالانکه او زنده است و ریزه کردن و شوریدن دل زن باردار و خشنود برگ خرما را شگافته بیرون و پراگنده کردن آنچه دران بود و بفتحتین سیر گردیدن و پراگنده و متفرق گشتن قوم و (مکان فرث) گلتف جای که نه کوه است نه ریگ - افر

فرتدة - بفتح اول و ثالث و فتح دال ع. بسیار پر گوشت گردیدن روی - ۲ فر

فرشطة - بفتح اول و ثالث و فتح طای مهمله ع. فرو هشتن و نرم افتادن در زمین - افر

فرج - بالفتح و جیم ع. اندام شرم جای جای ترسناک و سرحد ملک کفار و مابین هر دو پای اسپ و شهرستانی است بموصل و بفتحتین پیوسته واماندگی شرم جای و بهم پیوستن هر دو سرین جهت ضخامت و بزرگی و کشایش و دور کردن اندوه را و بضم اول و بضمتین آنکه راز را نپوشد و بکسر و کمان دور زه و زن بایک جامه و فرج گلتف پیوسته کشاده جور

فرج - بالفتح. ف. بمعنی ارج است که بمعنی قدر و قیمت و مرتبه و حد باشد - سر فر ه

فرجاء - بالفتح ع. زنی که هر دو سرین وی از جهت بزرگی باهم نه پیوندد و آنکه شرم جای او پیوسته منکشف باشد - ۲ افر

فرجاد - بدال مهمله بروزن فرهاد. ف. بمعنی فاضل و دانشمند است - ن

فرجار - بالکسر و رای مهمله. ع. معرب پرکار زیرا که فعلال بفتح اول در کلام عرب غیر از رباعی مضاعف ندیده چنانچه خلخال و سلسال - غ

فرجام - بالفتح. ف. آخر کار و انجام نیز گویند و فرجامد و انجامد یعنی بانجام و فرجام رساند ناصر خسرو علوی گفته ؎ لیکن فلکت همی بفرجامد + فرجام نگر که محتشم برجامی + از فرهنگ انجمن آرای ناصری و در برهان و رشیدی و لطائف و بهار عجم نوشته که فرجام بمعنی انجام و انتها و آخر و نکوئی آخر کار و در سراج نوشته که همه اهل لغت فرجام را بمعنی آخر کار و انتها و مرادف انجام نوشته اند لیکن مرا بمعنی عاقبت معلوم میشود و بمعنی لایق لیس نافرجام بمعنی بد عاقبت و بمعنی نالایق باشد -

فرجامگاه - بروزن بهرام شاه. ف. بمعنی گورست که قبر باشد آنرا فرجامگه نیز گویند چه جای آخر جسم است حکیم فردوسی ؎ بسی دشمن و دوست کردی تباه + کنون بازگشتت بفرجامگاه - ن ب

فرجة - مثلثة و فتح جیم. ع. رهائی از غم و اندوه و بیرون آمدگی از تنگی و دشواری و بالضم اول رخنه و شگاف - افر

فرجد - بفتح اول و ثالث و سکون دال مهمله. ف. پدر اعلی و این مرکبست از فارسی و عربی زیرا که فر بمعنی پدر فارسی و جد عربی و جد را بفارسی نیا گویند و نیاگان بمعنی اجداد باشد امیر خسرو دهلوی در مدح سید گفته ؎ نور جد از جبههٔ او تافته + فر جد از فرجد خود یافته + - ن

فرج کفتار و کس کفتار. ف. گویند هر که فرج کفتار با خود دارد دلهای مردم بمحبتش مائل شود حکیم شفائی ؎ گردیده عزیز تا بوده + از خواهر خویش فرج کفتار + وله ؎ زردی خویش باده اده مهر تابان پدرش + برای گرمی بازار او کس کفتار + و بجای گردن فرج کفتار زوال محبت آرد + سلیم در قطعه ؎ از خصمی گشت و گرد این چرخ غدار + محبت را بگور از فرج کفتار + ب

فرجلة - بفتح اول و ثالث و فتح لام. ع. پا از یکدیگر دور نهاده نشستن - افر

فرجمند - ف. بروزن و معنی ارجمندست فر

فرجنة - بفتح اول و ثالث و فتح نون. ع. به پشت خاک خاریدن پشت ستور را -

فرجند شاهی - حرف ششم شین معجمه بروزن فرزند زاهی. ف. باصطلاح صوفیه اینه زبان پارسیان بمعنی مرتبهٔ فوق است که حق را در خلق پوشیدن و خالق را از مخلوق جدا دانستن باشد و این مرتبه را پارسیان شیب سیار گویند یعنی پایه ایست که علام دارند - ن

فرجود - بدال مهمله بروزن مقصود. ف. معجزه و اعجاز و خارق عادت است اگر از انبیا صادر شود معجزه و اگر از اولیا بروز کند کرامت گویند هدایت در نعت حضرت گوید ؎ دعویش با هزار برهان است + فرد اعلی هزار فرجود است + و این لغات از فرهنگ ساتیر بدست آمد در فرهنگها نمی باشد - ن

فرجول - کبزون ع. پشت خار ستور - افر

فرجه - بالضم و فتح جیم. ف. کشادگی و اندکی فرق که میان دو چیز باشد و شگاف چیزی و بفتحتین از تنگی و دشواری بیرون شدن - غ

فرجه جو - بضم اول و جیم ثانی. ف. فرصت جوینده - ن فر

فرجی - بالفتح و کسر جیم. ع. نوعی از قبای بی بند کشاده و پیش بعضی تکمه افزایند و بیشتر بر فراز جامه پوشند - غ فر

فرح - بفتحتین و سکون حای مهمله. ع. شادمانی و فیریدگی و شادمانی نمودن و فیریدن و فرح ککتف شادان و فیرنده فرحة مونث - افر

فرح آباد - ف. نام سیرگاهی در ایران محسن تاثیر ؎ فرح آباد گلستان بسط مینا طلب است + موج می بال تدروی چمن آرای می است - غ ب

فرحان - بالفتح. ع. شادان و فیرنده فراحی کسکاری و فرحی کسکری جمع فراحی کسکری فرحانة مونث - افر

فرحانة - بالفتح و فتح نون. ع. بسماروغ سپید افر

فرح بخش - ف. نام باغی است اندرون قلعهٔ شهر پناه دار الخلافت شاهجهان آباد صاحب بهار عجم بیتی گفته بطرز ایهام که در آن نام چهار باغ مذکور است و هو هذا ؎ حیات بخش و فرح بخش عاشقان ابروست + که هست خط و لبت لعل باغ و طوطی باغ + ب

فرحة - بضم اول و فتح ثالث. ع. شادمانی و فیریدگی فرح محرکة مثله و مژدگانی و فرحة بفتح اول و کسر ثانی و فتح ثالث زن شادان و فیرنده - افر

فراحی - کسکری. ع. در فرحان گذشت - افر

فرخ - بالفتح و خای معجمه. ع. جوزه و بچه از هر حیوان و نبات فرخة مونث و بفتحتین بیرون شدن ترس و آرامیدن و دوسیدن بزمین - افر

فرّخ - بفتح اول و ضم ثانی مشدد و خای نقطه دار ساکن. ف. بمعنی زیبا رخ و خجسته روی است و این در اصل فررخ بوده یعنی خجسته رخ و نورانی رخ و در استعمال چنانکه رسم پارسیان است یک را را حذف کرده و بجای آن تشدید گذارده و در دعائیه لفظ فرخ و فرخنده بصلهٔ بر مستعمل میشود و نام روز دوم است از خمسهٔ مسترقهٔ سالهای ملکی - ن ر ب

فرخا - بالفتح. ف. ظاهرا مخفف فراخا است چنانچه فراخا مخفف فراخنا شمسی فخری ؎ بود چو چشمهٔ سوزن بچشم اعدایت + ز بس بلا و محن عالمی بدین فرخا + ب

فرخاد - بروزن فرهاد. ف. بمعنی غالب باشد که نقیض مغلوب است - ر ک

فرخار - بروزن سرشار. ف. شهری است از ترکستان منسوب بخوبرویان و مشک فرخاری و ترک فرخاری معروف است هدایت گفته ؎ شد ایوان چو بتخانه رنگ رنگ + ز بت روی فرخار و نوشاد و تنگ + و در مؤید و کشف بمعنی بتخانه نیز نوشته و فرخار شاعری است معروف از وست ؎ اسپی دارم که هرگز ایزد + قاطع تر از او نیافریند

تا روز ز عشق جو هر شب + از خرمن ماه خوشه چینید + گفتند که جو نماند ازین غم + میخواهم که تعزیت گزینید + پوشید پلاس پاره کاه + میخواهم تا در پوشیند + از تذکرهٔ دولتشاه نقل نمودم ان خ

فرخاش - بالفتح. ف. همان پرخاش است که بمعنی جنگ و جدال و خصومت و ناورد باشد - ن ر

فرخاک - بالفتح بر وزن افلاک. ف. موی فرو هشته که از درازی گویا بر خاک افتاده است چه فر بمعنی بالا است بالائی گویا بالای خاک افتاده و بجای کاف لام نیز آمده و فرخاک بمعنی قلیه که بالای آن تخم مرغ ریزند زیرا که فر بمعنی بالا و خاک بمعنی تخم مرغ است و این غیر بزداد است - ن

فرخاگ - بالفتح بکاف فارسی. ف. بمعنی دوم فرخاک بکاف تازی که بالا گذشت - فر

فرخال - بالفتح. ف. همان فرخاک است که مرقوم شد ع همه را تا بکمر سلسله های فرخال + ن

فِرخان - بالکسر. ع. جمع فرخ بالفتح چوزه و ریزه از هر حیوان و نبات - ا فر

فرّخان - بالفتح و تشدید را. ف. نام یکی از ملوک مازندران بوده معاصر خلفای عباسیان حال او را مفصلاً در نژادنامه باستان نوشته اند مجملاً تمامت تبرستان تا نیشاپور در تصرف او بوده و از خلیفهٔ عرب ذو المناقب لقب داشت و به معاویه متابعت نموده مصقله بن هبیرهٔ شیبانی باذن معاویه با چهار هزار کس بمحاربهٔ وی آمده دو سال بمبارزت پرداختند آخر مصقله کشته شد قطری بن الفجاءهٔ خارجی نیز وقتی از حجاج ثقفی گریخته بمازندران آمده پناه به فرخان برده بعد طمع بمازندران کرده فرخان او را با همراهان او را بقتل آورده آخر بروزگار سلیمان بن عبد الملک اموی درگذشته مدت هفده سال ملک داشته بعد از وی دار مهر پسرش حکمرانی کل تبرستان یافته تا وقتی که او هم گذشته ان

فرخانیدن - بالفتح. ف. درست معاملگی نمودن - فر

فَرخَه - بالفتح. ع. سنان پهن - ا فر

فُرخُنار - بکسر اول و ضم ثانی و سکون خا. ف. بمعنی فروشنده چنانکه خریدار خرنده حکیم قطران گفته ع هرگز نبود خلق فرخنار چو تو حور + مانا که ترا رضوان بوده است فرخنار + حوری که فروشندهٔ آن رضوان باشد + آنرا نبود جز ملک را خریدار + ن

فُرُختن - بضمتین. ف. بمعنی فروختن و نیز بمعنی افروختن و روشن کردن - فر

فَرَخج - بفتح اول و ثالث و سکون جیم عربی. ف. بمعنی زشت و در برهان و سراج نوشته که بفتحتین و خای معجمه ساکن بمعنی نازیبا و زشت - غ

فرخجسته - بفتح اول و ضم ثالث. ف. بمعنی خجسته و میمون و مبارک است و آنرا فرخنده نیز گویند و فرخ بمعنی زیبا روی است یعنی خوب رو - ن

فرخجه - بفتح اول و ثالث و سکون ها. ف. بمعنی زشت و نازیبا و ناپاک و چرکین - فر

فرخجی - بفتح اول و ثانی و سکون ثالث و جیم تحتانی کشیده. ف. بمعنی پلیدی و زشتی و زبونی و بدی باشد - ن فر

فُرُخچ - بضمتین و سکون خا و جیم فارسی در آخر. ف. کفل اسب را گویند مرادف فرخش ابن عماد گوید ع دمش بد بمانند گاو کشاورز + فرخچش چو سیلی و گردن فرس سان + و بمعنی رشوه نیز آمده استاد لبیبی گفته ع بدهم بهر یک نگاه رخش + گر پذیرد دل مرا بفرخچ + ن فر

فرّخ روز - بالفتح. ف. نام پردهٔ از موسیقی و صوتی از مصنفات باربد و نام لحن بیست و هفتم از سی لحن باربد - ن فر

فرّخ زاد - بزای معجمه. ف. بمعنی مبارک زاده چه فرخ بمعنی مبارک است - ن فر

فرخسته - بر وزن برسته. ف. بمعنی خوب و مبارک و مخفف فرخجسته است - ن فر

فرخشیدان - بالفتح. ف. بزم کردن و رقص نمودن - ن فر

فرخش - بفتح اول و ثانی بر وزن بدخش. ف. بمعنی کفل اسب است و دیگر چارپایان چنانکه در فرخچ گذشت - ن ر

فراخشته - بر وزن برگشته. ف. نانی باشد کوچک که از خمیر سازند و درون آنرا از مغز بادام و پسته و لوز بهای دیگر پر کنند و بر روی تابه پزند و شیرهٔ قند بران ریخته خورند و آنرا بعربی قطائف خوانند سند شق در فرخشته بیاید و بمعنی بر زمین کشیده هم آمده - ر ا

فرخشور - بفتح اول و ثانی بر وزن سقنقور. ف. یعنی پیغمبر و رسول و نبی است و همانا اصل وی فرخ و خشور بوده یعنی خوب پیغمبر و آنرا فرجمشور نیز گفته اند یعنی بزرگ پیغمبر و این لغت از دساتیر منقول است - ن فر

فرخشه - بفتح اول و ثالث. ف. نانی که از نشاسته و لوزینه پزند و بعربی قطیفه و قطائف جمع آنست حکیم رودکی گفته ع بسا کسا که بره است و فرخشه بر خوانش + بسا کسا که جوین نان همی نیابد سیر + و با ضافهٔ تای نیز آمده که فرخشته باشد شاعر گفته ع ببینم زبینی تو و مغز تو کوز مغز + و زجبهٔ تو صورت فرخشته بندید + - ن فر ر

فرخشیدن - بفتح اول و ثالث. ف. بمعنی رقص نمودن - فر

فرخمید - بر وزن شنبلید. ف. ماضی فرخمیدن است یعنی پنبه زدن و فرخمیده پنبه زده از دانه جدا کرده را گویند - ن

فرّخ نبرد و فرّخ مآل و فرخ لقا و فرخ کیش و فرخ قدم و فرخ فال و فرخ عزام و فرخ سرشت و فرخ پی و فرخ تبار و فرخ اختر و فرخنده بوم و فرخنده پی و فرخنده خوی و فرخنده رای و فرخنده طالع و فرخنده فال و فرخنده فرجام و فرخنده کیش و فرخنده نظر و فرخ نظر و فرخ نهاد - ف. معروف امیر خسرو ع زهی دولت مرد فرخنده عزم + که لعبت بود بار او روز رزم + میرزا صائب ع هر دو عالم یک قدم باشد بپای بیخودی + ای هزاران خضر فرخ پی خدای بیخودی + میر معزی ع هر روز نوبت است یکی بزم ساختن + وامروز نوبت ملک فرخ اختر است + وله ع ایا فرخ قدم شاهی که دولت برنگیرد سر + ز خط حکم آنکو بر خط حکم تو سر دارد + وله ع نظر همت آید دولت

دوین مرا مدد است + که توی شاه نکواختر و فرخنده نظر + مولانا محمد نصیر خلف حکیم صدرالدین تنکابنی ع بکشای دیده بر رخ فرخ لقای دل + بنگر برون دینی و عقبی فدای دل + خواجه نظامی ع چه پنداری ای خضر فرخنده پی + که از می مرا هست مقصود می + بفرخندگی فال زن ماه و سال + که فرخ بود فال فرخنده فال + وله ع بخرده جهان که فرخ نبرد + خبر ده که با فور فوران چه کرد + وله ع بآبی که بویا تر از مشک بود + نمک یافته ماهی خشک بود + فرو شست زان پیکره فرخ نهال + درافتاد ماهی بآب زلال + شیخ شیراز ع شنیدم که دارای فرخ تبار + ز لشکر جدا ماند در شکار + دوان آمدش گله بانی به پیش + بخود گفت دارای فرخنده کیش + مگر دشمن است اینکه آمد بجنگ + ز دورش بدوزم به تیر خدنگ + وله ع شنیدم که جمشید فرخ سرشت + بسر چشمه بر بسنگی نوشت + برین چشمه چون ما بسی دم زدند + برفتند چون چشم برهم زدند + وله ع بدو گفتم ای یار فرخنده خوی + چه درماندگی پیشت آمد بگوی + وله ع گروهی بر شیخ آن روزگار + ز دست ستمگر گریستند زار + که ای پیر دانای فرخنده رای + بگو این جوان را بترس از خدای + وله ع سر افراز دانی که فرخنده بوم + ز عدلت بر اقلیم یونان و روم + وله ع چنین گوئی خردمند فرخ نهاد + ندارد جهان تا جهانست یاد + هم از بخت فرخنده فرجام تست + که تاریخ سعدی در ایام تست + وله ع خرم آن فرخنده طالع را که چشم ما فتد بر روی تو هر بامداد + ب

فرخنج - بفتح اول و ثالث و سکون را و نون. ف. بمعنی نصیب و بهره حکیم اسدی گفته ع مرا از تو فرخنج جز درد نیست + چو من سوخته در جهان مرد نیست + در فرهنگ جهانگیری بمعنی نفع و سود گفته و بمعنی ناز و طرب آورده و این بیت شاهد کرده - ن

فرخندگی - بالفتح. ف. خجستگی و میمونی - فر

فرخنده - بالفتح و ضم و فتح خای معجمه هر دو درست است. ف. مبارک و خجسته - فر

فرخو - بفتح فا و خا. ف. پیراستن تاک و کشت مرادف پرخو چه خوچیا که گذشت بمعنی کندن نیز آمده شمس فخری گفته ع شاخ گل لعل و گوهر آرد بار + گر بنام کفت بود فرخو + ن سا ه

فرخواک - بالفتح. ف. بمعنی نوخاک بلا واو گذشت و در زفانگویا با قاف نیز آمده - ای فر

فرخوره - باواو معدوله بروزن صرصر فشنگ گذرگاه آب را گویند و بروزن نغفور هم بمعنی گذرگاه آب باشد و هم بچه تیهو را گویند و آن پرنده ایست کوچک تر از کبک - سا فر اه

فرخوی - بفتح اول و ضم ثالث. ف. بمعنی فسنج خوی است چه خوی بمعنی مطلق خلق است و اطلاق جمع آن - سالان

فرخویدن - بواو معدوله بروزن فهمیدن. ف. بمعنی پیراستن تاک و کشت و باغ حکیم عنصری گفته ع ز فرخیدنش چون بپرداختی + چو گل جای خواب از چمن ساختی + ن

فرخی - بالفتح. ف. استاد فرخی ترمذی است و شاگرد استاد عنصری است ذهنی سلیم و طبعی مستقیم داشته استاد رشید وطواط میگوید که فرخی عجم را همچنان است که متنبی عرب را و هر دو فاضل سخن را سهل ممتنع میگویند و فرخی مادح امیر مظفر بن امیر نصر بن ناصرالدین است که در روزگار سلطان محمود بن سبکتگین والی بلخ بوده از تذکره دولتشاهی -

فرخیدن - ف. بروزن و معنی رقصیدن - فر

فرد - بالفتح و دال مهمله. ع. تنها و طاق مقابل زوج اَفراد و اَفرادی جمع و بالفظ شدن مستعمل و باصطلاح ارباب دفاتر کاغذی مستطیل چهار گوشه که قضایا و معاملات بران نویسند و باطل و بیرون کرده از صفات اوست و نوعی از بیت که زیاده از دو مصرع ندارد و این اصطلاح شعرا است و موزون از صفات آن - ب

فردا - بالفتح. ف. ترجمه غد که بمعنی روز آینده است - فر

فرد الشجاع - بالفتح. ع. نام کوکبی است - ای ض

فردانش - بالفتح. ف. بمعنی علم نیکو و با معنی و کنایه از علم فرزانگی یعنی حکمت چنانچه فرزان بمعنی حکمت و فرزانه حکیم و عاقل معنوی - ن

فرد اول و فرد اعلی - ع. کنایه از چیز بسیار خوب و بسیار پسندیده - شفیع اثر ع ندیده ایم بجز یکه تنهای وحید + اثر بدفتر ایام فرد اعلائی + ب

فردای قیامت - ف. معروف - فر

فردخانه - بخای معجمه. ف. محل فرو کش مردم غریب حکیم سنائی ع هر بیان آفتاب برهانی + هر سخن فرد خانهٔ جانی + ب

فردر و فردراد - بفتح فا و دال مهمله. ف. بمعنی فدرند یعنی چوب پس در و اصل در ان پای در بند بوده فدروند شده و آنرا فردر گفته اند - ن

فردرو - بفتح فا و را. ف. یعنی کسیکه تنها رود و محتاج بدرقه نباشد میرزا صائب ع دامن فرد روان گیر اگر حق طلبی + بصدای جرس قافله از راه مرو +

فردسه - بفتح اول و ثالث و فتح سین مهمله. ع. نیک پر کردن خنور را و بمعنی کشادگی و فراخی و بر زمین افگندن و بر زمین زدن - افر

فردفر - بفتح هر دو فا. ف. رب النوع انسان را گویند یعنی پرورنده او را - ن سافر

فردمی - بالفتح و کسر میم و یای مجهول. ف. کلمه مرکب است یعنی یگانه و فرد بودمی از حواشی مثنوی مولانا روم - غ

فردنوا - بالفتح و فتح نون. ف. کسیکه تنها نواز و احتیاج دیگرش ندارد - طالب آملی ع نو بلبل نطقم همه جا فرد نوا بود + این شوخ زبان رشک هم آواز الست + ب

فردوس - ف. در برهان و جهانگیری گفته بکسر اول و ثالث و سکون ثانی و واو و سین بی نقطه بهشت و باغ انگور را گفته اند در مجموع البحرین گفته لغت رومی است که بعربی نقل شده و بمعنی باغ است و اصل در ان پردیس بوده بکسر های فارسی و بزبان فرنگی میگفته اند

که باغ مشرق معنی آن بوده و ابوریحان بیرونی خوارزمی گفته است در آثار الباقیه از کتاب سعید بن محمد تقربی که بوده آدم و حوا در موضعی که مسمی به پردوس بود آن موضع از عدن است تا سراندیب معدن عود و قرنفل و سایر چیزهای معطر خوشبو و فرادیس بعربی جمع فردوس است شمس الدین حافظ شیرازی گفته ؎ من ملک بودم و فردوس برین جایم بود آدم آورد درین دیر خراب آبادم ؎ باغ فردوس بپاداش عمل می‌بخشند ما که رندیم و گدا دیر مغان ما را بس + ن و در بهار عجم نوشته که فردوس بستانی که آنچه در همه بستانها باشد تنها در آن توان یافت از ریاحین و اشجار و ما یتعلق بها۔

فردوس رو و فردوس منظر - ف معروف ظهوری ؎ ز فردوس رویان چو بلبل شنود + بدو رخ همه شعلها گل شود + مب

فردوس مکانی - ف لقب شاه جهان نصیرالدین محمد همایون بن ظهیرالدین محمد بابر شاهنشاه دهلی - از توزک جهانگیری

فردوسی - بالکسر اکابر و افاضل متفق اند که شاعری درین مدت روزگار اسلام مثل فردوسی از کتم عدم پای بمعمورهٔ وجود ننهاده و الحق داد سخنوری و فصاحت داده و شاهد عدل بر صدق این دعوی کتاب شاهنامه است که درین پانصد سال گذشته از شاعران و فصیحان روزگار هیچ آفریده را یارای جواب شاهنامه نبوده و این حالت از شاعران هیچکس را مسلم نیست و این معنی بداهت خدای است در حق فردوسی گفته اند ؎ سکهٔ که اندر سخن فردوسی طوسی نشاند + کافرم گر هیچکس از جملهٔ فرسی نشاند + اول از بالای کرسی بر زمین آمد سخن + او دگر دستش گرفت و بر سر کرسی نشاند + و عزیزی دیگر است ؎ در شعر سه تن پیمبرانند + هر چند که لا نبی بعدی + اوصاف و قصیده و غزل را + فردوسی و انوری و سعدی + انصاف این است که مثل قصائد انوری قصائد خاقانی را توان گرفت باندکی کم و زیاد و مثل غزلیات شیخ بزرگوار سعدی غزلیات خواجه خسرو خواهد بود بلکه زیباتر اما مثل اوصاف سخن گذاری فردوسی کدام فاضل شعر گوید دگر آیا شد و می تواند بود که شخصی این سخن را مسلم نداند و گوید شیخ نظامی را درین باب ید بیضا است و درین سخن مضایقه نیست و شیخ نظامی بزرگ بوده و سخن او بلند و متین و پر معانی است اما از راه انصاف تامل در هر دو شیوه ممیز بوده حکم به راستی گو بیار اما اسم فردوسی حسن بن اسحق بن شرف شاه است و در بعضی سخن ابن شرفشاه تخلص میکند و از دهاقین طوس بوده و گویند از قریهٔ رزان است من اعمال طوس کاریزی و چهار باغی داشته فردوسی نام و پدر فردوسی باغبان آن مزرعه بوده و وجه تخلص فردوسی آنست و العهدة علی الراوی ابتدای حال فردوسی آنست که عامل طوس بدو جور و بیدادی میکرد و بشکایت عامل از طوس بغزنین رفته و مدتی بدرگاه سلطان محمود تردد میکرد و هیچ او متمشی نشده و بخرج الیوم درماند عاقبت شاعری پیشهٔ خود ساخته قطعه و قصائد میگفت از عام و خاص وجه معاش بدو میرسید و در سر او آرزوی صحبت استاد عنصری می بود و از غایت جاه عنصری او را این آرزو میسر نمیشد تا روزی خود را بحیله در مجلس عنصری گنجانید و در آن مجلس عسجدی و فرخی که هر دو شاگرد عنصری اند حاضر بودند استاد عنصری فردوسی را چون مرد روستائی شکل دید از روی ظرافت گفت ای برادر در مجلس شعرا جز شاعر نمیگنجد فردوسی گفت بنده را درین فن اندک مایهٔ شروعی هست استاد عنصری گفت ع۔ چون عارض تو ماه نباشد روشن + عسجدی گفت ع۔ مانند رخت گل نبود در گلشن + فرخی گفت ع۔ مژگانت همی کند گذار از جوشن + فردوسی گفت ع۔ مانند سنان گیو در جنگ پشن + همگنان از حسن کلام او تعجب کردند و استاد عنصری فردوسی را گفت زیبا گفتی مگر ترا در تاریخ سلاطین وقوفی هست گفت بلی تاریخ ملوک عجم همراه دارم عنصری او را در ابیات و اشعار مشکله امتحان کرد فردوسی را در شیوهٔ شاعری و سخنوری قادر یافت گفت ای برادر معذور دار که تفضل ترا نشناختم و او را مصاحب خود ساخت و سلطان عنصری را فرموده بود که تاریخ ملوک عجم را بقید نظم در آورد و عنصری از کثرت اشتغال بهانها میکرد و نمیتوانست بود که طبعش بر نظم شاهنامه قادر نبوده و هیچکس را در آن روزگار نیافت که اهل این کار بوده باشد القصه فردوسی را پرسید که توانی نظم شاهنامه گفتن فردوسی گفت بلی انشاء الله استاد عنصری ازین معنی خرم شد و فی الحال بعرض رسانید که جوانی خراسانی آمده بسیار خوش طبع و بر سخنوری قادر است گمان بنده است که از عهدهٔ نظم تاریخ عجم بیرون تواند آمد سلطان گفت او را بگو که در مدح من چند بیت بگوید عنصری فردوسی را بمدح سلطان اشارت کرد فردوسی چند بیت در مدح سلطان بگفت بدیهه و این بیت از آنجمله است ؎ چو کودک لب از شیر مادر بشست + ز گهواره محمود گوید نخست + سلطان را بغایت ازین بیت خوش آمد و فردوسی را فرمود تا بر نظم شاهنامه قیام نماید گویند که او را در سرا بوستان خاص فرمود تا حجرهٔ مسکن دادند مشاهره و وجه معاش مقرر نمودند و مدت چهار سال در خطهٔ غزنین بنظم شاهنامه مشغول بود بعد از آن اجازت حاصل کرده بوطن رود و بنظم شاهنامه مشغول باشد و مدت چهار سال دیگر بطوس ساکن و باز بغزنین رجوع کرد چهار دانگ شاهنامه را بنظم آورده بود بعرض سلطان رسانید و مقبول نظر کیمیا خاصیت سلطانی شد و باز بر طریق اول بکار مشغول شد و سلطان گاه گاه او را نوازش و تفقدی فرمودی و مربی او شمس الکفاة خواجه احمد بن حسن المیمندی بود و مدح او گفتی و التفات به ایاز که جملهٔ خاصان سلطان بود نمیکرد ایاز ازین معنی تافته شد و از روی سعایت در مجلس خاص بعرض رسانید که فردوسی رافضی است و سلطان محمود در دین و مذهب بغایت صلب بوده و در نظر او هیچ طائفه دشمن تر از رفضه نبوده اند خاطر سلطان ازین سبب بر فردوسی متغیر شد روزی او را طلب فرمود و از روی عتاب باو گفت که تو قرمطی بوده بفرمایم تا ترا در زیر پای فیلان هلاک کنند تا جمیع قرامطه را عبرت باشد فردوسی فی الحال در پای سلطان افتاد که من قرمطی نیستم بلکه از اهل سنت و جماعتم و بر من افترا کرده اند سلطان فرمود که مجتهدان بزرگ شیعه از طوس بوده اند اما من ترا بخشیده ام بشرط آنکه ازین مذهب رجوع نمائی بعد از آن از سلطان کرانی شده و در حق او نیز بدگمان گشت بهر کیفیت که بود نظم کتاب شاهنامه باتمام رسانید و او را طمع آن بود که سلطان در حق

احسان بزرگ بجای آورد و شل ندیمی مجلس خاص و اقطاع چون خاطر سلطان بد و گران شده بود و صله کتاب شاهنامه شصت هزار درم نقره انعام فرمود که بیتی را درم نقره باشد و فردوسی بغایت این انعام را در حق خود حقیر دانسته اما بستد و ببازار شد و بحمام درآمد و بیست هزار درم اجرت حمامی بداد و بیست هزار درم فقاعی خرید و بیست هزار درم بمستحقان قسمت نمود و خود را در شهر غزنین مختفی ساخت و بعد ازان بحیله کتاب شاهنامه را از کتابدار سلطان بدست آورد و چند بیت در مذمت سلطان بدانجا الحاق کرد ؎ چه سی سال بردم بشهنامه رنج + که تا شاه بخشد مرا تاج و گنج + اگر شاه را شاه بودی پدر + بسر بر نهادی مرا تاج زر + چو اندر تبارش بزرگی نبود + نیارست نام بزرگان شنود + و باقی این ابیات شهرتی عظیم دارد و نوشتن تمام احتیاج نبود و فردوسی چهار ماه در غزنین متواری بود و در خانهٔ ابوالمعالی صحاف چندگاه بسر برد و آخر رسولان بتفحص فردوسی میرسیدند و در شهرها منادی میکردند و فردوسی خود را بمشقت تمام بطوس رسانید و در آنجا نیز نتوانست بودن اهل و عیال و اقربا را وداع کرد و عازم رستمدار شد و دران حین اسپهبد جرجانی از قبل منوچهر بن قابوس حاکم رستمدار بد و پناه آورد و سپهبد او را مراعات کرد و از فردوسی ابیات هجو سلطان را بیک صد و شصت مثقال طلا بخرید که از شاهنامه محو سازد و او اجابت کرده دیگر بار بطوس رجوع نمود و پیری برو مستولی شده بود و در وطن مالوف متواری می بود و وقتی سلطان در سفر هندوستان بملک دهلی می نهضت رو بخواجه احمد بن حسن میمندی کرد که اگر جواب بر وفق مراد ما آید تدبیر چیست خواجه این بیت را از شاهنامه خواند ؎ اگر جز بکام من آید جواب + من و گرز و میدان افراسیاب + سلطان را رقتی پیدا شد گفت در حق فردوسی جفا و کم عنایتی کردم آیا احوال او چیست خواجه محل و تقریب یافت بعرض سلطان رسانید که فردوسی پیر و عاجز و مستمند شده و در طوس متواری بود سلطان از غایت عنایت و شفقت فرمود تا دوازده شتر نیل بار کرده جهت انعام فردوسی بطوس فرستادند بردن شتران نیل بدروازه رودبار طوس همان بود و بیرون رفتن جنازهٔ فردوسی بدروازهٔ دیگر همان بعد ازان کان جهات تسلیم خواهرش کردند قبول نکرد و از غایت زهد گفت ع مرا مال سلاطین چه احتیاجی است + و وفات فردوسی در شهور سنه احدی عشر و اربعمائة بود قبر او در شهر طوس است بجنب مزار عباسیه و الیوم مرقد شریف او متعین است و زوار را بمان مرقد التجا است چنین گویند که شیخ ابوالقاسم گرگانی بر فردوسی نماز نگزارد که او مدح مجوس گفته آن شب در خواب دید که فردوسی را در بهشت عدن درجات عالی است ازو سوال کرد که این درجه بچه یافتی گفت بدان یک بیت که در توحید گفتم این است ؎ جهان را بلندی و پستی توئی + ندانم چه هر چه هستی توئی + اما آباد سپهبد پسر خال امیر شمس المعالی قابوس است و رباط عشق که در جنب دربند شقانست در سر راهی واقع است که از خراسان بجرجان و استرآباد میروند از بنای اوست و دیوار آن چون عهد خوبان ستمگار در هم شکسته بود و سقف آن چون محنت عاشقان بر هم نشسته امروز ازان جز رسوم و طللی باقی نبود معمار لطف امیر کبیر عالم عادل مؤید مفضل نظام الحق والدین علی شیر خلد الله تعالی ایام دولته بعمارت آن رباط مسافر پناه اشارت فرمود و باندک مایهٔ روزگاری دیوار آن چون سد سکندر محکم و سقف آن چون طاق فلک معظم شد امروز درین اقلیم مثل آن عمارتی نشان نمیدهند پناه مسافران و شکوه مجاوران این دیار است حق تعالی ذات ملک صفات آن امیر خیر را مستدام بدارد ؎ الٰهی تا جهان را آب و رنگ است + فلک را دور و گیتی را درنگ است + ممتع دارش از عمر جوانی + ز هر چیزش فزون ده کامرانی + از تذکرهٔ دولتشاه نقل نمودم —

فردین — بالفتح. ف. نام ماه نخست از سال و آن مدت ماندن آفتاب است در برج بره که بعربی حمل گویند و این لغت مخفف فروردین و فوردین است سید عبد الواسع جبلی گفته ؎ تا باد بزان سرد بود در مه آذر + تا برگ رزان زرد بود در مه فردین + این لغت و این بیت در جهانگیری است و در رشیدی و برهان و در سروری و تحفة الاحباب نیافتم جهانا بملاحظه اینکه برگ رزان در بهار رزان سبز می شود نه زرد نه پسندیده اند ناچار نوشته ام و بعد از رجوع بدیوان عبد الواسع جبلی معلوم شد که بیت مسطور چنین است ؎ تا باد بزان سرد بود در مه آذر + تا برگ رزان زرد بود در مه تشرین + بدخواه ترا باد نفس بر نسق آن + بدگوی ترا باد دو رخ بر صفت این + معلوم شد که صاحب جهانگیری خطا کرده یا کاتب بجای تشرین فردین نگاشته — ن

فرز — بالفتح و زای معجمه در آخر ع. زمین هموار پست و بمعنی جدا نمودن چیزی را از چیزی و بکسر اول راه بر پشته و فرز تعقل بنده صحیح آزاد صحیح پر گوشت نازک اندام — افر

فرز — بالکسر و زای هوز در آخر ف. سبزه باشد در غایت خوبی و تری و تازگی و نام مهرهٔ هم هست از مهرهای شطرنج و آن بمنزلهٔ وزیر است و بضم اول بمعنی اول هم هست بمعنی غلبه و زیادتی و بمعنی کنار دریاها و رودخانهای بزرگ که کشتی و سنبک در انجا بایستد و از انجا راهی شوند و بفتح اول زرگ را گویند که در مقابل کوچک است — سا فر

فرزام — بروزن سرسام. ف. بمعنی لائق و سزاوار و درخورد آنرا آزرز نیز گویند دقیقی گفته ؎ مکن ای روی نکو زشتی با عاشق خویش + هرگز نکورویان زشتی نبود فرزاما + ن

فرزان — بالفتح. ف. بمعنی علم و دانش و حکمت که آن دریافتن افضل معلومات و افضل علم است حکیم سرخسی گفته ؎ مخالفان تو بی فره اند و بی فرهنگ + موافقان تو با فره اند و با فرزان + ن

فرزان — بالکسر ع. فرزین شطرنج معرب است

فرازین جمع — ۲

فرزانه — بالفتح. ف. دانای منسوب بفرزان و ها برای نسبت است و بمعنی حکیم الهی مشهور است و مقابل آن دیوانه است — ن

فرزانه خوی — ف. کنایه از پسندیده خوی با عقل و زیرکی و فطانت — ب و فرهنگ سکندرنامه

فرزبود — بفتح اول و بای ابجد بروزن گرم سود ف. بمعنی حکمت است که افضل معلومات است — ن

فرزته — بکسر اول و فتح ثالث ع. پاره جدا کرده از چیزی و بضم اول یکبار و نوبت و پروای کاری و راه و در پشته و کوهی است بیمامه — افر

فرزجة - بفتح اول و ثالث و فتح جیم عربی ع. پارچه از ادویه تر کرده در دبر یا قبل نهند و این معرب فرزجه است - غ

فرزد و فرزده - بضمتین. ف. سبزه تازه و نرم که بر لب آب پیدا شود و در زمستان تا تابستان سبز باشد نظامی ~ از خانه چو رفت بهر سبزه گوئی + چون فرزده نشست بر لب جوی + فردوسی گفته ~ فرزون تر ز کیوان ترا اورند + برخشانی لاله اندر فرزد + و عموماً سبزه را گویند خصوصاً نباتی که آنرا مرغ گویند و جامی الهروی آنرا مرغزار نامند و بعضی هیچ آنرا اسعد [illegible] اند - ن

فرزدق - بفتحتین و سکون زاء ثالث و فتح دال ع. لقب شاعر مشهور از عرب و بمعنی گرده نان که در تنور افتد فرزدقه یکی و ریزه نان یا فرزدقه زوال معرب برازده یا [illegible] است مصنوع از فرزودق بدانجهت که پاره است که از دقیق جدا کرده اند فرازق جمع القیاس

فرازک - ا فر

فرنزع - بعین مهمله کقنفذ ع. پنبه دانه - ا فر

فرنزعة - بضم اول و ثالث و فتح عین ع. پاره از گیاه فرانزع جمع - ۲ فر

فرزل - کزبرج ع. قید و کاز و مقراض آهنگران و فرزل کقنفذ مرد درشت تند - ا فر

فرزکة - بفتح اول و ثالث و رابع ع. بندی کرده ۲ فر

فرزند - بالفتح. ف. پسر و دختر هر دو را گویند - غ

فرزند آب - بکسر دال. ف. کنایه از حیوانات آبی باشد و حباب را نیز گویند و آن شیشه مانندی که بوقت باریدن باران بر روی آب بهم رسد - سراکان

فرزند آفتاب - بالفتح. ف. کنایه از لعل و یاقوت و جواهر کانی باشد - سراکا

فرزند بستن در مهد - ف. نشاندن یا خوابانیدن او را در مهد محسن تاثیر ~ زدود مهد این گردون اخضر + نه بسته عشق فرزندی خلف تر + ب

فرزند خاور - بخای معجمه. ف. کنایه از آفتاب جهانتاب است - سراکا

فرزند زن - ف. فرزندی که همراه زن آید - از شرح سکندرنامه

فرزند شاد - بشین معجمه ف. بمعنی مراقبه است که سر بجیب فرو بردن درویشان صاحب حال باشد - سر ۲

فرزندک - بالفتح بکاف تازی. ف. مصغر فرزند - ا فر

فرزندکان - با کاف تازی. ف. جمع فرزندک است که مصغر فرزند است و آنکه با کاف فارسی خوانند غلط است زیرا که جمع بلفظ گان در آخر مختص است بالفاظی که در آخر شان ها باشد چنانچه فرشتگان جمع فرشته است و نیکان جمع نیک - ماز مؤید الفضلا

فرزند کجاست - باضافت. ف. یعنی مولد کجاست سلیم ~ فرزند خودم بشیرد مادر ایام + ای کاش بپرسند که فرزند کجائیم + وازین قبیل است درین مطلع ~ در ماند که دیار رضا مرد چاره نیست + فرزند این دیار بجز هیچکاره نیست + ب

فرزند کسی در گریبان انداختن - ف. بفرزندی برداشتن چنانکه در صحبت طفل و گریبان انداختن گذشت مشرقی ~ چرخ آن روز که گهواره ز پشمم برداشت + پدر عشق بفرزندی خویشم برداشت + ملا واقف [illegible] ~ دل همان روز پدر از من شیدا برداشت + که بفرزندیم این عشق جگرخوار برداشت + و تحقیق آنست که خصوصیت بفرزند ندارد بلکه برداشتن بچیزی بمعنی برابر چیزی گرفتن است خواه مثبت بود و خواه منفی چنانچه درین بیت مطلع طاهر وحید ~ سوختم از هجر و آن نامهربان باور نداشت + بود کوهی درد سنگینم بکاهی بر نداشت + ب

فرزنشاد - بفتح اول و زای هوز و سکون رای قرشت و نون و شین معجمه بالف کشیده و بدال ابجد زده ف. بمعنی مراقبه است یعنی سر بجیب فرو بردن و متفکر و متذکر بودن و پیشه درونان یعنی صافی درونان صاحب حال و سالکان ذاکر صاحب کمال - ن

فرزو - بفتح اول و سکون ثانی بواو کشیده. ف. بمعنی فرزوده است که حکمت باشد و آن دانستن افضل معلومات بافضل علم - سراکا

فرزوق التحلی رحمة الله علیه از کبار تابعین بود از فضلای عرب است دیوان او را در حجاز و عراق عرب گرامی میدارند و شهرتی تمام دارد و مداح خاندان طیبین و طاهرین است نقل است که سالی عبدالملک مروان بحج آمد و امام الهمام حجة الله علی الخلائق علی بن الحسین زین العابدین علیهما السلام نیز دران سال بحج آمده بود عبدالملک در طواف دید که مردم بر شخصی سلام میگفتند پرسید که این چه کس است که مردم او را بدین نهج تعظیم میکنند فرزوق حاضر بود بدیهه در منقبت امام و خاندان مبارکش قصیده انشا کرد ازانجمله است **قصیده** ~ هذا الذی تعرف البطحاء وطأته + والبیت یعرفه والحل والحرام + هذا ابن فاطمة ان کنت جاهله + بجده انبیاء الله قد خلقو + فلیس قولک من هذا بضائره + العرب تعرف من انکرت والعجم + مومنان بر فرزدق آفرین کردند عبدالملک بر او متغیر شد و او را محبوس ساخت و تا عبدالملک زنده بود فرزوق در زندان بود بعد از وفات عبدالملک پسرش باطلاق او اشارت کرد - از تذکره دولتشاه -

فرزوم - کعصفور ع. کنده موزه دوزان و کالبد کفشگران که بران کفش را اندازه نمایند و هی القاف - ا فر

فرزه - بفتح اول و ثالث. ف. بمعنی فرز است که مرقوم شد یعنی سبزه - ن سرا

فرزی - بفتح اول و کسر ثالث ع. بمعنی فرزین است که بیاید - سرا فر

فرزین - بالفتح. ف. در قوسی وزیر شاه شطرنج - ملا تشبیهی ~ غافل مشو ز بازی شطرنج حسن خویش + کانیک کمین پیاده تو فرزشاه برد + ب

فرزین بند و فرزبند - ف. نوعی از منصوبهای شطرنج ملا طغرا در معراج ~ ز دشواری فرزبند جهات + حریفانه روح الامین گشت مات + ب

فرزین نهادان - ف. کنایه از کج نهادان چرا که رفتار فرزین کج میباشد - غ

فرژ - با اول و ثانی مضموم و سکون زای فارسی ف. گیاهی است تلخ که دوای درد شکم است و گفته اند ریوند است

ناصر خسرو گفته ؎ کردانستت کاین تلخ ناخوش هلیله ٭ حرارت براند ز ترکیب انسان ٭ که فرسود اول که درد شکم را ٭ فرز باید از چین و از روس و آلان ٭ ن

فَرَس - بالتحریک و سکون سین مهمله ع. اسپ نر و ماده

فَرَسَه مونث افراس و فروس جمع فُرَیس مصغر آن و بمعنی پیوسته خوردن خرمای فراس را و چرانیدن فرس را و فِرس بالکسر گیاهی است - ۱ فر

فرسا - بالفتح. ف فرسوده شده چون باده فرسا که بمقام خود گذشت و کذلک آبله فرسا و آبه فرسود و جان فرسا و دست فرسود و بحر فرسا - ب

فرساح - بحای حطی کقرطاس ع. زمین پهن فراخ - ۱ فرا

فرساد - بدال مهمله بروزن فرهاد. ف حکیم دانشمند را گویند - ن

فرسار - بروزن زرباره ف. بمعنی قوت عدل و نیروی داد است - ن

فرس اصطرلاب - ف. منجی باشد در وسط اصطرلاب قدری مرتفع از سطح عنکبوت قطب اصطرلاب را بدان استوار کنند و آن مشابه باشد بشکل سر اسپ - غ

فرس افگندن - ف. کنایه از ناتوان و مغلوب گردانیدن خواجه نظامی ؎ فرس افکند جوش من نیل را ٭ رخ من پیاده کند پیل را ٭ ب

فرسال - بالفتح. ف. نام ماهی است بسیار - ۱ فرا

فِرَسان - بالکسر ف. حیوانی است که از پوست آن فرد یعنی پوستین سازند و گفته اند فنک است - ن ر

فُرسان - بالضم ع. جمع فارس بمعنی سوار یعنی صاحب اسپ - ۲ فر

فرسانیدن - بروزن ترسانیدن ف. بمعنی کهنه کردن و از هم ریزانیدن و برین قیاس فرساید و فرسانیده و فرسای و فرسد و اغلب را شواهد بسیار است الا فرسد شمس فخری گفته ع که دست فنا دامنش را نفرسد یعنی نفرساید - ن

فرسب - بفتح اول و ثانی و سکون ثالث و بای ابجد و بای فارسی هردو آمده است. ف. بمعنی شهتیر و آن چوب بزرگی باشد که بام خانه را بدان پوشند و جامهای الوان را نیز گویند که در ایام عید و نوروزهای جشن بجهت زینت و آرایش در و دیوار دکانها و سقف خانها کشند - ساه

فَرَسَتی - بفتح اول و ثالث ع. باد که در پشت نشیند یا ریشی است که در گردن برآید و فرسته بالتحریک اسپ ماده - ۱ فرا

فَرَست - بفتح اول و ثانی و سکون ثالث و فوقانی ف. جادوئی و ساحر را گویند - ساه

فِرِستادن - بکسرتین. ف. معروف است دآفرین درویش واله هروی ؎ در هفته اگر جمعه نمی بود نمیشد ٭ برقدرت حق نقص که ایام فرستاد - بدیع فو

فِرِستاده - بکسرتین. ف. پیغمبر و رسول را گویند و چیزی را نیز گویند که شخصی بجهت شخصی فرستد - ر ه

فِرِستند - ف. بکسرتین و ثانی مفتوح صحیح باشد و فرسیند بجای آن غلط - غ

فَرَستو - بفتح اول و ثانی بروزن ارسطو. ف. بمعنی پرستوک باشد که خطاف باشد بکسر اول و ثانی هم گفته اند فروه

فرستق غ و **فرستوک** ف. بمثله ساه فو

فُرُسْتُقه - بضم اول و کسر ثانی و سکون ثالث و فوقانی بواو کشیده و بهاز ده. ف. نام پادشاه فغنشور است و آن شهری است از ملک چین و مردم آنجا بسیار جمیل و خوش صورت می باشند - ساه

فِرِسته - بکسرتین. ف. بمعنی فرستاده که بالا گذشت - ساه

فَرَسَخ - بفتح اول و ثالث و سکون خای معجمه ع. مقدار سه میل این معرب فرسنگ است و میل چهار هزار قدم اشتر سوار است از منتخب و لطائف و در برهان نوشته که هر میل چهار هزار گز و هر گز شش مشت و در سراج نوشته که میل چهار هزار گز و هر گز بیست و چهار انگشت فراسخ جمع و بمعنی آرامش و آسایش و ساعت و رخنه و شگاف و چیزی که رخنه شده و مدت دراز از آن میان حرکت و سکون و چیز بسیار که منقطع و سپری نگردد - ساع فر

فَرَسَنجه - بفتح اول و ثالث و رابع ع. فرود نشستن مردی - ۱ فرا

فَرَسدن - بفتح اول و ضم ثالث و فتح دال مهمله ف. مخفف فرسودن - فرا

فِرِسْطایون - بکسر اول و ثانی و سکون ثالث طای حطی بالف کشیده و تحتانی بواو رسیده و بنون زده بلغت یونانی دانه ایست مانند ماش و عدس و آن را مقشر کرده بگاو دهند گاو را فربه کند و بعربی ساعی الحمام و بفارسی گرسنه گویند - ساه

فرس طنبور - ف. بمعنی خرک و آن چوبی یا استخوانی باشد که بر طنبور نصب کنند بهندی گهرج گویند - غ

فِرسطون - بروزن شفق گون بلغت رومی قپان را گویند و آن ترازو مانندی است که چیزها بدان سنجند و وزن کنند و باین معنی بجای طای حطی تای قرشت هم نظر آمده است - ساه فرا

فِرِسِق - بکسر اول کزبرج ع. شفتالو یا نوعی از آن بیگان تازی هم آمده - ۱ فر ساه

فِرِسک بکسر اول و ثانی و سکون سین. ف. بمثله - ن

فرس کشتن - ف. کمال جهد نمودن از فرهنگ بوستان -

فَرَسْلُوس - بفتح اول و ضم لام بروزن اشکبوس ف. نام سنگی است که سکندر در ظلمات یافته بود و آن اکسیر است چون بسیماب طرح کنند نقره شود - ساه فرا

فرسلون - بروزن یعقلون. ف. نام سنگی است که آن را طلق میگویند و آن همچو آئینه شفاف و روشن میباشد - ر ه

فِرِسِن - کزبرج ع. سپل شتر و سم گوسفند - ۱ فرا

فِرِسناف - بکسر اول و ثانی و نون بالف کشیده. ف. شب نوروز را گویند - ساه فرا

فِرِسنافه - بکسرتین. ف. بمثله - ساه

فَرَسَنْداج - بفتح اول و ثالث. ف. مطلق امت انبیا را گویند و امت بضم اول و تشدید ثانی پیروان انبیا و راه دین را گویند و در برهان چنین آمده و آنچه از دساتیر معلوم میشود هم نام کیش و آئین مه آباد است و هم نام امت و پیروان او و امت را در پهلوی هاوش و هاوشت بضم واو سرایند و در فرهنگ سانیز چنین مرقوم است و بیشتر این لغات

که در جهانگیری و سروری و رشیدی و برهان موجود نیست از فرهنگ دساتیر نامهای قدیم پارسیان بدست آمده و مرقوم شده - ن

فرسنگ - بفتح اول بروزن سرهنگ. ف. در اصل لغت خرسنگ یعنی سنگ بزرگ است که بعلامت تعیین مقدار ارض در هر جا که طی آن مقدار میشد می نهاده اند فرسنگ را اعراب معرب کرده اند و فرسخ گفته اند و فرسخ هاشمی را دوازده هزار گام مقرر نموده اند فرخی گفته ؎ چنین شکار همه او را سزد که روز شکار + شکاری آرد او در راهی ز صد فرسنگ + ازرقی گفته ؎ خدنگ پر کش اندر کمان که گاه گشاد + زمین ندارد در خورد سیر او فرسنگ - ن فر

فرسنگ بالیدن - ف. میرزا صائب ؎ مگر نزدیک سازد منزلم را کاهلی ورنه + ز بخت واژگون از قطع ره فرسنگ می بالد + ب

فرسنگسار - بالفتح. ف. آثار و علامتی است که بر سر فرسنگها در راههای بیابان گذارند که مقدار فرسنگ معین شود و معنی این لغت سر فرسنگ است - ن سا

فرس نهادن - ف. مرادف فرس افگندن که گذشت خواجه نظامی ؎ گردون که فرس نهاده تست + با هفت فرس پیاده تست + ب

فرسودن - بالفتح و ضم سین. ف. یعنی کهنه شدن و برین قیاس فرسا و فرسوده و فرساینده حکیم ناصر خسرو گفته ؎ یکی بی جان و بی تن ابلق اسپی کو نفرساید + بکوه و دشت و دریا برهمی تازد که ناساید + هم او گفته ؎ بسود چنگش و فرسوده گشت دندانش + چو تیز کرد براو مرگ چنگ و دندان را + و فرساید را فرسوید نیز گفته اند چنانکه مولوی گفته ؎ ترا اگر نفسی هست غیر عشق مجوی + که چیست قیمت مردم مرانچه می جوید + بگو غزل که بصد قرن خلق این گویند + تسبیح را که خدا یافت آن نفرسوید + ن

فرسوده - بالفتح. ف. مرقوم شد لاغر و سست و پیر و فرسوده سم و دندان و استخوان سوده - ن سا

فرسوده روزگار - ف. تجربه کار زمانه از فرهنگ بوستان

فراسی - کفتلی. ع. جمع فرایس کامیر بمعنی گشته افو

فرسیب - بفتح اول و کسر ثالث. ف. بمعنی فرسب که بالا گذشت - ر ه

فرسیج طبجا - بکسر اول و کسر ثالث و کسر طای حطی و جیم بالف کشیده. ف. ترجمه نواب که بزبان انگریزی ویلیسری خوانند - فر

فرسیدن - بفتح اول و کسر ثالث. ف. بمعنی فرسودن - فر

فرش - بالفتح و شین معجمه در آخر. ع. بساط افگنده و گستردنی و جامه خانه یعنی قالین و بساط و حصیر و مثل آن که بر زمین اندازند تا بر او مردم بنشینند و زراندود و منقش از صفات اوست و با لفظ کردن و افگندن و انداختن و گستردن و گسترانیدن و بستن و کشیدن و گشادن و شدن مستعمل میرزا صائب ؎ بر آستان تو نقش مراد فرش شود + بساط خود اگر از بوریا توانی کرد + خواجه نظامی ؎ همه دیبه فرش اطلس کشیده + زمین زیر یاقوت شد ناپدید + ز دروازه سدره تا ساق عرش + قدم بر قدم عصمت افگنده فرش + میر خسرو ؎ بهار در ره آینده گان باغ نگر + که فرش دیده نرگس بچه میل کشید + وله ؎ هزارم دیده باید گاه جولان + که بنهم فرش در راه براقش + شیخ شیراز ؎ باد در سایه درختانش + گسترانیده فرش بوقلمون + و بمعنی کشت برگ گسترده و دشت فراخ و جای گیاه ناک و شتران ریزه و بمعنی خورد و باریک از درخت و هیزم و حالا ندوه سخت و گاو و گوسفند و ستور کشتنی و خوردنی و مانند کشادگی در پای شتر و آن محمود است و دروغ و نیز فرش و دو باریست میان عملیس الحمایم و صخیر الثمام که آنحضرت صلی الله علیه وآله وسلم دران فرود آمده و نیز فرش گستردن و فراخ ساختن کار را و دروغ گفتن با کسی و فرش گستردن برای کسی و فراخ شدن سبیل شتر باندازه و همواری قدم و پراگندن - اف ب ك

فُرش - بضم اول و سکون ثانی و شین قرشت. ف. آغوز و فله را گویند و آن شیری باشد که از حیوان نوزائیده دوشند و چون بر آتش نهند مانند پنیر بسته شود - ر ه

فرشلح - بکسر های مهمله در آخر کقرطاس. ع. زمین پهن و فراخ و زشت روی کلان سالی از زن و ناقه و سیم گسترده مغاک و ابر بی باران - ا فر

فرشاد - ف. نام نفس فلک مریخ است - ن

فرشادشیر - نام حکیمی بوده است معروف از ایران خاصه از پارس که در کتاب حکمت اشراق مذکور است رشیدی گفته چون شارح اشراق باصل معنی این لفظ التفات نکرده گاهی فرشاد شیر خوانده و معنی اسد فهمیده و این معنی خطا است و ظاهر است چون بشیر فرشاد رغبت داشته باین اسم موسوم شده انچه از تواریخ خاصه از ناسخ التواریخ معلوم است وی در پنجهزار و یکصد و هشتاد سال پس از ظهور آدم در پارس بوده کسب معارف و کشف حقایق از کلمات زردشت حکیم می نموده و بر روش و کیش او میزیسته و طریقه زردشتیان پسندیده و آئین آنان داشته بکلمات جاماسب حکیم و مصنفات او تکمیل علوم ریاضی مینموده و بیشتر اوقات با ساسان بن بهمن طریق موالفت و مخالطت سپرده است - ن

فرش باستان - بای ابجد بالف کشیده. ف. بمعنی فرش خاک است که کنایه از زمین باشد - ر ه

فرشنو و فرشنوك - ف. بروزن و معنی پرستوک است که بعربی خطاف باشد - ر ه

فرشته - بکسر اول و ثانی. ف. در اصل فرسته بود بسین مهمله اسم مفعول از فرستادن پس سین مهمله را بشین معجمه بدل کرده اند و فرشته ترجمه ملک است که ماخوذ از الوکة باشد که بمعنی فرستادن است از برهان و مؤید و رشیدی و جهانگیری و بهار عجم و سراج اللغات و نیز در سراج اللغات نوشته که فرشته در اصل پرسته بفتحتین بمعنی عبادت کننده ماخوذ از پرستیدن و فرشته مشبع آن است - غ ب

فرشته تنان - بکسرتین بفتح تای فوقانی و نون بالف کشیده و نون دیگر زده. ف. کنایه از روحانیان باشد و نیز فرشته تنان کنایه از کواکب از جهت آنکه علوائی و نورانی اند و سکان افلاک و منزه از ادناس بشریت اند و بصورت یافت آنها نمی تواند کرد خواجه نظامی ؎ فرشته تنان را درین تازه دشت + از و آمدن هم بدو بازگشت + - ن ب سا

فرشته خصال و فرشته خوی و

فرشته رخ و فرشته سرشت و فرشته نهاد و فرشته وش ـ ف. معروف خواجه نظامی ؎ فرشته وشی دید چون آفتاب ٭ بر آورده اقبال را سر ز خواب ٭ قوی رای و روشن دل و نغز گوی ٭ فرشته منش بلکه فرزانه خوی ٭ میر خسرو ؎ ناصر دین شاه فرشته سرشت ٭ خوی خوشش نسخهٔ باغ بهشت ٭ شیخ شیراز ؎ فرشته خوی شود آدمی ز کم خوردن ٭ وگر خورد چو بهایم بیوفتد چو جماد ٭ ابو طالب کلیم ؎ زهی مربی کامل اثر که در یک ماه ٭ ز فیض تربیتش دیو شد فرشته نهاد ٭ ـ ب

فرشته سحاب ـ بفتح سین بی نقطه ف. کنایه از میکائیل علیه السلام ـ ره

فرشته سیرت ـ ف. فرشته خوی ـ ره

فرشته منش ـ ف. باعتبار عفت و طهارت از فرهنگ سکندر نامه ـ

فرشحة ـ بفتح اول و ثالث و حای مهمله ع. بر جستن و با فروهشتگی و نرمی نشستن و ران را بر زمین چسپانیدن یا فراخ کردن مابین هر دو پای را ـ افر

فرشحی ـ بفتح اول و ثالث ع. مثله فی الکل ـ افر

فرشخ ـ بخای معجمه کجعفر ع. آرام و آسایش ـ افر

فرش خاک ـ ف. کنایه از زمین است ـ ره

فرشخة ـ بفتح اول و ثالث و رابع ع. فراخی و گشاده شدن ـ افر

فرشدة ـ بفتح اول و ثالث و دال مهمله ع. همدیگر دور نهادن پای را ـ افر

فرش دو رنگ ـ ف. کنایه از روزگار است باعتبار شب و روز و کنایه از زمین هم هست ـ ره

فرش صولتی ـ ف. قالین که تصاویر بران منقش باشند از سفرنامهٔ شاه ایران ـ

فرش عاج ـ بعین مهمله ف. یعنی برف که روی زمین را سفید کرده باشد ـ ره

فرش فرنگی ـ ف. قالین را گویند از سفرنامهٔ شاه ایران نوشته شد ـ

فرشك ـ بفتح اول و کسر ثانی و سکون شین ف. خوشهای کوچک انگور را گویند که بخوشهٔ بزرگ چسپیده باشد و آنرا بعربی خسله خوانند و بعضی بکسر فا و ضم را و کاف فارسی بمعنی یک دانه گفته اند ـ ن ر

فرشوادگر ـ بفتح اول و دوم و سوم و هفتم و رای مهمله زده و کاف فارسی ف. لغتی است پهلوی یا باستانی و لقبی است شاهان تبرستان را که بعربی ملک الجبال میخوانده اند و چون تبرستان مشتمل است بر زمین صاف و بیشه و کوه حکام قدیم پارسی نژاد آنجا فرشوادگرشاه می نامیده اند و گر بمعنی کوه و شته است و معرب آن جر است و جر بکسر جیم زیر و جور بضم جیم زبر را گویند و پارسیان نام آن طائفه را اسپهبد و اعراب ملک الجبال میگفته اند و در آثار الباقیه ابوریحان بطریق معرب اصفهبذیه والفرجوارجرشاهیه مرقوم است و بخاطر مولف میرسد که این لقب دعا گونه از رعایای مازندران نسبت با سپهبدان که ملک الجبال اند باشد یعنی خوب شوادشا و شته و کوه والله اعلم بالصواب ـ ن

فرشه و فرش ـ بضم هر دو فا ف. شیر حیوان نازاینده که فله نیز گویند و در فرهنگ جهانگیری بکسر فا و سکون را گفته و فرشاد و فرشا و نیز گویند چنانکه در فرشاد شیر گذشت ـ ن

فرشید ـ بتحتانی مجهول بر وزن بخشید ف. نام برادر پیران ویسه بوده است و برادر دیگر آن لهاک نام داشته و بعد از کشتن پیران آن دو برادر نیز بدست گستهم کشته شدند چنانکه فردوسی گفته ؎ برفتند لهاک و فرشیدورد ٭ بدان دیده گه بر ز دشت نبرد ٭ بدیدند کشته بدیدار خویش ٭ سپهبد برادر جهاندار خویش ـ ن

فرشیم ـ بر وزن تسلیم ف. بمعنی قسم و جزو باشد چنانکه گویند فرشیم اول و فرشیم دوم یعنی جزو اول و جزو دوم ـ ن

فرص ـ بالفتح و صاد مهمله در آخر ع. خستهٔ مقل و بمعنی بزرگ گلوی کسی زدن و بریدن و دریدن و شگافتن ـ افر

فرصاء ـ کصحرا ع. ناقه که بگوشه استاده انتظار فرصت نماید و هرگاه آبخور را خالی یابد آب خورد ـ افر

فرصاد ـ بالکسر و دال مهمله در آخر ع. خستهٔ مویز و نکسک انگور و توت یا بار آن یا توت سرخ و رنگی است سرخ ـ افر

فرصة ـ بفتح اول و ثالث ع. خستهٔ مقل و باد که کوزی گردد در پشت و بکسر اول لتّه یا پنبه پاره و جز آن که زن حائض اندام خود را بدان پاک کند فراص ککتاب جمع و بضم اول پروای کار و بهره و نوبت چیزی فرص بالضم جمع و بالفظ داشتن و دانستن و شمردن و افتادن و دادن مستعمل سالک قزوینی ؎ فرصت به پیشدستی قاتل نداده ایم ٭ گلگون دوانده بر دم شمشیر خون ما ٭ ع فرصت امروز بنظاره نخواهد افتاد ٭ ـ افر ب

فرصتت باد و فرصت بادا ـ ف. بمعنی میر رضی دانش ؎ ای که دستت در گل خود سازی عید او حناست ٭ فرصتت بادا که تعمیر دل ویران کنی ٭ خواجهٔ شیراز ؎ ای که با سلسلهٔ زلف دراز آمده ٭ فرصتت باد که بیگانه نواز آمده ٭ ـ ب

فرصت جو ـ ف. آنکه مترصد وقت و منتظر فرصت باشد ـ فر

فرصمة ـ بفتح اول و ثالث و رابع ع. شکستن و بریدن ـ افر

فرصد ـ بکسر اول و ثالث و دال مهمله در آخر ع. خستهٔ مویز و نکسک انگور فرصد کزبرج مثله ـ افر

فرض ـ بالفتح و ضاد معجمه ع. رخنهٔ کمان که سوفار و جای چله آنست و آتش زنه و دهانهٔ جوی فراض بالکسر جمع و فرموده و واجب کرده خدای عز و جل بر بندگان و قرآت و سنت و نوعی از خرما و لشکر مرسوم گیر و دبیر و جب است از چوبهای خانه و جامه و عطای مرسوم و آنچه بر خود لازم گرداند به فرمائی یا بخشیده بی قصد ثواب و جای زدن از آتش زنه یا رخنهٔ آتش زنه و تیر قداح و بریدگی از هر چیزی و سنت گردانیدن آنحضرت علیه الصلوة والسلام و فریضه گردانیدن و وقت پیدا کردن و رخنه نمودن و بریده کردن و واجب گردانیدن و مرسوم گردن و عطا دادن و فرض بالکسر بار درخت کوچهودان

و بعضی

تا وقتی که سرخ باشند - افرب

فِرْضَاخ - بخای معجمه کقرطاس ع. سطبر پهن جثه یا دراز بالا فِرْضَاخَة بالتاء مؤنث - افر

فِرْضَاحَة - بالکسر و فتح حا ع. زن بزرگ پستان

فِرْضَاخِیَّة - مثله - افر

فُرْضَة - بضم اول و فتح ثالث ع. دهانه جوے و رخنه که ازان آب کشند و جای در آمدن بکشتی از دریا و دهان دوات و سوراخ پاشنه در - افر

فِرْضِخ - بکسر اول و ثالث و سکون خای معجمه ع. گوزم افر

فِرْضِم - بکسر اول و ثالث ع. گوسفند کلان سال یا شکسته سر و تنها و گوسفند بے دندان - افر

فِرْضِمِیّ - بکسر اول و ثالث ع. شتر بزرگ شدید الوطی - افر

فَرَضِیّ - بفتحتین و کسر ضاد معجمه ع. دانای علم فرائض - ۲ فر

فَرْط - بالفتح و طای مهمله در آخر ع. اسم است افراط را و چیزے و کوه خورد یا سر پشته و نشان و علامت راه آفْرُط کافلس و اَفْرَاط جمع و هنگام و بمعنی پیش از قوم رفتن بر آب برای درست کردن اسباب آبخور از دلو و چاه و رسن جز آن و سستی کردن و فوت نمودن و بے تیمار گذاشتن و در گذشتن در کاری و پیشدستی کردن و از حد در گذشتن در گفتار و شتاب کردن و پیش کردن و فرستادن پیغامبر را و گشنی داده شدن خرمابن چندانکه خشک و درشت گردد طلع آن و فُرُط بضمتین اسپ تیز گذارنده از اسپان و اسپ شتاب رو و پشته و بلندی آفراط جمع و (اَمْرٌ فُرُطٌ) کاری که در و از حد در گذرانیده باشند و کار گذاشته و مانده و ستم و از حد در گذشتگی - افر

فِرْطَاح - بالکسر و حای مهمله در آخر ع. سر پهن - افر

فَرْطَة - بفتح اول و ثالث ع. یکبار بر آمدن از حد و در گذشتن ازان و بضم اول پیشی و بر آمدگی اسم است خروج و تقدم را - افر

فَرْطَحَة - بفتح اول و ثالث و فتح حای مهمله ع. پهنا گردانیدن چیزی را - ۲ فر

فَرْطَسَة - بفتح اول و ثالث و فتح سین مهمله ع. کشیدن خوک فرطیسه خود را و دراز کردن آن - افر

فَرْطُوس - بفتح اول و ضم ثالث ف. نام مبارزے است از لشکر افراسیاب ضابط جغان بوده که موضعی است از ترکستان - سافره

فُرْطُوسَة - کعصفوره ع. خوک یا بینی خوک - افر

فُرْطُوم - کعصفور ع. بینی موزه - ۲ فر

فِرْطِیّ - کعزلے و جهنی ع. شتر یا آدمی سخت سرکش - ۲ فر

فِرْطِیسَة - بکسر اول و ثالث و فتح سین مهمله ع. بینی خوک یا نره آن و نوک بینی - ۲ فر

فَرْع - بالفتح و عین مهمله ع. بر سوی چیزی و شریف و مهتر قوم و شاخ درخت و کمان که از طرف شاخ درخت سازند و کمان از شاخ ناشگافانیده یا فرع از بهترین کمانها و موی زن و موی تمام فُرُوع بضمتین جمع و جای روان گردیدن آب بسوی شعب کوه فِرَاع ککتاب جمع و بر سوی گوش و بمعنی بر کوه شدن و فرود آمدن ازان از لغات اضداد است و دوشیزگی باکره و بچوبدستی زدن بر سر کسے و برتر گردیدن از قوم خود بزرگے یا بجمال و بلگام زدن اسپ را و عنان کشیدن تا باز ایستد و بفتحتین نخستین بچه ناقه یا گوسفند که نظر تبرک آلهه خود بکشتند فُرُع بضمتین جمع و پوست پاره که بر مشک افزایند چون فراخ نباشد و بمعنی تمام مو شدن کسی - افر

فَرْعَة - بفتح اول و ثالث ع. کمان از شاخ ناشگافته یا کمان بهتر از کمانها و جای بلند فِرَاع بالکسر جمع - اق

فرع خواران خاک - ف. کنایه از آدمیان است - ۲ فر

فُرْعُل - کقنفذ ع. بچه کفتار فُرْعُلَة مؤنث فَرَاعِل و فَرَاعِلَة جمع - ۲ فر

فُرْعُلَان - بضم اول و ثالث ع. کفتار نر - افر

فَرْعَنَة - بفتح اول و ثالث و فتح نون ع. زیرکی - افر

فِرْعَوْن - کبرذون ع. نهنگ و معرفة لقب ولید بن مصعب صاحب موسی علیه السلام و نام پدر خضر یا پسر آن و لقب هر پادشاه مصر و لقب هر سرکش ستمگار تباه کار فَرَاعِنَة جمع - افر

فَرْغ - بالفتح و غین معجمه ع. جای بر آمدن آب از دلو از مابین دسته آن و خنور یاد و شتاب و (فَرْغُ الدَّلْوِ المُقَدَّم و فَرْغُ الدَّلْوِ المُؤَخَّر) دو منزل است مر ماه را از برج حوت و هر واحد آن دو ستاره است و میان هر دو ستاره بقدر یک نیزه مسافت بنظر می آید و فِرْغ بالکسر هدر رفت اسم است و یقال ذَهَبَ دَمُهُ فِرْغاً و بفتح یعنی رایگان رفت خون وی و فَرِغ - ککتف پردازنده از کارے - ۲ فر

فَرْغ - بالفتح ف. چوچه و بچه مرغ خانگی را گویند - ۲ فر

فِرْغَاء - کصحراء ع. طعن فراخ - ۲ فر

فَرْغَار - بالفتح بروزن سرشار ف. بمعنی آغاز است که خیسانیدن باشد یعنی در آب و غیره تر کردن و هم سرشتن رضی الدین نیشاپوری گفته ؎ دل تو سخت و فرا نرم دل آری چه عجب ٭ نرم باشد چو همه ساله بخون فرغار است ٭ فرغوده خیسیده و فرغاریدن مصدر است - ن ر

فَرْغَارِیدَن - بالفتح ف. بالاگذشت - ر ن

فَرْغَان - بالفتح ف. نام شهری است مشهور از بلاد ماوراء النهر ترکستان و احوال آن بتفصیل در لفظ فرغانه بیاید - فر

فَرْغَانج - بالفتح و فتح نون و سکون جیم ف. ماده گاو فربه پر گوشت را گویند و ماده الاغ فربه را نیز گویند و با جیم فارسی هم بنظر آمده است بعضے گویند این لغت ترکی است

فَرْغَانَه - بالفتح بروزن هرخانه ف. نام شهری است مشهور از بلاد ماوراء النهر ترکستان و بطرف شرقیش کاشغر و غربیش سمرقند و جنوبیش کوهستان بدخشان و شمالیش پیش ازین المالیغ و ینگی که آنرا اترار میگویند آباد بود درین اوقات خراب است و درین ایام دار الملک آن ولایت را که کوکن بوده خوقند خوانند اثیر اخسیکتی گفته ع. فرغانه بزیر سم او زیر و زبر شد ٭ مولوی معنوی گفته ؎ گفتم ز کجائی تو تسخر زد و گفتا ای جان نیمیم ز ترکستان نیمیم ز فرغانه ٭ هدایت ؎ آن گم شده را جویان واندر طلبش پویان ٭ زین کوچه بدان کوچه زین محله بدان محله

در یثرب و در بلخی در بصره و در صنعا + در ایران و در توران در خیوه و فرغانه + و دیگر نام شعبه ایست از نهاوند۔ امیر خسرو گفته ؎ گاه فروغ دم نائی بکام + داده بفرغانه فراغی تمام + گویند از بناهای انوشیروان بوده آسروشنه و اخسیکت و اسفرنگ اند جائی تا کشکنت و فرغلیان و کاشان و بناکت از بلاد ملک فرغنه بوده - ن

فرغائیدن - بالفتح. ف. بمعنی فرغاریدن که گذشت - فر

فرغر - بالفتح بر وزن صرصر. ف. بمعنی جوئے کوچک که آب ازان رفته و اندکے بر جای مانده حکیم فرخی گفته ؎ ز آب دریا هر لحظه اش بگوش آید که شهریارا دریا توئی و من فرغر + حکیم ازرقی گفته ؎ اگر آب تیغ تو در رفتن آید + دران هفت دریا بود هفت فرغر + ن سا فر

فرغرده - بر وزن پرورده. ف. بمعنی خسپیده ن فر سا

فرغل - بفتح اول و ضم ثالث. ف. در فرغول بیاید فر

فرغن - بر وزن گردن. ف. جوی نوی را گویند که تازه احداث کرده باشند و آب دران روان کنند سا ره

فرغند و فرغنده - بالفتح. ف. بمعنی عشقه است که بر درخت پیچد و خشک کند و گویند عشق مشتق از عشقه است معزی گفته ع شاخ بخت تو امین از فرغند + ن سا

فرغو - بفتح اول و ضم ثالث. ف. پیراستن تاک است - فسا

فرغوده - بفتح اول و ضم ثالث و فتح دال ابجد. ف. بمعنی سرشته و پیچیده مسغ

فرغور - بر وزن زنبور. ف. بمعنی تیهو نوشته اند و بمعنی چغل نیز گفته اند و آن پرنده ایست کاکل دار از گنجشک قدری بزرگتر غوک را نیز گفته اند در فرهنگ و برهان زیاده ازین نیامده اما از رشیدی معلوم میشود که فرغور بفتح فای اول و ضم دوم است و عین صحیح نیست و آنرا فرغور نیز گفته اند ابوشکور بلخی گفته ؎ من بچه فرغورم و او باز سپید است + با باز کجا تاب برد بچه فرغور + و در قاموس بضم فا آمده و گفته فرغور نام مرغی است و شرحی نداده و در اکثر فرهنگها بجای فای ثانی قاف آورده اند و بعضی فرخور گفته اند حکیم سنائی گفته ؎ سخت بیهوده گوی چون فرغور + سخت بسیار خوار چون ثعبان + و این شعر مقوی معنی تیهو نخواهد بود لیکن با معنی غوک مناسب است و در دیوان حکیم سنائی ع سخت بیهوده گوی چون فرعون + نوشته شده آن نیز بنا بر دعوی خدائی فرعون که دعویش معنی ندارد اما غوک مناسب تر است و در تحفة الاحباب بمعنی بنجر و بی نوا آورده و باین بیت استشهاد نموده ؎ کسی کز در شاه ما دور شد + خراب و نگون بخت و فرغور باشد + در فرهنگ بمعنی قراقروت آورده و گوسفند فربه را نیز گفته اند ن

فرغوک - بفتح اول و ضم ثالث. ف. خاموش و تن زده - ن

فرغول - بر وزن معقول. ف. بمعنی تاخیر و درنگ و غفلت آمده - حکیم اسدی طوسی گفته ؎ بهر کار بیدار و بشکول باش + بدل دشمن خواب فرغول باش ق فر

فرغوی - بر وزن دلجوی. ف. مرغی است از جنس باشه که بدان شکار کنند بعضی بقاف تصحیح کرده ترکی گفته اند والله اعلم بالصواب - ن

فرغیش - بر وزن تشویش. ف. موهای که از غایت کهنگی از دامان و گریبان پوستین پیدا باشند و بزمین کشیده شود ع پوستینش که بر خاک میکشد فرغیش + ع مرکبم بود خر لنگ و لباسم فرغیش و ن

فرفار - بالفتح و رای مهمله در آخر. هند. درختی است بقدر چنار برگش مانند برگ درخت بادام گلش مانند گل سرخ بسیار خوش منظر و با صفا از تحفه نقل شده ن

فرفار - بالفتح. ع. مرد سبک و آنکه بر یک وضع نپاید و بسیار گوی هرزه درای فرفاره مونث و آنکه بشکند هر چیز را و درختی است که ازان کاسه بزرگ سازند و مرکبی است مرز تازه و تیز که بفشاند و بشکند قرین خود را - ا فر

فرفت - بر وزن رحمت. ف. ریحانی است که آنرا شاهتره میگویند - سا فسا

فرفتن - بکسرتین و بفتح تا. ف. مخفف فریفتن فر

فرفج - بجای مهمله کجعفر. ع. زمین نرم تابان - افسا

فرفخ - بجای معجمه کجعفر. ع. خرفه معرب پر پهن و کفهٔ گندم - افسا

فرفر - بفتح هر دو فا و سکون هر دو را. ف. زود زود خواندن و نوشتن انوری گفته ؎ برداشت کلک و دو فرفر فرو نوشت + بر فور این قصیدهٔ مطبوع آبدار + حکیم در مذمت مفتیان بی تحقیق گفته ؎ پس روان کرده از هوا فرفر + کان فلان ملحد ابن فلان کافر و از قافیه کسر فا و را مفهوم میشود اگرچه کافر را با قوافی مفتوح القوافیه ردیف آورده اند - ن

فرفر - کهدهد. ع. برهٔ میش و بز و گاو ساله وحشی یا بره و برهٔ نر و گنجشک و شتر که بفشاند و بشکند حریف خود را و مرغی است فرفرا کزبرج منطله سا فسا

فرفرة - بفتح اول و ثالث و رابع. ع. بانگ و فریاد کردن کسے را و آمیختن سخن را و فزودن و شکستن چیزی را و بریدن و جنبانیدن آنرا و فشاندن و دریدن ناموس کسی را و دریدن و افشاندن ستور اندام را و لشتافتن و کام نزدیک نهادن و سبک گشتن و جستن گردیدن و مرکب فرفار ساختن و بدرخت فرفار آتش افروختن و دریدن خیک جز آنرا و شادمانی نمودن ا فسا

فرفر نوشتن - ف. کنایه از زود و تعجیل شتاب چیزی نوشتن باشد سند عش در لفظ فرفر گذشت سا ره

فرفروزان - بفتح فای اول و ضم فای دوم بواو رسیده و زای نقطه دار بالف کشیده و بنون زده. ف. رب النوع انسان را گویند که پرورنده و پرورش کننده آدمی باشد - سا ه فسا

فرفروک - بفتح اول و ثالث و رابع بواو کشیده و بکاف زده. ف. بمعنی باد فر باشد و آن چیزی است

که اطفال از چوب تراشند و ریسمانی بران پیچند و از دست گذارند تا بروی زمین گردان شود - سراه فر

فرفره - بالفتح بروزن غرغره. ف. چرمی مدور که کودکان دران رشته کشند و گردانند و صدای فرفری ازان آید و آنرا باد فر نیز گویند بحذف ها نیز آمده هدایت وقتی در صفت سرعت مرکوب گفته ؎ سریع تر ز باد فر شتاب او * عجول تر ز آسیا دوار او * حکیم ناصر خسرو گفته ؎ با بیقرار دهر مجوای پسر قرار * عمرت مده بباد بافسون و فرفره - ن سراه

فرفریوس - نام حکیمی یونانی معاصر اسکندر بوده و فرفوریوس نیز گفته اند - ن

فرفنج - بفتح اول و ثالث و سکون نون و جیم ف. گیاهی است خوشبوی - فر

فرفور - برای مهمله بروزن سرفوز. ت. اسم قراقروت است که لغتی ترکی است - ن

فرفود - کعصفور. ع. بیست بره بنبوت و کوره جوان و شتر فربه و گنجشک و شتر که بخورد و نشخوار کند و مرغی است - ا فرا

فرفوس - بروزن افسوس. ف. سنگی باشد سرخ رنگ سائیده آن جهت اخهار سودمند است - سراه

فرفه - بفتح اول و ثالث. ف. خرفه را گویند و بپارسی برپهن و معرب آن فرفخ است و فرفهن و آنرا فربهن و فرفینه نیز خوانده اند - ن

فرفهن - بفتح اول و ثالث و فتح ها. ف. بالاگذشت - ن اره

فرفیر - برای مهمله در آخر کقندیل. ع. نوعی از رنگ - افرا

فرفیر - بفتح اول بروزن شبگیر. ف. بمعنی فرفور است که تیهو باشد و گوسفند فربه را نیز گویند و بمعنی بنفشه هم آمده است و آن گلی باشد مشهور گویند بمعنی عربی است - سراه

فرفین و فرفینه - بفتح اول و ثالث. ف. بمعنی فرفه که بالاگذشت - سراه ن

فرفیون - بروزن سرنگون. ف. نام دوائی است تفصیل آن در مخزن الادویه آمده - ن

فرق - بالفتح و سکون قاف. ع. تارک سر که راهی است میان موی سر که بهندی مانگ خوانند و کتان و پیمانه است اهل مدینه را بقدر شانزده رطل یا سه صاع یا چهار ارباع و یحرک و هو افصح فرقان کبطنان جمع و مرغی است و بمعنی جدا کردن و حکم نمودن وَاِذْ فَرَقْنَا بِكُمُ الْبَحْرَ یعنی شگافتیم دریا را و در بهار عجم نوشته که لفظ فرق جدائی کردن در میان دو چیز و جدائی و بفارسی با کردن و نهادن و دادن مستعمل و فرق بودن میان فلان با فلان و میان فلان و فلان بمعنی در چنین مواقع با بمعنی واو عاطفه می باشد میر خسرو ؎ چون تنم از ناتوانی موی شد بی هیچ فرق * فرق کن گر میتوانی از تنم با موی خویش * شیخ شیراز ؎ فرق است میان آنکه یارش در بر * با آنکه دو چشم انتظارش بر در * ظهوری ؎ خوبان میان مفلس و منعم نهند فرق * در عشق نیز کار بروی و ریا رسید * درویش واله هروی در تعریف هرات گفته ؎ فرقی ننهاده در میانه * طوطی ز لباس و آشیانه * و فِرق بالکسر گله بزرگ از گوسفند و گاو و آهو یا از گوسفند و بس یا گوسفندان گم شده یا گله کم از صد گوسفند و گونه از هر چیزی و گروه کودکان و پاره از خسته خرما شکسته که اشتر خورد و هند و پاره از هر چیزی و بمعنی کوه و پشته و موجه دریا و فُرق بالضم قرآن و آنچه فرق کنند بوی میان حق و باطل و بفتحتین سپیده دم یا سپیدی اول بامداد افراق جمع و بمعنی ترسیدن و در آمدن در موجه دریا و فرو شدن در آب و نوشیدن آب به پیمانه و نیز فَرَق دوری میان دو پشته و میان دو سبیل شتر و برآمدگی یکی بر سوی ران اسب افزون تر از دیگری و این را مکروه دارند و شاخ شاخ جدا شدن تاج خروس و پراگندگی و فَرِق گلتف و نِدس هر دو ترسنده یا فروق کندس آنکه ترسناکی وی جبلی باشد و گلتف آنکه ترسد از چیزی و (نبت فِرِق) گلتف گیاه ریزه که زمین را نپوشد - افراغ

فرقاع - بعین مهمله کدحراج. ع. در فرقعه بیاید - افرا

فرقان - بالضم. ع. قرآن مجید و آنچه جدا کننده حق از باطل باشد و بمعنی جدا کردن - افراغ

فرقب - کقنفذ. ع. موضعی است (ثیاب فرقبیة) منسوب بوی و آن جامه کتان سفید باشد - افرا

فرقبیه - بضم اول و فتح ثالث و کسر موحده و تشدید تحتانی. ع. بالاگذشت - ا فرا

فرقه - بکسر اول و فتح ثالث. ع. خیک نیک پر که تا قدری ازان فارغ نکنند دوغ زدن نتوانند و گروه مردم فرق کعنب جمع و در شعر بر افاریقه جمع کرده افراق جمع الجمع افاریق جمع جمع الجمع و منه فی الحدیث افاریق العرب و فُرقة بضم اول جدائی اسم است مفارقت را و فَرِقة کفرحة زمین پراگنده گیاه - افرا

فرقد - بفتح اول و ثالث و سکون دال مهمله. ع. گاوساله یا گاوساله دشتی و ستاره نزدیک قطب که بدان راه شناسند فُرقود کعصفور مثله فیهما و هما فرقدان و جاء فی الشعر متنی و موحدا - افراغ

فرقدان و فرقدین - بفتح اول و سوم و چهارم. ع. نام دو ستاره نزدیک قطب شمالی که گرداگرد قطب میگردند و مدام از صبح تا شام ظاهر باشند و غائب نمی شوند - افرا

فرقعه - بفتح اول و ثالث و فتح عین مهمله. ع. سخت دویدن و پیچیدن گردن کسی را و در هم خمانیدن انگشتان را تا بانگ برآرد و وی تیز دادن و فرقاع بالکسر مثله و فُرقُعة کقنفذة کون - افرا

فرقم - کجعفر. ع. مهره نرد تا ختنه جای - افرا

فرقود - برای مهمله بروزن مخمور. ف. بمعنی فرخوزاست که تیهو باشد و آن مرغی است شبیه بکبک - سراه

فرک - بالکسر و بالفتح. ع. دشمنی سخت فروک بضمتین فُرّکان بضمتین و تشدید کاف مثله یا دشمنی زن و شوی خاصه و دهی است قریب کلواذی و فرک بالفتح مالیدن جامه را و کذا فرک السنبلة و فرک القملة - و فرک بفتحتین دهی است باصفهان و فرک گلتف مالیده پوست در کرده و فرک کعنب

جای است - ۲ فر

فرگاء - کصحراء. ع. گوش سست بن - ۱ فر

فرکامخ - ف. درین لغت خلاف است صاحب فرهنگ بفتح اول و میم نوشته و میگوید شیری است که از کوچکی و خردی راهزن باشد و ملا سروری در مجمع الفرس بفتح اول و ضم میم آورده است و گفته است که شیری باشد که بر طعام ریزند و صاحب مؤید الفضلا میگوید آن شیر که بر خوردنی ریزند و هیچک شاهد نیاورده والله اعلم - ۱ فر

فُرُکّان - بضمتین و کاف مشدد. ع. در فرک گذشت - ۱ فر

فرکة - کفرحة. ع. گوش سست بن - ۱ فر

فرکن - بروزن مخزن. ف. زمینی را گویند که بصدمهٔ سیل کنده شده باشد و جابجا آب ایستاده باشد و جوی را گویند که نو احداث کرده باشند و آب دران تازه جاری شده باشد و چیزی را نیز گویند که بسبب طول مدت ازهم فروریخته و پوسیده شده باشد - ۱۲ فر

فرکند - بفتح اول و ثالث. ف. دراصل تبدیل برکند بوده و فرغند و فراکند زمینی که آب و سیل آنرا تراشیده باشد و بمعنی جوی که تازه بکنند و آب دران روان کنند شمس فخری گفته ؎ کسی که روشنی چشم اوست از رخ تست + همیشه باد دو چشمش بسان دو فرکند + و بمعنی چیز پوسیده و ازهم ریخته استاد عمارهٔ مروزی گفته ؎ از پشت یکی جوشن خرپشته فرونه + کز داشتنش عیبهٔ جوشنت بفرکند + یعنی بوی بدگرفت + و بمعنی گندیده و متعفن فردوسی گفته ؎ ز کشته جهان گشته فرغنده زار + بجای دگر خیمه زد شهریار + ن

فرکنده - بروزن شرمنده. ف. بمعنی فرسوده و کهنه شده - ن

فُرگ - بالضم بکاف فارسی بروزن گرگ. ف. نام شهرکی است در لارستان فارس قریب بر ند طارم حکومت آن با حکام لار است فرگ و طارم و لار و توابعه چهار قصبه اند دران ولایت هدایت وقتی در مدح فرمانفرمای فارس گفته ؎ بر طارم فلک گذر آمد چه جای فرگ + بر آسمان سبعه بنه پا چه جای لار + تا جای زر ثواقب زرین کند نیاز + تا جای دُر کواکب دری کند نثار + ن

فرگاه - بروزن درگاه. ف. ترجمهٔ لفظ حضرت است بپارسی که مرکب است بمعنی تخت بزرگ با فر و شکوه - ن

فرگفت - بفتح اول و ضم ثالث. ف. بمعنی حکم و فرمان است - ۱۲ ن

فرگل - بفتح اول و ضم ثالث. ف. نوعی از پیراهن و علامی در آئین اکبری نوشته که لباسی از فرنگ خاسته و امروز که در می پوشند خوش آینده و زیبنده و شکوه افزاست ملا طغرا ؎ زمین از ریاحین شده جیب پوش + هوا از شفق گشته فرگل بدوش + ر فر

فرگوهر - بالفتح. ف. بلغت فارسی قدیم بمعنی ذات است چنانکه در نامهٔ یکی از فرزانگان پارسی آمده که واجب الوجود آنست که وجوب وی از فرگوهر اوست نه از غیر و وجوب غیری از وست پس هر آن موجود دیگر بیرون از وست بقیاس با او ممکن الوجود است - ن

فرگویا - بالفتح. ف. گوینده و حیوان ناطق - فر

فرلاس - ف. اسم نفس فلک عطارد است - ن

فرم - بالفتح. ع. دوائی است که زنان کس را بوی تنگ کنند

فرمة - با ثا مثلثه - ۱ فر

فرم - با اول و ثانی مفتوح. ف. بمعنی اندوه و غم و دلتنگی شمس فخری گفته ؎ دشمن درگه ترا باشد + بچه دایم یتیم و زن ایم + باد از حادثات گوناگون + مانده محروم و دلفگار و فرم + ن

فرماء - کصحراء. ع. زن تنگ کس - ۱ فر

فرما - بالفتح. ف. امر است بدر آمدن بشاش در فرمودن از جلال آذری بیاید - ب

فرمان - بالفتح. ف. حکم پادشاهان فرامین جمع و این تصرف فارسی دانان متعرب است از عالم افاغنه و تراکمه جمع افغان و ترکمان و قضا و حسن ما لازم الاذعان از صفات اوست و نفی آن با لفظ بی و نا هر دو کمال اسمعیل ؎ یار آمد و دوش کردم مهمانش + هر چیش گفتم نکرد نافرمانش + می خورد و بخفت مست و در دانستم + وانگه با او چه کرده باشم دانی + میر معزی ؎ نه بفرمان من است این دل معشوقه پرست + همه فریاد مرا زین دل بی فرمان است + ب

فرمان اعتراض - ف. مقابل فرمان عنایت که بیاید - ب

فرمان بالمشافهه و حکم بالمشافهه آنست که پادشاهان روبرو فرمایند و آن محتاج مهر و نشان و دفاتر نمی باشد محسن تاثیر ؎ خطی که میدمد ز لب لعل گلرخان + حکم است بالمشافهه در قتل عاشقان + وله ؎ سرنوشته بوسه ام ز خط پشت لب نیافت + فرمان بالمشافهه اش دفتری نشد + ب

فرمان بر و فرمان بردار - ف. کنایه از مطیع و منقاد شیخ شیراز ؎ ابر و باد و مه و خورشید و فلک در کارند + تا تو نانی بکف آری و بغفلت نخوری + همه از بهر تو سرگشته و فرمانبردار + شرط انصاف نباشد که تو فرمان نبری + درویش واله هروی ؎ جز خدا در عرصهٔ ایجاد از کتم عدم + هر که آمد و آنکه خواهد آمدن فرمانبر است + ب

فرمان بُردن - بضم موحده. ف. اطاعت و انقیاد کردن میرزا صائب ؎ دل محال است ز من عشوهٔ دنیا ببرد + یوسف آن نیست که فرمان زلیخا ببرد + ب

فرمان پذیر و فرمان پرست - بیای فارسی. ف. مرادف فرمانبردار که گذشت خواجه نظامی ؎ شدند آن دلیران فرمان پذیر + گرفتند ازان چند زنگی اسیر + و در بعضی نسخ است + گرفتند چندی ز زنگی اسیر + و درین بیت که ؎ نیوشنده زان بانگ فرمان پذیر + روان میشود سوی کوه همچو تیر + بانگ فرمان پذیر این معنی دارد که فرمان وی را شنونده قبول میکرد و نمی توان گفت که این بانگ فرمان پذیر است آمر خود را که با و گفته که چنین صادر شود ملا عبد الله هاتفی ؎ مجلس نشینان فرمان پرست + رسانند فرمان که باید نشست + ب

فرمان دادن برکسی - ف. بمعنی میرمغے

؎ اگر پیمان کند با من منم در خط پیمانش + وگر فرمان دهد بر من منم در بند فرمانش + ب

فرمان ده - بکسر دال مهمله. ف. حاکم و آمر شیخ شیراز ؎ بر سر ملک مباد آن ملک فرمانده + که خدا را نبود بنده فرمان بردار + - ب

فرمان راندن - ف. بمعنی استاد فرخی ؎ جهانگشا و ولایت فزای و ملک آرای + هنرنمای و بدولت گرای فرمان ران + - ب

فرمان رسیدن - ف. کنایه از اجل مقدر رسیدن میر حسن دهلوی ؎ دوست رضا میدهد از سر جان خاستن + عذر میار ای حسن خیز که فرمان رسید + میر خسرو ؎ امروز میرم پیش تو تا شرمسار من شوی + بر تو چه منت جان من روزی که فرمان در رسید + ب

فرمان روا - ف. عبارت از کسی است که فرمان او را جمیع اقاصی و ادانی و اکابر و اصاغر قبول کرده باشند چه روا بمعنی قبول و جائز است گویند حاجت او روا شد و این کار در شرع جائز است و میتوان گفت که روا امر است از رو بمعنی رفتن و الف نسبت که درینجا افادهٔ معنی فاعلیت میکند پس بمعنی رونده بود چه هر چه جواز و قبول دارد در زمانه روانی می پذیرد مسند و دلمی گردد میرزا صائب ؎ یوسف از ترک هوای نفس ملک مصر یافت + هر که فرمان می برد فرمان روا خواهد شدن + ب

فرمان شدن - ف. ای فرمان صادر شدن بر این قیاس حکم شدن طاهر وحید در منشآت گوید نثر فرمان همایون بجمعیت عساکر منصوره که در اطراف و اکناف ولایت معمورهٔ سکنی دارند نشده بود - از غواص سخن

فرمان عنایت - ف. فرمانی که محض از روی مهربانی نویسند و در آن مطلبی دیگر نباشد و این مقابل فرمان اعتراض است - ب

فرمان کردن - ف. بمعنی خواجه نظامی ؎ بگو بهر چه خواهی که فرمان کنم + بچاره گری با تو پیمان کنم + و اگر فرمان کن بمعنی فرمان دهنده باشد هم وجهی است - ب

فرمان گذار - ف. مثل فرمان ده که گذشت خواجه نظامی ؎ چنان بود فرمان گذار + که بر تخت بنشیند آن تاج دار + و این بمعنی فرمان پذیر نیز آمده - ب

فرمان نیوشی - ف. بمعنی فرمان شنوی - نور الدین ظهوری ؎ از آن ترسم که طوق گردنم گردد گردن + نگردم حلقه بهر گوش دل فرمان نیوشی را + ب

فرمایش - بالفتح. ف. امر و حکم - فر

فرمایشی - بالفتح. ف. بمعنی دوم فرموده که بیاید - فر

فرمه - بفتح بالتحریک. ع. بمعنی فرهم بالفتح که گذشت - افر

فرمد - بروزن سرمد. ف. نام قریه ایست از قرای طوس و انگور خوب در آن میشود مشهور بانگور پرمی و درین زمان به فارمد اشتهار دارد گویند زردشت دو درخت سرو بطالع سعد نشانده بود یکی را در همین قریه و دیگر را در قریه کاشمر که از قرای ترشیز است از ولایت خراسان مجوس گویند که زردشت این دو درخت را از بهشت آورده بود و درین دو قریه کاشت - راه

فرمست - بفتح اول و ثالث و ضم رای مهمله و سکون ثانی و سین بی نقطه و فوقانی. ف. شخصی را میگویند که چیزی اندک و کم میخورد و بسبب کم خوردن ضعیف و زبون و لاغر بباشد و این قسم کسی را عربان قصیلع بفتح قاف خوانند - راه فر

فرمس - ف. صاحب فرهنگ جهانگیری نوشته که فرمس بفتح اول بثانی زده و میم مضموم شهر دامغان است و صاحب برهان هم بوی اقتفا کرده و هر دو خطا کرده اند نام اصلی این شهر کومش بوده و آنرا معرب کرده قومس خوانند و صاحبان دو لغت بغلط افتاده تصحیف نموده اند واو را را و قاف را فا خوانده اند و شهر دامغان جداگانه بوده است و الآن آباد است و کومش خراب است و آثار آن باقی مانده در عجائب البلدان زکریا بن محمد المحمود قزوینی گوید در اربعین و اثنین از هجرت در زمین قومس چنان زلزله شدید شد که شهری بدان بزرگی زیر و زبر گردید و چهل هزار آدمی از خاک بر آوردند و این زلزله بدامغان و خراسان خرابی تمام رسانید علی ای حال مردم آنجا را لاکنون کومشی خوانند

به بیدانشی مثل شده اند - ن

فرمش و فرموش - بالفتح. ف. مخفف فراموش است شیخ نظامی گفته ؎ شراب بیخودی ها نوش کردی + زمن یکبارگی فراموش کردی + و فراموشیدن یعنی فراموش کردن کمال اسمعیل گفته ؎ چاکر از دوری درگاه تو صدره وی که بجانت که بجان بخروشید + تا نگوئی که از تو تقصیری است + یا ز دل خدمت تو فراموشید + آنرا فرامشت با ضافهٔ تا نیز گفته اند مصرع هرگز نکنم عهد و وفای تو فراموشت + - ن

فرمگن - بکسر کاف فارسی بروزن اخترمگن. ف. بمعنی تنگدل و فرومانده و غمگین و اندوهناک باشد چه فرم بمعنی غم و اندوه و گن بمعنی صاحب و خداوند است که خلاصهٔ معنی آن صاحب غم و خداوند اندوه باشد - راه

فرمگین و فرمگند - بروزن شرمگین. ف. غمگین و اندوهگین - ن راه

فرمند - بروزن فرزند. ف. صاحب شوکت و خداوند بزرگی و مردم نورانی و پاکیزه وضع - ن

فرمودن - بالفتح. ف. حکم کردن و نیز بمعنی آمدن جلال آذری ؎ تو مهمانی و ما را دیده و دل میهمان خانه + اگر این خانه دلگیری است فرما اندران خانه + حیدر رفیعی ؎ ای بجنت خانه ام فرموده خاموشی مرا + گر مهمان باقی است رنجش بیش چرا می آمدی + و بمعنی رفتن شرف الدین علی یزدی در ظفرنامه آورده نثر همان روز از شهر بیرون فرموده به نشینگاه متوجه گشتند + ملا وحشی در مثنوی ناظر و منظور ؎ تو او را این که ما را خواند برخوان + خودش فرمود دیگر جا بمهمان + ب

فرموده - بالفتح. ف. فرمان و فرمایش و بمعنی فرمایشی نیز آمده چون جامهٔ فرموده و هوای فرموده و عاشق فرموده وحدت ؎ زنده گردد جان دهد هر کار فرمائی کند + قدر وحدت را بدان کو عاشق فرموده است + محمد اسحق شوکت ؎ صحرای این وادی بپیمود که نسبت تشریف ابر جامهٔ فرمودهٔ منست + کلیم ؎ هوای فرمودهٔ نیرنگ + زده شیشهٔ توبه ها را بسنگ + -

فرمودگی - بالفتح. ف. مثاله میر حسن دهلوی ؎ داری جمالی بی بدل ٭ روئی به بی شلی مثل ٭ خال و خط لبس بوالعجب ٭ چشم و لبی فرمودگی ٭ ب

فرموش - بروزن خرگوش. ف. در لفظ فرمش گذشت - ن فرد

فرموک - بروزن مفلوک. ف. کروهه ریسمان رشته بود که بر دوک پیچیده شود اخیر اخسیکتی گفته ؎ مشغول پنبه چرخ و ندانسته آفتاب ٭ فرموک اختراعش بدزدد ز دوکدان ٭ - ن

فرمونک و فرونک - بالفتح. ف. نام دهی است از شهر طوس که گفته اند زردشت دو درخت سرو بطالع سعد نشانده بود یکی در این ده و دیگری در کشمر چنانکه شرح آن بیاید ابن یمین گفته ؎ خطهٔ فرمونک کنون شد ز نزهت آنچنان ٭ کز خجالت کرد پنهان سر روی از خلد برین ٭ اکنون به فارمد مشهور است و از آنجاست شیخ ابوعلی فارمدی - ن

فرمه - بفتح اول و میم. ف. در برهان گفته بنفشه است والله اعلم - ن

فرمین - بالفتح. ف. بمعنی فرمان است و امارات میر معزی گفته ؎ من غلام آن خط مشکین که گوئی مورچه ٭ پای مشک آلود بر برگ گل نسرین نهاد ٭ بر دلی کز سرکشی ننهاد سر بر هیچ خط ٭ زیر زلف او کنون سر بر خط فرمین نهاد ٭ ن

فران - بالضم. ع. تابهٔ سفالین که در وی نان پزند - افا

فرناخیدن - بالفتح و کسر خای معجمه. ف. بپسندیده خوئی و خوش اطوار شدن و پنبه رشتن - فر

فرناد - بروزن فرهاد. ف. بمعنی پایاب و پایان فرخی گفته ؎ گذار کرده بیابانهای بی انجام ٭ سپه گذاشته از آبهای بی فرناد ٭ سوزنی گفته ع کی توان فریاد کرد از جور بی فرناد تو ٭ ن

فرناس - بروزن کرباس. ف. بمعنی خواب غفلت و شخص خواب آلوده نوشته اند مسعود سعد سلمان گفته ؎ نشنوم نیک و بد به بیم رهست ٭ منم امروز مانده در فرناس ٭ سید حسن غزنوی گفته ؎ بدانکه فتنه نخسپید درین زمانه ولیک ٭ ز عدل تست که باری شده است در فرناس ٭ ناصر خسرو علوی گفته ؎ تو پاک باش و ز ناپاک هیچ باک مدار ٭ اگر جهان همه فرناس شد مشو فرناس ٭ ازین بیت حکیم سنائی خواب غفلت واضح است ؎ همه مدهوش در فرناس غفلت ٭ ندانم تا چه خواهد دیو غافل ٭ ناصر خسرو گفته ؎ تا جهان پیش تو همی آید ٭ هم ز بیدار دل هم از فرناس ٭ ازین بیت خواب آلوده معلوم است و سابقا در پرناس این معنی و شواهد مرقوم شده است - ن

فرناس - بالکسر. ع. رئیس و مهتر روستایان -

فرانسه - جمع و شیر سطبر گردن و سخت دلیر - افا

فرانب - بباء موحده کزبرج. ع. موش یا بچه موش از کلاکموش - افا

فرنج - بضم اول و ثانی و سکون نون و جیم. ف. پیرامون دهان رودکی گفته ؎ سر فرو کردم میان آبخور ٭ از فرنج منش تنگ آمد کمر ٭ و بمعنی کابوس مرادف فرنجک نیز گفته اند و معرب فرنگ است و آنرا افرنجه نیز گویند شیخ نظامی در لشکرکشی اسکندر از مصر و یونان رومیة الکبری گفته ؎ ز مصر و ز افرنجه و روم و روس ٭ بیاراست لشکر چو چشم خروس ٭ - ن

فرنجک - بضمتین. ف. آنچه در خواب مردم را فرو میگیرد و از ماده بلغم و سودا دانسته اند و بتازی کابوس خوانند و بلغت ترکی خورخجیون گویند چنانکه خاقانی گفته ؎ فرنجک وار نشان بگرفته آن دیو ٭ که سر بلانی است نامش خورخجیون ٭ و آنرا بزبان فارسی بختک گویند ملک الشعرا المغفور کاشانی در عبرت نامه خطاب بخنجر ممدوح کرده و گفته ؎ ای دریای ستاره ضحاک ای ٭ بخت سپهر را فرنجک ٭ عثمان مختار گفته ؎ چنان بسان فرنجک فرو گرفته مرا ٭ که بود مردنم آسان و دم زدن دشوار ٭ و آنرا باضافهٔ واو فرونجک نیز گفته اند و در شاهنامهٔ فردوسی برخنج نیز دیده شده به تبدیل با بفا و در فارسی متداول است شاید برخنج مقلوب آن بوده باشد چنانکه گفته ؎ سوی دشمن خود بصید دل شوید ٭ بجنگش بسان برخنج روید ٭ ن

فرنجمشک - بفتح اول و ضم میم. ف. بمعنی افرنجمشک است که بالنگوی صحرائی باشد و عوام آنرا بالنگوی گنده گویند و بعربی بقلة الضب خوانند بواسیر را نافع و مجفف منی است - ر ه

فرنجو - بفتحتین. ف. بمعنی فرنجک که گذشت - فر

فرنجه - بفتح اول و ثانی و جیم و سکون ثالث. ف. نام ولایتی و بندری است بر ساحل دریای فرنگ و بکسر اول بروزن شکنجه هم آمده است - ر ه

فرند - بفتح اول و ثانی و سکون ثالث و دال ابجد. ف. جوهر تیغ و شمشیر را گویند و بکسر اول هم گفته اند - ر ه

فرند - بکسرتین و سکون نون و دال. ع. جوهر شمشیر و شمشیر جوهردار و نگار شمشیر و فرند کزبرج دیگ افزار فرانید - بالفتح جمع - افا

فرندالا - بکسرتین. ع. سنگخوار - افا

فرنشین - بفتح اول و کسر ثالث و رابع. ف. نوعی از نشست - فر

فرنع - بفتح اول و کسر ثالث و سکون عین مهمله و نیز بضم اول و ثالث. ع. پیش میانه - افا

فرنق - کقنفذ. ع. ردی و هیچکاره - افا

فرنک - بکسر اول و فتح ثالث. ف. همان بازی طفلان که فرفره گویند - ن

فرنگ - بکاف فارسی بروزن خرچنگ. ف. بمعنی فرنس است و آن نام ولایتی و دولتی است معروف و بعظمت و قدمت موصوف و اسم فرنگ بکاف عربی بروزن قنطر نامی است بمعنی آزاد که این طائفه بعد از غلبه بر طائفه گال بر خود نهاده اند و مشهور بکاف عجمی شده و فرنج معرب است و آنرا افرنجه نیز گفته اند شیخ نظامی در مدح اسکندر گفته ؎ ز مصر و ز افرنجه و روم و روس ٭ برآراست لشکر چو چشم خروس ٭ بهر صورت مرضی از آن ولایت بروز کرده که در ایران معروف نبوده و آنرا آبلهٔ فرنگ گویند و مرضی است متعدی چنانکه یوسفی طبیب در معالجهٔ آن گفته ؎ از رنج فرنگیه ات ای حال تباه ٭ گویم سخنی در دل دار نگاه ٭

نزد یک مجربان موافق افتد + فیروطی جیوه بوجه دلخواه و آنرا آتشک نیز گویند و درین مطلع محسن تاثیر فرنگ بمعنی سرخرنگ و خوش آینده مستفاد میشود ~ دارم تنی بچهره ز اطلس فرنگ‌تر + از هر پلنگ تندی خویش پلنگ‌تر ~ سل ب

فرنگان و فرنگستان - بمعنی ارادتخان واضح ~ بر دریم ز دل نامه باقلیم فرنگان + بستند بزنار نگه بال و پر ما -

فرنگ عشوه و فرنگ جلوه و فرنگی طلعت - ف - از اسمای محبوب است میرزا صائب ~ فرنگی طلعتی کز دین مرا بیگانه میسازد + اگر در کعبه روی آورد بتخانه میسازد + ملا بیخود جامی ~ قدم شد طوق قمری سرو قد من نشد رامم + فرنگی جلوه ام را رسم دلداری نمیباشد + وله ~ فرنگ عشوه قیامت خرام جلوه بهشت + ندانم ای ز خدا بیخبر چه باشد دین

فرنگیس - بروزن پرسی لبیس. ف. نام ناهید یعنی زهره و نام مادر کیخسرو که دختر افراسیاب زوجه سیاوش کاوس بوده و فردوسی در باب قتل سیاوش گفته ~ فرنگیس بشنید و رخ را بخست + میان را بزنار خونین ببست +

فرنود - بروزن فرسود. ف. بمعنی دلیل و حجت و برهان است - ن سا

فرنودسار - با سین بی نقطه بروزن انگورزار ف. کتابی است در جمیع فنون حکمت و معنی آن برهانستان و دلیلستان چه فرنود بمعنی برهان و دلیل است که ذکر شده و سار بمعنی جای و مقام - ن

فرنوش - بروزن سرپوش ف. نام عقل فلک قمر که بتازی عقل فعال گویند و بفارسی خرد کارگر نامند - س ن

فرنه - بفتح اول و ثالث. ف. بمعنی لعنت و نفرین باشد - سا فر

فرنی - بکسر اول و ثالث. ف. طعامی است معروف - فر

فرنی - بضم اول و کسر ثالث. ع. منسوب بنان فرنی پخته و نان گرده ستبر یا نانی که گرانهایش در میان فراهم آورند و بریان کرده بروغن و شیر و شکر تر سازند و مرد درشت اندام و سنگ ستبر فربه - ا فر

فرنی پز - بیای فارسی و سکون زای هوز. ف. بمعنی سیفی ~ بچشم فرنی پز من صفیر می آید + همیشه از دهنش بوی شیر می آید + ب

فرو - بالفتح و واو. ع. پوستین و پوستین روباه و آن گرم ترین پوستینهاست بعد از آن سمور و دیگر قاقم فراء بالکسر و المد جمع - افرا

فرو - بهر سه حرکت و ثانی بواو رسیده. ف. بمعنی پایین و زیر و تحت - فرا

فروار و فرواره - بالفتح. ف. بمعنی پروار یعنی خانه تابستان که بالاخانه و دریچه ها از هر جانب داشته باشد و هوای آن سرد و نیکو بود رودکی گفته ~ آن کن که بدین وقت همی کردی هر سال + خز پوش و بکاشانه رو از صفه و فروار + و در حرف بای فارسی گذشت و فرودال محرف و تبدیل آنست - ن سا

فرواز - بزای هوز در آخر بروزن پرواز. ف. چوبی کوتاهی باشد بمقدار دو بدست یعنی دو شبر و آنرا در پوشش خانها بر فاصله چوبهای بزرگ نصب کنند و بوریا بر بالای آن گسترانیده گل و خاک ریزند و اندایند و خانه تابستانی و بالاخانه را هم گویند - سا ه

فروال و فرواله - بفتح هر دو فا. ف. در فروار گذشت - ن سا ه

فرو آمدن بچیزی - ف. بمیل کردن - ب

فروان - ف. نام روان آسمان زهره است از دساتیر نقل شده - ن

فرو آمدن خانه و دیوار و بنا

ف. کنایه از فرو افتادن و ریخته شدن خانه و دیوار مخلص کاشی ~ ز پا افتادن تن نیست قیدی جان آگه را + نمود آزاد زندانی چو زندانش فرود آید + اگر از دیدن گل باغبان منعم کند مخلص + چنان گریم که دیوار گلستانش فرود آید + لا ادری ~ ز آب تیغ تو کیدم فرود می آید + بنای خانه زین گر کند سوار از سنگ - ب

فروانجه و فروانه - بالفتح. ف. بمعنی پروانه - فر

فرو بارام گهر - ف. یعنی خوان کریم و سخن خوب ادا کنم - ک

فرو بردن در چیزی - ف. غوطه دادن و غوطه خوردن و جا گرفتن - میرزا صائب ~ سروی است قامت تو که از جای میکند + در هر دلی که پنجه فرو برد ریشه اش - ب

فرو بستن - ف. معروف - فر

فروة - بفتح اول و ثالث. ع. بمعنی پوستین و هی اخشن من الفرو - و پوست سر و زمین ویران بیگیاه و پاره از گیاه خشک فراهم آمده و جبه بر چیده آستین و نیمه گلیم که از پشم شتر ساخته باشند و کیسه و انبان که خواهنده در آن صدقه نهد و کلاه معجر زنان و (ذو الفروة) سائل و خواهنده و نیز فروة توانگری و ثروت - افرا

فروت - بضمتین - ف. بمعنی بسیار است - ن.

فروتر - بفتح اول - ف. مقابل بالاتر - فر

فروتن - بالفتح. ف. بمعنی متواضع و خودشکن است - ن

فروتنده - بروزن خروشنده. ف. بمعنی متقصر و فشرده شده - ن

فروتنی - بالفتح. ف. تواضع و انکسار - فرا

فروث - بضمتین و ثای مثلثه در آخر. ع. جمع فرث بالفتح سرگین در شکنبه - افرا

فروج - بضمتین و جیم. ع. شگافها و اندامهای نهانی زن و مرد درین صورت جمع فرج است و بضم اول و فتح اول و تشدید رای مهمله مضموم و واو معروف بمعنی چوزه مرغ خانگی فروجة مونث فراریج جمع - افرا

فروجة - بضمتین و فتح جیم. ع. بالا گذشت - ا

فروچکیدن - بجیم فارسی. ف. بمعنی - فر

فروچیدن - ف. بمعنی - فر

فروح - بحای مهمله کصبور. ع. فرنده و شادان - افرا

فروخ - بضمتین و خای معجمه. ع. جمع فرخ بالفتح جوزه و بیزه از هر حیوان و فروخ کشور برادر اسمعیل

واسحق ابو العجم که در وسط بلاد اند - افر

فروخت - بفتح اول. ف. ماضی فروختن ونیز فروخت بمعنی ارزش وارز - فر

فروختار - بکسر اول وثانی بواو رسیده وبرای مهمله زده. ف. فروشنده را گویند وبعضی بایع خوانند - سرک

فروختن وفروشیدن - ف. بیع کردن یعنی بالبا وگاهی بدون صله نیز آمده که همان معنی کند وبمعنی ظاهر کردن چون یار فروشی بمعنی اظهار کردن یاری خود باکسی میرزا صائب ؎ ساکنان حرم از قبله نما آزادند + رهنمائی بمن ای خضر بیابان مفروش + طالب آملی ؎ وقت سحر بناله نکوشد کسی چرا هستی بلبلان نفروشد کسی چرا + ب

فروخته - بکسر اول. ف. بیع کرده شده وثمن خ

فروخوردن - ف. تحمل کردن وبلع کردن ودر حلق فرو بردن ابو طالب کلیم ؎ بر سر رحم آمد از ناله فرو خوردنم + تیر شکننده ام کارگر افتاده است + ظهوری ؎ نمی باید فروخورد از فرودان + عجب گر چرخ دیگر بگذرانم + صائب ؎ چون صدف تا چند پیش ابروت افراشتن + اشک حسرت را فروخوردن گهر پنداشتن + ب

فرود - بروزن ورود. ف. بمعنی زیر ضد بالا است ومعروف است ونام پسر سیاوش است که مادرش دختر پیران ویسه بوده ودر وقت عزیمت سپاه ایران بر کوه کلات وجرم کشته شده وکیخسرو بطوس سردار خشم گرفته چنانکه فردوسی گفته ؎ بگفتم مرو از کلات وجرم + که آنجا فرود است با مادرم + خاقانی گفته ؎ گریست دیده کیخسرو وز تخت کیانی + فرود شد که روان باز تن فرود بر آمد + همامیت زشیشه شراب وفرو ریختن از لب خم گرفته ؎ بخم بمانده چو فرزانه پیر یونانی + زخم در آمده وداده بخون را نشود + چو ریخت از سر خم سرخ گشت خم تا پای + ز کوه گفتی آمد فرود خون فرود + وفرودین بمعنی زیرین است - ن

فرود - بدال مهمله مکسور. ع. یکتا ویگانه وناقهٔ تنها چرنده وفراود کجعفر دهی است بسمرقند و(سیف فراودی) شمشیری مانند وجوهر دار - ۲ فر

فروداشت - ف. بمعنی فروگذاشت است که بآخر رسانیدن نخواستگی وختم کردن کار باشد مجیر الدین بیلقانی ؎ چون نوای سخن اینجا بفروداشت رسید + هرچه خواهی که بود آن تو آن آن تو باد + ب ن

فرودست - بکسر اول وفتح رابع وسکون سین مهمله وفوقانی. ف. فرومایه وحقیر درویش واله هروی ؎ شد مایهٔ بحر وکان فرودست + زین نقد که خاک در گره بست + میرزا صائب ؎ سور را از دست خود بخشد سلیمان پای تخت + با فرودستان طریق مهربانی یاد گیر + ونیز فرودست گویندگی وخوانندگی که چند کس آواز با کوک کنند وبر اصول نگهدارند وچنانکه گفته اند ع. چون نوای سخن اینجا بفرودست رسید + خاقانی گفته ع. برداشته زهره فرودست این نوا + وبعضی فرود داشت گویند - ن ب

فرودگاه - بالفتح. ف. بمعنی منزل ومحل فرود آمدن - فر

فروده - بروزن کشوده. ف. بمعنی خست ودناءت ودون وخسیس در دساتیر آمده - ن سر

فرودی مایه - ف. مادهٔ عالم سفلی که عناصر اربع باشد - ن

فرودین - بفتح اول بروزن درگزین. ف. مخفف فروردین است که نام ماه اول سال ونام روز نوزدهم از هر ماه شمسی ومعانی دیگر در لفظ فروردین بیاید وبضم اول وثانی وواو مجهول بمعنی زیرین باشد وچوب زیرین چهار چوب در خانه هم هست که چوب آستانهٔ در باشد ودر عربی عتبه خوانند وباد دبور را نیز گویند که باد طرف مغرب است وضرر آن زیاده از نفع است بر خلاف باد صبا - ره

فرور - بروزن زرگر. ف. بمعنی جدائی وجدا شدن وافتراق باشد - سرک

فروشا - کصبور. ع. گریزنده فروشاة بالتاء اشتلة وزن گریزنده از مرد وپری وبره میش وبزغاله وگاو سالهٔ دشتی یا بره وبزغالهٔ نر فروش وگرسنو رشتله - افر

فرورد - ف. بروزن ومعنی پرورد که ماضی پروردن باشد - ن سر

فروردگان - باکاف فارسی شنجرف دان. ف. خمسهٔ مسترقه را گویند یعنی پنجروز آخر سال واین پنجروز را فارسیان بغایت معتبر دارند وجامهای نفیس پوشند وجشن سازند وعطریات بسیار بکار برند وتنعمات کنند ومیوه های لطیف خورند وبآتشی بهار وندو کاهنبار همیستمپدیم را بعمل آرند یعنی دعاها ونجوراتی که در روز اول خمسهٔ مسترقه باید خواند وباید کرد درین پنجروز کنند وخوانند ومعرب آن فروردجان است - سره

فروردیان - ف. بروزن ومعنی فروردگان است - ره

فروردین - بالفتح وکسر دال ابجد. ف. ماه اول از سال پارسیان ونام روز نوزدهم ماه پارسی قدیم است ونام فرشته است که تدبیر ماه وروز فروردین را بدو متعلق دانند وفرودین بحذف را نیز بهمان معنی است فردوسی گفته ؎ جوان بخت تو باد در فرودین + چو در فرودین ماه روی زمین + وبادی که درین فصل وزد باد فرودین خوانند ودر فرهنگ جهانگیری گفته نام فرشتهٔ خازن بهشت است امیر معزی گفته ؎ همیشه تا که جهان را سپهر کهن + جوانی تازه بهنگام فرودین دارد + وبضم فا ورا بمعنی فرودین است یعنی زیرین که ضد فرازین باشد والله اعلم - ن سر

فرورفتن خرده - ف. آمرزیده شدن گناه خواجه عماد فقیه ؎ خالش بمشک خواندم وصد عذر خواستم + این خرده نیز بر من مسکین فرورفت - ب

فرورفتن در چیزی - ف. نفوذ کردن ودر شدن - ظهوری ؎ فرورفته در مغز ارباب حال + شراب خم صندل از جام تال + ب

فروز - بضم اول وثانی وزای هوز در آخر. ف. مخفف افروزنده وامر با فروختن وبمعنی تابش وفروغ ع. جهان چه بفروخت گیتی فروز + ن

فروزان - ف. هم بمعنی فروزنده وتابان وفروزا بحذف نون افروزنده چنانکه سوزا سوزنده وامر با فروختن آتش وفروغ - ن

فروزان فرا - بضم اول وفتح فای دوم. ف. بمعنی

فرموزان است که رب النوع انسان باشد یعنی پرورش کننده و پرورندهٔ آدمی - ن

فرونج - بفتح اول و ثالث و رابع ع. بمردن و هلاک گردیدن - ۲ فر

فروزش - بضمتین - ف. نور و روشنائی و صفت و تعریف کردن نیز آمده - ن

فروزشگر - بفتح کاف فارسی. ف. روشن و نورانی کننده و مدح و تعریف کننده - ن

فروزگان بضمتین. ف. بمعنی صفتها و صفات که جمع صفت است و فروزیده بمعنی روشن شده و موصوف هم آمده - ن

فروزنده - بضمتین. ف. روشن کننده - فر

فروزه - ف. بمعنی صفت که مقابل ذات است چون فروزه بمعنی روشنی است و بروشنی چیزها شناخته شود همچنین فروزه یعنی صفت معرف و شناسائی حقیقت چیزها خواهد بود و موصوف را در فارسی فروزهمند نامند یعنی صاحب صفت زیرا که مند بمعنی صاحب است از دساتیر نقل شده است - ن

فروزها - بضم اول و ها بالف کشیده. ف. جمع فروزه است که روشنائیها و تابشها و فروغها باشد و جمع صفت هم هست که صفتها باشد - رکا

فروزیده - بضم اول. ف. یعنی روشن شده و موصوف گشته - ن

فروزینه - بالضم. ف. آنچه آتش بدان افروزند از هیزم باریک و گیاه خشک - ن

فروس - بضمتین ع. جمع فرس بمعنی اسپ نر و ماده و فرّوس کصبور شیر بیشه - افر

فروسة - بضمتین ع. سواری اسپ و شناختن اسپ - غ

فروسیة - بضمتین و کسر سین و فتح تحتانی ع. مسئله - افر غ

فروش - بفتح اول و ضم ثانی و شین معجمه ف. فروشنده و امر بفروختن و نیز فروختن - فر

فروشا - بفتح اول. ف. بمعنی فروشنده - فر

فروشاندن - بروزن فروزاندن. ف. دور کردن و مخفف فرونشاندن - ن

فروشتن - بالفتح. ف. بمعنی فروهشتن - فر

فروشدن - بالفتح. ف. غرق شدن - فر

فروشدن ساون و فروشدن مهر ف. کنایه از زوال حیات و بسر آمدن عمر انوری ؎ بر عالم جاه تو کراروی گذر ماند + چون مهر فروشد چه یقین را چه گمان را + معنی بیت آنکه چیزها را بیقین یا بگمان توان دانست و هرگاه در طلب عالم جاه تو عمر بیقین و گمان بسر آمد و بدان نرسید دیگر کرا امکان رسیدن بدان و دانستن آنست کذا فی الشرح - ب

فروشک - بروزن خموشک. ف. بمعنی بلغور است و آن گندمی باشد که در آسیا بشکنند و نکوفته باشند از آن طعام کرده بخورند - ن

فروشه - بفتح اول و آخر. ف. بمعنی افروشه است که حلوای است مرکب از نیانزا - ن

فروشیدن - بالفتح. ف. بمعنی فروختن و بمعنی ظاهر کردن نیز آمده حتی که جولان فروشی بسته اند - نظیری ؎ زیبنده بود دعوی مستوری خوبان + هرچند که جولان بسزاوار فروشند + و مثل این الفاظ در کلام میرزا بیدل علیه الرحمه بسیار آمده - فر و غوامض سخن

فروض - بضمتین و ضاد معجمه ع. کلان سال گردیدن گاو - افر

فروط - بضمتین و طای مهمله ع. پیشی نمودن و پیش در آمدن - افر

فروع - بضمتین و عین مهمله ع. شاخها و باصطلاح اهل علم بمعنی علم فقه - غ

فروغ - بضمتین و غین معجمه. ف. بمعنی روشنی و تابش و فروغته مانند فروخته روشن کرده و آنرا فروغده نیز به تبدیل گفته اند و بالفظ زدن و دادن و گرفتن و فرو چیدن و افتادن مستعمل ظهوری ؎ ظهوری در آتش فروغ چیده اند + که گرمی و سردی در و دیده اند + وله ؎ فروغ آن چنان از مشاغل دهد + که از زاغ بال هما جل دهد + حکیم زلالی ؎ چو کوتاه آمد این هردو کالای سخن باقی + نی تقدم مساحت بر گلستان مسیحا زد + ببالای عروس نعتت و قد سخن باقی + فروغ مهر و مه را کلک فکرم گر بکالا زد + فردوسی ؎ بدین سال چندین فریب و دروغ + بر مرد سنگی نگیرد فروغ + - ن غ ب

فروغ - بضمتین ع. پرداختن و آهنگ کردن و بمردن - افر

فروغانی - بضمتین. ف. درخشان و تابان - فر

فروغته و فروغده - ف. در فروغ گذشت - ن

فروغمندی - ف. شیخ ابوالفیض فیاضی ؎ بپیشانیش از فروغمندی + صبح دو جهان بسر بلندی - ب

فروق - بضمتین ع. پیش آمدن کسی را در راه و در میدان و برجستن ناقه از دروزه و فَرُوق کصبور مرد ترسنده و بتشدید را هم آمده - افر

فروقة - کصبوة ع. پیه گرده و بند کاغذ و پیه هیزم و علف و سخت ترسنده و باینمعنی بتشدید را هم آمده مذکر و مونث در وی یکسان است - افر

فروک - بفتح اول و ضم ثانی و سکون ثالث و کاف ف. مرغ جوان تخم ناکرده را گویند - رکا

فروک - بضمتین ع. دشمن داشتن زن شوی را - افر

فروکاس - با کاف بالف کشیده و سین مهمله زده. ف. مردم خسیس و دون همت را گویند - رکا فر

فروکش - بالفتح. ف. اسم فاعل و امر بدین معنی - خواجه شیراز ؎ سر منزل وصالش نتوان زدست دادن + ای ساربان فروکش این ره کران ندارد + ابوطالب کلیم ؎ آن خال که در کنج لبت گشته فروکش + گر گوشه نشین ست سیاه دل و جان کیست + ب

فروکش شدن - ف. بمعنی ماندن و توقف کردن در جائی و فرود آمدن - غ

فروکش کردن - بفتح کاف. ف. طرح اقامت انداختن در جائی و اعتکاف و توقف میرزا رضی دانش ؎ حجابم گشت ساه گوشه میخانه هم پرسم +

در این پیرانه سر گم کرده ام جای فروکش را ه و بکسر کاف دعا کردن با اجابت و سماجت - ب ن

فروکشیدن - ف. معروف - ب

فروگذار و فروگذاشت - بکاف فارسی ف. بمعنی و با لفظ کردن مستعمل - میر خسرو ؎ بجاه شوق فرو مانده ام خداوندا ه فروگذار مکن آفریدهٔ خود را ه - ب

فروگشتن - ف. غائب شدن - فرا

فرومال - ف. ای اصلاح کن - از فرهنگ سکندرنامه -

فرومالیدن - ف. کنایه از برچیدن و افشردن و پیچیدن باشد - را ه فر

فروماندگی - ف. بمعنی درماندگی و بیچارگی و احتیاج - فر

فروماندگان - ف. عاجزان - از فرهنگ بوستان

فروماندن - ف. کنایه از ملزم شدن و متحیر و عاجز گردیدن هم هست

فرومایه - ف. بد اصل بیدانش سعدی گفته ؎ با فرومایه روزگار مبر ه کز نی بوریا شکر نخوری ه - ن

فرومد - بفتح و میم و سکون دال ابجد - ف. نام قریه ایست از قرای طوس و به فارمد مشهور است - رک فرا

فروهجک - بضم اول و ثانی بواو رسیده و بنون زده و فتح جیم و سکون کاف. ف. گرانی و سنگینی باشد که در خواب بر مردم افتد و بعربی کابوس و عبد الجنه گویند و اطراف و پیرامون دهان را نیز گفته اند از جانب بیرون - کا فر

فروند و فرونده - بالفتح. ف. چوبیکه پس در گذارند که در باز نشود و آن در اصل دربند و دربنده بود و یک دست کشتی را نیز گویند - ن

فرونشاندن - ف. فروشاندن که بمعنی دور کردن باشد - ض فر

فروهة - بضمتین و فتح ها. ع. زیرکی - فر

فروهر - بروزن فروتر. ف. بمعنی جوهر ضد عرض و جوهر معرب گوهر است - ن

فروهشتن - ف. فروگذاشتن و آویختن - فر

فروهل - ف. نام پهلوانی - ن

فروهلیدن - ف. بمعنی گذاشتن و افگندن منوچهری گفته ؎ الا یا خیمگی خیمه فروهل ه که پیشاهنگ بیرون شد ز منزل ه - ن

فروهنده - بضمتین و کسر ها. ف. بمعنی فرشته که بعربی ملک خوانند و این تبدیل فروآینده است که بعربی نازل گویند و بمعنی سپاه داخل یکدیگر شده و بهم برآمده شده - ن را

فروهیختن - ف. شمشیر کشیدن - فر

فروهیده - بکسر اول بروزن نکوهیده. ف. بمعنی ظاهر و آشکارا و با شکوه و شان و شوکت باشد و بفتح اول بروزن خموشیده مردم خردمند و عاقل و دانا را گویند - ره

فرهیده - بالفتح. ف. ثنا و صفت کرده را گویند - ن

فرهیز - بزای هوز بروزن لبریز. ف. بمعنی فراویز است که سجاف جامه وغیره باشد - راک

فرهیش - بروزن درویش. ف. تقصیر و فروگذاشت میر حسینی هروی گفته ؎ راه دین و علم فرهیشی است این ه تا نپنداری که درویشی است این ه و بمعنی کاهلی و بیکاری و فراموشی نیز آمده است مسعود سعد سلمان گفته ؎ هر که کاهل آرایش کند ه تنها نکند مر او فرهیش کند ه ور هیچ گشته مرا و آرایش کند ه پس هر ساعت عذابش بیش کند ه و در جهانگیری بمعنی خشونت و درشتی آورده و بمعنی فرمش نزدیک است که فراموشی و گمنامی باشد والله اعلم - ن

فرهٔ - بهای هوز ملفوظ. ع. خرامنده و فیزنده - افر

فره - بفتح اول و کسر ثانی. ف. باعث و سبب ملا طغرا ؎ بیا ساقی ای دلخوشی را فره ه که شد اشک غم در گلویم گره ه و فرّه بروزن ذره بمعنی شکوه است و آنرا فر نیز گفته اند خاقانی گفته ؎ پر همای دارد فره همان دارد ه قصاب اربه تیر بسمل کند هما را ه حکیم منوچهری دامغانی گفته ؎ فرهٔ شاهی خدای جمله بتو داد ه همانکه بر چهرهٔ تو هست پیدا ه و نیز فره بروزن گره بمعنی بسیار است حکیم عسجدی گفته ؎ گر زانکه فلک هر مرا مال فره بخشد یابدم از کار فرو بسته گره هست کی نخرم که هر که بیند گوید ه ای خاک تو از خون خریدار تو به ه حکیم سنائی گفته ؎ هر یکی شاخ میوه دار فره ه نام آن میوه هاست صدق ه و بمعنی خوب نیز آمده - ب ن را

فرهاد - بالفتح. ف. نام پهلوان کیکاوس شاه ایران زمین و نام پسر گودرز که تازیانه در جنگ از دستش افتاده چون بطلب آن رفت کشته گشته و نیز نام پسر برزین که مبارز لشکر ایران بود و نیز نام سنگتراشی که عاشق شیرین معشوقهٔ خسرو شده بود چون بامید یافتن شیرین در میان کوه راه کرده پرویز کسی را فرستاده و او بدروغ بفرهاد گفته که شیرین مرد باستماع این خبر ناخوش خود را از کوه انداخته و جان شیرین بیاد شیرین داده حضرت مخدوم جهانیان سید جلال بخاری قدس سره در مسافرت نامه آورده اند که چون عورتی حلوا و نان پیش فرهاد آورد فرهاد پرسید که این چیست آن عورت گفت که شیرین مرد این طعام بارواح او پزیده اند و این بخشش شماست بشنیدن این خبر جانکاه فرهاد نعرهٔ زد و کلندی که در دست داشت آنرا بالای کوه انداخت و جان بحق تسلیم کرد و آن عورت بازگشت و این ماجرا پیش خسرو عرض کرد چون خسرو خبر وفات فرهاد شنید فرمان کرد تا فرهاد را از زیر قصر فرود آوردند و در گنبدی داشتند چون این خبر بشیرین رسید وقتی را خالی یافته با چند خواجه سرا بیرون آمد دید که فرهاد افتاده است خواجه سرایان را بر در گنبد ایستاده کرد و خود درون گنبد رفت و سینهٔ خود را بر سینهٔ او نهاد و روی بر روی او مالید و جان را بحق تسلیم کرد ؎ این جان عاریت که بحافظ سپرد دوست ه روزی رخش ببیند و تسلیم وی کند ه چون این ماجرا بجمیع و فزع بسمع خسرو رسید همان زمان پادشاهی را ترک داد و سر در بیابان و کوه نهاد و دستهٔ آن کلند که فرهاد در کوه انداخته بود درخت انار شده است و در سالی دو انار بار میگیرد یکی انار پرخون و دوم انار بیدانه و آن انار حضرت بندگی مخدوم جهانیان دیده اند و خورده اند - از کشف اللغات

فرهانج - بفتح اول و سکون ثانی و ثالث بالف کشیده و بنون و جیم زده. ف. شاخ بزرگ که بشاخ دیگر پیوند کنند و در مؤید گوید شاخی که ببرند تا شاخ دیگر خوب برآید و در سامی گوید شاخ تاک که زمین کنند و سرش از موضع دیگر

برآرند و بعضی عگلیس گویند با عین بی نقطه بروزن نفیس و پیرامون دهان را نیز گویند از جانب بیرون و فرهنج نیز گفته اند و صاحب برهان کافی نیز بر فرهنج افزوده بمعنی فرهنگ آورده است شاهد و مویدی نیز در کتب دیده نشده - ن

فُراهَه - بضم اول و فتح ثالث. ع. جمع فاره بمعنی زیرک - افرا

فَراهَت - بروزن شربت. ف. بمعنی شان و شوکت و شکوه مندی - ساکا فرا

فَراهَخت - بروزن سرسخت. ف. ماضی فرهختن است یعنی ادب کرد و تادیب نمود - فرا

فَراهَختن - بروزن برجستن. ف. بمعنی فرهیختن که بیاید - فرمان

فُراهُد - بدال مهمله کقنفذ. ع. مرد گرد اندام و ستبر شاب زده و مرد نازک پرگوشت و بچهٔ شیر و کودک پرگوشت خوبصورت و بدین معنی بفتح هم آمده فُراهُود کعصفور مثله فی الکل - افرا

فَراهَست - بسین مهمله بروزن بدمست. ف. بمعنی جادوی و سحر آمده ابونصر مروزی گفته ؎ هست را نیست کند تنبل او ٭ نیست را هست کند فرهستش - ن

فَراهَمند - بفتحتین. ف. خردمند و دانا و باشکوه و صحیح بفتح فا و سکون را - ناصر خسرو گفته ؎ فرهمندی را بدل در جای ده ٭ سود کی دارد تن شخص فرهمند ٭ و فره‌مند صاحب فره است ٭ و فرهمند بمعنی نزدیک نیز آمده هم او گفته ؎ فرهمند بکنش هرگز مشو تا نگردی آهمند و فرهمند ٭ و بمعنی نورانی و باشکوه نیز درست است - فرا

فَرهَنج و فَرهَنگ - بفتح اول و ثالث. ف. بمعنی ادب و اندازه و حد هر چیزی و ادب کننده و امر بادب کردن و اصل این لغت فرهنگ است چه هنگ مرادف هوش است و کتابی را گویند که در و تحقیق قواعد معانی الفاظ و لغات نماید و در لغت عرب ادب بمعنی نگهداشتن حد هر چیزی و علوم عربی است و علوم ادبیه ده است نحو و صرف و معانی و بیان و بدیع و عروض و قوافی و اشتقاق و لغت و استیفاء و این علوم را علم ادبیه ازان گویند که بدان نگهداشته می‌شود حد اعراب و حرکات و ضبط مادهٔ اشتقاق مفردات و صیغهٔ مرکبات و فرهنجیدن بمعنی ادب کردن است و امر بدانست چنانکه فخری گرگانی گفته ؎ بفرمودش که خواهر را بفرهنج ٭ بشفقا هنج فرهنجش بر آهنج ٭ حکیم سنائی گفته ؎ مرد را در هنر بفرهنجد ٭ تا منی از سرش بیاهنجد ٭ کمال اسمعیل گفته ؎ فلک قدر تو اندوخته بسی رفعت ٭ خرد زرای تو آموخته بسی فرهنگ ٭ حکیم سنائی گفته ؎ بدست حکم یکی مالش سپهر بده ٭ اگرچه صعب توان کرد پیل را فرهنگ ٭ شیخ نظامی مرادف عقل و دانش گفته ؎ نه دانش باشما نه کس را نه فرهنگ ٭ که وقت آشتی پیش آورد جنگ ٭ و بمعنی کتاب لغت فرس حکیم سوزنی گفته ؎ نوشته است نجات از پی لگام خویش ٭ براوراق فرهنگ و نام خویش ٭ و کتب فرهنگ متعدد است از زمان ابوحفص سغدی تا اکنون جمعی لغات فرس جمع و تحقیق کرده اند که اسامی ایشان در مقدمات کتب لغت خاصه جهانگیری و سروری مسطور است - ن

فَرهَنجه - بروزن سرپنجه. ف. مردم با ادب و خوش روی و نیکو صورت و سیرت را گویند - ه

فَرهَنجیدن - ف. بمعنی ادب کردن و تادیب نمودن باشد - ساکا

فَرهَنگ - بالفتح. ف. در فرهنج گذشت - ن

فَرهَنگاخ - بالفتح بکاف فارسی و خای معجمه. ف. بمعنی میانه و وسط و عدل بی افراط و تفریط آمده - ن

فرهنگ بستن - ف. کنایه از فرهنگ ساختن - علی خراسانی ؎ از کتاب عشق درسیم نقره دیوانگیست ٭ من نمیدانم کدامی عاقل این فرهنگ بست ٭ ب

فَرهَنگدار - بالفتح. ف. بمعنی عسس و شحنه و حاکم - فرا

فَرهَنگسار - بفتح اول و ثالث و سین مهمله بالف کشیده و برای مهمله زده. ف. بمعنی نسخ است و نسخ در لغت عرب بمعنی زائل و باطل نمودن چیزی است و باصطلاح اهل تناسخ عبارت از انست که چیزی صورتیکه دارد رها کند و صورتی دیگر بهتر ازان گیرد مثلا صورت جماد رها کند و صورت نبات گیرد و نبات بگذارد صورت حیوان گیرد یا صورت حیوان رها کند صورت انسان گیرد و این همه مراتب تناسخ است و در برهان چنین مرقوم است ولی آنچه از کتاب دساتیر معلوم میشود اینست که هرگاه کسی از قید طبیعت و تعلقات جسمانی و مشتهیات شهوانی بر نیاید و مایهٔ هنر گاروبار نیکو نکرده بوده پس از مردن روانش از تنی بتنی دیگر بر سبیل ترقی و تصاعد همی رود و در هر نشاء کمالی که موجب عروج بر سماوات است فایز گردد بملائکه و فرشتگان پیوندد و ابیات مثنوی مناسب این معنی است که گفته ؎ از جمادی مردم و نامی شدم ٭ وز نما مردم ز حیوان سر زدم ٭ مردم از حیوانی و آدم شدم ٭ پس چه ترسم کی ز مردن کم شدم ٭ حملهٔ دیگر بمیرم از بشر ٭ تا برآرم از ملائک پر و سر ٭ صاحب انجمن آرای ناصری گوید فسخ و نسخ و رسخ و مسخ باصطلاح عرب چهار درجه است از مراتب اربعه ملت بعضی فلاسفه دهریه که بمعاد روحانی قائل نیستند بدور و تسلسل ارواح در اجسام جماد و نبات و حیوانی قائل اند و اگر روح انسان بعد از بطلان جسم او ببدن و جسم انسانی دیگر تعلق گیرد آنرا بعربی نسخ گویند و بپارسی باستانی آنرا وانوشتن و مردم سار گویند و اگر از تن مردمی پس از مرگ و بتن حیوانی غیر انسان متعلق گردد و بصورت پیکر او شود آنرا بعربی مسخ و بفارسی جانورسار گویند و طائفه گفته اند که به پیکر نباتی منتقل تواند شد و این را بتازی فسخ خوانند و بپارسی انداخشت و روینده سار گویند و اگر روح انسانی از مرتبهٔ نبات نیز تنزل کرده بجماد پیوندد آنرا بتازی رسخ و بفارسی استوار و سنگسار گویند شیخ محمود شبستری تبریزی گفته ؎ تناسخ زان سبب شد کفر و باطل ٭ که آن از تنگ چشمی گشته حاصل ٭ چون لغات پارسی بمعنی هر مرتبه در کتب فرهنگ نیامده بود از رسالهٔ موسومه بزاینده رود که در عهد پرویز نوشته اند نقل کرده شد - والله اعلم بالصواب -

فَرهَنگیان - بالفتح. ف. ادب آموزان و اهل ادبان است - ساکا

فُراهُود - کعصفور. ع. در فراهد گذشت و نیز فرهود بره و بز کوهی و بدر لطنی است از ازد که آنهارا

و فراهید نامند فرهودی و فراهیدی منسوب بآن و نیز فراهید گوسفندان ریزه - افر

فراهودی - بروزن محمودی. ف. کسی را گویند که در دین و ملت و کیش و مذهب خود راست و درست و راسخ باشد - سا ک

فراهومند - بامیم بروزن افروزند - ف. مرد نورانی پاکیزه روزگار باشد - سا ک

فرهی - بفتح اول و تشدید ثانی و ثالث بتحتانی رسیده ف. بزرگی و دبدبه و شوکت را گویند و افزونی از امثال چنانکه گفته اند ؎ بگردید از شوکت و فرهی + همه یاوه شد فر شاهنشهی + فردوسی گفته. ع. که تازه است و شاداب و با فرهی + ن

فرهیختن - بروزن انگیختن. ف. بمعنی ادب آموختن و تادیب و تربیت کردن و آویختن باشد - سا کا فر

فری - بفتح اول و کسر ثانی. ف. بمعنی آفرین و خوشا نیز آمده چنانکه معزی گفته ؎ فری عید مسلمانان و فرخ جشن پیغمبر + همایون و مبارک باد بر سلطان نیک اختر + و قطران گفته ؎ کیست کو رامی تو دیده است و نمانده است شگفت + کیست کو روی تو دیده است و نگفته است فری + هم او گفته ؎ بران هوا که چو تو پرورد هزار فری + بران زمین که چو تو آورد هزار آباد + ازرقی هروی گفته ؎ پری نیست گر نه پری چاکر وی است بحسن + فری کسی که پری چاکر دم نیست فری + حکیم فرخی سیستانی گفته ؎ فری آن فریبنده زلفین مشکین + فری آن فروزنده رخسار دلبر - ن

فری - بالفتح. ع. شگافتن بفساد باشد یا بصلاح و بمعنی دروغ بر بافتن و بریدن موزه و تو غیر آنهم مانند آنرا جهت اصلاح و ساختن آنرا و مسافت بریدن و رفتن در زمین و فری محرکة سرگشته گردیدن و مدهوش گشتن و بشگفت آمدن بکار خود و فری کغنی دروغ بر بافته - افر

فریاد - بالفتح. ف. بمعنی آواز بلند که مظلومان کنند و دل خراش و دردآلود و عالم سوز از صفات و برق و تشبیهات اوست و با لفظ زدن و کردن و بستن و کشادن و افگندن و برخاستن و داشتن مستعمل میرزا صائب ؎ بی تو امشب هر سر مویم جدا فریاد داشت + هر رگم در آستین صد نیشتر فولاد داشت + شیخ ابو الفیض فیاضی. ع. هر مرغ چمن گشاد فریاد + ظهوری ؎ راز دار رهیابی دل چون صبر من بیهوده باد + افغانهای شوق صد فریاد بر تازیست + سحر فطرت ؎ بی اثر ناله کس دل معشوق مباد + چه قدر بیهوده فریاد زدم آدم پرس + ملا عبد الله هاتفی ؎ چو مرغ سحرخیز فریاد زد + علم بر لب شط بغداد زد - ب

فریاد چراغ - ف. مثل شیون چراغ عبارت از آواز کردن چراغ است - میرزا صائب ؎ خجل بهتر ز شمعی که با آواز بود + تیرگی به ز چراغیست که فریاد کند + ب

فریاد خوان و فریاد خواه و فریادی - ف. مظلوم دادخواه باقر کاشی ؎ از بس کشیدم از دل و بیرون فگندمش + شرمنده ام ز ناله که فریادی منست + خواجه نظامی ؎ چو فریاد را در گلو بست راه + گلو بسته به مرد فریاد خواه + واله ؎ بفریاد خوان گفت قربان اگر راستست + مراد در دل است انچه در جان تراست + ب ا

فریادرس - ف. دادگر و دادرس شیخ شیراز ؎ هر که فریادرسی روز مصیبت خواهد + گو در ایام سلامت بجوانمردی کوش + ف

فریاد صنوبر و فریاد غرغرا - ف. آنست که هنگامی که نسیمی از برگهای اینها آواز برخیزد + ملا طغرا ؎ ندانم که گفتست غرغر خموش + که فریاد شوقش نیاید بگوش + میرزا طاهر وحید ؎ نیست بی ناله و فریاد صنوبر هرگز + تا ز دل هست نشان ناله و شیون باقی است + ب مص

فریاد گوش - باضافت و بکاف فارسی. ف. علتی است که بتازی دوی و طنین خوانند خواجه آصفی ؎ فریاد من رسید بگوشت ولی چه سود + پند نشنیدی که گوش تو فریاد میکند + ب

فریادی - ف. در فریاد خوان گذشت - ب

فریب - بکسرتین و یای مجهول بروزن شکیب. ف. عشوه و مکر و دغا و طلسم و با لفظ دادن و خوردن و دیدن مستعمل خواجه شیراز ؎ من این فریب که از نرگس تو می بینم + بس آبروی که با خاک ره بیامیزد + باقر کاشی ؎ بر سر زلف یار سیلی زدم + که فریب از دم صبا نخورد + نعمت خان عالی ؎ بیند اشک گرد راه تو از دور شد بلند + لب تشنه تو خورد فریب از سراب صبح + میرزا صائب ؎ فریب عشوه و آه دروغ نتوان داد + شکار خضر بدام سراب نتوان کرد + ملا وحشی ؎ فریب تاج مرصع مده بسر باران + که ترک سر بر این جمع و ترک تاج یکی است + ب

فریبا - بروزن شکیبا. ف. بمعنی فریفته و فریبنده هر دو استعمال کرده اند چنانکه مجد الدین همگر شیرازی گفته ؎ هم حور بهشت ناشکیبا از تو است + هم جادو و هم پری فریبا از تو است + خوبان جهان بجامه زیبا گردند + تو آن خوبی که جامه زیبا از تو است + ن

فریبرز - بفتح اول و ضم بای ابجد و سکون رای بی نقطه و زای نقطه دار. ف. نام پسر کیکاوس است که در جنگ دوازده رخ کلباد پسر پیران ویسه را بقتل آورد و نام زنی هم بوده است - سا ک فر

فریب ساز - ف. حیله گر و مکار و دغاباز - فر

فریبگاه و فریبگه - ف. بمعنی طلسم باشد و جایی را نیز گویند که طلسم در آنجا بسته باشند - سا ک

فریبناک - بنون. ف. بمعنی پر فریب میر خسرو ؎ آمد آن خواهر زبانی باز + با زبانی فریبناک و دراز + ب

فریبی - بکسرتین. ف. دغاباز و مکار - فر

فریبیدن و فریفتن - ف. معروف است و برین قیاس فریبش و فریب و فریفتگی و فریفت و فریبنده و فریبا و فریفتار مانند فروختار که فروشنده است - ن

فریت - بفتح اول و ثالث. ع. یکبار شیر دوشیدن و بکسر اول دروغ - افر

فریج - بفتح اول و ثانی بتحتانی کشیده و بجیم زده ف. رستنی و نباتی است که آنرا اگر ترکی خوانند - سا ک

فریج - بجیم کامیز ع. کمان دور زه و سر دو تافته که نخستین بار آرد - افر

فرایجاب - بفتح اول وکسر ثالث. ف. باران خرد قطره و بمعنی شبنم - فر

فرائد - بفتح اول وثانی تحتانی کشیده و بدال ابجد زده. ف. میانهٔ قلاده را گویند - فر، ما، ک

فرید - کامیر. ع. یگانه و یک و شبه و مهره که فاصل باشد میان مروارید و زر فرائد جمع - و گوهر نفیس فریدة بالتا مثله و مروارید در رشته کشیده فصل یافته بغیر خود و نیز فرید استخوان یگانهٔ پشت که میان آخر محالات ششگانه پایین مهرهٔ گردن و میان مهرهٔ ششگانه بالای استخوان سرین است فرائد علی الجمع مثله - و (سیف فرید و هم) شمشیر جوهردار و بیمثال - افر

فریدة - بالفتح. ع. گوهر نفیس - افر، ما

فرید کاتب - فرید شاگرد انوری است خوشگوی و لطیف طبع بود و همواره بملازم درگاه سلطان سنجر بودی و اینرباعی در جواب او نوشت ؎ گفتم بدان نگار که خورشید انوری ✣ گفتا ز دی نکوترم ار نیک بنگری ✣ گفتم مه چهاردهی بر سپهر چرخ ✣ گفتا مهر است هزار از تو مشتری ✣ گفتم به بندگی تو اقرار میکنم ✣ گفتا چو تو بسی است کنونم بچاکری ✣ از تذکرهٔ دولتشاهی -

فریدون - بکسر را. ف. نام عقل فلک هشتم است و نام پادشاهی است و گویند بسیار قوی هیکل و بلند بالا و درخشنده روی بوده علم طب و فلسفه و نجوم را بوی نسبت کنند و اهل ادب و فضل را بسیار گرامی داشت خود نیز فرزانه و دانشمند و صاحب نامه بوده و در میانهٔ جمشید و جم و فریدون چند واسطه است زیراکه ضحاک یک هزار سال عمر کرده پس بدست فریدون کشته شد و بعد از جمشید اولاد او متفرق و در جنگل مازندران بگاوبانی افتادند و هر یک را لقبی و نام گاوی بوده چنانکه اثقیان پیرگاو و اثقیان فیل گاو و اثقیان اسپید گاو تا به پسر جمشید از فریدون یازده واسطه بوده و زعم جمعی از متقدمین این بوده که ذو القرنین اکبر فریدون بوده که در آثار الباقیه نیز معلوم میشود که مغاربه او را اسکندر بزرگ میخوانده اند پارسیان گویند مانند ده تن از اهل فارس در ایران و توران نیامده اول فریدون دوم اسکندر سوم انوشیروان چهارم پنجم بهرام گور ششم رستم زال هفتم جاماسپ هشتم بزرگمهر نهم باربد مغنی دهم حجار صانع شبدیز بر سنگ علی الجمله هیچ طایفه انکار فریدون نکرده اند ولقب فریدون فرخ و هر یک از پادشاهان ایران بجز نام لقبی داشته اند و آنرا بنام میگفته اند چنانکه تهمورس دیوبند و دیباوند یعنی تمام سلاح جمشید و جم و جمشاسب فریدون فرخ منوچهر فیروز نوذر آزاده قباد و کاوس و خسروکی یعنی جبار لهراسب بلخی زیراکه از نیشاپور به بلخ رفته آنجا بماند گشتاسپ هیربد یعنی بزرگ آتشکده و مصاحب آتش اسفندیار رویین تن اردشیر بن اسفندیار بهمن یعنی عقل اول همان آزاد چهر داراب شهرآزاده گرشاسپ جهان پهلوان تمام سوار زال زر دستان رستم تهمتن و پیلتن شاپور بن اشک زرین بهرام گودرز هرمز و بلاش سالار آنوش بن بلاش شکاری اردوان احمر اردشیر بابکان شهنشاه شاپور بنده یعنی جنگجو هرمز بن شاپور دلیر بهرام بن هرمز شاهنده یعنی نیکوکار بهرام بن بهرام سگان شاه زیراکه در زمان پدر حاکم سیستان بوده و سگز نام کوه سیستان است و منسوب به آنجا سگزی و نرسی بن بهرام نخجیرگان که شکار حریص بوده هرمز بن نرسی کوهبد یعنی صاحب کوه شاپور بن هرمز ذو الاکتاف اردشیر بن هرمز نیکوکار شاپور بن شاپور شاپور الجنود بهرام بن شاپور کرمانشاه یزدگرد بن شاپور بزه کار یعنی گنهکار بهرام بن یزدگرد گور شکار یزدگرد بن بهرام سپاه دوست هرمز بن یزدگرد فرزانه فیروز بن یزدگرد مردانه بلاش بن فیروز گرانمایه قباد بن فیروز نیک رای آنوشیروان بن قباد دادگر هرمز ترک نژاد خسرو بن هرمز پرویز یعنی فیروز قباد بن پرویز شیروی یزدگرد بن شهریار بد انجام و الله اعلم - ن

فریدة - بروزن ندیده. ف. خودرای و مغرور را گویند - ن، اس

فرایدنیس - بفتح اول و کسر ثانی تحتانی رسیده و کسر دال ابجد و یای حطی و سین سعفص. ف. بلغت اهل مصر ملخ دریایی باشد و بعربی جراد البحر خوانند - ما، ک

فریر - بروزن حریر. ف. گاوزبان را گویند که عرق آن معروف است و بکسر اول بلده‌ایست در میانهٔ جیحون و بخارا المسافت فرسنگی - ن

فریر - کامیر. ع. برهٔ میش و بزغاله و گاو ساله و شتر یا بره و برهٔ نر فرار بالضم جمع نادر او بمعنی دهن جای دست نهادن راکب از یال اسپ و نیز فریر پدر قبیس است از بنی سلمان - افر

فریرون - بروزن انیسون. ف. بمعنی کسی چیزی باشد که باز پس رود نه بطریق صلاح یعنی روز به نباشد - ما، فر

فریز - بالفتح و یای معروف و زای معجمه در آخر. ف. گیاهی است خوشبودار که بهندی مرچیا کند گویند از برهان و شرح نصاب بعضی بزای فارسی گفته و سجاف و فراویز جامه را هم گویند و گوشت قدید و کباب گوشت قدید را نیز میگویند یعنی گوشتی که آنرا خشک کرده باشند و بمعنی کندن و ستردن موی و پشم باشد خواه از سر و خواه از عضو دیگر چنانکه هرگاه گویند که فلان سر را فریز کرد مراد آن باشد که سر را تراشید و پوست را فریز کرد یعنی پشم آنرا کند - ما، غ، ک

فریزان - بالفتح. ف. نام قریه‌ایست از قرای هرات که بر در شهر واقع شده و آنرا فریزه نیز گویند - ن

فریزبویا - بالفتح و ضم بای موحده. ف. گیاهی است خوشبو - فر

فریژ کردن - بالکسر و با یا و زای فارسی. ف. بستردن پشم و موی و مانند آن - ک، ص

فریس - بسین مهمله بروزن نفیس. ف. بمعنی فریز است که گیاه خوشبو است و گوشت قدید - ما، ک

فرینق - کامیر. ع. چیزی را گویند که از چوب سازند زنان مراح و چنبر دریچان بالفتح جیم فارسی و سکون نون و یای موحده مفتوح و نیز فریس بمعنی کشنده فریسی کقتلی جمع - افر، غ

فریسة - کسفینه. ع. شکار - افر

فرییسموس - بفتح اول و ثانی تحتانی رسیده و کسر سین مهمله و ضم میم لغت یونانی است و بمعنی نعوظ دایم قایم است ملک الشعرا صبای کاشانی رحمه الله درهجا گفته ؎ ریگ در موزهٔ رهی بمنه ✣ کیک در پارچهٔ صبا مکن ✣ آنکه را رنج او فریسیموس ✣ با حریم خود آشنا مکن ✣ ن

فریش - بشین معجمه بروزن پریش. ف. بمعنی تاخت و تاراج است و بمعنی آفرین مجری است نه نویش و صفا و حب نیک

و برهان بخطا افتاده اند و این بیت را سند کرده اند که منوچهر در مدح ممدوح گفته ۵ فریش آن منظر میمون آن فرخنده تر مخبر که منظرها ازو خوار اند و در آرند مخبرها * مختاری غزنوی نیز گفته ۵ فریش آن بال و آن بازو که پشت پیل خم گردد اگر برگستوان سازد پیلی را ز خفتانش * و این هر دو شین جزو کلمهٔ فری نیست و راجع بممدوح است یعنی آفرین بران منظر و آن بازوی ممدوح - ن

فَرِیش - کامیر ع. اسپ ماده هفت روزه بچه داده وکذا کل ذات حافر بعد نتاجها بسبعة ایام و خیر اوقات الحمل علیها و اسپ ماده نوزاده و منه لکو العارض والفریش - فرائش جمع و دختر وطی کرده و وردان بن مجالد بن علقمة بن فریش کسی است که در خون امیر المومنین علی کرم الله وجهه با ابن ملجم شریک بوده - افر

فَرِیشتَه - بکسرتین. ف. بمعنی فرشته که ترجمهٔ ملک باشد - فر ما لا

فَرِیص - بصاد مهمله کامیر ع. شریک آب - افر

فَرِیصَه - کسفینه ع. گوشت پارهٔ شانه ستور یا عام است که پیوسته لرزان باشد و رگ گردن که بر گلو باشد فریص و فرائص جمع - افر

فَرِیض - بضاد معجمه کامیر ع. قدیم و دانای علم فرائض و تیر سوفار کرده - افر

فَرِیضَه - کسفینه ع. فرمودهٔ خدای از زکوة مال و دستور و از نماز و روزه فرائض جمع و زن کلان سال و بهرهٔ فرض کرده و نیز علم قسمت میراث - افر

فَرِیضَتان - بالفتح ع. مثنیٰ گوسفند دو ساله و شتر چهار ساله - افر

فَرِیغ - بغین معجمه کامیر ع. زمین هموار که براه ماند و اسپ نیکو کشاده گام - افر

فَرِیغَه - کسفینه ع. توشه دان بسیار آب بردار و (ضربة فریغة) ضربهٔ فراخ و وسیع - افر

فَرِیغُون - بروزن فریدون. ف. نام مردی بوده که در ملک خوارزم حکومت یافته و اولاد و احفاد او را آل فریغون میخوانده اند و بالاستقلال خوارزم شاه بوده اند مانند علی بن مامون فریغونی که معاصر و مصاهر سلطان محمود غزنوی بود و بدست مملوک خود کشته شد و سلطان بخوارزم آمده قتلهٔ او را از میان برداشت فتح علی خان ملک الشعرا گوید ع. زمانه خندد و گوید بطنز آل فریغون - ن

فَرِیفتَن - بکسرتین. ف. فریب دادن - غ

فَرِیفتَه - بکسرتین و یای مجهول. ف. در اصل فریبیده بوده بای موحده را بفا و دال را بفوقانی بدل کردند تای ثانی بجهت تخفیف حذف کردند بمعنی فریب خورده و مجازاً بمعنی عاشق آید - غ

فَرِیق - کامیر ع. گوسفندان گم شده و گروه مردم بیشتر از فرقه افرقاء بالفتح والمد و افرقة و فرق ککتب و فروق بضمتین جمع - افر

فَرِیقَه - کسفینه ع. نوعی از طعام زچه که از دانهٔ شنبلید یا خرما یا دیگر دانها پزند و پاره از گوسفندان متفرق و پریشان شده بسبب از گلهٔ خود - افر

فَرِیک - کامیر ع. دانهٔ مالیده و طعامی است که گندم نارسیده را مالیده بروغن و جز آن ترتیب دهند - افر

فَرِیوَر - بکسر اول و ثانی و تحتانی مجهول و فتح واو و سکون رای بی نقطه. ف. بمعنی راست و درست باشد همچنانکه گویند فلانی فریور دین و فریور کیش است یعنی درست مذهب است و فری بمعنی خوب و خوش است و ور بمعنی صاحب و این ترکیب افاده معنی صاحب دین خوب میکند و فریوری بمعنی راستی در دین و درستی در اعتقاد است - ن

فَرِیوَرکیش - بکسرتین و کسر کاف تازی. ف. بالا گذشت - ما ن

فَرِیوَری - بکسرتین. ف. بمعنی راستی در دین و درستی در اعتقاد است - ن فر

فَرِیوَریدَن - ف. بمعنی راست شدن در دین و مستقیم شدن بر جادهٔ ملت و دین و معنی اصلی آن آفرین و تحسین کردن است - ن ما

فَرِیوَک - بفتح فاء و واو. ف. خربزه را گویند - ن ما

فریوند - هند. قصبه ایست از انجاست افضل الحکما امیر محمود المشتهر بابن یمین و هو محمود بن یمین فریوندی -

فَرِیَه - بالفتح. ف. بمعنی نفرین و لعنت و در عربی بمعنی دروغ و بهتان آمده ناصر خسرو گفته ۵ دزدی طرار ببرد ت ز راه * فریه بر آن خاین طرار کن * مولوی گفته ۵ بهرهٔ تو آفرین باشد ز سعد مشتری * قسم قسم از نحس کیوان فریه و نفرین بود * صاحب فرهنگ انجمن آرای ناصری گوید فریه بروزن شبیه بمعنی لعنت صریح و صحیح است و حکیم فردوسی گفته ۵ همیکرد بر رهنمایش فریه * چو ره را نکرد اندر آن بدبیه * همانا بهر دو وزن آمده - ن

فَز - بفتح اول و سکون زای هوز. ف. آلت مردی و آلت تناسل را گویند - ما لا

فَزّ - بالفتح و تشدید ثلاثی ع. مرد سبک و چست و گوساله دشتی افزاز جمع و بمعنی بازگشتن و روی گردانیدن و جدا شدن و بمعنی بر کندن لب و آرام ساختن - افر

فِزا - بکسر اول بروزن رضا. ف. بمعنی زیاد و فزاینده و زیاد کننده با ضافهٔ الف افزا با لفظ دیگر ترکیب می شود مثل جان افزا و برین قیاس فزایش و فزودن و فزو و دگر فزای و همی فزا و بیفزا و فزوید نیز بمعنی افزاید آمده چنانکه مولوی گفته ۵ درخت و برگ بر آید ز خاک و این گوید * که خواجه هر چه بکاری نز اهمان روید * کسی که همره ساقی است چون بود هشیار * چرا بموش شد کمتر چرا نیفزوید * ن ما

فِزار - بروزن نزار. ف. بمعنی افزار است که آلت پیشه وران باشد یعنی آلتی که مردم اصناف بدان کار کنند - ما لا فر

فِزارَه - کسحابه ع. ماده پلنگ و معرفةً پدر قبیله است از غطفان فزاری منسوب بوی - افر

فَزازَه - بفتح فا و زای معجمه ثانی ع. خشم گرفتن - افر

فَزاعَه - بالفتح کجبانه ع. مرد بسیار ترساننده مردم را - افر

فَزاک - بروزن هلاک. ف. بمعنی پلشت و چرکن و چرک آلود و پلید باشد - ما لا

فزاینده - بکسر تحتانی بروزن شایسته. ف. بمعنی زیاده و افزون باشد - سرا

فزایش - بالکسر. ف. بمعنی افزایش - سراه

فزدره - بروزن شپره. ف. چوبی که در پس در اندازند - سراه

فزر - بالکسر و رای مهمله در آخر. ع. اصل و گوشت پاره درشت مانند غده قرحه نزدیک بشتهای موی زهار که بر اندام مردم پدید آید و رمه گوسفندان از ده تا چهل یا از سه تا ده و گوسفند از دو تا هر چه افزون گردد و بالفتح شگافتن جامه را و بچوب دستی زدن بر پشت کسی و پوشیدن جامه کوز پشت یا کوز سینه گردیدن و بمعنی بتحریک آمده - افر

فزع - بفتحتین و سکون عین مهمله. ع. ترس و بیم افزاع - جمع و بالفظ افگندن مستعمل میر معزی ؎ سهم تو بنهاد ست قدم بر سر جیپال + عزم تو فگنده است فزع در دل فغفور + و فزاع گکتف ترسان - افر غ

فزع اکبر - بفتحتین. ع. کنایه از قیامت - غ

فزعة - کهمزة. ع. مرد بسیار ترسنده از مردم - افر

فزغن - بالفتح و فتح غین معجمه. ف. پارسی عشقه است و گفته اند نوعی از لبلاب است - ن

فزودن - بضمتین. ف. زیاده کردن - غ

فزون - بضمتین. ف. بمعنی افزون و قیل بالفتح اول - غ

فزونا - بضمتین. ف. بمعنی افزون و زیاده - فر

فزونی - بضمتین و کسر نون. ف. بمعنی بیشی و زیادتی معروف است و مصدر آن فزایش است و فزونی بغیر الف در فارسی ترجمه لفظ عربی ترجیح بلا مرجح است و در نامه شت ساسان چهارم در رساله گرزن دانش دیده ام - ن

فزه - بکسر اول و ثانی و سکون ها. ف. بمعنی پلید و زشت و بزای فارسی نیز آمده و چیز بدبوی را نیز گویند و بالضم و حذف ها یال اسپ مرادف فش نیز هست - ن

فزیز - بفتح اول و کسر ثانی و زای معجمه در آخر. ع. روان گردیدن زخم و تر شدن - افر

فژ - بفتح اول و سکون زای فارسی. ف. بمعنی چرک و ریم و وسخ - ن سراه

فژاک - بروزن هلاک. ف. بمعنی چرکن و پلشت و آن را فژاکن بروزن مساکن و فژاگین بکاف فارسی بروزن شیاطین نیز گفته اند و همچنین فژغند و فژغنده و فژکنده و فژکنده و فژه چنانکه گفته اند ؎ ملک داری ز دشمنت نباید + بوی عنبر نیاید از فژگند + یا نه دارد یا که اخلاق او + اهل بدعت را ز اطاق فژه + دیگری گفته ؎ همیشه تا که مرد صالح پاک + کند دوری ز تلویث فژاکند + حکیم خسروانی بمعنی چرک و ریم گفته ؎ دو فژگن است روان از دو دیده بر دو رخم + ز رفتن فژگن بگلگی فژگن + در فرهنگها این بیت اخیر را بهمین ترتیب بهمین معنی آورده اند ولی خطا است فرکند برای مهمله است نه بزای فارسی بمعنی زمینی است که بقوت سیل کنده شده باشد و جا بجا آب ایستاده باشد یا جوی که تازه ساخته باشند و آب دران جاری شود و جا بجا بایستد و صحیح اینست که مرقوم شد و آن را فرکند با کاف عربی نیز گویند و آن اصح است و فرکنده نیز با ضافه ها آمده بمعنی برکنده است - ن

فژدره - بروزن شب پره. ف. چوبی باشد که در پس در خانها اندازند تا در گشوده نگردد - سراه

فژژ - بفتح اول و ثانی و سکون زای فارسی. ف. گیاهی است که درد شکم را سود دارد و آن را گیاه ترکی و اگر ترکی خوانند - سراه

فژغرده - بفتح اول و غین نقطه دار بروزن سرگرده. ف. بمعنی خمیده و خم کشیده و نزگرده و آغشته باشد - سراه فر

فژغند - بفتح اول و ثالث. ف. در فژه گذشت

فژغنده و فژگن و فژگند ف

فژگنده - بالفتح. ف. در فژه گذشت - ن

فژم - بفتح اول و سکون ثانی و میم. ف. بمعنی دلتنگی و فروماندگی باشد - سراه

فژولکنده - بکسر اول و فتح لام. ف. در فژولیدن بیاید - فر

فژولیدن - بروزن نکوهیدن. ف. برانگیختن و تقاضا کردن و دور کردن و برین قیاس فژولنده و فژولیده و پژولیده تبدیل فژولیده است - ن

فژه - بکسر اول و ثانی و ظهور ها. ف. بمعنی زشت و متعفن و پلید و درشت باشد مسیح کاشی ؎ زکفر بیخشی آب از خضر بدانستی + که در زمانه ما زندگی فژه بود است + و بفتح اول و ثانی و خفای ها شخصی را گویند که پیوسته خود را پلید و چرکن دارد و به پلیدیها آغشته کند و دندانه کلیدان را نیز گویند - سراه

فژیژ - بفتح اول و ثانی تحتانی کشیده و بزای فارسی زده. ف. در فژه گذشت - سراه

فژیغون - تحتانی مجهول و غین نقطه دار بروزن فریدون. ف. نام حکیمی بوده عجمی نژاد - سراه

فسا - بفتح اول و سین مهمله بالف کشیده. ع. نام شهری است در فارس اصل آن پسا و فسا معرب آن و در بای فارسی گذشت - ن

فساد - بالفتح و دال ابجد. ع. تباه شدن خلاف صلح و نیز فساد ستم گرفتن مال کسی را - افر

فسار - بالفتح و رای مهمله. ف. چیزی است از چرم که بر کله اسپ باشد و بعضی آن را تخته گویند و مخفف افسار است بمعنی رسن اسپ - ن غ

فسار بر سر چیزی کردن - ف. میر معزی ؎ ای با امر و نهی کرده بر سر گیتی فسار + کرد عزرائیل تا که بر سر عمرت لگام + ب

فساط - بالضم و تشدید ثانی و طای مهمله در آخر. ع. خیمه و خرگاه بزرگ.

فسافس - بکسر هر دو فا و سکون سین مهمله. ف. بمعنی سرگوشی - فر

فساق - بضم اول و تشدید ثانی. ع. جمع فاسق بمعنی زناکار است گر دارد (یا فساق) کقطام یعنی ای زن تباه کار نافرمان دشنام است آن را - افر

فسال - بالکسر. ع. جمع فسل که بیاید - افر

فساکة - بفتح فا و لام. ع. ناکس و فرومایه گردیدن اف

فسان - بفتح اول. ف. سنگی که بدان کارد و شمشیر تیز کنند و آنرا افسان گویند و سان مخفف آنست انوری گفته ؎ بادام دو مغز است که از خنجر الماس + ناداده لبش بوسه سراپای فسان را + عثمان مختاری گفته ؎ بسا کز بیم دشمن راهی نالید جان در تن + در آن ساعت که آهنگر همی مالید بر سانش + و فسن نیز بحذف الف آمده و چون غیر مشهور است سند خواه از اشعار سلمان ساوجی آورده شده ؎ دمبدم غمزهٔ تو بر دل ما تیز تر است + راست مانندهٔ تیغی که زنی بر فسنی + و این فعل را فسان کردن و فسان کشیدن گویند میرزا صائب ؎ تیغ فسان کشیدهٔ میدان جرأت اند + آنها که تن بسختی ایام داده اند + ابونصر نصیرای بدخشانی ؎ گردش چشم یار میداند + خنجر ناز را فسان کردن + ن اب

فسانه - بالفتح. ف. بمعنی افسانه و حکایت و قصهٔ معروف است خواجه حافظ گفته ؎ وجود ما معمائیست حافظ + که تحقیقش فسونست و فسانه + ن

فسانیدن - بروزن رسانیدن. ف. بمعنی مالیدن و راست کردن و رام ساختن و افسانه گفتن و افسونگری کردن باشد - سا ک

فسانیده - بروزن رسانیده. ف. بمعنی افسون خوانده و رام کرده و راست نموده و مالیده باشد - سا ک

فسایی - بالفتح. ف. در فسائیدن بیاید - سا ک

فساینده - بروزن سراینده. ف. در فسائیدن بیاید - سا

فسائیدن - بالفتح. ف. فسونگری کردن و مالیدن و رام کردن و فسای افسون کننده و امر بافسونگری و برین قیاس فسائید و فساینده نظامی گفته. ع. فسون فساینده را کرد بند + و آن بالف نیز بهمین معنی است سعدی گفته. ع. قتل مارا فسا نباشد جز بمار + معلوم است که مارا فسا افسونگر مار است که به مارگیر مشهور است - ن

فستاط - بالضم. ع. خیمه و خرگاه بزرگ - افرا ک

فستق - کقنفذ و جندب. ع. پسته معرب است مفتح سدهٔ جگر و مفرح و مقوی دل و فم معده و مولد خون صالح و مسهی و مسمن بدن و خوشبوی سازنده نکهت را جهت درد جگر و قی و غثیان و مغص و سرفهٔ مزمن نافع - افرا

فستقو - بفتح اول و ثالث و کسر قاف. ع. اشارت است بآیه فَاسْتَقِمْ كَمَا أُمِرْتَ یعنی پس استوار باش ای محمد چنانکه امر کرده شدهٔ تو - غ

فستقی - بضم اول و فتح ثالث و کسر قاف. ع. رنگی است سبز بزردی مائل مشابه برنگ مغز پسته و این معرب پسته است - غ

فسح - بالفتح و حای مهمله. ع. چک مسافران که از سلطان گیرند و بمعنی فراخ گردانیدن جای جهت کسی و چک نوشتن جهت کسی و دور و فراخ گذاشتن گام را و فراخ گردیدن جای و فُسُح کعنق جای فراخ - افرا

فسحة - بضم اول و فتح ثالث. ع. فراخی و کشادگی مکان - سا افرا غ

فسحو - کقنفذ. ع. مرد فراخ سینه و سبزه و جای فراخ - افرا

فسخ - بالفتح و خای معجمه. ع. سست خرد و سست اندام فسخة بالتاء مثله و آنکه بحاجت خود نرسد و برای حاجت بیرون نگردد و اصلاح امر نتواند و نیز فسخ زائل گردانیدن دست کسی را از جای و انداختن لباس کسی را و سست گردیدن کهنه و پاره شدن جامه و جز آن و نادانستن و تباه گردانیدن رای و شکستن و جدا جدا کردن و بر انداختن بیع و آهنگ و مانند آنرا و ویران ساختن و بفتحتین تباه گردیدن ۲ افرا

فسخ بیع - بالفتح و فتح بای موحده. ع. سنجر کاشی ؎ بجز زیان چه رسید از توام هزار دریغ + که فسخ بیع در آئین ما نمی باشد + ب

فسخة - بفتح اول و ثالث. ع. سست خرد و سست اندام - افرا

فسدة - بفتحات ثلاثه. ع. فساد کنندگان این جمع فاسد است - غ

فسدای - کقتلی. ع. جمع فاسد بمعنی تباه - افرا

فسر - بالفتح و رای مهمله. ع. جدا کردن و پیدا و آشکار ساختن پوشیده و بیان کردن معنی سخن را و نگریستن طبیب بول را جهت پی بردن بمرض یا این لغت مولده است - ۲ افرا

فسرد - بضم اول و ثانی بروزن شمرد. ف. ماضی فسردن یعنی بسته شدن که بعربی منجمد گویند و بکسر نیز صحیح است و فسرده بروزن شمرده یعنی بسته شده و سرد گردیده و یخ کرده و فسردن مصدر آنست و برین قیاس کمال اسمعیل گفته ؎ در دهنها فسرده آب دهن + از دم سرد همچو یخدان است + و در فرهنگ جهانگیری فسرده بمعنی شکاری گفته رشیدی نیز چنین نگاشته و گفته فسرده بکسر فا و فتح سین لرزه است که سرد شدن بدن باشد و آنرا فسره نیز گفته اند خواه لرزه از سرما باشد خواه از ترس و بیم - ن

فسردن - بضم اول و ثانی. ف. بالا گذشت - ر ک

فسرده بیان - ف. آنکه کلامش خالی از لطافت باشد و معنی ندارد + فر

فسرده پستان - ف. زن عقیم و زن پیر را نیز گویند - فر

فسرده دل - ف. کنایه از مردم دل مرده و افسرده باشد و کنایه از مردم سخت دل و بیمهر هم هست - ر فر ه

فسرده قدم - ف. یعنی سست کاهل قدم و نیز ثابت قدم - لک

فسره - بکسر اول و فتح ثانی. ف. بمعنی لرزه باشد خواه از سرما باشد خواه از ترس و بیم - ر فر ه

فسس - بهر دو سین مهمله ککتب. ع. جمع فسیس کامیر بمعنی سست خرد و سست اندام ۲ افرا

فسطاط - بالفتح و طای مهمله بالف کشیده و بطای دیگر زده بلغت رومی سراپرده را گویند و نام شهری هم هست از ولایت مصر و شهر جامع را نیز گفته اند و بعضی گویند این لغت حبشی است و بضم اول است - افرا

فسفسة - کزبرجة. ع. سپست تر - افرا

فسفسه - بفتح اول و ثالث بر وزن وسوسه. ف. بمعنی اسپست است که باسپ هند و آن علفی است مشهور که بترکی یونجه خوانند و فصفصه معرب آنست. ن

فسفسی - بفتح اول و ثالث. ع. بازیست مر عرب را. افر

فسق - بالکسر. ع. گذاشتن حکم خدای تعالی و بیرون آمدن از راه راستی و نافرمانی و زنا کاری فسوق بضمتین مثله و جور و ستم کردن و بیرون آمدن رطب از پوست و بنده از فرمان و فسیق کسکیت بیرون آینده از راستی و فسق کصرد مرد پیوسته تباه کاری فرمان نا راست کردار - ۲ فر

فسقه - بفتحات ثلاثه. ع. بمعنی فاسقان این جمع فاسق است - غ

فسکل - بکسر اول و سوم. ع. نام اسپ دوازدهم و در منتخب نوشته که این نیز نام اسپ پس هم آخر - غ

فسکله - بفتح اول و ثالث و رابع. ع. درنگ کردن و پس ماندن و پیر و گردیدن - ۲ فر

فسکول - کزنبور و برذون. ع. اسپ که در میدان سپس همه اسپان رهان آید - افر

فسل - بالفتح. ع. شاخ انگور نشاندنی و مرد فرومایه ناکس و بیمروت آفسل کافلس و فسال بالکسر و فسل بالضم و فسول و فسوله و فسلاء بالضم ممدوداً جمع و نیز فسل باز کردن کودک را از شیر و فسل بالکسر گول و نادان - ۲ فر

فسلان - بالضم. ع. درخت خرد خرما و جمع فسیل است - ک

فسلیون - بفتح اول و کسر لام و تحتانی بواو کشیده و بنون زده بیونانی تخمی است که سبیوش و بذر قطونا باشد - سراه فر

فسن - بر وزن چمن. ف. مخفف فسان است و آن سنگی باشد که بدان کارد و شمشیر را تیز نمایند و در ع سنان را گویند و بمعنی اول بر وزن شکن هم آمده - سراه فر

فسو - بالفتح و واو. ع. تیز دادن بی بانگ و کند کردن و فسوّ کصبور بسیار گوز و کند - افر

فسوجن - بفتح فا و جیم. ف. خورشی است خاصه گیلانیان نیکو پزند - ن سراه

فسود - بضمتین و دال مهمله در آخر. ع. تباه شدن خلاف صلح - افر

فسوس - بالکسر. ف. مخفف افسوس لسبه معنی یعنی دریغ و استهزا و نام شهر دقیانوس و فسوسه یعنی استهزا کنند فردوسی گفته ؎ رخش برمه دخور فسوسه همی + بپری خاک راهش ببوسد همی + و بمعنی شهر دقیانوس ؎ حال اصحاب کهف و دقیانوس + قصه ریجلوس وشهر فسوس + و در جهانگیری بمعنی بیراهی کردن و بیراه شدن آورده و این بیت را سند آورده ؎ فسوس دیو لعین در ره خدا جویان + سگال گور بدنبال شیر بزیابی + درین معنی و مثال تامل است چه درینجا فسوس بمعنی استهزا مناسب تر است از بیراهی کردن سگال گور بمعنی دشمنی درست است چه یک معنی سگالیدن خصومت کردن و بد گویی نمودن است - ن

فسوسیدن - بر وزن نکوهیدن. ف. بمعنی دریغ و تاسف و حسرت خوردن و مسخرگی و ظرافت کردن و از راه بیرون شدن و بیراهی کردن باشد - سراه

فسوق - بضمتین. ع. در لفظ فسق گذشت - افر

فسول - بضمتین. ع. جمع فسل بالفتح بمعنی مرد فرومایه ناکس و بیمروت - ۲ فر

فسوله - بضمتین و فتح لام. ع. ناکس و فرومایه گردیدن - افر

فسون - بر وزن جنون. ف. افسون باشد مولوی گفته ؎ روان شو در ره شیشه صد هزار پری + چو بر قنینه بخواند فسون اچارا + ن

فسونا - بضمتین و نون بالف کشیده. ف. آنکه افسون کند - ف

فسیح - بحای مهمله کامیر. ع. بمعنی فراخ - افر

فسیخ - بخای معجمه کامیر. ع. آنکه بحاجت خود نرسد و صلاح کار را نشاید - ۲ فر

فسید - بدال مهمله کامیر. ع. تباه - ۲ فر

فسیس - بهردو سین کامیر. ع. سست خرد و سست اندام فسس ککتب جمع - ۲ فر

فسیط - بطای مهمله کامیر. ع. پشیزه تر خرما و مجبه خرما و چیده ناخن - افر

فسیق - کسکیت. ع. دایم الفسق - ۲ فر

فسیل - بالفتح. ع. جمع فسیله کسفینه بمعنی خرمابن ریزه - ۲ فر

فسیله - کسفینه. ع. خرمابن ریزه فسائل و فسیل بحذف تا و فسلان کبطلان جمع - افر

فسیله - بفتح اول و کسر ثانی و یای معروف. ف. گله اسپ و استر و رمه خر است فرخی گفته ؎ مرغزاری که فسیله گر اسپان تو گشت + شیر کانجا برسد خسته شود بسائی چنگال + و آنرا اشبیله نیز گویند - ن

فش - بفتح اول و سکون شین معجمه. ف. مانند و مثل مرادف وش و طره دستار که مقدار یک وجب گذارند یا کمتر و بضم یال اسپ و بفتح نیز گفته اند فردوسی در معنی مانند گفته ؎ یکی بچه بد چون گو شیر فش + ببالا بلند و بدیدار کش + در معنی ثانی هم او گفته ؎ همی بود پیشش بدستار فش + بداندیشه دل دست کرده بکش + و شاه داعی نیز بدان معنی گفته ؎ فراخ آستین کرده و فش دراز + که من کار خود کرده ام خوش دراز + دیگر بمعنی آواز کشودن از ار و امثال آن گفته اند ؎ بپرسیدم از حکیمی هوشمند + کاندرین عالم بگو آواز چند + گفت در عالم بسی آواز هاست + زان چهار است ای برادر سودمند + قلقل قرابه و چپچاپ بوس + جز جز قلیه فش شلوار بند + ن

فشّ - بالفتح و تشدید ثانی. ع. بار درخت ینبوت و نیمه و سخن چینی و مرد گول و نوعی از درخت خاردار که خرد و مانندش و فراهم آمدنگاه آب و گلیم درشت باریک تار و نیز فش بیرون کردن باد را از مشک و آروغ دادن و بشتاب دوشیدن ناقه را و در پی دزدی اندک و حقیر رفتن - افر

فشاء - کسماء. ع. بسیاری شتران و تناسل آن - افر

فشار و فشارش - بالفتح و بکسر اول نیز. ف.

از چیزی بزد و دست آب برآوردن و با لفظ خوردن و دادن مستعمل میرزا طاهر وحید ؎ تو گویی از فشارشهای فرزدن بخاک افتاد بیرون گنج قارون ٭ میرزا صائب ؎ شد از فشار گردون موی سفید و سر زد ٭ شیری که خورده بودم در روزگار طفلی ٭ و نیز فشار بمعنی افشارنده و امر بافشاردن و بمعنی خلاننده و امر بخلاندن و بمعنی هرزه و فحش نیز آمده چنانکه مولوی معنوی گفته ؎ این چه کفر است و چه ژاژ است و فشار ٭ پنبه اندر دهان خود فشار ٭ حبیب جریاد قاآنی گفته ؎ بخاک پای تو کاب حیات از آن بچکد اگر مسوده شعر من بیفشاری ٭ ن

فشاردن - بالکسر ف. بمعنی فشردن و خلانیدن غ

فشاش - کقطام ع. زن تباه کار نافرمان افر

فشاع - بکسر اول و ثانی بالف کشیده و بعین مهمله زده ف. بمعنی فاشرا باشد که درخت تاک کوهی است و بعربی کرمة البیضا خوانند و بعضی گویند فاشرسین است که عربان کرمة الاسود خوانند - س لا

فشاغ - بالکسر و غین معجمه ع. بهمدیگر عقد شعار بستن و کاهلی کردن - افر

فشافاش - بفتح اول ف. آواز تیرها که پیاپی اندازند هاتفی گفته ؎ برآمد ز نا و رد برنا و پیر ٭ چکاچاک خنجر فشافاش تیر ٭ ن

فشافش - بفتح هر دو فا ف. آواز باران در جنگ و آواز تیر انداختن پی در پی - غ

فشان - ف. در جهانگیری نوشته که فشان بمعنی چشان است و گرز را گویند در برهان گفته فشان بمعنی افشان باشد و در یک نسخه بمعنی گذر و در نسخهٔ دیگر بمعنی گزر یکی با ذال نقطه دار و دیگری با زای نقطه دار صاحب جهانگیری و برهان را درین لغت سهو اتفاق افتاده و پشان و فشان و گذر و گزر مشتبه شده و چشان بمعنی گرز است که از آلات حرب میباشد و بعربی عمود گویند چون گزر و گرز در نوشتن متجانس اند مشتبه گردیده چنانکه اظهار تردد کرده و صاحب جهانگیری نیز در تفسیر لفظ چشان گذر بذال معجمه نوشته و گفته آنرا پشان یا فشان هم گویند و هر دو بر خطا

رفته اند - ن

فشاندن - بالکسر ف. بمعنی افشاندن از کشف

فشانیدن - بالکسر ف. بمعنی افشانیدن یعنی ریزانیدن و ریختن - ک

فشج - بالفتح و جیم ع. پایها از هم دور نهادن در زمین یا بوقت کمیز انداختن - افر

فشح - بالفتح و حای مهمله در آخر ع. از هم دور نهادن پایها را و بمعنی باز گردیدن از کسی - افر

فشخ - بالفتح و خای معجمه ع. طپانچه زدن بر سر کسی یا سیلی زدن و ستم کردن بر کسی و دروغ گفتن در بازی افر

فشر - بالفتح و رای مهمله ع. هذیان و بیهوده - غ

فشردن - بضمتین ف. چیزی را بشست بزور گرفتن یا بر چیزی پا نهاده زور کردن - غ

فشرده قدم - ف. ثابت قدم - فر

فشّست - بالکسر و تشدید المعجمه علی المهمله و الفوقانی ع. آواز نفس زدن مار و آنرا فحیح خوانند - محمد سعید اشرف ؎ مار چند ند مگر بر سر گنجی بنزاع ٭ که زنند اهل جهان اینهمه فشّست بهم ٭ ب

فشع - بالفتح و عین مهمله ع. خشک شدن اطراف ارزن - افر

فشغ - بالفتح و غین معجمه ع. برآمدن از بالای کسی چندانکه بپوشد و فروگیرد و بزیر تازیانه آوردن کسی را - افر

فشغاء - کصحرا ع. موی پیشانی پراگنده و فروگرفته ابرو را - افر

فشغة - بفتح اول و ثالث ع. گیاه پیچکی پنبه که اندرون نی و آنچه از شکم گیاه صوصلات پرد و پراگنده گردد - اف

فشفشة - بفتح اول و ثالث که فا است و فتح شین معجمه ع. سست گردیدن عقل و از حد در گذشتن در دروغ و پاشیدن کمیز را - افر

فشق - بالفتح ع. نوعی از خوردن سخت و شکستن و لهو و لعب برخاستن قوم بسبب بسیاری مال و اسباب دنیا و فشق محرکة شادمانی و آزمندی و خوشدلی و حد میان دو سرون و میان دو سر پستان بشین نافته و دویدن و گریختن - افر

فشل - بالفتح ع. مرد بددل و ترسنده و سست فشل بالضم و افشال جمع و بالکسر پرده هودج و آنچه در هودج گسترند و زنان بران نشینند فشول بضمتین جمع و فشل - بفتحتین کاهلی کردن و سست گردیدن و درنگی نمودن و بددل شدن و فشل ککتف سست و کاهل - افر

فشلاغبان - بالکسر قومی اند از ترکان صحرانشینان که از علفگاه دیگر روند - ک

فشنگ - ف. کارتوس بندوق از سفرنامهٔ شاه ایران

فشو - بالفتح و واو و نیز بضمتین و تشدید واو ع. آشکارا و پراگنده گردیدن خبر - افر

فشوش - بشین معجمه کصبور ع. خرنوب و گلیم درشت باریک تار فشفاش بالفتح مثله و ناقه که شیر پستانش پراگنده افتد وقت دوشیدن و مشک آب ریزان و زن فریبنده و زن که فرج او وقت جماع آواز دهد یا باد برآورد و مرد بباطل نازان - افر

فشی - بالضم و کسر ثانی و تشدید تحتانی ع. آشکارا و پراگنده گردیدن خبر - افر

فشیدن - بالفتح ف. راندن اسپ و دوانیدن آن به تندی تمام - فر

فصّ - مثلثة و تشدید صاد مهمله ع. نگینه و پیوند استخوان و پیوند کار فصوص بضمتین جمع و سیاهی چشم و دانهٔ سیر - افر

فصا - کرحی ع. دانهٔ مویز فصاة یکی - فی

فصاح - بحای مهمله ککتاب ع. جمع فصیح کامیر بمعنی زبان آور رساننده سخن را آنجا که خواهد - افر

فصاحت - بالفتح ع. گشاده سخن شدن و تیز زبان گردیدن و در بعض کتب لغت معنی آن صراحت و ظهور است و بعضی بمعنی خلوص گویند و در اصطلاح خلوص کلام است از ضعف تالیف و تنافر کلمات و تعقید

وفصاحتِ کلمه خالص بودن آنست از تنافرات و فصاحت کلام برائت آن از ضعف تالیف و تعقید و فصاحت متکلم قدرت اوست بر ترکیب کلمات بقانونی که مقتضای فصاحت باشد و احتراز او از انچه منافی آنست معنی ضعف تالیف و تنافر کلمات بمحل خود مسطور است - از مطلع السعدین و منتخب

فَصاحت پرداز - ف. معنی فصیح و شاعر و منشی - فر

فِصاد - بالکسر. ع. رگ زدن مفصود لغت است و قطع نمودن جهت کسی عطای را و رگ درانیدن و روان کردن و فصّاد کشداد بمعنی رگ زن - لوم

فَصافِص - بفتح فای اول و کسر فای ثانی و سکون صاد آخر. ع. جمع فِصفِصة کزبرجة بمعنی گیاه اسپست و فُصافِص کعلابط سخت چسپت و چابک - افر

فُصافِصة - بالضم و کسر رابع. ع. شیر بیشه - افر

فِصال - بالکسر. ع. همدیگر جدائی کردن و مباینت نمودن و از شیر باز داشتن کودک را و جمع فَصیل و فَصّال کشداد بمعنی جدا کننده تر و گاهی مجاز بمعنی دربان و پرده دار آید یا صفت پرده دار واقع شود چرا که جدا کننده است باریافتگان از بیگانگان - غ افر

فَصائِح - بالفتح و کسر همزه و سکون حای حطی. ع. جمع فَصیحة بمعنی زن زبان آور - افر

فَصح - بالفتح و حای مهمله. ع. زبان آور و فِصاح ککتاب جمع و بمعنی سخت روشن گردیدن صبح و چیره شدن و شستی آن و گشاده سخن و درست مخارج گردیدن و زبان آور شدن و بزبان عربی سخن گفتن عجمی و معنیش دریافت شدن یا آنکه عرب بود و زبان آور گردد و فِصحٰی بالکسر عید ترسایان و روز بی ابر و بی برسا - ۲ فر

فُصَحاء - کعلماء. ع. جمع فَصیح که بیاید - ۲ افر

فَصد - بالفتح و دال مهمله. ع. رگ زدن مفصود لغت است از ان و قطع نمودن جهت کسی عطائی را و رگ درانیدن و روان کردن و بمعنی اول سپین

نوشتن خطا است - افر غ

فُصَکَه - بضم اول و فتح ثالث. ع. خرمای آرد ساخته با خون آمیخته - افر

فَصع - بالفتح و عین مهمله. ع. فشاردن خرمای تر را تا از پوست بر آید یا بر آوردن از پوست و با انگشت مالیدن چیزی را تا نرم گردد و بر آید انچه در انست و بخشیدن کسی را چیزی و برگردانیدن کودک غلاف سر نره را و بار پیدا و باری پنهان کردن ستور فرج خود را و از سر فرو کشیدن عمامه را و دادن کسی را مال - افر

فَصعاء - کصحراء. ع موش - افر

فَصعان - بالفتح. ع. آنکه پیوسته برهنه سر باشد از گرمی و سوزش - افر

فُصعَة - بضم اول و فتح ثالث. ع. غلاف سر نره فراخ چندانکه حشفه بر آید - ۲ افر

فِصعِل - کزبرج و قنفذ. ع. کژدم و کژدم ریزه و مرد ناکس - ۲ افر

فَصفَصة - بفتح هر دو فا و فتح صاد ثانی. ع. شتابی کردن در کلام و جبر است آوردن و فِصفِصَة کزبرجة گیاه اسپست فَصافِص بالفتح جمع - ۲ افر

فَصل - بالفتح. ع. مانع و حاجز میان دو چیز و هر جای پیوستگی میان دو استخوان هر بند اندام و منه بَینَ کلِّ فَصلَینِ وَصلٌ - و سخن حق و راست و ضمیر مرفوع منفصل میان مبتدا و خبر مانند آن نحو زید هو المنطلق نزد بصریان است اما اکثر کوفیان آنرا عماد گویند و بعضی آنها دعامه و یک بهره از چهار بهره سال فُصُول جمع و حکم که حق از باطل جدا کند و نام مردی و ابو الفضل بهرائی شاعری است و نیز فَصل در قوافی هر تغیر که مختص بعروض باشد و مثل آن در حشو بیت روا نبود این تغیر باسقاط یکحرف متحرک است بازائد فاذا کان کذلک یسمی فصلا و نیز فصل از شیر باز کردن کودک را و باز داشتن و بریدن و پاره کردن و جدا نمودن و جدا شدن لازم متعد و میان هر دو مروارید شبه در رشته درکشیدن از منتهی الارب و در غیاث اللغات نوشته که فصل باصطلاح منطق چیزی است که تمیز دهد شی را از مشارکات ذاتیه و واقع میشود در جواب اَیُّ شیٍٔ هو فی ذاته چنانچه لفظ ناطق که تمیز میدهد انسانرا از دیگر حیوانات که شریک اند او را در حیوانیت -

فَصلُ الخِطاب - بالفتح. ع. احادیث سوی که فاصل است میان حق و باطل یعنی جدا کننده است حق را از باطل و هر کلامیکه فصیح و روشن باشد و فرق کننده بود میان حق و باطل -

فُصلان - بالضم و الکسر. ع. جمع فَصیل که بیاید - افر

فَصل بَعید - ع. باصطلاح منطق آنکه نوع خود را از مشارکات در جنس فی الجمله امتیاز دهد چون حساس به نسبت انسان - ع

فَصلَة - بفتح اول و ثالث. ع. نهال خرما که جایش بجای دیگر برند - افر

فَصل قَریب - ع. باصطلاح منطق آنکه نوع خود را از جمیع مشارکات در جنس امتیاز دهد چون ناطق به نسبت انسان - غ.

فَصلی - بالفتح. ع. صاحب غیاث گوید که انچه حقیقت تاریخات از آئین اکبری و رسالهٔ قاضی نجم الدین خان و دیگر رسائل و تقاویم و زیجات و کتب تواریخ بوضوح پیوسته بسبیل اختصار اینست و تعریف تاریخ چنین کرده اند یَومٌ مَعلُومٌ یُنسَبُ اِلَیهِ زَمانٌ یَأتِی عَلَیهِ یعنی روز معین که ایام دیگر را بدو باز جویند و اما آنکه فصلی تاریخی است از سال شمسی که بفصل تعلق دارد اما ماخذ آن تاریخ هجری قمری باشد و تفصیل این اجمال باین منوال است که در عهد جلال الدین اکبر بادشاه هرگاه که در دفاتر تحصیل خراج هندوستان طرز جدید بسیاق میرزایان فارس قرار یافت بجهت جمعیت اسلام تاریخ سنبت بکرماجیت که در دفاتر هند از قدیم معمول بود بر آورده سال هجری قمری که در ان وقت بود مندرج ساختند لیکن چون مدار تحصیل خراج بر فصول شمسیه است لهذا اتفاق بسیار پیدا شدن گرفت ازین باعث بقبولی دیوانیان تودرمل و بقبولی میرزایان فارسی در انوقت که سنین هجری نهصد و هفتاد و یک بود اتفاقا در ان ایام مبدأ سال هجری که غره

محرم باشد بایام ابتدای فصل خریف و قرب زمان اعتدال لیلی و نهار که نزد هندیان یازدهم درجه سنبله است مطابق افتاد از آن وقت سنین هجری را بآن قدر که گذشته بود فصلی نام نهاد و آغاز سال از تحویل شمس به سنبله که تقریبا ابتدای ماهکوار و شروع هنگام درودن زراعت فصل خریف باشد مقرر ساختند چون سال تاریخ هجری که قمری بود در دفاتر تحصیل خراج بسبب تعلق فصل سال شمسی منتقل گردید و در دیگر مقدمات سال تاریخ هجری به دوازده شهور قمری بدستور سابق بحال ماند پس بمقابله تعداد ایام هر دو تاریخ در مدت دو سال و هشت ماه و شانزده روز و چهار گهڑی زیادت یک ماه در شهور قمری پیدا گشت چرا که سال شمسی سه صد و شصت و پنج روز و ربع روز باشد و سال قمری سه صد و پنجاه و چهار روز و بیست و دو گهڑی باشد و در ینجا مراد از روز مجموع روز و شب است که شصت گهڑی باشد پس ازینجا دریافت شد که سال قمری کوتاه باشد از سال شمسی تا ده روز و پنجاه و سه گهڑی و نیم پل و سال شمسی دراز باشد از سال قمری بهفت گهڑی کم یازده روز تقریبی و همین باعث یک ماه را هندیان ماه لوند گویند بعد انقضای مدت صد سال فصلی شمسی زیادت سه سال و چند روز بر سال هجری قمری بظهور می آید چنانچه در وثائق مکتوبه عهد نورالدین جهانگیر تفاوت هجری و فصلی به دو سال است و در ابتدای عهد عالمگیر اورنگزیب بتفاوت سه سال چنانکه در اخیر عهد اورنگزیب میر محمد جعفر روحی برای امر واحد مطابق سنه هجری و فصلی دو تاریخ گفته تاریخ هجری لفظ ظهیر است و تاریخ فصلی لفظ ظهور میلان این هر دو تاریخ تفاوت مقدار چهار سال است و در قبالجات مرقومه زمانه محمد شاهی تفاوت پنج سال بنظر آمده و رفته رفته تا الیوم که یکهزار و دو صد و چهل و دو هجری است و یکهزار و دو صد و سی و چهار فصلی تفاوت میان سنین هر دو تاریخ به هشت سال رسیده همچنین بزمانه آینده تفاوت در ترقی خواهد ماند در کتب اخبار مذکور است که یکی از اهل کتاب بجناب امیرالمؤمنین علی مرتضی کرم الله وجهه آمده گفت که شما در کتاب خود میخوانید لَبِثُوا فِي كَهْفِهِمْ ثَلٰثَ مِائَةٍ سِنِينَ وَازْدَادُوا تِسْعًا یعنی درنگ کردند اصحاب کهف در غار خود تا سه صد سال و زیاده کرده اند مردم نه سال دیگر و ما زیاده بر سه صد در کتاب خود نیافته ایم پس مخالفت میان هر دو کتاب از چه راه است حضرت امیرالمؤمنین فرمودند سه صد در کتاب شما بر حساب یونانیان است و در کتاب ما بحساب عرب و سه صد سال یونانیان سه صد و نهصد سال عرب میشوند کتابی متعجب و اسلام آورد پس این قول حضرت امیرالمؤمنین کرم الله وجهه هم اشعار بر همین معنی است که تفاوت شمسی و قمری در یک صد سال سه سال تقریبی است در سه صد سال به نه سال میرسد

بیان سال هندیان

و وجه پدید آمدن ماه ادهک که بعرف ماه لوند گویند بدانکه نزد هندیان سال چهار قسم است یکی سال نچهتر دوم سال ستری سوم سال شمسی چهارم سال قمری بیان سال اول و ثانی که رایج نیست تطویل پنداشته ترک نموده بیان شهور سال شمسی اینست که کرهٔ فلک بر دوازده حصه تقسیم شده است و هر حصه را بعربی برج گویند و اسمای بروج دوازده گانه اینست حمل ثور جوزا سرطان اسد سنبله میزان عقرب قوس جدی دلو حوت و هندیان برج را راس نامند و اسامی دوازده راس بطریق ترجمه بروج مذکوره اینست میکه - برکهه - متهن - کرک - سنگها - کنیان - تلا - برچهیک - دهن - مکر - کنبه - مین شمس بحرکت خاص خود که از مغرب بسوی مشرق است مسافت هر یکی را از حمل و ثور و سرطان و اسد و سنبله در سی و یک روز طی می نماید و جوزا را به سی و دو روز و هر یکی را از میزان و عقرب و دلو و حوت به سی روز قطع میکند و قوس و جدی هر یکی را به بیست و نه روز و چند ساعت طی می نماید و مدت ماندن آفتاب را به برجی ماه شمسی میگویند پس همگی مدت دوازده شهور شمسی که مذکور شده سه صد و شصت و پنج روز و پانزده و نیم گهڑی می باشد و ابتدای این سال از سنکرات میکه میگیرند یعنی از تحویل حمل و شهور و سال قمری هندیان اینست از وقتی که قرص قمر مکمل شده شروع بانحطاط و نقصان کند از همان وقت ماه قمری ایشان شروع می شود و هنگامی که قرص قمر کامل و مدور تمام گردد ماه ایشان نیز تمام و کامل می شود و آن روز اتمام ماه را ایشان پورن ماشی گویند و آن مطابق سیزدهم ماه هلالی عربی است روز دیگر آنکه چهاردهم ماه عربی باشد و قرص قمری شروع بنقصان و انحطاط کند ایشان آن روز را پروا نامند و ابتدای ماه قمری هندی از همین روز کنند و اسمای شهور قمری هندی اینست چیت - بیساکهه - جیتهه - اساڑهه - ساون - بهادون - کوار - کاتک - اگهن - پوس - ماگهه - پهاگن در هر سال شش ماه از شهور مذکور بطور شهور عرب سی روزه باشد و هر یکی از شش ماه باقی بیست و نه روز و دو گهڑی و چهل پل باشد پس همگی مدت دوازده شهور قمری که مذکور شد سه صد و پنجاه و چهار روز و بیست و دو گهڑی باشد چون دانسته شد که سال شمسی که به دوازده سنکرات تعلق دارد سه صد و پنجروز و پانزده و نیم گهڑی باشد و سال قمری هندی سه صد و پنجاه و چهار روز و بیست و دو گهڑی پس تفاوت این باشد که سال شمسی ده روز و پنجاه و سه و نیم گهڑی کلان باشد از سال قمری لهذا از یکهزار و چهار روز و هیژده گهڑی دو سال و نه ماه شمسی مرکب می شوند همچنین از یکهزار و چهار روز و نیم گهڑی دو سال و دو ماه قمری ترکیب می یابند چون در مقابله تعداد ایام شهور شمسی شهور قمری بسبب قلت تعداد ایام خود در هر سال شش نیم گهڑی کم یازده روز زائد میمانند ازین باعث در مقابله مدت دو سال و نه ماه شمسی بسبب اجتماع این زیادت چیزی کم یازده روز که در سال قمری است دو سال و دو ماه قمری بهم میرسند برای آنکه شهور شمسی کلان هستند و شهور قمری کوچک بهمین جهت در سال سوم قمری بعد هر ماهی که ایام کسور مجتمع شده مدت یک ماه مکمل میشود آن مدت را بالضرور باسم همان ماه موسوم ساخته آن سال سوم را سیزده ماهه گیرند یعنی آن زیادت یکماهه در همان دو سال و نه ماه درج نموده از نظر می اندازند و علیحده بحساب ملحوظ ندارند تا سال قمری با سال شمسی برابر ماند و آن ماه زائد را ادهک ماس گویند بفتح همزه و کسر دال و های خفی و سکون کاف عربی و عامهٔ خلائق لوند نامند و این ماه زائد از چیت تا کوار واقع شود و سوای این هفت ماه در پنج ماه دیگر افزوده نگردد اگر در سال سوم بنا بر تطابق شهور شمسی و قمری و تدارک تفاوت آنها یکماه را اگر نگیرند زیادت

ایام شهور قمری راهمان شهور قمری مندرج نسازند بالضرورة در هر ماه هندی بطور شهور عرب بهر موسم دائر و سائر گردد گاهی اساڑه در زمستان آید و گاهی پوس در تابستان رسد و نزد جمهور در دو سال و هشت ماه و پانزده روز و سی گهڑی زیادت یک ماه فراهم آید والله اعلم بالصواب **بیان تاریخ رومی** - بدانکه اکثری از تواریخ مبنی بر شهور شمسیه اند چنانکه حال چند تواریخ متعارفه بتقدیم اسماء شهور آنها مذکور میگردد و اسامی مشهوره شهور تاریخ رومی که ابتدای آن از مهرجان یعنی کاتک گیرند اینست تشرین اول - تشرین آخر - کانون اول - کانون آخر - شباط - اذار - نیسان - ایار - حزیران - تموز - آب - ایلول - این سال رومیان سه صد و شصت و پنج روز و ربع روز است و هر یک از تشرین آخر و نیسان و حزیران و ایلول سی روز باشد و هر یک از ماههای دیگر سی و یک روز الا شباط که بیست و هشت روزه است و آن ربع زائد که در مدت چهار سال یک روز تمام میشود در ماه شباط افزایند و کبیسه گویند مبدء این تاریخ از عهد سکندر است که تا این زمان دو هزار و یک صد و سی و هشت سال شمسی میشوند **بیان تاریخ انگریزی** - بدانکه اسامی مشهوره شهور تاریخ انگلشی اینست جنوری - فبروری - مارچ - اپریل - مئی - جون - جولائی - اگست - سپتمبر - اکتوبر - نومبر - دسمبر - سال ایشان مانند سال رومیان است هر یک از اپریل و جون و سپتمبر و نومبر را سی روزه و هفت ماه دیگر را سوای فبروری سی و یک روزه شمارند و فبروری را بیست و هشت روزه تا سه سال اعتبار کنند و در سال چهارم همان کسر ربع زائد را یک روز تمام گرفته در آخر فبروری افزایند و بیست و نه روز گیرند و آن روز کبیسه باشد قاعده برای دریافت کبیسه اینست که سنه عیسوی را بر چهار تقسیم نمایند اگر خارج القسمت صحیح بلا کسر باشد آن سنه را سال کبیسه دانند اگر یک باقی ماند سال اول از سه سال بلا کبیسه بود و اگر دو ماند سال دوم و اگر سه ماند سال سوم و مبدء این تاریخ از زمان ولادت حضرت عیسی علیه السلام گرفته اند لهذا تاریخ عیسوی نیز گویند و درین زمان یک هزار و هشتصد و بست و هفت سال است ازین تاریخ و یکم ماه جنوری که سر سال ایشان است بعد ده روز از تحویل آفتاب در برج جدی که شروع دی ماه فارسی از ان تحویل است میشمارند شاعری شهور انگلسی و قاعدهٔ دریافت کبیسه بنظم آورده اینست ۵ جنوری و فروری و مارچ و اپریل و مئی + جون و جولای اگست و نیز سپتمبر بدان + هست اکتوبر نومبر هم دسمبر آخرین + از شهور سال انگریزی بسان رومیان + پس بود اپریل و جون و نیز سپتمبر دگر + شد نومبر این همه سی روزه باشد در میان + فروری دو کم بود لیکن بسال چارمین + یک برین افزا کبیسه بست و نه گردد عیان + هفت باقی سی و یک روز است و گر قسمت کنی + سالهای عیسوی بر چار تا ای مهربان + بر نیاید کسر گر سال کبیسه شد همین + ور برآید پس بترک کسر کن تقسیم آن + گر یکی ماند ز سال بی کبیسه اول است + در دو دوم در سه سوم سال باشد بیگمان + **بیان تاریخ فارسی یزدجردی** اسامی تاریخ شهور فارسی که آنرا تاریخ یزدجردی نیز گویند اینست - فروردین - اردی بهشت - خرداد - تیر - مرداد - شهریور - مهر - آبان - آذر - دی - بهمن - اسفندارمذ - سال ایشان در تعداد ایام برابر سال رومیان است لیکن هر ماه را سی روزه گیرند پنج روز زائد را در آخر اسفندارمذ زیاده کنند و آن پنج روز را خمسه مسترقه گویند و آن کسر ربع را متاخرین ترک مینمایند متقدمین در مدت یک صد و بیست سال جمع کرده یک ماه تمام میگرفتند و سال صد و بستم را سیزده ماهه میساختند و هر روزه ماه را نیز نزد فارسیان نامی مقرر است اورمزد - بهمن - اردی بهشت - شهریور - اسفندارمذ - خرداد - مرداد - دیبادر - آذر - آبان - خور - ماه - تیر - گوش - دیبمهر - مهر - سروش - رشن - فروردین - بهرام - رام - باد - دیبادین - دین - ارد - اشتاد - آسمان - زمیاد - مار اسفند - انیران - هر ماه روزی که نام ماه با نام روز مطابق افتد عید کنند و اسمای خمسه مسترقه اینست اهنود - اشنود - سفندارمذ - وهشت - هشتو - مبدء این تاریخ اول پادشاهی یزدجرد است که تا این وقت یکهزار و یکصد و نود و شش سال گذشته و سه سال درین تاریخ از تحویل آفتاب باول درجه برج حمل گیرند آنروز را نوروز نامند - **بیان تاریخ جلالی** اسامی مشهوره تاریخ جلالی که آنرا تاریخ ملکشاهی نیز نامند بعینه اسامی مشهوره یزدجردی است لیکن بجهت تمیز اسامی شهور یزدجردی را بالقدیم مقید سازند و سال این تاریخ سه صد و شصت و پنج روز و پنج ساعت و چهل و نه دقیقه اعتبار کنند هر ماهی را سی روزه گیرند و خمسه مسترقه را در آخر اسفندارمذ زیاده کنند و در سال چهارم که یک روز از کسر زائد جمع شود در آخر خمسه مسترقه افزایند تا شش روز گردد آنرا کبیسه گویند و مبدء این تاریخ عهد جلال الدین ملکشاه سلجوقی است که تا این زمان هفتصد و چهل و نه سال گذشته **بیان هر دو تاریخ هندی** که سال یکی را سنبت و سال دیگر را ساکا گویند - اسامی شهور تاریخ هندی که سال آنرا سنبت گویند اینست چیت - بیساکھ - جیٹھه - اساڑه - ساون - بھادون - کوار - کاتک - اگھن - پوس - ماگھه - پھاگن - و این تاریخ سنبت منسوب براجه بکرماجیت است تا این وقت ازین تاریخ یکهزار و هشت صد و هشتاد و چهار سال سپری شده هرگاه راجه سالباهن بر راجه بکرماجیت بجنگ غالب آمد سوای سنبت بکرماجیت تاریخ خود مقرر نمود و سال آنرا ساکا موسوم ساخت تا امروز از ساکه سالباهن یکهزار و هفتصد و چهل و نه سال منقضی شده و ابتدای این هر دو تاریخ از شروع ماه چیت که آفتاب در برج حوت باشد گیرند بدانکه نزد منجمان هند بروز یازدهم از تحویل آفتاب به برج حوت مساوات لیل و نهار ربیعی ثابت باشد و حکمای هند شب و روز را شصت بخش مساوی کنند و هر بخشی را گهڑی گویند و هر گهڑی شصت پل باشد و هر پل شصت بپل که بکسر بای عربی و فتح یای فارسی است مقدار شش نفس آدمی معتدل المزاج بلا عوض دویدن و خشم وغیره باشد **بیان تاریخ هجری** - اسامی مشهوره شهور قمری هلالی که در تاریخ عرب متداول باشد اینست محرم - صفر - ربیع الاول - ربیع الآخر - جمادی الاولی - جمادی الاخری - رجب - شعبان - رمضان - شوال - ذی القعده - ذی الحج - چون عرب ابتدای ماه از روز دوم رویت هلال گیرند و آنرا غره نامند و بروز رویت هلال منتهی نمایند و آنروز را سلخ گویند

و در هر سال شش ماه ازین شهور هلالی سی روزه باشند و شش ماه دیگر بیست و نه روز پس تمامی مدت دوازده شهور هلالی سه صد و پنجاه و چهار روز باشد و مبدء این تاریخ هجری از زمان هجرت پیغمبر صلی الله علیه و آله و سلم از مکه معظمه بمدینه منوره است لهذا سال این تاریخ سنه هجریه نامند و در وقت تحریر رسالهٔ هذا یکهزار و دو صد و چهل و دو سال است صاحب عجائب البلدان آورده است که سبب وضع تاریخ هجری آنست که ابی موسی اشعری که حاکم یمن بود در زمان خلافت حضرت عمر رضی الله عنه نامه نوشت که از جانب شما مکاتیب که بمن صدور می نمایند تاریخش معلوم نمی شود که کدام وقت نوشته شده باید که بار دیگر اگر نامه بمن نگارند تعیین تاریخ آن باید پرداخت پس حضرت عمر رضی الله عنه با اصحاب پیغمبر علیه الصلوة و السلام بجهت وضع تاریخ مشوره نمودند بعضی گفتند که بنای تاریخ بر وفات سرور کائنات باید نهاد که واقعهٔ عظیم بود عمر رضی الله عنه این را پسند نکرد که ازین امر بسبب یاد وفات آنحضرت هر لحظه غمی تازه رو خواهد داد بعضی گفتند که بنای کار بر بعثت آن سرور موجودات باید ساخت این معنی را نیز نه پسندیدند که ازین اندوه و الم زیاده خواهد کشید زیرا که در آنوقت بضلالت گرفتار بودم هرگاه تاریخ کفر خودم یاد خواهد آمد بشکنجهٔ هموم خواهم کشید پس این عقدهٔ مالاینحل مرقوم ساخته بجناب امیر المومنین علی رضی الله عنه فرستادند آنحضرت اشارت بهجرت فرمودند بنابر اشارت آنحضرت مبدء تاریخ از هجرت نمودند هجرت ابتدای ظفر و نصرت و قوت اسلام بوده از آنوقت روز بروز دولت اسلام ترقی پذیرفت و هجرت عبارت است از تشریف بردن خیر البشر از مکه معظمه بسبب ایذای کفار بسوی مدینه منوره بتاریخ بست و هفتم صفر و داخل شدن بمدینه بدوازدهم شهر ربیع الاول و این تجویز تاریخ هجری بسال هفدهم بوده است از هجرت یعنی بوقت معین کردن تاریخ هجری هفده سال بر هجرت گذشته بود چون آنحضرت صلی الله علیه و آله و سلم ارادهٔ هجرت از ابتدای محرم پیش نهاد خاطر داشتند لهذا هنگام وضع تاریخ هجری ابتدا از محرم معتبر داشتند این تفاوت یکماه و بیست و شش روز را از نظر انداختند یا آنکه محرم اشهر شهور حرام بود ازین باعث ابتدا از محرم کردند **بیان تاریخ جلوسی** تاریخ جلوسی آنست که مبدء سال آن از تاریخ جلوس پادشاهی بر تخت سلطنت باشد شمار سنین این تاریخ تا حیات سلطان عهد مستعمل گردد و بعد رحلتش منقطع شود چنانکه بالفعل سال جلوسی پادشاه دین پناه معین محمد اکبر ثانی بیستم است و ابتدای سال از تاریخ هفتم ماه رمضان است **بیان تاریخ الهی** تاریخ الهی عبارت است از تاریخ جلوس جلال الدین اکبر پادشاه که بسوم ربیع الثانی سنه نهصد و شصت و سه ۹۶۳ هجری اتفاق افتاده سال و ماه شمسی حقیقی است بی کبیسه درین تاریخ سنین نام ماه و نام روزهای فارسی یعنی قدیمی یزدجردی را بحال خود گذاشتند و شمار روزهای ماه از بیست و نه تا سی و دو باشد بموجب بیت مشهور ـ لا لا لب لا و لا لا ششش است ـ لل کط و کط لل شهور کوته است ـ دو روز پسین یکی سی و یکم و سی و دوم باشد بروز و شب مسمی ساخت بالفعل که سنه هجری یکهزار و دو صد و چهل و دو است سنه تاریخ الهی دو صد و هفتاد و یک است **بیان تاریخ ترکی** این تاریخ ایغور و تاریخ غازلم نیز گویند اسامی شهور تاریخ ترکی اینست آرام آی ـ ایکنچی آی ـ اوچونچ آی ـ ترتنچ آی ـ بشنچ آی ـ التنچ آی ـ آینچ آی ـ سکزنچ آی ـ توقزنچ آی ـ اونونچ آی ـ اونبرنچ آی ـ اون ایکنچ آی سال ترکان بطور هندیان قمری باشد گاهی سی روزه و گاهی بیست و نه روزه بسال سوم یک ماه کبیسه بدستور اهل هند افزوده سال سوم را سیزده ماهه گیرند و نام ماه سیزدهم اینست رسوا آی ـ و ابتدای سال از اجتماع شمس و قمر باشد که در برج دلو واقع شود و ابتدای هر ماه از اجتماع گیرند اگر اجتماع پیش از نیم روز شود از همین روز ابتدای ماه کنند و اگر بعد نیم روز شود از روز دیگر ابتدا کنند بهمین جهت همیشه ماه ترکیه یک روز و یا دو روز از ماه عربیه بیشتر بود مبدای این تاریخ از ابتدای پادشاهی غازلم است که تا این وقت چهار هزار و یکصد و بیست سال ازین تاریخ سپری شده آنرا بورکان گویند که ترکان نه عدد بر سالهای ناقصه می افزایند و بر دوازده قسمت کنند آنچه بماند از سال موش آغاز نهند و بهر حیوانی که رسد سال وی باشد هر چند آغاز سال معلوم نگردد لیکن ازین بحساب یعنی شناسائی بدست می افتد که کدام سال است ازین دور و چه نام دارد سال اول سیچقان ئیل یعنی سال موش سیچقان بکسر سین مهمله و سکون جیم فارسی و قاف بمعنی موش و ئیل بر دو یای تحتانی معروف بمعنی سال دوم اود ئیل بضم اول و سکون واو و دال مهمله موقوف بمعنی سال گاو سوم پارس ئیل بمعنی سال پلنگ چهارم توشقان ئیل بفتح فوقانی و کسر واو و سکون شین معجمه و قاف بمعنی سال خرگوش پنجم لوی ئیل بلام و واو مجهول و کسر یای تحتانی اول بمعنی سال نهنگ ششم ییلان ئیل بکسر تحتانی اول بمعنی سال مار هفتم یونت ئیل بضم یای تحتانی و واو معدوله و سکون نون و تای فوقانی بمعنی سال اسپ هشتم قوی ئیل بواو مجهول بمعنی سال گوسفند نهم بیچی ئیل بیای عربی مکسور و یای معروف و جیم فارسی بمعنی سال بوزنه دهم تخاقو ئیل بفتح تای فوقانی و خای معجمه و قاف مضموم بمعنی سال مرغ یازدهم ایت ئیل بکسر اول و یای معروف و تای فوقانی بمعنی سال سگ دوازدهم تنگوز ئیل بضم تای فوقانی و سکون نون و ضم کاف فارسی و زای معجمه ساکن بمعنی سال خوک **تاریخ آدم علیه السلام** هفت هزار و یکصد و هفتاد سال شمسی از ابتدای آدم تا این دم گذشته **تاریخ طوفان** سر آغاز از حادثهٔ طوفان گیرند سال شمسی حقیقی و ماه قمری ابتدای سال از حمل گیرند تا این سال چهار هزار و نهصد و بست و هشت سال گذشته **تاریخ بخت نصر** آغاز از عنفوان فرمان دهی او سال شمسی سه صد و شصت و پنج روز در آخر هیچ نیفزایند و دو هزار و پانصد و هفتاد و سه سال تا حال گذشته **تاریخ موسی علیه السلام** سه هزار و یکصد و سی و هفت سال شمسی گذشت **تاریخ جدهشتر** بدانکه بیشتر در هندیان سنبت راجه جدهشتر رواج داشت که راجه مذکور نزد ایشان در آغاز کلجگ حاکم بوده و تمام جهان را کشاده تا این زمان از سنبت ایالت او چهار هزار و نه صد و بیست و هشت سال شمسی گذشته

تا تاریخ ابراهیم علیه السلام چهار هزار و دو صد و ده سال گذشته تاریخ داؤد علیه السلام سه هزار و پانصد و چهل و دو سال گذشته تاریخ منجم مطابق قول اهل فارس آغاز آن از ابتدای آفرینش گیرند گویند که دران هنگام همگی سیاره در اول حمل بودند سال شمسی باشد تا اکنون یک لک و هشتاد و چهار هزار و نه صد و سه سال گذشته تاریخ ابتدای عالم بقول حکمای هند - ۱۹۵۵۸۸۴۹۳۳ یعنی نوزده کرور پنجاه و پنج لک هشتاد و چهار هزار نهصد و سی و سه سال شمسی گذشته و قول حکمای هند آنست که حق سبحانه و تعالی درین عالم فانی چهل و سه لک و بیست هزار شمسی یک دور آفریده است مشتمل بر چهار قرن قرن اول ست جگ نام باشد مدت آن ۱۷۲۸۰۰۰ یعنی هفده لک بیست و هشت هزار سال بوده است قرن دوم را تریتا نام باشد مدت آن ۱۲۹۶۰۰۰ یعنی دوازده لک نود و شش هزار سال بوده است قرن سوم را دواپر نام باشد مدت آن ۸۶۴۰۰۰ یعنی هشت لک شصت و چهار هزار سال بوده است قرن چهارم را کلجگ نام است ابتدای آن ماگهه بدی اماوس یعنی بیست و هشتم ماه که آفتاب در جدی بود و این زمان عمل وست مدت آن ۴۳۲۰۰۰ یعنی چهار لک سی و دو هزار سال است تا اکنون منجمله مدت کلجگ ۴۹۲۸ یعنی چهار هزار و نهصد و بیست و هشت سال گذشته ۴۲۷۰۷۲ - یعنی چهار لک بیست و هفت هزار و هفتاد و دو سال باقی مانده اند هرگاه که باقی کلجگ تمام خواهد شد دورهٔ دیگر بترتیب مذکور شروع خواهد گشت والله اعلم بالصواب

فضّ - بالفتح و تشدید ضاد معجمه ع. شکستن چیزی چنانکه از هم جدا شود و شکستن مهر نامه و گروه متفرق و پریشان - ۱ فر

فَضا - بالفتح ع. زمین فراخ و فراخی زمین و گشادگی صحن خانه و میدان و بالکسر خطا است - غ

فِضاء - ککساء ع. آب روان بر روی زمین - ۱ فر

فِضاح - بالکسر و حای مهمله ع. رسوائی - ۲ فر

فَضاحة - بالفتح ع. مثله - ۱ فر

فُضاض - بضاد معجمه در آخر کغراب ع. شکسته و ریزه ریزه که از شکستن چیزی بر افتد و بدین معنی بکسر هم آمده و فِضاض الجبال بکسر اول سنگهای پراگنده بهمدیگر فراهم آمده - ۲ فر

فِضال - بالکسر ع. همدیگر افزون آمدن و فزونی جستن و نبرد کردن در افزونی مُفاضَلة مثله و بمعنی می و (رجل فَضّال) کشداد مرد بسیار فضل و فزونی - ۲ فر

فُضالة - بالضم ع. باقی و زائد مانده از چیزی - افر

فُضاله چین - بکسر جیم فارسی ف. چمن پیرای یعنی آنکه شاخهای زیاده از درختان دور کند محمد عرفی ؎

ز باغ لطف تو گلها دمد که می چینند ✿ فضاله چین
زکران سوسن از میان نرگس - ب

فُضّالی - کسمانی ع. تفضل کنندگان - افر

فَضائل - بالفتح و کسر همزه ع. افزونیها و هنرها و درجات بلند جمع فَضیلة از منتخب و بعضی نوشته اند که فضائل نعمتهای باطن و فواضل نعمتهای ظاهر - غ

فَضائل اربعه - ع. اول حکمت دوم شجاعت - سوم عفت - چهارم عدالت - بدانکه صفات اجناس این هر چهار فضیلت و بیان انواع اینها اینست حکمت را دو قسم است یکی قوت نظری و آن ادراک حقائق اشیا است بقدر طاقت بشری تا بشناختن حضرت واجب الوجود که مطلوب حقیقی است رسد دوم قوت عملی و آن قیام کردن است بافعال نیکو تا باخلاق پسندیده نفس را عادت شود و انواع حکمت چهار است اول زکا که از بسیاری ادراک نفس ناطقه چنان قوی شود که استنباط نتائج از مقدمات بمجرد توجه تواند نمود دوم صفای ذهن و آن ملکه استعداد و استخراج مطلوب است بی اضطراب و تشویش سوم حسن تعقل و آن صیانت از سهو و خطا است چهارم تحفظ و آنچنان است که صور معقوله و محسوسه را نیکو ضبط نماید تا در وقت احتیاج ملاحظه آن باسانی رو نماید و شجاعت را که انبعاث قوت غضبی است و نفس ناطقه را در مهالک و مخافت سست نه نماید شش انواع است اول کبر نفس و آن قیام کردن نفس ناطقه است در کارهای بزرگ و براحت و مشقتی که در ضمن آن و نماید التفات نه نمودن دوم علو همت که نفس ناطقه را در طلب ذکر جمیل و کمالات انسانی مکاره اینجهان بلحاظ نظر اعتبار نباشد سوم حلم یعنی ثبات و استقامت بهنگام غضب و سبکباری و اضطراب نکردن در مشاهدهٔ امور نا ملائم - چهارم تواضع یعنی خود را برکسانیکه در جاه و فضیلت از وکمتر باشند مزیتی نشمرد اما بشرط اعتدال چنانکه قوه عاقله آنرا پسندیده دارد پنجم حمیت و آن حفظ احکام شریعت و محافظت حرمت خود و حرمت احباب خود باشد از امور نالائق ششم رقت یعنی نرم دلی و شفقت بر ابنای جنس و چنانکه از مشاهدهٔ آلام و مکاره ایشان متعب شود و بی آنکه اضطرابی در احوال و اقوال پدید آید و عفت آنست که شهوت مطیع نفس ناطقه شود تا تصرف او بحسب اقتضای عقل باشد و انواع این هفت است اول حیا که ملاحظه از افعال قبیحه و احتراز نمودن از الم پشیمانی و لحاظ استخفاف که در ضمن آن حاصل آید دوم حسن ابتدائی یعنی راغب بودن در اکتساب فضائل و در دفع مکاره اقران حتی المقدور کوشش نمودن سوم صبر و آن ضبط کردن قوای نفسانی است از لذات قبیحه از روی قدرت و اختیار و بعضی صبر را دو قسم گفته یکی صبر از مطلوب دوم صبر بر مطلوب چهارم قناعت و آنچنان بود که نفس کار ماکول و ملبوس را سهل فرا گرفته بهمان قدر که سد ضرورت او کند از هر جنس که باشد اقتصار نماید پنجم وقار و آن اطمینان نفس است در تحصیل مطلوبات و احتراز از شتاب زدگی ششم خیریت و آن مکنت اکتساب مال است از مکاسب جمیله و سیرت پسندیده و صرف آن در وجوه لائق که موافق حکمت و شریعت باشد هفتم سخاوت و آن ملکهٔ صرف کردن مال است باسانی در مراعات مسکینان و محتاجان بر وجه اعتدال و ملاحظهٔ مصرف استحقاق و عدالت آنست که اینهمه قوتهای با یکدیگر اتفاق کنند و قوت ممیزه را امتثال نمایند تا اثر انصاف در و ظاهر شود و انواع عدالت پنج است اول صداقت و آن دوستی صادق است بر وجه که هر جه

در حق خود خواهند بر دوست پسند نمایند وانچه بر خود نپسندند بر دوست روا ندارند دوم وفا وآن جوانمردی با لمتبقات بنی نوع خصوصا با اقارب و این را صلهٔ رحم گویند سوم تسلیم وآنچنان بود که باحکام آلهی ونوامیس شرعی واوضاع نبوی رضا دهد وبحسن قبول تلقی نماید اگرچه موافق طبع او نباشد چهارم عبادت وآن تعظیم آلهی است وبجا آوردن فرائض وواجبات پنجم توکل وآنچنان بود که رشتهٔ کار خود بخدا سپارد وتوکیل به نعم الوکیل نموده خیالات سعی خود وتائید غیر بطرف سازد - غ

فِضَّة - بکسر اول وتشدید ضاد مفتوح ع. سیم وزمین سنگلاخ سوخته بلند وبدینمعنی بالفتح هم آمده وفِضَض کعنب جمع - ۱ فر

فَضَح - بفتحتین وسکون حای مهمله ع. هرچه بران سرخی باشد وبمعنی اندک سپید گردیدن وبالفتح رسوا کردن کسی را وپدیدار شدن صبح - ۱ فر

فُضحَة - بضم اول وفتح ثالث ع. سپیدی نه بغایت - ۱ فر

فَضخ - بالفتح وخای معجمه ع. شکستن وسر شکستن وکور کردن چشم کسی را ویکبار در ریختن آب را - ۱ فر

فَضفاض - بالفتح هر دو ضاد ع. واسع وفراخ یقال ثوب فضفاض جامه فراخ عیش - ۱ فر

فُضفاضَة وفُضافِض - بالفتح ع. زره فراخ ودختر فربه دراز بالا - ۲ فر

فَضفَضَة - بفتح اول وثالث ورابع ع. فراخی جامه وزره وفراخی زندگانی - ۲ فر

فَضل - بالفتح ع. فزونی ضد نقص فُضُول جمع وبقیه از هر چیزی وکوهی است مر هذیل را وفضل بن عباس صحابی است ونیز نام جماعتی از محدثان وبمعنی افزون گردیدن وباقی وزائد ماندن فَضلَة مثله وفُضُل کعنق جامهٔ باد روزه که زنان در وقت عمل کار پوشند وجامه باد روزه پوشنده مذکر ومونث دروی یکسان است - ا فر

فُضَلاء - کامرا ع. جمع فاضل - فر

فَضَلات - بالتحریک ع. جمع فضلة که بیاید - ا فر

فَضلَة - بالفتح ع. باقی وزائد مانده هر چیزی وجامه باد روزه که در وقت کار وخواب پوشند وبمعنی می فضلات وفِضال جمع وفِضلَة بالکسر هیئت مفضلة پوشیدن - ا فر

فَضل ربیع - بالفتح ع. نام وزیر هارون رشید که بس سخی ونیکوکار بود ونام حاجب علی بن عبدالله که در فراست یگانهٔ عصر بود - غ

فَضل مردان - بالفتح ف. نام وزیر امیر المومنین معتصم که در غایت عقل ونهایت کیاست ید بیضا می نمود ودر درایت قصب السبق از اقران خود می ربود - ک

فُضلَه - بضم اول وفتح ثالث ع. مثل فضاله که گذشت وبمعنی نجاست وپلیدی مجاز است و باصطلاح لوطیان زه را گویند - ب

فضله زار - بزای هوز ف. جای انبوهی نجاست وپلیدی ملا فوقی یزدی ؎ جهان زافضله زاری بدام کو پاک دامانی ✤ که حرف لغزشش بر صفحهٔ خاطر رقم دارد ✤

فُضُوّ - بضمتین وتشدید واو ع. فراخ شدن جای ودر کیسه کردن درمها را - ۲ فر

فَضُوح - بحای مهمله کصبور ع. رسوا (یا فضوح) شتم است مر عربان را وبضمتین رسوائی - ۲ فر

فَضُوخ - بخای معجمه کصبور ع. می که خورنده خود را بشکند ومست گرداند - ۲ فر

فَضُول - بالفتح ع. کسیکه بچیزهای زاید ولایعنی اشتغال کند. میرزا صائب ؎ بقسمت ازلی باش از جهان خورسند ✤ که چون فضول شود میهمان گران گردد ✤ وبضمتین جمع فضل بمعنی فزونی - ا فر غ

فَضول خرج - ف. مسرف - فر

فَضول گو - ف. بیهوده وژاژ خا - فر

فَضول نفس - بفتح اول ولام موقوف وسکون فا ع. کنایه از ناصح وواعظ - غ

فُضُولی - ع. علامه احمد در شرح گلستان آورده که فضولی بالضم بمعنی مصدری شائع است اما چون فضول مصدر است یای مصدری دران وجهی ندارد حکیم سنائی ؎ تو فضول از میانه بیرون بر ✤ گوش خر در خور است یا سر خر ✤ وتحقیق آنست که فضول بالضم جمع فضل است بمعنی زیادت وافزونی وفضولی بیای نسبت شخصی که بچیزهای زائد ولایعنی مشغول باشد ولهذا در اصطلاح شرع آنکه عقود را بی وکالت وبی اصالت وبی ولایت مرتکب شود او را فضولی خوانند وصاحب جامع العروض گفته که اگر فضول بالفتح مبالغه فاضل گویند بدان معنی که صاحب چیزهای زائد بوده باشد بعید نیست درین صورت فضولی بالفتح ویای مصدری راست می آید وبالضم ویای مصدری که در محاورات شائع شده که فلانی فضولی میکند مشکل می نماید مگر آنکه در محاورهٔ عامه هم تحریف شده باشد واصل فضولیی بدو یا بود که یای اولی یای مصدری فهمیده ویای ثانیه را ساقط کرده باشند فقیر مؤلف گوید ضابطهٔ فارسیان است که گاهی در آخر کلمه یای زائده لاحق میکنند چون ارمغان وارمغانی ورایگان ورایگانی ونورهان ونورهانی وفلان وفلانی ومهمان ومهمانی وحال وحالی وخور وخوری وقربان وقربانی وحرمان وحرمانی وزیادت وزیادتی ونقصان ونقصانی وزبان وزبانی وحضور وحضوری وخلاص وخلاصی برین تقدیر یای فضولی زائده باشد نه مصدری وبضم اول وفتح آن هر دو صحیح بود زیرا که بالضم خود مصدر عربی است وبالفتح بطور فارسی وبالفظ کردن مستعمل میرزا صائب ؎ از فضولیهای خود صائب خجالت میکشم ✤ منکه باشم تا کنم تعیین که رحمت کن مرا ✤ خواجه نظامی ؎ گهر خر چهار اند وگوهر چهار ✤ فروشنده را با فضولی چه کار ✤ خواجه سلمان ؎ توبه وزهد ریا ✤ نیست کار عاشقان ✤ ساقیا می کاین فضولی عقل سرکش میکند ✤ علی خراسانی ؎ شبها اگرچه فضولی است لیک میگویم ✤ که هیچ تو خلفی مادر زمانه نزاد ✤ کمال اسمعیل ؎ نه فضولی کنم نه فتنه گری ✤ نه سلام طمع نه قصد نقار ✤ نعمت خان عالی در ع دسی حسن وعشق ؎ بگو کای عشق با این ناقبولی ✤ هنر ابهتر بود ترک فضولی ✤ واله ؎ علاج هجر بردن فضولیی دارد ✤ بغیر رخصت جانان نمی تواند داد ✤ - ب

فضولی بیع - ع. فروختن متاع وملک دیگری بلا استرضای او - فر

فِضّی - بکسر اول وضاد مشدد مکسور ع. بمعنی

سیمین ونقره - ف

فضیج - بجیم کامیز ع. خوی - ۲ ف

فضیح - بحای حطی کامیز ع. رسوا - ۱ ف

فضیحة - کسفینة ع. رسوائی فضوح وفضوحة بالضم وفضاح بالکسر وفضاحة بالفتح مثله شیخ شیراز ؎ آدمی را زبان فضیحت کرد ٭ جوز بی مغز را سبکساری - ۱ ف ب

فضیخ - بخای معجمه کامیز ع. دوشاب انگور وشرابی است که از عصارهٔ غورهٔ خام سازند وشیر بسیار آب آمیخته - ۱ ف

فضیض - بهردو ضاد معجمه کامیز ع. ریزهٔ چیزی وانچه منتشر وپراگنده شود از آب وقت طهارت کردن ونیز فضیض آب خوش روان وشگوفهٔ اول برآمده وهر متفرق وپریشان - ۱ ف

فضیل - بضم اول وفتح ثانی ع. نام ولی کامل - غ ۱ ف

فضیلة - کسفینة ع. افزونی وزیادتی خلاف نقیصة وبمعنی هنر ودانش ودرجهٔ بلند ورفعت فضائل جمع وبالفظ نهادن بصله بر مستعمل شیخ شیراز ؎ نگویم فضیلت منهم بر کسی ٭ چنان باش با من که با هر کسی ٭ وفضیلة کجهینة نام زنی - ۲ ف ب

فطأ - بالفتح وطاء حطی ع. درآمدن پشت وبرآمدن سینه **فطأة** بالضم مثله وبمعنی پهن بینی شدن - ۲ ف

فطأة - بفتح اول وثالث ع. بر پشت کسی زدن وجماع کردن زن را وبیفگندن بر زمین وتیز دادن وریخ زدن وکفک آوردن دیگ وپست وهموار گردیدن پشت شتر از گرانی بار ودرآمدن - ۲ ف

فطار - بالضم ورای حطی ع. شمشیر که دران کفتگی باشد ونبرد چیزیرا - ۱ ف

فطاری - بالضم وکسر را وتشدید تحتانی ع. منسوب بمرد بیخبر وبیشر - ۱ ف

فطافط - بالفتح وفتح فاء ثانی وسکون طاء حطی ثانی ع. آوازهای وقت سرزنش وزجر ونیز دریک گاییدن - ۱ ف

فطام - ککتاب ع. از شیر باز کردنی کودک بعد عمر دو سالگی وبمعنی شکستگی ومفارقت از هر چیز - ۱ ف غ

فطانة - بالفتح وفتح نون ع. دانا وزیرک گردیدن فاطن لغت است ازان - ۱ ف

فطانیة - بالفتح وکسر نون وفتح تحتانی ع. مثله - ۱ ف

فطح - بالفتح وحای حطی ع. پهنا گردانیدن وبچوب کستی دن وانداختن زن بچه را وتراشیدن چوب را وپهن گردانیدن وبفتحتین گشتنی پذیرفتن خر با بن وپهن شدن سر ونوک بینی - ۱ ف

فطحل - کسبحل ع. زمانه که دران هنوز مردم خلق نشده ند یا زمانه نوح علیه السلام او زمن کانت الحجارة رطابا ونیز **فطحل** بمعنی توجیه ومرد فربه باگوشت وبزرگ وشتر فربه دزک - ۱ ف

فطر - بالفتح ورای حطی ع. شگاف فطور جمع وبمعنی ندی وبمعنی شگافتن وسبابه وابهام یا از اطراف انگشتان دوشیدن ناقه را وبرآمدن دندان نیش شتر فاطر لغت است ازان ونیز فطر فطیر کردن عجین را ونان فطیر پختن ونیکو نا بیرا هستن پوست را وآفریدن خدایتعالی آفرینش را وآغاز کردن کاری را وروزه کشادن وروزه کشا یانیدن کسی را و بالکسر انگور وقتی که سر آن ظاهر گردد وبدین معنی بضم هم آمده وروزه کشاینده واحد وجمع دروی یکسان است وهو مصدر فی الاصل ونیز فطر کشایش روزه اسم است افطار را وفطر بالضم نوعی از سمارغ کشنده است فطرة یکی وکفک شیر تازه وقت دوشیدن فطر بضمتین مثله فیهما ومالش آرد اسم است فطر را - ۱ ف غ

فطرا - بروزن صحرا بلغت یونانی مطلق تخم را گویند وبعربی بذر خوانند - سراه

فطراسالیون - بلغت یونانی تخم کرفس باشد چه فطرا بمعنی تخم وسالیون کرفس را گویند وبعضی گویند فطراسالیون کرفس کوهی است وبعضی گویند نوعی از سمارغ است - سراه

فطرة - بالکسر ع. آفرینش ودانائی وصدقهٔ عید رمضان وآن دو آثار گندم باشد یا چهار آثار جو سر آدمی خانه بر غنی - ۱ ف غ

فطرت اول - بالکسر ع. پیدایش ارواح - غ

فطری - بالکسر ع. پیدایشی وخلقی واین منسوب بفطرت است - غ

فطزا - بالفتح وزای هوز ع. مردن - ۱ ف

فطس - بالفتح وسین حطی ع. دانهٔ آس فطسة بالتا یکی - ۱ ف

فطساء - بالفتح ع. زن پهن بینی وپست استخوان بینی - ۲ ف

فطسة - بفتح اول وثالث ع. پوست جانور مرده وخهره که زنان بدان مردان را بند کنند وفطسة محرکة پهنائی بینی وپستگی وپراگندگی استخوان آن - ۱ ف

فطو - بالفتح ع. بریدن وفطو ککتب جمع فطیو که بیاید - ۱ ف

فطن - بالفتح ع. دانا وزیرک وتیز خاطر فطن ککتف وندس مثله فطن بالضم جمع از منتهی الارب در غیاث اللغات نوشته که فطن بالکسر وبالفتح وبالضم وبفتحتین وبضمتین زیرک شدن وزیرکی - ۱ ف غ

فطنة - بکسر اول وفتح ثالث ع. دانائی وزیرکی وتیز خاطری وبمعنی دانستن وفطنة کفرحة زن زیرک وتیز خاطر وماهر در هر امور - ۱ ف

فطوح - بحای حطی کصبور ع. ناقهٔ بزرگ شکم - ۱ ف

فطور - برای حطی کصبور ع. انچه بدان افطار نمایند وروزه کشائی فطوری منسوب بان مثله وفطور بضمتین برآمدن دندان نیش شتر فاطر لغت است ازان - ۲ ف

فطوس - بضمتین وسین حطی ع. مردن - ف

فطوطی - کنجوجی محرکة ومقصورا ع. مرد کوز پشت - ۲ ف

فطون - کصبور ع. بمعنی فطین که بیاید - ۱ ف

فطونة - بضمتین وفتح نون ع. دانا وزیرک گردیدن فاطن لغت است ازان - ۲ ف

فطیر - برای حطی کامیز ع. خلاف خمیر یعنی ناخوسته وهرچه زود وشتابی کرده شود از وقت ادراک آن وبلا وبمعنی نان بی خمیر مایه - ۱ ف

فطیرة - کسفینة ع. گوسفند که بروز عید کشتند - ۱ ف

فِطِّیس - بسین مهمله در آخر کسکیت ع. پتک بزرگ یا لغت رومی ست یا سریانی و بمعنی مطرقهٔ بزرگ یعنی پتک کلان که بدان آهن را میکوبند بهندی آنرا گهن گویند - افر غ

فِطِّیسَة - کسکینة ع. بینی خوک فِنْطِیسَة بزیادتی نون مثله یا بینی خوک و گرداگرد آن و لب مردم و الفج هر جانور ذی خف و خرطوم و دهان - افر

فَطِیم - کامیر ع. کودک از شیر باز شده فُطُم ککتب جمع - افر

فَطِیمَة - بفتح اول و کسر ثانی ع. شتر بچه از شیر باز شده - افر

فَطِین - کامیر ع. دانا و زیرک و ماهر در کار و تیز خاطر فُطُون - کصبور مثله - افر

فَظّ - بالفتح و تشدید ظای معجمه ع. مرد درشت بدخو سنگدل بدزبان و آب شکنبه که در بیابان بی آب شکم شتر کفانیده سرگین افشاده بخورند و فظ بظ از اتباع است - افر

فِظَاظ - بظاء معجمه در آخر ککتاب ع. درشت خوی گردیدن - افر

فُظَاظَة - بالضم ع. پارهٔ از آب نر و پارهٔ هر چیزی - افر

فَظَاعَة - بالفتح و فتح عین مهمله ع. برسوائی انجامیدن کار و از حد در گذشتن در رسوائی - افر

فَظِیظ - بهر دو ظاء معجمه کامیر ع. آب گشن یا منی زن - افر

فَظِیع - بعین مهمله کامیر ع. کار سخت و زشت از حد در گذشته در زشتی و آب شیرین و آب زلال - افر

فَعَارِیر - بالفتح و عین مهمله بالف کشیده و کسر رای مهمله ع. و در فعر بیاید - افر

فَعَّال - کشداد ع. بسیار کار کننده و بکسر اول و تخفیف عین جمع فعل که بمقابلهٔ اسم حرف باشد خواه فعل بمعنی کار باشد و فَعَال کسحاب دستهٔ تبر و تیشه و جز آن فعل ککتب جمع و نیکوئی و کرم و جوانمردی و کردار نیکو اسم است گاهی در خیر و شر هر دو استعمال کنند و نیکوئی یا بدی کردن و فَعَالِ کقطام امر است یعنی بکن - افر غ

فَعَالَة - کسحابة ع. کنایه از قبیلهٔ خزاعة است - افر

فَعَامَة - بالفتح و فتح میم ع. آگنده شدن بازو و پر گردیدن آوند و هموار و معتدل و تمام خلقت گشتن زن و بزرگ شدن ساق آن - افر

فَعْر - بالفتح و رای مهمله در آخر ع. خوردن فعاریر ریزه را که گیاهی است و آنرا ذو نون نیز نامند یا فعاریر و فعر بیک معنی آید - افر

فَعْفَاع - بالفتح و عین مهمله در آخر ع. در فَعْفَعِی بیاید - افر

فَعْفَانِیّ - بالفتح و کسر نون و تشدید تحتانی ع. مرد بددل و شبان و قصاب فَعْفَان بالفتح و فَیْفَعِیّ منسوباً مثله - افر

فَعْفَعَة - بفتح اول و ثالث و رابع ع. راندن و زجر کردن شبان گوسفند را به فَعْ فَعْ گفتن - افر

فَعْفَعِیّ - بفتح اول و ثالث و کسر عین و تشدید تحتانی ع. منسوباً بددل فَعْفَاع بالفتح مثله و شبان و قصاب - افر

فِعْل - بالکسر ع. حرکت مردم و کردار اسم است و کنایة عَنْ کُلِّ عَمَلٍ مُتَعَدٍّ - فِعَال بالکسر جمع و فرج شتر ماده و فرج هر ماده عموماً و بالفتح کار کردن - افر

فَعَلَة - محرکة ع. صِفَةٌ غَالِبَةٌ عَلَی عَمَلَةِ الطِّینِ وَ الحَفْرِ وَ نَحْوِهِ - افر

فِعْلِ نَاقِص - ع. مثل کَانَ و صَارَ و اَصْبَحَ و فعل ناقص را ناقص از آن گویند که معنی آن بدون خبر فائده تام نمی بخشد بخلاف سائر افعال چنانچه گفته میشود که کان زید که معنی کان فائده تام نمی بخشد تا وقتی که قائماً مذکور نگردد - غ

فِعْل و انْفِعَال - ع. هر دو لفظ بواو عاطفه فعل کار و کردار چنانچه حرکت نجار در بریدن چوب و انفعال اثر پذیرفتن چنانچه بریده شدن چوب از بریدن نجار - غ

فَعْم - بالفتح ع. پر و آگنده یقال سَاعِدٌ فَعْمٌ درختی است یا گل و بمعنی پر کردن خنور را و شمیم ناک کردن مشام را - افر

فُعُومَة - بضمتین و فتح میم ع. آگنده شدن بازو و پر گردیدن آوند و هموار و معتدل و تمام خلقت گشتن زن و بزرگ شدن ساق آن - افر

فُغ - بالضم و سکون غین معجمه ف. بلغت اهل ماوراء النهر بمعنی بت باشد که بعربی صنم خوانند و فغان یعنی بتها عنصری گفته ؎ گفتم فغان کنم ز تو ای بت هزار بار + گفتا که از فغان بود اندر جهان فغان - ن

فَغّ - بالفتح و تشدید غین ع. دمیدن بوی خوش - افر

فَغَا - بالفتح مقصوراً ع. دانهٔ تلخ و مانند آن که از گندم دور نمایند و کاه گندم و سیل آورد و آفتی است که همچو غبار بر غورهٔ خرما نشیند و از رسیدن مانع گردد و غورهٔ تباه شده و نفی کرد از شتران و ردی هر چیزی و شیر دوشهٔ چرمین و کاسهٔ بزرگ و کجی بهن در دهان - افر

فَغَار - بالفتح ع. طعنهٔ گذرنده و نافذ - افر

فُغَاک - بالضم ف. بمعنی ابله و نادان در برهان آورده و بمعنی محو و حیران است زیرا که لفظ آک برای نسبت است فغاک یعنی منسوب بر فغ یعنی چنانکه بت جماد و حیران و نادان است حیران نیز چنین است و چنین کس را فغوار نیز گویند یعنی مانند بت - افر

فِغَام - بالکسر ع. بوسه دادن - افر

فُغَان - ف. بالضم اما مشهور بکسر است و افغان مزید علیه آن و اکثر بمعنی ناله مستعمل لیکن حقیقت آنست که ناله فریاد دردمند است خواه حقیقت خواه مجاز و فغان شور و فریاد لهذا گفته اند ع. کآهنگ نی پردهٔ فغان بود یعنی که صدای که موافق پردهٔ مقامی از مقامات موسیقی نباشد آنرا سرود نمیتوان گفت بلکه فغان محض است که گوش را ایذا میرساند و ازین بیت ظهوری ؎ چنین برد غم او گر توان مردم را + عجب که ناله نسازد فغان مردم را + مستفاد میشود که ناله در کیفیت آواز زیاده از فغان است غایتش بمجاز بمعنی ناله شهرت گرفته بهر تقدیر بالفظ افتادن و بر داشتن و پیچیدن مستعمل طالب آملی ؎ طالب جگر بخنجر الماس چاک ساز + تا در گلوی سینه نپیچد فغان ما + میرزا عبد الغنی قبول ؎

نالام چون دید در طفلی پدر * گفت این با با فغانی میشود * مرزا جلال اسیر ؎ اگر آئینه از راز نهان بردارم * سوی خود بینم و از شوق فغان بردارم * ـ ب

فغان کرد ـ ف. بمعنی نبود کرده گفته اند لیکن سند شعر هنوز بهم نرسیده ـ ب

فغانی ـ ف. تخلص شاعری است معروف ـ فر

فغّة ـ بفتح اول و تشدید غین مفتوح و سکون طای حطی ع. پراگندگی و دمیدگی بوی خوش ـ افر

فغر ـ بالفتح و رای حطی ع. گل چون بشگفد ـ افر

فغرة ـ بفتح اول و ثالث ع. اول وقت طلوع ثریا ـ افر

فغستان ـ ف. بمعنی جای بسیاری بتها و کنایه از جائی نبوده از خوبان و بمعنی بتخانه و حرم سرای پادشاهان و گاهی معشوق را نیز گویند اگرچه مفرد است یعنی از غایت حسن گویا مجمع بتان و خوبرویان است چنانکه فردوسی گفته ؎ فغستان در آمد بمشکوی شاه * یکی تاج بر سر ز مشک سیاه * صاحب برهان نوشته بمعنی صورت سلاطین و امرا و مصحح برهان متعرض شده که باین معنی صحیح نیست بلکه فغستان مجمع خوبان و حرم خانه سلاطین صحیح است و بیت حکیم فردوسی مؤید این معنی که گفته ؎ فرستش بسوی شبستان خویش * یکی خواهران و فغستان خویش ـ ن

فغفور ـ بضم اول و ثالث. ف. نام پادشاهی مشهور از اهل چین و خطا بوده و معنی ترکیبی آن یعنی پسر بت زیرا که پدر و مادرش او را اندر بت کرده بودند و نور تبدیل پور است یعنی پسر یکی از پادشاهان ایران را نیز فغفور خوانده اند و آن اشک است که اشکانیان بوی منسوب بوده اند در غیاث و رشیدی فغفور بفتح اول نوشته والله اعلم بالصواب ـ

فغفوریان ـ ف. چینیان ـ لك فر

فغم ـ بالفتح ع. آنچه بزبان از شگاف دندان بدر آرند و بمعنی بند کردن بوی خوش سوراخ بینی کسی را و گشادن بوی خوش سده را از لغات اضداد است و بوسه دادن زن را و شیر خوردن و شگفتن گل و بضمتین شیفته گردیدن و آزمند شدن و اقامت نمودن در جای و لازم گرفتن و بضم اول دهان تمام آن یا زنخ یا ریش جمع فغم بضمتین مثله و یقال اخذه بفغمه یعنی در سختی و مشقت انداخت او را (کلبٌ فَغِمٌ) لگتف سگ آزمند و حریص ـ سا فر

فغمة ـ بفتح اول و ثالث ع. بوی ـ ۲ فر

فغند ـ بدال مهمله بر وزن سمند. ف. بمعنی جست و خیز است از امثال اسپ و آهو و در صفت اسپ گفته اند ع. هم آهو فغند است و هم شیر گام * ـ ن

فغنشور ـ بضم اول و فتح ثانی و سکون نون و شین نقطه دار بواو مجهول. ف. نام شهری است در چین که جای بتان و بتگران بوده و بیشتر مردم آنجا جمیل و خوش صورت بوده اند که در عالم شور ایشان افتاده یا بمعنی ورزیدن بت چه شوریدن بمعنی ورزیدن آمده مانند سلاح شور و سلحشور که سلاح ورز و جنگجو را گویند حکیم اسدی گفته ؎ بشهر فغنشور شد با سپاه * بزد خیمه گردش هم از گرد راه * ـ ن

فغو ـ بالفتح و واو در آخر ع. شگوفه حنا و بمعنی فاش و پراگنده شدن خبری و خشک گردیدن زراعت ـ افر

فغواره ـ بالضم. ف. یعنی کسیکه از کثرت اندوه و غم و خجلت و دهشت و حیرت حرف نزند و خاموش نشسته باشد مانند بت که صورت آدمی دارد و خاموش و ساکت است و چنین کس را نقش دیوار نیز گویند و فغوار یعنی بت دار و درین معنی با فغاک که مرقوم شد یکی است حکیم دقیقی در مذمت نادانی گفته ؎ آنکس کلوخ روی لقب کرد خوب کرد * زیر لقب گران شود بر دل فغاک * و در مثل فغواره نیز گفته اند ؎ ای کرده جهانی بجفا غمخواره * ما را ز تو دیر هم شده ام فغواره * ـ ق فر

فغوم ـ بضمتین ع. بند کردن بوی خوش سوراخ بینی را و گشادن بوی خوش سده را از لغات اضداد است و بمعنی بوسه دادن و شگفتن گل ـ افر

فغیاز ـ بزای هوز در آخر. ف. بر وزن و معنی بغیاز گفته اند و بمعنی عطا و بخشش آورده اند و بمعنی شاگردانه و فردگانی و صله شعر شعرا نیز گفته اند ـ ن

فغیازی ـ بر وزن خم سازی. ف. شاگردانه و مژدگانی ـ سا فر

فف ـ بالضم. ف. هر دو لب بهم یکبار چیده باز در دمیدن بهندی پهونک گویند ـ غ لك

فف زدن ـ ف. بمعنی دمیدن ـ م ـ لك فر

فقّ ـ بالفتح و تشدید قاف ع. گشادن ـ افر

فقاء ـ بالفتح و همزه در آخر ع. پوست که با بچه بیرون آید از رحم یا پوست پاره تنگ که بر بینی بچه باشد و دور نا کرده در حال موجب هلاکی بچه گردد و کوسک یا گو در زمین درشت که در آن آب گرد آید و بمعنی فرو نشاندن خشم را و بمعنی کور کردن و شکستن و برکندن چشم و آمده مانند کرا ـ افر

فقاءة ـ بالضم و بالتحریک ع. بمعنی فقاء است که پوست باشد ـ ۲ فر

فقاح ـ بالکسر و حای مهمله در آخر ع. جمع فقحة که بیاید و فقاح کریان شگوفه اذخر یا شگوفه گیاهی هر چه باشد و زن نیکو روی خوبصورت و گیاهی است ـ افر

فقاحی ـ بالضم و کسر حا ع. صدف گلرنگ ـ فر

فقاخ ـ بالکسر و خای معجمه در آخر ع. زدن کسی را و لا یکون الا علی الراس او شیء اجوف ـ افر

فقار ـ بالفتح و رای مهمله ع. مهرهای پشت از گردن تا کمر و بمعنی کوهی است و ذو الفقار شمشیر عاص بن منبه قُتِلَ یومَ بدرٍ کافرًا فصارَ الی النبی صلی الله علیه و آله و سلم ثم صار الی علی کرم الله وجهه لقب مشیر بن عمرو همدانی ـ افرغ

فقاع ـ بالضم و عین مهمله در آخر ع. بوزه که از برنج سازند و نشه می آرد از بهار عجم و سراج و در بحر الجواهر نوشته که بمعنی شراب غیر مسکر و در لطائف بمعنی شیشه و حباب نیز و بعضی بمعنی پیاله و کوزه نیز آورده اند و خان آرزو در شرح سکندرنامه بمعنی شربت نوشته و در منتخب مرقوم است که بضم اول و تشدید قاف شرابی که از جو و غیر آن سازند ـ غ

فقاع گشادن ـ ف. کنایه از لاف زدن و تفاخر نمودن و بعضی کنایه از آروغ زدن گفته اند افضل الدین خاقانی ؎ آنجا که من فقاع گشایم بدست فضل

الا زود دل چو یخ افسرده تن زنید ولے از آب لطف شان که کشاید نقع که هست ۰ افسرده تر ز برف دل چون سداب شان ۰ ب

فُقاعی - بالضم ع. بوزه فروش و آنکه برف و دوشاب بفروشد سیفی ے آن فقاعی که بازجان جهانست مرا ۰ برف و دوشاب از و راحت جانست مرا ۰ ب فرا

فَقاق - کسحابة ع. نوعی از مرغان و نیز جمع فَقاقَه که بیاید - ۲ فر

فَقاقَة - کسحابة ع. نوعی از مرغان فَقاق جمع و مردگول - ا فر

فَقاقِیع - بفتح اول و کسر رابع که قاف است. ع. غوزهای آب و شراب - ۱ فر

فِقام - بالکسر ع. جماع کردن - فر

فِقاه - بالکسر ع. بایکدیگر بحث کردن در علم فقه و بالفتح دانائی - فر غ

فَقاهَة - ککرامت ع. دانشمندی و دریافتن و دانستن و فقیه گردیدن - فر غ ۲

فَقائِر - بالفتح و کسر همزه و سکون رای مهمله ع. جمع فَقِیرَة که مونث فقیر است - ۲ فر

فُقْح - بالفتح و حای مهمله ع. چشم باز کردن بچه سگ و سفوف ساختن چیزی را و شگوفه بر آوردن و با غوره انگبین گردیدن نبات - ۲ فر

فَقْحَة - بفتح اول و ثالث ع. شگوفه گیاه و حلقه سوراخ کون یا حلقه فراخ کون فِقاح بالکسر جمع و پنجه دست و کمر بند احرام - ۲ فر

فُقْحُل - کقنفذ ع. زود خشم - ۲ فر

فُقْحُلَة - بفتح اول و ثالث و رابع ع. بیجا زود خشم گرفتن - ا فر

فَقْخ - بالفتح و خای معجمه در آخر ع. زدن کسی را و کلانکو الاّ علی الراس او شیء کنخوف - ۲ فر

فُقْد - بالفتح و دال مهمله در آخر ع. گیاهی است بومی سوز یا می اصل یا می کشوث که گیاهی است و فُقُد کقنفذ مثله و بمعنی گم کردن و گم شدن -

فِقْدان - بالکسر و بالضم ع. گم کردن و گم شدن از فرغ

فَقر - بالفتح و بضم ع. درویشی و محتاجی و بمعنی اندوه فُقُور جمع و بمعنی کندن و سوراخ کردن مهره و خبر آنرا و نام استخوان برشدن بمعنی شتر را تا رام گردد و پشت شکستن و در اصطلاح سالکان فقر عبارت از فنا فی الله است و آنچه فرموده اند که الفقر سواد الوجه فی الدارین عبارت از انست که سالک بالکلیه فنا فی الله شود بحیثیتی که او را در ظاهر و باطن و دنیا و آخرت وجود نماند و بعدم اصلی و ذاتی راجع گردد و این را فقر حقیقی گویند ازین جهت فرموده اند اذا تم الفقر فهو الله زیرا که این مقام اطلاق ذات حق است و اینجا غیر اعتباری و گنجایش ندارد و این سواد الوجه سواد اعظم است زیرا که سواد اعظم آنست که هرچه خواهند در و باشد و هرچه در تمامت بجودات مفصل است درین مرتبه بطریق اجمال است کالشجر فی الموجودات و بالضم پهلو و کرانه فُقُر کصرد جمع و فَقِر ککتف شکسته استخوان پشت و فِقَر ککعنب جمع فِقرة بالکسر که بیاید - ۱ فر ک

فُقَراء - ککرماء ع. جمع فَقِیر که بیاید - ا فر

فِقْرَة - بالکسر و بفتح ع. استخوان پشت از مهره دوش تا بن دنب فِقَر ککعنب و فِقَرات بالکسر یا بکسرتین و فِقِرات ککعنبات و بالتحریک و السکون و بکسرتین جمع و نیز فِقرة بالکسر نشان از کوه یا نشان هدف و مانند آن و سه بیت از قصیده و بهترین بیت از قصیده و پاره از نثر بمنزله مصرع بیت و بهترین از زمین کشت و بضم اول نزدیک و کنده و کاویده و شگاف گلوی پیراهن و بفتح اول گیاهی است فَقُر بحذف تا جمع - ۱ فر غ

فُقْرِیٰ - کصغریٰ ع. اسم است افقار را - ا فر

فَقْس - بالفتح و سین مهمله ع. بمعنی فقوس که بیاید - فر

فَقْش - بالفتح و شین معجمه ع. شکستن بیضه را یا شکستن بدست - ا فر

فَقْص - بالفتح و صاد مهمله ع. شکستن بیضه را و شگافتن سر آنرا مفقص صحة لغت است ازان و نیز فقص شکستن هر چیزی - ۲ فر

فَقْع - بالفتح و بکسر ع. نوعی از سماروغ سفید نرم فِقَعة ککعنبة جمع و بمعنی گوزیدن و تیز دادن و بالتحتین سخت سرخ گردیدن - ا فر

فقع کشادن - ف. بمعنی تفاخر کردن و لاف زدن و تحسین نمودن از برهان و مؤید - غ

فقعگان - بروزن سلیمان ف. بمعنی فخر و تفاخر و لاف و گزاف و نازش و خودستائی و خودنمائی باشد ر ه

فَقْفاق - بالفتح ع. سخن هیچکاره و مردگول بیهوده گوی فَقْفاقَة بالتا مثله - ۱ فر

فَقْفَقَة - کدحرجة ع. آواز آب که وقت روان شدن و قطره زدن شنیده شود و سخت درویش و خوار شدن و بانگ کردن سگ یا ترس و بتنگ سخن رسیدن - ۱ فر

فَقْل - بالفتح ع. فزونی و آبادی و برباد کردن گندم را و برداشتن غله کوفته بسکو و بالضم ماهی است زهردار دراز باندازه یک انگشت و خورده نشود - ۲ فر

فَقْلاس - بالفتح ف. گول و نادان - فر

فَقْم - بالفتح ع. بستر نی گرفتن و گائیدن زن را و نیز فَقَم بالفتح و بالتحریک پیش بر آمدن دندان پیشین بالائین چندانکه بر زیرین برابر ننشیند یا بر عکس آن و فریدن و تکبر نمودن و خرامیدن و گم شدن مال و افزون گردیدن از لغات اضداد است و دشوار شدن کار و سترگ گشتن و نیز فَقَم پری و پر شدن و فُقْم بالضم و بالفتح بمعنی زنخ یا یکی از دو جانب زنخ و نوک بینی سگ و فُقُم بضمتین دهان و (رجل فَقِم) ککتف مرد زیرک که بر خصم غالب شد لغه

فَقْماء - بالفتح و المد ع. زن پیش بر آمده دندان پیشین بالائین یا برخلاف آن - ۲ فر

فُقُوء - بضمتین ع. خاک آلوده کردن توجیه و باران بهمی را چنانکه ستور نچرد آنرا - ا فر

فَقُوَة - بفتح اول و ثالث ع. سوفار تیر - ۲ فر

فُقُور - بضمتین و رای مهمله ع. جمع فقر که گذشت - ا فر

فُقُوس - بضمتین و سین مهمله ع. برون آمدن تخم شکستن مرغ و بچه بیرون آوردن ازان یا تباه کردن بیضه یا وگشتن

جانور را و باز داشتن از کاری و بموی گرفته بزیر کشیدن و فُقُّوس کتنّوس خربزۂ شامی که آن را حجب نامند ـ ۲ فر

فُقُّوص ـ بصاد مهمله کتنور ع. خربزۂ نا پخته لغت مصری ـ ۲ فر

فُقُوع ـ بضمتین و عین مهمله ع. زرد گردیدن یا زرد بی آمیغ شدن ـ ۲ فر

فُقُوم ـ بضمتین ع. دشوار شدن کار و سترگ گشتن ـ ۲ فر

فِقه ـ بالکسر و های هوز در آخر ع. دانش و دریافت چیزی و اکثر بر علم دین استعمال نمایند بسبب شرف و بزرگی آن و زیرکی و فُقُه کتنّس دانا و زیرک و عالم علم دین ـ ۲ فر

فُقَهاء ـ کامراء ع. جمع فَقِیه کامیر بمعنی دانا و دریابنده و دانای علم دین ـ ۲ فر

فُقِی ـ کهدلی ع. جمع فَقُوَة بمعنی سوفار تیر ـ ا فر

فَقِیاز ـ بالفتح و زای معجمه ع. بمعنی فغیاز بالغین معجمه که حرف دوم است بالا گذشت ـ فر

فَقِید ـ بدال مهمله کامیر ع. گم کرده شده ـ ۲ فر

فَقِیدُ المِثل ـ بکسر میم ع. بی مثل و عدیم النظیر ـ ا فر

فَقِیر ـ کامیر ع. درویش که باندازه کفایت عیال ال دارد یا درویش که اندک چیزی دارد و قوت میسر باشد او را و مسکین آنکه هیچ ندارد یا مسکین آنکه حال او بهتر باشد از فقیر یا هر دو برابراند در نیاز مندی یا مسکین آنکه او را فقر و جز آن خوار و حقیر کرده باشد کما قال الشافعی فقراء برجا ماندگان بی پیشه و پیشه وران که پیشۂ ایشان بکفایت کار آمد نباشد و مساکین خواهندگان از پیشه وران که پیشۂ ایشان مستغنی نسازد از خواست فُقَراء کامراء جمع فقیرة مونث فَقائِر جمع و نیز فقیر شکسته استخوان پشت و شتر بینی بریده و جهت رام مغدی گو که نهال خرما نشانند در آن فُقُر بضمتین جمع و جوی گرداگرد نهال خرما یا چاهای که یکی بسوی دیگری روان باشد و زمین نرم که در آن چاها برابر و مقابل کنند و دهانۂ کاریز و آبراهۂ کاریز و چاهی است و در اصطلاح متصوفه فقیر آن را گویند که بهیچ چیز محتاج نبود چنانچه بزرگی گفته است الفقیر لا یحتاج الی الله و خواجه جنید رحمة الله علیه فرموده است الفقیر لا یفتقر الی نفسه و لا الی ربه و بندگی شیخ حریری گفته است الفقیر من لا قلب له و لا رب له و لا دین له زیرا که احتیاج صفت موجود باشد و فقیر چون در بحر نیستی غوطه خورد احتیاجش نماند و چون احتیاجش نماند فقرش تمام شد اذا تم الفقر فهو الله ـ ۱ فر ک

فَقِیرَة ـ بالفتح ع. مونث فقیر که گذشت ـ ا فر

فَقِیص ـ بصاد مهمله کامیر ع. آهن پاره در افزار کشاورزی شبیه بحلقه ـ ا فر

فَقِیصَة ـ کسفینة ع. بیضۂ شکسته و کفانیده ـ ا فر

فَقِیه ـ کامیر ع. دانا و دریابنده و دانای علم دین فُقَهاء جمع فَقِیهَة مونث و (فحل فَقِیه) گشن ماهر و زیرک در گشنی کردن ـ ا فر

فَکّ ـ بالفتح و تشدید کاف عربی ع. یکی از دو زنخ و اندک شکستگی دست و بمعنی جدا کردن و رهانیدن و بیرون آوردن گروی را و رها کردن بندی را و پیر خرف گردیدن و آزاد کردن بنده را و کشادن دست را از آنچه در آن باشد و دارو در دهان کردن کودک را ـ ا فر

فَکاک ـ کسحاب ع. آنچیکه گروی را بوی بیرون آرند و بمعنی رها کردن بندی را و فِکاک ککتاب جمع فاکّ بمعنی سخت گول ـ ا فر

فَکاهَة ـ کفراهة ع. خوش منشی و لاغ و فَکاهَة کرامة خوش طبع و خوش منش گردیدن ـ ا فر

فَکَّة ـ بالفتح و تشدید کاف مفتوح ع. ستارگان گرد آمده سماک رامح ـ ا فر

فِکر و فِکرَة ـ اول بتحریک دوم بالکسر ع. اندیشه افکار جمع ـ و بلند دور معقول گلوسوز جانسوز عالم سوز تازه غریب خام پوچ از صفات و شعله از تشبیهات اوست و با لفظ کردن و فرمودن و داشتن مستعمل میرزا صائب ـ فتاده تا بره طرز مولوی صائب + سپند شعلۂ فکرش بخدمت کوکبها + و له ـ عشق فکر دل افگار ز من دارد بیش + دایه پرهیز کند طفل چو بیمار شود + و له ـ در جهان بیوفا اندیشۂ منزل خطاست + میرود سیلاب تا ما فکر جوئی میکنیم + میر معزی ـ این بلاها هیچ زیرک را نبود اندر ضمیر + وین حوادث هیچ دانا را نبود اندر فکر + خواجه شیراز ـ غمزۂ شوخ تو خونم بخطا میریزد + فرصتش باد که خوش فکر صوابی دارد + و له ـ حافظ از باد خزان در چمن دهر مرنج + فکر معقول بفرما گل بیخار کجاست + حکیم عنصری ـ ز آن همی نرود آب زلال سوی پستی + چونانکه رود نظم تو بخشش بفکر بر + بعض

فِکرِ این و آنه ـ ف. ها درین ترکیب احتمال زیادت و نسبت هر دو دارد + میرزا طاهر وحید ـ یار کی دل را غمین از فکر این و آنه ساخت + میتواند شمع من از موم صد پروانه ساخت + ب

فکر تیر تازه کردن ـ ف. در اندیشه تازه و منصوبه تازه بودن سلیم ـ لذت زخم کهن را مرهم ای دل از تو برد + فکر تیر تازه کن چون حریف باخته + ب

فکرهای خزانگی ـ ف. ای منسوب بخزانۂ خیال ظهوری گوید فقره فکرهای خزانگیش از آن قیمتی تر است که در جیب خرد خورده دان بجا ده آن باشد ـ ب

فَکز ـ بالفتح و زای هوز ف. بمعنی بینی دیگدان و بمعنی دودکش نیز گفته اند دقیقی گفته ـ زبسکه آتش فتنه بدل برافروزی + سیاه روی و غلیظی چو فکز آتشدان + ـ ن سره

فَکع ـ بالفتح و عین مهمله ع. بامداد کردن و خاموش گردیدن و سر فرود افگندن از اندوه یا از خشم ـ ا فر

فَکَک ـ بفتحتین ع. فراخی قدم و شکستگی یکی از دو زنخ و کشادگی پیوند دوش از فرو هشتگی و سستی ـ ا فر

فَکَکَة ـ محرکة ع. جمع فاکّ بمعنی سخت گول ـ ا فر

فَکَن ـ بالفتح ع. ستیهیدن در دروغ و در گذشتن در آن و باز نه ایستادن ـ ا فر

فُکُنَة ـ بضم اول و فتح نون ع. پشیمانی بر گذشته ـ ۲ فر

فکوک - بضمتین ع. رهانیدن و بیرون آوردن گروی را - ۱ فر

فکه - بفتح اول و کسر ثانی و سکون ها ع. میوه خوار و مرد خوش طبع و بسیار خنده و خنده زنان سخن گوی با یاران و فیرنده و نازنده - ۱ فر

فکّیر - براء مهمله کسکّیت ع. بسیار اندیشه - ۲ فر

فکیف - بالفتح ع. معنی ترکیبی پس چگونه از فردوس اللغات و صاحب بهار عجم نوشته که فکیف استفهام حالت است که بجهت علو شان امری و غرابت مرتبه آن دیده و دانسته استفسار مشهور و کاف که بعد وی آرند برای بیان وقت حالت باشد چنانکه در عبارت ابو الفضل کی ازین روابط در التیام ولا کافی است فکیف که این همه دواعی جمع شده باشند شیخ شیراز ؎ خداوندگاری که عبدی خرید + بدارد فکیف آنکه عبد آفرید + ع ب

فکیهة - کسفینة ع. خوش منشی خوش طبعی - ۱ فر

فِگار - بالکسر کاف فارسی بروزن نگار ف. بمعنی افگار است و افاده معنی ملالت و کسالت و جراحت داشتن عضوی نیز میکند چنانکه مختاری گفته ع. بکمن شم که مرا خسته کردی و افگار + و بدال فگال است و دلفگار بمعنی عاشق و کسانیکه دلفگار بمعنی معشوق گمان برند خطا است - ن غ

فِگال - بکسر اول بروزن جدال ف. بمعنی فگار است - رشه

فگانه - بالفتح و نون ف. بمعنی بچه که پیش موعد ولادت سقط شود یا در شکم مرده باشد آمده و تبدیل فگال نیز دیده شده حکیم عنصری گفته ؎ بدولت تو قضا با فلک منادی کرد + عدو نزاده بمرد و فگانه گشت جنین + شمس فخری گفته ؎ عجب گر دشمن ملکت در ارحام + نگردد نیست مانند فگانه + ن

فِگد - بکسر اول و ثانی و سکون دال مهمله ف. کسی که سر قریه و ده باشد - فر

فِگندن - بالکسر ف. بمعنی افگندن - فر

فگنده سر - بالکسر و فتح سین مهمله ف. کنایه از مراقبه کردن باشد و کنایه از خجل و منفعل و شرمنده نیز هست - بر ح ک

فگنده سرین - ف. کنایه از مربع و چهار زانو نشستن باشد و کسی را نیز گویند که چار زانو و مربع نشیند - بر ح ک

فُل - بالضم - ف. بیخ نیلوفر و بمعنی نیلوفر هم آمده است - ر ه

فَلّ - بالفتح و تشدید لام ع. رخنه روی شمشیر فلول جمع و مردم هزیمت یافته واحد و جمع در وی یکسان است فلول و افلال جمع و نیز فل گروه مردم و جز آن بمعنی رخنه کردن و شکستن و هزیمت کردن قوم را و بضم اول اخیر برفته از چیزی و زمین خشک بی نبات و باین معنی بکسر هم آمده یا آنکه باریده شود و گیاه نروید از زمین که چند سال باران نرسیده آنرا یا زمین باران نرسیده میان دو زمین باران رسیده یا زمین بی آب و گیاه افلال جمع و بکسر اول زمین بی گیاه و دعوی تنگ و تهی - ۱ فر

فَلا - بالفتح ع. تباه گردانیدن - ۱ فر

فَلا - بفتحتین ع. جمع فلات که بیاید و بمعنی باز کردن کودک را از شیر یا جدا نمودن آنرا و دور داشتن و زدن بشمشیر و سفر کردن و عاقل گردیدن بعد نادانی - ۱ فر

فلاة - بالفتح دشت بی آب و گیاه یا بیابان بی آب یا صحرای وسیع و فراخ فلا و فلوات و فُلُوّ بضمتین و فُلِیّ بضم فا و کسر آن جمع اَفلاء جمع الجمع - ۲ فر

فلات و فلاته - بالفتح ف. بمعنی نفرت کرده و مکروه شده یعنی تار ضد پود رودکی گفته ؎ تا لباس عمر آمد اشکرد بافته + تار تار و پود و پود شد فلاته آن خوات + ن

فِلات - بالکسر و تای مثناة در آخر ع. ناگهان گریختگی - ۱ فر

فِلاته - بالکسر و فتح تا ف. در فلات گذشت و نیز نوعی از حلوا است که آنرا با شیر گوسفند پزند و در فارس آنرا میده خوانند و بضم اول هم آمده است - بر ح ک

فلاح - بحای مهمله کسحاب ع. طعام سحری و بقا و رستگاری و منه حی علی الفلاح ای علی النجاة و فیروزی و باقی ماندگی خیر و نیکوئی و زیست و فلّاح کشدّاد کشاورز و کشتیبان و کرایه دهنده ستور را - ۲ فر

فلاحة - کسحابة ع. کشاورزی و پیشه و زبان آوری در بیع و فریب دهی در آن - ۲ فر

فلاخان - بالفتح ف. بمعنی فلاخن است - ن

فلاخن - بفتح فا و خا ف. مخفف فلاخان است بمعنی آلت سنگ اندازی که از رسن و تاب سازند بهندی گوپهن گویند و فلاخن بضم خای معجمه چنانکه مشهور است خطا باشد ازینجا است که بعض استادان با لفظ من گلشن قافیه کرده اند - غ سان

فلاد و فلاده و فلیو و فلیوه - هر چهار بالفتح فا ف. بیهوده و هرزه و ساقط از اعتبار معنی کرده اند خواه کلام و خواه شخص متکلم و غیر آن شمس فخری گفته ؎ بجز ثنای تو باشد حدیث جمله فلاد + بجز دعای تو باشد همه سخن هذیان + مولوی معنوی گفته ؎ جام می هستی شیخ است ای فلیوه کاندران جای نگنجد بول دیو + فلاد بذال معجمه غلط است با دال مهمله صحیح است و حق آنست که فلیو و فلیوه چنانکه رشیدی گفته بکاف است نه بفا چنانکه در لغت غلیو گذشت چه او مغیر کلیو است مخفف کالیو کالیوه - ن

فلارا - بالفتح و رای مهمله ف. نوعی از بیخ سفید است - فر

فلّاس - بسین مهمله کشدّاد ع. پشیز فروش - ۱ فر

فلاسفه - بفتح اول و کسر سین مهمله ع. حکیمان و دانشمندان این جمع فلسفی است که بمعنی حکیم باشد - غ

فلاسنگ - بالفتح ف. بمعنی فلاخن و بیابان - غ

فلاط - بطاء مهمله ککتاب ع. ناگاه یا ناگاه گرفتن - ۱ فر

فلاطن - بروزن قلاطم ف. مخفف فلاطون است و آن حکیمی بوده مشهور و معروف در زمان عیسی علیه السلام و استاد ارسطوی معلم اول - بر ح ک

فلاطوس - بفتح اول و طای حطی بواو کشیده و بسین مهمله زده نام حکیمی است و استاد عذرا معشوقه وامق بود و قصه وامق و عذرا بجهان مشهور است در فلاطوسی بیاید - بر ح ک

فلاطوسی - نام حکیم از برهان و بعضی شارحان سکندرنامه نوشته که فلاطوس نام پهلوانی بوده است و در کشف مسطور است که قومی است نهایت دلاور و در فرهنگ آمده که فلاطوس وزن یک درم را گویند - غ

فلاطون - مخفف افلاطون است و آن حکیمی

بوده مشهور و معروف در زمان عیسی علیه السلام و استاد ارسطوی معلم اول - سراه

فِلاق - بالکسر ع. دفزک شدن شیر و ترش گردیدن آن چندانکه پاره پاره گردد و فُلاق کغراب شیر خفته و دفزک شده - ۲ فر

فُلاقَة - کثمامة ع. پاره چیزی و فُلاقة آجر پاره خشت فِلاق - ککتاب جمع - ۲ فر

فَلاکت - بروزن هلاکت ع. نکبت و افلاس و این تراشیده فارسی دانان متعرب است میرزا عبدالغنی قبول ے بخورشید بنگر که گرد عنایت + فلکزان شبانی فلاکت ندارد + ب

فَلاگِرد - بفتح و کسر کاف فارسی. ف. در معجم البلدان گفته قریه ایست از قرای مرد شاهجهان - ن

فِلالی - بالکسر ع. جمع فَلّی که گذشت - ۲ فر

فَلالِیج - بفتح فا و کسر لام ع. جمع فَلُّوجَة بمعنی زمین صالح زراعت - ۱ فر

فُلان - بالضم ع. بمعنی شخص غیر معلوم این لفظ عربی است فارسیان فلان و فلانه بالفتح استعمال نمایند و گاهی ها و گاهی یا بدان ملحق کنند چون نقصان و نقصانی و ارمغان و ارمغانی و جوان و جوانه و سوار و سواره از بهار عجم و در منتخب و مؤید و کشف و مدار و مزیل بالضم است و بفتح خطا است خواجه شیراز ے ای صبا نکهتی از کوی فلانی بمن آر + زار و بیمار غمم راحت جانی بمن آر + میر خسرو ے صنما بیا که خسرو ز برای تست هر شب + در دیده باز کرده که فلانه در آید + غ

فلان از فلان - ف. کنایه از لاف و گزاف کردن باشد - سراه

فلان چیز بیک انگشت او بسته - ف. یعنی در قبض و تصرف و حکم و اختیار او ست محسن تاثیر ے بقدرت خامه صاحب سخن وقتی چنان دارد + که چندین رستم دستان بیک انگشت او بسته + ب

فلان چیز تنگ شده - ف. یعنی کم بهم میرسد - ب

فلان چیز مُهر است - ف. یعنی در بند افتاده است و رایج نیست محسن تاثیر ے سالها شد گرد یار عشق مردی برنخاست + سنگ و تیغی بیستون مهر است تا فرهاد رفت + ب

فلان چیز نازل شده است - ف. یعنی قیمتی که داشته تنزل کرده است - ب

فُلانستان - ف. مقام و جای فلان - فر

فلان کفش پیش پای فلان نمی تواند گذاشت - ف. یعنی رتبه اش پر ادنی است بیشتر مقوله زنان ولایت است محسن تاثیر ے چون بقصد جلوه آید قامت رعنای تو + سرو نتواند گذارد کفش پیش پای تو + ب

فلان و بهمان - بالضم. ف. مثل فلان که گذشت و این محاوره خراسان است چنانچه فلان بهمان محاوره کاشان است باقر کاشی ے هیچکارم بهم بنیاد مراست + که فلان است و بهمانم نیست + ب

فلانه دو کمان میکشد - ف. یعنی پر زور است شاپور ے حسنش ز نمود خط قوی بازو شد + چشمش ز سواد سخت بانیرو شد + پیوسته یکی کمان ز ابرو برداشت + اکنون دو کمان کشد که چار ابرو شد + ب

فلانی بحرف من نمی باشد - ف. یعنی حرف مرا نمی شنود - ب

فلانی برپا تر جای زن خود خندیده است - ف. در مقام نفرین و دشنام گویند - ب

فلاوه - بالفتح. ف. سرگشته و حیران و سرگردان را گویند - سراه

فَلاوی - بالفتح ع. جمع فَلُوّ خر کره و اسپ کره یکساله یا از شیر باز کرده - ۲ فر

فَلاهِن - بالفتح و کسر ها. ف. بمعنی فلاخن است که گذشت - فر

فَلَت - بفتحتین ع. رهائی و (فرس فُلُت) کصرد و قبر اسپ تیز رو - ۲ فر

فَلَتان - محرکة ع. شادمان و دشت و دلیر و مرغی که کپی را شکار کند و اسپ شادمان تیز خاطر و تیز رو - ۲ فر

فَلْتَة - بفتح اول و ثالث ع. کار ناگاه و بی اندیشه و آخرین شبی از هر ماه و آخرین روزیکه پس از وی ماه حرام باشد - ۲ فر

فُلْتَة - ع. بروزن و معنی بَغتة که کار ناگاه باشد - ۱ فر

فَلج - بالفتح و جیم تازی. ف. حلقه در و قفل و بمعنی فلجم نیز آمده شاعر گفته ے در بفلج آخر بکردم استوار + در کلیدان اندرون هشتم مدنگ + ن

فَلْج - بالفتح ع. گزند و نیمه و هما فلجان فُلُوج بضمتین جمع و جوی خورد یا آن نهر یک است و لسیو موضعی است میان بصره و ضریه و نیز فلج پیروزی و رستگاری یافتن و قسمت کردن و دو نیم ساختن و زمین بشگافتن بجهت زراعت و خراج برید و واجب کردن و بکسر اول نیمه و نصف فلوج جمع و پیمانه است و بالضم اول پیروزی و رستگاری فُلْجة - بالتاء مثله و بفتحتین جوی خورد افلاج جمع و کشادگی میان هر دو پای و میان دندانهای پیش یا عام است و بمعنی فالج زده گردیدن - ۲ فر

فَلْح - بالفتح و حای مهمله ع. شگافتن و شگافتن زمین را بجهت کشتکاری و فریفتن و بدسگالیدن و دغلی نمودن و کاستن حق در خرید و فروخت و بفتحتین فلحه در همه معنی و کفتگی لب زیرین - ۱ فر

فَلْحاء - کصحراء ع. زن کفته لب زیرین - فر

فَلَحَة - محرکة ع. زمین صالح زراعت و کفتگی لب بالا - ۱ فر

فَلَحْس - بسین مهمله کجعفر ع. مرد آزمند و سگ و خرس کلان سال و آنکه جویای وقت خوردن مردم باشد - ۲ فر

فَلْحَسَة - بفتح اول و ثالث و رابع ع. زن رخشت لاغر سرین - ۲ فر

فَلَخ - بفتحتین و سکون خای معجمه. ف. ابتدای کار را گویند شمس فخری گفته ے بضبط ملک گر ابتدای نهضت کن + که کارهای ترا بس مبارک است فلخ +

ودر فرهنگ پنبه که از دانه جدا کنند گفته - ن

فلخمه - بفتح اول و ثالث. ف. آلتی که بدان پنبه از دانه جدا کنند و آنرا ازنده و برزه و کمان زنند حکاک گفته ؎ گر تو خواهی که بفلخند ترا پنبه همی ٭ من بیایم که یکی فلخم دارم کاری ٭ ونیز فلخود کسی که پنبه از دانه جدا کند و شمس فخری بمعنی دانه پنبه آورده و گفته ؎ خصمش بغنود است بدین زخرف دنیا ٭ خورسند شود گاو بکنجارهٔ فلخود ٭ ؎ قضا در پنبه زار عمر خصمش ٭ نیارد کرد کاری غیر فلخندن ٭ - ن

فلخمان - بروزن بدخشان. ف. بمعنی فلاخن است که آلت سنگ اندازی باشد - سراه

فلخمه - بفتح اول و ثانی و میم و سکون ثالث. ف. بمعنی فلخمان است که فلاخن باشد و بسکون ثانی و فتح ثالث دخمه و مقبره و گورخانهٔ گبران را گویند و قفل ابنیز گفته اند و مشتهٔ حلاجان را هم گویند - سراه

فلخمیدن و فلخودن و فلخیدن - بالفتح. ف. پنبه از دانه جدا کردن و برین قیاس فلخود و فلخوده و فلخمیده و فلخیده و فلخند - ن

فلخن - بفتح اول و ثالث. ف. بمعنی فلاخن - فر

فلخند - بفتح اول و ثالث. ف. در فلخمیدن گذشت

فلخود - بروزن فرسود. ف. بمعنی پنبه دانه باشد و ماضی فلخودن هم هست ونیز کسی را گویند که پنبه دانه را از پنبه جدا میکند - سراه

فلخودن - بالفتح. ف. بالا گذشت - فر سراه

فلذ - بالفتح و ذال معجمه ع. بخشش بی درنگ و بی وعده یا عطای بسیار و یا بخشش یکباره و بمعنی جدا کردن برای کسی پارهٔ از مال و بالکسر جگر شتر افلاذ جمع - افر

فلذه - بکسر اول و فتح ثالث ع. پارهٔ از جگر و گوشت و مال و از سیم و زر افلاذ و فلذ کعنب جمع - افر

فلرزا و فلرزنگ - بفتحتین و سکون رای مهمله و زای معجمه در آخر. ف. بمعنی خوردنی که در دستمال وغیره بندند حکیم سوزنی گفته ؎ آن کمرنج و شکرش برداشت پاک ٭ واندران دستار آن زن بست خاک ٭ آن زن دگان فرود آمد چو باد ٭ پس فلرزنگش بدست اندر نهاد ٭ مرد بگشاد آن فلرزنگش خاک دید ٭ کرد زن را بانگ و گفتش ای پلید ٭ - ن

فلز - بکسرتین و تشدید زای معجمه ع. مس سفید که از آن دیگهای ریخته سازند یا ریم آهن یا سنگریزه یا گوهر کانی هرچه باشد یا هرچه گداز دهد از آن و مرد سطبر و درشت و خشن و ضریبه که بران شمشیر آزمایند و مرد زفت فلز کهجبت و عتل مثله فی الکل - افر

فلس - بالفتح و سین مهمله ع. پشیز افلس و فلوس جمع ونیز فلس خاتم جزیه که در حلق باشد و بفتحتین عدم رسائی بمطلب اسم است افلاس - افر

فلسطین - بکسر اول و فتح ثانی و سکون سین و کسر طای مهمله ع. شهرستانی است بشام و شهری است بعراق - افر

فلسفی - بفتح اول و ثالث و کسر فا ع. بمعنی حکیم و دانشمند این منسوب است به فلسفه که بمعنی حکیم و دانشمند شدن است - غ

فلس ماهی - ف. خود متعارف و هم بدین معنی درم ماهی و زر ماهی گذشت - ب

فلس یونانی - ف. بمعنی خرمهره نوشته اند مگر در کتب لغت یافته نشده - غ

فلشک - بکسر اول و ثانی و سکون شین نقطه دار و کاف. ف. کوزه که جهت طفلان نقاشی کنند - سراه

فلط - بفتحتین و سکون طای مهمله ع. بمعنی ناگاه - افر

فلطاح - بالکسر و حای مهمله در آخر ع. جای است وسیع پهناور - افر

فلطاس - بالکسر و سین مهمله ع. سر بزرگ سطبر درشت یا سر بزرگ پهنا فلطوس کجردحل و فلطیس کقندیل مثله - افر

فلطحة - بفتح اول و ثالث و رابع که حای مهمله باشد ع. گسترده و پهن گردانیدن گردهٔ نان و جز آن - افر

فلع - بالفتح و عین مهمله ونیز بالکسر ع. کفتگی و ترکیدگی پای و جز آن فلوع بضمتین جمع ونیز فلع بالفتح شکافتن و بریدن - افر

فلعة - بکسر اول و فتح ثالث ع. پارهٔ از کوهان و فی لعن الله فلعتها و شتام است مر عرب را - افر

فلغند - بالفتح و فتح غین معجمه و سکون لام و نون ع. خاری که بر سر دیوارها نهند و پرچین و خاربست گویند و جانور خطرناک از دریا که قسم الاسد خوانند و در فرهنگ گفته خاری است که بر گرد زراعت و باغ نهند شمس فخری در صفت اسپ گفته ؎ جنبش پشت تازیانه چو دید ٭ بجهد از سر دو صد فلغند ٭ - ن

فلفل - بضم هر دو فا و کسر هر دو نیز ع. دوای معروف و آن دانهٔ سیاه باشد معرب پپل - غ

فلفلان - ف. نام قریه از قرای اصفهان بوده است - ن

فلفل در آتش افگندن - ف. کنایه از بیقرار گردانیدن خواستن کسی را از عالم نعل در آتش افگندن چراکه برای این کار عزیمت بر فلفل خوانده در آتش می اندازند ملا فوقی یزدی ؎ بصد افسون خورم تا بوسی از خال چو انگشتش ٭ در آتش افگنم هر لحظه بیتابانه فلفلها ٭ - ب

فلفل مون - با میم بواو کشیده و بنون زده. ف. پودنهٔ کوهی را گویند و آن نوعی از پودنه باشد و بجای نون رای قرشت هم بنظر آمده - سراه فر

فلفل مویه - بواو رسیده و فتح تحتانی. ف. بیخ درخت فلفل است - سراه فر

فلفل و کافور - ف. چون کافور بالخاصیت از طبله هوا گیرد برای منع آن فلفل در طبله گذارند چه نگهداشتن کافور خاصهٔ فلفل است سلیم ؎ کیمیای به از افیون نبود پیران را ٭ شاهد این سخنم فلفل و کافور بس است ٭ طالع ؎ وقت پیری سبب مذاق تلخ نتوان زیستن ٭ کی تواند داشت بی فلفل کسی کافور را ٭ - ب

فلق - بفتحتین ع. سپیده دم و هرچه شگافته شود از روشنی بامداد یا سپیدی آخر شب که سرخی آفتاب است یا تمامه آفرینش و بمعنی دوزخ یا چاهی است در آن و زمین پست میان دو پشته فلقان کبطنان جمع و جای فراخ و فضا میان دو پشتهٔ ریگ و کندهٔ زندان که بر پای زندانی نهند و شیر که در تنگ قدح باقی ماند و شیر ترش و پاره پاره

گردیده و شگاف کوه و شگاف هر چیزی فُلُوق جمع و فَلْق بالفتح شگاف دهن و بلا و سختی و میانهٔ تار سر و شگافتن و بر کندن پشم از پوست چون کنده و بدبوی گردد و فِلْق بالکسر بلا و سختی و کار شگفت و شگاف دهن و چوب و شاخ که آنرا دو نیم نمایند جهت کمان پس هر نیمه اش فلق باشد و کمانی که از نیمهٔ شاخ و چوب سازند و فُلُق کز قند بلا و سختی - افر

فُلْقان - بالضم ع. جمع فَلْق که گذشت - افر

فِلْقَة - بکسر اول و فتح ثالث ع. پارهٔ چیزی و نیمهٔ کاسه و سختی و بلا - افر

فَلْقَحَة - بفتح اول و ثالث و فتح حای مهمله ع. نوشیدن یا خوردن هر انچه در آوند بود - افر

فَلْقَحِی - بفتح اول و ثالث و کسر رابع ع. مردی که در روی مردمان خندد - افر

فُلْقُس - بسین مهمله کجعفر ع. زفت ناکس - افر

فَلْقَطَة - بفتح اول و ثالث و فتح طاء مهمله ع. شتابی کردن در سخن و در رفتار - افر

فَلْقَم - کجعفر ع. وسیع و فراخ - افر

فِلْقِی - کسکری ع. بلا و سختی - افر

فَلَک - بفتحتین و سکون کاف تازی ع. بمعنی آسمان أفلاک و فُلُک بضمتین جمع آن و اطلس ناقوس از تشبیهات اوست عرفی ؎ بهر پایه که خدام تو میرفت بچرخ * گر نبود اطلس افلاک چنین مستعمل * فیاضی ؎ چون اوج ستاره یک بیک ماند * یا بر سر اطلس فلک ماند * وله ؎ هر زخمه که بر زخم برین ساز * ناقوس فلک کنم بر آواز * و در مصطلحات نوشته که فلک بفتحتین نام چوبی است که در هر دو سرش سوراخ کنند و ریسمان از آن بگذرانند معلمان در هر دو پای طفل بازی گوش افگنده تا بهند تام ربوط شود آنگاه چوب زنند و چوب و فلک نیز عبارت از همین عمل است علی خراسانی ؎ تا مکتب سرگشتگی گردید پیدا در فلک * مانند طفلان باشدم پای تمنا در فلک * و فُلْک بضم اول و سکون ثانی بمعنی کشتی که بدان اندریا عبور نمایند و بمعنی کشتیها مفرد و جمع این لفظ بر یک وزن آمده فلک گفت مردگرد استخوان درشت بپیوندد و مرد دردگین فلکه کز آلود و مرد گردن سطبر - ب افر غ

فلک اطلس - ع. عبارت از فلک الافلاک که آنرا در شرع عرش گویند چه اطلس بمعنی درم بی سکه است پس چنانکه درم بی سکه از نقوش ساده می باشد همچنین فلک نهم که عرش باشد نیز از نقوش کواکب ساده است - غ

فلکُ الاعظم - ع. یعنی عرش مجید - ک

فلک الافلاک - ع. عبارتست از فلک نهم که آن آسمان همه آسمانهاست یعنی بالای همه افلاک و بر همه محیط است و بلسان شرع آنرا عرش نامند بدانکه عالم همه یک کره است مرکزش مرکز زمین و افلاک همه گرد یکدیگر بر آمده مانند پوستهای پیاز از آن نُه یکی فلک الافلاک است که محیط شده است بجمیع افلاک و ابتدای آسمانها از فلک الافلاک است و بفلک قمر منتهی شوند و در جوف فلک قمر کرهٔ آتش است و در جوف آن کرهٔ هوا و در آن کرهٔ آب است و در میان کرهٔ آب کرهٔ خاک است و کرهٔ خاک و کرهٔ آب هر دو بمنزلهٔ یک کره اند چه آب کرهٔ خاک را که زمین باشد احاطه تامه نکرده است بلکه ربعی از کرهٔ زمین از آب مکشوف است و بدانکه دورهٔ کرهٔ زمین بیست و چهار هزار کروه است و طول ربع مسکون از مشرق تا مغرب دوازده هزار کروه و عرض شش هزار کروه و قطر زمین هفت هزار و ششصد و سی و پنج کروه و بعد مقعر فلک قمر از سطح زمین چهل هزار و ششصد و شصت و سه فرسنگ است و بعد مقعر فلک شمس از زمین یک لک چهل هزار و ششصد و ده فرسنگ است و بعد محدب فلک ثوابت که مقعر فلک الافلاک است از روی زمین سی و هشت لک و بیست و سه هزار و شصت و سه فرسنگ است و بعد محدب فلک الافلاک بجز خدای تعالی کسی نمیداند و نزد حکمای متاخرین انگلستان بعد آفتاب از زمین چهار کرور و هفتاد و پنج لک کروه است و مخفی نماند که مسافت هر کروه دو میل انگریزی مقصود است و قطر آفتاب قریب چهار لک چهل و دو هزار و یکصد و بیست کروه است و قمر از زمین یک لک بیست هزار کروه بعد دارد و قطر قمر یکهزار نود کروه است و قطر زمین سه هزار و ششصد و پنجاه و هفت کروه است و قطر مریخ دو هزار و دو صد و بیست و دو کروه است و مشتری از زمین هزار حصه کلان است والله اعلم بالصواب از غیاث اللغات

فلکُ المستقیم - ع. یعنی کرسی و نیز عرش - ک

فلک انداز کردن - کنایه از بلند مرتبه شدن و بزرگی یافتن باشد - سرا

فلک پرده بر دارد - ف. یعنی قیامت قائم گردد - سرا

فَلَکَة - بفتح اول و ثالث ع. چرخهٔ ریسمان و بکسر هم آمده و پارهٔ زمین گرد بلند و ریگ تودهٔ گرد بلند که در حوالی آن فضا باشد فلک محرکه و فِلاک بالکسر جمع و پیوند میان هر دو مهرهٔ پشت و گوشت پاره بر آمده بر سر بیخ زبان و طرف ملتقای استخوان سینه و هر چیکه گرد است از آن و شیشه گرد از یک سنگ که دهان بند شتر بچه و هر چیز گرد از استخوان و جز آن - افر

فلک ثابته - ع. بمعنی فلکی است که کواکب ثابته یعنی کواکب غیر سیاره بر وی مرکوز اند و آن فلک هشتم است و در شرع آنرا کرسی نامند و حکما آنرا فلک البروج گویند - غ

فلک در رنج ما افتاده است - ف. کنایه از رنج و محنت دنیا است - ب

فلک زده - بفتح زای معجمه ف. مفلس و تهیدست - ب

فلک سیر - بفتح سین مهمله ف. کنایه از تیز رو و تند رفتار خواه انسان و خواه حیوان دیگر - سرا

فلک کوکب - ع. در تحت ساطع فلک ثوابت یعنی کرسی - ب

فلک مکوکب - ع. مثله - سرا

فلک نواز - بنون ف. ناقابل و جاهل که بدولت رسیده باشد و خود را گم کند - ب

فلک نورد و فلک سیر و فلک پیما و فلک رو و فلک سیر و فلک پرواز و فلک جناب و فلک رفعت و فلک

همت و فلک رای و فلک جاه و فلک مرتبه و فلک قدر و فلک پایه و فلک سریر و فلک محل و فلک مرکب و فلک صید و فلک روب - فیضی فیاضی ؎ گشتند همه فلک نوردان + آهسته روان و تیز گردان + شیخ العارفین ؎ رنگ افشان من هر هر شهر سباست + آه فلک سیر من تخت سلیمان عشق + بر متامل پوشیده نیست که آه را تخت سلیمان قرار دادن خیلی دور از قیاس است ملا قاسم مشهدی ؎ هیچکس نیست که ناکامی وصل تو نیست + ماه نو یک لب خشک است فلک سیر از او + میرزا صائب ؎ نخل از زمین پاک فلک سیر میشود + بال مسیح پاکی دامان مریم است + وله ؎ فلک پرواز سازد آه را در دگران ما + پر سیمرغ بخشد تیر از زور کمان ما + ابوطالب کلیم ؎ داده حق سایهٔ خود را دگر از تو خلقی + که توان دید در و فر فلک جاهی را + نورالدین ظهوری ؎ ای خوش آنکه چشم تر دریا کشیم + گر کشیم آه فلک پیما کشیم + وله ؎ فلک وب از و دامن سائران + زیر وین دهند ارزن طائران + میر خسرو ؎ شیر فلک صید که شاهنشش نام + آنکه بنزد باز سپهرش غلام + شاه فلک مرتبه جوزا احتشام + هم شه وهم شاه دستوار احتشام + خواجه سلمان ؎ یعنی که حریم حرم حضرت اعلی + سلطان فلک رفعت خورشید علا را + وله ؎ فلک جناب شها با جناب عالی شاه + مرا ز گردش گردون دون شکایتهاست + میر معزی ؎ خواجه ابو سعد محمد که هست + صدر فلک همت و خورشید فر + وله ؎ ز مشتری نظرت باد و ز فلک طاعت + که شهریار فلک رای مشتری نظری + ب

فلکی شیروانی رحمة الله علیه - بغایت خوشگوی بوده از اقران افضل الدین خاقانی است و بعضی گویند استاد خاقانی است و این درست نیست بلکه شیخ آذری علیه الرحمه در جواهر الاسرار آورده که خاقانی و فلکی هر دو شاگرد ابو العلای گنجه اند و حمد الله مستوفی فلکی را استاد خاقانی میداند فی کل حال طبع قادر داشته و این قصیده او راست در مدح شیروان شاه ؎ سپهر مجد معالی محیط نقطهٔ عالم + جهان جود و معالی چراغ دودهٔ آدم + خدیو کشور پنجم یگانه انجم هشتم + جم دوم بتعظم خدایگان معظم + زحل محل و قضا ید قدر مراد و ملک کین + شمال طبع و صبا فر مسیح دین و ملک دم + ستوده رای جوارش سخا مرای چو بهمن + هنر نمای چو بیژن جهان کشای چو رستم + و این قصیده مطول است و خالی از تکلف نبود و اگر فضلا همه این قصیده را بخوانند بر فلکی آفرین کنند و خواجه عصمت الله بخاری این قصیده را جواب گفته در مدح سلطان سعید خلیل الله و دیوان فلکی را نیز پادشاه الغ بیگ گورکان برده مطالعه کرده اما گفت تخلص عجب دارد تمثال خوب نیست - از تذکرهٔ دولتشاه

فلل - بفتحتین ع. رخنهٔ روی شمشیر - فر

فلماخن و فلماسنگ و فلیماسنگ بالفتح. ف. همه آلتی است که بدان سنگ اندازند و به فلاخن مشهور است - ن

فلنجمشک - ف. بروزن و معنی فرنجمشک است که گیاه بالنگو باشد و بعضی گویند تخم بالنگو است - ره فر

فلنجه - بفتح اول و ثانی و سکون ثالث. ف. بمعنی افلنجه است و آن تخمی باشد مانند خردل لیکن بسیار سرخ است نیکوترین وی آن بود که چون در دست بمالند بوی سیب کند و در عطریات بکار برند - ره

فلنجیدن - بروزن پسندیدن - ف. بمعنی اندوختن و جمع کردن باشد - ره

فلندح - بحای مهمله کغضنفر - ع. مرد سطبر درشت - ۲ فر

فلنقس - بسین مهمله کسمندل. ع. آنکه پدرش مولی و مادرش عربیه باشد یا مادر و پدرش عربی و هر دو جده اش داه یا مادرش عربیه نه پدرش یا هر دو موالی باشند و مرد زفت ناکس هیچکاره - ۲ فر

فلو - بالکسر و واو در آخر. ع. خرکره و اسپ کرهٔ یکساله یا از شیر باز کرده. فلوة مونث فیهما. افلاء جمع. و بالفتح باز کردن کودک را از شیر یا جدا نمودن آنرا و دور داشتن و زدن شمشیر بر سر کسی و سفر کردن و عاقل گردیدن بعد نادانی. و فلوّ کعدو و سمو خرکره و اسپ کرهٔ یکساله. فلوّة مونث. فلاوی جمع - ۱ فر

فلوات - بالتحریک. ع. جمع فلاة بمعنی دشت بی آب و صحرای وسیع و فراخ - ۲ فر

فلوّة - بفتح اول و ضم ثانی و تشدید واو مفتوح. ع. اسپ کرهٔ مادهٔ یکساله - ۲ فر

فلوت - بتای مثناة کصبور. ع. گلیم خورد که هر دو جانبش گردانیده نشود بر لابس - ۱ فر

فلوج - بضمتین و جیم. ع. جمع فلج بالکسر نیمه و نصف. و فلّوج کتنور نویسنده - ۱ فر

فلّوجة - بفتح اول و ضم ثانی مشدد و فتح جیم. ع. دیهه که بسواد باشد و زمین صالح زراعت - ۱ فر

فلوح - بضمتین و حای مهمله. ع. شگافها - ۱ فر

فلوزه - بضم اول و ثانی بواو کشیده و فتح زای نقطه دار. ف. ستونی و چوبی را گویند که بدان خانه پوشند و با رای بی نقطه هم آمده است - ره

فلوس - بضمتین و سین مهمله در آخر. ع. جمع فلس بالفتح بمعنی پشیز - ۱ فر

فلوس ماهی - ف. نام درختی است [illegible]

فلوع - بعین مهمله کصبور. ع. شمشیر بران. فلع بضم جمع - ۲ فر

فلوق - بضمتین. ع. جمع فلق بمعنی شگاف هر چیزی - ۱ فر

فلول - بضمتین. ع. جمع فلّ بالفتح بمعنی رخنهٔ روی شمشیر - ۱ فر

فلون - بالفتح. ف. نام طبیبی بوده که او را فلونیا و افلونیا نیز می نامیده اند معجون مرکبی که معروف در قرابادین اطبا ضبط است او تتبع و ترکیب کرده بنام او مشهور شده است - ن

فلونی و فلونیا - بالفتح. ف. معجونی است مسکر که افیون و بذر البنج اجزای اوست ظهوری ؎ بر هر سر خوان لقمه ربائی نکنم + زین است که پشت دست خائی نکنم + ترسم نشوم صاحب کیفیت اگر + از شاه فلونیا گدائی

نکنم + یحیی کاشی ؎ گفتی که فلانی دهمت بنده فلونی‌ام گر روی بجز از نشئه بسیار ندیدم + ب

فَلْوَه - بفتح اول و ثالث. ف. بمعنی فلیو و فلیوه که بیاید - فر

فُلَّه - بضم اول و فتح لام مخفف. ف. بخیر نخستین حیوان نوزاده که چون بر آتش نهند منجمد شود و مایه پنیر شود و آغوز نیز خوانند بهندی آنرا کهیس و پیوسی گویند - از غیاث و در برهان و ناصری بالفتح و تشدید و تخفیف لام آمده منوچهری گفته ؎ نوای بربطان داریم و مطرب های گوینده + مساعد ساقیان داریم و ساعدهای چون فلّه + و نام مردی بوده جهرمی که بحسن صوت و موسیقی شهرت داشته و در بزم خسرو پرویز مطربی میکرده امارت مطربان باسرکش نامی بود پرویز بجهت اینکه او با فلهبد عداوت میکرده او را معزول و فلهبد را امیر رامشگران کرده باربد یعنی بزرگ بار لقب وی او و باین لقب مشهور است - ن

فَلْهَد - بدال مهمله کجعفر. ع. کودک گرد اندام خوبروی فربه نزدیک برسیدگی رسیده فُلْهُد کهدهد و فلهود کعصفور و مفلهد کمعسرهد - مثله - افر

فَلْهَم - کجعفر. ع. فرج زن و چاه فراخ - افر

فَلْی - بالفتح. ع. زدن کسی را بشمشیر و سپش جستن در سر و نیکو فکر کردن در شعر و معانی غریب بر آوردن - افر

فَلِیبَه - ف. بر وزن و معنی فلیو که بیاید - سرا

فَلِیجَه - کسفینه. ع. یک تخته از دامنهای خیمه و خانه - افر

فَلِیخْتَن - بالفتح. ف. بمعنی افگندن و انداختن - فر

فَلِید - بر وزن رمید. ف. ماضی فلیدن است یعنی بدل شد و بدگرد و چیزی را بعنف و زور در جایی فرو بردن باشد چنانکه ریش گردد و زخم شود و باین معنی بکسر اول هم آمده است - سرا

فُلَیْفِلَه - بضم اول و فتح ثانی و سکون ثالث و فا و لام هر دو مفتوح. ف. میوه درخت عود است و آنرا ثمرة العود گویند و در لغت اندلس نام شجره را که ثمرش بان باشد فلیفله خوانند - سرا فر

فَلِیق - بر وزن خلیق. ف. بمعنی پیله باشد که ابریشم از آن بهم رسد - سرا

فَلِیق - کامیر. ع. کار شگفت و بلا و سختی و داهی است بطائف و رگی که بر گردن بلند بر آید و رگی در بازو و مغاکی پیش حلقوم شتر و فُلَّیْق کقُبَّیط شفتالو دانه کفیده - ۲ افر

فَلِیقَه - کسفینه. ع. موی اندک و بلا و سختی - افر

فَلِیل - کامیر. ع. دندان نغشر شتر که شکسته و رخنه شده باشد و گروه و موی انبوه و لیف خرما و شمشیر بارخنه - ۲ افر

فُلِیل - بضم اول و یای مجهول. ف. روغن خوشبوی که از گل موتیا و چنبیلی در هند سازند ملا طغرا ؎ کف معطر از چرب و نرمی چو تیل + بتن هندوی عود راشد فلیل + ب

فَلِیو و فَلِیوَه - بفتح هر دو فا و کسر لام. ف. بمعنی بیفائده و بیهوده - ن سرا

فَمّ - مثلثة و نیز مخففة. ع. دهان فموان مثنی أفواه جمع فُوَیْه مصغر آن فَمِی و فموی منسوب بوی و قد تشدد المیم مثلثة و بضم اول و تشدید ثانی پس حرف عطف است لغتی است در ثُمّ - افر

فَنّ - بالفتح و تشدید نون. ع. حال و گونه أفنان و فُنُون جمع و سرود و آواز طرب انگیز و نیز فنّ راندن و فراموش کردن و مغبون شدن و دیر داشتن وام و جز آن و آراستن چیزی را و بمعنی شاخ درخت فنون و افانین جمع و در فارسی بتخفیف هم استعمال کنند بحسب مواقع بمعانی مختلفه مثلاً بمعنی بازی و فریب بالفظ خوردن و زدن و بمعنی نوشتن و کتابت بالفظ نهادن و بمعنی هنر و دانش بالفظ دادن و بمعنی تعلیم دادن و هنر دادن بالفظ ورزیدن و زده هم آمده شفیع اثر ؎ ز دست چرب غنی غم مخور که می مالد + چو پهلوان بتن خویش روغن خود را + میر خسرو ؎ آنکه خطر راست گشته از قلم ابن چه کجهاست + تیر پیش رقم دولت صد فن ابوجهل بدو شهر هنرند + تا این علم تکیه بر رمند + ارادتیشان واضح ؎ چشم گویای ترا فنّ سخندانی که داد + طفل دل را باز مشق پریشانی که داد + داراب بیگ جویا ؎ چند می لافیده باشی در فنون عاشقی + هرگز نبی آن چشم پر فن را فنی اهل فنی + خواجه نظامی ؎ چه دانی که من خود چه فن میزنم + دهل بر در خویشتن میزنم + و قوله چه فن میزنم ای چه نغمه میزنم + چه فن بمعنی راه نیز آمده و راه نغمه را هم گویند و لهذا اطلاق آن بالفظ زدن درست شده و این بنابر قاعده ایست که میر ابو الحسن فراهانی در شرح قصائد انوری ذکر کرده و هو هذا رسم است قدما را که هرگاه دو لفظ موضوع باشند از برای معنی واحد و یکی از ایشان او را معنی مشترک معنی باشد مخصوص با و بسیار باشد که یکی را ذکر کنند و دیگری را خواهند بمعنی مشترک بلکه بمعنی مخصوص مثلاً عطارد و تیر موضوع اند از برای ستاره مشهور و تیر را ورای این معنی معانی دیگر هست که از انجمله تیر کمان است بسیار باشد که عطارد گویند و تیر بانمعنی خواهند چنانکه درین بیت حکیم افضل الدین خاقانی ؎ چون از مه نو زنی عطارد + مریخ هدف شود مر آنرا + یعنی چون تیر از کمان بیندازی مریخ هدف آن تیر شود و امثال این بلکه دورتر ازین نیز آمده مثلاً اوحد الدین انوری گوید ؎ هم جبره بر آورد فرو بسته نفس را + هم فاخته بگشاد فرو بسته زبان را + جبره بنابر مشهور بجاری است که در آخر زمستان از زمین بر آید و تواند بود که مراد از جبره بلبل باشد و مقابل آن فاخته مؤید همین معنی است چه جبره بمعنی هزار است در عدد کما هو مصطلح فی اسامی الحساب و هزار بلبل را هم گویند - ب ۲ افر

فَنْع - بالفتح. ع. گروه - و فَنَع محرکة بسیاری و افزونی - ۲ افر

فِنَا - بالکسر. ع. بمعنی حوالی و نواحی و گرداگرد خانه و پیش سرای که فراخ و کشاده باشد و بفتح اول پیری شدن و نیست شدن و کلان سال شدن و نزد صوفیان زائل شدن تفرقه و تمیز میان حدوث و قدم و بمعنی دارویی است که آنرا بفارسی روباه تربک گویند و به عنب الثعلب مشهور است - افر غ ن

فنا پذیر - ببای فارسی. ف. فنا شونده و فانی - فر

فَناة - بالفتح. ع. گاو یا گاو کشت فَنَوات محرکةً جمع و سنگ انگور یا بار درختی است سخت سرخ که از ان قلائد سازند - ا فر

فناخره - ف. نام کوره ایست بفارس داخل اردشیر خره - ن

فُناخر - برای مهمله کعلابط. ع. بزرگ جثه فُناخرة مونث و آنکه از باد بر گرداند سوراخ بینی را - ۲ فر

فناروز - بروزن نوآموز. ف. نام محلی است در سمرقند که شراب او خوب میشود - ن

فناکت - بفتح فا و نون و الف و کاف و تای فوقانیه نام شهری است از اقلیم پنجم به فرغانه و آنرا بناکت خوانند و تعریب است و چون شاه رخ بن تیمور دران تصرفی و تعمیری کرده آنرا شاه رخیه خوانند و از انجاست صاحب تاریخ فناکتی - ن

فناکده - ف. خانهٔ نیستی محمد اسحق شوکت ؎ خانهٔ ماکم از فناکده نیست ✦ چشم عنقا چراغ خلوت ماست - ب

فَنان - کشداد. ع. گورخر که تنگ در رفتار گوناگون دارد - ا فر

فنائق - بالفتح و کسر همزه. ع. جمع فنیقة کسفینة جوال غراره - ا فر

فَنّة - بالفتح و فتح نون مشدد. ع. ساعت و اندکی از روزگار و مدت فَیْنَة بالفتح و الیاء قبل النون مثله و بضم اول گیاه بسیار - ا فر

فُنُتُق - بضم اول و ثالث بیونانی کار و انسری را گویند - فر

فُنج - بجیم بروزن گنج. ف. دبه خایه و بمعنی رشت نیز آمده و در فرهنگ بفتح نوشته و بضم شهری است از فرنگ و از اشعار بفتح فا فهمیده می شود منجیک ترمذی گفته ؎ عجب آید مرا ز تو که همی ✦ چون کشی آن گران دو خایهٔ فنج - ن

فنجا - بالفتح. ف. ترجمهٔ شلح بپارسی و بمعنی آن کشش اعضا که پیش از آمدن تپ ظاهر شود و آنرا بالعربی تمطّی گویند - ن

فِنجان - بالکسر معرب پنگان است ظاهرا پیاله کوچکی که قهوه دران کشند یحیی کاشی در صفت باغ ؎ شعله صفت لاله ز جاج است تیز ✦ گشته به فنجان طلا قهوه ریز ✦ - ب

فنجر - بروزن سنجر. ف. شخصی را گویند که آلت مردی او بزرگ و گنده باشد - ۲،۳ فر

فنجره - بالفتح. ف. مثله - ۲،۳

فنجل - کجعفر. ع. آنکه در رفتار پیش پاها نزدیک نهد و پاشنه ها دور و فُنْجُل کقنفذ سیاه گوش - ۱ فر

فنجله - بفتح اول و ثالث و رابع. ع. دوری میان هر دو ساق و هر دو پای در رفتاری است سست - ۱ فر

فنجلی - بالفتح. ع. منسوب برفتاری است بضعف و سستی - ۲ فر

فنجنگشت - ف. بروزن و معنی پنجنگشت است و آن رستنی باشد که بعربی ذُوخمسة اصابع و ذُوخمسة اوراق خوانند - ۲،۳ فر

فنجنوش - بفتح اول و ثالث و ضم نون ثانی و شین معجمه. ف. ریم آهن مصنوعی - غ

فنجیدن - بروزن رنجیدن. ف. بمعنی خمیازه کشیدن پیش از تب یا در حالت خمار - ن

فنح - بالفتح و حای مهمله. ع. کم از سیری خوردن اسپ آب را - ۲ فر

فنخ - بالفتح و خای معجمه. ع. چیرگی و چیره شدن و خوار کردن و کوفتن و شکستن استخوان بی جدائی و بی خون آلودگی - ۱ فر

فُنْخُر - برای مهمله کقنفذ. ع. بزرگ جثه فُنْخُرة مونث و فِنْخِیر کسر برج سخت درخت که در برون دن باقی باشد - ۱ فر

فنخرة - بفتح اول و ثالث. ع. سوراخ بینی گشاده را بر باد گردانیدن - ۲ فر

فن خوردن - بالفتح. ف. بمعنی دغا خوردن - غ

فند - بالفتح و دال مهمله. ف. بمعنی ترفند است یعنی دروغ و فن مخفف فند است که گفته اند. ع. پیش معجز چه قدر دارد فند ✦ و در فرهنگ سانیز بمعنی نقطه و خال آورده و در عبارت نامهٔ جمشید جم آمده که رسا یعنی بالغ و کامل چنان آسمان نجدا رسد که کشمیده گرد یعنی پرکار از فند آغاز کنی باز بفند پیوند یعنی چنانکه پرکار دایره را از نقطه آغاز کنی و باز بنقطه پیوند د کامل چنان بمعاد مراجعت کند - ن

فِند - بالکسر. ع. کوه بزرگ یا پارهٔ ازان بدر از او بدین معنی بفتح هم آمده و شاخ درخت و گونه که اخصول جنس و قوم فراهم آمده و زمین باران نارسیده و کوهی است میان حرمین شریفین و نام ابوزید مولای عایشه بنت سعد بن ابی وقاص رضی الله عنه و فَنَد بفتحتین دروغ و درماندگی و ناسپاسی و سستی و تباهی عقل و رای از پیری و بیماری و تباه خرد شدن از کلان سالی و خطا کردن در قول و رای و دروغ گفتن - ۱ فر

فُنداق - بالضم. ع. نامهٔ حساب - ۱ فر

فِنداوة - بالکسر و فتح واو. ع. تیشهٔ تیز - ۱ فر

فِندِراسک - بکسر فا و دال و را و سین و سکون کاف. ف. قصبه ایست از توابع شهر استرآباد و از انجا بود میرزا ابوالقاسم حکیم فاضل فندرسکی صاحب تالیفات و قصیدهٔ مشهور معاصر صفویه و رشیدی فندرس ضبط کرده اما با کاف صحیح است چنانکه میر گفته ؎ چه کرد دشمنا از نیکوئی کرشد المروز ✦ به تشیر مقدم فخر خدایگان صدور ✦ ز فندرسک چه جرم آمد و چه زلت خاست ✦ که کرد ایزد بیچون ازان جنابش دور ✦ - ن

فنکسه - بفتح اول و ثالث و رابع. ع. دویدن - ۱ فر

فنکش - بفتح اول و ثالث و سکون شین معجمه. ع. کودک هشیار و توانا سخت - ۱ فر

فنکشه - بفتح اول و ثالث و رابع. ع. چیره شدن و غلبه کردن - ۱ فر

فُندُق - بضم اول و ثالث. ع. میوه است ولایتی سرخ رنگ برابر کنار مشابه بسر انگشتان آنرا بُندُق نیز گویند و گاهی کنایه ازان باشد لب معشوق و گاهی سر انگشت حنابسته معشوق در هندوستان که تخم مندق از ولایت می آید آنرا نیز فندق گویند و بدو ابکار برند و لفظ فندق بمعنی گوی که بدان بازی کنند و بمعنی کاروان سرا که بر راه باشد و نام

موضعی است از منتخب و بحر الجواهر و مدار و بهار عجم و برهان و در لطائف بکسر اول و ضم دال نوشته ۔

فندق بستن ۔ ف ۔ حنا بستن بسر انگشتان چنانکه بفندق ماند رهی شاپوری ؎ از سر انگشت حسرت می خورم خونابها + هر که حنا جانانه فندق بسته بر عنابها + ب

فندق بند ۔ ف ۔ سرهای انگشتان که بحنا رنگ کرده باشند ۔ ب

فندق نهادن ۔ ف ۔ آن باشد که دست چپ را مشت غنچه کنند و سر انگشت سبابهٔ دست راست را بنوعی در مابین انگشت سبابه و وسطی دست چپ بزنند که از ان صدا بر آید چنانچه در لولیان و مطربان مستعمل است شرف شفروه ؎ فلک فندق زنان در عهد پیرے + به صیتش رقص دوران می نماید ۔ ب

فندق سنجاب رنگ ۔ ف ۔ کنایه از زمین له

فندق سیو ۔ ف ۔ کنایه از ستارهای آسمانی باشد ۔ رک ه

فندق شکستن ۔ ف ۔ در محبت ساطع کنایه از بوسه دادن و گرفتن ۔ ب

فندقی کردن ۔ ف ۔ مرادف فندق بستن که گذشت فغانی تبریزی ؎ تا که سر انگشت گل کرد خزان فندقی + کرد چمن پر نگار پنجه دست چنار + ب

فندک ۔ بضم اول و فتح ثالث ۔ ف ۔ میوه معروف است و بندق معرب آن و چون غلولهٔ کمان که گلوله گویند بصورت فندق است در مصر و شام تفنگدار را بندقدار گفتندی و شعرا سر انگشت معشوق را که حنا بر ناخن نهاده بفندق تشبیه کرده اند و در قاموس بمعنی کاروانسرای بر سر راه آورده خاقانی در هجای ابو العلای گنجوی گفته ؎ در فندق تو بود دکانش + صد کوزه و مغز در دهانش + ن

فندیر ۔ براء مهمله کقندیل ۔ ع ۔ پاره و توده بزرگ از خرما و سنگ بزرگ بیرون جسته از سر یا از بن کوه فندیرة بالتاء مثله فیهما ۔ افر

فنزج ۔ بالفتح و فتح زاء معجمه و سکون جیم ۔ ع ۔ معرب پنجه و آن رقصی است مر عجم را که جمعی دست یکدیگر گرفته رقصند ۔ افر

فنزر ۔ بفتح اول و ثالث و سکون راء مهمله در آخر ۔ ع ۔ خانه که بر یک چوب سازند که بدرازی نزدیک شصت گز باشد جهت طلایه و دیده بانی ۔ افر

فنس ۔ بفتحتین و سکون سین مهمله ۔ ع ۔ نیاز و حاجت که بخاک چسپاند و خوار و هلاک سازد ۔ افر

فنشخ ۔ بخای معجمه کجعفر ۔ ع ۔ علمی است ۔ افر

فنشخة ۔ بفتح اول و ثالث و رابع ۔ ع ۔ مانده گردیدن و درنگ کردن و سپس ماندن در کاری و پای از هم جدا داشتن وقت شاشیدن و پیر و کلان سال گردیدن مرد ۔ افر

فنطافلون ۔ بالفتح و طاء مهمله بالف کشیده و کسر فا و لام بواو رسیده و بنون زده ۔ ی ۔ رستنی باشد که آنرا پنجنگشت خوانند ۔ رکه

فنطلیس ۔ بفتح اول و ثالث و کسر لام ۔ ع ۔ نره بزرگ ۔ افر

فنطیس ۔ بسین مهمله کقندیل ۔ ع ۔ نره و مرد ناکس از جانب ولادت و مرد پهن بینی و بینی فراخ سوراخ گسترده سر ۔ افر

فنطیسة ۔ بکسر اول و ثالث و فتح سین ۔ ع ۔ گرگ و بینی گرگ و یقال هو ملیع الفنطیسة یعنی او استوار رای و دانش و صاحب ننگ و عار است ۔ افر

فنع ۔ بعین مهمله کنف ۔ ع ۔ مرد بسیار مال و بفتحتین فزون و بسیار گردیدن مال و بالیدن و نیکوئی و جوانمردی و فزونی و نیکو آوازه و تیزی بوی مشک ۔ افر

فنق ۔ کعنق ۔ ع ۔ دختر نازپرورد و نازک اندام و شتر ماده جوانه فربه و نیز جمع فنیق که بیاید ۔ افر

فنقع ۔ بعین مهمله کجعفر ۔ ع ۔ مرگ و بضم اول و ثالث موش و قد تقدم القاف ۔ افر

فنقعة ۔ بضم اول و ثالث و رابع ۔ ع ۔ سرین یا دبر و بفتح ۔ افر

فنقور ۔ کعصفور ۔ ع ۔ سوراخ کون فنقورة بالتاء مثله ۔ افر

فنک ۔ بالفتح و کاف ۔ ع ۔ در و بن و دم و بمعنی بشگفت آمدن و ستم کردن و ستیهیدن و چیره شدن و دروغ گفتن و بکسر اول بمعنی در و پاره از شب و بالضم و بفتحتین ذکر جانوری است پوستین وی بهترین و گرانمایه ترین از انواع پوستین است موافق جمیع مزاجها معتدل باینمعنی بکاف فارسی هم آمده و بفارسی بمعنی زلو هم گویند و شمع مانندی را نیز گویند که در زوال و شب دوان بر دست گیرند هر گاه خواهند وش شود دست بجانب بالا تکانی دهند و چون خواهند فرونشانند بجانب پائین ۔ افر رکاغ

فنگ ۔ بکاف فارسی بر وزن جنگ ۔ ف ۔ حنظل است فرخی گفته ؎ تلخی خصمش از شهد رسد + باز نتوان شناخت شهد از فنگ + و بفتحتین جانوری است که از پوست آن پوستین سازند و آن پوستین را نیز فنگ گویند سید عبد الواسع جبلی گفته ؎ اگر دارد کشف در دل فاقت طاعتی پنهان + و گر دارد صدف در دل خلافت لحظهٔ مضمر + نرمی چون فنگ گردد کشف را بر بدن خارا + به تیزی چون خسک گردد صدف را در دهان گوهر + ن

فن مقراضک ۔ ف ۔ نام فنی از کشتی ملا فوقی یزدی ؎ قدرتم پا چون بمیدان زبردستی نهد + فن مقراضک همی بر پور دستان میزنم + ب

فنن ۔ بفتحتین ۔ ع ۔ شاخ افنان جمع آفانین جمع الجمع و نیز افانین روشهای سخن ۔ افر

فنو ۔ بفتح اول و ثانی و سکون واو ۔ ف ۔ بمعنی فریفته و مغرور باشد و فریفته و مغرور را نیز گفته اند ۔ رکافر

فنواء ۔ کصحراء ۔ ع ۔ زن بسیار و انبوه موی و درخت بسیار شاخ فراخ سایه ۔ افر

فنوات ۔ بالتحریک ۔ ع ۔ جمع فناة بمعنی گاو یا گاو کشت ۔ افر

فنوح ۔ بحای مهمله کصبور ۔ ع ۔ اسپی که کم از سیری خورد آب را ۔ افر

فنود ۔ بفتح اول بر وزن کبود ۔ ف ۔ ماضی فنودن است یعنی فریفته شد و مغرور گردید و آرام گرفت و کسی را نیز گویند که در گفتار و تکلم نمودن و رفتار توقف و تانی نماید و بضم اول

هم آمده است و بمعنی ناله و زاری هم گفته اند و بایمعنی بجای فاقاف نیز بنظر آمده است - سر ۱۵ فر

فُنُوْدَن - بضمتین. ف. فریفته شدن و ایستادن در گفتار و رفتار فنوده و فنود بمعنی غنوده و برین قیاس فنوده یعنی غنوده شده شمس فخری گفته ؎ مملکت را به تیغ کردی پاک ٭ از حسود و مخالفان فنود ٭ در لغت شاهنامه حکیم علی طوسی آمده است که فنود آرام و پناه و غنود خواب فردوسی گفته ؎ فنودم کنون ای شه کامران ٭ غنود از تو دارم که باشم دران ٭ ن

فُنُوْر - بضمتین. ف. جدائی و در فرهنگ رشیدی دیده ام - ن سر

فَنُوْس - بفتح اول وضم ثانی. ف. بمعنی فانوس فر

فُنُوْك - بضمتین. ع. جای گرفتن و اقامت کردن و همیشگی نمودن و دروغ بر بافتن و ستیهیدن و بیباک گردیدن - ۲ فر

فُنُوْن - بضمتین. ع. جمع فن بالفتح بمعنی حال و گونه ۲ فر

فَنِیْع - بعین مهمله کامیر. ع. خداوند شتران بسیار ا فر

فَنِیْق - کامیر. ع. گشن نیکو و نجیب که بجهت عجابت و کرامت رنجانند آنرا و سوار نشوند بران - ۱ فر

فَنِیْقَه - کسفینه. ع. جوال و غراره فنائق جمع - ۲ فر

فَنِیْك - کامیر. ع. کرانه زنخ یا بسوی عنفقه یا فراهم آمد نگاه هر دو زنخ و استخوان کله که منتهای استرون موی سر است و دو مغزه دم مرغ - ۱ فر

فَنِیْن - کامیر. ع. آماسی است در بغل و دردی - ۱ فر

فُو - بالضم. ع. بمعنی فوه که دهان باشد - فر

فَوَات - بالفتح. ع. بمعنی نیستی و درگذشتن - غ

فَوَاتِح - بالفتح و کسر تای مثناة و سکون حای مهمله. ع. جمع فاتِحة بمعنی آغاز و اول چیزی - ۲ فر

فَوَاحِش - بالفتح و کسر حا. ع. جمع فاحشه بمعنی زنا و هر گناه و بدی که از حد درگذرد - فر

فَوَاخِت - بالفتح و کسر خای معجمه. ع. جمع فاخته کصاحبه مرغیست معروف - ۲ فر

فَوَاخِر - بالفتح و کسر خا. ع. جمع فاخِرة بمعنی گرانمایه ترین چیزی - ا فر

فُؤَاد - بضم اول و فتح همزه که حرف دوم است و بسبب ضمه ماقبل خود بصورت واو نوشته میشود بروزن مراد بمعنی دل یعنی درد دل کذا فی المنتخب و لطائف و شرح نصاب و صراح و در منتخب نوشته که فَوَاد بفتح و بواو بمعنی دل نادر است - غ

فَوَادِر - بالفتح و کسر دال و سکون رای مهمله. ع. جمع فادِر بمعنی بزکوهی پیر - ۲ فر

فَوَادَه - بروزن کباده. ف. خمیر خشکی باشد که از آن آب کامه سازند و آنجامه خورشی است که از ماست و شیر و تخم سپند سوختن و سرکه و خمیر خشک سازند - سر ۱۵

فَوَار - برای مهمله کغراب. ع. سرجوش دیگ فُوَارَة بالتا مثله - ا فر

فُوَارَه - بالضم و تخفیف. ع. سرجوش از بحر الجواهر و صاحب بهار عجم نوشته که این لفظ مستحدث فارسی زبانان عربی دان است از ماده فور که بمعنی جوشیدن است اشتقاق کرده اند تم کلامه و در سراج نوشته که فَوَّارَه بالفتح و تشدید واو معروف است بعضی گویند که ظاهرا صیغه مبالغه است از فَوْر بمعنی جوشیدن لیکن در عربی مستعمل نیست پس از تصرف فارسیان متعرب باشد و از قاموس بمعنی منبع آب دریافت میشود تم کلامه و در منتخب نوشته که فُوَارَه بالضم آنچه در دیگ جوش کند و بالفتح و تشدید واو بسیار جوش کننده تم کلامه - فقیر مولف گوید که فواره بضم اول و تخفیف معرب پهارا که لفظ هندی است در اصل منسوب به پهار که بهندی قطرات باریک را گویند و الف آخر را که بقاعده هندی رای نسبت بود بجهت تخفیف حذف کرده تای نقل که در اواخر الفاظ عربی برای نقل از معنی وصفی بمعنی اسمی می آید لاحق کردند چنانکه تا در لفظ خلیفه و ذبیحه و کافیه و شافیه و تعریب لفظ هندی بسیار است چنانکه قرنفل و اطریفل معرب کرن پهل و تری پهل از غیاث - بهر تقدیر بفارسی با لفظ جستن و زدن و گشادن استعمال کنند اخسی خانساری در تعریف حمام گفته ؎ کشاینده فواره بر کراو ٭ بمیل سر انگشت حوران و غلمان ٭ حکیم زلالی در تعریف خار اشگاف ؎ چو زخمی برگ آن خاره میزد ٭ زمین خون میشد و فواره میزد ٭ ابوطالب کلیم ؎ جهد از خاک ما فواره خون ٭ همی شمع مزار کشتگان است ٭ از بهار عجم

فَوَارِد - بالفتح و کسر را و سکون دال مهمله. ع. شترمادگان که فحول آن بانستن نتوانند - ۱ فر

فَوَارِس - بالفتح و کسر را. ع. جمع فارِس بمعنی سوار یعنی صاحب اسپ - ا فر

فَوَارِع - بالفتح و کسر را و سکون عین مهمله. ع. آبراهای بلند - ا فر

فَوَارِق - بالفتح و کسر را. ع. جمع فارِق ماده شتر و خر رسنده و جهنده از درزه - ۲ فر

فَوَاشِی - بالفتح و کسر شین معجمه. ع. ستوران پراگنده در چراگاه - ۱ فر

فِوَاص - بالکسر و صاد مهمله. ع. بیان کردن سخن - مه

فَوَاصِل - بالفتح و کسر صاد مهمله. ع. کلمهای اواخر آیات قرآن مجید بمنزله قوافی در شعر - غ

فِوَاض - بالکسر و ضاد معجمه. ع. برابری کردن در کار و سخن و جز آن و فَوَاضّ بفتح اول و تشدید ضاد معجمه جمع فاضَّة بمعنی سختی و بلا - ا فر

فَوَاضِل - بالفتح و کسر ضاد. ع. بخششهای بزرگ و عطاهای نیکو از منتخب و بعضی از محققین نوشته که فَوَاضِل جمع فاضِله که صیغه اسم فاعل باشد چون وصف فاعلیت امر متعدی است لهذا استعمال فواضل در اوصاف متعدیه میباشد یعنی صفاتی که از فاعل بسوی مفعول منتقل تواند شد چنانچه عطا و علم و هنر و ادب و فَضَائِل جمع فضیلة است که صیغه صفت مشبه باشد چون صفت مشبه از اوصاف لازم ذاتیه است لهذا استعمال فضائل در اوصاف لازمه می باشد یعنی در صفاتی که متعدی بسوی غیر نتواند شد چنانکه حسن و ذکا و قوت و حیا و اصالت وغیره - غ فر

فُوَاظ - بالضم و ظای معجمه در آخر. ع. مردن - ۲ فر

فُوَاق - کغراب. ع. بادی که از سینه بر آید نیز اکاز قعر

معده صعود میکند بطرف فوق بفارسی آنرا هکهک گویند بکسر هر دو ها و سکون هر کاف عرنے بهندی ہچکی نامند و نیز فواق بمعنی حالتی که بوقت نزع شخص را می‌شود و فواق درگلو افتادن بمعنی بند شدن در گلو بود ملا فوقی یزدی ؎ رود بیک دو دم دیگرش حیات بباد * چنون گلوئی عنترتم نماد فواق * غ ب فر

فواق شیشه - ف. شراب یا آواز در شیشه ریختن یعنی در وقتیکه می در پیاله میکنند از گلوی شیشه آواز لق لق و قلقل می آید - ب

فَوَاقِع - بالفتح و کسر قاف و سکون عین مهمله ع. جمع فاقِعة بمعنی سختی - افر

فَوَاکِه - بفتح اول و کسر کاف و هاء ملفوظ. ع. میوه ها این جمع فاکِهه که بمعنی میوه باشد - افر غ

فَوَالِع - بالفتح و کسر لام و سکون عین مهمله ع. جمع فالِعة بمعنی بلا و سختی - افر

فَوَائِد - بالفتح و کسر همزه ع. جمع فائِدة - افر

فَوْت - بالفتح ع. شگاف میان دو انگشت که فوات جمع و بمعنی مُردن و مطلق رفتن و گذشتن مجاز است چون فوت وقت و فوت دولت و فوت کار و جز آن و بدین معنی بالفظ کردن و شدن استعمال کنند و هرگاه گویند فلان چیز فوت شد مراد آن باشد که فائت شد خواجه شیراز ؎ در رسوم شرع و حکمت با هزاران اختلاف * نکته هرگز نشد فوت از دل دانای تو * ابوطالب کلیم ؎ ما اجراز عبادات ناکرده می بریم * هر طاعتی که فوت شود بیریا تر است * کمال اسمعیل ؎ بر باد بیش ازین مده این عمر نازنین کانرا چو فوت شد نه تلافی و نی قضاست * انوری ؎ هر شادی که فتنه زنا فوت کرده اند * آنرا بیک لطیفه قضا کرد روزگار * ب

فُوت - بالضم ف. بادی که از دهن بیرون کنند برای افروختن آتش یا نشاندن شمع و چراغ وغیره - ن

فُوتَنَج - باول و ثانی رسیده و کسر فوقانی و فتح نون و سکون جیم ع. معرب پودنه است که نوعی از نعناع باشد و بعربی حبق خوانند و آن چند قسم می شود قسمی که در میان جوی آب میروید و آنرا حبق التمساح و حبق الماء گویند - ماه

فَوْج - بالفتح و جیم در آخر ع. بمعنی گروه و لشکر و سپاه افواج جمع آفاوِج و آفاوِیج جمع الجمع و با لفظ کشیدن مستعمل ابونصر نصیرای بدخشانی ؎ یارب ما کشید موج ستم های دل این شاه و این سپاه نگر * فتوت ؎ هیچکس یارب خراب جلوهٔ حسنش مباد * موج نازش تا حلب غارتگر آئینه شد - ب افر غ

فوجدار - بالفتح. ف. حاکم بیرون شهر چنانکه کوتوال حاکم اندرون شهر و در عرف هند بر فیلبانان نیز اطلاق کنند و این از جهت تعظیم بود و معنی حقیقی آن مطلق صاحب فوج است ملا طغرا در هجو صدر گوید ؎ که بیرون کند صدر را زین دیار * که از لشکر جهل شد فوجدار * ب

فَوْح و فَوَحَان - بالفتح و حای مهمله ع. دمیدن بوی مشک و بوی خوش و جوشیدن دیگ و خون برآوردن زخم - افر

فَوَحَات - بالفتح ع. بوهای خوش - غ

فَوْخ - بالفتح و خای معجمه ع. بیرون آمدن باد از مردم و ستور با بانگ یا بے بانگ و دمیدن بوی و فَوَخَان محرکة مثله فی الکل - افر

فَوْد - بالفتح و دال مهمله ع. بزرگتر و معظم تر موی سر متصل گوش و کرانه سر و هما فَوْدان و ناحیه و تنگبار و نیز فَوْد آمیختن و مردن و رفتن مال و پائیدن و ثابت بودن آن - افر

فُود - ف. بروزن و معنی پود است که در مقابل تار باشد - ماه

فَوْدَان - بالفتح ع. در فَوْد گذشت - افر

فَوْدَج - بجیم بجوهر ع. هودج و مرکب عروس و بن ران نافه و نافهٔ فراخ بن ران - افر

فُودَنج - بالضم و فتح دال و نون و سکون جیم ع. پودنه باشد - فر

فوده - بروزن دوده. ف. خمیر خشکی را گویند که از آن آبکامه سازند - ماه فر

فَوْر - بالفتح و رای مهمله ع. جوشش و شتابے و روش و وجه و موضعی است در یمامه و بعضیم و شهری بساحل دریای هند معرب پور -

فُور - بروزن مور - ف. پادشاه قنوج که سکندر او را کشت و فوران شهر او و فوریان اهالی آن شهر نظامی گفته ؎ خبر ده که با فور فوران چکرد * وی هفتاد سال پادشاهی کرده - ن

فُوران - بروزن توران مع. نام شهر قنوج است که یکی از شهرهای هند باشد - ماه

فَوَرَان - محرکة ع. جوشیدن دیگ و چشمه و جز آن و جوشیدن رگ و بر جستن و دمیدن بوی مشک - افر

فورانیان - بروزن تورانیان. ف. قنوجیان باشنده و ایشان را فوریان هم گویند - ماه فر

فَوْرَة - بفتح اول و ثالث ع. روی کوه و پشت آن و سختی گرما و جوشش آن و بعد از نماز خفتن و بضم اول علتی است که در خوردگاه دست و پای ستور حادث گردد و وقت مالیدن پراگنده و باز فراهم گردد و ستور را لنگ کند - افر

فوردگان - با دال ابجد بروزن سورچگان. ف. باید دانست که فارسیان خمسهٔ مسترقه را با پنج روز آخر آبان ماه افزایند تا مجموع ده روز شود و آنرا بدین نام خوانند و در آن ایام جشنهای عظیم نمایند و شادی کنند و آنرا جشن بعض بزرگان هم میگویند و معرب آن فوردجان است - ماه غ

فوردیان - ف. بروزن و معنی فوردگان است - ر غ

فوردین - بفتح اول و ثانی بروزن تبرزین. ف. مخفف فروردین است که ماه اول سال شمسی باشد و بضم اول بروزن پوستین هم آمده - ماه

فُوکَک - بروزن کوچک. ف. نام دختر رای قنوج است که یکے از پادشاهان و رایان عظیم الشان هندوستان بوده و او در حبالهٔ بهرام گور بوده - مائ فر

فوندیوس - با رای قرشت و نون و دال ابجد و یای حطی و واو و سین بے نقطه و حرکت مجهول نام شهری بوده از یونان زمین - ماه

فوریان - بضم اول بروزن حوریان. ف. اولاد فور را گویند که بادشاه ورای قنوج بوده وفوریان را نیز گفته اند که مردمان شهر قنوج بوده اند. سر کا

فوریون - بضم اول وسکون ثانی وبکسر ثالث وتحتانی بواو کشیده وبنون زده بلغت یونانی داروی باشد که آنرا عاقرقرحا گویند وآن بیخ طرخون رومی است وبعربی عود القرح خوانند ودرد دندان را سود دارد. سر کا فر

فوز - بالفتح وزای معجمه. ع. رستن وفیروزی یافتن بچیزی نیکی وخیر وهلاک گردیدن ومردن از لغات اضداد است وبردن چیزیرا. ۲ فر

فوز وفوزاره - بالضم. ف. بمعنی غلبه وهجوم ع بمردم در لشکر برپا کنند فوز. ن سر

فوزا فوز - بالضم. ف. صدای جماع. سوزنی گفته س چنان کشیم وچنان در بریم تا همه شب ٭ که خواب ناید همسایه را از فوزا فوز. ن

فوزان - بروزن سوزان. ف. نام قریه از قرای اصفهان بوده وازانجاست محمد بن احمد بن جیلان الفوزانی الاصفهانی اصح با دال ورزا مصحف آنست. ن

فوزه - بروزن کوزه. ف. پیرامون دهان را گویند از جانب بیرون بزای فارسی هم آمده. سر ان فر

فوزی - بالفتح وبالضم. ع. فیروزمند. منش

فوژان - بالضم وزای فارسی. ف. بانگ عظیم را گویند. ن

فوژگرد - باول مضموم وزای ساکنه وکاف فارسی مکسوره. ف. نام قریه ایست مشهور از قرای استرآباد وآنرا فوجرد نیز گویند معرب است. ن

فوشنج - بضم اول وفتح شین معجمه. ع. در فوشنگ بیاید. سر کا

فوشنگ - بروزن هوشنگ. ف. نام شهری بوده است در قدیم برخی گفته اند بانی آن پشنگ بوده وبعضی گفته اند هوشنگ وفوشنج معرب آنست وهرات بعد ازان ساخته شده. ن سر

فوشنه - بروزن پودنه. ف. نوعی از فطرات است که بسیار روغ باشد وآن از جاهای نمناک روید. سر کا

فوظی - بظاء معجمه کسکری. ع. گروه برابر که میان ایشان رئیس وبزرگتر باشد یا قوم پراگنده یا گروه بهمدیگر درآمیخته وشتر مرغ باهم درآمیخته. ۲ فر

فوطه - بالضم وفتح طاء مهمله. ع. کمربند وجامه نادوخته ولنگ حمامی وبمعنی دستار ورومال نیز آمده وبمعنی زری که رعایا داخل نمایند وزر آمدنی محصول محالات جاگیر در اصل فوته بتای فوقانی بوده وفوطه بالطا تصرف است ملا طغرا در تعریف مشهد س بجوالش نخوردی اگر غوطه ٭ نبستی فلک آبگون فوطه ٭ افر اب غ

فوطه باف - ف. معروف سیفی بدیعی س فوطه بافی که مراهست زجان شیرین تر ٭ کی شود با من دل سوخته چون شیر وشکر ٭ ب

فوطه دار - ف. معروف سیفی بدیعی س زنیسان که می برد دل وجان فوطه دار من ٭ هر کس رسید جامه نهد پیش یار من ٭ بیرون نمیرود چو ز حمام روز وشب ٭ حمام رفتن است شب وروز کار من ٭ وشخصی که فوطه بسته باشد ونیز کسی که چون بحمام درآیند رخت خود را کنده باو سپارند وبمعنی خزانچی که زر آمدنی محصول محالات جاگیر بتحویل او میباشد واین اصطلاح میرزایان هند است. ب مص

فوطه ربایان - ف. دزدان وعیاران که فوطه ودستار را از سر ودوش مردم می ربایند وصاف میروند میرزا صائب س نیست از فوطه ربایان جهان پروایش ٭ موی ژولیده خود هر که بسر می بندد ٭ ب

فوطه فروش - ف. معروف. ب

فوطه کردن - ف. کنایه از قبا کردن جامه. ب

فوطه نان - ف. یعنی جامه که بالای خوان می اندازند. ک

فوظ - بالفتح وظای معجمه. ع. بمعنی مرگ. ۲ فر

فوعه - بالفتح وفتح عین مهمله. ع. بوی خوش وحرارت وتیزی زهر واول روز وشب. افر

فوغ - بفتحتین وسکون غین معجمه. ع. بسطبر دهن ودمیدن بوی. افر

فوغه - بفتح اول وثالث. ع. دمیدگی بوی خوش. افر

فوف - بالفتح. ع. مثانه گاو وبمعنی خواستن چیزی وبضم اول سپیدی که بر ناخن نوجوانان پیدا گردد وبدین معنی بالفتح هم آمده فوفه یکی وسپیدی مغز دانه خرما وپوست سرخ دانه خرما وپوستک خال دار یا پوست هر چیکه باشد فوفه بالتا شکله وپارهای پنبه ونوعی از چادرهای یمن وشگوفه. ۲ فر

فوفل - بضم اول وفتح ثالث. ع. سپاری که با برگ تنبول میخورند واین معرب پوپل است. م غ ل ۲ فر

فوق - بالفتح. ع. زبر خلاف تحت وبمعنی برتر شدن از یاران خود در مرتبه وبضم اول زبر بزه وراه تحسین ومرد دراز بالا مضطرب خلقت وسوفار تیر افواق وفوق کصرد وفقی مقلوبة جمع فوقان بهردو کرانه سوفار وفوق گونه از سخن وکسرن وکرانه وسر زبان یا تحریک آن وکشادگی آن ومرغی است وپادشاهی بود در روم وفوق محرکة کجی وشکستگی است در سوفار تیر او وهو بالفتح. افر

فوق العادة - بالفتح. ع. زیاده از حد. از سفر نامه شاه ایران -

فوقانی - بالفتح. ع. مقابل تحتانی. افر

فوقه - بضم اول وفتح ثالث. ع. سوفار تیر وبلند وبالا برهم ومضطرب خلقت وفوقه محرکة ادیبان وخطیبان. ۲ فر

فوگان - بالضم وکاف فارسی. ف. شیشه فقاع شمس فخری گفته س ز سهم زهره مریخ آب گردد اگر ٭ بر آسمان زند از قهر کین تو فوژان ٭ چو نام تو شنود جان چنان جهد ز تنش ٭ حسود را که کسی برکند سر فوگان ٭ سبب تشبیه آنست که چون سر ظرف فقاع ونبیذ را بر کنند آنچه دران ظرف است بیکناگاه ببالا وبیرون شیشه جهد. ن

فول - بالضم. ع. باقلا ونخود یا دانه است دیگر شبیه آن مر اهل شام را یا خاص است بخشک فوله بالتا یکی ونیز فوله شهری است بفلسطین. ۲ فر

فؤول - بالضم. ع. جمع فال بمعنی شگون ضد طیر. افر

فولاد - بالضم ف. مبدل پولاد بباء فارسی و فولاذ بذال معجمه معرب آنست و بهند و چین مخصوص خواجه نظامی ع کلاه ز پولاد چینی بر سرش ٭ که گوهر برشک آمد از گوهر سرش

فولادگرام - ف. معروف - ب

فولس - بسین مهمله بر وزن یونس نام حکیمی بوده یونانی - سراه

فولیون - بضم اول و سکون ثانی و کسر لام و تحتانی بواو کشیده و بنون زده - ی. دارویی است که از ملک شام آرند جراحتهای تازه را نافع است - سراه

فوم - بالضم ع. سیر و گندم و نخود و نان و هر دانه که از ان نان پزند و هر گره سیر و پیازه و هر عقدهٔ لقمهٔ بزرگ - اقر

فوم - ککتب ع. جمع فیام ککتاب گلیم که بهودج درکشند و (قطعوه فوما) کقصر پاره پاره ببرید آن را - اقر

فومة - بضم اول و فتح ثالث ع. خوشه و آنچه برو انگشت برداشته شود - اقر

فووج - بضمتین و جیم در آخر ع. جمع فوج بالفتح بمعنی گروه - اقر

فووح - بضمتین و حای مهمله ع. دمیدن بوی مشک و جوشیدن دیگ و خون بر آوردن زخم - اقر

فووس - بضمتین و سین مهمله ع. جمع فاس بالفتح بمعنی تبر - اقر

فوه - بالضم و های هوز ع. دهان آفواه و آفهاه جمع و بمعنی دندان و دیگ افزار و بوی افزار که از ان خوشبوی را نیکو نمایند و رنگ شگوفه و گوشهٔ آن و صنعت هر چیز و گونه آن افواه جمع آفاویه جمع الجمع و بفتح اول سخن گفتن و فوه بفتحتین فراخی دهان و فراخ دهان شدن و بر آمدن دندان یا ثنیهٔ علیا و دراز گردیدن آن و فوه کسکر چوبی باشد که جامها را بدان رنگ کنند و در عرف هند مجیٹها خوانند و فوه بتحریک بدون تشدید ورق طلا و نقره و مانند آن که در زیر نگین گذارند تا صفا و رنگ آن بیفزاید و آنرا در اصطلاح مرصع کاران هندوستان ڈانک گویند و چون انگشتری رنگین میباشد میتوان گفت ک ماخوذ است از معنی اول پس مجاز بود و میتوانند که لغتی بود بسر خود که برای معنی مذکور وضع کرده باشند میرزا صائب ع یاقوت باده را فوه غیر شعله نیست ٭ ساقی به پیش شمع نگهدار شیشه را - ب

فوهاء - بالفتح ع. چاه کشاده دهانه و چسرخ دراز دندانه - اقر

فوهات - بالفتح ع. و بهنا جمع فوهه که بمعنی دهن است - غ

فوهة - بضم اول و فتح ثالث ع. دهانهٔ کوچه و دهانه راه و دهانه رود بار و دهانه جوی و شور و شغب و غوغا - اقر

فوهد - بدال مهمله کجوهر ع. کودک فربه تمام خلقت مراهق - فوهدة مونث - اقر

فوهل - بکسر ها بر وزن موصل ف. بمعنی شوره باشد و آن چیزی است که از ان باروت سازند و در هندوستان بدان آب سرد کنند - سراه

فویسقة - بضم اول و فتح ثانی و کسر سین مهمله و فتح قاف ع. موش بحکم آنکه از سوراخ خود بر مردم خروج کند - اقر

فویه - بضم اول و فتح ثانی ع. مصغر فوه بمعنی دهان - اقر

فه - بالکسر و سکون ها ف. چوبی که کشتی را بدان رانند و در سامی گفته آهنی که در میان آن چوبی همچون دسته فرو برند و طرف آهن ریسمان بندند و دو کس هر یک سر ریسمان بدست گیرند و بکشند تا زمین را هموار کنند و بعربی مجرفه گویند و فهه نیز آمده است - ن

فه - بالفتح و تشدید ثانی ع. درمانده بسخن فهة مونث - اقر

فهاد - بدال مهمله کشداد ع. یوز بنده و شکار آموزاننده آن - اقر

فهار - بر وزن بهار ف. سنگی باشد برنگ یاقوت اطلسی و آنرا از مشرق زمین آورند و در کان طلا نیز می باشد گویند خوردن آن نیز دفع جنون میکند - بر

فهارس - بالفتح و کسر را و سکون سین مهمله ع. جمع فهرس کزبرج بمعنی فهرست کتاب - فر

فهام - کشداد ع. بسیار داننده - فر

فهامة و فهامیة - ککرامة و کرامیة ع. دانستن و بدل دریافتن - اقرب

فهانه - بر وزن زبانه ف. چوبک تنگی را گویند که آنرا گاهی در پس در خانه نهند تا در گشوده نگردد و کفشگران و موزه دوزان در فاصلهٔ قالب کفش و موزه نهند تا فراخ گردد و گاهی در زیر ستون گذارند تا راست بایستد - سراه فر

فهاهة - بر وزن کرامت ع. درماندگی بسخن - اقر

فهه - بالفتح و تشدید های مفتوح ع. درماندگی بسخن فهاهة و فهفهه و فهه - محرکة مثله و فراموش کردن چیزی را - اقر

فهد - بالفتح و دال مهمله ع. یوز فهدة مونث فهود بالضم و آفهد کافلس جمع و میخ واسط پالان و بمعنی نیکو ساختن کار را در غیبت کسی و بفتحتین خوابیدن و غفلت ورزیدن از انچیکه لازم و ضروری بود و همچون یوز گشتن در خواب و تمدد آن و فهد ککتف مرد خفته و بیخبر و شبیه بیوز در خواب - اقر

فهدة - بفتح اول و ثالث ع. استخوان بلند بر آمده در پس گوش فهدتان و گوش پاره بیرون جسته زیر سینهٔ اسپ و هما فهدتان فیهما - اقر

فهدتان - بالفتح ع. مالاگذشت - اقر

فهدر - برای مهمله کقنفذ ع. نوجوان پر گوشت و پر جوانی مقلوب فرهد - اقر

فهر - بالفتح و التحریک ع. جماع کردن زن تا بی انزال و با دیگری انزال کردن و بکسر اول سنگ که بدان چهار مغز شکنند یا سنگ کف و یونث افهار و فهور بالضم جمع و فهر - بالضم مدرسهٔ جهودان که بروز عید دران فراهم آیند یا روزی است که دران جشن نمایند و طعام نفیس و شراب لذیذ خورند - اقر

فهرس - بکسر اول و ثالث ع. معرب فهرست غ و اقر

فهرست - بفتح اول و ثالث و رابع ع. فهرست کتاب نوشتن - ۲

فهرست - بکسر اول و سوم ف. انچه

تفصیلے باشد در آداب ابواب و فصول وغیره در ابتدای کتاب وغیره و آن که دران بطریق اجمال اسامی ابواب و فصول وغیره بیان کنند و بعرف آنرا فِهرِس گویند بحذف تای فوقانی درین صورت فهرس معرب اوست از برهان و سراج و در مؤید و رشیدی و فرهنگ ناصری فَهرست را بالفتح نوشته ـ غ

فَهْفَاء ـ بالفتح ع ـ مرد نیکو سیاست کننده شتران ـ افر

فَهْق ـ بالفتح ع ـ بر مهقهٔ کسی زدن و نیز فَهْق بالفتح و بالتحریک پر شدن ظرف چندانکه از سر بیرون شود ـ افر

فَهْقَة ـ بفتح اول و ثالث ع ـ استخوان بن گردن که اول فقار است یا استخوان قریب پیوند سر و گردن مشرف بر کام ـ افر

فَهْل ـ بروزن سهل ف ـ بمعنی فراخ و کشاده باشد ـ لک

فَهْلَل ـ کجعفر ع ـ ممنوعاً باطل اسم است آنرا منه قولهم الضلال بن فَهْلَل ـ افر

فَهْلُو ـ بالفتح ع ـ معرب پهلو و پهلو شهر است و زبان پهلوی زبان مخصوصی بوده که اهل شهر بدان متکلم میگشته اند و به پنج زبان اهل فارس تکلم داشته اند فارسی و پهلوی و دری و خوزستانی و سریانی پهلوی سخن ملوک در مجالس بوده و آن شهرهای اصفهان و ری و همدان و دینور و ماه نهاوند و آذربایگان و بلاد پهلویه ماسبندان و قم و بصره و صیمره و کوفه و کرمانشاهان و تستر و اصفهان کومش و طبرستان و خراسان و سجستان و کرمان و گیلان و قزوین و دیلم و تالکان و ها علما و معبدان بفارسی تکلم میکرده اند و بها و به اهل درگاه و مدائن و غالب بوده و دران زبان لغت اهالی بلخ و اما اللغة خوزستانی بآن تکلم میکرده اند ملوک اشراف در خلوت و آبزن و حمام و محل غسل و این لغت استعمال می شده و در عراق نبط یعنی شام ـ ن

فَهْو ـ بالفتح و بحرکت ع ـ دانستن و بدل دریافتن و بفارسی بالفظ کردن مستعمل و فَهِو گفتن مرد زود فهم و دانا ـ افر ب

فَهْمِید و فَهْمِیدَگی ـ بالفتح ف ـ بترجیح فهمیدن کما بیاید و جناب خیر المدققین در شرح این عبارت علامی شیخ ابو الفضل که اگر در جوهر شناسی یک دو جا غلط کردمی در فهمیدگی خود بدگمان شدمی میفرمایند که در فهمید بملاحظهٔ آن صفت است و بس و در فهمیدگی ملاحظهٔ استصاف ذات است بآن صفت و لهذا این لفظ طویل را بر لفظ مختصر ترجیح داده انتهی استاد اسدی طوسی ؎ عید و آدینه و فرخ عرفه عاشورا ٭ همه روزه است چو بینی بهم از عقل و فهم ٭ پس آنکه گفته فتحه درین بیت از جهت استقامت شعر است از عدم تحقیق بود فیاضی لاهجی ؎ ضعیف حجت عمر و قوی دلائل مرگ ٭ چرا نمی فهمی مطلبے بدین تنقیح ٭ صالح مشهدی ؎ از گوشهٔ ابرو سخنی گفت بگوشم ٭ رفتم که کنم فهم سخن برد زهوشم ٭ ب

فَهْمِیدَان ـ بالفتح ف ـ مصدر صناعی فارسیان است مثل رقصیدن و طلبیدن ـ افر

فُهُود ـ بضمتین و دال مهمله ع ـ جمع فَهْد بالفتح بمعنی یوز ـ افر

فِهَه ـ بکسر اول و فتح ثانی و سکون ها ف ـ چوبی باشد که کشتیبانان بدان کشتی رانند ـ رک

فَهَه ـ بفتح اول و ثانی و سکون ها ع ـ درماندگی بسخن و فَهِه گشتن درمانده بسخن فهفه مثله ـ افر

فَهِیلَة ـ کسفینة ع ـ نوعی از طعام که شیر خالص را بسنگریزهٔ تفسان گرم سازند و چون بجوش آید آرد بروی ریخته ترتیب دهند ـ افر

فَهِیم ـ کامیر ع ـ داننده و دانا ـ افر

فَهِیه ـ کامیر ع ـ عاجز و درمانده در سخن ـ افر

فِی ـ بالکسر و سکون تحتانی ع ـ حرف ثنائی و معنی آن در و می آید برای ظرف مکان و ظرف زمان نحو و انتم عاکفون فی المساجد و فی ایام معدودات و برای مصاحبت بمعنی مع نحو کخلوا فی امم ای معهم و برای تعلیل نحو ان امرأة دخلت النار فی هرة حبستها ای لاجل هرة و برای استعلا نحو لاصلبنکم فی جذوع النخل و مرادف باء کقوله ویرکب یوم الروع منا فوارس بصیرون فی طعن الاباهر والکلی و برای الی نحو فردوا ایدیهم فی افواههم ای الی افواههم و برای من نحو الا عم صباحا ایها الطلل البالی وهل یعمن من کان فی العصر الخالی و برای مقایسه و آن داخل می شود میان مفضول سابق و فاضل لاحق نحو و ما متاع الحیوة الدنیا فی الآخرة الا قلیل و برای توکید نحو ارکبوا فیها و برای تعویض و آن زائد است در عوض فی دیگر محذوف نحو ضربت فیمن رغبت یعنی ضربت من رغبت فیه و فیها تعجب از منتهی الارب و فَیء بالفتح سایهٔ هر شی پس از زوال یعنی سایهٔ هر چیز که بعد نصف النهار باشد و ظل سایهٔ پیش از زوال از منتخب و در لطائف سوای معنی مذکور بمعنی خراج و غنیمت و بازگشتن و جماع ـ از غیاث

فَیْأَة ـ بفتح اول و ثالث ع ـ بمعنی بازگشت ـ افر

فَیَّاحَة ـ ککتانة ع ـ ماده شتر بزرگ پستان بسیار شیر ـ افر

فَیَّاد ـ بدال کشداد ع ـ بوم نر و مرد خرامنده و آنکه بپیچد بر آنچه بران قادر شود و بخورد ـ افر

فَیَّادَة ـ کجبانة ع ـ خرامنده و آنکه بپیچد بر آنچه بران قادر شود و بخورد و الهاء للمبالغة ـ افر

فَیار و فَیاوار ـ بروزن مدار و سزاوار ف ـ شغل و کار را گویند رودکی گفته ؎ نیست فکری بغیر یار مرا ٭ عشق شد در جهان فیار مرا ٭ ن رک

فَیارون ـ بالفتح ف ـ محله ایست در سمرقند که شراب آن بخوبی مشهور است و فتاروز تصحیف شده است ـ ن

فِیاش ـ بالکسر و شین معجمه ع ـ بر همدیگر فخر نمودن و فَیّاش کشداد مرد متکبر لافی و قهر بسیار فضل و جود فی از لغات اضداد است ـ افر

فَیاشِل ـ بالفتح و کسر شین ع ـ جمع فَیْشَلَة کصیقلة بمعنی سر نره ـ افر

فَیّاض ـ بضاد معجمه کشداد ع ـ جوانمرد و بسیار بخشنده و جوی پر آب ـ افر

فِیاف ـ بالکسر ع ـ جمع فیف بالفتح بمعنی بیابان

بی آب و جای برابر و هموار - افر

فیافی - بفتح اول و کسر فای ثانی - ع. بیابانها این جمع فیفاء است - غ

فیال - بروزن عیال - ف. زمینی را گویند که بار اول آنرا زراعت کرده باشند و تیر را نیز گفته اند که پیکان آن دوشاخه باشد - ما

فیال - بالکسر و بفتح - ع. بازی است مر فتیان عرب را و فیّال کننده او صاحب پیل و پیلبان - افر

فی الجمله - بالکسر - ع. قدما بمعنی حاصل کلام و مجمل سخن استعمال نمایند و لفظ درجمله ترجمه آنست و در عرف حال بمعنی مروجه مستعمل می شود خواجه سلمان ؎ ز حیرتم که باد بزلف تو چون رسید + فی الجمله چون رسید از آنجا چرا گذشت + خواجه شیراز ؎ حافظ شراب و شاهد و رندی نه وضع تست + فی الجمله میکنی و فرو میگذارمت + ب غ

فیالق - بالفتح و کسر لام - ع. جمع فیلق کصیقل بمعنی لشکر - افر

فئام - ککتاب - ع. گروه مردم واحد از لفظش نیاید والعامة تقول فیام بلاهمزه و گلیم که بر هودج در کشند فُئُم ککتب جمع - افر

فیاوار - سوار بروزن سزاوار - ف. در لفظ فیار گذشت - ن فر

فئة - کعدة - ع. گروه فئات و فئون بکسرهما جمع والهاء عوض من الیاء - افر

فیتق - کصیقل - ع. درودگر و آهنگر و پادشاه و دربان - افر

فئتین - بکسر اول و فتح همزه و تای فوقانی - ع. بمعنی دو گروه مردمان این تثنیه فئة است - غ

فیج - بالفتح و جیم - ع. گوی پست و نزدیک بگمان زمین - افر

فیجن - بروزن بهمن - ف. دوائی است که آنرا سداب گویند بهترین وی آن بود که نزدیک درخت انجیر رسته باشد و خوردن برگ آن با انجیر خشک و گردگان دفع سموم کند - ره

فیح - بالفتح و حای مهمله - ع. بسیاری نبات و فراخی و ارزانی سال و بلاد و فراخ و ارزان شدن - افر

فیحاء - کصحراء - ع. زمین فراخ و انشام بالتوابل - از منتهی الارب و در شرح خاقانی بمعنی جوش جهنم و در برهان فیجنا بفتح نون و جیم عربی خمیازه و قشعریره و بادی که بوقت باریدن برف وزد - غ

فیحذجه - بفتح اول و سکون تحتانی و ضم حاء مهمله و فتح ذال معجمه و جیم عربی - ع. حالتی باشد مثل حالت تب که خمیازه و فاژه و سرخی روی و چشم از آثار اوست این لفظ معرب پیپده است از حدود الامراض - غ

فیخ - بالفتح و خای معجمه - ع. بلند شدن باد یا بانگ کردن و بمعنی منتشر و پراگنده شدن - افر

فیخنه - بفتح اول و ثالث - ع. ظرفی است کوچک که در آن نانخورشها و چیزهای اندک از جوارشات و مانند آن نهند و کشادگی مخرج بول و شدت گرما و گیاه انبوه و درهم پیچیده - افر

فیخر - برای مهمله کحیدر - ع. اسپ بزرگ دراز نره فیاخر جمع - افر

فیخمان - کزعفران - ع. بزرگ و معظم قوم که در امور و مهم تکیه برای و تدبیر وی کنند و شک و تقیین کار بدو منقطع گردد - افر

فید - بالفتح و دال مهمله - ع. زعفران سوده و موی دراز که بر قنبوز اسپ برآید و قلعه ایست در راه مکه و نیز **فیدن** خرامیدن و مردن و هلاک گردیدن و بسودن زعفران است - افر

فیدار - بفتح اول بروزن نیزار - ف. بمعنی فیاور که صنعت و شغل و کار باشد - ما

فیداقه - بفتح اول و آخر که قاف باشد - ع. نام زنی است که او حاکمه بردع بود و آن ولایتی است که اسکندر بعید منسوب بآن ولایت است و بانمعنی بجای حرف اول قاف و بجای حرف آخر فا هم بنظر آمده است - ما

فیدس - بسین مهمله کحیدر - ع. سبوی کلان که مسافران در سفر دریای شور همراه گیرند لغة مصریة - افر

فئر - برای مهمله ککتف - ع. شیر موش افتاده در وی و جای موش ناک و فئر کصرد جمع فأر بمعنی موش نیز - افر

فیر - بروزن میر - ف. بمعنی تماشت و افسوس و مسخره و لاغ باشد - ما

فئران - بالکسر - ع. جمع فأر بالفتح بمعنی موش - افر

فئرة - بکسر اول و فتح ثالث - ع. گیاه و نوعی از طعام که از دانه شنبلید و خرما پزند و فئرة کعنبة جمع فار بمعنی موش و فئرة کفرحة بمعنی فئرة بکسر اول و نیز فئرة زمین موشان - افر

فیروز - بالکسر و یای معروف و بالفتح نیز معرب پیروز که بیای مجهول باشد بمعنی کامیاب چون یای مجهول در عربی نباشد در تعریب ماقبل آنرا گاهی بکسور و گاهی مفتوح خوانند و لهذا در قاموس است که فیروزآباد بالفتح و بکسر نام شهر و فیروز بمعنی مبارک مجاز است و نام چندتن از پادشاهان ایران بوده و فیروزآباد فارس و آتشکده آنجا از بناهای فیروز جد انوشیروان بوده - ن غ ب

فیروزدام - ف. نام قریه بوده از جمله قرای ری

فیروزبخت و فیروزبهر و فیروزجنگ و فیروزحال و فیروزرای و فیروزعزم و فیروزگشت - ف. بر قیاس فیروزمند و فیروزگر که مزید علیه فیروز است یا مخفف فیروزی مند و پیروزی گر ملا عبدالله هاتفی ؎ خبرهای حزم اندرهای رزم + فرستاد سرخیل فیروز عزم + ؎ چو پیروز بود آن نمونش بفال + درین هم توان بود پیروز حال + وله ؎ بهر جا که روآری از کوه و دشت + بهی باد شت از چرخ فیروز گشت + وله ؎ کمر در کمر تاجداران دهر + به پیش جهاندار فیروز بهر + وله ؎ اشارت کند تا رقیبان تخت + ببازند با شاه فیروز بخت + وله ؎ چو از تاج او شد فلک سربلند + سرش باد از آن تاج فیروزمند + میرزا صائب ؎ جامه در نیل مصیبت زن که آن چشم کبود + چون بلای آسمان فیروز جنگ افتاده است + فردوسی ؎ سپاس جهاندار پیروزگر + کزو هست پیروزی و هم هنر - ب

فیروزج - بالکسر و فتح زای معجمه و سکون جیم - ع. معرب فیروزه که جوهری است معروف کم ارز - ب

فیروزشاپور - ف. نام شهر انبار بوده نزدیک

بقعه او از بناهای شاپور ذوالاکتاف که اعراب اسیر را در ان جمع و محبوس داشتند - ن

فیروزکوه - ف. نام دو ولایت است یکی بماوراء النهر که نام قلعه ایست که قاعده و حاکم نشین ولایت غور بود دیگر در حوالی شهر ری بطرف مازندران که حاکم نشین است - ن

فیروزگرد - بکسر کاف فارسی و سکون را و دال ف. نام شهر اردبیل است و بمعنی فیروزشهر باشد چه گرد بمعنی شهر هم آمده است و گویند آنرا فیروز جد انوشیروان بنا کرده است معرب آن فیروزجرد باشد

فیروزمند - ف. درین لفظ کلمه مند زائد است و بعضی محققین نوشته اند که زائد نیست بلکه گاهی الحاق حرف نسبت اسم ملحق بدان بمعنی مصدر کنند پس بنصوصت فیروزمند بمعنی فیروزی باشد و از همین قبیل است مان در شادمان - غ

فیروزناین - بانون تحتانی کشیده و بنون دیگر زده. ف. بمعنی نعل و کارنیک باشد

فیروزه - بالکسر و یای معروف. ف. نام جوهری است که معدن آن نشاپور است و فیروزج معرب آنست و بفتح اول نیز آمده و در چند معدن پرورده می شود یکی در خجند دیگری در شبانکاره دیگری در کرمان دیگری در ارزنجان و فیروزهٔ ابواسحاقی بهترین همه است و نوشته اند که در فتح فارس قدحی از فیروزه بدست الب ارسلان سلجوقی در افتاد که نام جمشید بران منقوش می بوده و هر بامداد نظر بدان کردن روشنی چشم بیفزاید - ن ر ه غ

فیروزهٔ بادامی - ف. فیروزه که بشکل حباب و بشکل بادام بود - ب

فیروزهٔ بواسحاقی - ف. نوعی از فیروزهٔ قیمتی که معدن آن در نشابور است و ابواسحق کنیت شخصی که این فیروزه را بدان منسوب میکنند - ب

فیروزهٔ تاج - بقلب اضافت. ف. کسیکه تاج فیروزه داشته باشد خواجه نظامی ٭ شه ار هفت کاوس فیروزه تاج ٭ ز ما بایدش خواستن تخت عاج ٭ اما اگر فیروزه بمعنی فیروزی بود این معنی دارد که فتح ملازم تاج اوست - ب

فیروزه تخت - ف. کنایه از آسمان است - ر ه

فیروزه چشم - ف. کنایه از کبود چشم خواجه نظامی در تعریف جماعهٔ از آدمیان کوهی گوید ٭ همه سرخ رویند و فیروزه چشم ٭ ز شیران نترسند هنگام خشم ٭ ب

فیروزهٔ حبابی - بفتح حای مهمله. ف. میر محمد حسین شوقی ولد میر عظیم الله ساوجی ٭ در عشق هر کجا که پابند است پست هست ٭ فیروزهٔ حبابی گردون بدست ماست ٭ ب

فیروزهٔ دریا - بفتح دال مهمله. ف. بمعنی فیروزه تخت که کنایه از آسمان است و آنرا فیروزه گون دریا هم میگویند - ر ه

فیروزهٔ رگ دار - ف. نوعی از فیروزهٔ قیمتی خلاف دیگر جواهر شفیع اثر ٭ قدر میخواهی ز بردم چون فلک ناصاف باش ٭ هست ازان فیروزهٔ رگ دار را قیمت گران ٭ ب

فیروزهٔ سقف - ف. کنایه از آسمان باشد - ر ه

فیروزه طشت - ف. تخت کیخسرو را گویند و کنایه از آسمان هم هست و بنات النعش را هم گفته اند و آن هفت ستارگان باشند در آسمان بشکل چوگان و از جملهٔ چهل و هشت صورت فلک است و آن را دب اکبر خوانند - ر ه

فیروزه کاخ - باکاف عربی بالف کشیده و بخای معجمه زده. ف. کنایه از دنیا و عالم سفلی باشد - ر ه

فیروزهٔ کهن - ف. فیروزهٔ کهنه بهتر و خوشرنگ و بیش قیمت باشد - غ

فیروزهٔ مرده - ف. کنایه از فیروزهٔ بدرنگ مقابل فیروزهٔ زنده که کنایه از فیروزهٔ خوشرنگ است - ب

فیروزهٔ مرقل - بفتح میم و قاف و سکون را و دال بی نقطه بمعنی فیروزه کاخ باشد که دنیا و عالم سفلی است - ر ه

فیریاب - بکسر اول و سکون ثالث. ف. در معجم البلدان گفته از بلاد خراسان است - ن

فیریدن - بالکسر. ف. سخریه و استهزا و برین قیاس فیریدن و فیریده ٭ بسیار لطف کرده که کس بحق وی نا کند و بفیریده و برآورد سر از ناز ٭ و فیریدن بمعنی خرامیدن از رعنائی و خودپسندی و مشتبه شدن امر بر کسی و در اصل فریب خوردن بوده و فربیده مخفف فریبیده یعنی فریب خورده و فریفته سوزنی گفته ٭ شعر شطرنج همیدانی و بس ٭ زین دو سه بازی و زین بیتی پنج ٭ نه در ان داری از حکمت بهره ٭ نه درین داری از فکرت خنج ٭ زین و زان چند بود بر که و مه ٭ رمز ترا کشتی و فیریدن و غنج ٭ - ن

فیریدن - بر وزن پیچیدن. ف. بمعنی خرامیدن باشد و بمعنی پر نعمت شدن و افسوس نمودن و استهزا کردن هم آمده است - ر ه

فیسا - باول بتحتانی رسیده و سین بی نقطه بالف کشیده. ف. بمعنی طاوس باشد - ر ه

فَیْش - بالفتح و شین معجمه. ع. سرنره فیشة باتای مثلثه - افر

فَیْشَلَة - کصیقلة. ع. سرنره و سرنرهٔ کلان فیاشل جمع - افر

فَیْص - بالفتح و صاد مهمله. ع. رفتن و دور شدن - افر

فَیْصَل - بوزن صیقل. ع. حاکم و حکمی که فصل کند میان حق و باطل و بدین جهت حاکم را فیصله نیز گویند و فارسیان بمعنی انفصال و انقطاع معامله استعمال نمایند چون فیصل یافتن کار و این مجاز است درویش واله هروی ٭ بجز فیاض کفت بر جگر تشنهٔ راو ٭ ریخت زین واسطه کش کار نیابد فیصل ٭ ب

فَیْصَلی - بالفتح و کسر لام. ع. حاکم - افر

فَیْصُور - بر وزن طیفور نام شهری است در جانب شرقی دریای محیط و کافور از انجا آورند - ر ه

فَیْض - بالفتح و ضاد معجمه. ع. بمعنی مرگ و رود نیل و تیز رود و لقب مطلب بن عبد مناف برادر هاشم بدان جهت که بسیار جود بود و بمعنی بسیار شدن آب چندانکه روان گردد و لبالب رفتن رود و آشکار کردن راز را و مردن و برآمدن جان و فاش گردیدن خبر و بسیار شدن چیزی و روان شدن اشک و بمعنی بخشش و بفارسی با لفظ دادن و بردن و گرفتن و یافتن و داشتن مستعمل میرزا صائب ٭ فیضی که گوشه گیر ز عزلت نیافته است ٭ از گوشهای چشم سیاه تو یافتم ٭

ولہ ؎ مخمور ز نقل و می روشن نہ گرفتہ است ÷ فیضی کہ ازان چشم چو بادام گرفتیم ÷ ولہ ؎ می برد فیض جواہر سیرت از گرد ملال ÷ ہر کہ چون آئینہ صائب در مقام حیرت است ÷ ملاطغرا ؎ نمی بود اگر نام او شہر جام ÷ با حمد کہ مبدا د فیض مدام ÷ - ۲ فر ب

فیض اقدس - ع. آنرا گویند کہ منزہ باشد از شوائب کثرت اسمائی و نقائص حقائق امکانی پس بدانکہ فیض اقدس عبارت است از تجلی حبیت ذاتی کہ موجب است مر وجود اشیا او استعدادات آن در حضرت علمی پس در حضرت عینی و قیل اقدس فیض حق تعالی کہ بیواسطہ روح اعظم بود و بدین فیض شیونات ذاتیہ اعیان ثابتہ ثابت گشتند - لک

فیضان - بفتحات ثلاثہ ع. بمعنی ریختہ شدن آب از بسیاری و جاری شدن آب و فاش شدن خبر - منتخب و کشف و بہار عجم بدانکہ ہر لفظی برین وزن باشد از مصدر و در معنی حرکت و انتقال باشد پس آن لفظ بفتحات ثلاثہ می باشند چنانچہ حیوان و سیلان و میلان و جریان و غشیان و دوران و جولان و طیران و ثوران و ہیجان وغیرہم مگر فارسیان بعضے را ازین الفاظ بسکون ثانی ہم آوردہ اند از مزیل و غیاث اللغات

فیض مقدس - ع. عبارت از تجلیات اسمائی کہ موجب است بر ظہور چیزہا کہ تقاضا کردہ است استعدادات آن اعیان را در خارج وجود و قیل فیض مقدس فیض حق تعالی کہ بیواسطہ روح اعظم بود و بدین فیض وجود جمیع ارواح و نفوس پیدا شد - لک

فیضوضہ - بفتح اول و ضم ثالث و فتح ضاد ثانی ع. بسیار شدن آب چندانکہ روان گردد و لبالب - منتخب و آشکار کردن راز را - ۲ فر

فیظ - بالفتح و ظای معجمہ ع. بمعنی مرگ و مردن - ۲ فر

فیظل - بفتح اول و ثالث. بلغت اندلس سبزہ صحرائی باشد بعربی کمون البری خوانند - سرا فر

فیع - بالفتح و عین مہملہ در آخر ع. اول کار و آغاز آن - افر

فیف - بالفتح ع. جای برابر و ہموار یا بیابان بی آب افیاف و فیوف و فیاف جمع و زمین مختلف الریاح - ۱ فر

فیفاء - بالمد و یقصر ع. بیابان فراخ بی آب فیافی جمع - ۱ فر

فیق - بالکسر ع. بلند قامت مضطرب خلقت - ۲ فر

فیقہ - بکسر اول و فتح ثالث ع. شیری کہ میان دو دوشیدن گرد آید در پستان فیقات و فیق - بحذف تا و فیق کعنب و افواق جمع افاویق جمع الجمع - افر

فیک - بالفتح و کاف عربی ف. بروزن و معنی پیک - فر

فیکز - کصیقل ع. بسیار اندیشہ - افر

فیئل - ککتف ع. مرد بسیار گوشت - افر

فیل - بالکسر ع. معرب پیل افیال جمع و بالفتح نام جای از ایلات چنانچہ بختیاری و فیلی شہرت دارد و فیلی بیای مجہول طائفہ از لران کہ بعیاری معروف اند و حسین خان عباسی لر فیلی از امرای شاہ عباس ماضی ازان جماعہ بود از عالم آرای عباسی سکندر بیگ منشی معروف بود محسن تاثیر ؎ دارد آن شوخ عجب دزد نگاہی تاثیر ÷ میبرد دل اگر از لر فیلی باشد ÷ گذار قافیہ غزل بر لیلی و فیلی و مانند آنست و فیّل ککیّس مرد سست عقل و مرد بسیار گوشت - ب افر

فیلا - بااول بثانی رسیدہ و لام بالف کشیدہ - ہی. بمعنی دوستدار باشد - سرا

فیلاسوف - ہی. بمعنی دوستدار حکمت باشد بلغت یونانی چہ فیلا بمعنی دوستدار و سوف حکمت را گویند - سرا

فیلاق - بفتح اول بروزن قیماق - سر. بمعنی لشکر و سپاہ باشد - سرا فر سرا

فیلافوس و فیلقوقوس - بالفتح ہی. نام حکیمی و نام پدر سکندر - غ

فیلباران - بالکسر ف. باران آخر برشکال و آن بشدت باشد - غ ب

فیلبان - بالکسر ف. معروف - فر

فیلبند - بکسر فا و فتح با و سکون نون و دال بی نقطہ ف. ترکیبی است در بازی شطرنج کہ حفاظت شاہ و دیگر مہرہای خود در پس پیل خود و پیادہ و نہند تا این مہرہ تقویت و تائید ہمدیگر نمایند و مہرہ حریف را بایشان طرف آمدن نہ دہند - غ

فیلپا - بالکسر و بای فارسی بالف کشیدہ ف. مرضی است معروف کہ پاہای صاحب آن مثل پاہای پیل بزرگ و فربہ گردد - فر

فیلکہ - بکسر اول و فتح ثالث ع. مرد فرومایہ گران و ثقیل و مرد سست عقل - افر

فیل تل - بالکسر ف. تودہ چیزیکہ بقدر قامت فیل باشد - غ

فیل جادو - بجیم ف. تصویر پیلی کہ تصویرات دیگر اجزای او باشند و این تخصیص بیجا بلکہ شیر جادو نیز آمدہ ملاطغرا در پریخانہ آوردہ - نثر - فیل جادو کہ در دہشت صفحہ مقابل کوب اژدرساست از کوہ پیکری پناہ چندین ہزار جانور است - فردوسی ؎ ہمانا شنیدی تو این داستان ÷ کہ با پیل جادو بہندوستان ÷ چہ کرد از پی خون فرزند خویش ÷ تو خواہی زمین دیدہ ازان نیز بیش ÷ ب

فیلخانہ - بالکسر ف. معروف - ب

فیل دندان - ف. بمعنی عاج - فر

فیل زور - بضم زای معجمہ ف. معروف و نام فنی از کشتی - ب

فیل زہرہ - ف. معروف است کہ زہرۂ فیل باشد و درخت حضض را نیز گویند و ثمر آن مانند فلفل باشد یرقان را نافع است - ب سرا

فیلسہ - ف. ہمان پیلسہ کہ مرقوم شدہ است یعنی عاج - ن فر د

فیلسوف - بفتح اول و لام و واو معروف ی. زیرک و دانا و در اصل فیلاسوف فیلا دوستدار و سوف حکمت و بمجاز شخصی طرار و زبان آور را گویند - عرفی ؎ بناگہ فیلسوفی نامہ در دست ÷ ز طراران شاہ از در در جست ÷ ب

فَیْلَق - کصیقل ع. بلا و سختی و لشکر و پیالق جمع و مرد بزرگ جثه - ۲ فر

فَیْلَقُوس - بالفتح و ضم قاف. ی. نام پدر اسکندر و این مرکبست از لفظ فیلق که بمعنی لشکر است و از لفظ اوس که بمعنی امیر است حاصل آن امیر لشکر است ع ک

فِیْلَک - بکسر اول و فتح ثالث. ف. تبدیل بیلک و آن تیری بود پیکانش چون بیل و تیر چرخ را گویند که کوکب عطارد باشد و نام مقامی و جای در راه کعبه - ن رکه

فَیْلَکُون - بفتح اول و ثالث و ضم کاف ع. لیست و بری - ۱ فر

فِیْلگوش - بکاف فارسی بر وزن دیگجوش ف. نام گلی است از جنس سوسن لیکن خالهای سیاه دارد و گل نیلوفر را نیز گفته اند و نام داروی هم هست که آنرا بعربی آذان الفیل خوانند اگر بیخ آنرا بر بدن مالند افعی نگزد و نام نوعی از حلوا هم بنظر آمده است - رکه

فَیْلَم - کحیدر ع. مرد بزرگ تن و بد دل و مرد بسیار موی سر و بزرگ آن و بزرگ و کلان از هر چیزی و چاه فراخ و شانه و پوست پاره که زیر دستارخوان طعام اندازند و لشکر بسیار - ۱ فر

فیل مرغ - ع - مرغیست معروف - فر

فیل میمونه - فیل بود که لندهور بن سعدان بر آن سوار میشد و او یکی از پهلوانان دست راست امیر حمزه بود و میمونه نام فنی است از کشتی - مب

فَیْلُولَه - بالفتح و لام مضموم ع. ضعف رای و تدبیر و خواب کردن بوقت عصر و آن سبب جنون است - غ

فَیْلَم - کلکیس ع. مرد سخت و توانا فیوم جمع - ۱ فر

فَیمان - بالفتح ع. عهد و پیمان معرب است - ساخرکه

فَیمُون - بر وزن میمون - ف. نام باشد که بدروغ بعذرا گذاشته بودند - رکه

فِیْن - بالکسر ع. نام سیرگاهی در کاشان و در مصطلحات الشعرا آورده که نوشته شهری از ایران سنجر کاشی ع حبذا فصل گل و شنبهٔ کاشان سنجر + که ز فین آمده سیر دروازه کنم + باقر کاشی ع سیر فین فصل بهاران یاد داد آب شاران آب باران باو داد - ب ان فر

فَیْنال - بالفتح. ف. زمینی که اول بکارند - ن

فَیْنان - بالفتح ع. مرد نیکو و دراز موی فینانة مؤنث - ۱ فر

فَیْنَة - بالفتح و فتح نون ع. ساعت فینات جمع - ۲ فر

فَیْن فَیْن - بفتح هر دو فا. ف. نفس بتندی گرفتن گویند یعنی پاک کن چه فین فین میکنی حکیم شرف الدین شفائی ع سر بالا نکنی گر همه سرگین باشد + فین فینی بجو دانه ازی و بیباک خوری + ب

فَیْنَک - بر وزن کیلک. ف. نوعی از کف دریاست و آن مانند سنگی بود سفید و تجویف بسیاری دارد و معرب فلینج است - رکه

فُیُوء - بضمتین ع. جمع فیء بالفتح بمعنی سایه زوال که بعد از گذشتن آفتاب باشد - افر

فُیُوح - بضمتین و حای مهمله ع. بسیاری نبات و فراخی و ارزانی سال و بلاد و فراخ و ارزان شدن - افر

فُیُوحات - بضمتین ع. دمیدنهای بوی خوش و ارزانیهای بهار و فراخیهای بسیار این جمع الجمع فیحه است که بالفتح بمعنی دمیدن بوی خوش باشد و جمع فیحه فیوح است - غ

فُیُوض - بضمتین و ضاد معجمه ع. بسیار آب شدن چندانکه روان گردد و لبالب رفتن رود و آشکار کردن راز را و مردن و بر آمدن جان و فاش گردیدن خبر و بسیار شدن چیزی - افر

فُیُوظ - بضمتین و ظای معجمه در آخر ع. بمعنی مردن - ۱ فر

فُیُوف - بضمتین ع. جمع فیف بالفتح بمعنی جای برابر و هموار یا بیابان بی آب - ۱ فر

فُیُول - بضمتین ع. جمع فیل بالکسر - فر

فُیُولَه - بضمتین و فتح لام ع. خطا کردن رای و ضعیف و سست گردیدن و سست رای شدن - فر

فُیُوم - بضمتین ع. جمع فیلم ککبیس مرد سخت و توانا - ۱ فر

فِئُوان - بالکسر ع. جمع فئة کعدة بمعنی گروه - ۲ فر

فَیَّه - کلکیس ع. مرد بسیار گوی فصیح یا آزمند بسیار خوار - ۲

فَیْهَج - بجیم کحیدر ع. می و پیمانه آن یا لونه - افر

فَیْهَر - برای مهمله کصیقل ع. بشتر ماده درشت توانا و بزرگ جثه - افر

فَیْهَرَة - بفتح اول و ثالث ع. مثله و نیز بمعنی تاسه زده گردیدن اسپ و درماندن در رفتار از سستی - افر

فَیْهَق - کصیقل ع. فراخ از هر چیزی و شتر ماده بسیار شیر - افر

فَیْئَل - بالفتح و فتح همزه ع. بازگشت و مرغی است مانند عقاب و هنگام - ۱ فر

فَئِیْدَل - بدال مهمله کامیر ع. بمعنی آتش و بریان و بد دل - ۱ فر

فَئِیْل - بفتح فا و کسر یای اول و سکون یای دوم ف. یعنی بد دل شد و فئیدن بر وزن رسیدن بمعنی بد دل شدن - ن رکه فر

باب القاف

ق

این حرف فارسی نیست و اگر در کلمه یافته شود یا آن کلمه غیر فارسی است که فارسی گمان برده اند یا باستعمال متاخران عجم که زبان ایشان بزبان عرب مخلوط شده و بواسطه آنکه بمخرج حرف نرسند یکی ازین حروف سه گانه را که خای معجمه و غین معجمه و کاف تازی است قاف میخوانند چون قالیچه و قلندر و تاخ و تاغ و تاق بفوقانی و آروغ و آروق بالمد که گند و آیاغ و آیاق بالمد پیاله شراب ع چون لب آیاق برلب می نهد همچون قدح + جان بلب می آیدم از حسرت آیاق او + یا معرب است چون قند معرب کند که در هند بکاف مخلوط الهاء و دال هندی است و قباد معرب کواد نام بادشاهی معروف و برخی از تعریف قاف در لفظ قارن بیاید

واین حرف بحساب ابجد یک صد است از جواهر الحروف غیر آن

قاآن - باهمزه بروزن خاقان ت - نام پادشاه بس عادل و سخی و عاقل پسر چنگیز خان و حالا لقب پادشاهان ترکستان است و مجازاً هر پادشاه جلیل القدر را گویند - غ ف ر

قأب - بالفتح ع. خوردن طعام را یا خوردن تمامه آنرا و بفتحتین و نیز بروزن سحاب بسیار نوشیدن آب و پر شدن از آب - افر

قاب - بفتح اول - ت - خوان طعام و در مصطلحات نوشته که قاب لفظ ترکی است بمعنی آوند و ظرف و چون طبق ظرف طعام است آنرا قاب نیز گویند و قاب عینک عینک دان و قاب قلم قلمدان و قاب آئینه آئینه دان و قاب کتاب جزودان ملا طغرا ؎ تا شد نقاب و لبش همرنگ قاب مصحف * تفسیر گشت بیتاب از پیچ و تاب مصحف * تا نبرد بنخت قاب عینک و آئینه دارد خانه ام * غیر روشن دل ندارد راه در کاشانه ام * و از این شعر محمد سعید اشرف ؎ گنبد زرین بود صحن کاشی کاریش * همچو سرپوش طلا بر قاب چینی آشکار * بمعنی خوان چینی مستفاد میشود و در اصل بمعنی استخوان آرنج و پای و از این جهت محل را نیز قاب گویند قدسی ؎ تا شود هیکل در ایام تو بهر گوسفند * گرگ با دندان برون آرد ز پای خویش قاب * تشفیع اثر ؎ نخواهی دست شست از نعمت ظالم مگر روزی * که چون قاب تمارت کرده خاکستر نشین تا لشی * و بازیی که بآن استخوان کنند آنرا قاب بازی گویند میر نجیبی شیرازی در هجو اکول ؎ خوردن قابهای ملا مال عیش او قاب بازی اطفال * ملا فوقی یزدی ؎ گه می این منصب پرستان قاب بازی میکنند * کاوچ نشستی شان نشود در نیم ساعت آشکار * و بمعنی شتالنگ در اصل کعب بکاف تازی و عین مهمله است که لغت عربی است و فارسیان آنرا تغیر داده قاب خوانند و نیز چیزی باشد در بازی میر و وزیر که بسبب گرفتن آن میر و وزیر شوند ملا طغرا ؎ گهی بازی میر و وزیر طرح شود * نشان زر دنیا بند در گرفتن قاب * تشفیع اثر ؎ همچنان کز قاب عینک باشد ایمن از شکست * دیده پوشیدن ز آفتهاست مردم را حصار * وله ؎ در وطن نکبت زبون وارد زین گنبد سرم مدام * افتد از سستی بیک پهلو چو قاب * این بد تمار ؎ و در عربی قاب بمعنی قبضه کمان و خانه کمان و مقدار چیزی - ب ع. افر

قابّ - بالفتح و تشدید بای موحده ع. سال آینده - افر

قابّة - بفتح بای مشدد ع. تندر یا آواز آن و قطره باران - افر

قابخانه - ف - بمعنی قمارخانه چه قاب در اصل بمعنی استخوان است که بدان قمار می بازند - غ

قابض - بکسر ثالث و سکون ضاد معجمه ع. به پنجه گیرنده و شتابی کننده در رفتار از مرغ و جز آن و شتاب راننده - افر

قابع - بکسر ثالث و سکون عین مهمله ع. تابنده - افر

قاب قوسین - ع. مقدار دو کمان - غ

قابل - بکسر ثالث ع. پیش آینده و قبول کننده و سال آینده و سزاوار و پسندیده و ضامن - افر غ

قابل امانت - بکسر لام کنایه از آدمی زاد است - ر ه

قابله - بکسر ثالث و فتح لام ع. در اصل لغت بمعنی متکفل و ضامن است مگر بمعنی دایه که بوقت تولد تدبیر و خدمت بچه و زچه کند و نیز قابله بمعنی پیش آینده - غ

قابو - بضم ثالث. ت. فرصت - فر

قابوپرست - ف. بمعنی ظالم و جفاکار که منتظر فرصت باشد - فر

قابوس - بضم ثالث و سین مهمله در آخر ف. نام حکیمی بوده پادشاه استرآباد - ر ه

قابوس - بضم ثالث ع. مرد نیکوروی خوش رنگ و ابو قابوس لقب نعمان بن منذر پادشاه عرب و در ضرورت ابو قبیس آورده - افر

قابول و قاپول - اول بابای ابجد و دوم بابای فارسی بروزن شاغول ف. مخارجه عمارت را گویند و ناودانی را نیز گفته اند که بر کنگره های بام سازند تا آب باران بران سیلان کند و بجای لام کاف هم بنظر آمده است که قابوک باشد - ر ه فر

قابیاء - کقاصیاء - ع. ناکس و بنو قابیه گرد آینده گان بمیکده - افر

قابیة - بکسر ثالث و فتح تحتانی ع. زن که گیاه عصفر چیند و گرد آرد آنرا - فر

قابیل - بکسر ثالث ع. نام پسر آدم علیه السلام که قاتل هابیل بود و اول کسیکه کافر شد از بنی آدم او بود - افر

قاپو - بضم بای فارسی - ت - بمعنی دروازه - غ

قاپوچی - بضم بای فارسی و کسر جیم فارسی ت. دربان - ب ع

قاپی - بکسر ثالث. ت. دروازه - غ

قاتر - بکسر تای مثناة و سکون رای مهمله ع. تنگ کننده نفقه بر عیال و سیر نکو اندازه - افر

قاتق و قتق - ت - بمعنی ترشی که در آشها کنند - غ

قاتق نان خود بهم رسانید - ف. یعنی چیزی از کسب حلال بهم رسانید و از پریشانی برآمد - ب

قاتل - بکسر ثالث ع. قتل کننده - فر

قاتل الکلب - ع. کرنب دشتی است و آنرا چغندر بزرگ نامند - ک

قاتم - بکسر ثالث ع. سیاه گون - افر

قاتمشلر - ت بمعنی آمیخته اند - غ

قاثم - بکسر ثای مثلثه ع. فراهم آورنده مال بسیار و بیکبار مال نیکو و جید دهنده - افر

قاج - بجیم ف. قاش خربزه و تربز و مانند آن و نیز و این را پرتیر نیز گویند و قاج ششش پرتیری که صورت قاش دارد و برین قیاس قاج فروش مرزا طاهر وحید در تعریف او گوید ؎ ز قاجی که جانان ببازار فروخت * دل لخت لخت من از غصه سوخت * وله ؎ عدو خواه باشد جوان خواه پیر * بیک قاج گردد از عمر سیر * نباشد پرش عاریت همچو تیر * ز خود رسته چون ناخن نره شیر * ب

قاجاریه - بکسر رای مهمله ع. نام قومی است معروف - فر

قاچ - ف. رستنی است مانند چتر بود و باشد که در جاهای

ثمناک بلاتحمم میرود به بهندی آنرا اگرنتا خوانند ساز سفرنامهٔ شاه ایران -

قاحب - بکسر حای مهمله ع. مرد سخت - اف

قاحف - بکسر حای مهمله ع. خورنده و بیرون آورنده تمام آنچه در کاسه باشد **قحف** بالضم جمع و باران سخت و باران کہ ناگاه آید و همه چیز را ببرد - اف

قاحل - بکسر حا ع. بمعنی خشک - اف

قاحم - بکسر ثالث ع. سخت سیاه - اف

قاخم بخای معجمه ع. شب سیاه و تاریک - اف

قاد - بدال مهمله ع. مقدار - اف

قادة - بفتح دال ع. جمع **قائد** بمعنی کشنده ستور وجز آن - اف

قادح - بحای مهمله کصاحب ع. کبودی و خوردگی دندان و درخت و شگاف در چوب و عیب گوینده - اف

قادحة - بکسر ثالث و فتح رابع ع. کرم دندان و چوب خوار - اف

قادر - برای مهمله کصاحب ع. توانا و بعد ازے بعلی امیر معزی ے برگنهگار چو قادر شدی از کرده او ÷ نکنی یاد و کنی عفو همینست کرم ÷ ب

قادر انداز و قدر انداز و قادر دست - بکسر ثالث. ف. تیرانداز و کمان اندازی که خطا نکند. امیر خسرو ے تیر کو مود رست جستی و صاف ÷ برنجستی ازو نگاه تنگا ÷ زان خطا با سوار قادر دست ÷ جسته میجست بر نشست بنشست ÷ نورالدین ظهوری ے کمند قادر اندازان ندارد چنین گیرائی ÷ شود گر جمع صد کاکل پریشانم نمی سازد ÷ ب غ

قادر علی الاطلاق - ع. صاحب قدرت بر هر کارے - غ

قادس - بسین مهمله کصاحب ع. کشتی بزرگ و جزیرهٔ ایست در اندلس و قصبهٔ در هرات - اغ

قادسیّة - بکسر ثالث و رابع و تشدید تحتانی مشدد مفتوح ع. منسوبه دهی است نزدیک کوفه **مرّ بها ابراهیم علیه السلام** - اف

قادم - بکسر ثالث ع. از سفر باز آینده **قُدُم** کعنق و **قُدّام** کزنار جمع (**قادم الانسان**) سر مرد **قوادم** جمع - اف

قادمان - بکسر ثالث ع. دو پستان پیش یا سر آن - اف

قادمة - بکسر ثالث و فتح میم ع. مقدم پالان و پیش دراز بال مرغ **قوادم** و **قُدامی** کحبارای جمع - اف

قادمتان - بکسر ثالث ع. دو پستان پیش ماده گاو (**وقادمة الجیش**) پیش لشکر - اف

قادیة - بکسر دال و فتح تحتانی ع. گروه اندک **قواد** جمع - اف

قاذف - بکسر ذال معجمه ع. سنگ انداز و شتر ماده که از تیز روی خود را پیش شتران انداز و پیش پیش بدود - اف

قاذورات - بضم ذال ع. پلیدیها و نجاستها - اف

قاذورة - بضم ذال و فتح را ع. مرد بدخوی و غیرتمند و مرد که مکروه و ناخوش دارد چیزی را پس نخورد آنرا و مرد نا آمیزنده بمردم از بدخوئی و شتر که در کرانه فرو خوابد از شتران - اف

قاذیة - بکسر ثالث و فتح یای تحتانی ع. گروه اندک - اف

قار - برای مهمله بروزن مار ع. قیر که بر کشتی وجز آن مالند و شتران یا گلهٔ بزرگ از شتران و درختی است تلخ و مرّی است بمدینه و بتشدید را روز خنک و چشم خنک - اف

قار - بروزن مار - ت. برف را گویند این لغت از اضداد است چه در فارسی نسبت آن بچیزهای سیاه و سفید هردو کنند - رک

قاراسیا - بروزن آفارضا - بلغت رومی میوه باشد شبیه بکیلاس و آنرا بفارسی آلبالو گویند لیکن آلبالو شهرت دارد گویند تازهٔ آن شکم براند و خشک شدهٔ آن شکم ببندد و صمغ آن سرفه را و چکانیدن شیرهٔ مغز دانهٔ آن بر آلت مردی سوزاک را نافع است - رک اف

قارب - بکسر ثالث ع. در شب جوینده آب و کشتی خرد که در جنب کشتی بزرگ دارند و شتر در شب قرب سیر کننده **قوارب** جمع و خداوند شتران قوارب **قاربون** جمع - اف

قارپوز - بضم بای فارسی و زای معجمه در آخر. ت. بمعنی تربز - ف

قارت - بکسر ثالث و سکون تای مثناة ع. آنکه هر چه بمالد بگیرد و مشک نیکوتر تیز بوی سک سنگ - اف

قارح - بحای مهمله کصاحب ع. ستور تمام دندان **قوارح** و **قُرَّح** کرکّع جمع **مقاریح** مثل [illegible] و نیز **قارح** دندان تمام سالگی ستور و شیر بیشه و کمان دور انداز و ناقه که حمل آن پیدا و نمایان شده باشد - اف

قارس - بکسر ثالث و سکون سین مهمله ع. آب فسرده و سرمای سخت - اف

قارص - بسکون صاد مهمله ع. گرمی است مانند پشه و شیری که زبان گزد یا شیر ترش که بران شیر تازه بسیار بدوشند تا ترشی او ببرد - م

قارظ - بکسر ثالث و سکون ظای معجمه ع. چیننده برگ سلم - اف

قارع - بکسر ثالث و سکون عین مهمله ع. فال زننده بقرعه و کوبنده و ستور گشنی کننده و کسی که مهره او بعلت ریخته باشد و قبول کننده مشورت و کسیکه باز ایستد از آنچه فرمایند - غ

قارعة - بکسر ثالث و فتح عین مهمله ع. حادثهٔ زمانه و سختی و بمعنی قیامت - اف

قارن - بفتح را. ف. نام پسر کاوه است که بشجاعت معروف بوده و آنرا قارن رزم می گفته اند در زمان منوچهر و نوذر بوده چنانکه فردوسی گفته ے همانگه بشد قارن رزم زن ÷ یکی لشکری برد با خویشتن ÷ و قارن نیز نام یکے از شاهزادگان مازندران بوده که پدرش و نیاو هم معاصر مامون عباسی حکمرانے طبرستان داشته و پیش ازان نیز در مازندران قارن بن سوخرا از اولاد قارن بن کاوه حکمران بوده است و کوه مازندران را باین ملاحظه که او ملک الجبال لقب داشته کوه قارن میگفته اند چنانکه منوچهری دامغانے گفته ے بر آمد آفتاب از کوه قارن ÷ و قارن و قهاد در اصل لغت فارسی نعین بوده زیرا که قاف در فارسی نیامده

چنانکه در تعریف حرف قاف مرقوم شد که موبد پارسی بحضرت امام همام علی بن موسی علیهما السلام عرض کرد که لغت خاص فارسی چهار است — تپ و چه و تژ و گ. حضرت فرمود پنج است و یکی دیگر یک نحو ق. قافی است که در میان قاف و خا مشترک است درین صورت قارن و قبا و امثال آن چنان تلفظ میگردد که میان غین و خا مرکب باشد چنانکه قارن خارن ملفوظ میگردیده و در زبان پهلوی خارن بمعنی خوب است و معنی داشته — ن

قاراوان خان — گارطن خان این خطابی است ایرانی — از سفرنامهٔ شاه ایران —

قارورة — بضم ثالث و فتح رای ثانی ع. حقه بلورت و نوعی از پیکان و بمعنی شیشه و نزد اطبا شیشهٔ کوچک مدور که بصورت مثانه سازند و دران بول کنند و چون بول را نیز بدین نام خوانند پس این مجاز باشد تسمیهٔ حال باسم محل — ع

قارورهٔ برج — ف. قاروره که از برج اندازند میرخسرو؎ فلک قاروره برجست شد ای ماه سما قدران ملک پروانهٔ نورت شد ای شمع جهانداران — ب

قاروره بر سنگ زدن — ف. کنایه از ناخوش کردن عیش — ب

قارون — بضم ثالث ع. نام مردی است از بنی اسرائیل که چهل خانه گنج داشت و با آن گنج هم بزیر زمین رفت و هنوز میرود و نیز نام داروی است که آنرا اوج خوانند — ک

قاره — بروزن چاره. ف. رستنی باشد مانند کندنای کوهی بول و حیض را براند و بچه از شکم بیندازد — سراکافر

قاری — بکسر ثالث ع. خوانندهٔ قرآن قراءة محرکه و قُرّاء کُنّار و قاریون جمع و مرد عابد و پارسا و وقت باد — افر

قاریی — بکسر ثالث ع. باشندهٔ ده و فرود آینده در ده — افر

قاریة — بکسر ثالثه و فتح رابع ع. بن نیزه یا سر آن یا تیزی و نوک نیزه و دم شمشیر و جز آن و مرغی است که عرب بدان تیمن کنند و دیدن او را بشارت باران دانند گویا خرده آور باران است با پیش رو و ابر و مرد جوانمرد و جواد را بدان تشبیه دهند و بدین معنی بتشدید هم آمده قوارِی جمع و نیز قاریه شهر خلاف بادیه — ۲ افر

قارایوان — معرب کاروان است — از فرهنگ و صحاح

قاز — بزای معجمه. ت. نام طائر معروف و آن نوعی از بط است — افر

قازّ — بتشدید زا ع. بمعنی دیو — افر

قازلاق — ت. طائری است خوش آواز خرد مانند چنڈول — از سفرنامهٔ شاه ایران —

قازِب — بکسر ثالث ع. بازرگان سبک آزمند و حریص که گاهی براه خشکی و گاهی براه دریا تجارت کند — افر

قازبگی — بزای موقوف و فتح موحده و کسر کاف فارسی — ف. سکهٔ ایست معروف — فا

قازچان — بفتح جیم فارسی. ف. آنکه بطها را چراند — از سفرنامهٔ شاه ایران

قازِح — بکسر ثالث و سکون حای مهمله ع. بلند و برآمده از هر چیزی و بزه و سطبر سخت — ۲ افر

قازغان — بغین معجمه. ت. — دیگ مسین — از لطائف و در غرائب اللغات نوشته که قزغان بمعنی ظرف آهنین است که دران روغن انداخته چیزی بریان شاید آنرا کراهی گویند — غ

قازقان — بهر دو قاف. ت. دیگ بزرگ و این ظاهراً ترکی است و بجای قاف دوم بکاف فارسی نیز آمده و قازغان بجای معجمه و زای فارسی هم مستعمل — ب

قازگانش سرنگون شده — ف. کنایه از کمال بی سامانی و پریشانی و معنی حقیقی آنست که هرچه در دیگ بود همه ریخته — ب

قاز وحشی — ف. بط صحرائی را گویند — از سفرنامهٔ شاه ایران —

قازوزة — بضم زای اول و فتح زای ثانی ع. کوزهٔ آب یا کاسه یا شیشهٔ خرد و طشت — ۲ افر

قاس — بسین مهمله بروزن طاس. ف. غوک را گویند که وزغ باشد و بمعنی ابرو هم بنظر آمده است که بعربی حاجب خوانند و بمعنی اندازه و قیاس و اندازه هم گفته اند — راکاض

قاسِر — بکسر ثالث و سکون رای مهمله ع. بزور بر کاری دارنده — غ

قاسِط — بکسر ثالث و سکون طای مهمله ع. جابر و ستمگار — افر

قاسِم — بکسر ثالث ع. قسمت کننده — ک فر

قاسی — بکسر ثالث ع. سخت و سیاه دل — غ

قاش — بشین معجمه. ت. بمعنی ابرو و بمعنی پارهٔ دراز که از جانب طول میوه تراشیده باشند بهندی پهانک گویند — غ

قاشِح — بکسر ثالث و سکون حای مهمله ع. جامهٔ درشت — افر

قاشِر — بکسر ثالث و سکون رای مهمله ع. اسپ که در میدان از پس همه آید یا اسپ تگاور بعد اسپان — افر

قاشِرة — بکسر ثالث و فتح رای مهمله ع. نخستین شکستگی که بکفاند پوست را و زن که نجراشد روی را تا روشن و صاف گردد و باران سخت که رند در روی زمین را — افر

قاش زین — بکسر زا. ف. بمعنی حنای زین ملاطغرا در هجو یولچی گوید؎ از اسپ برنگ سایه افتد بزمین * چون صورت اگر بقاش زین چسپیده * — ب

قاشُق — بضم ثالث. ت. چمچه — غ

قاشُق تراش — ف. آنکه چمچه سازد میرزا طاهر وحید؎ چگویم از آن یار قاشق تراش * ندیدم که قاشق بسوزد چو آش * — ب

قاشماش — ع. ظروف و ادوات — فر

قاشُور — بضم ثالث و برای مهمله ع. اسپ یازدهم از شرح نصاب و در منتخب نوشته اسپ دهم از ده اسپ که پس همه اسپان دود آنرا فسکل نیز گویند — غ

قاشُورة — بضم ثالث و فتح را ع. بدفال نامبارک و بدفالی و اسپ که در میدان از پس همه آید — افر

قاشِی — بکسر ثالث ع. پشیزه هیچکاره — افر

قاصّ — بتشدید صاد مهمله ع. قصه خوان و واعظ و بر پی کسی آینده و خبر دهنده — غ م ۲ افر

قاصِب — بکسر صاد ع. فشرنده ایستاده از آب

قبل پیری مذکر و مؤنث دران یکسان است و بمعنی نی نواز۔ افر

قاصد۔ بکسر صاد و سکون دال ابجد۔ ع۔ آهنگ کننده و راه راست رونده و چوب شکننده گاهی در استعمال فارسی بمعنی مستعد قتل هم می آید طاهر وحید ؎ صبا رفتار سبک پی تیز گام راه سنج از صفات اوست۔ افر غ ب

قاصد چرخ۔ بفتح جیم فارسی۔ ف۔ کنایه از ماه است و کنایه از آفتاب هم هست۔ ر کا

قاصر۔ بکسر ثالث و سکون رای مهمله۔ ع۔ کوتاهی کننده و آب سرد یا آب دور دست از گیاه و آب که شتران در گرد آن چرا کنند۔ افر غ

قاصرات الطرف۔ ع۔ زنانی که گوشه چشم بسوی غیر شوهر خود نگردانند۔ غ

قاصعاء۔ بکسر ثالث و عین مهمله بالف کشیده۔ ع۔ سوراخ کلاموش که بدان درون خانه در آید۔ افر

قاصف۔ بکسر ثالث۔ ع۔ تند سخت غرنده و باد سخت شکننده۔ افر

قاصل۔ بکسر ثالث۔ ع۔ شمشیر بران۔ افر

قاصی۔ بکسر ثالث۔ ع۔ بنهایت رسنده و بمعنی بعید و باشنده راه دور اقصاء جمع۔ افر غ

قاصیة۔ بکسر ثالث و فتح تحتانی۔ ع۔ کرانه و ناحیه و گوسفند کلان سال و زمین دور۔ افر

قاضب۔ بکسر ضاد معجمه۔ ع۔ تیغ بران قواضب جمع۔ ۲ افر

قاضی۔ بکسر ثالث۔ ع۔ حکم کننده و داد کننده۔ افر

قاضی اوش۔ با واو فارسی۔ ف۔ یکی از خواهندگان که بلطائف الحیل گریه میکردی۔ ک ض

قاضی بیضا۔ بفتح بای موحده و ضاد معجمه بالف کشیده۔ ع۔ صاحب تفسیر بیضاوی و بیضا شهریست در فارس۔ غ

قاضیة۔ بکسر ثالث و فتح تحتانی۔ ع۔ مرگ و شتران که بدان دیت و خون بها و زکوة و صدقه جائز باشد۔ ۲ افر

قاضی چرخ۔ بفتح جیم فارسی۔ ف۔ ستاره مشتری که سعد اکبر است۔ غ

قاطّ۔ بتشدید طای مهمله۔ ع۔ نرخ گران۔ ۲ افر

قاطبة۔ بکسر ثالث و فتح بای موحده۔ ع۔ این دائما منسوب بنون می آید و معنی این لفظ قاطبة تمام و همه است محسن تاثیر ؎ دل بسته ام بقاطبه رقاقتان ؎ نیشکر است جای تو ار غضنفرم ؎ ب غ

قاطر۔ بکسر ثالث و سکون رای مهمله۔ ت۔ در ترکی استر را گویند که بعربی آنرا البغل نامند و بهندی خچر گویند ظاهرا این لفظ بتای فوقانی بوده متاخرین بطا بدل کرده اند۔ ب غ

قاطر۔ بکسر ثالث۔ ع۔ خون سیاوشان و شتری که بول او چکان باشد و شلم چکان۔ افر

قاطع۔ بکسر ثالث و سکون عین مهمله۔ ع۔ کارد و دو کارد که بدان جامه و چرم و جز آن برند و شمشیر تیز و ترش زبان گز و بمعنی برنده و حجت را از ان گویند که شبهه و شک را می برد۔ خواجه آصفی ؎ خطی که یار تراشید و لو برون آورد ؎ شد آصفی پی قطع تو حجت قاطع ؎ ۲ ف ب

قاطع طریق۔ ع۔ بمعنی قطاع الطریق که رهزن باشد۔ ب

قاطعین۔ بکسر ثالث و عین مهمله۔ ع۔ بمعنی متشاجرین۔ غ

قاطن۔ بکسر ثالث۔ ع۔ بمعنی مقیم۔ غ

قاطنین۔ بکسر طا و نون۔ ع۔ مقیمان و باشندگان ضد مسافرین۔ غ

قاطون۔ بضم ثالث۔ ع۔ چیزی است مانند نمک و آنرا بفارسی نوشادر گویند و بیشتر سفیدگران بکار برند

قاع۔ بعین مهمله۔ ع۔ بمعنی زمین هموار و فراخ۔ غ ک ه

قاعب۔ کصاحب۔ ع۔ گرگ با بانگ۔ ۲ فر

قاعة۔ بفتح ثالث۔ ع۔ کشادگی میان سرای۔ افر

قاعد۔ بکسر ثالث و سکون دال مهمله۔ ع۔ نهال خرما که تنه گرفته باشد یا خرما بن که دست بدو رسد و جوال ایره ازوانه و زنی که از حیض و زه و بچه و شوهری باز ایستاده باشد قواعد جمع و گروهی از خوارج قَعَد محرکة جمع مثل خادم و خَدَم و جماعتی که دیوان نباشد ایشان را و گروهی که بجنگ نروند و پلیدی و مستی و گرانی است در پیوند و پای ستور و قاعدة الملک جای تختگاه۔ افر

قاعدة۔ بکسر ثالث۔ ع۔ دستور و بنیاد قواعد جمع و با لفظ نهادن و شکستن و سست کردن مستعمل میر معزی ؎ هر که در گیتی بنای کین او آغاز کرد ؎ آن بنی را قاعده بر لعنت و نفرین نهاد ؎ کمال اسمعیل اصفهانی ؎ مهر و کین تو نهد قاعده کون و فساد ؎ کرد صد بار از ان منهی فکرت خبرم ؎ ب

قاعف۔ کصاحب۔ ع۔ باران درشت۔ افر

قاعلة۔ کصاحبة۔ ع۔ کوه دراز بلند قواعل جمع۔ ۲ افر

قاف۔ بروزن کاف۔ ع۔ نام کوه که گرداگرد عالم است و گفته اند که از زمرد است پانصد فرسنگ بالا دارد و بیشتر آن در میان آب است و هر صباح چون آفتاب بران افتد شعاع آن سبز نماید و چون منعکس گردد کبود و این می باید غلط باشد چه در حکمت مبرهن است که لون لازم اجسام مرکبه است و بسیط را از تلون بهره نیست و همچنین ببرهان ثابت شده است که ارتفاع اعظم جبال از دو فرسنگ و نیم زیاده نمی باشد والله اعلم بالصواب و نیز قاف حرفی است از حروف تهجی و آن بحساب ابجد صد باشد و یا قاف نام قرآن مجید است۔ ر ک ه ف

قافة۔ بفتح ثالث۔ ع۔ جمع قائف۔ بمعنی پی شناس۔ ۲ فر

قاف تا قاف۔ ف۔ مراد تمام جهان۔ از فرهنگ زلیخای جامی۔

قافزة۔ بکسر ثالث و فتح زای معجمه۔ ع۔ اسپان تیزرو که وقت دویدن بر جهند۔ افر

قافل۔ بکسر ثالث۔ ع۔ بازگردنده از سفر۔ افر

قافلة۔ بکسر ثالث و فتح لام۔ ع۔ گروه از سفر بازگردنده و نیز گروه در سفر رونده از روی تفاؤل بر جمع و تیمنا

بر کاروان اطلاق کنند۔ قَوافِل جمع۔ ب

قافله سالار ۔ ف۔ سردار قافله و قافله باشی نیز گویند۔ تاثیر ہ غنچه را چون دل تا تیر حریص می سازد ٭ که چمن قافله سالار کند بوی ترا ٭ ب

قافله کش و قافله کشیدن ف۔ معروف۔ ب

قافِله گاه ۔ بکاف فارسی۔ ف۔ جای فرود آمدن قافله۔ میرزا محمد علی جامع ہ از لب و ال مردم برہت چشم بلا است ٭ در کوی تو هر نقش قدم قافله گاه است ٭ ابوطالب کلیم ہ در چشم ترم لخت جگر بار گشوده است ٭ هر جا که سر چشمه بود قافله گاه است۔ ب

قاف و دال ۔ کنایه از مزخرف و هرزه است۔ از فرہنگ وصاف۔

قافُور ۔ بضم فا۔ ع۔ غلاف شگوفه خرما۔ افر

قافِیَه ۔ کصاحبة۔ ع۔ در لغت از پی رونده است و این را از قفو گرفته اند و قفو بمعنی از پی رفتن است چون [illegible] انست که قافیه در پی باقی الفاظ یا بیت در اکثر آنها واقع میشود گویا از پی آنها میرود و لہذا قافیه نام کرده اند و باصطلاح عبارت است از مجموع آنچه تکرار یابد در الفاظ متشابهة الاواخر بالفظی متغایر المعانی که واقع اند در اواخر مصرعها یا بیتها قَوافِی جمع و با لفظ کردن مستعمل ابوطالب کلیم ہ در طلبی که وصف دهانش بیان کنم ٭ غیر از میان چه قافیه کن دهان کنم ٭ غ ب افر

قافیه تنگ شدن ۔ ف۔ عاجز شدن در گفتار و کردار۔ غ

قافیه سنجان ۔ ف۔ اشاره بشاعران و شعرا و مردمان موزون طبع باشد۔ ر ک فر

قافیه شایگان ۔ ف۔ قافیه که مشتمل باشد بر ایطای جلی که حرف زائد را با اصلی قافیه گردانند چنانکه دلیران و مردانرا با جان و زمان یا آهنین و رنگین را با حسن و حصین یا خندان و گریان را با کمان و مکان یا خوردن و خفتن را با گلشن و سوسن قافیه آرند و شایگان در فارسی کاری که بحکم حاکم کنند بی مزد و منت و بهندی بیگار گویند چون کار بیگار زشت و خراب باشد همچنین این قسم قوافی نیز بسبب بی اهتمامی و زشتی با آن کار مشابهت دارد و لہذا این را نیز شایگان نام نهاده اند۔ غ

قافیه لنگ ۔ بفتح لام۔ ف۔ ملا طغرا در رقعه که بمحمد سعید حکیم نوشته۔ نثر۔ اگر قافیه لنگ خواهد که پای سخن درست بزمین سخن گذارد غیر از رفتن بدار الشفای بیت او علاجی ندارد۔ ب

قاق ۔ بهر دو قاف۔ ع۔ مرد نیک دراز۔ از منتخب و در رساله معربات نوشته که قاق بمعنی قسمی است از نان معرب کاک نیست بلکه تصرف فارسی زبانان است بمعنی هند که بخرج زنند کاک را قاق گویند و در برهان نوشته که این لفظ ترکی است بمعنی گوشت خشک کرده شده که آنرا بریان کرده میخورند و فارسیان بمعنی لاغر و ناتوان استعمال کنند و این مجاز است نادم گیلانی ہ مجوس مرده ام از بسکه قاق گشته تنم ٭ که خانه دخمه نماگشت و من مجوس نما ٭ و آواز زاغ۔ ملا فوقی یزدی ہ بس است فوقی این هرزه چانگی تا کی ٭ خوش است شرم مزن چون کلاغ اینهمه قاق ٭ و این لهجه ایست و در اصل کاغ بکاف تازی و غین معجمه۔ افر غ ب

قاق شدن تیر ۔ ف۔ محمد سعید اشرف ہ شوخ کماندار من شهره آفاق شد ٭ از قدر اندازیش تیر قضا قاق شد۔ ب

قاقلتین ۔ ع۔ هر دو الاچی سرخ و سفید۔ غ

قاقُلَه ۔ بضم ثالث۔ ع۔ الاچی کلان که پوست آن سرخ مائل به تیرگی و آن بار درختی است که از ان نانخورش سازند و آنرا سایه پرورده هم میگویند و بعضی گویند چیزی است مانند تخم سپندان و در غلاف میباشد و الاچی هما نست و از جنس هیل است لیکن بزرگتر است از هیل

قاقُلی ۔ بضم ثالث مقصوراً۔ ع۔ گیاهی است همچون اشنان شور مزه که شتر بچرد آنرا در بول و شیر است و از خوردن آن آب زرد روان گردد۔ افر

قاقُم ۔ بضم ثالث۔ ع۔ جانوری است که پوستش بغایت سفید و ملایم باشد و از ان پوستین میسازند۔ غ

قاقم آهنگ ۔ ف۔ یعنی روز آرنده۔ از مؤید الفضلا

قاقم اندام ۔ ف۔ کنایه از معشوق صبیح۔ میر خسرو ہ قاقم اندام را اشارت کرد ٭ تا شود سوی پرده راه نورد ٭

قاقم انگشت نما ۔ ف۔ قاقمی که موی دراز بقدر انگشت دست دراز دارد و از شرح قران السعدین و صاحب غیاث گوید که عبارت از پوست قاقمی باشد که دم آن باشد که بصورت انگشت میباشد و بدم داشتن آن دلیل اصالت بوده باشد یا آنکه قاقم انگشت نما بود از آن بهتر باشد چرا که چیز بهتر را بانگشت مینمایند۔

قاقم پوش ۔ ف۔ کنایه از سفید پوش عرفی ہ بصبح قاقم پوش و بشام اکسون باف ٭ بصلح آب فشان و بخشم آتشبار ٭ ب

قاقم نمای ۔ ف۔ کنایه از سفید نمای و روشن نمای باشد۔ ر ک

قاقوس ۔ بروزن ناقوس۔ ی۔ غله ایست که آنرا بعربی عدس میگویند۔ ر ک

قاقِیا ۔ بکسر ثالث بروزن باقیا۔ ف۔ مخفف اقاقیا است و آن عصاره تخم خاری است که چیزها بدان دباغت کنند و بعضی گویند صمغ انست و آن صلب و سبز و سیاه رنگ میباشد۔ ر ک فر

قال ۔ ع۔ گوینده و قله یا چوب که بر قله زنند قیلان بالکسر جمع و ابتدا۔ افر

قالَب ۔ بفتح لام و کسر آن۔ ع۔ کالبد آدمی جز آن چون قالب کاغذ و قالب کفش و قالب خشت و قالب پنیر و قالب قند و قالب گلوله تفنگ که اورا گلوله نیز خوانند محسن تاثیر ہ خام است نقره با بدن نازنین او ٭ در قالب پنیر کنند جا سرین او ٭ میر محمد افضل ثابت ہ میدمد روح شبابی کز مست در تن مرده ٭ همچو آن شیر که در قالب قند است ٭ و چیز یکه بر جامه و جز آن بدان نقش کنند و در عرف هند چهاپه گویند میرزا طاهر وحید در تعریف چهینت سازان اصفهان ہ نشاید گذشتن از و سرسری ٭ که در قالب اوست روح پری ٭ و مؤید کسره آنست این بیت شیخ شیراز ہ گر یکی زین چهار شد غالب ٭ جان شیرین

برآید از قالب + سبا ع

قالب تهی کردن - ف. کنایه از مردن و بیخود شدن تجلی ؎ خواهم چو بهله با تو دمی همرهی کنم + دستی در آن کمر زده قالب تهی کنم + ب

قالب زدن - ف. ملا طغرا ؎ حکیمی که جام لبالب زده + رسیده باسرار و قالب زده + ب

قالب کاری - ف. عمارتی که سقف آن از آهک و خشت یا سنگ سازند محسن تاثیر ؎ خنده‌ها دارد ز بیرون خانهٔ معماریت + تا چه بر قالب نهد بهر تو قالب کاریت + ب

قالب مثالی - ع. بدن مثالی که پیش حکمای اشراقیین و صوفیه مقرر است و در هندی زبان سوچهم سریر گویند - ب

قالة - بفتح ثالث ع. جمع قائل بمعنی گوینده - افر

قالِس - بسین مهمله کصاحب ع. موضعی است که آنحضرت صلی الله علیه و آله وسلم بنی الاحب را از قبیله عذرا بخشیده و عطا فرموده - افر

قالِش - بکسر ثالث و سکون شین معجمه ف. بمعنی دوست و رفیق و هم سبق - فر

قالِص - بصاد مهمله کصاحب ع. آب بلند آمده و سایهٔ کم شده - افر

قالِع - بکسر ثالث و سکون عین مهمله ع. دائره پشت اسپ که زیر بند باشد و آن مکروه است و نیز قالِع از بیخ برکننده - کا

قال مقال - ع. گفتگوی بسیار - غ

قللوقی - نام فرقه‌ایست از قوم عیسائیان که برومن کیتهولک معروف اند - از سفرنامهٔ شاه ایران -

قالِنجه - بکسر لام و سکون نون و فتح جیم ف. پرنده‌ایست که آنرا بتازی از زبان عکه و عوام عقعق و صلصل خوانند و بعضی گویند قالنجه فاخته است - ره فر

قالُوس - بضم لام بر وزن جاسوس ف. موضعی بوده در ولایت رستمدار مازندران قریب بشهر بریان که در زمان سبور و کجور معروف است و از ابنیهٔ منوچهر بوده و آن محل را جالوس می نامیده اند و بعد از غلبهٔ عرب بر بلاد فارس قالوس معرب آن شده چنانکه کاوس را نیز معرب کرده قابوس گفته اند و غالیوس حکیم را جالینوس کرده اند و لوای قالوس بجالوس منسوب است و آن نوا را نیز قالوس گفته اند چنانکه منوچهری دامغانی که از فحول شعرای تبرستان است گفته ؎ بزند نار و بر سرو سهی سرو سهی + بزند بلبل با تارک گل قالوسی + هم او گفته ع. گهی چکاوک و گه راهوی و گه قالوس + علی ای حال غالوس یا جالوس بوده بجیم یا بالغین - ن

قال و مقال - ع. گفتگو و مجازاً نزاع زبانی - از سفرنامهٔ شاه ایران -

قالَه قالَه - بفتح لام ع. در اصل قالَ قالَ بصیغهٔ ماضی است و چون در شعر فارسی حرف آخر متحرک نمی آید جهت اظهار حرکت لام ها با آن لاحق کرده چنین استعمال نموده اند حکیم شرف الدین شفائی ؎ رسوای میرک کبابی + عالم بگرفت قاله قاله + ب

قالی و قالِین - بکسر ثالث ف. نوعی از فرش پشمین گران بها که در ولایت بافند از عالم شطرنجی که متعارف هندوستان است و برین قیاس قالین باف افضل الدین خاقانی ؎ جوله خردان بری ز اخلاص + قالی باف آن مجلس خاص + ب

قالی - بکسر ثالث ع. بریان سازنده و دشمن دارنده - افر

قالیچه - بکسر ثالث و فتح جیم فارسی ف. مصغر قالی - ب

قالیچهٔ سلیمان و قالیچهٔ سلیمانی ف. بساط سلیمانی که تخت آنحضرت را بر آن میگستردند و باد آنرا برداشته می برد بابا حسینی قزوینی مطلعی تخلص ؎ پیچیده پا بدامان گشتیم عالمی را + قالیچهٔ سلیمان دامان ماست گوئی + ملا فوقی یزدی ؎ نی نهیم گرش منتی چکید از خون + سرین خویش بقالیچهٔ سلیمانی + ب

قامارُوف - در اصل کیروف است - از سفرنامهٔ شاه ایران -

قامَت - بفتح میم ع. بمعنی قد و اشارت است باین کلمه که بوقت استاده شدن امام در تکبیر گویند قد قامت الصلوة و بفارسی بمعنی اول دلجوی - موزون - رعنا - از صفات اوست. و شمع. الف. شجر. درخت. لوای. بخط استوا. نرگس - از تشبیهات اوست و با لفظ کشیدن و راست کردن و بر کشیدن و برافراختن و خم کردن مستعمل محسن تاثیر ؎ بنای طاقتم را نوگلی زیر و زبر دارد + که شمع قامتش پروانه از تاب کمر دارد + ملا نظیری ؎ از آب و گل غرض شجر قامت تو بود + عالم نزاد بهتر ازین حاصل دگر + خواجه سلمان ساوجی ؎ بناز اگر نخرامد درخت قامت تو + ز جای خود برود سرو اگرچه پا بر جاست + درویش واله هروی در تعریف خوبان هند ؎ آویخته شقه از ملاحت + بر ما بچه لوای قامت + کمال اسمعیل ؎ رخسار و قامتش بطریق مناسبت + ماه شب چهارده و خط استواست + شیخ العارفین ؎ آمد آن شوخ لبش حسین و نرگس مست + جلوهٔ قامت او دیده و سر افگنده به پیش + سراج المحققین میفرمایند که نرگس را با قامت خوبان هیچ مناسبت نیست که بدیدن آن خجالت کشد درین صورت این مصرع بهتر است ع. دید چشم سیهش را و سر افگنده به پیش + میرزا صائب ؎ پیشتر زانکه دهد خامه بدستش استاد + الف قامت او مشق قیامت میکرد + وله ؎ نکرده بود تماشا هنوز قامت راست + که شد خرام تو سیلاب عقل و هوش مرا + وله ؎ بعزم رفتن از گلزار چون قامت برافرازد + گل از بیطاقتی چون خار آویزد بدامانش + بابا فغانی ؎ بر حرف زلف و خال فغانی قلم کشید + در دفتر تو خواند الف لام میم را + ب

قامت کردن - ف. مراد از آن قد قامت الصلوة گفتن است. شیخ اوحدی ؎ برو در مسجد گذاری کن که پیش قامتت + در نماز آیند آنهائی که قامت میکنند + ب

قامِح - بکسر ثالث و سکون حای مهمله ع. شتر سر بر آورده باز مانده از آب خوردن و ناخوش دارنده آب را بهر علت که باشد و شتر سخت تشنه که از شدت گرسنگی سست باشند - افر

قامِع - بکسر ثالث و سکون عین مهمله ع. اسپ که یکی از

زانوی آن ورم کرده باشد و شکننده و خوار گرداننده و کوبنده - ۲ فرك

قاموس - کطاوس ع. میانهٔ دریا و معظم آن و دریای بسیار آب دور تک از دریا و نام کتابی است در لغت از مجدالدین بن یعقوب فیروزآبادی - ۲ فر

قامه - بکسر ثالث و سکون ها ع. شتر رونده در زمین یا شتر سر در هوا دارنده قُمّه کرکع جمع - ۲ فر

قان - ت. بمعنی خون - غ

قانت - بکسر نون ع. فرمان برنده و دعا خواننده در نماز و خاموش - ۱ فر

قانتین - بکسر ثالث و تا ع. فرمان برندگان و دعا خوانندگان در نماز و خاموشان - ۱ فر

قانز - بزای هوز کصاحب ع. صیاد - ۱ فر

قانسه - بکسر ثالث و فتح سین مهمله ع. روده و اندرون مرغ - ۱ فر

قانص - بصاد مهمله کصاحب ع. شکاری - ۱ فر

قانصه - کصاحبه ع. روده و اندرون مرغ - **قوانص** جمع - ۱ فر

قانع - بسکون عین مهمله کصاحب ع. خواری نماینده در سوال و خورسند به بهرهٔ خود از اضداد است و بمعنی اجیر اشهر است و از جای بجای رونده - ۱ فر

قانخ - بکسر ثالث ع. چهار مغز تباه - ۱ فر

قانون - بضم ثالث این لفظ سریانی است یا یونانی بمعنی اصل هر چیز قوانین جمع و مسطر کتاب و مسطر جدول و نیز بمعنی مقیاس هر شئی یعنی آلهٔ اندازه کردن هر چیز و مجازاً بمعنی قاعده و دستور و نام کتاب بوعلی سینا در طب و نام ساز معروف و آن تخته باشد پهن تارهای بسیار تا لفظ مقیاس هر شئی از بحرالجواهر و صراح و قاموس و شرح تهذیب و باقی از جاهای دیگر و در برهان نوشته که قانون معرب کانون است برای معالجه مذکور - غ م

قانون نواز و قانونی - ف. بمعنی سیفی سه ز بسکه دلبر قانونیم صفا دارد + برای اهل حسن قانون گرفته دارد + میر محمد افضل ثابت سه آورد مسطری کاپی مجموعه انشاط + دیدیم ساز صحبت قانون نواز را + ب

قانی - بکسر ثالث ع. بمعنی بسیار سرخ از شرح نصاب و منتخب و درین لفظ بسیار تردد است ظاهراً توافق لسانین باشد میان عربی و ترکی - غ

قاورد - بفتح واو و سکون را و دال مهملتین ف. نام نوعی از حلوا است - ساه

قاوند - بروزن خاوند ف. چیزی باشد مانند پیه سینه چه آنرا پیه قاوندی و در عربی شحم قاوندی میگویند و آن دغنی باشد منجمد شده و آن از دانه گیرند مانند فندق سرفهٔ کهنه و درد پشت را که از سردی باشد سود دارد - ساه فر

قاوی - بکسر ثالث ع. گیرنده - ۱ فر

قاویه - بکسر ثالث و فتح تحتانی ع. بیضه و سال اندک باران و باغی است - ۱ فر

قاویل - بروزن قابیل ف. گروهی و قومی باشند از مردم که در جانب شمال بیباشند - ساه

قاه - ع. زیست با ناز و ارزانی - ۱ فر

قاهره - بکسر ثالث و فتح را ع. تختگاه دیار مصر و شتاب زدگی و اول از سر چیزی و گوشت میان کتف و گردن و سر سینه و سینه و بمعنی چیره شونده - ۱ فر

قاه قاه - ف. در قهقهه بیاید - ب ر

قاهی - بکسر ثالث ع. مرد فراخ حال در خانه و اهل و خوش زیست تیز خاطر تیزرو - ۱ فر

قاهی - بروزن جاهی ف. نام جا و مقامی است منسوب بخوبان - ساه فر

قاییه - بفتح ثالث و بای موحده ع. بمعنی تخم مرغ - ۱ فر

قائته - بکسر همزه ع. طعامی که بدان قوام بدن انسان تواند بود و کفایت زیست و شیر بیشه - ۱ فر

قائد - بکسر همزه و سکون دال ابجد ع. عصاکش مردم کور و بمعنی لشکرکش و سردار فوج - م غ فر

قائف - بکسر همزه ع. پی شناس قافه جمع - ۱ فر

قایق - ع. کشتی را گویند و قایقچی ملاح - از سفرنامهٔ شاه ایران -

قائل - بکسر همزه ع. گوینده قُوَّل و قُیَّل کرکع و قالة و قُؤول بهمزه و واو جمع از منتهی الارب و در غیاث و منتخب بمعنی قیلوله کننده نیز آورده و در عرف بمعنی اقرار کننده بخطای خود - ۱ فر

قائم - بکسر ثالث ع. مرد استاده قُوَّام و قُیَّم کرکع و قِوَام و قِیَام کرُمّان جمع و قبضهٔ شمشیر و نیز قائم بنای است در شعر من رای - و باصطلاح شطرنج آنکه برد و حریف برابر باشند - ۱ فر ع

قائم انداز - ف. شطرنج باز و نرد باز کامل بی نظیر و بر ادا بمعنی غالب خواجه نظامی سه ملک را قائم الکهی تو + قائم انداز پادشاهی تو + وله سه توانگه که برمن شوی دستیاب + زن بیوه را داده باشی جواب + من امروز با تو چه بهنگام کین + بوم قائم انداز روی زمین + از بهار عجم و غیاث - و در برهان کنایه از مردم عاجز و ناتوان نیز آمده -

قائمه - بکسر ثالث و فتح رابع ع. یکی از چهار دست و پای ستور قوائم جمع و یک ورق کتاب و قبضهٔ تیغ (والعین القائمه) چشم بینائی رفته و حدقه درست مانده از منتهی الارب و در غیاث نوشته که قائمه بمعنی پا و باصطلاح هندسه آنرا گویند که خطی مستقیم را بر خط مستقیم مفروض بر نهج نصب قائم کنند که از هر دو پهلویش دو زاویه برابر یکدیگر پیدا شوند پس هر یکی را ازین زاویتین زاویه قائمه گویند و هر یکی را از آن خطوط که بدان زاویهٔ قائمه پیدا شود عمود نامند شکلش اینست

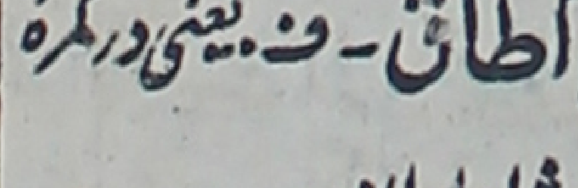

قائم پنجم آسمان - ف. کنایه از کوکب مریخ است که والی سپهر پنجم باشد - ساه

قائم ساختن - ف. مغلوب و عاجز نشاندن - غ

قائم شده در اطاق - ف. یعنی در کمره پنهان گشت - از سفرنامهٔ شاه ایران -

قائم نکنی - ف. پنهان مکن - از سفرنامهٔ شاه ایران

قائن - بکسر ثالث و سکون نون - ت. برادر شوهر و برادر زن - غ

قائن - بکسر ثالث ع. شهری است و نام پسر آدم

علیه السلام - ۲

قائی - بکسر ثالث. ع. نام قوم - غ

قبّ - بالفتح و تشدید بای موحده. ع. گرد و گشتن باصل نیکو و تجربه ماهر در ضراب پارهٔ جیب پیراهن و سوراخ چرخ که دران چوب چرخ باشد یا شگاف میانهٔ چرخ و چوبی که در میان چرخ دلو باشد و مهتر قوم و پادشاه و نایب و خلیفه و مابین سرین یعنی هر دو ران یا مابین سرین و سخت ترین و بزرگترین از لگام و بمعنی خشک گشتن نبات و بریدن و شنیده شدن آواز دندان شیر از بهم زدن و بانگ کردن دندان و بسکون ثانی حکایت آوازهٔ شمشیر چون بر ضریبه فتد و بکسر اول و تشدید ثانی استخوان بیرون آمده میان دو سرین و پیر و بزرگ قوم - افر

قبا - بالفتح. ف. جامه که از پیش وا و کشاده باشد و مانند پیراهن نبود و در هندوستان جامهٔ پنبه دار را گویند و نیز در اقصای ترکستان شهر عظیم بوده و اکنون خراب شده و آن دیار مسکن مغول و قلماق است از آنجاست مولانا رکن الدین قبائی شاگرد اثیر الدین رومی استاد پور بهای جامی کذا فی تذکرهٔ دولتشاهی - ملا طغرا ع شب هوا سرد است طغرا چون حباب + بی قبا شبنمین پیراهن مخواب + ب غ

قبّاء - بالفتح و تشدید موحده. ع. زن باریک و لاغر میان - افر

قبا از مصحف پوشیدن - ف. تحقیق معنیش در جامه مصحف پوشیدن گذشت - ملا شانی تکلو ع ز جیب عشق چنان چاک کرده ام تر کش قبا + ز مصحف اگر پوشم اعتقاد کنم + ب

قبا بدوش کردن - ف. مرادف قبا بستن - ب

قبا بریدن - ف. جامه نو قطع کردن مخلص کاشی ع روز بار عام خاصان ست تقطیعی دگر + کعبه هرگه موسم حج شد قبای نو کند + اثیر الدین اخسیکتی ع سرو در خدمت بالای تو در بست قبا + لاله در حضرت رخسار تو بنهاد کلاه + و نیز کنایه از پوشیدن و در بر کردن - ب

قبا بستن - ف. معنی بر قیاس قبا بسته که بیاید

کمال اسمعیل ع چون غنچه تا قبای نکوئی نه بسته + صد بار لاله را کله از سر فگنده + میر معزی ع گلبن از یاقوت رمانی نهد بر سر کلاه + یاسمین از پرنیان سبز در بندد قبا + ب

قبا بسته - ف. کنایه از آماده و مهیا خواجه نظامی ع بچین بر قبا بسته کین مباش + قبای تراگو یکی چین مباش + ب

قبا پرداختن - ببای فارسی. ف. قبا آراستن و بمعنی دوختن مجاز است - میر خسرو ع که قبای چرخ را خیاط صنع + خاک بهر قامتت پرداخته + ب

قُباتِر - بالضم و کسر تای مثناة. ع. کوتاه بالا - افر

قبا تنگ شدن - ف. بیطاقتی و تنگی معاش - بهار

قُباثِر - بکسر ثای مثلثه و سکون رای مهمله. ع. فرومایه گمنام - افر

قباچا و قباچه - بجیم فارسی. ف. قبای کوچک - غ ر

قِباح - بحای مهمله ککتاب. ع. جمع قبیح بمعنی زشت و قباح کسحاب پیوند های ساق و ران و بضم اول زشت گردیدن و قُبّاحه کرمان خرس - افر

قباحت - کسحابة - ع. زشت گردیدن - افر

قباحی - کسکاری. ع. جمع قبیح بمعنی زشت - افر

قُباد - بالضم و دال مهمله. ف. نام یکی از پادشاهان کیان و نام پدر نوشیروان واو از آل ساسان بود و نام معز الدین که پادشاه دهلی بوده است و هر پادشاه معظم را گویند از برهان و سراج و لطائف و در جواهر الحروف نوشته که در اصل این لفظ کواد بود زیرا که قاف در فارسی نمی آید - غ

قبا در بر گردانیدن - ف. راست و چست کردن قبا خان آرزو در این معنی تامل است خواجه شیراز ع یغمای عقل و دین را بیرون خرام سرمست + بر سر کلاه بشکن در بر قبا بگردان + ب

قبادوز - ف. بمعنی - ملا طغرا ع دکان قبادوز خم بسته باد + که دل از قبایش بس تنگی فتاد + ب

قُباذِیّة - بالضم و کسر ذال معجمه و تشدید یای مفتوحه. ع. گندم کهنه ردی - افر

قُباس - بضم اول بر وزن نحاس. ف. آفتاب عالمتاب را گویند - ر ه

قباسة - ککرامة. ع. تیز گشتنی شدن زر - افر

قبّاض - بالفتح و ضاد معجمه کشداد. ع. بر پنجه گیرنده و بشتاب راننده - افر

قبّاضة - بالفتح و تشدید با و فتح ضاد. ع. بمعنی قبّاض - افر

قُبّاط - بطای مهمله کرمان. ع. شکر سپید که حلوای است - افر

قباطی - بالفتح و کسر طا و تشدید تحتانی جمع قبطی که بیاید - افر

قُباع - بعین کغراب. ع. آئینه فراخ و خارپشت و مرد گول و پیمانه ایست بزرگ و قبّاع کشداد خوک بزرگ و قبلاع ککتاب. ع. بینی مشاندن خوک - افر

قباعث - بکسر عین و سکون ثای مثلثه. ع. جمع قبعثری مقصورا که بیاید - افر

قباق - ت. چوبی عظیم و بلند که در میان میدانها نصب کنند و بر فراز آن حلقه از طلا یا نقره وضع نمایند و سواران از یکجانب میدان دوانیده بپای قبق که رسند همچنان اسپ که دوانیده تیر در کمان نهاده حواله آن حلقه فرمایند و هر کس که آن حلقه را به تیر زند حلقه ازو باشد و چوب قباق نیز مستعمل - ملا فوقی یزدی ع نمیخورم زر و تحفه ار چه بسته شحنهٔ چرخ + بمهر تیر فلاکت مرا بچوب قباق + ب

قباق افگنی - بفتح اول و ثالث و الف غیر ملفوظ و سکون قاف. ف. بمعنی هدف زنی و آنچنان باشد که چوبی چهل یا پنجاه گز طویل در میدان استاده کرده و تخت مس یا نقره و غیره بالای چوب تعبیه نمایند و سواران در عین دوانیدن اسپ تیر یا تفنگ بران تخت میزنند و در زمانهٔ قدیم سلاطین ترک بجای طشت کدوی طلائی یا نقرهٔ از ان چوب می آویختند چه قبق بفتحتین و بفتح اول و ضم ثانی در ترکی کدو را گویند - غ

قباقب - کعلابط. ع. مرد بسیار سخن و سال آینده و مرد بدخوی و درشت - ۲ فر

قبا کردن - ف. چاک کردن دامن بالفظ پیراهن و جامه و مانند آن مستعمل می شود امابا دامن و گریبان دیده نشده خواجه سلمان ؎ تا گر وصل تو یک شب وصلهٔ کارم نشد ٭ در فراقت پیرهن را ساختم بر تن قبا ٭ درویش واله هروی ؎ لباس عافیت از نسبت زیب تن چه غم است ٭ ز زخم پیرهنی چند کرده ایم قبا ٭ و بمعنی قبا پوشیدن میرزا سعید ؎ در آفتاب قیامت نمیکشی آزارها گر برهنه تنی را قبا توانی کرد ٭ ب

قبا کشیدن - ف. مثل قبا بستن که گذشت ناصر خسرو ؎ گل وقت صبح پردهٔ تزویر چاک زد ٭ تا آن نگار چابک و رعنا قبا کشید ٭ ب

قبا کندن - ف. خواجه آصفی ؎ آصفی مرغ سحر نعره زنان است هنوز ٭ گل بصد ناز قبا کنده و دوافتاده است ٭ مسیح کاشی ؎ گشاد بند قبای تو خوش بود لیکن ٭ هزار بار بود خوشتر آن قبا کندن ٭ ب

قبا گرداندن - ف. تغییر لباس کردن - محمد سعید اشرف ؎ چون بگلشن میرود سرو من از تغییر رنگ ٭ بهر تعظیمش گلستان در قبا گرداندن است ٭ ب

قبال - بالکسر. ع. دوال پیش کفش که میان انگشتان باشد ٭ فر

قبالة - کسحابة. ع. پذرفتار گردیدن و مجازاً بمعنی ضامنی نامه و خط شرعی نه بکسر چنانکه مشهور است - غ افر

قبان - کشداد. ع. کپان که ترازوی یک پله باشد وابین - ۲ فر

قبا نو کردن و لباس نو کردن - ف. جامهٔ نو پوشیدن همچو قبا بریدن که گذشت مخلص کاشی ؎ خواند از نادیدگی خلق جهان از تنگ چشم ٭ کهنه پوشے گر بتقریبی قبای نو کند ٭ طالب کلیم ؎ هم کهن گشته هم مکدر جامهٔ ناموس و ننگ ٭ گر دلم خواهد لباس نو کنم عریان شوم ٭ ب

قباه - ف. مزید علیه قبا که گذشت خواجه سلمان ساوجی ؎ ترا همیشه تفاخر بگوهر اصلی است ٭ چو مسعود بکلاه گهر نگار و قباه ٭ ب

قبای پیشواز - ف. نوعی از جامه که از پیش باز باشد مانند پیراهن محسن تاثیر ؎ فروغ لالهٔ گلشن لبیهای تو میریزد ٭ قبای پیشواز گل بهبالای تو میریزد ٭

قبایح - بکسر همزه و سکون حای مهمله ع. جمع قبیحه - بمعنی زشت - ۲ فر

قبای راه - ف. مرادف جامهٔ راه که در اثنای سفر پوشند و در کتاب بیابد میر نجات ؎ ترانجانه نیلوفری چکارای گل ٭ برنگ سایهٔ خود این قبای راه مپوش - ب

قبای راه راه - ف. در مبحث راه راه گذشت - ب

قبای صورتی - مرادف جامهٔ صورت - ب

قبای زربفت - بفتح زای معجمه ف. کنایه از آسمان است در شبهای تاریک بے ابر و آنرا قبای زربفت هم میگویند - راک

قبای کج - بفتح کاف عربی. ف. جامه که بند او جانب چپ بود سالک قزوینی ؎ مژگان تو کافر است گویا ٭ پوشیده چو هندوان قبا کج ٭ ب

قبای کحلی - ف. کنایه از آسمان است - ره فر

قبائل - بکسر همزه. ع. جمع قبیله که بیاید - افر

قبب - بکسر اول و فتح ثانی. ع. جمع قبه - غ

قبة - بکسر اول و فتح ثانی. ع. هزار خانهٔ گوسفندان - ۲

قبّة - بضم اول و تشدید بای مفتوح. ع. بنای گرد بر آورده و گنبد قبب کصرد و قباب بالکسر جمع و نیز قبّة موضعی است و قبة جالینوس در مصر است و قبة الرحمة در اسکندریه - افر

قبة الاسلام - ع. لقب شهر بخارا و در منتخب نوشته که لقب بصره است - غ

قبثر - کقنفذ - ع - کوتاه بالا - ۱ فر

قبثر - بالفتح و فتح ثای مثلثه و سکون رای مهمله. ع. فرومایهٔ گمنام - افر

قبج - بالفتح. ع. معرب کبک که طیری معروف است - ۲ فر غ

قبچاق - بالکسر بجیم فارسی. ت. نام دشتی است میان توران و ترکستان که اتراک آنجا بسیار بیرحم و مردم کش می باشند متاخرین از عالم تسمیة الحال باسم المحل باشندگان آنجا را نیز قبچاق گویند و مجازاً لفظ قبچاق بمعنی بیباک نیز می آید - غ ب

قبح - بالضم بحای مهمله. ع. زشتی ضد حسن و بفتح - افر

قبر - بالفتح و رای مهمله. ع. گور قبور جمع و نیز قبر در گور کردن و بالکسر جای کرم خورده از چوب اگرو قبّر کصرد نوعی از انگور دراز سپید جید و نیکو و نوعی از مرغان که چکاوک نامندش - و قبّر کسکر چکاوک - ۱ فر

قبّراة - بفتح اول و کسر ثانی سرنره قبیرة مصغره بحذف زاید مصغر آن - ۲ فر

قبرس - بسین مهمله کقنفذ. ع. بهترین و جیدترین مس و جزیره ایست بزرگ در روم - ۱ فر

قبرستان - بالفتح. ف. گورستان - فر

قبرغه - بفتح اول و ضم ثانی و سکون ثالث و فتح غین معجمه. ت. بمعنی پهلو و استخوان پهلو - غ

قبرکن - بفتح کاف عربی. ف. آنکه قبر کند - فر

قبر کوهانی - ف. قبری که مانند پشته سازند - فر

قبرگاه - بکاف فارسی. ف. گورستان - فر

قبّره - بضم اول و تشدید ثالث. ع. طایری است خوش آواز و تاجی مثل هدهد بر سر دارد از شرح نصاب و در منتخب نوشته که چکاوک است که آنرا چستو نیز گویند و عوام آنرا ابابیل نامند و در مؤید بمعنی سرخاب نوشته - غ

قبری - کبرکی. ع. بینی و بزرگ بینی - ۱ فر

قبز - بالکسر و زای معجمه. ع. مرد کوتاه بالا بیک نقطه - افر

قبس - بالفتح و سین مهمله. ع. آتش گرفتن از جای و فائده گرفتن و دادن - و بالکسر اصل و نژاد چیزی و بفتحتین شعله و پارهٔ آتش و تیز گشن شدن نر - و قبیس کلتف گشن شتاب باردار کننده - افر غ

قبشوا - برای مهمله کعصفور. ع. زن که حیض نباشد او را - افر

قبص - بالفتح و صاد مهمله. ع. بسر انگشتان گرفتن و

پیش از سیری از نوشیدن باز داشتن کسی را و بر جستن گشن بر ماده و دراز از در کردن بندش را و کشیدن و سبک شدن اسپ و جز آن و شادمانی نمودن — و بالکسر عدد بسیار از مردم و اصل و نژاد چیزی و فراهم آمدنگاه ریگ بسیار و بفتح هم آمده — و بفتحتین بزرگ سر و درد جگر که از خوردن خرما بر آب بهم گیرد و درد شکم و بمعنی منضم گردیدن رحم ناقه و در افتادن مجتمع گردیدن ملخ بر درخت و بزرگ و دراز شدن سر یا تا سر و سبک شدن و شادمانی نمودن و درد گرفتن از خرما خوردن و قَبِص ککتف شادمان و سبک و چست و رسن کوتاه غیر ممتد — افر

قَبْصاء — بالفتح. ع. تارک کلان و گرد و بلند بر آمده — ص

قَبْصَة — بفتح اول و ثالث. ع. ملخ و مقدار پری در کف دست از گندم و بضم و نیز قبصه بالفتح و الضم آنچه از سر انگشتان گرفته شود — افر

قَبْض — بالفتح و ضاد معجمه. ع. به پنجه گرفتن چیزی را و دست کشیدن و باز ایستادن از گرفتن چیزی و مردن و گرفتگی خلاف بسط و ترنجیده کردن و بشتاب پریدن و رفتن مرغ و جز آن و در اصطلاح متصوفه قبض و بسط ازین مثنوی معلوم باید کرد — در محبت چون زدی گام نخست + قبض و بسط از گردش احوال تست + هر فتوحی کز بر جانان رسد + بید لا نا خرده در مان رسد — و بفتحتین به پنجه گرفته فعل بمعنی مفعول و قُبَیض کزبیر جانوری است که بسنگ پشت ماند — افر ک

قُبْضَة — بالضم و قد یفتح. ع. یک مشت از هر چیزی و بمشت گرفته و بالفتح دسته چیزی چون قبضهٔ شمشیر و خنجر و قبضهٔ کمان و قُبَضَة کهمزه گیرنده و زود رها کننده و شبان نیکو سیاست مر گوسفندان را — افرب

قبضهٔ بهرامی — ف. نوعی از گرفت قبضهٔ کمان است و آنچنان باشد که خنصر و بنصر و وسطی قبضه را گرفت مینمایند و سبابه و ابهام را حلقه وار کرده چند تیر با آن میگیرند تا بوقت زود انگشتی هر بار بکشیدن تیر از گشش نیفگنند و این گرفت قبضهٔ کمان منسوب است به بهرام که یکی از استادان فن تیر اندازی بوده است — غ

قِبِطّی — سکربّی. ع. نوعی از دویدگی — افر

قَبْط — بالفتح و طای مهمله. ع. بدست فراهم آوردن چیزی را و بالکسر گروهی از اهل مصر که آبا و اجداد ایشان در مصر بوده بخلاف سبط که از اولاد یعقوب ع در آنجا نشو و نما یافتند و نیک آن یعنی اصل آن قبطی منسوب بآن قوم و از آنست عبید بن جبیر قبطی — قِبْطِیَّة مونث و از آنست ماریه قبطیه دختر شمعون مادر ابراهیم سریهٔ آنحضرت صلی الله علیه و آله و سلم — افرام

قَبْع — بالفتح و عین مهمله. ع. بانگ و فریاد و بانگ پیل و بینی فشاندن خوک و تاسه و دمه بر افتادن کسی را و دهان توشه‌دان بدرون نوردیده آب خوردن یا گوشهٔ توشه‌دان بدهان در کرده نوشیدن و پست کردن سر در سجده و بالضم کرنا و بوق و قُبَع کصرد خار پشت و جانورکی است دریائی — افر

قُبَعَة — کهمزه. ع. زن که گاهی پنهان گردد و گاهی پیدا و مرغکی است خورد تر از گنجشک که پیوسته نزدیک سوراخ موش باشد و چون از چیزی ترسد در وی رود و (یا ابن قُبَعَة) یعنی ای مرد گول وصف است بحمق — افر

قَبَعْثَر — حرف رابع ثای مثلثه کسفرجل. ع. مرد بزرگ خلقت — افر

قَبَعْثَرى — بفتح اول و ثانی و رابع مقصوراً. ع. شتر بزرگ جثه و شتر بچهٔ لاغر کرده و جانوری است دریائی و مرد بزرگ درشت اندام و نام شاعری که معروف بفصاحت است و گویند در فصل انگور با جمعی از ظرفای شعرا بباغی در آمد ذکر حجاج درمیان آمد قبعثری گفت اللّٰهم سوّد وجهه و اقطع عنقه و اسقنی من دمه بار خدایا سیاه کن روی او را و ببر گردن او را و از خون او بیاشام مرا — چون این خبر بحجاج رسید در حال باحضار او امر کرد چون پیش حجاج آمد و غضب و تهدید او را دید بدیهه گفت چون رسیدن انگور نزدیک بود از روی شوق و آرزو از حق تعالی درخواستم که انگور بپزد و برسد و سیاه شود تا از شیرهٔ او بیاشامم و دشمنان از روی عداوت بنوعی دیگر عرض نمودند چون حجاج بعد از گفتگوی بسیار با کمال فصاحت از جواب عاجز ماند از روی غضب گفت لاحملنّک علی الادهم هر آینه ترا سوار خواهم کرد بر بند آهنی قبعثری آنرا بر معنی اسپ سیاه حمل نموده در جواب گفت مثل الامیر یحمل علی الاشهب و الادهم همچو امیر را سزاوار است که بر اشهب و ادهم سوار کند باز حجاج گفت اردت حدیداً یعنی از ادهم حدید اراده شده است قبعثری باز حدید را بر معنی دیگر حمل کرده در جواب گفت ان یکون حدیداً خیراً من ان یکون بلیداً ادهم که تیز رو باشد بهتر از آنست که کند رو بود حجاج از کمال فصاحت و سرعت جواب او در مانده از سر تقصیر او در گذشت — افرام

قَبَعْثَی — کشمردلی. ع. مرد کلان پای و شتر بزرگ سبیل قَبَعْثَاة مونث و نیز قَبَعْثَاة فنج ماده — افر

قُبَعْرُور — کسقفقول. ع. خرمای ردی هیچکاره — افر

قَبَعْلَة — بفتح اول و ثالث و فتح لام. ع. پیش در آمدگی پای بر پای دیگر و دوری میان دو شتالنگ یا رفتاری است با سستی و ضعف — افر

قُبُق — بالفتح. ت. بمعنی قباق که گذشت سیفی بدیعی — چون کشد تیر بصید ناز قبق انداز دهان + همه سروقدان دست بر من بالاست + و بفتحتین مهمان دارکد و و آنرا برجاس نیز نامند میر الٰهی همدانی — ای از خجل کل طوبیٔ احمق + طفلان مناره را قدرت داد سبق + زان قامت افراخته آویخته شد + مانند به چرخ چون کدوی زر قبق + ب

قَبْقَاب — کسلسال. ع. نیک دروغگوی و شتر غرنده جوشان و خروشان و کُش زن یا کش فراخ بسیار آب و نعل چوبین و چهره که بدان جامه را جلا دهند و مرد بسیار سخن یا بیهوده گوی و آواز دندان گشن — افر

قبق انداز — بفتحتین. ف. تیر انداز هدف زننده چه قبق بفتحتین در ترکی کدو را گویند و در زمانهٔ قدیم ترکان کدوی از چوب آویخته نشانه میزدند و حالا بجای کدو طشت را میزنند — غ

قَبْقَب — کفلفل. ع. شکم و قَیْقَب کزبرج

صدف دریائی - ا فر

قبقبة - کدحرجة - ع. بانگ نران گشن و آواز شکم اسپ و شیر و غریدن و خروشیدن و بانگ کردن شتر و گول گردیدن - ا فر

قُبّک آب - بالضم و تشدید ثانی و سکون کاف عربی. ف. حباب - ک

قَبل - بالفتح ع. پیش نقیض بعد و بمعنی وزیدن باد صبا و بالضم آهنگ و سوی و نیز قُبُل بالضم و بضمتین اندام پیش خلاف دُبر و مقدم و پیشگاه نشانه و روی کوه یا بن یا کمر آن و اول زمان نخستین موسم و بفتحتین بلندی زمین که پیش نماید یا سر راه رشته یا سر هر کوه یا فراهم آمدنگاه ریگ تودها و میانه راه روشن و نوعی از مهره که زنان بدان مردان را بند نمایند بر گردن اسپ بندند بجهت چشم زخم و افسون و مهره ایست از دندان پیل درخشان که بر گردن زنان و اسپان آویزند و آشکارا و بمعنی کج شدن چشم و بر بینی آمدن سیاهه چشم و خوبی و سبکی دست ناف در بر آوردن بچه و در آمدگی پیش هر دو پای و بر آمدگی پاشنه و پیش آمدگی سیاهی چشم بر بینی یا قبل مانند حول است که کجی چشم باشد یا آن بهتر از حول است یا بر آمدگی سیاهه چشم یکی بر دیگرے و بودن سیاهه چشم بر بن بینی یا بر گوشه چشم یا برابرو یا بر آمدن نگاه چشمی بر نگاه چشمی دیگر و بر شتر نجبه شدن آب قت آب خوردن و بر روی خمیدن شاخ گوسفند و بی اندیشه و استحضار سخن گفتن و بیشتر از مردمان ماه نو را دیدن و پیش آمدن شب و مام نافی کردن بانمعنی بالفتح هم آمده - ا فر

قِبلة - بکسر اول و فتح ثالث ع. جهتی که روی بدان آورند در نماز و جهت و کعبه شریف و هر چیکه پیش روی گیرند آنرا و بفتح اول نوعی از مهره که زنان بدان مردان را بند کنند و نیز بر گردن اسپ بندند بجهت چشم زخم و افسون و بالضم بوسه و انچه جادوگر بدان دل کسی بدیگری مائل کند و نشانی است که در پیش گوش گوسفند نمایند و بزرقیاسی بفتحتین چرخه ریسمان و ریگ توده گرد قبیل بحذف تا جمع و سرقه شهری است نزدیک دربند - ا فر غ ب

قِبلتین - بالکسر ع. یعنی مکه معظمه و بیت المقدس - فر

قَبلَّش - کعملس ع. سر نره - ا فر

قبل کردن - بفتحتین. ف. محاصره کردن ملا ابو البرکات منیر - خط ترا که بود سر نوشت آخر فتح + بچرا قبل بکند شهر حسن موکب او + - ب

قِبلة - بالکسر ع. بمعنی اول قبلة بالتا که بالا گذشت

قبله پرست - ف. بمعنی مسلمان - مظ

قبلهٔ جمشید - ف. کنایه از آتش است و شراب لعلی را نیز گویند و کنایه از آفتاب هم هست و جام جهان نمای را نیز گفته اند - سراه

قبله جوی - ف. معروف - ب

قبلهٔ حاجت - بجای مهمله متعارف است - ب

قبلهٔ دهقان - بکسر دال مهمله ف. کنایه از آتش است میر معزی - یک قافله را روی سوی قبلهٔ تازی + یک طائفه را روی سوی قبلهٔ دهقان - ب

قبله زدن - بفتح زای معجمه ف. میر خسرو - گو عارفی که قبله زند هفت سبحه را + گو رستمی که کین خود از هفتخوان کشند + ب

قبلهٔ زردشتیان - ف. کنایه از آتش سلطان کرمان شاهانی گفته - دارد فروغ قبلهٔ زردشتیان که روی + زان گوز گشته زلفش چون پشت برهمن + ب

قبله زنان - ف. میر خسرو - قبله زنان چرخ را رشته بگردن آورد + چون ز طناب بارگه رابطهٔ جهان دهد + - ب

قبله گاه - ف. معروف - ب

قبله گاه حاجت - ف. نیز صحیح - چون قبله گاه حاجت عالم همین در است + صائب چرا گدای در دل نمیشوی + ب

قبله گاه مجوس - ف. کنایه از آتش خواجه نظامی - ز دیگر طرف سرخ رویان روس + فروزنده چون قبله گاه مجوس + ب

قبله نما - بضم نون - ف. معروف - ب

قبنجر - حرف سوم نون و چهارم جیم و پنجم رای مهمله کغضنفر ع. مرد کلان شکم - ا فر

قَبو - بالفتح و واو در آخر ع. بانگشتان فراهم بر آوردن و بلند بر آوردن بنا را و چیدن زعفران - ا فر

قُبوب - بضمتین ع. بانگ و فریاد نمودن در خصومت و پژمرده گردیدن گوشت و پوست و خرما و خشک شدن ریش و جراحت و بی آب گشتن آن - ا فر

قَبوة - بفتح اول و ثالث ع. پیوستگی میان دو لب و ضم کردن حرف - ا فر

قُبوح - بضمتین و حای مهمله ع. زشت گردیدن و بفتح اول و ضم ثانی زشت و زبون - ا فر غ

قَبور - برای مهمله کصبور ع. زمین پست و نرم و خرابه زود بار آور یا خرابه که بارش در شاخ او بوده باشد و بضمتین جمع قبر بالفتح بمعنی گور و اصحاب قبور مردگان - ا فر

قُبوع - بضمتین و عین مهمله ع. سر در پوست کشیدن خارپشت و سر در گریبان پیراهن کشیدن کسی و سپس ماندن از یاران خود و در زمین رفتن - ا فر

قَبول - کصبور ع. نام ناف و باد صبا که از جهت آنکه ضد دبور است یا آنکه مقابل در کعبه شرفها الله می وزد یا آنکه مقبول طبائع و نفوس است و نیز قبول بالفتح و بالضم خوبی و جمال و هیئت و لباس بمعنی پذیرائی عفو و جز آن اسم است مصدر را و فعلش معدوم و از اعلام است و پذیرفتن یا بردن و چسپیدن بچیزی لازم گرفتن و آغاز نمودن و دلو را از ساقی گرفتن و بضمتین و بالفتح وزیدن باد صبا و پیش آمدن و کسانیکه در آخر یا و تا افزوده قبولیت گویند غلط است از فریل - و قبول در استعمال فارسی اکثر بمعنی مقبول آید - و با لفظ افتادن و کردن استعمال نمایند درویش واله هروی - ز عرض حال که نگفتم قبول یار چه حظ + چو گل بباغ نمی آید از بهار چه حظ + میر حسن دهلوی - ای کرده کمال حسن تو حیران شده عقول + در سینها عزیزی و در دیدها قبول + ملا مفید بلخی - نیست غیر از ناقبولی سازگار رستان +

بنجورم خون همچو نیز از دلپسند بهای خویش ۔ افرغ ب

قبولی ۔ ف ۔ قسمی از پلاؤ که برنج با دال نخود آمیخته پزند فوقی یزدی ؎ آنم که بحثیتم پخته و خام جهان دادست
قبولیم خدا چون بریان ۔ شیرین بمذاق اختلاط یاران ۔
چون رشتۀ طالقم بشام رمضان ۔ ب ۔ غ

قبولیة ۔ ع ۔ قبول گذشت ۔ فرغ

قبون ۔ بضمتین ۔ ع ۔ رفتن در زمین ۔ ا فر

قبه ۔ بالضم وتشدید با ۔ ع ۔ بنای گرد آورده چون گنبذ و هرچه مثل آن باشد چون قبۀ سپر و قبۀ عماری و گاهی مراد ازان چتر و خیمه و حقه باشد و بمعنی کنگره و کلس نیز می آید و در رسالۀ معربات نوشته که معرب کپه است و در شرح خاقانی بمعنی سواد شهر نوشته ۔ غ

قبۀ آب ۔ ف ۔ کنایه از حباب است و آن شیشه مانندی باشد که هنگام باریدن باران در روی آب بهم میرسد ۔ ره ف

قبۀ زبرجدی ۔ ف ۔ کنایه از آسمان است ۔ ره

قبۀ زرنگفند ۔ ف ۔ کنایه از آسمان در شب بالستارگان ۔ ره ف

قبۀ سمائین ۔ ف ۔ کنایه از آفتاب و عمود صبح است ۔ ره

قبۀ علیا ۔ بضم عین مهمله ۔ ع ۔ کنایه از فلک است ۔ ره

قبۀ فلک ۔ ف ۔ کنایه از معدل النهار است که فلک نهم باشد و عربان عرش گویند ۔ ره

قبۀ گردنده ۔ ف ۔ بمعنی قبۀ علیا است که کنایه از آسمان باشد ۔ ره

قبۀ ماه ۔ ف ۔ بمعنی قبۀ زبرجدی است ۔ ره

قبی ۔ بالضم وتشدید بای مکسور ۔ ع ۔ آنکه پی در پی روزه دارد چندانکه نزار و لاغر میان شود از ان ۔ ۲ فر

قبیب ۔ کامیر ۔ ع ۔ اقط خشک و تر در آمیخته ۔ ۲ فر

قبیح ۔ بحای مهمله کامیر ۔ ع ۔ زشت قباح ککتاب و قبحی کسکاری و قبحی کسکری جمع و نیز قبیح کرانه استخوان بازو که نزدیک آرنج است و پیوند جای ساق و ران ۔ ا فر

قبیحة ۔ کسفینة ۔ ع ۔ زشت قبائح و قباح ککتاب جمع و (ناقة قبیحة الشخب) شتر ماده فراخ سوراخ پستان ۔ ۲ فر

قبیدکه ۔ بضم اول و فتح ثانی و دال مهمله ۔ ف ۔ نام حلوائی قبیطه ۔ معرب آن ملا فوقی یزدی ؎ ازرق نعمتخانه انگیزبین ۔ لب فبیده بوسه شفتالوی ولبستان همچونار ۔ ب

قبیرة ۔ بضم اول و فتح ثانی و فتح رای مهمله ۔ ع ۔ مصغر قبراة ۔ بمعنی سرتره ۔ ا فر

قبیس ۔ بسین مهمله کامیر ۔ ع ۔ سبک گشنی کننده که زود باردار نماید و لقوة ناقه که زود بارگیرد ۔ ۲ فر

قبیصة ۔ بصاد مهمله کسفینة ۔ ع ۔ خاک فراهم کرده شده و توده سنگریزه ها و آنچه بسر انگشتان گرفته شود و دهی است بشرقی موصل و دهی نیز نزدیک سر من رای ۔ ا فر

قبیض ۔ بضاد معجمه کامیر ۔ ع ۔ شتابنده و نیک شتابی کننده در رفتار از مرغ و جز آن و (فرس قبیض الشد) اسپ سخت شتابنده و زود [illegible] پایها را و خردمند ملازم و مشغول پیشۀ خود ۔ ۲ فر

قبیط ۔ بالضم وتشدید ثانی و طای مهمله ۔ ع ۔ شکرینه که حلوائی است قباط کرمان و قبیطی مقصورا و قبیطاء کحمیراء مثله ۔ ا فر

قبیعة ۔ بعین مهمله کسفینة ۔ ع ۔ بند شمشیر و کارد یا آنچه بر سر قبضه باشد از سیم یا از آهن یا آنچه زیر سر و شاربۀ قبضه است و سوراخ بینی خوک یا آن قبیعة کسکینة هست ۔ ا فر

قبیل ۔ کامیر ۔ ع ۔ نام ناف و پذیرنده و کارگزار و پاکار یا رئیس قوم و شوی زن و جماعت مردم از سه گروه تا هرچه افزون گردد از گروههای پراگنده چون روم و زنج و عرب و یا گروههای بیک اصل و حسب یا گروه های یک پدری قبل کعنق جمع و بمعنی ظاهر و آشکار او نیز قبیل آنچه پیش رویه فرود آرد ریسنده از ریسمان و دبیر آنچه سپس رویه بر آرد وقت رشتن و نیز قبیل عربان و دبیر نام ملتی الشلوق و (قبیل) بمطلب سپری در قمار و دبیر نارسیدگی در آن و قبیل بسوی انگشت بودن پیچیدگی سر کفش و دبیر بسوی خنصر بودن آن و قبیل رشته که بسوی سینه پیش آرند وقت تافتن و دبیر رشته که پس برند در تافتن یا قبیل باطن فتیل و دبیر ظاهر آن یا قبیل اندرون پیچیده در دوک و دبیر بالای آن یا قبیل اول تافتگی رشته و دبیر آخر تافتگی آن ۔ ا فر

قبیلة ۔ کسفینة ۔ ع ۔ گروه از فرزندان یک پدر و پاره از کلۀ سر که بهم آمده با پارۀ دیگر قبائل جمع و دوال لگام و سنگ بزرگ سرچاه ۔ ا فر

قپان ۔ بالفتح وتشدید بای فارسی ۔ ت ۔ ترازوی که یک پله دارد و دو جانب دیگر سنگ ازشاهین بیاویزند انتهی و ببای تازی معرب کپان میرزا طاهر وحید ؎ آدمی است زیر بار گران ۔ از زبان دراز چون قپان ۔ ب

قت ۔ بالفتح وتشدید تای مثناة ۔ ع ۔ اسپست تر یا سپست خشک و بمعنی بریدن و کم کردن و آماده و مهیا ساختن و اندک اندک فراهم آوردن و در پی کسی رفتن و سخن چینی کردن و دروغ گفتن و پنهان در پی کسی رفتن تا اراده او معلوم نماید و پوشیدن شبان بول شتر همه زاده را و روغن در گل پروردن ۔ ا فر

قتات ۔ بالفتح کشداد ۔ ع ۔ مرد سخن چین یا مرد سخن دزد نمامی کند یا نکند ۔ ا فر

قتاد ۔ بالفتح و دال مهمله در آخر ۔ ع ۔ درختی است سخت خارناک ۔ ا فر

قتادة ۔ بالفتح و فتح دال ۔ ع ۔ یک درخت قتاد و قتادة بن النعمان بدری و قتادة بن ملحان صحابیان و قتادة بن دعامة تابعی و ابو قتادة حارث بن ربعی انصاری صحابی ۔ ۱ فر

قتادیة ۔ بالفتح وکسر دال ۔ ع ۔ شتر قتاد خوار ۔ ا فر

قتار ۔ بالضم و رای مهمله ۔ ع ۔ بوی عود و بوی دیگ و افزار دیگ و بوی بریانی و بوی استخوان سوخته ۔ ا فر

قتارد ۔ بالضم وکسر را و سکون دال مهملتین ۔ ع

مرد بسیار گوسفند و بز - ۲ فر

قتال - کسحاب . ع . جان و تن و بقیهٔ جسم و توانائی و بالکسر کشتن و کارزار کردن و بالفتح و تشدید تا بسیار قتل کننده و کارزار کننده - ۲ فر غ

قتام - بالفتح . ع . بمعنی گرد و غبار - غ

قتانة - بالفتح و فتح نون . ع . اندک طعام گردیدن و کم خوار شدن - ۲ فر

قتب - بالفتح و بای موحده در آخر . ع . رود و بریان طعام دادن کسی را و بر پشت ستور نهادن و بالکسر روده و ساز و ساخت آبکش و هرچه گرد باشد از شکم و خوی گیر که زیر پالان بر پشت ستور نهند یا خوی گیر خورد بقدر کوهان شتر و پالان یا پالان خورد و بالتحریک اکثر می آید اقتاب جمع و قتیب ککتف مرد تنگدل زود خشم - ۱ فر

قتد - بفتحتین و سکون دال مهمله . ع . چوب پالان اقتاد و قتود جمع - ۱ فر

قتدة - بفتح اول و کسر ثانی و فتح دال . ع . شتران دردگین شکم از خوردن قتاد - ۱ فر

قتر - بالفتح و رای مهمله . ع . قدر و بجراک و بمعنی تنگ کردن نفقه را بر عیال و قوت روزگذار و قوت روزگذار دادن و بخور کردن و بلند گردیدن و منتشر شدن بوی دیگ و غبار آن و قتر ککتف مرد متکبر و بالضم و بضمتین کرانه و جانب اقتار جمع و بکسر اول و سکون ثانی نوعی از پیکان تیر یا تیر خورد یا نی که آنرا به هدف انداز زند - ۲ فر

قترة - بفتح اول و ثالث . ع . گرد و بالضم کاژهٔ صیاد و توده و پشک یا توده سنگریزه ها و قترة محرکة گرد و قتر بحذف ها جمع - ۱ فر

قترد - بدال مهمله کجعفر . ع . مرد بسیار گوسفند و بز - ۱ فر

قتردة - بالکسر . ع . بسیاری مال - ۱ فر

قتع - بالکسر و عین مهمله . ع . خانهٔ زنبور عسل و در نمار قریب تگ و بفتحتین کرمک سرخ چوبخوار قتعة یکی یا آن دیوچه است - ۱ فر

قتعة - محرکة . ع . خوار و حقیر - ۱ فر

قتق - بفتح اول و کسر ثانی ماست و کشک و این ترکی است بمعنی ترشی که در آش کنند و نانخورش سازند - غ سراج

قتقتة - بفتح اول و ثالث و رابع . ع . سخن چینی نمودن - ۱ فر

قتل - بالفتح . ع . کشتن و نیکو دانستن چیزی را و آمیختن شراب را با آب و بالکسر دشمن جنگ آور و مقاتل و جای که بزدن بر آنجا مردم هلاک گردند و اقتال جمع و بمعنی دوست از لغات اضداد است و همتا و مانند و پسر عم و دلیر و دانای بدی و فساد - ۲ فر

قتلة - بکسر اول و فتح ثالث . ع . هیئت کشتن - ۱ فر

قتل عام - ع . عبارت از کشتن جماعهٔ حیوانات از انسان و غیر آن چنانکه بتاریخ روز یکشنبه یازدهم شهر ذیحجة الحرام یکهزار و یکصد و پنجاه و یک هجری در دار الخلافت شاهجهان آباد حرسها الله عن المکاره و الآفات اندرون قلعه و شهرپناه بحکم شاهنشاه نادر شاه که از ایران برای غصب هند بر آمده بود واقع شد محسن تاثیر ؎ گلگون تو خونی صد باغ و گلشن هست * گردید قتل عام که رنگ تو آل شد * ب

قتلگاه - بالفتح . ف . جای کشتن حیوانات ابوطالب کلیم ؎ بقتلگاه وفا تا شهید او نشدم * دهان زخم نخندید و تیغ آب نخورد * علی خراسانی ؎ چون محبان دگر لب تشنه همراه حسین * کاش می بودم علی در قتلگاه کربلا * ب

قتلمه پز - ف . سیفی ؎ نگار قتلمه پز نیست از غمم آگه * که بد گسسته است دلم خون ز دست او تنته * ب

قتلی - بفتح اول و سکون ثانی و فتح لام و در آخر الف مقصوره . ع . بمعنی مقتولان این جمع قتیل است - غ

قتمة - بضم اول و فتح ثالث . ع . نوعی از رنگهای خاکستری و گیاهی بدمزه و بدبوی و محرکة بوی بد - ۱ فر

قتو - بالفتح و واو . ع . خدمت کردن یا خدمت نمودن پادشاه را - ۱ فر

قتوبة - بفتح اول و ضم ثانی و فتح بای موحده . ع . شتر باقتب که خوی گیر باشد - ۲ فر

قتوت - بتای مثناة در آخر کصبور . ع . مرد سخن چین یا دزد سخن تمام باشد یا نه - ۱ فر

قتود - بضمتین و دال مهمله . ع . جمع قتد محرکة بمعنی چوب پالان - ۱ فر

قتور - برای مهمله کصبور . ع . نفقه تنگ کننده بر عیال و مرد ناکس سخت زفت و بضمتین تنگ کردن نفقه را بر عیال - ۱ فر

قتوع - بضمتین و عین مهمله . ع . خوار و حقیر گردیدن - ۱ فر

قتول - کصبور . ع . بسیار کشنده و بسیار قتل و کشتن قتل بالضم و بضمتین جمع و قتوال بکسر اول و فتح ثانی و تشدید لام برجای مانده سست و فرو هشته اندام - ۱ فر

قتوم - بضمتین . ع . بلند گردیدن غبار - ۱ فر

قتون - بضمتین . ع . خشک شدن و رفتن تری مشک - ۱ فر

قتی - بالضم و تشدید تای مکسور . ف . صندوقچه را گویند بطای مهمله هم آمده - ۱ فر

قتیتی - کفسیقی . ع . سخن چینی و سخن چین یا سخن دزد - ۱ فر

قتیر - برای مهمله کامیر . ع . پیری یا اول پیری و سرهای میخ زره - ۱ فر

قتیل - کامیر . ع . بمعنی مقتول می آید یعنی کشته شده خواه زن باشد خواه مرد و قتلی بالفتح مقصوراً جمع - ۲ فر

قتین - کامیر . ع . ابریشم جوش داده سپید و رق یا زن خوبصورت نیکو هر یا مرد خوار و ذلیل از لغات اضداد است در هر معنی و مرد کم طعام یا بی طعام و نیزه و سنان باریک و کهنه - ۱ فر

قث - بالفتح و تشدید ثای مثلثه . ع . گیاهی است و بمعنی کشیدن و راندن و بر کندن - ۱ فر

قثا - بالفتح . ع . خوردن چیزی که وقت خائیدن آواز باشد آنرا - ۱ فر

قثاء - بالکسر و بضم و تشدید ثالث . ع . بمعنی خیار دراز و مقثاء کشداد خداوند خیار - ۱ فر ع

قثاث - بثای مثلثه در آخر کغراب . ع . رخت و قثاث کشداد سخن چین - ۱ فر

قثاثة - کسحابة . ع . بمعنی گروه - ۲ فر

قُتَارِد - بدال مهمله کعلابط. ع. بمعنی رخت خانه و باقی دامنهای پیراهن و مانند آن - ۲ فر

قُثَام - کقطام - ع. نام کفتار ماده و داه و غنیمت بسیار - ۱ فر

قَثْد - بالفتح و دال مهمله. ع. بمعنی قثد خوردن و قَثَد بفتحتین خیار بالنگ و آنرا خیار بادرنگ نیز نامند یا خیار - ۲ فر

قَثَرَة - محرکة. ع. رخت خانه و قُثَیْرَة مصغر آن - ۱ فر

قُثْرُد - بدال مهمله کجعفر. ع. رخت خانه قُثْرُد کبرقع و زبرج و قُثَارِد کعلابط مثله و مرد بسیار گوسپند و بسیار بره و بزغاله و مرد بسیار رخت خانه قِثْرِد کعلبط و قِثَارِد کعلابط مثله و پاره های پشم و رختی که وقت کوچ برندارند آن را و نیز قِثْرِد کزبرج سیل آورد خشک شده در بن الگو و انبوهی مردم - ۲ فر

قُثْع - بالضم و عین مهمله. ع. کرنای - ۱ فر

قَثْو - بالفتح. ع. آلایش پلیدی خشک شده بر سرین و آلایش پنجال مرغ و بمعنی بیک بار مال نیکو چیدن دادن کسی را و فراهم آوردن مال بسیار را و خاکستر گون شدن و بفتحتین پلیدی آلوده شدن و قُثَو کزفر مرد بسیار بخشش و دهش و بسیار خیر و فراهم آور نیکی و گرد آور زن و فرزند را و جمع کننده بدی و شر ضد و کفتار نر اسم است آنرا - ۱ فر

قَثْو - بالفتح و واو در آخر. ع. بمعنی کشنیز و گرد کردن مال و جز آن و خیار بادرنگ خوردن - ۲ فر

قِثْوَلّ - بکسر اول و فتح ثالث و تشدید لام. ع. مرد فرومانده سست فرد هشته گوشت و کنگلاج و خوشه سطبر خرما بن و پاره بزرگ از گوشت یا استخوان - ۲ فر

قَثُوم - کصبور. ع. فراهم آور نیکی و گرد آور عیال را و مرد بسیار خیر - ۲ فر

قَثْی - بالفتح. ع. گرد کردن مال و جز آنرا و خیار خوردن - ۱ فر

قُثَیْثَة - کسفینة. ع. گروه - ۲ فر

قُچ - بالضم و سکون جیم فارسی. ف. میش نر شاخدار جنگی ظاهراً این لفظ ترکی است - غ

قُچَّاق - بالضم و تشدید دوم. ف. توانا و چاق و فربه از اهل زبان بتحقیق پیوسته - ب

قُچْباز - بالضم و زای معجمه. ف. آنکه گوسفندان سرزن را باهم بجنگانند. سیفی ؎ چو دیده جلوهٔ قچباز خود در میدان ٭ بسر نشانده همچو در عاشق حیران - ب

قُچْقار - بالضم. ف. بمعنی گوسفند گشنی فحوله

قَچَلْک - بفتح اول و ثانی و سکون کاف عربی. ف. نوعی از سازها است -

قُحّ - بالضم و تشدید حای حطی. ع. بی آمیغ از زفتی و جوانمردی و ساده و بی آمیغ از هر چیزی و خربزه پرمغز و نارسیده - ۱ فر

قُحَاب - کغراب. ع. سرفه شتر و اسپ و مردم و سرفه زده گردیدن مرد و بکسر اول جمع قَحْبه که زن بدکار است - ۲ فر

قُحَاح - بالضم و حای حطی در آخر. ع. مرد ساده بی آمیغ و اصل کار و خالص و بی آمیغ آن - ۲ فر

قَحَاحَة - بالفتح افتح حا. ع. ساده و بی آمیغ گردیدن و فربه و پرمغز شدن - ۱ فر

قِحَاد - بالکسر و دال ابجد. ع. جمع قَحَدَة محرکة که بیاید و مِقْحَاد کمقداد مرد تنهای بی برادر و پسر - ۱ فر

قُحَارَة - کسحابة. ع. کلان سالی و فرتوت شدگی - ۱ فر -

قُحَاز - بزای هوز کغراب. ع. بیماری است گوسفند را و سرفه شتر - ۱ فر

قُحَازَة - کرمانة. ع. دامی است که بدان مرغان را شکار کنند - ۲ فر

قِحَاف - ککتاب. ع. کاسه و بمعنی سخت نوشیدن و قُحَاف کغراب توجبه که همه را ببرد - ۲ فر

قُحَال - کغراب. ع. بیماری است گوسفند انرا - ۱ فر

قَحَامَة - کسحابة - ع. کلانسال قُحُومَة بضمتین مثله و هر دو اسم مصدر است بدون فعل - ۲ فر

قَحْب - بالفتح. ع. مرد کلان سال و سرفه زده و سرفه زده گردیدن مرد - ۱ فر

قَحْبَة - بفتح اول و ثالث. ع. گنده پیر و سرفه زده و تباه شکم از درد و زنا کار تباه کار بدانجهت که بسعال و سرفه و تنحنح اشاره کند حریف خود را یا آن لغت مولد است و زن بدکار و فاحشه و قحبگان بفارسی جمع قحبه - ۱ فر و غ

قِحَة - کعدة و سعة. ع. شوخ گرفتن و سخت شدن و بی شرم شدن - ۲ فر

قَحْثَرَة - بفتح اول و ثای مثلثه و فتح رای مهمله. ع. پراگنده نمودن و پریشان کردن - ۲ فر

قَحْد - بالفتح و دال مهمله. ع. برآمدن کوهان شتر و بزرگ شدن - ۱ فر

قَحَدَة - بفتح اول و ثالث. ع. ناقه بزرگ کوهان و بفتحتین بن کوهان یا کوهان یا میان تهیگاه آن قِحَاد بالکسر و اَقْحُد کافلس جمع - ۱ فر

قَحْر - بالفتح و رای مهمله. ع. پیر فرتوت و شتر کلان سال که دران اندکی بقیه توانائی باشد اَقْحُر کافلس و قُحُور جمع - ۱ فر

قَحْز - بالفتح و زای معجمه. ع. برجستن و بی آرامی کردن و زدن بچوب دستی و بر زمین انگندن کسی را و کمیز انداختن سگ - ۱ فر

قَحَزَان - بالتحریک. ع. کمیز انداختن سگ - ۱ فر

قَحْزَلَة - کدحرجة. ع. چوب دستی و بر انگندن و زدن - ۱ فر

قَحْزَمَة - بفتح اول و ثالث و رابع. ع. بازه گردانیدن - ۱ فر

قَحْزَنَة - بفتح اول و ثالث و فتح نون. ع. چوبدستی یا چوب گنده و انگندن و زدن - ۲ فر

قَحْص - بالفتح و صاد مهمله. ع. لگد زدن و شتاب گذشتن و خانه روفتن و دویدن - ۲

قَحْط - بالفتح و طای مهمله. ع. خشکسال و ضرب سخت و بمجاز بر کمیابی بلکه نایافتنی متاع اطلاق کنند گویند قحط فلانچیز و فلانچیز را قحط نیست محمد قلی سلیم ؎ حسن بهر عشقبازان قحط نیست ٭ هر که شمعی دارد از پروانه است ٭ و بالفظ گسستن کنایه از دور کردن میر معزی ؎ باران همت تو گسست از زمانه قحط ٭ باد سعادت تو برد از جهان شفا - ۱ فر ب

قحط آباد - ف. معروف. ملا طغرا در ترهٔ ظهوری آورده. نثر - که صرفه از خرمن حیات بیکرانه اختر قناعت نمود در قحط آباد وجود احوالش چگونه خواهد بود. ب

قحطان - بالفتح. ع. نام یکی از نبایر سام بن نوح علیه السلام - اقرغ

قحطبة - بفتح اول و ثالث و فتح موحده. ع. بر زمین افگندن و زدن - ا فر

قحط در علف خانه افتاد - ف. یعنی عمر بآخر رسید چه علف خانه کنایه از دنیا است - ب

قحطرة - بفتح اول و ثالث و رابع. ع. زه کردن کمان را و گائیدن زن - ۲ فر

قحط زار و قحط زده و قحطستان - ف. معروف. میر یحیی شیرازی ؎ هزار خرمن برق است و نیم جو حاصل ٭ بقحط زار چنین سعی خوشه چین چکند ٭ ب

قحط سال - ف. خشکسال - فر

قحطی - بالفتح و کسر طا. ع. مزید علیه قحط که گذشت میر یحیی شیرازی ؎ برای یکدم تیغ تو صد خون بلیشود برهم ٭ درین کشور ز بختم قحطی آب است پنداری ٭ ب

قحف - بالفتح. ع. کاسه سر بریدن یا شکستن یا زدن بران یا رسیدن بر کاسهٔ سر کسی و خوردن انچه در کاسه باشد و بیرون آوردن انچه در آوند است یا کشیدن انچه نه و جز آنرا و گندم دانه بر باد کردن و بردن هر چه باشد و بالکسر کاسهٔ سر و انچه شکسته و جدا گردد از کاسهٔ سر و آنرا قحف نخوانند تا که شکسته یا جدا نگردد و از ان چیزی اقحاف و قحوف و قحفة بالتا جمع و قدح یا نیم کاسهٔ بزرگ چون شکسته و رخنه دار گردد و کاسهٔ چوبین شبیه کاسهٔ سر گوئی نیمهٔ قدح است و یقال ماله قد و لا قحف یعنی او نه کاسه چوبین دارد و نه چوبین یعنی او چیزی ندارد و کرانه شرح و فی المثل هو افلس من ضارب استه یعنی او مسکین بر جای مانده است و فی المثل رماه باقحاف راسه وقتی گویند که خاموش کنند کسی را باوردن بلا و سختی بروی یا آنکه او را زبون تباه کرده یا از آهنگ و حاجت وی باز داشته باشند و نیز قحف نیک نوشیدن - ا فر

قحفزة - بفتح اول و ثالث و فتح زای هوز. ع. سخن درشت و سخت گفتن و شتاب رفتن و نیکو و نرم پر کردن پیاده را - ۲ فر

قحفلیز - کزنجبیل. ع. کس زن - ۲ فر

قحقح - کهدهد. ع. استخوان گرداگرد دبر - افر

قحقحة - کدحرجة. ع. گردیدن آواز در گلو و خنده کسی - ۲ فر

قحل - بالفتح. ع. پیر خشک اندام و نیز پوست بر استخوان خشک شده قحل ککتف مثله و نیز قحل بالفتح و بفتحتین خشک گردیدن پوست بر استخوان و خشک اندام شدن - افر

قحلزة - بفتح اول و ثالث و فتح زای هوز. ع. رفتار مرد کوتاه بالا و نیز قحلزة درشت آوردن سخن باو و درشتی کردن در سخن - افر

قحم - بالفتح. ع. پیر نیک فرتوت قحمة بالتا مونث و نام مردی و نیز قحمة شهری است بیمن و نیز قحم بالفتح بیابان نوردیدن و نزدیک کسی رسیدن و (قحم الطریق) کسر دشواریهای راه و (قحم الشهور) سه شب پسین ماه - افر

قحمة - بضم اول و فتح ثالث. ع. هلاکت جای تنگسال سخت و خشکسال و نیز قحمة ناگهان بی اندیشه در آمدگی در کارے - افر

قحوان - بالضم. ع. بابونه اقحوان مثله اقاحی و اقاح جمع و اقیحی مصغر آن - ۲ فر

قحوصة - بضمتین و فتح حا. ع. ساده و بی آمیغ گردیدن و فربه و پر مغز شدن - افر

قحوز - بضمتین و زای معجمه. ع. بجهد انداختن سنگ - افر

قحوط - بضمتین و طای مهمله. ع. خشک گردیدن سال و باز ایستادن باران و تری از هوا - افر

قحول - بضمتین. ع. خشک شدن پوست بر استخوان - ا فر

قحوم - کصبور. ع. پیر فرتوت و بضمتین خویشتن بناگاه در کاری افگندن بی اندیشه - افر

قحمة - بضمتین و فتح میم. ع. کلانسال - افر

قخا - بالفتح و سکون خای معجمه. ع. زدن چیزی خشک را بر خشک - افر

قخزاة - بالفتح و فتح زای معجمه. ع. چیزی خشک را بر چیزی خشک زدن - ۲ فر

قد - بالفتح و تشدید دال مهمله. ع. مرادف قامت و تقطیع و اعتدال بتخفیف دال نیز آمده و صفته زای تحفه خیز دلکش دلارای دلجوی دلفریب رعنا سرکش شوخی پناه مختصر بنا و جامه زیب موزون کشیده افراخته بلند مستطیل نازک ناز آفرین حشمت چالاک جلوه ساز خمیده خم خورده خم شده خم گشته دوتا چوگانی سبک جولان از صفات و نخل نهال سرو شمشاد عرعر سدره نیشکر چوب چینی گل پیاده تیر خدنگ سنان عصا مصرع شعله مینا الف از تشبیهات اوست جناب سراج المحققین ؎ ناکرده قبا محرمانے ٭ مینای قدش خیار دار است ٭ وله ؎ آه است که دادم بدل زار و دگر هیچ ٭ کردم الف قد تو تکرار دگر هیچ ٭ و معنی در ترجیح قامت بر الف چنین گفته اند ؎ وصف قدت بالف چون کنم ای آبحیات ٭ که الف ساکن و قد تو بود خوش حرکات ٭ میرزا صائب ؎ گل پیاده او سرو را محجل دارد ٭ اگر سوار شود در میان زین چکند ٭ ملا ؎ چشم ز دو جهان واله آن قامت رعناست ٭ خوش حلقه ربائی است قد همچو سنانش ٭ زمانای مشهور ؎ بر بیاض چشم دارم مصرع قد ترا ٭ رتبهٔ طبع بلند از انجام روشن است ٭ میرزا معز فطرت ؎ چو شعلهٔ قدت آهنگ پیچ و تاب کند ٭ کمر ز بیم گسستن میان خوف و رجاست ٭ وله ؎ نهال ناز پرورش تبسم بار می آرد ٭ چه ملیح با نمک رو داده امشب چوب چینی را ٭ ظهوری ؎ خلد از رخ تو شگفته تر نیست ٭ با قدر تو سدره آنقدر نیست ٭ و بالفظ بخوابیدن دزدیدن و راست کردن و کشیدن مستعمل درویش واله هروی ؎ این قوم که خست است سرمایهٔ شان ٭ در بخل نموده آز پیرایهٔ شان ٭ دزدند بخویش قد که بهنگام خرام ٭ بے صرفه فتد بر زمین سایهٔ شان ٭ میرزا طاهر وحید ؎ باز آب از چشم سار چشم تر قد میکشد ٭ سرو

بالای تو چون تیر نظر قد میکشد ه سنجر کاشی ؎ گفتم که قدی راست کم بخت نگون شد + گویا فلک خم شده و پای بکمین بود + میرزا صائب ؎ چون تیر هر که راست کند قد برین بساط + با قامت خمیده رود چون کمان بخاک + وله ؎ میکشد زنگار قد چون سرو بر آئینه ام + تخم غم را بر زمین پاک من ریز و مبین + وله ؎ تا نهال تو قد از گلشن تقدیر کشید + سرو را فاخته از طوق بزنجیر کشید + ملا قاسم مشهدی ؎ زقمری کی تواند سرو دم زد پیش بالایش + که از بالای بر قد میکشد سرو دلارایش + ملا طغرا در تعریف براق ؎ دهد باد را گر دراهش بباد + چسان قد کشد از رهش گرد باد + و قد بمعنی اندازه نیز آمده چنانکه گویند این جامه را بقد فلانی دوخته اند ای باندازه قامت فلانی و این مجاز بالحذف است محمد خوفی ؎ نه اطلس فلک نشود عطف دامنش + بر قد کبریای تو دوزند اگر لباس + و هرگاه که چنین گویند که بر قد فلانی بریده اند مراد آن میباشد که این امر را مخصوص با او گردانیده اند و بدیگری نمیرسد چنانکه درین مقطع ؎ لباس فقر باندازه من است سلیم + که جامه ایست که بر قد من بریده خداست و قد راز از هر چیزی و پوست نی غاله و بمعنی تازیانه و نیز قد بدرازا بریدن و بدرازا شگافتن چیز را و بریدن مسافت و بیابان را و بریدن سخن را و دو گمین شکم شدن و قد بالتخفیف بدرستی و هی حرفیة و اسمیة و بالکسر ظرفی است چرمین و تازیانه و دوال از پوست ناپیراسته آقد جمع و بضم اول ماهی است دریائی - ب افی

قَدَاهَة - بالفتح ع. بوی خوش و رنگ - افی

قِدَاح - بالکسر و حای مهمله ع. جمع قِدح بالکسر تیرهای ناتراشیده بی پر و پیکان نهاده و تیر قمار و قَدَّاح کشنده کاسه گر و آهن چقماق و سنگ یا چوب آتش زنه و اطراف گیاه تازه و نوبادهای تازه از گیاه است - افی

قِدَاحَة - بالکسر و فتح حا ع. کاسه گری - و قَدَّاحَة کمپانه سنگ یا چوب آتش زنه - افی

قُدَاحِس - بسین مهمله کعلابط ع. مرد دلاور و بدخوی بیباک و شیر بیشه - افی

قَدَاد - بدال مهمله کسحاب ع. خار پشت و کلاکموش و بالضم درد شکم - افی

قد آدم - ف. کنایه از مقدار قد آدم محمد اسحق شوکت ؎ زد بسنگ آهن که افروزد چراغ خویش را + یک قد آدم علم شد آتش فرهاد سوخت + ب

قُدَار - برای مهمله کغراب ع. مرد میانه و باورچی و شترکش و دیگ پز و خوانسالار و قُدَار بن سالف پی کن ناقه صالح علیه السلام و مار بزرگ - افی

قَدَارَة - کسحابة ع. توانستن و آماده ساختن و وقت معین کردن - افی

قَدَّارَه - بالفتح و تشدید ثانی - مت. قسمی از شمشیر است کرهبندی کوکتی کا کهانڈه خوانند - از سفرنامه شاه ایران

قُدَاس - بالضم و سین مهمله ع. استوار و سطبر از شرف و غوزه نقره شبیه مروارید و سنگی که بر جای ریزش آب در حوض بر پا سازند و قَدَس بفتحتین مشددا - افی

قُدَاف - کغراب ع. کاسه بزرگ و سبوی سفالینه - افی

قد الف چو میم کردن - ف. کنایه از مراقبه و سر بجیب فرو بردن باشد - ساه

قُدَام - کغراب ع. دیرینه و قُدَّام کزنار پیش خلاف وراء - افی

قَدَامَة - کسحابة ع. دیرینه گشتن و کهنگی - افی

قُدَامَی - بالضم مقصورا ع. جمع قدیم کامیر دیرینه و نیز جمع قَادِمَة بمعنی پرهای از بال مرغ - افی

قَدَامِیس - بالفتح و کسر میم ع. جمع قُدْمُوس کعصفور بمعنی شتر بزرگ - افی

قد آور و قَدْ آوَر - کلاهما بالفتح ترکی راهبر و قیل سواران که بیرون لشکر باشند برای محافظت و بهندی چوکی نامند و نیز بر و لغت بزای معجمه هم آمده است از مؤید الفضلا -

قَدَائِم - بالفتح و کسر همزه ع. جمع قَدُوم کصبور بمعنی تیشه - افی

قد بین و جامه ببر - ف. ظاهرا مثلی است در اصل از تحقیق عرفی نبود - ب

قِدَّة - محرکة ع. نوعی ازار قَدَّات جمع و قِدَّة بالکسر و تشدید ثانی بمعنی دوال قِدَد جمع - افی

قَدْح - بالفتح و حای مهمله ع. طعن کردن در نسبت کسی و شگاف کردن در تیر و بن پیکان و آتش بر آوردن از آتش زنه و چقماق زدن بر آتش زنه تا آتش بر آید و کفلیز بر داشتن شور با را و فرو رفتن چشم در مغاک و خوردن کرم دندان و چوب را و آب تباه شده از چشم بیرون کردن فرو خوردن آب چشمه چشم و بالکسر تیر تمام ناتراشیده بی پر و پیکان نانهاده و تیر قمار قِدَاح بالکسر و اَقْدُح و اَقَادِیح جمع و بفتحتین کاسه که ده کس را سیر گرداند یا عام است اَقْدَاح و قِدَاح جمع و گرداب و گوش و ترازو و هلال از تشبیهات اوست اوحد الدین انوری ؎ بزمگاه ترا هلال قدح + همه وقتی پر آفتاب عقار + میر خسرو ؎ هوش گرداب قدح در قفا داد هم رخت او بهما بیاد + میرزا بیدل ؎ سخن کز لب شیشه بیرون شود + بگوش قدح تا رسد خون شود + و بالفظ خوردن و نوشیدن و آشامیدن و کشیدن و چشیدن و پیمودن و زدن کنایه از می خوردن و بالفظ بسر زدن و بسر کشیدن بکمال رغبت خوردن - شیخ ابو الفیض فیاضی ؎ عاشق قدحی که در جگر زد + معشوق همان قدح بسر زد + میرزا قاسم تبریزی زاهد تخلص ؎ چون تنگ ظرفان نه باندازه ساغر میکشم + صد قدح چون شاخ گل یکبار بر سر میکشم + سنجر کاشی ؎ مستان قدح بنیت خیر العمل زدند + آن نیم شب که نعره حی علا زدیم + میرزا ابراهیم ادهم تخلص ؎ گر تیغ بارد تو ساغر بکش + قدح را سپر ساز و بر سر بکش + حکیم زلالی در حکایت دختر زال ؎ گرفت و بر لبش مستانه بنهاد + قدح نوشید و لب بوسید و جان داد + میر خسرو ؎ می نیست خون خلقی همه دور می دمادم + مخمور این قدح کو فردا بخمار خواهی آمد + میرزا صائب ؎ امیدها بلبش داشتم نمیدانستم + که این قدح بچشیدن تمام میگردد + و برین قیاس قدح که بیاید + ب افی

قدح بر سر کسی شکستن - ف. رسوا کردن او را ملا طغرا ؎ کس چه میداند که پیمانت نمی ماند درست + گر ز بد مستی قدح را بر سر ما شکنی + ب

قدحة - بفتح اول و ثالث. ع. یکبار چقماق زدن آتش و بکسر اول آتش برآوردگی بر آتش زنه داند لشیدگی کار و بضم اول یک کفلیز از شوربا و جز آن. - افر

قدح زین - ف. کنایه از قاش زین تائب گوید ؎ جاده میکرد سمند تو و تمکین میریخت + آب حیوان زکنار قدح زین میریخت. - ب

قدح ساز - ف. آنکه قدحها را بسازد ملا طغرا ؎ قدح گر نمی بود در دست چرخ + نمیشد قدح ساز پابست چرخ. - ب

قدح کار - بکاف عربی. ف. ساقی. - فر

قدح کش و قدح پیمای و قدح آشام و قدح خوار و قدح نوش - ف. بمعنی ؎ واگذارش که بخون جگر خود سازد + که کیفیت صائب که ببزم تو قدح نوش شود + حضرت جامی ؎ گنه آمرز رندان قدح خوار + بطاعت گیر پیران ریاکار + میرزا طاهر وحید ؎ دل قدح آشام و افغان نغمه ساز + بهار کده بزم شادی نواز + محمد اسحق شوکت ؎ قدح گردان تا نشان انیقدر قیامت چیست + بیاض گردن میناست صبح محشر نیست + امیر شاهی ؎ بتماشا چو سرو قامت او + بر لب جوی شد قدح پیمای - میرزا رضی دانش ؎ عارفان از می تا شیشه دل سرگرم اند + چشم مخمور تو بر دست قدح پیما نیست + ظاهر آنست که درینجا قدح پیما عبارت از ساقی است. - ب

قدح لاجوردی - ف. کنایه از آسمان است.

قدح مریم - ف. گیاهی است دوائی که برگ و بیخ آن سنگ مثانه را بریزاند و بول براند و آن نوعی از حی العالم است و آنرا از لائف الملوک نیز گویند. - رکا فر

قِدَد - بکسر اول و فتح ثانی و سکون دال ابجد. ع. جمع قِدّة بمعنی دوال. افر

قَدَر - بالفتح و رای مهمله. ع. اندازه چیزی و میان پالان و میانه زین و سر شانه و توانائی و توانگری و فراخی و بالکسر دیگ که مونث است و مذکر آید گاهی قُدُور جمع قَدیر معرب آن بدون ها بر خلاف قیاس و بفتحتین فرمان و حکم و اندازه کرده خدای تعالی بر بنده از حکم و اندازه چیزی و بضم و توانائی و طاقت و برابر و یکسان جلالای طباطبا در تهذیبه نوشته نثر - باری چون بمقتضای نزول قضا و با کشاکش قدر برابر نتوان شد و بمعنی نظیر و همتا ظهوری ؎ گر بخت برگشتی من گو بعشق غیر از من + گمان مبر که برآیم قضا قدر دارد + و نیز قدر بالفتح بمعنی اندازه و مقدار و خوبی و بزرگی بالفظ داشتن و شناختن و آوردن و بردن و شکستن و داشتن مستعمل ابوطالب کلیم ؎ بسکه قدر گلرخان در دور حسنش شکست + گل ببین خواری تو بینداز غریب گلشن است + ابونصر نصیری بدخشانی ؎ داریم صد هزار هنر کس نمی خرد + از بخت تیره قدر هنر برده ایم ما + شیخ شیراز ؎ چه قدر آورد بنده حور ولیس + که زیر قبا دارد اندام پیس + و بمعنی کوتاهی کردن و توانستن و قادر شدن بر چیزی و پایان کار نگریستن و نیز قدر بجای شب قدر آمده خاقانی ؎ چون دائره دهر بکار رود صدر ما + هر روزش عید و هر شبش قدر + - افرب غو منتخب

قدر افتادن جنگ و کشتی - ف. کنایه از برابر بودن و برابر کردن در جنگ و کشتی میرزا حسن ؎ خم بیک انداز شد بازو و دو ابروی ترا + خوش قدر افتاده جنگ این دو زور آور بهم + - ب

قِدران - بالکسر. ع. توانستن و قادر شدن. - افر

قدر انداز - ف. تیرانداز حکمی که تیرش خطا نکند و باین معنی قادر انداز نیز گذشت میرزا رضی دانش ؎ سپهی از جا کمان داری اگر سستی کند + از قدر اندازی تیر بلا غافل مباش + ملا نظیری نیشاپوری ؎ گو که این صف شکنان قصد ضعیفان نکنند + که درین قافله گاهی قدر اندازی هست + میرزا صائب ؎ از قضا چشم سیاه تو بیادم آمد + قدر انداز نگاه تو بیادم آمد. - ب

قدر اول - ع. بدانکه جمله کواکب مرصوده که یکهزار و بیست و پنج اند و از اینها اشکال صور وغیره مرکب شده اند هر گاه که مقادیر این کواکب مرصوده باعتبار کلانی و کوچکی مختلف است پس شش قسم مقادیر قرار داده اند هر قسمی را قدر علیحده است تفاوت هر قدر کمی ششم حصه است از یکدیگر پس کواکب قدر اول پانزده اند و کواکب قدر ثانی چهل و پنج و کواکب قدر ثالث دو صد و هشت و کواکب قدر رابع چهار صد و شصت و چهار و کواکب قدر خامس دو صد و هفده و کواکب قدر سادس چهل و هفت از شرح چغمنی فارسی. - غ

قدر بودن جنگ و کشتی - ف. بر قیاس قدر افتادن جنگ و کشتی که بالا گذشت ملا شانی تکلو ؎ هنوز غاشیه من بدوش کیوان است + هنوز کشتی من با معاصران قدر است + محسن تاثیر ؎ با جهان کشتی حشمانهٔ فقرم قدر است + مشعل دولت من کهنه سواری دگر است + - ب

قُدَرَة - بضم اول و فتح ثالث. ع. توانائی و با لفظ داشتن مستعمل کافی سبزواری ؎ میرسد مست و جهان سوز کردار قدرت + که سر راه بآن شعله آتش گیر است + و ذو قدرة توانگر و قدرة محرکة شمشیر خرد. - افرب

قدرت حلوا - ف. مراد از من که بر بنی اسرائیل نازل شده بود. - فر

قدرخان - بفتحتین. ف. لقب پادشاه چین و بعضی گفته اند که لقب پادشاه ترکستان است. - غ ره

قدردان - ف. بالفتح و سکون دال صحیح باشد بعض مردم از بے التفاتی دال را نیز متحرک خوانند این خطا است بمعنی قدر شناس. - غ

قدر زر زرگر بداند قدر جوهر جوهری - ف. مثلی است. - ب

قدرشناس - ف. قدردان. - فر

قدر عافیت کسی داند که بمصیبتی گرفتار آید - ف. یعنی معرفت و شناختن هر چیز از اضداد آنست که تعرف الاشیاء باضدادها. - ب

قدر عیسی کجا شناسد خر - ف. مثل است. - ب

قدر کردن جنگ و کشتی - ف. بر قیاس قدر افتادن جنگ و کشتی که گذشت. - ب

قدراف - بروزن نوف نام شهری است و آن شهر را بعربی قطرلیف گویند و معربش قطراف باشد - سراه

قدرافی - بروزن اشرفی. ف. نام زری است که در شهر قدرف میزده اند و رایج بوده و منسوب بقدرف را نیز گویند - سراه

قدر مایه - ف. مترادف اندک مایه نظامی ؎ باهمه خردی بقدر مایه زور ٭ میل کشش بیشتر است مور ٭ از غوامض سخن و غیاث -

قدر مشترک - ع. عبارت است از مفهوم کلی که در افراد خود مشترک باشد مانند وجود که ماهیتش مقداری است مشترک در افراد موجودات مثل حیوان و انسان وغیره - غ

قدریة - ع. منسوبًا بامنکران قدر خدای تعالی - افر

قدس - بالضم و بضمتین و سین مهمله در آخر. ع. پاکی اسم است و بیت المقدس و کوهی است بزرگ بر نجد یا آن بضم است فقط و نام جبرئیل علیه السلام روح القدس شده (وحظیرة القدس) شده و (قدس الاسود و قدس الابیض) دو کوه است و نیز قدس پاک شدن - و بفتحتین پیکان بادسته و قُدس کصرد کاسهٔ خورد - افر

قدسیان - بالضم. ع. فرشتگان و صلحا و اولیاء الله و روحانیان - افرض

قدع - بالفتح و عین مهمله. ع. باز داشتن و لگام باز کشیدن اسب را و عنان زدن آنرا و گذاشتن و بر نیزه وخستن بمعنی گشتن را و اندک نوشیدن و بفتحتین سست گردیدن چشم و بینائی و نزدیک شدن سال کم سخن و شرمگین گردیدن زن و بدچشم شدن اسب و قدع گفتن اسب بدچشم ترسناک و آب تمسور که نوشیده نشود و مرد بسیار گریه و زاری - افر

قدعة - کفرحة. ع. زن کم سخن شرمگین - افر

قدغ - بفتح اول و سکون غین معجمه. ف. ظرفی و پیاله را گویند که از شاخ گاو سازند و بدان شراب خورند و بضم اول و ثانی عربی بمعنی پای و سابقهٔ چیزی از خیر و شر بود و از سر انگشت پای تا پاشنه را نیز گویند - سرا افر

قدغن - بفتح اول و ثالث ظاهر الفظ ترکی است بمعنی تاکید و تقیید و کنایه از تنبیه ساختن و مانع آمدن از کاری و صاحب مؤید الفضلا این لفظ را فارسی دانسته - غ فر

قدغنچی - بالفتح - ت. بمعنی تاکید کننده و بمعنی دربان و چوبدار و محصّل - غ

قدف - بالفتح. ع. بن شاخ خرما بن که اطراف شاخش بریده باشند و بمعنی آب پاشیدن و ریختن و بمشت گرفتن آب از حوض یا بمشت گرفتن - افر

قد فلان چیز نیست یا ندارد - ف. ای رتبه و پایه آن نیست و ندارد - طالب آملی ؎ خار بن را با گل و شمشاد قد جلوه نیست ٭ ننگ می آید ببوی گل هم آغوشی مرا ٭ - ب

قدک - بفتحتین و کاف تازی. ف. جامهٔ رنگین و رامی ابرشیمین میرزا طاهر وحید ؎ بزیر چرخ زسرکوب قد دشمن تو ٭ بود برنگ قدک در دکانچهٔ دقاق ٭ - ب

قد کشیدن - ف. برخاستن بتعظیم مسیح کاشی ؎ قد می کشد حسود که بیمار شد مسیح ٭ اما همان حکایت سرو است با کدو ٭ -

قدم - بالفتح. ع. جامه ایست سرخ و بمعنی پیشی در امر و بالکسر دیرینگی و نا الهم و بضمتین دلیر و بفتحتین پیشی در کار و آنکه او را مرتبه باشد در خیر و نیکوئی قدمة مکسنت و پیش پای مؤنث آید اقدام جمع و خم - ثابت آلجبیه و رتبه ذرسا - بادیه آشام بفارسی از صفات و مقراض از تشبیهات اوست میرزا بیدل ؎ خواهی برسی بحضرت آباد عدم ٭ واقف نشوی از جلوهٔ خورشید قدم ٭ چون صبح طلب بال و پری از دم صدق ٭ کاین ره نشود قطع بمقراض قدم ٭ و نیز قدم بمعنی پی و از نقال لفلان قدم صدق و بمعنی دلیر و قُدُم بضمتین پیش پیش رفتگی قُدُمیة منسوبًا شده و قَدِم ککتف نیک مبارز و دلاور بسیار پیش در آینده در حرب و جراءت و سنگستان تنگ درشت و قِدَم کعنب پیشی در کار و دیرینگی ضد حدوث - و قُدام کزفر قبیله ایست بیمن و موضعی است - افر ب

قدماء - کامراء. ع. جمع قدیم بمعنی دیرینه - افر

قدم از جا بریدن - ف. ترک آمد و شد آنجا کردن - حاجی محمد جان قدسی ؎ بریده شد قدمش ساعتی از آن در و بام ٭ بآفتاب گرفتن خوشم برای همین ٭ - ب

قدم از جان برآوردن - ف. کنایه از ترک جان گفتن - ب

قدم از راه کشیدن - ف. بمعنی باز ماندن از رفتار مستعمل محمد قلی سلیم ؎ چو مور خسته از آن میکشم قدم از راه ٭ که توشهٔ بجز از ضعف نیست در شکم ٭ - ب

قدم افتادن - ف. بمعنی میرزا بیدل ؎ مرا ز آبله پائی چه مشکل افتاده است ٭ که تا قدم زده ام پلهٔ بر دل افتاده است ٭ - ب

قدم افشردن - ف. کنایه از ثابت و پایدار بودن - ب

قدم بر تارک و قدم بر سر چیزی زدن و نهادن - ف. کنایه از پامال کردن و ترک دادن آنرا - شیخ شیراز در بوستان در باب سوم در حکایت شنیدم که وقتی گدا زاده ؎ بدان زهره دستت زدم در رکاب ٭ که خود را نیاوردم اندر حساب ٭ کشیدم قلم بر سر نام خویش ٭ نهادم قدم بر سر کام خویش ٭ میر معزی ؎ سهم تو نهاد است قدم بر سر جیپال ٭ عزم تو فگنده است فزع در دل ططور ٭ میرزا صائب ؎ غوطه در بحر گهر زابلهٔ پا زده ایم ٭ در دل خاک قدم بر سر دریا زده ایم ٭ - ب

قدم بوس - بفتح اول. ف. پای بوس - فر

قدمة - بضم اول و فتح ثالث. ع. پیشی در کار و دیری اسم مصدر است و پی و اثر چیزی و خرامیدن و خرامیدگی و بالکسر دیرینه شدن و دیرینگی - افر غ

قدمجای - بجیم عربی. ف. مرادف قدمگاه که بیاید - ب فر

قدم جفت کردن - ف. ظهوری در صفت قلم گوید ؎ نکرده کسی از عبید و خدم + چو او جفت در راه خدمت قدم + میرزا صائب ؎ چون خامه قدم جفت نمائید درین راه + در سیر و سفر عادت پرکار بدارید + ب

قدم خاک - بخای معجمه ف. کنایه از زمین است که بعربی ارض گویند - ساه

قدم داشتن - بدال مهمله ف. کنایه از ثابت و پایدار بودن - خواجه شیراز ؎ نه هر درخت تحمل کند جفای خزان + غلام همت سروم که این قدم دارد + ب

قدم در میان دو کس گذاشتن ف. کنایه از واسطه شدن برای خیرخواهی طرفین ابوطالب کلیم ؎ خاکپای تو قدم گر نگذارد میان + که بهم صلح دهد دیده و بینائی را + ب

قدم دوز - ف. ثابت و پایدار میرخسرو ؎ خار قدم دوز بپیراهنم + سوزن عیسی شده در دامنم + ب

قدم را گلبانگ زدن - ف. جلد و تیز رفتن درویش واله هروی ؎ قدم را تازه گلبانگی زدم بر ره نمیدانم + ازین ره نیست مرد راه سود از نغمه پردازی + ب

قدم زدن و قدم سودن - ف. کنایه از راه رفتن درویش واله هروی ؎ براه دوستیها گر بی منت قدم سایم + بهر گامی که بردارد زما چشمی از و پائی + نورالدین ظهوری ؎ مردیم یک نگاه بپرسش قدم نزد + صد جان فدای چشم تو خوش بیمروت است + میرخسرو ؎ خضر پنداری قدم زد در همه روی زمین + یا مسیحا در دماغ خاک بادی در دمید + ب

قدم شمرده نهادن - ف. باحتیاط تمام راه رفتن میرزا صائب ؎ قدم شمرده نهد حسن در قلمرو خط + چو عاملی که بپای حساب می آید + وله ؎ صائب قدم شمرده نه بر بساط گل + هر پای رهرو که شکست است خارها + ب

قدم کافتن - ف. معروف - ب

قدم کشادن و قدم کشیدن - ف. کنایه از راه رفتن و دومین بمعنی باز ماندن از رفتار نیز آمده و بهمین معنی است قدم کشیدن از راه محمد قلی سلیم ؎ چو مور خسته از ان میکشم قدم از راه + که توشه بجز از ضعف نیست در کرم + خواجه نظامی ؎ قدم بر قیاس نظر میکشاد + مگر خود قدم بر نظر می نهاد + نظام دست غیب ؎ دشمن بگریز چون قدم بکشاید + آن نیست که وقت فرصت از پی باید + گر سایه رود ز پیش خورشید ولی + چون وقت زوال شد ز دنبال آید + ملا فوقی یزدی ؎ ز رستاق هذیان قدم میکشم + بشهر بلاغت گذر میکنم + ب

قدم گاه و قدم جای - ف. جای نهادن قدم میرخسرو ؎ اگر تخت والا قدم جای تست + مرا جای بر دست والای تست + و بمعنی طهارت خانه و بیت الخلاء - ب فر

قدمگاه آدم - ف. در سراندیب که اول قدم حضرت آدم علیه السلام بر روی زمین در آنجا رسیده کوهی است در جزیره و ببرکت آن قدم کان یاقوت در انجا پیدا شده - ب

قُدمُوس - بسین مهمله کعصفور ع. دیرینه و پادشاه بزرگ و شتر بزرگ قَدامیس جمع - افر

قُدمُوسة - بضم اول و ثالث و فتح سین ع. بسنگ بزرگ و زن کلان جثه - افر

قَدَمیا - بفتح اول و ثانی و سکون میم و تحتانی بالف کشیده بمعنی اقلیمیا است و آن معدنی و ذهبی و فضی و نحاسی میباشد و بهترین آن معدنی است و از جزیرهٔ قبرس می آورند و در داروهای چشم بکار برند - افر

قَدَمیّة - محرکه مشددیاء ع. نوعی از پوست سرخ و بضمتین پیش پیش رفتگی - افر

قَدَن - بالفتح و نون ع. بسند آمدن چیزی و بسنده - افر

قَدَو - بالفتح و واو ع. خوشبوی و خوشمزه شدن طعام و نزدیک شدن و از سفر باز آمدن و بالکسر اصل که از ان شاخها آید - افر

قُدوَة - مثلثة ع. پیشوا قِدَة کعدة مثله و راه و سلوک - افر غ

قَدُوح - بحای مهمله کصبور ع. مگس و چاه که بدست آب از وی بر گرفته شود - افر

قُدُود - بضمتین و دال مهمله در آخر ع. جمع قد بمعنی پوست بزغاله - افر

قُدُور - بضمتین و رای مهمله در آخر ع. بمعنی توانستن و نیز جمع قِدر بالکسر بمعنی دیگ - افر

قُدُورَة - بضمتین و فتح را ع. توانستن - افر

قُدُوری - بضمتین و کسر را ع. منسوب به بیع قدور و این لفظ قدور جمع قِدر بالکسر بمعنی دیگ سفالین وغیره - غ

قُدُّوس - بالضم و تشدید دال المضموم ع. پاک و مبارک و نامی از نامهای باری تعالی است - افر

قَدُوع - بعین مهمله کصبور ع. باز ایستاده از بانگ و فحل و اسپ که حاجت آید او را بعنان زدن تا باز ایستد و ریزان بر چیزی و مرد خوار رانده و ترک داده - افر

قَدُوم - کصبور ع. نیک مبارز و دلیر و بسیار پیش در آینده و تیشه نجاران و یونث قدائم و قُدُم ککتب جمع و موضعی است که در ان ابراهیم علیه السلام ختنه کرده و تشدید داله و بضمتین بمعنی آمدن از جای و باز آمدن از سفر - افر غ

قَدْوی - کسکری ع. استقامت و پایداری - افر

قِدی - بالکسر مقصوراً ع. اندازه - افر

قَدَیان - محرکه ع. شتافتن اسپ و خوشبوی و با مزه شدن گوشت - افر

قِدْیَة - بکسر اول و فتح ثالث ع. روش و قِدیَة کغنیة هم - افر

قَدِیح - بحای مهمله کامیر ع. شوربا یا آنچه که در بن دیگ ماند از خوردنی و برداشتن آن بکفلیز دشوار گردد - افر

قَدِید - بدال مهمله کامیر ع. گوشت کفانیده و پاره کرده یا گوشت بدراز ابریده خشک کرده و جامهٔ کهنه و قُدَید کزبیر گلیم کوچک خط دار - افر

قُدَّیدِیو - بضم اول و فتح ثانی و کسر دال دوم

ع. مصغر قُدّام کزنار بمعنی پیش خلاف وراء - افر

قَدِیدِیُّون - بالفتح ع. پیروان لشکر از اهل حرفه مانند پاره دوز و بیطار و کاسه گر و آهنگر و درزی و مانند آن - ۲ افر

قَدِیر - کامیر ع. توانا و نیچه در دیگ و یکی از نام مبارک باریتعالی - ۱ افر

قَدِیم - کامیر ع. دیرینه قُدَماء و قُدامی بالضم مقصوراً و قَدائِم جمع - ۲ افر

قَدِیمی - بالفتح ع. در آخر این لفظ زیادت یا خطا باشد چنانکه در زیادتی و جدیدی - غ

قَذّ - بالفتح و تشدید ذال معجمه ع. پر بر تیر چسبانیدن و کنارهای پر بریدن و گرد و هموار ساختن آن را و سنگ و کلوخ و مانند آن انداختن و بر پس و گوش زدن و بالضم جمع اَقَذّ بمعنی تیر با پر و تیر بی پر - افر

قِذاذ - بذال معجمه بالکسر ع. جمع اَقَذّ بمعنی تیر با پر و تیر بی پر - افر

قُذَاذَات - بالضم ع. آنچه از بریدن افتد از پر مرغ و جز آن - افر

قُذَاذَة - کثمامة ع. تراشهٔ زر و سیم و جز آن - افر

قَذَارِیف - بالفتح و کسر رای مهمله ع. جمع قُذْرُوف - کزنبور - بمعنی عیب - افر

قِذَاف - ککتاب ع. آنچه به منجنیق گیرند باندازه پری کف پس منجنیق اندازند آن را یا آنچه بدست برداشتن توان و منجنیق آن را و تیزی رفتار و قَذّاف کشدّاد حجر و بر نشستن و فلاخن و آنچه بدان چیز را دور اندازند قَذّافَة بالتاء یکے - افر

قَذَال - کسحاب ع. پس سر و بستنگاه فسار از پس پیشانی و هما قَذَالان قُذُل ککتب و اَقذِلَة کاغلمة جمع - افر

قَذَامِل - کعلابط ع. فراخ - افر

قِذّان - بالکسر و تشدید ثانی ع. جمع قُذّة بمعنی کیک - ۲ افر

قُذّة - بالضم و تشدید ثانی ع. پر تیر قُذَذ کصرد جمع و کیک قُذَذ کصرد شده قِذّان بالکسر جمع و کرانهٔ هر چیز و گوش مردم و گوش اسپ و کلمه ایست که کودکان در لعب گویند - افر

قَذَر - بالفتح و رای مهمله در آخر ع. پلید قَذِر ککتف و رَجُل و حَمِل مثله و نیز قَذَر بالفتح و التحریک پلید شمردن و کراهت داشتن و نیز بفتحتین پلیدے خلاف نظافت - افر

قُذَرَة - بالضم کهمزة ع. پاک و دور از ملامت و لوم - افر

قُذْرُوف - کزنبور ع. عیب قَذَارِیف جمع - افر

قَذْع - بالفتح و عین مهمله ع. دشنام دادن و سقط گفتن و فحش و دستی زدن و قَذَع بفتحتین فحش و پلیدی زبانی و پلیدی - افر

قُذْعُل - کقنفذ ع. ناکس فرومایه و خوار و بقیه. قِذْعَل کسبحل مثله - ۲ افر

قُذَعْمِل - بضم اول و فتح ثانی و فتح میم ع. شتر سطبر و شگرف اندام - افر

قُذَعْمِلَة - بضم اول و فتح ثانی ع. زن پست قامت و فرومایه قُذَیعِم مصغر آن و شتر فربه شگرف اندام و چیز اندک و سستی - ۲ افر

قَذْف - بالفتح و بحرکت ع. کرانهٔ جوی و کرانهٔ وادی و هما قَذَفان و قُذُفات بضمتین و قُذّاف کغراب جمع و نیز قَذْف بالفتح سنگ انداختن و دشنام دادن بزنا و بدی نسبت کردن کسی را و بالضم کرانه و جانب و نیز قَذَف محرکة و بضمتین دور و دور اندازنده مردم را و جای که در آن بلغزند و کرانه و بیابان فراخ و قُذَف بضم اول و فتح ثانی کنگرها جمع قُذْفَة بالضم - افر

قُذْفَة - بضم اول و فتح ثالث ع. کنگره قُذَف بالضم جمع و آنچه بیرون جسته باشد از سر کوه و کرانه و جانب - افر

قَذْل - بالفتح ع. در پس سر زدن و برگردیدن و جور کردن و در پی رفتن یا عیب کردن و کوشش نمودن در کار و قُذُل بضمتین جمع قَذَال کسحاب بمعنے پس سر - افر

قُذُم - بضمتین ع. چاههای بسیت فرورفته و قُذَم کزفر مهتر بسیار بخشنده و بسیار مال جید دهنده و قِذَم کهجف نیک تیز رو و سخت و توانا و مهتر بسیار دهش و بسیار بخشنده - افر

قُذْمُور - برای مهمله کعصفور ع. خوان سیمین - افر

قَذُور - برای مهمله کصبور ع. زن کناره کش از مردان و پاکیزه و دور از پلیدیها و مرد کناره گزین و آنکه با مردم نیامیزد از بدی خوی خود و شتر ماده که در گوشه خسپد جدا از شتران - افر

قَذُوف - کصبور ع. دشت بیک دور دست و دور اندازنده مردم را و شهری که جهت دوری خود دور اندازد مردم را - افر

قَذَی - محرکة ع. خاشاک و خاشاک چشم و خاشاک که در شراب افتد و ریم و خونی که از زهدان ناقه و جز آن رود پیش و پس زادن و قَذْی بالفتح بیرون انداختن چشم خاشاک و خم را و سپیدی فگندن بز از زهدان هنگام خواهانی گشن و قَذْی کالی خاک باریک افکندن و قُذِیّ بالضم جمع - ۲ افر

قُذَیْعِم - بضم اول و فتح ثانی و سکون تحتانی و کسر عین مهمله ع. مصغر قُذَعْمِلَة که بالا گذشت - افر

قَذِیف - کامیر ع. ابر که پیش چشم پیدا و نمایان گردد و منزل دور - افر

قَذِیفَة - کسفینة ع. انداخته و هر چه بدان تهمت و قذف کنند - افر

قَرّ - بالفتح و تشدید رای مهمله ع. بر نشستنی است مرد از او هودج و چوزهٔ ماکیان و روز سرد و (یَوْمُ القَرّ) روز یازدهم ذی الحجه که حاجیان در آن روز بمنا آرام و قرار گیرند و بمعنی شکن جامه و سر بازده گردیدن و آب سرد ریختن در دیگ تا جوشش آن فرو نشیند یا دیگ افسرده و نخست آب خوردن شتر و سیراب نشدن و باز ایستادن ماکیان از بانگ و قطع کردن آواز را و سخن در گوش کسی ریختن یا راز در میان نهادن و ثبات و قرار ورزیدن در جای و آرمیدن و قُرّ بالضم سرما یا سرمای زمستان خاصه و گرم جاے - افر

قَرْء - بالفتح و الضم ع. حیض و پاکے از آن و هو من

الاَضداد و میان دو حیض و سپری شدن حیض و وقت حیض و وقت پاکی زن آقْرَاء و قُرُوء و آقْرُ و کافلس جمع و بمعنی خواندن و رسانیدن سلام و آبستن شدن ناقه - افر

قِرا - بالکسر ع. مهمانی و بضم اول دیها جمع قریه و بالضم و تشدید را جمع و بالفتح و تشدید را خوشخوان و چون مرد خواننده آرام دوست باشد لهذا مجازاً بمعنی گران جان نیز آمده و بفتح اول و تخفیف در ترکی رنگ سیاه را گویند - افر

قِرا - بالکسر ف. منجنیق را گویند - ر ه فر

قِرَاءَة - کَکِتابة ع. خواندن - افر

قِرَاب - کسحاب ع. نزدیک و بالکسر نیام شمشیر یا غلاف که شمشیر با نیام در وی باشد در ترکی نیز بمعنی اول آمده حیاتی گیلانی ؎ چون کسی نیست مرد معرکه ام * تیغ آن به که در قراب کنم * افرب

قَرَاباغ - بالفتح ف. شهری است در حد شرقی ایران و قراباغی باشندهٔ آن شهر - غ و سفرنامهٔ شاه ایران

قَرَابَة - کسحابة ع. نزدیکی و خویشی قَرَابات جمع و بالکسر آنقدر از آب مانند آن که قدح و غنور را پر گردانند و رفتن بشب جهت آب آمدن بامدادان و بالضم مانند و شبیه و خویش و نزدیک و دانائی و دریافت و نیز قرابه بالفتح و تشدید و تخفیف ثانی شیشهٔ شراب و صراحی ظهوری ؎ برگشته از قرابهٔ امید جان من * یکبار گشته باش فلک کو بکام من * ب

قرابهٔ زرین - ف. کنایه از آفتاب عالمتاب است - ر ه

قَرَابِیس - بالفتح و کسر بای موحده ع. جمع قَرَبُوس بمعنی کوههٔ زین - افر

قَرَابین - بالفتح ع. جمع قُربان که بیاید - افر

قِرَأة - بالکسر ع. مرگامرگی - و قَرَأَة محرکة جمع قَارِي بمعنی خواننده - افر

قَراتکینی - عمودی است منسوب بشخصی از ترک که نامش قراتکین بوده و نیز قبیلهٔ منسوب باو را گویند از فرهنگ وصاف.

قراچو - بجیم فارسی بر وزن بلادور ف. بمعنی شمشیر باشد و بمعنی شمشیر دراز و شمشیر دار هم نوشته اند - ر سلا

قراچوری - بر وزن بلادوری ف. بمعنی شمشیر و شمشیر بردار و شمشیر زن هر سه آمده و بجای رای قرشت لام نوشته بودند که قراچلی باشد - ر ه

قَرَاح - بالفتح بحای حطی ع. آب صافی پاکیزه بی آمیغ چیزی و آب شیرین و سرد و خالص و بی آمیغ از هر چیزی و زمین بی آب و گیاه آقرحة جمع. یا زمینی که خاص برای زراعت و غرس اشجار باشد و بس و بالضم ساحل دریا - افر

قُراخان - نام پادشاه هند است و با اسکندر معاصر بوده و نام یکی از سرداران افراسیاب هم بوده است - ر ه

قُراد - بدال مهمله کغراب ع. سرپستان و سر سوراخ نرهٔ اسپ و بمعنی کنه و آن جانوری است که در بدن سگ اکثر باشد و در هندی چیچڑی گویند قِردان بالکسر جمع و قَرّاد کشداد نگهدارنده کپی - افر غ

قَراداغ - بالفتح ت. کوه سیاه و قراطاغ بطای مهمله نیز آمده - از سفرنامهٔ شاه ایران

قَرادِد و قَرادِید - بالفتح ع. جمع قَرْدَد بمعنی زمین درشت بلند - افر

قَرار - بالفتح ع. آرام و آرامگاه و این مجاز است قوله تعالی فی قرارٍ مکین و آرام دادن و آرام گرفتن لازم و متعدی هر دو آمده و بالفظ ستدن و گرفتن و دادن و داشتن و جستن و کردن و زدن و آوردن و افتادن و بردن مستعمل و بمعنی اول نفی آن بلفظ بی کنند درویش والهٔ هروی ؎ ساز طربها کنون کز نیر اعظم * داد ببرج حمل قرار مکان را * ملا مفید بلخی ؎ نیست آرامم بجز ابروی یار * میدهم خود را بشمشیر قرار * ظهوری ؎ فارغم از گله با خویش قراری دارم * نیست امید مرا با تو وفا کار مرا * میر معزی ؎ وزارت از بر تو رفت مدتی بسفر * بگشت گرد جهان و جهانیان بسیار * که بهتر از تو کسی همنشین خویش ندید * نشست با تو مقیم و گرفت با تو قرار * وله ؎ کرد اهل مشرق و مغرب بانصاف قرار * گشته چشم ملت و دولت باقبالت قرار * انوری ؎ ملک هم ملک قرار گرفت * روزگار آخر اعتبار گرفت * میرزا صائب ؎ در بحر بیکنار نگیرد قرار موج * هر تازه و مقدمهٔ تاز دیگر است * وله ؎ در خاکساری آنکه چو صائب تمام شد * بر صد را گر قرار کند آستانه است - بدر چاچی ؎ بسوی هند قرار فرار ز دشت زنگ * چو قوت کله شاه چین نمود از دور * خواجه شیراز ؎ خدا را چون دل ریشم قراری بست با زلفت * بفرما لعل نوشین را که جانرا قرار آرد * و نیز قرار زمین پست و هموار و گوسفند بامیش و گوسفند ریزه خاصة قراره بالتاء مثله بالکل و قرار کتاب از نامهای عرب است - افرب

قرارات - بالفتح ع. خوراکها و علوفهای سپاهیان - غ

قَرارَة - کسحابة ع. در قرار گذشت و نیز بمعنی مرد پست قامت و زمین پست و هموار و گرد و قراره مثلثهٔ آبی که در دیگ ریزند بعد از طعام تا دیگ بسوزد و بالضم شوربا یا ریزه های دیگ افزار و مانند آن که در دیگ بماند یا بچسپد - افر

قرار دادن و کردن - ف. عهد کردن حافظ ؎ زلفین سیاه تو بدلداری عشاق * دادند قراری و ببردند قرارم * وله ؎ قراری کرده ام با می فروشان * که روز غم بجز ساغر نگیرم * از غواص سخن -

قرار داده - ف. مسلم الثبوت محسن تاثیر ؎ با خویش اگر قرار قلم بدهی * معشوق قرارداده خواهی شد - ب

قرارگاه - ف. میرزا صائب ؎ چو موجه که بدریا بیکنار افتند * قرارگاه مرا هیچکس نمیداند - ب

قَرّای - بالفتح و تشدید تحتانی ع. درزی و نای زن و مرد شهر باش که از کسی احسان نخواهد یا پرهیزیده ور - افر

قَراس - بالفتح و سین مهمله ع. نام دو کوه است در یمن و (آل قراس) کوههای خنک و سرد یا چند پشته است در اطراف سراة و مانند آن - افر

قَراسُنقُر - بالفتح و ضم سین مهمله و سکون نون و ضم قاف - ت. نام مرغ شکاری سیاه رنگ و گاهی کنایه باشد از شب و نام پادشاهی و نام غلامان ترک نیز میباشد و آقسنقر بمعنی سنقر

سفید وکنایه از روز ـ غ فرهاد

قراسو ـ بروزن جفاجو. ف. نام رودخانه ایست در حوالی خوارزم وبترکی آب سیاه را گویند ـ سراه فر

قراسودن ـ بفتح اول وضم سین وفتح رای مهملتین. ت ـ کسیکه بسرکردگی فوجی از طرف سلاطین در راهها بنشیند تا قوافل را از منازل مخوفه محفوظ بگذارند ومعنی ترکیبی آن در ترکی سیاهی راننده قراسیاهی وسودن راننده محسن تاثیر ؎ آخر آن چهره قراسودن خط خواهد شد ٭ بسکه خال تو ره قافلهٔ مور زند ـ ب

قراسیه ـ بالضم وتخفیف تحتانی ـ ع. شتر شگرف استوار اندام ـ ا فر

قراص ـ بصاد مهمله کرمان. ع. بابونه قراصه یکی وگیاهی است بهاری واسپرک و(احمر قراص) سخت سرخ ـ ا فر

قراصیا ـ بفتح اول وکسر صاد ـ سر ـ بمعنی ثمار اسیا باشد که آلو بالو است وآنرا آلی بالی وآلوی ابوعلی نیز گویند وآن سه قسم باشد شیرین وترش وعفص شیرین آن شکم را براند وترش آن تشنگی را فرونشاند وعفص آن شکم ببندد ومعرب آن حراسیا است وبجای صاد سین مهمله نیز آمده است ـ سراه

قراض ـ بالکسر وضاد معجمه در آخر. ع. پاداش دادن وبشرکت تجارت کردن از مال غیری ـ ا فر

قراضب ـ بالفتح وکسر ضاد وفتح موحده. ع. جمع قرضاب وقرضوب ـ که بیاید ـ ا فر

قراضة ـ کثمامة ـ ع. ریزهای زر وسیم وجز آن که وقت تراشیدن بر افتد ودر اصل لغت قراضه ریزهٔ هر چیز که از مقراض قطع شده بر زمین افتد ـ ا فر غ

قراط ـ بطای مهمله ککتاب. ع. چراغ یا پینی آن ونیز جمع قرط بالضم بمعنی شعلهٔ آتش وقراط بالکسر وتشدید ثانی بمعنی قیراط که بیاید ـ ا فر

قراطارغوین ـ بفتح اول وطا بالف کشیده وبرای قرشت زده وغین نقطه دار بواو رسیده وتحتانی مکسور ونون ساکن بلغت رومی نباتی است که برگ آن ببرگ گندم میماند وشاخهای بسیار دارد همه از یک اصل رسته وتخم آن مانند گاورس باشد وبیشتر در جای سایه روید وگویند هر زنی که تا چهل روز بعد از طهر بخوردن آن با آب مداومت نماید وهمچنین مرد هم بخورد پیش از جماع کردن وبعد از ان مجامعت کنند فرزند ایشان البته نرینه باشد ـ ره

قراطب ـ کعلابط. ع. بسیار ریزنده ـ ا

قراطغان ـ بفتح اول وضم طا وغین معجمه پادشاه عراق ـ غ

قراطغان شه نشین ـ صورت قراطغان شاه که پادشاه عراق بوده کودکان برای بازی از ابریشم سازند ـ غ

قراطف ـ بالفتح. ع. جمع قرطف بجعفر جامهٔ مخمل که آنرا قطیفه گویند ـ ا فر

قراطیس ـ بالفتح وکسر طا. ع. جمع قرطاس بمعنی کاغذ ـ فر

قراظ ـ بظای معجمه کشداد. ع. فروشندهٔ برگ درخت سلم ـ ا فر

قراع ـ بالکسر وعین مهمله. ع. بر جهیدن گشن بر شتر ماده وپشیمان گردیدن وبرهم سائیدن دندان از ندامت وقراع کشداد مرغی است که چوب سخت را بمنقار خود کنده جای گیرد وروی وصلب وسخت از هر چیزی ـ ا فر

قراعة ـ کجبانة ـ ع. بمعنی کوزه واندکی از گیاه ـ ا فر

قراف ـ بالکسر. ع. باهم آمیختن ـ ا فر

قراقر ـ بفتح هر دو قاف وسکون رای ثانی. ع. آواز کردن شکم وبمجاز مطلق شور وغوغا میر نجات ؎ بر در دل می نشینم منع دنیا میکنم ٭ این قراقر از برای حق تعالی میکنم ٭ وقراقر کعلابط سائق خوش آواز قراقری منسوب بآن ـ ا فر ب

قراقرم ـ بفتح قاف اول وضم قاف ثانی وضم رای مهمله ثانی بلفظ ترکی اسم نام شهری است از ترکستان از غیاث ٭ ودر فرهنگ صاف نوشته که قراقرم نام تختگاه چنگیز خان است در مغولستان که شمال دیوار حد ملک چین است ومعنی ترکیبی آن ریگ سیاه است بسبب آنکه آن شهر واطراف اکثر ریگ ورنگ آن سیاه میباشد ـ

قراقف ـ کعلابط. ع. خروس بلند آواز ـ ا فر

قراقل ـ بالفتح. ع. جمع قرقل بمعنی پیراهن زنان یا جامه ایست بی آستین ـ ا فر

قراقوش ـ بالفتح وضم قاف. ت. باز شکاری از سفرنامه شاه ایران

قراگوله ـ ف. حب سیاهی است که از کیفیات خاصه تریاق سازند ـ جلالای طبا طبا آورده نثر ٭ عجب قراگوله که مردمک آسا جا بر سر چشم اصحاب دارد چشم سیاه نمی توانم کرد ـ ب

قرال ـ بالفتح والکسر ترکی بمعنی پادشاه وسردار جمعیت قوم ـ فر

قرام ـ ککتاب. ع. بهر بدین جای یعنی ستور وپردهٔ سرخ با نگار یا جامه از پشم رنگین نگارین یا پردهٔ تنک ـ ا فر

قرامة ـ کثمامة. ع. پوست پاره بریده آونگان گذاشته از بینی شتر ونان سوخته که در تنور بماند وعیب وکرکرهٔ شتر ـ ا فر

قرامص بصاد مهمله کعلابط. ع. شیر زبان گز ـ ا فر

قرامل ـ بالفتح وکسر میم. ع. جمع قرمل بمعنی شتر دو کوهانه ـ ا فر

قرامید ـ بالفتح. ع. جمع قرمید بمعنی خشت پخته ـ فر

قرامیص ـ بالفتح وکسر میم وسکون یا وصاد مهمله. ع. جمع قرموص ـ که بیاید ـ ا فر

قرآن ـ بالضم ومد همزه. ع. فراهم آوردن وگرد کردن چیزی را بچیزی وبچه دادن حامل وبمعنی کلام الله شریف وآن صد وچهار سوره است وشش هزار وششصد وشصت آیت وپانصد وچهل رکوع ومنجمله آیات مذکوره بروایات جار الله زمخشری صاحب کشاف در یکهزار قصص ودر یکهزار مثل ودر وعده یکهزار ودر وعید یکهزار ودر امر یکهزار ودر نهی یکهزار ووعده پانصد در حل وحرمت ویکصد در دعا وشصت وشش در ناسخ ومنسوخ ولفظ قرآن

مصدر است بمعنی خواندن که مستعمل شده است بمعنی مفعول و قرآن بروزن بان نیز آمده خاقانی خطاب بآفتاب در مقاله ثالثه تحفة العراقین گوید ؎ فردان چاراند و مملکت دو ٭ یزدان و قران کعبه و تو ٭ و کلام آلهی را بفارسی نبی خوانند و قران بالکسر بے مد مقارن شدن چیزی بچیزی شیخ العارفین سابا عی اول نگه تو فتنه انگیز نبود ٭ بر رهزن هنگامه پرهیز نبود ٭ تا نقش نبسته بود یا قوت لبت ٭ با آب قران آتش تیز نبود ٭ و فارسیان بمعنی هنگامه و فساد نیز استعمال کنند ؎ تا بروی تو گرفتند مقابل خود را ٭ مه و مهر شب و روز قران است مرا ٭ ملا نویدی شیرازی ؎ میکند با کوکب بخت سیاه من قران ٭ بسکه بر بالای هم داغ تمنا سوختیم ٭ و بهم آمدن دو ستاره یا زیاده در برجی بیک درجه اعم از انکه سعدین بوند یا نحسین و باصطلاح علم نجوم یکجا شدن دو کوکب از جمله هفت کوکب سیاره سوای شمس در برجی بیک درجه یا بیک دقیقه قران زهره با مشتری در حق مولود و برای کردن هر کار بغایت نیکو است و صاحب قران کسی که وقت ولادت او زهره و مشتری را قران باشد و برج قران در طالع او باشد و صاحب قران لقب امیر تیمور است که پادشاه شش اقلیم بوده است بدانکه چون برجی را سی حصه کنند هر حصه را درجه گویند و چون درجه را شصت حصه کنند هر حصهٔ آن دقیقه نامند بدانکه مجتمع شدن قمر را با شمس اجتماع نامند و مجتمع شدن یکی از خمسهٔ متحیره را با شمس احتراق آن کوکب گویند و آن خمسهٔ متحیره پنج کوکب سیاره را نامند سوای شمس و قمر و اینها را متحیره ازان گویند که گاه گاهی پنج کوکب را در سیر خود تحیر می شود یعنی در رفتار از پیش رو خود برگشته بسوی عقب روند و گاهی بر جای خود توقف نمایند اوحدالدین انوری ؎ بر آسمان جلالتش بهر قران گفتند ٭ هزار دشمنش اندر زمین چو قارون باد ٭ و نیز زمان فوت و هلاک محمد سعید اشرف ؎ دارد از انجم قران هر کس بدنیا آمده ٭ میکند بر گردکان کار شبیخون آبله ٭ و بمعنی گردش ایام مخلص کاشی ؎ کی دهد آه دل مظلوم ظالم را امان ٭ گر قرانی دارد این سنگ سیه در شیشه ات ٭

میرزا صائب ؎ بتکلف دو سه روزی زستم دست بدار ٭ که خط سبز عذار تو قرانها دارد ٭ سنجر کاشی ؎ شبی که قصهٔ زلفت گذشت دانستم ٭ که همچو چهره نگار السبی قران دارم ٭ - اف ب م غ

قِرانات - بالکسر ع. جمع الجمع قرن است که مدتی سی سال باشد چه قرانات جمع قِران است و قِران بالکسر جمع قرن چون بحار جمع بحر است - غ

قران خوان - بالضم ف. کنایه از مردم معزول از حکومت و منصب - ب ل

قراءة - ککتابة ع. بمعنی خواندن - اف

قرآن سرا - ف. فارسی ملا طغرا در تعریف کربلا ؎ ز آواز قرآن سرا هر طرف ٭ بود فیض پیما مقام شرف ٭

قرآن فروخوردن - ف. کنایه از قسم قرآن خوردن مثل مصحف خوردن ملا شانی تکلو ؎ شانی ترک عشق تو سوگند میخورد ٭ باور مکن اگر همه قرآن فرو خورد ٭ ب

قران گذراندن - بالکسر ف. کنایه از خلاص یافتن زمان محنت شفائی ؎ اگر بیام آئی چرخ قرانها گذراندی ٭ امشب بحذر باش که داری خطری باز ٭ ب

قران گذشتن - ف. زمان محنت گذشتن عطای حلیم در باب افتادن ممدوح از اسپ ؎ ای قبلهٔ زمانه ازین تنگدل مشو ٭ صاحب قرانی از تو قران گر بگذرد یقین ٭ ب

قرآن مُذَهَّب - ع. قرآنی که بران کار طلا کرده باشند میر محمد علی رائج ؎ هر که را دنیا و دین هر دو بمطلب باشد ٭ در نظر جلوهٔ قرآن مذهب باشد ٭ ب

قَرانیا - بالفتح مقصوراً ع. درختی است کوهی برگش همچون زیتون قابض است و مجفف و مدمل جهت ریشهای بزرگ و پر گوشت کننده زخمهای بزرگ - افر

قرانیطس - بفتح اول و نون تحتانی رسیده طای حطی مضموم بسین مهمله زده - ی آورم و آماس حجاب و ورم دماغ باشد - سرالا

قراول - بالفتح در فرهنگ ترکی کسی که سپاهی بود ببیند و بر دیده بان نیز اطلاق کنند و میر شکاری که صید را از دور ببیند و فوجی که پیش پیش رود و از سپاهی زدن غنیم خبر دهد چه او هم دیده بان است محسن تاثیر ؎ در جنگ روی و بر رخسار چون فرنگش ٭ خطش سیاه هندو خالی سیه قراولی ٭ و دانهٔ آهنی که بر لب بندوق باشد تفنگچی در وقت سر دادن نظر بران دارد و آنرا بفارسی مگس گویند کلیم در صفت بندوق گوید ؎ بلب قراول زیباش دلنشین خالی است ٭ که دیدبانش از دو چشم بر نمیدارد ٭ ب

قراول خانه - ف. مکانی باشد بلند یک فرسخ از شهر دور و جمعی از حارسان شب و روز بالای آن چشم براه باشند اگر سپاهی غنیم از دور ببینند برای اخبار مردمان درون شهر آتشی بر کنند و حارسان مذکور را در فارسی دیده بان گویند هر چند بمعنی مطلق نگهبان است محسن تاثیر ؎ میان ابروش پر ریو و رنگ است ٭ قراول خانهٔ شهر فرنگ است ٭ ب

قَراوِح - بالفتح و کسر واو و حای مهمله در آخر ع. جمع قِرواح بالکسر زمین آفتاب رویه - فر

قَراهِب - بالفتح و کسر ها ع. جمع قرهب کجعفر بمعنی گاو کلان سال - فر

قراهِیل - بالفتح و کسر ها ع. گوسفندان بزرگ - افر

قراءَت - بروزن هدایت ع. بمعنی خواندن و باصطلاح نام علم تجوید و از مخارج بر آوردن حروف و این لفظ بروزن حکمت نیز آمده - غ

قَرائِح - بالفتح و کسر همزه ع. جمع قریحة کسفینة اول آبی که از چاه بر آید - ف

قرای طیلسانی - بفتح اول و طای حطی و سکون تحتانی ف. کنایه از کوکب زحل است - سرالا فر

قرائِن - بالفتح و کسر همزه ع. جمع قرینة که بیاید - افر

قُرب - بالضم ع. نزدیکی و خویشی و تهیگاه و نیز قُرب بالضم والکسر نزدیک گردیدن و نیز قُرب بمعنی مرتبه و منزلت نظیری ؎ این همه لاف که در قرب نظیری میزد ٭ دیدمش بر سر آن کوی عجیب خواری بود ٭ و قراب

بالفتح شمشیر در نیام کردن یا قراب ساختن شمشیر او گوشت قراب خورانیدن مهمان را و بفتحتین شب در وجهت یا آب آمدن بامدادان و چاه نزدیک آب و جستجوی آب در شب و قرب کعنب جمع قربة که بیاید ۔ ۲ افر و غواص شعن

قُربات ۔ بالکسر و بکسرتین ع۔ جمع قِربة که بیاید ۔ ۲ افر

قَرَباقة ۔ بهر دو قاف و بای موحده ۔ ت۔ غوک را گویند که بتازی ضفدع خوانند ۔ ب

قُربان ۔ بالضم والکسر ع۔ نزدیک شدن و چیزی که در راه خدای تعالی تصدق کنند و بدان تقرب جویند بخدای تعالی و فارسیان بمعنی مطلق تصدق بالفظ رفتن و شدن و گشتن و کردن استعمال نمایند درویش واله هروی ؎ عید واله تو و جان داده بجرومی تو ۔ عید با دیند جز او کس نکند قربان ۔ میر محمد افضل ثابت ؎ از کوی تو رفتن است مشکل ۔ قربان سر تو میتوان رفت ۔ طالب کلیم ؎ بروز عید چو قربان کنی حریفان را ۔ مرا نگوی که دست ترا حنا بندم ۔ و یکی از اساتذه فرماید ؎ قربان شوم ترا که ندانسته هنوز ۔ اخلاص من محبت من اعتقاد من ۔ و بمعنی قربانی مجاز است و نیز قربان همنشین و ندیم خاص پادشاه ۔ و بالفتح هم آمده و قرابین جمع و قُربان کسکران هر آوند نزدیک پری رسیده و نیز کنایه از جماع و در صراح باین معنی بالکسر است قربان کسکری ۔ مونث قِراب ککتاب جمع و قُربان بالضم در محاوره فارسیان بمعنی کمان و آن دوالی باشد که در ترکش دوخته حمائل وار در گردن اندازند بطوری که ترکش پس و پیش مینماید و گاهی سواران کمان خود را دران دوال نگاهدارند ۔ ب غ ۲

قربانت بروم ۔ بمعنی قربانت شوم ۔ از سفرنامه شاه ایران ۔

قربانگاه ۔ ف۔ جای قربان کردن حیوانات ابوطالب کلیم ؎ برندارد کس شهید از آن قربانگاه عشق ۔ کشته را سیلاب خون اینجا ز میدان میبرد ۔

قُربانی ۔ بالضم و کسر نون ع۔ معروف ۔ سنجر کاشی ؎ در چراگاه پناه تو بهر عید گریخت ۔ نشد از خنجر مریخ حمل قربانی ۔ ظهوری ؎ کحل غیرت کرده خوش قربانیان را تیز بین ۔ وه چه دید آنکس که در کسب بلا تقصیر کرد ۔ و در لفظ یا و تحتانی زائد است چرا که ضابطهٔ فارسیان است که گاهی در آخر کلمه یا زائده لاحق کنند چنانکه ملا و ملائی و فضول و فضولی و خلاصی و خلاص پس بمعنی آنکه در عید اضحی شتر یا گاو یا گوسفند ذبح کنند ۔ ب غ

قربانیون ۔ بفتح اول و سکون ثانی و بای ابجد بالف کشیده و کسر نون و تحتانی بواو رسیده و بنون زده بلغت یونانی نوعی از بابونه است و بفارسی گاو چشم میگویند و بعربی عین البقر سو را نافع است ۔ ساه

قِرَبة ۔ بکسر اول و فتح ثالث ۔ ع۔ مشک شیر یا مشک یا مشک یک کرانه دوخته قِرَب کعنب و قِربات بالکسر و بکسرتین و کعنبات جمع و بالضم خویشی و نزدیکی قُرُبة بضمتین مثله ۔ و قَرَبة محرکة آب و جز آن که به پری رساند آوندرا ۔ افر

قُرابج ۔ بجیم کجندب ع۔ دوکان تمی فروش ۔ ۲ افر

قُرابز ۔ بزای هوز کقنفذ ع۔ فریبنده و حیله ساز معرب گربز ۔ ۲ افر

قرب فرائض ۔ ف۔ آنکه حق تعالی مانند سالک فاعل و مدرک باشد و بنده با قوای و اعضای و جوارح خود بمنزلهٔ آلهٔ وی شود از کشف و بعضی نوشته که قرب فرائض بمعنی قرب حق که بنده را بسبب ادای فرائض حاصل شود ۔ غ

قُرابق ۔ کجندب ع۔ دوکان تره فروش یا دوکان می فروش و نام بصره ۔ افر ۔

قُرب قاب قوسین و قرب دوسر کمان ۔ ف۔ قرب دو گوشهٔ کمان ۔ ض

قربوس ۔ کحلزون ع۔ کوههٔ زین یعنی بلندی پیش زین که آنرا حنای زین گویند و هما قربوسان قرابیس جمع ۔ افر غ

قربوکة ۔ بروزن مرغوله ۔ ف۔ نوعی از عشقه و لبلاب است که بر درخت پیچد ۔ ساه

قَرَّة ۔ بالفتح و تشدید رای مهمله مفتوح ع۔ شب خنک و بکسر اول سرما و خنکی سرما و بضم اول آنچه در بن دیگ چسپیده باشد از شوربا و توابل ریزه ها و جز آن و قُرُقَة بضمتین و کهمزة مثله و بمعنی غوک و باین معنی بهر سه حرکت آمده و یک ربع و (قُرَّةُ العَین) تره تیزک آبی و نیز آنچه بدان خنکی چشم دست دهد و قُرّة بمعنی خنکی و سردی و بعضی بمعنی راحت و روشنی نوشته اند مگر اول اصح و آنچه در عرف مردم قُرّه بمعنی مردمک چشم شهرت دارد غلط محض است و مردم ازین مناسبت غافل اند که چشم را سردی و خنکی موافقت تمام است و در منتخب بمعنی روشنی چشم و در لطائف بمعنی روشنی چشم و خنکی ۔ ۲ افر غ

قُرّات ۔ بالضم و تای فوقانی ۔ ت۔ جرات خشک و جرعه و یکدم آب و ظاهر اللغت ترکی است محمد سعید اشرف ؎ لب برلب یار و دیده اش پر خون است ۔ پیمانه میان دو قرات و نیمش باقی است ۔ و بالفتح دیوث و قلتبان و بچشم خود بین را گویند ۔ ب ساه

قَرَات ۔ بفتحتین ع۔ برف و آب منجمد و بمعنی برگردیدن رنگ رخ از اندوه یا خشم ۔ افر

قَرّتان ۔ بالفتح و تشدید ثانی ع۔ بامداد و شبانگاه ۔ افر

قرتبان ۔ ف۔ بروزن و معنی قلتبان است ۔ ساه فر

قرتبوس ۔ بروزن اشکبوس ۔ ف۔ مثله ۔

قرتنه ۔ بفتح اول و ثالث ۔ ف۔ بمعنی قرتبان است ۔ اس

قرثات ۔ بالفتح و تای مثلثه ۔ ع۔ کوزهٔ کوچک و بمعنی رنج دیدن در کار و رنج دیدن و دشوار شدن کار بر کسی و در مشقت انداختن ۔ ۲ افر

قرثاء ۔ بالفتح ع۔ نوعی از خرمای شیرین خوش مزه ۔ فر

قرثع ۔ بعین مهمله کجعفر ع۔ زن بی باک کم شرم گول و شترمرغ و شیر بیشه و جانوری است دریائی خلاف و مرد ناکس و زن در یک چشم سرمه کشیده و پیراهن یا چادر بازگونه پوشیده و پشم ریز ستور ۔ ۱ افر

قرثعة ۔ بفتح اول و ثالث و رابع ع۔ پشم ریزه ستوران و یقال هو قرثعة مال یعنی نیکو سیاست

کمنده شتران - ۲ فر

قراجة - بالفتح و فتح جیم ع. طائری است سرخ رنگ - فرا

قراح - بالفتح و بضم و حای مهمله ع. ریش قرحة یکی قروح جمع بالفتح اثر گزیدگی سلاح است و بضم الم آن و نیز قراح آبله ریزه که بر اندام بر آید هرگاه روی بفساد کشد و خارش کند شتر ریزگان را بکشد و هلاک سازد و بمعنی خسته کردن و ریش نمودن و چاه کندن در جای بی آب و بمعنی پیش آمدن و بالضم اول آب که بر آید از چاه و اول هر چیزی و آغاز آن و سه شب از هر ماه و نام وادی (و قراح الربیع) اول بهار و بفتحتین ریش بر آمدن پوست کسی را و سلامتی از جراحت و ریش و تمام دندان شدن اسپ و قرح ککتف آبله رسیده و قرّح کرکّع جمع قارح بمعنی ستور تمام دندان - ۲ فرا

قرحان - بالضم ع. نوعی از سماروغ و شتر آبله ریزه نارسیده و خارش نادیده و کودکی که او را هنوز جدری بر نیامده باشد واحد و تثنیه و جمع در وی یکسان است و مرد آبله ریزه رسیده از لغات اضداد است و قد یؤنث و آنکه گاهی کارزار نکرده و با دلاوران در رزمگاه حاضر نشده و قرحان کسکران شیر بیشه - افرا

قرحة - بضم اول و فتح ثالث ع. سفیدی در روی اسپ کم از غره - افرا

قرحی - کقتلی - ع. جمع قریح کامیر بمعنی خسته و ریش کرده - ۲ فرا

قرخواک - با خای نقطه دار و واو معدوله بر وزن افلاک. ف. بمعنی گوشتابه باشد - سراه فر

قرد - بالفتح و دال مهمله ع. گردن معرب است و کوتاه بالا و فراهم آوردن و درزیدن و گرد کردن در مشک روغن پیشتر را و بالکسر کپی اقراد و قرود و قردة کعنب و کعنبة و قردة کفرحة جمع قرادة مؤنث قرد کعنب جمع منه المثل ازنی من قرد یعنی زانی تر از قرد و لانّ القرد ازنی الحیوان و قراد بالضم کنه و قرد محرکة پشم بر هم چسپیده و موی نمد شده بر ستور یا بهترین پشم گوسفند و شتر و شاخ خرمای برگ دور کرده و چیزی است چسپیده بر گیاه طرثوث شبیه موی زرد ریزه و ابر پاره مانندی ریزه نزدیک ابر و گردانگی است در زبان و نیز قرد پیچان گردیدن موی و بسیار کنه گردیدن پوست و درمانده شدن لسخن و خورد گردیدن نان و بدمزه گردیدن علک و بهم چسپیدن پشم و قرد ککتف ابر در هم آمده بر هم نشسته و شتر بسیار کنه - افرا

قردالیون - بالفتح و کسر لام و ضم تحتانی ریبسبد را گویند و بعربی مرجان خوانند - سراه

قردامن و قردامون - بالفتح بلغت یونانی تخم سپندان را گویند و بفارسی تخم تره تیزک که خردل فارسی همان است و چون آنرا در آتش ریزند از دود آن جمیع گزندگان بگریزند - سراه

قردامینی - بر وزن فردامینی. ف. رستنی باشد که آنرا اسپسنبر گویند و آن پیوسته در آب روید مانند قرة العین و بدان سبب حرف الماء خوانند

قردان - بالکسر ع. جمع قراد کغراب بمعنی کنه و ام قردان جای میان ران و سم ستور - افرا

قردة - کعنبة و فرحة - ع. جمع قرد که بالا گذشت و قردة محرکة یک شاخ خرما برگ دور کرده و پاره از پشم.

قردح - بضم اول و ثالث و سکون حای مهمله ع نوعی از چادر و بفتحتین و کپی فربه و بزرگ - ۲ افر

قردحة - بفتح اول و ثالث و رابع ع. بگفت بر خود ثابت کردن چیزی را و رام و خوار شدن - ۱ فر

قردحمة - بفتح اول و ثالث و فتح میم ع. متفرق و پریشان - ۱ فرا

قردد - بهر دو دال مهمله کجعفر ع. زمین درشت و بلند قرادد - و قرادید جمع و اعلای پشت و سختی و تیزی هر آوردی و کوهی است - ۱ فر

قردسة - بفتح اول و ثالث و فتح سین مهمله ع. سختی و درشتی و استوار گردانیدن و خواندن سگ بچه را - ۱ فر

قردع - بعین مهمله کزبرج ع. سپش شتر و ماکیان قردع کدرهم مثله - ۲ فر

قردعة - کزبرجة ع. گردن - ۱ فر

قردمانه - بضم اول و ثالث و سکون ثانی و میم و نون هر دو بالف کشیده کرویای صحرائی است و آنرا کرویای جبلیه و کرویای شامیه و کرویای رومیه و کرویای فارسیه نیز گویند و بعضی گویند تخم بدران است و آن رستنی باشد صحرائی بغایت بد بوی مانند ترب بدین سبب آنرا ترب صحرائی و تخم آنرا تخم ترب صحرائی گویند - سراه

قردمانی - بالضم و کسر نون ع. قبای آگنده بخیه آگنده بجهت جنگ معرب کبر یا سازی است که اکاسره در خزاین ذخیره ساختندی و زره سطبر شبیه جامه گردوانی یا زره خود یا خود یا زره - ۱ فر

قردوح - بحای مهمله کعصفور ع. کپی دفزک بزرگ - ۱ فرا

قردوحة - بضم اول و ضم ثالث و فتح حا ع. چهره گلو که گلوی کودکان مراهق بر آید - ۱ فر

قردود - بدال مهمله کعصفور ع. زمین درشت بلند - ۱ فرا

قردودة - بضم اول و ثالث و فتح دال مهمله ع. تیغی پشت و بلندی آن و زمین درشت و بلند - ۱ فر

قردوع - بعین مهمله کعصفور ع. مورچه - ۱ فر

قردوعة - بضم اول و ثالث و فتح عین ع. گوشه شگاف کوه - ۲ فر

قرذع - بعین مهمله کجعفر ع. زن نادان گول - ۱ فر

قرر - بهر دو رای مهمله کصرد ع. آشام - ۲ فر

قررة - محرکة ع. آبی که در دیگ ریزند پس طعام تا دیگ نسوزد - ۱ فر

قرز - بالفتح و زای معجمه در آخر ع. پشته و زمین درشت سطبر و با طراف انگشتان خاک بر گرفتن و شکنجیدن بانگشتان و بالضم روغندان و شیشه روغن حجام - ۲ فر

قُرامِح ـ بجای مهمله کقنفذ. ع. درختی است واسپی وپوششی مر زنان را ـ ا فر

قُرْنُحَة ـ بضم اول وثالث وفتح حا. ع. زن پست قد وخورد وخوار وتره ایست ونوعی از درخت خورد وریزه ـ ا فر

قَرْمَحْلَة ـ کجرحلة ـ ع. چوبی است باندازهٔ یک گز شبیه چوبدستی وزن پست بالا ـ ۲ فر

قُرْمُل ـ کقنفذ. ع. ناکس فرومایه وموی سر که زنان بطرز قزغه گرداگرد سر دست سازند وقید ومرد درشت ولطیف گرداندام ـ ۲ فر ـ

قَرْنَاكَة ـ بفتح اول وثالث ورابع. ع. نوک ساختن زن موی را بالای سر ـ ۲ فر

قُرْزُم ـ ف. بروزن ومعنی قلزم است وآن دریایی باشد مشهور وچاه پرآب را هم بطریق کنایه قرزم خوانند ـ سراه فر

قُرْزُوم ـ کعصفور. ع. کندهٔ موزه دوزان وکالبد کفشگران یا تختهٔ آهنا که بران کفش را اندازه نمایند ـ ۲ فر

قَرَس ـ بالفتح وسین مهمله. ع. سرمای سخت وسرد تر وپشک سطبر وبمعنی فسردن آب وسخت گردیدن سرما وبالکسر پشهٔ خرد وریزه وبفتحتین بسته وفسرده از آب وجز آن ـ ۲ فر

قِرِشْنَه ـ بکسر اول وثانی وسکون سین بی نقطه وفتح نون. ف. چرک وریمی را گویند که بر روی جراحت بسته وسخت شده باشد ـ سراه

قَرْش ـ بالفتح وشین معجمه. ع. ماهی است که بر ماهیان چیره باشد وبخورد وبمعنی بریدن وگرد کردن از ینجا وآنجا وفراهم آوردن بعض ببوی بعض وجنگ کردن به نیزه ـ ا فر

قِرْشَام ـ کقرطاس. ع. کنهٔ کلان جثه ـ ا فر

قِرْشَامَة ـ بالکسر وفتح میم. ع. باشه وجانوری است ـ ۲ فر

قِرْشَبّ ـ بکسر اول وفتح ثالث وتشدید موحده. ع. سال خورده بدحال بسیار خوار وشگرف اندام فربه دراز وشیر بیشه وزشتخوی وفربه شکم قراشیب جمع ـ ا فر

قَرْشَحَة ـ بفتح اول وثالث وفتح حای مهمله. ع. پی هم قریب جستن ـ ا فر

قِرْشِع ـ بعین مهمله کزبرج. ع. گرمی که در سینه وگلو محسوس گردد وچیزی نمک مانندی است سپید که از اندام مردم بر آید ـ ا فر

قَرَشْمَال ـ بفتحتین. ف. بسطربان هراهی کاولیها از بحر طویل که شیخ ابوالفیض فیضی متضمن لغات متضاده در هجو تصنیف نموده معلوم شد که زبان این جماعت است ـ ب

قُرَشِی ـ بضم اول وفتح ثانی وکسر ثالث. ع. منسوب بقریش ـ فر

قَرْص ـ بالفتح وصاد مهمله. ع. شکنجیدن بدو انگشت وگزیدن کیک وزواله برکندن زن از خمیر وبالسر انگشت گرفتن وبریدن وخمیر گستردن وبالضم کلیچه وگردهٔ آفتاب قُرْصَة بالتاء المثلثة وقِرَصَة کعنبة واَقْراص وقُرَص کصرد جمع ـ ا فر

قَرْصَبَة ـ بفتح اول وثالث وفتح بای موحده. ع. بریدن هرچه باشد ـ ۲ فر

قَرْصَد ـ بدال مهمله کجعفر. ع. کفه وآن خوشه که وقت کوفتن باقی بماند ـ ۲ فر

قُرْصِ نَارِ مَغْرِبِی وقُرْصِ نَار ـ بالضم. ف. کنایه از آفتاب عالمتاب است در محل غروب ـ ره ب

قُرْصِ سِیمِین ـ بالضم. ف. کنایه از ماه است ـ ره

قَرْصَع ـ بعین مهمله کجعفر. ع. لئیمی بود در یمن ـ ۲

قَرْصَعَة ـ بفتح اول وثالث ورابع. ع. نشستن ودیر ماندن در خانه وترنجیدن ودر هم شدن ونهفته گردیدن وسستی خوردن وتنها خوردن بناکسی ونوشتن کتاب را ورفتار بد رفتن زن در راه ـ ۲ فر

قَرْصَعْنَة ـ بفتح اول وثالث وفتح نون. ع. گیاهی است خاردار که شوکة ابراهیم نیز نامند آنرا ـ ۲ فر

قُرْصِ گَرْم وسَرْد ـ ف. کنایه از نیرین است که آفتاب وماه باشد ـ سراه فر

قُرْصِ ماه وقُرْصِ خورشید ـ ف. هر کدام معروف. وقرص خورشید در سیاهی شد یعنی آفتاب فرو شد وتاریکی پدید آمد شیخ شیراز ـ قرص خورشید در سیاهی شد + یونس اندر دهان ماهی شد + از مؤید الفضلا وبهار ـ

قُرْصِ رُوئِین ـ ف. بمعنی گهریال این لفظ ساختهٔ هندیان فارسی دان است ـ غ

قُرْصهٔ زَر ـ ف. کنایه از آفتاب است ـ ه

قُرْصِ هَفْت دَرَه ـ ف. کنایه از آفتاب باعتبار هفت آسمان ـ سراه

قَرْض ـ بالفتح وقد یکسر وضاد معجمه. ع. وام وهرچه پیش فرستاده شود از نیکی وبدی وهذا علی وجه التشبیه ونیز قرض بریدن یا مردن یا نزدیک بمردن رسیدن وپیچ وراست پیچان وخمان رفتن ویاداش دادن ووام دادن وشعر گفتن وروی گردانیدن از جای وکرانه گزیدن از ان وبفارسی بالفظ دادن مستعمل وبدین معنی قرض کردن مسیح کاشی ـ یک سینه وار آه زهمسایه قرض کن + همسایه گر نمیدهد از سایه قرض کن + وبمعنی قرض گرفتن نیز آمده محمد قلی سلیم ـ اینهمه افغان ندارد گر جفائی دیده + سخت بی صبری سلیم اندک تغافل قرض کن + مخلص کاشی ـ قرض از کریم کن که وفاایش گرفتن است + مانند قرض روزه اداایش گرفتن است + وقرض ـ بفتحتین مردن وازچیزی بچیزی برگردیدن ـ ا فر ب

قِرْضَاب ـ کقرطاس. ع. آنکه چیز خشک خورد وشمشیر بیشه ودزد ودزد محتاج قراضبة بالفتح جمع وتیغ بران که استخوان برد وچیز اندک وحقیر وآنکه هرچه بیابد بخورد وچیزی نگذارد قِرْضَابَة بالتاء وقراضب کعلابط مثله ـ ا فر

قَرْضَبَة ـ بفتح اول وثالث. ع. پراگندن وپریشان کردن چیزی را وگرد کردن از لغات اضداد است

وبریدن و تمامهٔ گوشت را خوردن و دویدن و چیز خشک خوردن - افر

قرض بغداد بد است - ف. مثلی است مشهور در ایران که قرض دادن لبغدادیان که سوداگران آنجای اند بسیار بد میباشد حتی که از مدیون نویسانده میگیرند که اگر بوعده نرساند دو برابر بدهد محمد قلی سلیم ؎ راضی شده ام بقرض اگر هم باشد * میدانم اگرچه قرض بغداد بد است * - ب

قرض بی وجه - ف. قرضی که وجه ادای آن در نظر نباشد ظهوری در مدح ممدوح ؎ قرض بیوجه نا امید ترا * گشته امید بخشش تو ضمان * - ب

قرض حیض مردان است - ف. مثلی است معروف - ب

قرضخواه و قرضدار - بالفتح. ف. معروف - ب

قرض شوهر مردان است - ف. مثل است - ب

قرض که ده بیست شد نان و گوشت مخول - مثل است - ب

قرضمة - بفتح اول و ثالث و رابع. ع. بریدن و گرفتن - افر

قرضوب - بضم اول و ثالث. ع. شمشیر بران و دزد و دزد مسکین قراضبة بالفتح جمع - افر

قرضی - کزبرج. ع. درختی است از نوادر اشجار دشتی شگوفه اش زردتر از گل اسپرک است قرضیة یکی - افر

قرط - بالکسر و طای حطی. ع. نوعی از گندنا که گراث المائدهٔ نامند و بالضم شعلهٔ آتش قراط بالکسر شعله و نرهٔ خورد کودک و پستان و آویزهٔ اعلای گوش یا گوشوارهٔ بنا گوش اقراط و قراط و قروط و قرطة کقردة جمع و شبدر که گیاهی است مانا باسپست مگر بزرگ از آن و بالفتح پاره پاره نمودن گندنا را در دیگ - افر

قرطاس - بالکسر. ع. نشانه از هر جرم که باشد و شتر گندم گون و دختر سپید کشیده قامت و نامه هرچه باشد و شتر ماده جوان و چادر مصری و نیز قرطاس مثلثة القاف کاغذ قرطس کجعفر و درهم - مثله - افر

قرطاسیة - بالکسر. ع. منسوبا سفید بی آمیغ - افر

قرطاط - بالضم. ع. بمعنی قرطان که بیاید - افر

قرطال - بالکسر. ع. جمع قرطالة بمعنی تنگبار خر - افر

قرطان - بالضم. ع. داهیه و خوی گیر زین یا جل شتر که پالان بر زیر آن نهند قرطاط بالضم والکسر مثله - افر

قرطبان - کزعفران. ع. مرد بیغیرت و بی رشک و آنکه در حق زن خود غیرت ندارد یا مرد قواد - افر

قرطبة - بفتح اول و ثالث و فتح بای موحده. ع. بر زمین بگردن افگندن کسی را یا بر زمین انداختن و استخوان شتر کشته بریدن و سخت دویدن و گریختن و خشم گرفتن - افر

قرطبوس - بکسر اول و فتح ثالث و ضم بای موحده و بسین مهمله زده. ع. بلای عظیم و داهیه - غ

قرطبی - بکسر اول و ثالث و تشدید موحده مقصورا. ع. نوعی از بازی و نوعی از بند کشتی - افر

قرطة - کقردة. ع. جمع قرط بالضم بمعنی گوشوارهٔ بناگوش - افر

قرطس - بسین مهمله کجعفر درهم. ع. بمعنی کاغذ - افر

قرطسة - بفتح اول و ثالث و رابع. ع. بنشانه رسیدن و رسانیدن و مردن و هلاک شدن - افر

قرطع - بعین مهمله کزبرج و درهم. ع. پشم شتر - افر

قرطعب - بکسر اول و فتح ثالث و سکون عین مهمله و بای موحده. ع. بمعنی شئ قلیل - غ

قرطعن - کجردحل. ع. گول و یقال ما علیه قرطعنة یعنی نیست بروی چیزی - افر

قرطف - کجعفر. ع. چیزی در پیچیده و جامهٔ مخمل که آنرا قطیفه گویند و ترهٔ است یا بار درخت رمث - افر

قرطق و قرطقه - بضم اول و فتح ثالث. ع. معرب کرته انوری ؎ که پاشد از دهن ابر در صدف لولو * که پوشد از اثر باد در چمن قرطق * خواجه جمال الدین سلمان ؎ آن قرطهٔ مه که چارده شب * خود دوخت شگاف یک بنانت * - ب

قرطلة - کقشبنة. ع. تنگبار خر قرطالة بالکسر مثله قرطال بحذف تا جمع - افر

قرطم - کزبرج و عصفر. ع. تخم عصفر برای مسهل بلغم لزج و قولنج قوی الاثر و ریختن آب گرم آنرا بر شیر تازه در حال منجمد گرداند و شستن بدن و سر بمغز آن سپش را بکشد و رنگ بدن را نیکو و جلد را نرم کند و مغز آن باهی است و احتقان بدان نافع است بلغم را - افر

قرطمان - بروزن بلبلان. ف. دانه و حبی است که در میان گندم روید گویند قابض و محلل است - سراه

قرطمانا - بروزن و معنی قردمانا است که کردیای صحرائی باشد و بشیرازی تخم تره تیزک گویند - سراه

قرطمة - بفتح اول و ثالث. ع. بریدن - ۲

قرطوس - بروزن فغفور. ف. نام قلعه ایست در ولایت آذربایجان - سراه

قرطیط - بهر دو طای حطی کزنبیل. ع. چیز اندک قرطیطة بالتا مثله و بلا و سختی - افر

قرظ - بفتحتین و سکون ظای معجمه. ع. برگ درخت سلم که بدان پوست پیرایند یا بار درخت سنط که از عصارهٔ آن اقاقیا برآید و سعد القرظ صحابی است تجر فیه قرظ فلزمه فاضیف الیه و آن موذن آنحضرت است صلی الله علیه و آله و سلم که در مسجد قبا بود و در عهد عمر رضی الله عنه بمدینه آمد و تا امروز تاذین مسجد مدینه در فرزندان اوست و نیز قرظ بهتر و ارجمند گردیدن بعد مذلت و خواری - افر

قرع - بالفتح و عین مهمله. ع. کدو قرعة یکی و بمعنی

گوفتن و درآوردن سر از چوب دستی و بر جهیدن گشن بر شتر ماده و پشیمان گردیدن و بهم سائیدن دندان را از ندامت و بفتحتین عیبی و هر چیکه بسوی وی عیش کرده شود و آبله ریزه سپید است که بر شتر بچگان بر آید و دوای آن نمک است و کفک شتر و سپر و انبان کوچک یا انبان فراخ شکم که در آن طعام می نهند و مغلوب شدن در تیر انداختن و بی موی سر شدن بعلتی و پذیرفتن کنکاش او باز ایستادن و خالی شدن درگاه از مردم و خدم و قَرِع ککتف مرد مشورت پذیر و آنکه بخواب نرود و ناخن تباه شده و قُرّاع بالضم جمع اَقرَع بمعنی مرد کل که موی سر او بعلتی افتاده باشد - اف

قَرعاء - بالفتح. ع. زن کل که موی سر او بعلتی افتاده باشد و مرغزار بی گیاه قُرع بالضم جمع - افر

قِرعامة - بالکسر. ع. سطبر تمام خلقت از خرماین و جز آن - افر

قُرعان - بالضم. ع. جمع قَرعاء بمعنی زن کل - افر

قرع و انبیق - بالفتح. ع. آله ایست معروف که از آن داروها و عرقها میچکانند و میکشند - فرا

قَرعبلانة - بالتحریک و فتح نون. ع. جانوری است دریائی پهنا بزرگ شکم - افر

قَرعة - بالفتح. ع. داغی است که بر ساق شتر کنند و بالضم داغی است که در وسط بینی شتر کنند و گزین مال و چیزی باشد از چوب و استخوان و مانند آن که بوقت فال کشادن میغلطانند و بفارسی با لفظ زدن و انگندن و انداختن مستعمل میرزا صائب ؎ رسانم گر بدولت چون هما از سایه عالم را * همان از خوان قسمت قرعه ام بر استخوان افتد * خواجه شیراز ؎ بار غم او عرض که بر کس نمودند * عاجز شده وین قرعه بنام بشر افتاد * و له ؎ آسمان بار امانت نتوانست کشید * قرعه فال بنام من دیوانه زدند * ظهوری ؎ ای چشم خجسته فال می باک که غم * از اشک بنام چشم ما قرعه فکند * میر حسن دهلوی ؎ ز روی تو دیده دگر قرعه نخواهم انداخت * که بسنده است همان آیت رحمت فالم * - ب

قَرعوس - کفردوس. ع. شتر دو کوهانه قرعوس کعصفور - مثله - افر

قُرعوش - بشین معجمه کعصفور و فردوس. ع. شتر دو کوهانه و کچه بشیر شبیه - افر

قُرعه ذات الرقاع - ع. بمعنی استخاره ذات الرقاع که گذشت - نعمتخان عالی ؎ چشم فرو بستش بوسه داد اندر وداع * اذن همچون قرعه ذات الرقاع * - ب

قُرعه زن - ف. آنکه بقرعه فال زند. میر خسرو ؎ قول کس نیست بر این پر استوار * شاعر و قرعه زن و اختر شمار * - ب

قَراعی - کسقلی. ع. جمع قریعه کامیر شتر کره آبله بر آمده - افر

قِرغُومی - بکسر اول و ضم غین نقطه دار. ف. پرنده ایست شکاری از جنس باز لیکن از باز کوچکتر است - سره

قَرف - بالفتح. ع. سخت سرخ مائق و مزاوارد درختی است که بدان پوست پیرایند یا آن غرف و علف است و خنور پوست شتر و گاو که آنرا با پوست انار پیرایند و در روی قلیه با توابل پخته نخی نهند و نیز قرف ستم کردن و از حد درگذشتن و بغارت ورزیدن دیو و قرفل برکندن بعد خشک شدن و سر ریش تازه کردن و عیب کردن و تهمت نهادن و ورزیدن و آمیختن و دروغ گفتن و بالکسر پوست هر چیزی یا پوست مقل و پوست انار و هر خاک پاره که بر تره و بیخ درخت برکنده شود و پوست درخت و آب بینی خشک در بینی و بفتحتین آمیزش و بیماری است که شتر را بکشد و آمیزش و با و حدوث وزیدن تب آور یا بسیار تب و لایق و سزاوار و بمعنی نزدیک آمدن بیماری و باز گردان شدن و قَرِف ککتف سزاوار - افر

قُرفُصی - مثلثة القاف والفا مقصوراً. ع. نوعی از نشستن که صاحبش بر سرین نشیند و ران بر شکم چسپاند و هر دو دست را حلقه کرده بر ساق گذارد یا آنکه هر دو زانو سر نگون نشیند و چسپاند شکم را بزانو و هر دو دست در بغل نهد. قُرفصاء مثله

قَرفَصة - بفتح اول و ثالث و رابع. ع. هر دو دست را زیر هر دو پا بستن و نوعی از جماع که گرد کنند هر دو طرف زن را چندانکه دست و پایش باهم بسته شود - افر

قَرفَطة - بفتح اول و ثالث و فتح طای مهمله. ع. نزدیک نهادن گام و نوعی از جماع - افر

قِرفه - بکسر اول و فتح فاء. ف. پوست هر چیز را گویند عموماً و پوست درختی است شبیه بدارچینی خصوصاً و عربان مردم تهمت زده را قرفه گویند - سره

قَرق - بالفتح. ع. آواز ماکیان و بالکسر اصل ردی و هیچکاره و خوی و عادت مردم و بازی است که در آن چهل خط کشند و سنگریزه ها بصف نهند تشکلش اینست

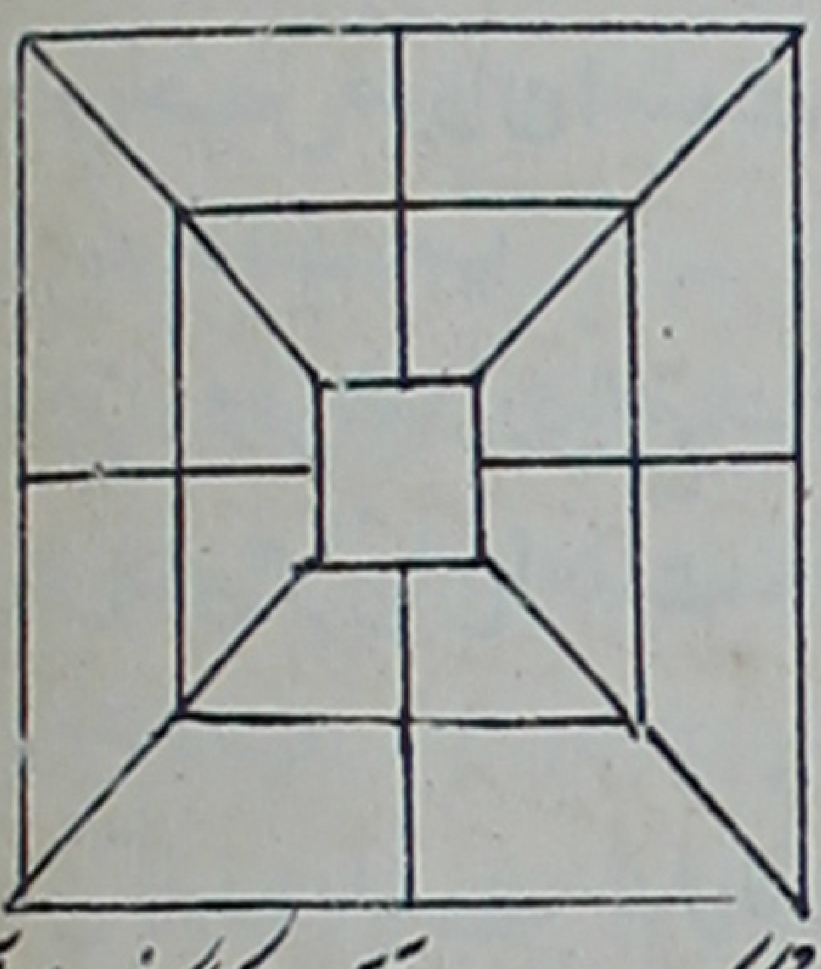

و قَرِق ککتف جای هموار قَرَق محرکة مثله و نیز قَرَق بفتحتین در زمین هموار رفتن یا در بیابان سیر کردن و قُرُق بضم اول و فتح ثانی منع و باز داشتن محتشم کاشی ؎ هست از قرق شرم و حیا دست خودش نیز * از ان جوهر جان دور که در پیرهنش * و بمعنی خشک نیز از فرهنگ ترکی معلوم شد شفائی ؎ در مجلس خان در آوداب سبین * جمع آمده بهر خبث اسباب سه بین * بر طاقچه کوزه قرق را بنگر * یک قاب طعام و بیت مشقانه ببین * و در ترکی بالفتح بمعنی دنبه نیز آمده -

قَرقار - بروزن سردار. ع. بانگ شتر و کبوتر اسم است قَرقرة و نوعی از آوند - افر

قَرقارة - بالفتح. ع. ریه مانندی که شتر وقت مستی از دهن بر آرد - افر

قُرقاول - بالفتح و فتح واو جانوری است سیاه رنگ که پر آنرا پادشاهان ایران بر تاج نصب کنند و از بعضی زباندانان بتحقیق پیوسته که تدرو است و آن خروس

صحرائی است و غلبه ترکی است ملا طغرا — صبا میرساند زدراج جام ÷ بقرقاول شیشه هردم سلام ÷ محسن تاثیر — میرسد چون نوبهار از صید رنگ عاشقان ÷ بال قرقاول لبریز از دسته گل میزند + ب

قُراقُب — کقنفذ ع. شکم قُرقُب کجعفر و قُرقُبّ مشددة الباء مثله و مرغی است کوچک — ۱ فر

قُرقُبّة — بضم اول و ثالث و فتح موحده مشدد. ع. گوشت پاره شکار — ۱ فر

قُرقُچی — ت. محصّل منع رفیع واعظ در صفت ماه رمضان نوشته نثر. قرقچی سلطان شریعت است پروانه هلال بر سر + ب

قَرقَر — کجعفر ع. پشت زمین هموار پست تابان لغزان و پوشش زنان و ناحیه های سواد شهر — ۱ فر

قَرقَرة — کدحرجة نوعی از خنده و بانگ کردن کبوتر و شتر و شکم و زمین پست نرم و ظاهر روی و آنچه هویدا و نمایان باشد از محاسن و ریختن قرار ده دیگ — ۲ فر

قُرقُرون — بضم اول و قاف مضموم. ف. دوائی است که آنرا شعد گویند بضم سین بی نقطه و بترکی تیلاق خوانند بالضم گنده دهن و بینی و بواسیر را نافع است — سا ه

قَرقَره — بروزن غرغره. ف. نام چرخی است که گناهگاران را بر ریسمان بسته بدان آویزند از اهل زبان بتحقیق پیوسته — ب

قَرقَری — بفتح اول و ثالث و کسر رای ثانی. ف. نوعی از پیچش دستار که آنرا در عرف هند کهرکی گویند شاعری در هجو گفته — بان چهره طره پرداز او + علم قرقری پیچ انداز او + ب

قَرقَبِیر — کزنجبیل ع. آواز کبوتر — ۱ فر

قَرقَس — بسین مهمله کزبرج ع. پشه ریزه — ۱ فر

قَرقَسة — بفتح اول و ثالث و رابع. ع. بلفظ قرقوس خواندن سگ را — ۲ فر

قَرقَشون — بروزن رهنمون. ف. شُرب — ب

قَرقَصة — بفتح اول و ثالث و فتح صاد مهمله ع. خواندن سگ بچه را — ۱ فر

قُرقُف — بضم هر دو قاف و سکون فا نام یکی از کتابهای ترسایان است و باین معنی بفتح هر دو قاف هم آمده است و در عرف شراب را گویند — سا ه فر

قَرقَفة — بفتح اول و ثالث و فتح فا ع. لرزانیدن یا ترسانیدن و درشتی و بلندی آواز کبوتر و گشن و خنده — ۱ فر

قَرقَل — بفتح اول و ثالث ع. پیراهن زنان یا جامه ایست بی آستین قَراقِل جمع — ۱ فر

قَرقَمان — بروزن پهلوان. ف. چوبی را گویند که در میان مقل میباشد و در سنونات بکار برند گویند بن دندان را سخت کند و دندان را سفید سازد — سا ک فر

قَرقَمة — بفتح اول و ثالث و رابع. ع. بد غذا شدن و شیر زده شدن طفل — ۱ فر

قُرقُو — بضم اول و سکون ثانی و ثالث بواو کشیده بیونانی زعفران را گویند چه قرقو معا لغت یونانی ثفل روغن زعفران باشد و معا بمعنی ثفل است — سا ک

قُرقُوبی — بضم هر دو قاف و کسر بای موحده. ف. جامه ایست منسوب به قُرقُوب که در آنجا بافند و در فرهنگ رشیدی گفته قرقوب از اعمال کسکر است و کسکر بفتح هر دو کاف ملکی است که قصبهٔ آن واسط است و کذا فی القاموس فاضلی گوید واسط شهری بوده از ابنیهٔ حجاج بن یوسف ثقفی در وسط کوفه و بصره بنابر آن باین اسم موسوم شده و اکنون خراب است و کسکر ولایتیست از گیلان و در آن پشمینه بافند که بدل ماهوت است و اواسط الناس از آن جبه و بالاپوش کنند و متداول و معروف است و انسب اینست که قرقوبی بافته این ولایت باشد نه متعلق بواسط که سالها ویران است و منوچهری دامغانی بگیلان انسب است تا بواسط ظن غالب اینست که این لغت نیز بغین یا قاف بوده و عرب بدان تصرف نموده بقاف کرده اند منوچهری گفته — ز قرقوبی بصحراها فرو افکنده بالشها ÷ ز بوقلمون بوادیها فرو افکنده بسترها + تحقیق آن در کسکر خواهد آمد — ن

قُرقُعال — برای مهمله در آخر کعصفور ع. کشتی دراز یا بزرگ — ۲ فر

قُرقُوس — بسین مهمله کحلزون ع. بیابان فراخ درشت تابان هموار بی گیاه یا آبدنگاه آب گرم پلید گویا برکاله آتش است و نیز کلمه ایست که بدان بزغاله را وقت توبره نمودن خوانند و نیز سگ را بدان خوانند — ۲ فر

قُرقُوص — بصاد مهمله کعصفور ع. بچه سگ — ۱ فر

قُرقُوف — کعصفور ع. درم — ۱ فر

قُرقی — ع. نوعی از کلاه که در سوالف زمان مخصوص پادشاهان بوده و درین زمان از ملبوسات عوام است — ب

قَرکَن — بروزن ارزن. ف. زمینی را گویند که آنرا آب یا سیلاب کنده و در هر جای از آن قدری آب ایستاده باشد و جوی را نیز گویند که آنرا نو احداث کرده یا کنده باشند — بره

قَرَم — بالفتح ع. اشتر گرامی که نه جنبند او را و نه بار کنند بر وی و بجهت گشنی بدارند یا فربه نمایند جهت گشتن و مهتر قوم قُرُوم بضمتین جمع و نشانی است بر تیر قمار را و بمعنی پوست باز کردن و دشنام دادن و خوردن طعام را و نخست گیاه خوردن گرفتن ستور یا بضعف و سستی خوردن و پوست پاره از بینی شتر بریدن بی جدا کردن و گرد ساختن یا پوست پاره از اعلای بینی شتر بریدن تا بجای مهار افتد و شتر خوار و رام گردد و این فعل را جهت نشان نمایند مقروم لغت است از آن و جدا کردن و باز داشتن و بالضم گیاهی است در سطبری و سپیدی شبیه بدرخت چنار که در دریا روید و بفتحتین آرزومندی گوشت آمدن مردم را — ۱ فر

قِرماص — بالکسر و صاد مهمله ع. در قُرمُص بیاید — ۱ فر

قَرَمان — بالتحریک ع. نخست گیاه خوردن گرفتن ستور یا بضعف و سستی خوردن طفل و غیره — ۱ فر

قَرَمَة — بفتح اول و ثالث ع. پوست پاره که از بینی ستور بریده آونگان گذارند جهت نشان و نشانی است که بر تیر قمار نمایند مانند قرم شتر را و جامه که بدان فرش را پاک کنند و بضم اول جای بریدن از بینی شتر و پوست پاره بریده آونگان گذاشته جهت نشان — ۲ فر

قِرمِد — بدال مهمله کجعفر ع. آنچه بدان طلا نمایند مانند زعفران و گچ و نوعی از سنگها و سنگریزه است که پخته از آن بنا سازند و سفال و خشت پخته — ۲ فر

قرمکه - بفتح اول و ثالث و رابع. ف. باریک نوشتن کتاب را و گام نزدیک رفتن - افر

قرمز - بکسر اول و ثالث و سکون زای معجمه. ع. چیزی است که بدان سرخ رنگ کنند و کتاب در عنوان حکایات نویسند و در معنی آن کرمی بوده که او را گرفته خشک کرده چیزها بدان رنگ کنند مؤلف گوید در مخزن الادویه آمده که آن کرمی است که در برگهای اشجار بهم میرسد تا باندازهٔ دانهٔ عدسی و هر چه بزرگتر میشود بقدر نخودی مستدیر و مانند حیوان پرنده میگردد که گویا میخواهد طیران کند پس شگافته شده از جوف آن کرم کوچکی سرخ رنگ برمی آید هر چه کهنه می شود رنگ آن سرخ تر میگردد پس آنرا با شراب میکشند بطور خاص و با شراب طبخ میدهند یا با آب رنگ آنرا اخذ مینمایند نقاشان و رنگریزان و کاتبان آنرا بکار می برند در ابریشم و پشم و یک جزو آن ده جزو را رنگین میکنند و رنگی از آن بهتر نمی باشد و در فرهنگ مخزن آمده که کرم سرخ بفارسی دود قرمز است و در هر حال قرمز در اصل کرمست بوده و چون در فارسی سین و زا بدل شوند چنانکه آیاز و ایاس کرمست را تخفیف و تبدیل نموده بقرمز معرب ساختند و الله اعلم بالصواب - ن

قرمزی - بالکسر. ف. مثله و منسوب بقرمز - ب غ

قرمزی ساوز - ف. کنایه از شفقی است که پیش از طلوع آفتاب و بعد از صبح بهم میرسد - سا افر

قرمساق - بالضم و فتح را و سکون میم. ت. هر که زن خود را بدیگران بدهد - غ

قرمش - بشین معجمه کجعفر. ع. مردم آمیخته از هر جنس قرمش کزبرج و قرمیش کقندیل مثله و قرمشش کعملس آنکه بخورد هر چیز را و مردم بی خیر - افر

قرمشه - کدحرجة. ع. تباه گردانیدن و گرد آوردن چیز را - ۲ افر

قرمص - بصاد مهمله کزبرج. ع. خانهٔ زمین کند دکو فراخ درون تنگ دهانه که مردم سرما زده در آن گرم شود و سرما دفع کند و جای کوماچ نهادن و جای تخم نهادن کبوتر قرماص بالکسر و قرموص مثله فی الکل قرامیص جمع و نیز قرماص کوتاهی رخسار - ۲ افر

قرمطه - بفتح اول و ثالث و فتح طای مهمله. ع. تنگ و باریک نوشتن خط و نزدیک نهادن گام - ۲ افر

قرمطیط - بهر دو طا کزنجبیل. ع. مرد خط باریک نویس و گام نزدیک گذار - ۲ افر

قرمل - کجعفر. ع. درختی است سست و نرم بنجار بشکند چون زیر پا افتد - قرملة یکی منه المثل ذلیل عاذ بقرملة یعنی خوار است و پناه برده بدیگر - و قرامل کزبرج شتر کرهٔ بختی و شتر دوکوهانه

قرامل - بالفتح جمع و موی بند زنان و شتر ریزهٔ بسیار پشم - افر

قرملیه - بکسر اول و ثالث و رابع. ع. شتر ریزهٔ بسیار پشم - افر

قرمود - بدال مهمله کعصفور. ع. بار درخت غضاة و تکهٔ کوهی و یا بزبچهٔ کوهی - افر

قرموص - بصاد مهمله کعصفور. ع. در قرمص گذشت - ۲ افر

قرموط - بطای مهمله کعصفور. ع. گویک گوه گروان و بار درخت غضا سرخ همچو انار که بدان پستان دختر را تشبیه دهند - افر

قرمیه - بکسر اول و ثالث و تشدید یای مفتوح. ع. گرهٔ اصل حلقهٔ بینی شتر که از موی و غیر آن سازند - افر

قرمید - بدال مهمله کزنبیل. ع. خشت پخته و بارگبین نخست برآورده و بزکوهی ماده آوهی تصحیف - افر

قرمیش - بشین معجمه کقندیل. ع. در قرمش گذشت - ۲ افر

قرن - بالفتح. ع. شاخ و سرون و تندی سر مردم که جای سرون حیوان است و گیسوی سر و زبر سر قرون جمع و گیسو یا گیسوی زنان و موی بافته و نوک موی سر کوه قران ککتاب جمع و شاخ ملخ و جز آن که دراز باشد به سرش و پوشش هوده و گیسوی هودج و از دشت که نخست مثل آید و کرانهٔ گرد آفتاب یا اعلای آن یا آنچه نخست پیدا شود از شعاع آفتاب و مهتر و سردار قوم و بهترین گیاه یا آخر آن یا سر گیاهی که پاسپر نشده و یک دفعه از باران و یکتاتگ اسپ و تو نیز قرن همسال و همسر مرد و اهل یک روزگار از مردم و گروهی بعد گروهی یقال مضی قرن بعد قرن و چهل سال یا ده یا بیست یا سی یا پنجاه یا شصت یا هفتاد یا هشتاد یا صد یا صد و بیست و اول از دو معنی اخیر اصح است و در صراح و کشف و غیره سی سال و فی زماننا همین مختار است گر انوری در شعر خود برای همین بفتحتین آورده و در صراح بفتحتین میقات اهل طائف و اویس قرنی منسوب بدان لیکن صاحب قاموس تغلیط آن حکم کرده و گفته که صحیح بسکون منسوب بقرن نام شخصی که از اجداد اویس بوده و فارسیان به تبعیت صاحب صراح بهر دو معنی متحرک استعمال کنند سه هیچکس را نبود تاب جوابت ای عشق + بشکند حرف تو دندان اویس قرنی + اوحدالدین انوری سه دو قرن از کرمت برده جهان برگ و نوا + تو چه دانی که جهان بی تو چه بی برگ و نواست + و نیز قرن بالفتح هر گروهی که فوت شده و عهدی از آن باقی نمانده و پارهٔ از روزگار و رسن از پوست درخت تافته و نوک بافته از پشم و پایین یک توده و کوه خرد یا پارهٔ جدا شده از کوه قرون و قران بالکسر جمع و دم شمشیر و تیر یا پیکان و منارهٔ سر چاه از خشت یا سنگ برآورده که چوب چرخ بران گذارند و یک میل از سر مرو زن تنها و یگانه و سنگ تابان و درخشان و دو ستاره ایست مقابل جدی و ذوالقرنین لقب اسکندر رومی و لقب علی بن ابی طالب کرم الله وجهه و نیز قرن چیز را با چیزی بستن و پیوستن چیزی بسوی چیزی و دو شتر را در یک رسن باهم بستن و سم پای اسپ بر جای دست افتادن در رفتن و قرن بالکسر همدست و حریف در شجاعت و کشتی و جز آن و بفتحتین کیش از چرم و ترکش و شمشیر و تیر و مرد با شمشیر و با تیر و رسن که در آن دو شتر را باهم بندند و شتر باهم بسته با دیگری و رسنی است از پوست درخت سلب که بر گردن فدان بندند و نیز قرن پیوسته ابرو گردیدن - ۲ افر

اغب

قرناء - کصحراء - ع. سوره که در هر رکعت خوانده شود - افر

قرنا و کرنا - بالفتح. ف. در اصل خرنا بود بمعنی نای بزرگ زیرا که خر بمعنی کلان می آید خای معجمه بکاف و قاف بدل شود - از جواهر الحروف و غیاث

قرناس - بالضم والکسر. ع. بینی کوه و شتر ماده بلند برآمده اطراف - افر

قرناق و قرنق - بالضم. ت. خدمتگار و کنیزک - غ

قرنب - ببای موحده کجعفر. ع. کلاکموش یا موش یا بچهٔ موش و قرنب کقنفذ تهیگاه - افر

قرنباد - بضم اول و ثانی. ف. کراویهٔ صحرائی است - ک

قرنبضنه - بالضم و فتح را و با و بینهما النون. ع. زن کوتاه بالا - افر

قرنة - بضم اول و فتح ثالث. ع. دم شمشیر و تیر یا پیکان و کرانهٔ بلند و یکسوی برون آمده از هر چیزی و سر زهدان یا گوشهٔ آن یا شعبهٔ آن یا آنچه از زهدان بلند برآمده - افر

قرنسة - بفتح اول و ثالث و سین مهمله. ع. چشم باز نو شکار را دوخته در کریز نشاندن و گریختن و از جنگ برگردیدن خروس - افر

قرنصة - بفتح اول و ثالث و فتح صاد مهمله. ع. گریختن و از جنگ پشت دادن خروس **والصواب بالسین** و در کریز نشاندن باز را و در کریز نشستن وی لازم و متعدی - افر

قرنطیس - بفتح اول و سکون ثانی و ثالث بتحتانی رسیده و ضم طای حطی و سکون سین سعفص بلغت یونانی بمعنی عقل و فهم و ذهن و رای باشد - کا

قرنفل - بفتحتین و ضم فا. ع. گلی است معروف و معدن آن هندوستان است و اصل آن کرن پهول بوده و معنی کرن پهول بلغت هندی یعنی گل شعاع آفتاب برای آن گل که سفید است رنگهای گلگون از شعاع آفتاب می افتد و زنان اهل هند آنرا در سوراخ گوش کنند که سوراخ گوش بسته نشود و بپارسی آن گل را میخک خوانند و مشهور است و قرنفل معرب است شاعری گفته - هر چند بسی است در چمن گل ٭ هست از همه به گل قرنفل ٭ از فرهنگ انجمن آرای ناصری صاحب غیاث نوشته که کرن پهول در هندی گل گوش چراکه کرن در هندی گوش را گویند و پهول ترجمهٔ گل است -

قرنفل بستانی - ف. دوائی است که آنرا فرانجمشک خوانند و آن بالنگوی صحرائی است و بعربی **نقل الضب** خوانند بواسیر را نافع است - کا

قرنوة - بفتح اول و ضم ثالث و فتح واو. ع. بار درخت عود که کوچکتر از فلفل باشد یا گیاهی است دیگر که در ریگ روید و بدان پوست پیرایند و ماری است سرو نش شبیه دو گوشت پاره برآمده زیر سر باشد و اکثر در افاعی باشد - افر

قرو - بالفتح و واو. ع. حوض و جوی بزرگ و دراز که در آن ستوران آب خورند و زمین که قطع نشود **قرو** بالضم و تشدید واو جمع و آبزیهٔ انگوردان و شگاف آن و بن درخت خرما و جز آن که آنرا کاواک کنند و در وی نبیذ ریزند و از آن تغاره بزرگ سازند و پنگان و قدح چوبین یا آوند خورد از آن و کاسهٔ سگ و بتثلیث **اقراء** ممدوداً و **اقرو** **اقراوة** و **قری** جمع فی الکل و نیز **قرو** آهنگ کردن و جستن بلاد و پیروی نمودن و نیزه زدن و فراخ و کلان گردیدن پوست خایه از باد یا از آب یا از فرود آمدن روده ها در وی **قروة** بالتا مثله - افر

قرواء - کصحراء. ع. خوی و عادت کون و ناقهٔ دراز کوهان درشت پشت - افر

قرواح - بالکسر و حای مهمله. ع. ناقهٔ شتر دراز پا و خرمابن بلند بالا تا بان و هموار **قراویح** جمع و شتری که چون با شتران کلان سال باشد آب نخورد و با شتران ریزه آب نخورد و زمین گشاده آفتاب دیده و زمینی که خاص برای زراعت و نشاندن باشد **قریاح** بالیا مثله - افر

قرواط - بالکسر و طای مهمله. ع. بعضی از شارحان سکندر نامه بمعنی کشتی و سفینه نوشته و بعضی نوشته اند که **قرواط** هفت اند چنانکه روس هفت اند و در مدار الافاضل و مؤید **قرواط** بمعنی خیک نوشته و آن مشک چرمین باشد که آنرا پر باد کرده بران نشسته از دریا عبور نمایند خواجه نظامی - ستیزنده روسی ز اعلان گرگ ٭ شبیخون در آورد همچون تگرگ ٭ برو بست آن ناحیه را و یافت ٭ بقرواطها سوی مغرب شتافت ٭ - غ ب

قرواة - بفتح اول و ثالث. ع. در قرو گذشت - افر

قروت - بضمتین - ت. چیزی است که دوغ را جوش دهند تا بسته شود و باز بدست برهم زنند ترش تر گردد و منجمد و یوز دهند دفع صفرا کند و القاب مثنوی قراقروت بمعنی سیاه را گویند مسیح کاشی - این چرخ پلنگ خوی من رد نکند ٭ یوزی است که با قروت من خو نکند ٭ پیراهن یوسفم برایا لیکن ٭ در پیش زلیخا فگنی بو نکند ٭ - ب

قروت - بضمتین. ع. برنگ دیگر خشک گردیدن خون ها سبز شدن زیر پوست از آسیب ضرب و فرو مردن خون در زخم - افر

قروت شدن صحبت - ف. برهم شدن صحبت - غ

قروتی - بضمتین و کسر تای مثناة. ت. نام آشی است که از جغرات خشک پزند - غ

قروتی شدن معامله - ف. برهم خوردن کار نعمتخان عالی در محاصره حیدرآباد آورده - نثر - بهادران چون دیدند که معامله قروتی شد بر بالیدند - ب

قروح - بضمتین و حای مهمله. ع. جمع قرح بمعنی ریش - افر

قرود - بضمتین و دال مهمله. ع. جمع قرد بالکسر بمعنی کپی - افر

قرور - بهر دو رای مهمله کصبور. ع. آب خنک و بضمتین ثبات و قرار ورزیدن و آرمیدن و خنک گردیدن چشم - افر

قرورة - بضمتین و فتح را. ع. خورد و خوار - افر

قروری - بضمتین. ع. اسپ درازجثه دراز دست و پای - افر

قروش - بشین معجمه کجهدل. ع. آنچه از اینجا و از آنجا فراهم آورند - افر

قُرُوض - بضمتین و ضاد معجمه ع. جمع قرض بالفتح بمعنی وام - فر

قُرُوط - بضمتین و طای مهمله ع. جمع قرط بالضم گوشوارهٔ بناگوش - اف

قَرُوع - بعین مهمله کصبور ع. چاه کم آب یا چاهی که از اعلای کوه تا پائین وی کنده شود - اف

قَرُوف - کصبور ع. مرد بسیار ستمگار نافرمان و از حد درگذرنده و سخت جنگ کننده قُرّاف بالضم جمع - اف

قُرُول - بضم اول و ثانی ف. مرجان سرخ را گویند و بفارسی بسّد - سراه

قُرُوم - با واو و میم و حرکت غیر معلوم ف. سنگی باشد هفت رنگ - سراه

قُرُوم - بضمتین ع. نخست گیاه خوردن گرفتن ستور یا بضعف و سستی خوردن و نیز جمع قَرْم که گذشت - ۲ اف

قَرُون - کصبور ع. ستور زود خوی کننده و سم پای بر جای دست نهنده و شتر که هر دو زانو بهم نهد وقت فرو خفتن و ناقه که دو پستان پیش و دو پستان پس را بهم نزدیک آرد و شتر ماده که شیر گرد آرد در پستان میان دوشیدن و دو خرما را باهم جمع کننده یا دو لقمه فراهم کننده در خوردن و نفس قَرُونه بالتا مثله. و بضمتین جمع قَرْن که گذشت - اف

قُرُون خالیه بضمتین ع. زمانهای گذشته - غ

قَروهه - ف. بروزن و معنی کروهه است که گلوله باشد خواه از سنگ و گل و خواه از چیزهای دیگر سازند - سراه

قَرَه - بفتحتین و سکون های هوز ع. چرکینی اندام مانند قلع و زردی در دندان و چرکین اندام گردیدن و داغ داغ شدن پوست از بسیاری ادر قوع سیاه شدن اندام یا برکنده شدن پوست اندام از سختی ضرب - ۲ اف

قَرّه - بتشدید را ف. قره که رمالان زنند خاقانی ـ صیدی چنین که گفتم و اقبال صیدگر + شعری زننده قرهٔ سعد السعود فالش + از غوامض سخن

قَرْهاء - بالفتح ع. زن زرد اندام - اف

قُرْهُب - بهای موحده کجعفر ع. گاو کلان سال یا گاو کلان سطبر و شگرف اندام و بز بسیار پشم و مهتر قوم و بزرگ کلان سال - اف

قُرْهُد - بدال مهمله کقنفذ ع. نازک پرگوشت شگرف اندام و نازپرورده خوش عیش - اف

قَرْی - بالفتح ع. گرد آوردن آب را در حوض و گرد کردن ستور لقمهٔ نشخوار در کنج دهن و قِرَی بالکسر مقصوراً آب گرد آمده در حوض و مهمانی و قَرِیّ کغنی آب رود در زمین یا آبراهه از بالای سوی نشیب یا از پشته بسوی مرغزار و باغ اَقرِیَة و اَقراء و قُرْیان جمع و شیر دنوک و خفته که زده نشده - ۲ اف

قَرِیب - کامیر ع. نزدیک واحد و جمع در وی یکسان است و خویشان نزدیکتر بنسب از جانب آبا و نیز قریب ماهی نمک زده که هنوز تراوت باقی باشد و نام بحری از نوازده بحور اشعار - اف غ

قَرْیَه - بفتح اول و ثالث ع. ده قُرَی بالضم جمع علی غیر قیاس و جای فراهم آمدن خاک مور (و قریة الانصار) مدینهٔ منوره (و قریتین) مکه و طائف و قَرِیّه کغنیه چوب دستی و چوبهای سوراخ دار که دران سر ستور خانه گذارند و چوب بادبان کشتی که در پهنای بالای آن باشد یا چوب اعلای هودج و فراهم آمدنگاه خاک مورچه - ۱ اف

قَرِیت - بتای مثناة کامیر ع. آب فسرده - ۱ اف

قِرِّیث - بثای مثلثه کفسّیق ع. نوعی از ماهی - اف

قَرِیثاء - بالمد و القصر ع. نوعی از خرمای شیرین خوش مزه تر دیر - اف

قَرِیح - بحای مهمله کامیر ع. خسته و ریش کرده قَرحی کقتلی جمع و خالص و بی آمیغ از هر چیزی و اول ابری که پیدا و نمایان گردد - اف

قَرِیحه - کسفینه ع. اول آبی که از چاه برآید و اول هر چیزی و طبیعت مردم - اف

قُرَیْد - بضم اول و فتح ثانی ع. مصغر قِرْد بالکسر بمعنی کپی - ۲ اف

قَرِیر - کامیر ع. بانگ کردن مار - اف

قَرِیرَه - کسفینه ع. چشم خنک کرده - اف

قَرِیس - بسین مهمله کامیر ع. سرمای سخت و فسرده و دیرینه از هر چیزی - اف

قَرِیش - بشین معجمه کامیر ع. شتر استوار و توانا و قُرَیش بضم اول و فتح ثانی قبیله ایست و پدر قبیله نضر بن کنانه بود - اف

قَرِیص - بصاد معجمه کامیر ع. نوعی از نانخورش و قُرَیص کقُبَیس لنگر کشتی - ۲ اف

قَرِیض - بضاد معجمه کامیر ع. آنچه از گلو بر آرد شتر جهت نشخوار و شعر - اف

قَرِیع - بعین مهمله کامیر ع. شتر بچه با شتر که آبله ریزه بر آمده قَرعی کقتلی جمع و گشنی که آنرا برای گشنی برگزیده باشند و مهتر و حریف و قِرّیع کسکّیت مهتر - اف

قَرِیعَه - کسفینه ع. مال گزیده و ناقه که گشن بسیار بر وی بر جهد و بارکم گیرد و آسمانخانه - اف

قَرِین - کامیر ع. همسر و همسال مرد و یار و شتر که با دیگری باهم بندند و نزدیک قُرَناء کامراء جمع و همنشین و دیو که همیشه با مردم باشد و گاهی جدا نشود و نفس و جز آن - اف

قَرِینَه - کسفینه ع. نفس و نیز قرینه پیوسته شدن چیزی بچیزی و مناسبت معنوی میان دو امر و مناسبت ظاهری میان دو چیز و آنچه در بعض بحور در وسط هر دو مصرع بیت واحد دو لفظ قافیه دار واقع شوند و آنچه محاذی یکدیگر باشد در بنا و عمارت و فارسیان بمعنی مثل و مانند استعمال کنند باقر کاشی ـ ماییم و شبیم و در جهان نیست + امروز کسی قرینهٔ ما + و این مجاز است - اف غ

قَرِیّ - بالفتح و کسر تحتانی و تشدید تحتانی ثانی ع. بمعنی قریه - فر

قَز - بالفتح و سکون زای مهمله ف. ابریشم خام بد قماش را گویند - سراه

قُز - بالضم ت. گران بها - از مؤید الفضلا -

قَزّ - بالفتح و تشدید زا ع. ابریشم و جامه از ریسمان

پیله معرب است ونیز قزّ بر جستن و ترنجیده و درهم شدن و فراهم آمدن جهت بر جستن و سر باز زدن از چیزی و بالضم پاک بودن و دور ماندن از ریم و آلایش و نیز قُزّ مثلثه مرد نیکوی پاک از آلایش قُزّة بالتا مثلثه - افر

قزّاز - بر وزن بزّاز ع. ابریشم فروش و علاقه بند سالک قزوینی در صفت اکبرنامه علاقه بندی که نظر بر روی نیکوی او داشته گوید ؎ آنکه امروز قدش سرو سرافراز من است ٭ شاه خوبان جهان اکبر قزاز من است ٭ و قزّازان کرمان مرد بر کنار از آلایش عیب و معصیت - ۲ افر ب

قزاع - بعین مهمله ککتاب. ع. لته پاره - افر

قزّاق - بالفتح و تشدید ثانی درترکی بمعنی راهزن - غ

قزاغند - بالفتح و فتح غین معجمه ف. جامه که بابریشم خام آگنده کنند روز جنگ می پوشند تیغ بران کار نمیکند چه قز بمعنی ابریشم خام است - غ

قزاگند - بکاف فارسی. ف. بر وزن و معنی - غزاگند است - ن ساه

قزاگنگ - ف. بهر دو کاف فارسی بر وزن و معنی قزاگند است و زره را نیز گفته اند - ساه

قزام - ککتاب. ع. فرومایگان و ناکسان و بالضم مرد چیره دست و مرگ شتاب - ۲ افر

قزاوه - ف. بر وزن و معنی کجاوه است که محمل باشد - ساه

قزب - بالفتح. ع. بسیار گائیدن و بالکسر یازنامه و بفتحتین درشتی و سختی و سخت گردیدن - افر

قزبور - برای مهمله در آخر کعصفر ع. نره سطبر دراز - قزبوریّ بتشدید تحتانی مثله - افر

قزح - بالفتح و حای مهمله در آخر. ع. کمیز سگ و توابل تحت در دیگ و کمیز انداختن در بن درخت و بلند گردیدن چیزی و بیکدفعه شاشیدن سگ و بالمعنی بفتحتین هم آمده و بالکسر دیگ افزار و تخم پیاز و بفتح و سرگین مار و (قوس قزح) کنافر ممنوعة آدینده یعنی انچه پیدا شود در هوا سرخ و سبز بشکل کمان و آنرا کمان رستم نیز خوانند شرح کیفیتش در لفظ قوس قزح بباید یا قزح نام فرشته موکل برابر یا نام پادشاهی از پادشاهان عجم و قوس منسوب است بسوی یکی ازین هر دو - افر

قزحان - محرکة. ع. چکانیدن دیگ کف بلند بر آمده را - افر

قزحلة - کدحرجة. ع. کمان - افر

قزد - بالفتح و دال مهمله در آخر. ع. آهنگ و آهنگ کردن لغة فی القصد - افر

قزدار - بالفتح. ف. نام شهری است در حدود هندوستان - ساه

قزع - بفتحتین و سکون عین مهمله ع. پارهای ابر تنک قزعة بالتا یکی و شتران ریزه و پشم ستور جای جای فرو ریخته در بهاران و سیل آور خشک شده در وادی و کفک آهن شتر بر سر بینی وی چسپیده و نیز قزع جای جای ستردن سر کودک را و جای جای ناسترده ماندن ابر پارهای متفرق و قد عفی عنه - افر

قزعة - بالتحریک. ع. فرزند زنا و معرفة نام مردی و بسیکین و قزّعة کقبّرة بمعنی قزعة کسفینة که بیاید - افر

قزغان - بالفتح و غین معجمه بالف کشیده و بنون زده ف. پاتیله بزرگ - غ

قزغند - بضم اول و ثالث و سکون نون و دال ف. بار درخت پسته است و آنرا مغز نمی باشد و بدان پوست را دباغت کنند گویند درخت پسته یک سال پسته مغز دار و یک سال بی مغز بار می آورد - ساه فر

قزقان - بالفتح. ف. بمعنی قزغان است - ساه

قزل - بفتحتین. ع. لنگی زشت یا باریکی ساق از لاغری یا لنگی و باریکی ساق و بمعنی رفتن بر شتاب بریده پای و خرامیدن و قزِل بفتح اول و کسر ثانی بمعنی لنگ - افر غ

قزل - بکسر اول و فتح ثانی. ت. بمعنی سرخ و احمر - غ

قزل آلا - ف. نوعی از ماهی است - از سفرنامه شاه ایران

قزل ارسلان - بکسر اول و فتح ثانی و فتح الف مرکبست از دو کلمه و این لفظ ترکی بمعنی شیر سرخ چه قزل بمعنی سرخ و ارسلان بمعنی شیر و اسد و قزل ارسلان لقب پادشاه است که ممدوح ظهیر فاریابی بود چون پادشاه مذکور لنگ بود می تواند که مرکب باشد از عربی و ترکی و درین صورت بفتح اول و کسر ثانی صحیح باشد چه در عربی قزِل بفتح اول و کسر ثانی بمعنی لنگ است - غ

قزلان - بالتحریک ع. برجستن و لنگان رفتن - افر

قزلباش - بکسرتین لفظ ترکی بمعنی سرخ سر و کنایه از سپاهی چه شاه اسمعیل صفوی ایجاد کرده که همه لشکر خود را تاج قرمزی که دوازده ترک داشت پوشانید چون قزل بمعنی سرخ است و باش بمعنی سر از آن روز این لقب بر لشکریان ماند و از عدد ترک کلاه که دوازده اند عدد ائمه اثنا عشر علیهم السلام منظور داشت - غ

قزلجه - ف. بمعنی آتش فی و آبله سرخ که سرخکش نیز خوانند - از فرهنگ وصاف

قزم - بالفتح. ع. عیب کردن و بفتحتین مردم فرومایه واحد و جمع مذکر و مؤنث در وی یکسان است و گاهی مثنی و مجموع و مؤنث هم آید و نیز قزم زبونی و خوارشدگی و فرومایگی یا خوردی جسم شتر و کم خلقی و بدخوئی مردم و قزم گفتن مرد فرومایه و شتر هیچکاره و قُزُم کعنق و جبل مثله فیهما - قزمة - بالتا مؤنث و جمع اذرام ناکس بی خیر قُزُم ککتب اقزام کاصحاب جمع - افر

قزمل - کجعفر. ع. کوتاه قامت خوار و زشت - افر

قزملة - بفتح اول و کسر ثالث و فتح لام. ع. بمعنی نره - افر

قزو - بالفتح و واو. ع. دور بودن از آلایش و پاک بودن از گناه و بعصا بر زمین نکهتا کردن و قزوه با ختن - افر

قزوح - بضمتین و حای مهمله. ع. بیکدفعه شاشیدن سگ - افر

قزوع - بضمتین و عین مهمله ع. بشتافتن آهو و سبک و چست و چابک گردیدن در گریختن و آهسته رفتن

و درنگی نمودن از لغات اضداد است - افر

قزوین - بالفتح وکسر ثالث ویای معروف نام شهری است از ایران در عراق عجم - غ

قزوینی - بالفتح ع. مابون را نیز گویند جلالای طباطبا در هجو ابنای زمان نوشته نثر پیروی قزوینیان کرده بالطرف می افکنند - ب

قزوینی شدن - بالفتح. ف. در خشم آمدن چه مردم آنجا مغلوب الغضب اند سلمان ساوجی ؎
اگرچه نیست ز قزوین و روستا زاد است ٭ ولیک میشود اندر حدیث قزوینی ٭ ب

قزی - بالکسر ع. لقب و یاژ نامه - افر

قزیعة - کسفینة - ع. توک موی که گردا گرد سر کودک شبیه به ذوابه گذارند یا موی پاره که در وسط سر کودک گذارند خاصة قزعة کقبرة مثله - افر

قزئین - بفتح اول وکسر ثانی. ف. آنچه از قز ساخته باشند - فر

قژاوه - بزای فارسی بر وزن و معنی کجاوه که آنرا بعربی محمل خوانند - سراه

قژنه - بکسر اول وثانی وسکون های هوز. ف. هر چیز پلید و پلشت و نجس را گویند - سراه

قس - بالفتح وتشدید سین مهمله ع. خداوند شتران که پیوسته ملازم شتران باشد و مهتر ترسایان و دانشمند آنها قسوس جمع و پشک و بمعنی رنج دادن و آزرده کردن بسخن زشت و خوردن هر چه بر استخوان بود از گوشت و مغز آن و تنها چرا کردن شتر ماده و نیکو چرانیدن شتران و نیکو راندن شتر را و نیز قس مثلثة در پی چیزی شدن و جستن آنرا و سخن چینی کردن - افر

قسا - بالفتح ممدود وا. ع. سخت شدن و درشت گردیدن قلب و ناسره گشتن درهم - افر

قسا - بالفتح. ف. نام داروی است که آنرا اسلیخه گویند و آن پوست درختی است - سراه

قسابری - بالضم وضم موحده. ع. زره دراز - افر

قساح - بحای مهمله کغراب ع. خشک و سخت - افر

قساحة - بالفتح وفتح حا ع. سخت گردیدن و بسیار شدن انتشار نره کسی و تافتن رسن را - افر

قساس - بالضم ع. کان آهن است به ارمینیه و نام کوهی است در یمن که آنرا بعربی عقیق گویند - سافر

قساسی - بالضم وکسر سین ثانی - ع. شمشیر از آهن کان قساس ساخته باشند - فر

قساقیل - کعلابط ع. شیر بیشه - افر

قسالاون - بالضم وفتح واو. ف. روغن نفت باشد و صنعت آن چنان است که نفت را در وقت پختن بخاری بر میخیزد و صوف پاکی یعنی پلاچه که از پشم بافته باشند بران بخار می آویزند و ساعت بساعت آن صوف را می افشارند و بعد از آن آنرا از قرع و انبیق می چکانند منافع بسیار دارد - سراه

قسام - کسحاب ع. شدت گرما یا اول وقت نیمه روز تا وقت روشن و بلند شدن آفتاب و درین وقت نیکوتر از روی منظر می شود و قسّام - کشداد بخشنده و حصه دهنده و سوگند بسیار خورنده - ۲افر

قسامة - کسحابة ع. سوگند دادن پنجاه مردم را و آنچنان باشد که چون در قریه کسی کشته شود و اهل قریه گویند که قاتل آن مارا معلوم نیست پنجاه کس را از اهل قریه سوگند دهند و مصالحه میان دشمنان و مسلمانان - ۲افر غ

قسامی - بالفتح وکسر میم ع. آنکه جامه را اول در نورد دو اسپیکه از جانبی قرح و از جانبی رباع باشد و همچنین هر چه میان دو چیز باشد و نیز اسپی است - ۲افر

قسانیة - کطمانینة ع. درشت گردیدن و خشک شدن چوب و نیک تاریک گشتن شب - افر

قساوة - بالفتح وفتح واو. ع. سخت دلی و سیاه دل شدن و ناسره گشتن درم - افر

قسب - بالفتح وبای موحده. ع. سخت و درشت از هر چیزی و خرمای خشک که در دهان ریزه گردد و روان شدن آب و غروب شدن گرفتن آفتاب - افر

قسبار - بالکسر ورای مهمله ع. نره دراز - افر

قسبرة - بفتح اول وثالث وفتح رای مهمله ع. گائیدن زن را - افر

قسهندل - بضم اول وفتح ثالث وسکون نون ودال ابجد ع. گوسفند - فر

قسة - بفتح اول وتشدید سین مفتوح ع. ده خورد - افر

قسح - بفتحتین وسکون حای مهمله ع. خشکی یا تعبیر انتشار نره - ۲افر

قسحب - بضم اول وثالث وتشدید با. ع. سطبر وضخم - افر

قسر - بالفتح ورای مهمله ع. بستم بر کاری داشتن کسی را و مغلوب کردن و دور قسری و حرکت قسری بمعنی دور و حرکت چیزیکه محرک آن دیگر باشد - ۲افر

قسط - بالکسر وطای مهمله ع. عدل وداد از مصادر موصوف بها است مثل عدل واحد و جمع در وی یکسان است و بهره و پیمانه که نیمه صاع باشد و شش یک فرق و آن شش قسط باشد و گاهی بدان وضو کنند و بمعنی بهره از چیزی و مقدار و رزق و ترازو و کوزه و قسط بالفتح جور و بیدلوی کردن از حق بازگردیدن و پریشان و پراگنده نمودن چیز را و بالضم عود هندی و عربی انواع این در لفظ قسطس بیاید و بفتحتین خشکی است و گردن و راستی استخوانهای ساق ستور - ۲افر

قسطا - بالفتح ع. شتر ماده که پی قوائم وی خشک باشد در خلقت و اسپ ماده راست استخوان ساق - افر

قسطا - بالضم. ف. نام کتاب در احکام دین آتش پرستی که لوقا نام حکیم تصنیف ساخته است - غ ر

قسطار - بالکسر ورای مهمله در آخر ع. مرد دانا و دوربین - ۲افر

قسطاس - بالضم والکسر ع. کپان و ترازو یا راست ترترازوها یا ترازوی عدل هر ترازو که باشد قصطاس بصاد مثله یا بلغت رومی است - افر

قسطاط - بالضم وطای مهمله در آخر - سه نام

شهری در حدود روم و بعضی گویند این لغت حبشی است ـ ره

قسطال ـ بالفتح ع. بمعنی غبار ـ افر

قُسطان ـ بالضم ع. قوس الله قُسطانی و قُسطانیّة بالضم مثله و عامه آنرا قوس قزح گویند و قد نُهی ان یقال و نیز قسطان بمعنی غبار ـ افر

قُسطُس ـ بضم اول و ثالث و سکون هر دو سین یونانی دوائی است که آنرا قسط میگویند و آن چند نوع میباشد نوع اول عربی است و آنرا قسط بحری خوانند و آن سفید میباشد و دیگری قسط هندی و آن سیاه میباشد تلخ است و قسط مرهمان است و نوع دیگر قسط رومی است و آن سفید و شیرین میشود و نوع دیگر هم هست و آن سیاه رنگ است و بوی صبر از آن می آید بهترین آن سفید و فربه و تازه میباشد بعد از آن سیاه و سبک و هندی گرم و خشک است در چهارم و سوم و فائده آن بسیار است اگر یکدرم با شراب افسنتین بخورند گزندگی افعی و عقرب مجموع گزندگان را نافع است ـ بره

قَسطَل ـ بفتح اول و ثالث ع. بمعنی غبار و دران لغات است قَسطال و قَسطلان و قُسطُول ـ و امّ قَسطَل بلا و سختی ـ افر

قَسطَلانی ـ بالفتح ع. منسوب بطرف قَسطَله که نام شهری است و بالضم خطا باشد ـ افر

قَسطَلانیّة ـ بالفتح و کسر نون و تشدید تحتانی مفتوح ع. قوس قزح و سرخی شفق و جامهٔ سرخ منسوب بسوی عامل وی یا بسوی قسطله که شهری است ـ افر

قُسطَنطین ـ بروزن پر شکین لفظ رومی است نام پادشاه بانی شهر قسطنطنیه که الحال باستنبول شهرت دارد و آن دار الملک روم است ـ غ

قُسطَنطینیه ـ بضم اول و سکون ثانی و فتح طای اول و سکون نون اول و کسر طای ثانی و سکون تحتانی و کسر نون و تشدید تحتانی مفتوحه نام شهری است که آن دار الملک روم است ـ غ ۲ افر

قَسطُوره ـ بروزن مسطوره بلغت یونانی جند بیدستر باشد که عوام آنش بچها گویند ـ تحـ

قَسطُوقُومَیانیُون ـ بالفتح و ضم طا مثله ـ بره

قَسطِیر ـ بروزن دلگیر بلغت یونانی ارزیز را گویند و بعربی رصاص خوانند ـ بره

قَسقاس ـ بالفتح و سین مهمله نیز در آخر ع. سریع و شتاب و رهبر رهنما و شدت و سختی گرسنگی و سختی سرما و رسن نیکو و جید و تیغ کند و شب تاریک و آنکه شب رفتن در وی سخت و دشوار باشد و گیاهی است مانا بکرفس و شیر بیشه ـ افر

قَسقاسه ـ بالفتح ع. چوبدستی ـ افر

قُسقُبّ ـ بضم اول و ثالث و تشدید موحده ع. سطبر و ضخیم ـ افر

قَسقَس ـ بفتح اول و ثالث و سکون سین آخر ع. شیر بیشه ـ افر

قَسقَسه ـ بفتح اول و ثالث و رابع ع. شبانی کردن و خواندن سگ را بکلمهٔ قوس قوس و جنبانیدن چیزی را و همه شب رفتن و خوردن آنچه بر استخوان باشد از گوشت و مغز و خوکردن شب رفتن را و جنبانیدن عصا را ـ افر

قِسقِیس ـ بکسر اول و ثالث ع. سیر پیوسته ـ افر

قَسم ـ بالفتح ع. بخش و عطا و رای و شک و تردد در کاری و باران و آب قدر و اندازهٔ چیزی و خوی و عادت و قوت گرفتن جانب معلوم سپس مرجوحیت آن چندان حقیقت گردد و بمعنی بخش کردن و پریشان و متفرق کردن و اندازه کردن و بالکسر بهره و نصیب اقسام جمع قسیم کامیر مثله اقسمة جمع الجمع اقاسیم جمع جمع الجمع و قسم محرکة سوگند و بفارسی با لفظ خوردن مستعمل میر فصیحی هروی ـ هزار بار قسم خورده ام که نام ترا + بلب نیارم اما قسم بنام تو بود ـ افر ب

قِسمَة ـ بالکسر ع. اسم است تقسیم را بمعنی بهره و بخشش چیزی و با لفظ خوردن و کردن و نهادن و افتادن مستعمل درویش واله هروی ـ یک زخم سا قسمت صد سینه نیفتاد + از بس بشهادت گهش امروز غلو بود شیخ شیراز ـ برفت آن زمین را و قسمت نهاد + بهر یک پسر زان نصیبی بداد + حاجی محمد جان قدسی ـ عشق چون قسمت اسباب معیشت میکرد + لاله داغی زمیان برد که داغم دارد + میرزا صائب ـ آب رنگ چهرهٔ اولاد اگر قسمت کنند + فی سخن گلگونهٔ چندین گلستان میشود + واله ـ هر که در دنیای فانی زاد عقبی جمع کرد + قسمت امروز خورد و دل ز فردا جمع کرد + عرفی ـ گر عشق نبید قسمت من خواری و آفت + خواری بکمیت بکشم فی بلطافت + و نیز قسمت بمعنی طبلهٔ عطار و قَسِمَة کفرحة و نیز بفتح سین حسن و جمال و روی یا آنچه مقابل باشد از ان یا آنچه بر ان موی بر آید یا بینی و هر دو جانب آن یا وسط بینی یا فوق ابرو یا ظاهر دو رخسار یا مابین هر دو چشم یا اعلای روی یا اعلای رخسار یا مجرای اشک یا مابین هر دو رخسار و بینی و بمعنی طبلهٔ عطار + ب افر

قِسمَت خور ـ بالکسر ف. بمعنی روزی خور خواجه نظامی ـ بچه قسمت خوران را کنی رام خویش + بران قسمت افتاده و ان نام خویش + ب

قسمت شانرا میگذاشت ـ ف. یعنی بهره و حصهٔ آنهارا آنگاه میداشت ـ از سفرنامهٔ شاه ایران

قِسمِل ـ کزبرج ع. بچهٔ شیر ـ افر

قَسو ـ بالفتح و واو ع. سخت شدن و درشت گردیدن دل و ناسره گشتن درهم ـ اشا

قُسُوب ـ بضمتین ع. سخت گردیدن و درشت شدن ـ افر

قُسُوبه ـ بضمتین و فتح موحده ع. مثله ـ افر

قَسوَته ـ بفتح اول و ثالث ع. سخت شدن و درشت گردیدن دل ـ افر غ

قُسُوح ـ بضمتین و حای مهمله ع. سخت گردیدن و بسیار شدن انتشار ذکر کسی تافتن رسن را ـ اشا

قَسوَر ـ بفتح اول و ثالث ع. شیر بیشه ـ افر

قَسوَره ـ بفتح اول و ثالث و فتح رای مهمله ع. غالب و ارجمند و شیر بیشه و نیمهٔ شب و اول شب یا معظم

از شب یا گیاهی است ریگستانی قَسْوَر بحذف ها جمع وشکاریان تیرانداز و واحد آن قسور است بدون تا نادرا و جس را آواز نرم مردمان وکودک توانا وجوان و نیز قسورة بسیار وانبوه شدن گیاه و کلان سال گردیدن مرد۔ افر

قُسُوس - بسین مهمله کصبور. ع. ناقه که تنها چرا کند و ناقه دشوار خوی و ناقه که شیر آن کم شدن گیرد و بضمتین جمع قس که گذشت۔ افر

قُسْقُس - بضم اول بر وزن خروس بلغت یونانی لبلاب و عشقه را گویند و بفارسی عشق پیچان خوانند و حب المساکین همانست - سراه

قُسُوط - بضمتین وطای مهمله. ع. جور و بیداد کردن و از حق باز گردیدن و پریشان و پراگنده نمودن چیزیرا۔ افر

قُسُولِیدُوس - بضم اول و ثانی بواو کشیده ولام بتحتانی رسیده و دال بی نقطه بواو کشیده و سین بی نقطه زده بلغت یونانی دوائی است که آنرا کاکنج گویند و عروس در پرده همانست - سراه

قَسِیّ - کغنی. ع. درم ناسره قِسْیَان بالکسر جمع وسال سخت بسبب گرما یا سرما یا خشک سالی وجز آن۔ افر

قَسِیب - کامیر. ع. روانی آب که باواز باشد۔ افر

قِسِّیس - بالکسر وتشدید سین مکسور. ع. دانشمند و عالم دین نصاری۔ غ

قِسِیطُوس - بکسر اول و ثانی بتحتانی رسیده و طای حطی بواو کشیده. بزبان یونانی زنگار باشد و آن معروف است کانی وعملی هر دو میباشد و بهترین آن کانی است و در مرهمها بکار بسته - سراه

قَسِیم - کامیر. ع. بخش کننده اَقْسِمَاء و قُسَمَاء جمع و نیمه چیزی و مرد صاحب جمال قُسُم بالضم جمع قَسِیمَة مؤنث۔ افر

قَسِیمَه - بالفتح. ع. طبلهٔ عطار بازار۔ افر

قَشّ - بالفتح وتشدید شین معجمه. ع. خرابن ریچکا و دلو بزرگ و بمعنی بعد از لاغری و فربه شدن آدمی و ستور و نیکوئی یافتن ستور۔ افر غ

قَشَاء - کعصاء. ع. آب دهن۔ افر

قَشَابَة - ککرامة. ع. پاکیزه گردیدن۔ ۲ افر

قُشَابِر - برای مهمله کعلابط. ع. گز پراگنده (ورَجُلٌ قُشَابِرُ اللِّحْیَة) مرد دراز ریش۔ ۲ افر

قَشَاح - بحای مهمله کقطام. ع. کفتار و بالضم خشک۔ افر

قُشَادَة - بالضم وفتح دال ابجد. ع. دُرد مسکه و ته نشین آن و شتر ماده پیر بسیار شیر و سر شیر تنگ۔ افر

قُشَاش - بهر دو شین معجمه کغراب. ع. افتاده و تراشهٔ چیزی۔ افر

قِشَاع - بعین مهمله ککتاب. ع. لته پاره و بالضم آواز کفتار ماده۔ افر

قُشَاعِر - برای مهمله کعلابط. ع. درشت سالخورده۔ افر

قُشَّاف - کرمان. ع. سنگ تنگ قُشَّافَة بالتا یکے۔ افر

قَشَافَة - ککرامة. ع. در قشف بیاید۔ افر

قُشَام - کغراب. ع. باقی مانده بر خوان وجز آن۔

قُشَامَة - بالتا مثله۔ افر

قُشَاوَة - بواو کثمامة. ع. سبزهٔ آب دراز بر زمین۔ افر

قَشْب - بالفتح وبای موحده. ع. رنجانیدن و آمیختن و زهر دادن و بدی و دروغ بر بافتن و نیکنامی یا بدنامی خود ورزیدن و تباه گردانیدن و آلودن بچیزی و بدی یاد کردن و سرزنش کردن و زایل نمودن وگم گردانیدن عقل را و زدودن شمشیر را و قِشْب بالکسر نفس و زهر و چرک۔ افر

قِشْبَار - برای مهمله کقرطاس. ع. چوب سختے درشت۔ افر

قِشْبَة - بالکسر. ع. مرد فرومایه و بچه کپی۔ ۲ افر

قَشْبَر - برای مهمله کزبرج. ع. بدترین پشم و آنچه از پشم وقت پاکیزه کردن بر افتد و دور سازند۔ افر

قِشَّة - بالکسر وتشدید شین مفتوح. ع. کپی ماده یا بچه آن ماده و کودک و دختر ریزه اندام و کرمکی است شبیه بجعل دوک و پشم پاره مانند قطران مستعمل و انداخته۔ افر

قَشْد - بالفتح ودال ابجد. ع. برهنه کردن و رانمودن۔ افر

قِشْدَة - بکسر اول وفتح ثالث. ع. درد مسکه و ته نشین آن چون با پست خرما پخته شود۔ افر

قَشْر - بالفتح ورای مهمله. ع. باز کردن پوست را و بدشگونی آوردن و بدشگون شدن و زیان رسانیدن و بالکسر پوست و پوشش هر چیزی و پرده آن عرضی باشد یا خلقی و پوشش و لباس هر چه باشد قُشُور جمع و نیز قِشْرا بالکسر و بالضم ماهی است باندازهٔ یک بالشت و قِشْرا - کلاتف خرمای بسیار پوست۔ افر

قَشْرَاء - کصحراء. ع. مار پوست بر افکنده و درخت پوست رفته۔ افر

قِشْرَة - بکسر اول وفتح ثالث. ع. پوست درخت وجز آن و گوسپند خورد اندام گوی چوگان است و بالضم اول باران که روی زمین را بزند و قُشَرَة کهمزة مثله و نیز قُشَرَة بد فال و نامبارک۔ افر

قَشْط - بالفتح وطای مهمله. ع. برهنه و گشاده کردن و بچوب دستی زدن۔ افر

قَشْع - بالفتح وعین مهمله. ع. پوستین کهنه و خاکروبه حمام و بیت الخلا و گول بد انجمت که عقل او از وی وا شده و دور و پراگنده گردیده و پر شتر مرغ و آب بینی افگنده شده و خانهٔ چرمین قُشُوع جمع و گستردنی از ادیم یا پارهٔ از ادیم کهنه و مشک خشک و مرد پراگنده دست گوشت از پیری و کرکس و آفتاب پرست و ابر پراگنده شده و گشاده و وا شونده از هوا و کیسه و انبان و کفتار نر و آب تنگ بسته و فسرده بر چیزی و گل خشک پاره پاره گردیده و آنچه از زمین بدست بر آری و بیندازی و جرم خشک قِشَع کعنب جمع بر غیر قیاس و نیز قَشْع پراگنده کردن قوم را و دور کردن باد ابر را و پراگنده نمودن و دوشیدن ناقه را و بفتحتین سبک گردیدن۔ ۲ افر

قِشْعَام - بالکسر. ع. کرکس نر بزرگ۔ ۲ افر

قِشْعَامَة - بالکسر وفتح میم. ع. دام شکاری۔ افر

قشعة - بفتح اول و ثالث . ع . پارهٔ پوستین از گیاه کشتوا و گنده و پیره زن پراگنده نرم گوشت از پیری و ابر پارهٔ باقی مانده بعد کشاده شدن ابر و پاره از چرم خشک قشاع ککتاب جمع و پاره از پوستین کهنه و یکپاره گل خشک کطیده و بالکسر آب بینی انداخته شده و پارهٔ ابر که بعد از کشادن ماند و پارهٔ از چرم خشک قشع کعنب جمع - ۲ فر

قشعر - برای مهمله کقنفذ ع . بمعنی خیار - ۱ فر

قشعریرة - بضم اول و فتح ثانی و کسر رای اول ع . ناگاه مو بر بدن خاستن از دیدن یا از تصور کرده - ۱ فر و غ

قشعم - کجعفر . ع . کلان سال از مرد و کرگس و سطبر و درشت و شیر بیشه - (وام قشعم) جنگ کارزار و مرگ و بلا و سختی و گفتار و تننده و فراهم آمدن گاه خاک مور - ۱ فر

قشعمان - بالضم ع . کرگس نر بزرگ جثه - ۱ فر

قشعوم - کعصفور ع . ریزه اندام و کنه - ۱ فر

قشف - بفتحتین . ع . پلیدی پوست کهنگی هیئت و بدی حال و تنگی زیست با آنکه بغسل آوردن و شستن تن و نفس خود را پاک و صاف کرده باشد و قشیف ککتف مرد سوخته روی از تاب آفتاب که گردد رنگ و روی از درویشی - ۲ فر

قشقه - بفتح هر دو قاف ع . تیرگی نشان پیشانی اسپ فارسیان بمعنی نشانی که کفار بر پیشانی کنند از زعفران و صندل و غیره استعمال نمایند اما تحقیق آن واضح نه مگر حل کردهٔ خورشید شد سیما فروزانش گران خوش قشقهٔ کافر شعله در چین جبین دارد + غ ب

قشلاق - بالکسر ت . جاهای گرم که زمستان دران بسر برند و آنرا بعربی مشتاة خوانند و ییلاق ضد قشلاق است - از غیاث و فرهنگ صاف

قشم - بالفتح . ع . آبراهه بر زمین و خوردن یا بسیار خوردن و بلایه و هیچکاره از طعام چیده و دور کردن نیکو و برگزیده و آنرا خوردن و کعانیدن و شکستن برگ خرما و نی و جز آن و پوست یا فتح و بالکسر پشت که مردم بر آن خرید و آبراهه تنگ در رود بار یا در زمین یا آبراهه

قشوم بضمتین جمع و تن و پیکر و گوشت و گوشت پخته سرخ شده و پیه و تن و نژاد چیزی و بفتحتین غوره سفید اوراز پیه و جز آن که شیرین میشود و پیش از رسیدن خورند و بدان فره گیرند - ۱ فر

قشنگ - ف . خوبصورت - از سفرنامهٔ شاه ایران

قشو - بالفتح و واو در آخر ع . پوست باز کردن از مار و بر کندن پوست از درخت و جز آن و دست فرو مالیدن بران تا برگش فرو ریزد و مالیدن و مسح کردن روی را - ۱ فر

قشو - بفتح اول و ضم دوم - ت خرخرهٔ آهنی که اسپ را بدان خارند شفیع اثر در رزمیه - ع کشیدند گردان کوته نظر صفی چون قشو از پی یکدگر + ب

قشوان - کسکران ع . باریک قشواة باتاء مونث - ۱ فر

قشوة - بفتح اول و ثالث ع . ظرفی است از برگ خرما شبیه کدوی خشک که دران زنان خوشبوی و پنبه نهند قشوات محرکة و قشاء ککسار جمع - ۱ فر ل

قشور - برای مهمله کصبور ع . دارو که روی را بدان روشن نمایند - و بضمتین جمع قشر که گذشت - ۱ فر

قشوش - بضمتین ع . نیکو فربه گردیدن بعد لاغری و خوردن از اینجا و ازانجا و شتاب و شیدن ناقه را و بدست خراشیدن و سودن چیز را چندانکه فرو ریخته گردد و برفتار لاغران رفتن و خوردن آنچه مردم در سرگین جای و جز آن اندازند یا پاره های صدقه خوردن و خشک گردیدن گیاه و روان شدن و در گذشتن قوم - ۱ فر

قشوم - بضمتین ع . جمع قشم بمعنی آبراهه - ۱ فر

قشون - بضمتین - ت . در حقیقت بدون واو است واو برای اظهار ضمه در ترکی می نویسند فارسیان اکثر قشون را بواو معروف خوانند بمعنی گروهی از فوج غ ب

قشی - کغنی ع . ورم ناسره - ۱ فر

قشیب - کامیر ع . تیز و نو و کهنه از اضداد است و سفید و پاکیزه و شمشیر نو زنگ زدوده و شمشیر زنگناک و کرگس که بپارهٔ گوشت زهر آلود طعمه اش سازند جهت پران - ۲ فر

قشیش - بهر دو شین کامیر ع . افتاده و تراشهٔ چیزی قشاش کغراب مثله و بانگ و آواز پوست مار چون باهم ساید - ۲ فر

قشیع - بعین مهمله کامیر ع . پراگنده - ۱ فر

قص - بالفتح و تشدید صاد مهمله ع . سینه یا سر سینه یا میانهٔ سینه یا استخوان سینه قصاص ککتاب جمع و پشم بریدهٔ گوسفند قصص محرکة مثله فی الکل و بمعنی بر پی کسی رفتن و آگاهانیدن - ۱ فر

قصا - کعصا ع . پیشگاه فراخ سرای و باهم آمده و نسب دور و بعید و کرانه و ناحیه و دوری و بریدگی اندک در گوش شتر و گوسفند - ۱ فر

قصاب - کشداد . ع . نی نواز و نای زن و شتر کشنده و برندهٔ گوشت و روده و مانند آن - ۱ فر

قصابة - بالفتح . ع . میان و پیوند نی و کلک و مانند آن و نای و عیب جوی مردم و بالضم توک موی پیچیده و نای و بیخ نی - قصاب بحذف تا جمع - ۱ فر

قصاب خانه - ف . دکان قصاب و نیز مسلخ - ف

قصاب شکن - ف . نام فنی از کشتی و آن زور بر گردن حریف آورده بر زمین زدن است چنانچه قصاب گوسفند را بر نجات سه مدعی گرچه خود آزار طاقی دارد + باب قصاب شکن گردن چاقی دارد + ب

قصابک - بروزن اتابک . ف . نام پرنده ایست که اغلب و اکثر بر لب رودخانه نشیند و بغایت خوش رفتار و تیز پر میباشد - ۲ فر

قصابگان - بکاف فارسی . ف . جمع قصاب است بطور فارسی لیکن خلاف القیاس و گویند که نام قسمی

ازمرغان است از شرح قران السعدین در صورتیکه بمعنی قسمی ازمرغان باشد بکاف عربی جمع قصاباک که غالبا کرگس باشد و در رشیدی که قصاباک مرغی است بغایت تیزپر و خوش رفتار که لب آبها نشیند۔ غ

قَصَادَة۔ بالفتح و فتح دال مهمله ع. فربه شدن۔ ۱ فر

قِصَار۔ بالکسر و رای مهمله در آخر ع. جمع قَصِیرَة که بیاید و قصار کسحاب سستی و پایان و قَصَّار کشداد گازر۔ ۲ فر

قَصَارَة۔ بالفتح و فتح را ع. کوتاهی و کوتاه شدن و بمعنی جامه شستن یعنی پیشه گازری و بفارسی با لفظ کردن مستعمل خواجه شیراز ع امام شهر که سجاده میکشید بدوش
بخون دختر رز خرقه را قصارت کرد + و بالضم سرای خورد از دار که جز صاحبش داخل نشود و آنچه در پرویزن بماند پس بیختن و آنچه برآید از سپست باول کوفتن یا پوست بالائین دانه ها که از زمین بکوبی خوشتر از روی گیاه و حرارت باندازه پنجاه گز یا زیاده از آن و نیز قصارة دانه که در کفه بماند بعد کوفتن۔ ۱ فر ب غ

قَصَاص۔ بدو صاد مهمله کسحاب ع. نوعی از درخت که مگس انگبین می لیسد آنرا و دوست دارد و ازینجاست که انگبین را بدان منسوب نمایند و بالکسر جمع قُصَّة بمعنی موی پیشانی و نیز قُصَاص مثلثة منتهای روئیدنگاه موی سر از پس و پیش و موی پیشانی و پیوندگاه هردو سو و الضم اعلی و قُصَاص کغراب منتهای قفا و نیز جای از میانه سر و منتهای روئیدنگاه موی و نیز قِصَاص بالکسر کشنده را بکشتن و جراحت کردن عوض جراحت را و چیزی ببدل چیزی واگرفتن و فارسیان بمعنی مطلق تعزیر با لفظ کردن استعمال نمایند نظیری نیشاپوری ع مرا بمستی دایم قصاص نتوان کرد
همی مدام کند لطف ساقیم در کاس + ۱ فر غ ب

قَصَاصَاء۔ بالفتح والکسر ممدودا ع. قصاص

قِصَاع۔ بعین مهمله کجبال ع. جمع قَصْعَة بالفتح بمعنی کاسه۔ ۲ فر

قَصَاعَة۔ بالفتح و فتح عین ع. خورد و ریزه برآمدن کودک و کلان نشدن۔ ۲ فر

قُصَاقِص۔ کعلابط ع. مرد سطبر یا درشت اندام و شیر که دندان برهم ساید بخشم چنان که آواز آید از وی قَصَاقِص بالفتح جمع مکسر قُصَاقِصَات بالضم جمع سالم (وحیّة قَصَاقِص) مار خبیث و تباه کار (وجمل قُصَاقِص) شتر بزرگ زورآور۔ ۱ فر

قَصَّال۔ کشداد ع. شیر بیشه و شمشیر بران۔ ۱ فر

قُصَالَة۔ کثمامة ع. دانه ردی که از گندم دور کنند آنرا وقت پاکیزه کردن۔ ۱ فر

قَصَایَا۔ بالفتح ع. جمع قَصِیَّة کغنیّة که بیاید۔ ۱ فر

قَصَائِب۔ بالفتح وکسر همزه ع. جمع قَصِیبَة کسفینة بمعنی دسته موی پیچیده۔ ۱ فر

قَصَائِم۔ بالفتح وکسر همزه ع. جمع قَصِیمَة که بیاید۔ ۲ فر

قُصْب۔ بالضم و بای موحده ع. پشت و روده اقصاب جمع و بفتحتین کلک و نی قَصَبَة و قَصَبَاء یکی و ماشوره و هر چیزی که مانند نی باشد میان کاواک چون استخوانها و استخوان انگشت و نای و رگهای گلو و رگهای شش و برآمدنگاه دم و آنچه از نقره و برنج باشد و غیر آن و گوهر دراز و آبراههای تنک و آب در چشم و آبراهه از چشمه و چشمها و کتان تنک نرم قَصَبِی منسوب بآن یکی و مروارید تر و آبدار و تازه و زبرجد آبدار و تر مرصع بیاقوت و نیز قَصْب قَصَب بسکون الآخر کلمه که بدان پیش ماده را خوانند و در بهار عجم نیز نوشته که قصب نی و نوعی از کتان و با لفظ بستن مستعمل۔ خواجه شیراز ع مرا و سرو چمن را بخاک راه نشاند +
زمانه تا قصب نرگسین قبای تو بست + و قَصْب بالفتح جدا نمودن هر استخوان گوسفند را و اندام اندام کردن و از آب باز ایستادن ستور و سر برداشتن از ان پیش از سیری و پیش از سیری از آب باز داشتن کسی را و عیب کردن و دشنام دادن۔ ۲ فر ب

قَصَبُ الجُیَب۔ بفتحتین قاف و صاد و جیم عربی مکسور ع. نوعی از خرما و گیاهی است که اندک شیرینی دارد از محیابان گویند که آن بیخ کالس است که در قریب دریا روید و بعضی قصب الجیب نوشته اند بضم جیم و تشدید بای موحده بمعنی چاه پس قصب الجب بمعنی نی که بضم در میان چاهها کهنه میروید و بعضی قصب الجیب بفتح جیم گفته اند و آن پاره کوچک از نی باشد که نامه بران نامه امرا دران نهاده کمبیه جیب پنهان ساخته بمسافات بعیده می برند و بعضی محققین قصب الحبیب نوشته اند بفتح حای مهمله وکسر بای موحده و سکون تحتانی بمعنی نیشکر در نعت در فقره گلستان بجای نیشکر بلفظ شکر می نویسند باین طور و قصب الحبیب حدیثش که همچون شکر میخورند۔ غ

قَصَبُ الزَّرِیرَة۔ بفتح زای معجمه وکسر رای مهمله و یای معروف و رای مهمله ع. و وای معروف که بهندی چرایته گویند بکسر جیم فارسی۔ غ

قَصَبُ السَّبَق۔ بفتحتین قاف و صاد و بفتحتین سین مهمله و بای موحده ع. در عرب رسم است که بگان نی را بزمین فرو کنند و دو کس باهم گرو بسته اسب را بتازند هر که آن نی را بنیزه از زمین کنده پیش بیند از دو برده باشد و قصب نی و سبق پیشی کمال اسمعیل ع از ماه چهره ام قصب السبق برده بود + و اکنون چو تار نوری گشته است پیکرم + ب غ

قصب السبق بردن۔ ف. غالب آمدن و سبقت و پیشدستی کردن۔ غ

قَصَبَة۔ بالتحریک ع. چاه نو کنده و کوشک یا درون آن و نوک موی پیچیده و هر استخوان یا مغز و شهر یا معظم شهرها و افضل یا بزرگ آن و ده و استخوان بینی و میانه ده۔ ۱ فر

قَصَبْچَه۔ بفتحتین و سکون موحده و فتح جیم فارسی ف. پارچه از قسم کتان۔ غ

قصب سه دامنی۔ ف. کنایه از دریا باشد باعتبار طول و عرض و عمق و جامه چاک دار را نیز گویند که

قصبک - بروزن نمزک. ف. نوعی از صدف باشد و آن جانوری است که بعربی آنرا حلزون گویند. رشیدی

قصبلة - بفتح اول و ثالث و رابع. ع. خوردن همه طعام را - افر

قصب مصری - ف. نام پارچه ایست که آنرا در مصر بافند و کنایه از شعاع و پرتو آفتاب هم هست و برق بر او ر رعد را نیز گویند - ساه

قصة - بفتح اول و تشدید ثانی مفتوح. ع. گچ و بکسر و بالکسر حال و خبر و کار و سخن و آنچه نوشته شود قِصص کعنب - جمع و بضم اول موی پیشانی قُصص کصرد و قِصاص ککتاب جمع - افر

قصد - بالفتح و دال مهمله. ع. میانه راه رفتن و اعتماد کردن و آهنگ نمودن و پیوسته و با اتصال آوردن اشعار را و بیان واضح کردن و نیز قصد شکستن چوب جز آن بهر وجه که باشد یا شکستن چیزی که بنصف رسد و راستی و عدل و نیکی کردن و نیز قصد مرد میانه نه فربه نه لاغر و بفارسی بالفظ کردن و داشتن مستعمل میر معزی ؎ عشق او قصد دلم کرده نگشتم ز و جدا + هم نگردم ز و جدا اگر قصد بسوی جان کند + و قَصَد محرکة. ع. عوسج که درختی است خاردار گویند عصای موسی علیه السلام از آن درخت بود و گرسنگی و برگ درخت عضاة که در ایام خریف بر آورد و قَصِد ککتف نیزه شکسته و قِصَد کعنب جمع قِصدة بالکسر پاره از چیزی شکسته - افرهب

قصدة - بالتحریک. ع. برگ و شاخ که نخستین بر آید از درخت خاردار و بکسر اول و سکون ثانی پاره از چیز شکسته قِصَد کعنب جمع - افر

قصد کردن - ف. اراده خون کسی کردن - غ

قصر - بالفتح و رای مهمله. ع. هیزم خشک بسیار یا عام است و خانه یا هر خانه که از سنگ بر آورده و کوشک قصور جمع و بمعنی نهایت و کوتاهی خلاف طول و فرو گذاشت کوتاهی و سستی و آمیزش تاریکی و روشنائی شبانگاه و بمعنی برگردانیدن کسی را بر کاری و باز داشتن و شبانگاه کردن و در هم شدن تاریکی و پرده فرو هشتن و قصر کردن نماز را و باز ایستادن بر جای که از وی درگذرد و جامه را گازری کردن و کوتاه کردن و بریدن موی او و قَصَر محرکة آنچه در پرویزن بماند بعد بیختن و آسیبست که باول کوفتن بر آید و پوست بالای دانه قَصَرَة مثله فی الکل و بیخ خرما بن و بیخ درخت و باقی مانده از بیخ و گردن مردم و گردن شتر و خشکی است در گردن و بمعنی سستی و خشک گردن گردیدن و نیز دردگین بن گردن گشتن و قَصِر ککتف خشک گردن و قِصَر کعنب کوتاهی و کوتاه شدن قَصارة بالفتح مثله - افر

قصرة - بالتحریک. ع. تیک آهنگر و پاره از چوب و مغزه مرغ و بن گردن و قُصرة بالضم فرو گذاشت و کوتاهی - افر

قصر حساب - ع. مشبکه که حکمای هند آنرا کوٹهه خوانند و آن اقسام می باشد مربع و مستطیل و عریض میرزا صائب ؎ هیچ دل شده کار تنگ نگرفتم + چرا سپهر بقصر حساب گرد مرا + ب

قصر دوازده دری - ف. کنایه از آسمان هشتم است که فلک البروج باشد باعتبار دوازده برج -

قصر شیرین - ف. نام عمارتی در بیستون که صورت شیرین و گلگون و غیرهما که از کار پردازیهای فرهاد است در آنجا است چنانکه از کتب تواریخ و اهل زبان بوضوح می پیوندد و بعضی گویند آن قصر را بحکم شیرین ساخته بودند و الحال خراب است و نام آن معموره نیز همین است محمد سعید اشرف ؎ شکار انداز ترکی خانه پردازی که من دارم + زناوک خانه زنبور سازد قصر شیرین را + ب

قصری - بالکسر و القصر. ع. آنچه باقی بماند در غربال بعد بیختن و آسیبست که نخستین کوفتن بر آید و پوست بالای دانه قِصرِی کعشری مثله فی الکل و نیز قُصرَی کبشری نوعی از ازدر و کوتاه ترین استخوان پهلو یا استخوان پهلو نزدیک تهیگاه یا نزدیک چنبر گردن و قصیرا قُصرَیان - افر

قصص - بفتحتین و سکون صاد ثانی. ع. حکایت کردن و نزد بعضی بمعنی قصها در ین صورت اسم جمع قِصّة باشد جمع قِصّة و نیز قصص پی کسی رفتن و آگاهانیدن و قِصص بکسر اول و فتح ثانی جمع قِصّة - افر غ

قصطبیر - حرف ثالث کزنجبیل. ع. عنزه - افر

قصع - بالفتح و عین مهمله. ع. فرو بردن جرعه آب را و فرو بردن ناقه نشخوار خود را یا خائیدن آنرا یا آوردن نشخوار را از شکم و لازم گرفتن خانه را و تسکین دادن تشنگی را و فرو نشانیدن ریم جراحت از خون و در خشیدن نمایان گردیدن و میانه دو ناخن کشتن سپش را و حقیر و خوار داشتن کسی را و بر تارک سر کسی زدن بکف و قَصَع بفتحتین خورد و ریزه بر آمدن کودک و کلان نشدن و قُصَع کصرد جمع قصعة که بیاید - افر

قصعة - بفتح اول و ثالث. ع. کاسه قَصَعات محرکة و قِصَع کعنب و قِصاع کجبال جمع و قُصَعة کهمزه سوراخ کلاکموش که بدان درون خانه در آید - افر

قصعل - کقنفذ. ع. مرد فرومایه یا کسی گژدم یا بچه گژدم و بکسر یا گژدم ریزه و گرگ بچه - افر

قصف - بالفتح. ع. بازی کردن و شکستن و شکستن باد کشتی را و سخت و غریدن تندر و جز آن و قَصِف ککتف بد و نیمه شکسته و مرد زود شکن و آنکه بوقت گرسنگی سست و فرو هشته گردد و تاب نیارد گرسنگی را و بفتحتین نرم و زود شکستن چوب و پاییدن نبات چندانکه کج گردد از جهت درازی و کفته گردیدن نیزه بدرازا و شکسته شدن نیمه دندان کسی و پوسیده و زود شکن شدن درخت - افر

قصفان - بالضم. ع. جمع قَصفة که بیاید - افر

قصفة - بفتح اول و ثالثه. ع. پایه نردبان و انبوهی و یکدیگر را سپوختن و نیز قصفة پاره ریگ توده فرو دمیده قَصَف و قُصفان کتمر و تمران جمع و قَصَفة محرکة بدتر شتر - افر

قَصْقَلَة ـ بفتح اول وثالث. ع. خوردن همگی طعام را ـ افر

قُصْقَاص ـ بالضم وصاد مهمله در آخر. ع. شیر که دندان بهم ساید بخشم چنانکه آواز آید ازوی ومرد پستک یا درشت اندام ـ افر

قُصْقُص ـ بهر دو صاد مهمله بجعفر. ع. رد بیگانه موی سینه وآواز وقُصْقُص کقنفذ مرد شگرف درشت اندام یا کوتاه بالا پستک قُصْقُصَة بالتا مثله ـ افر

قَصْقَصَة ـ بفتح اول وثالث. ع. بچه سگ را خواندن ـ ۲ افر

قَصْل ـ بالفتح. ع. شکوفه درخت سلم وبمعنی بریدن وپاکوب کردن خرمن گندم را وقَصِیل علف دادن ستوران را وقَصِیل آنچه سبز بریده شود از کشت وقِصْل بالکسر فرومایه سست وگول بی خیر یا آنکه از نادانی وحماقت ضبط حال خود نتواند وقصل محرکه آنچه از گندم دور کنند وقت پاکیزه کردن ـ افر

قُصْلُب ـ بجای موحده کقنفذ. ع. قوی سخت توانا ـ ۲ افر

قَصْلَة ـ بفتح اول وثالث. ع. درخت زم زود شکن وگله شتران مابین بیست تا سی وبکسر گروهی ازهوا ـ افر

قَصْم ـ بالفتح. ع. پاره شکسته وجدا شده ـ

قُصْمَة مثلثة مثله ـ الضم والکسر عن الصغانی والفتح عن اللباب ونیز قَصْم ـ اصل چراگاه آهو وقِصَم بالکسر ـ اَقْصَام جمع وبمعنی شکستن وجدا کردن یا شکستن بی جدائی وبازگردیدن بجای وقُصُم بضمتین شکستگی دندان پیشین وقَصِم ککتف مرد زود شکن ـ وقُصَم کزفر آنکه بشکند وپاره کند هر چیزی را که ببیند ـ ۲ افر

قَصْمَاء ـ کصحراء. ع. بز شکسته سرون قُصْم بالضم جمع ـ ۱ افر

قَصَمَة ـ بفتح اول وثالث. ع. پایه نردبان ونیز در قصم گذشت ـ ۲ افر

قِصْمِل ـ کزبرج. ع. شیر بیشه ومرد درشت قَصْمَل کجعفر مثله وقُصْمُل ـ کقنفذ بیماری است که در شتر بچگان پیدا گردد وبکشد آنها را ـ افر

قَصْمَلَة ـ کدحرجة. ع. کرمک دندان خوار وباقی مانده آب مانند آن ونیز قَصْمَلَة سخت گزیدن وسخت خوردن وگام نزدیک نهاده رفتن وبرزمین افگندن کسی را وبریدن چیزی وهمگی طعام را خوردن وبیمار قُصْمُل گردیدن شتر بچه ـ افر

قَصْو ـ بالفتح واو در آخر ونیز بضمتین وتشدید واو. ع. دور شدن وچیره شدن بر کسی ببردن ونیز قَصْو بالفتح اندک از کرانه گوش ناقه بریدن ـ افر

قَصْوَاء ـ کحمراء. ع. ناقه پیش کرانه گوش بریده ـ افر

قُصُور ـ بضمتین ورای مهمله. ع. باز ایستادن از کار وفرو ماندن وعاجز گردیدن وآرمیدن وفرونشستن وبالیدن گندم وگران گردیدن وکم شدن وارزان گشتن وبشبانگاه درآمدن ونیز جمع قَصْر بمعنی خانه از سنگ برآورده وکوشک ونیز قُصُور نام شهر از توابع لاهور ـ افر

قَصُورَة ـ کصبورة. ع. خانه آراسته برای عروس وزنی که در خانه بازداشته باشند ونگذارند که بیرون آید ـ افر

قُصْوَی ـ بالضم ودر آخر الف بصورت یا. ع. بمعنی انتها ونهایت تر ویا بی دورتر واین صیغه مؤنث اَقْصَی است ـ افر

قِصَّة ـ بوزن حصّة. ع. حال وکار وخبر وسرگذشت وحکایت قِصَص جمع وبالفظ پرداختن وکردن ودادن وبرداشتن وپیمودن وخواندن وگفتن مستعمل وبرین قیاس قصه خوان خواجه شیراز ـ س نماز شام غریبان چو گریه آغازم + بمویه های غریبانه قصه پردازم + ملاشانی تکلو ـ س قصه درد تو بر اهل جنون میریزم + عشق میگویم وخون بر سر خون میریزم + خواجه سلمان ـ س زاهدا با من مپیما قصه پیمان که من + از پی پیمانه صد عهد وپیمان بشکنم + خواجه نظامی ـ س بشاه جهان قصه برداشتند + که ترکان چنین رایت افراشتند + ولـ س بخندید صراف آزاد مرد + وز آمیزش زر بید وقصه کرد + میر خسرو ـ س کیست کو زان ماجرا گوید + شاه را قصه گدائی ده + میرزا طاهر وحید ـ س چه گوید کسی از خوبی قصه خوان + که در ملک خوبی است صاحب قران + ب

قصه دراز کردن ـ ف. کنایه از بسیار گفتن وسخن بی فائده ولایعنی کردن ـ خواجه شیراز ـ س معاشران گره از زلف یار باز کنند + شب خوش است باین قصه اش دراز کنند + ب

قصه کوتاه ـ ف. این را در وقتی گویند که خواهند سخن را بپایان رسانند ومجمل بیان نمایند والقصه وسخن مختصر وسخن کوتاه والحاصل نیز بدین معنی است ـ ب

قَصِی ـ کغنی. ع. دور شونده اَقْصَاء جمع ـ افر

قُصْیَاء ـ بالضم مقصوراً. ع. غایت دور وکرانه وادی ـ ۲ افر

قَصِیب ـ کامیر. ع. شتر باز ایستاده از آب قبل از سیری مذکر ومؤنث در وی یکسان است ـ افر

قَصِیبَة ـ کسفینة. ع. دسته موی پیچیده قَصَائِب جمع ـ ومیان رو پیوندی ـ ۱ افر

قَصِیَّة ـ کغنیة ـ ع. دور وشتر ماده آسوده نیکو وبرگزیده نجیب که بروی بار نکنند ونه دوشند واورا جهت روزی ذخیره بدارند وشتر ماده فرومایه بیکاره از لغات اضداد است قَصَایا جمع ـ افر

قَصِید ـ بدال مهمله کامیر. ع. نیز شکسته وپاره از شعر که نصف ابیات آن بر قافیه ملتزمه باشد ونصف دیگر وازسه بیت کم باشد ونزد بعض از شانزده وبالای آن هر قدر که باشد قَصِیدَة مثله قَصَائِد جمع وگوشت خشک ومغز فربه یا اندک فربه واستخوان بامغز وگوشت خشک وشتر ماده فربه پر مغز وچوب دستی وکوهان فربه پر گوشت وشعر پاکیزه ونیکو کرده شده وجید خو

قصیلة - کسفینة ع. بالا گذشت و چوبدستی و شتر ماده فربه - ا فر

قصیر - برای مهمله کامیر ع. کوتاه قُصَرَاء و قِصَار بالکسر جمع و توجیه که بوادی مسمی نامزده رسد و آنکه پدر او مشهور باشد و ذکر پدر پسر را کفایت کند از ذکر اجداد و المؤنث بالها و اسپ که پیش خود بسته دارند و بچرا نگذارند از عزیزی و نام غلام که بسیار با وفا بود و نیز

قصیر بمعنی کوتاهی کننده - ا فر غ

قصیرة - کسفینة ع. کوتاه وزنی که در خانه باز داشته باشند و نگذارند که بیرون آید قِصَار بالکسر جمع و فی المثل قصیرة من طویلة یعنی خرمانه خرمابن است در وقت اختصار کلام آرند - ا فر

قُصَیری - بالضم ع. مصغر استخوان پهلوی نزدیک تهیگاه باشد و یک جنبر گردن - ۲ فر

قصیص - بهردو صاد کامیر ع. رویدن گیاه موی سینه و آواز و آبی است و را جا - ۲ فر

قصیصة - کسفینة ع. شتر که از وی اثر رکاب را ببرند و قصه و شتر که بر وی طعام و توشه دان و رخت خانه بار کنند و گروه فراهم آمده بجائی و گیاهی است که با سماروغ روید - قصیص - جمع ۲ فر

قصیع - بعین مهمله کامیر ع. کودک ریزه خورد - فر

قصیف - کامیر ع. آنچه بریزد از درخت های تر و بد و نیمه شکسته و آنکه بوقت گرسنگی سست و فرو هشته گوشت گردد و تاب خمار و گرسنگی - ا فر

قصیل - کامیر ع. آنچه سبز بریده شود از کشت و جماعت و گروه - ۲ فر

قصیلّة - بکسر اول و فتح ثالث و فتح لام مشدد ع. کوتاه بالا پهناور از مردم و شتر و مرد بر آمده ناف گوشتند

قضّ - بالفتح و تشدید ضاد معجمه ع. جای سنگریزه ناک و سنگریزه خورد و بمعنی سفتن مروارید و کوفتن چیزی را و فرو راندن اسپ بر کسی و درشتی و ریودن و سنگریزه ناک شدن طعام و سنگریزه یا خاک در کاواک دندان ماندن وقت خوردن طعام و قِضّ بالکسر و سکون ضاد حکایت آواز چاه - ا فر

قضاء - بفتحتین ع. تباه شدن و بوی گرفتن مشک از نمی و پاره پاره شدن و سرخ گردیدن چشم و فرو هشته گشتن گوشهای چشم و تباه شدن و کهنه گشتن رسن و پاره پاره گردیدن یا کوسیدن بسبب دیر ماندگی در زمین - ۲ فر

قضاء - بالفتح ع. مردن و مرگ و حکم کردن و حکم و گذاردن واجب و ادا کردن و آفریدن و تمام کردن و بیان نمودن و بمعنی عبادتی که وقت آن گذشته باشد و در شرح ثقات بنظر در آمده که قضا آنست که حکم الهی در حق مخلوقات دفعةً واقع شده و قدر آنچه بتدریج بر طبق آن حکم اولین در عرصه ظهور میرسد لهذا قضا امر است و قدر مامور و در لطائف چنین نوشته که فرق میان قضا و قدر آنست که قضا حکم ازلی در مرتبه تفصیل و گاه لفظ قضا بمعنی اتفاقات و ارادهٔ حق نیز آمده چنانکه قضاء الهی چنین باشد و با لفظ داشتن و کردن و گشتن و شدن مستعمل درویش واله هروی ؎ ناله از ما میگرد قضا برباد دوست * جای بر یک طبل اندر صد قفس گو تنگ باش * میرزا صائب ؎ ز طاعتست فزون آبروی تقصیرش * نماز هر که ز نظاره ات قضا گردد * وله ؎ حضور خاطر اگر در نماز شرط شده است * عبادت همه روی زمین قضا دارد * وله ؎ خوشتر بود بفتوی پیر مغان حلال * در نوبهار هر که صبوحی قضا کند * خواجه شیراز ؎ وقت عزیز رفت بیا تا قضا کنیم * عمری که بیحضور صراحی و جام رفت * - ا فر ب

قضّاء - کشداد ع. زره استوار - ا فر

قُضابة - کثمامة ع. آنچه بریده و جدا کرده شود از چیزی و هر چه از بالای چوب بیفتد وقت بریدن و شاخ ریزه های بریده افتاده و قضّابة کجبّانة نیک قطع کننده امور و توانا بران و شمشیر بران -

قضّاب بدون ها مثله - ا فر

قُضاة - بضم اول و تخفیف ضاد و تای فوقانی در آخر ع. جمع قاضی و باین معنی بتشدید ضاد معجمه خطا است همچنین هر اسم فاعل که ناقص باشد جمع آن بر همین وزن قضاة آید بضم اول و تخفیف ثانی چنانکه رُواة جمع راوی و غُزاة جمع غازی و وُلاة جمع والی از غیاث اللغات و در بهار عجم نوشته که فارسیان بتشدید دوم نیز استعمال نموده اند -

قضارا - ف. بمعنی از قضا درین محل کلمه را بمعنی از باشد از رساله معتبر و نوشته شد از غیاث و در کشف نوشته که قضارا یعنی بارادت خدا بلا قصد -

قِضاض - بضاد معجمه ککتاب ع. سنگها که بر یکدگر باشد قِضّة یکی - ۲

قُضاع - بعین مهمله کغراب ع. گرد باریک و غبار دقیق و خاک باریک بن دیوار و دردی بریدگی است در شکم مردم - ا فر

قضاعة - کثمامة ع. سگ آبی و گرد و غبار دقیق و باریک و تنگ از هر چیزی و خاک که از بن دیوار ریزد و یوز - ا فر

قِضاف - ککتاب ع. جمع قضف که بیاید - ا فر

قَضافة - کنزاهة ع. بمعنی لاغری - ۲ فر

قُضاقِض - بالضم و کسر قاف که حرف چهارم است و سکون ضاد معجمه ع. شیر شکننده صید را و زمین هموار - ا فر

قُضام - کزمان ع. نوعی از شوره گیاه و خرمابن دراز که بارش خشک گردد و قَضاضیم بالفتح جمع - ا فر

قَضایا - بالفتح ع. جمع قضیه کغنیه بمعنی فرمان - ا فر

قَضب - بالفتح و بای موحده ع. هر درخت دراز گسترده شاخ و هر شاخ که برای تیر و کمان بریده باشند و اسپست تر و درختی است که بدان کمان سازند و نیز قضب بریدن و بتازیانه زدن و سوار شدن ناقه را پیش از رام شدن وی - ۳ فر

قُضبان - بالضم و بالکسر ع. شاخهای درخت این جمع قضیب است که بمعنی شاخ درخت باشد - ا فر غ

قِضَة - کعدة ع. گیاهی است و موضعی است قِضیً کعنب و قِضات و قِضین جمع - ا فر

قَضَض - بفتحتین و سکون ضاد معجمه ع. سنگریزه که شکسته و ریزه گردد و خاک که بر فرش نشیند و سنگریزه خورد و قَضِض ککتف جای با طعام بسیار سنگریزه - ا فر

قضع - بالفتح و عین مهمله ع. دردی و المی بر یکی گزندگی است در شکم مردم و نیز قضع ستم کردن کسی و مغلوب ساختن - افر

قضعم - کجعفر ع. مرد پیر کهن سال و قضعم کزبرج شتر مادهٔ کلان سال - افر

قضف - بفتحتین ع. سنگهای تنگ و باریکی و لاغری قضف کعنب و قضافة ککراهة مثله - افر

قضفان - بالضم والکسر ع. جمع قضفة که بیاید - افر

قضفة - محرکة ع. پارهٔ از زمین درشت خمیدهٔ اندک دراز یا پشتهٔ ایست که از یک سنگ نماید بعده قضف بالفتح قضاف ککتاب قضفان بالضم والکسر جمع یا آن چند پشتهٔ خلد است که آب در میانش دراست جای روان گردد یا جایهای بلند است از سنگ و گل و نیز قضفة سنگ خوار یا مرغی است دیگر و قضفة کعنبة پارهٔ ریگ توده یا از جای خود جدا افتاده - افر

قضقاض - بالفتح ع. اشنان شام یا نوعی از شوره گیاه و شیر بیشه قضاقض کعلابط مثله و شیر شکننده صید را و زمین هموار - افر

قضقضة - کدحرجة ع. آواز شکستن استخوان - افر

قضم - بالفتح ع. خائیدن و خوردن چیزی خورد و ریزه را که بکرانهٔ دندان کفانیده شود یا خوردن چیز خشک را و خوردن ستور علف را و قضم - محرکة شمشیر کهنگی است و در دندان یا شکستگی کرانهای آن یا کم و ریزه شدن دندان یا سیاه گشتگی آن و قضم گشتن تیغ که روزگار بر آمده باشد و روی فرو ریخته - افر

قضون - بالکسر و ضم ثانی ع. جمع قضة کعدة بمعنی گیاهی است - افر

قضی - محرکة ع. علجه که نوعی از مویز باشد و بالفتح اول و سکون ثانی فرمودن و حکم کردن بر کسی مردن و کشتن کسی را و باز داشتن و نهی کردن و قضی کغنی مرگ و مرد زود باز دهنده وام و چست و چالاک داوری - افر

قضیب - کامیر ع. شاخ درخت قضبان کعثمان جمع و نره و نرهٔ خر و تازیانه و ناقهٔ رام ناشده و کمان از شاخ ساخته یا کمان شاخ ناشکافته و شمشیر لطیف و تیغ بران - افر

قضیة - کغنیة ع. حکم و فرمان و خبر قضایا چون هدیه و هدایا و سجیه و سجایا خواجه سلمان ؎

کاری که بر خلاف رضای تو رفته است + امروز آن قضیه قدر میکند قضا + و بمعنی فرمودن و حکم کردن بر کسی بمعنی مطلوب و باصطلاح منطق مرکبی است که احتمال دارد صدق و کذب را که باصطلاح نحو آنرا جملهٔ خبریه گویند چنانکه العالم حادث و زید قائم - افر غ

قضیض - بضاد معجمه در آخر کامیر ع. آواز تنگ شتر و سنگ ریزهٔ خرد و بزرگ - افر

قضیف - کامیر ع. باریک و تنگ و نحیف قضفان کعثمان و قضاف ککتاب جمع - افر

قضیم - کامیر ع. چرم سپید که بران نویسند قضم بالتحریک جمع و مرد قضم رسیده دندان و شمشیر کهن روی فرو ریخته و کیسهٔ چرمین و جامه دان چرمین یا ادیم هر چه باشد و گستردنی از ادیم قضیمة بالفتح مثله و نامه سپید و علف و جو ستور و سیم و بوریا که بجای رشته اش تسمه باشد - افر

قضیمة - کسفینة ع. علف و جو ستور - افر

قضین - بکسرتین ع. جمع قضة کعدة گیاهی است - افر

قضیهٔ انشائیه - اگر چه بعضی متحان در وقائع آورده است لیکن هیچ قضیهٔ منطقیه از قضایای منطقیه باین اسم موسوم نیست مگر آنکه از قضیهٔ انشائیه مراد جملهٔ انشائیه باشد - غ

قضیهٔ جزئیه - ع. آنست که حکم کرده شود دران بر بعض افراد موضوع مثل بعض الحیوان انسان - غ

قضیهٔ کلیه - ع. آنست که حکم کرده شود دران بر جمیع افراد موضوع مانند کل انسان حیوان - غ

قضیهٔ منعکس - ع. در محاوره عبارت از مقدمه که بالعکس واقع شود و باصطلاح منطقیان آن باشد که گردانیده شود در جزو اول را ثانی و جزو ثانی را اول بر وجهی که ایجاب و سلب و صدق اصل محفوظ باشد نه کلیت و جزئیت و کذب اصل چنانچه قضیهٔ منعکسه از کل انسان حیوان بعض الحیوان انسان می آید و این را قضیهٔ منعکسهٔ مستویه گویند - غ

قضیهٔ مهمله - ع. آنست که نبود موضوع او شخص معین و نباشد دران بیان کلیت و جزئیت چنانچه الانسان حیوان - غ

قطّ - بالفتح و تشدید طای مهمله ع. نرخ گران و هرگز یقال مارایته قط یعنی ندیدم او را هرگز و موی سخت و مرغول و بریدن هر چه باشد یا بریدن پهنا و بفارسی بالفظ زدن و کردن مستعمل ملا ابوالبرکات منیر ؎ جای ناخن تیغ سر میزد در انگشتان ما + چون قلم در وصف مژگان تو میکردیم قط + مسیح کاشی ؎ نولکیم چون جگر بسوی یار از حال درون نامه + بدندان قط زنم انگشت و نبویسیم بخون نامه + و قطّ بالکسر بهره و چک و نامه و دفتر حساب قطوط جمع و گربهٔ نر قطة بالتانیث قطاط ککتاب و قططة کقردة جمع و ساعتی از شب و بمعنی بس نیز آمده - افر غ ب

قطا - بالفتح ع. مرغی است که بفارسی آنرا سنگخوار گویند گویند که آواز کردن قطا در بیابان مسافران را دلیل باشد بر آنکه در نزدیکی آب است و بیماری است گوسفند را - افر غ

قطاب - بالکسر ع. جیب یعنی گریبان جامه از منتخب و در آئین اکبری نوشته که بضم اول نوعی از سنبوسه است و نیز قطاب بالکسر مزاج و آمیختگی - افو

قطابة - کثمامة ع. پاره از گوشت - افر

قطابی - بروزن گلابی مثل سنبوسه چیزی است که در روغن بریان نمایند و در فارسی بودن این لفظ نظر است - غ

قطاة - بالفتح ع. سرین و مابین سرین و جای نشستن ردیف از ستور و مرغی است که سنگخوار نامند

قطا و قطوات جمع قطیات بیا مثلثه - افر

قطاج - بجیم کسحاب کتاب. ع. رسن کشتی - افر

قطار - برای مهمله کتاب. ع. شتران قطار شده و بر یک نسق رونده و در اصطلاحات الشعراء شتر فراهم آمده و حالا اطلاق آن بر جمعی از هر چیز کنند و با لفظ بودن و کشیدن و بستن استعمال نمایند مسعود سعد سلمان ع زعفرانه شیران افگنده شد سیاه سپاه ٭ ز زنده پیلان آورده قطار قطار ٭ میر معزی ع از گوزنان هست بر هامون گروه اندر گروه ٭ وز کلنگان هست بر گردون قطار اندر قطار ٭ ملا طغرا در تعریف نی ع نبود است در کوچه لاله زار ٭ شقایق بدین تنگ هرگز قطار ٭ و له ع کار دلم بکودکی بشوخی فتاده است ٭ کو هیچو بیضه بشکند صد قطار دل ٭ میر خسرو ع بتار موی بربندد هزار زیبا را ٭ چو گلفروش که گل را قطار می بندد ٭ و قطار شیشه در شیشه خانه گذشت و قُطار کغراب باران رگ - افر

قطارب - بالفتح و کسر را. ع. جمع قُطرُب کقنفذ غول نر - فر

قُطارة - کثمامة. ع. چکیده از خم و جز آن و چکیده هر چیزی و آب اندک - افر

قُطاری - بضم اول و کسر رابع و تشدید یا. ع. مار بسیار یا مار که در تنه درخت جای گیرد یا مار که زهر وی از دهنش بچکد جهت فزونی قُطاریة کذلک - افر

قطارق - بالفتح و کسر رابع. ع. های و هوی جنگ یعنی شور و غوغائی که بوقت جنگ و امثال آن می برآید - غ

قُطاس - بالضم و سین مهمله. ع. معرب قوتاس است که لفظ ترکی است بمعنی موی دم گاو کوهی که آنرا کجگاو خوانند - از برهان و غیر آن و از لغات ترکی -

قطاط - ککتاب. ع. مثال که بران قطع کنند و مدار سم ستور و سخت بر پیچیدگی و مرغولی موی کرانه بالائین غار کوه و کرانه کوه یا کرانه است از سنگ گویا بریده دست اقطة جمع قطاط کقطام بس است مرا و قطاط کشداد خراط که حقه ساز است - افر

قطاع - بعین مهمله ککتاب. ع. کارد و دو کارد که بدان جامه و چرم و مانند آن برند و درم و هنگام رسیدن خرما و انگور و جز آن و هنگام درودن آن و نیز جمع قطیعه کامیر که بیاید و نیز قطاع بالکسر و الفتح بریده و سیری شدن آب چاه و از سرد سیر بگرم سیر رفتن مرغان یا بر عکس آن - افر

قُطّاع الطریق - ع. بمعنی رهزنان که مال مسافران بغارت برند یا قتل کنند یا بضرب کشند - غ

قُطاعة - کثمامة. ع. پاره جدا کرده از هر چیزی و آنچه از بریدن افتد و پاره جدا شده و از ادیم خاصة و لقمه و قطاعة کگرامة سخن نتوانستن گفتن و کم شدن زبان و درازی کسی و رفتن چرب زبانی او - افر

قِطاف - بالکسر و الفتح. ع. هنگام انگور درودن و قطاف کقطام داه و کنیزک و نیز بالکسر کام تنگ - افر

قُطافة - کثمامة. ع. غوم افتاده از خوشه بر درودن - افر

قطام - کسحاب. ع. گوشت - افر

قطّامه - بالفتح و تشدید ثانی. ع. زن بسیار شهوت ماخوذ از قطم که بمعنی تیزی شهوت است - غ

قُطامی - بالضم و بفتح. ع. چرغ یا گوشت آن و تیز نظر و بردارنده سر بسوی شکار و نبیذ تیز و تند - افر

قِطان - بالکسر. ع. چوب خدنگ و شکنجه هوده قطن بضمتین جمع - افر

قطانة - کسحابة. ع. دیگ - افر

قطاة - بالفتح. ع. قطاة که گذشت - ساکا

قطائف - بالفتح و کسر همزه. ع. جمع قطیفة کسفینة جامه ریزه دار خوابناک و چادر در پیچیده و بمعنی لوزینه و رشته که از میده گندم سازند آنرا رشته قطائف خوانند از منتخب و در لطائف نوشته که حلوائی است نفیس و عرب آنرا کنافه گویند و قطائف نگویند افر غ م

قطب - بالفتح. ع. آژنگ افگندن میان دو ابروی و ترش کردن روی را و بالضم ستاره ایست ساکن نزد فرقدین که بدان جهات را معین کنند و مهتر و سردار قوم که مدار کار بر وی باشد و سپهسالار و شیخ یگانه و قوام چیزی و مدار آن و نیز لقب آن ولی که انتظام ملکی یا شهری در عالم معنوی بحکم الهی در قبضه اقتدار او مفوض باشد و در اصطلاح سالکان قطب و غوث لقب یکی از اولیاست که او مهتر و سرخیل جمله اولیاست و نام او عبدالله است و دو وزیر دارد یکی را نام عبدالرب جای او بر دست راست قطب است و او ناظر در ملکوت و دومی را نام عبدالملک و جای او بر دست چپ قطب است و او ناظر در ملک است و مرتبه او اعلی از عبدالرب است و بمعنی بهم بدن چیزی او فراهم آوردن و در آمیختن می را و بخشم آوردن کسی را و برگردانیدن تا و بند را و در هم افگندن گوشه جوال را و دو تاه ساختن و گرد کردن و فراهم آمدن و مجتمع شدن و نیز قُطب مثلثه ستونه آسیا سیه و چرخ و قُطُب کعنق تمله و باصطلاح علم هیئت قطب یکی از آن دو نقطه است که محاذی یکدیگر بر هر دو پهلوی کره معین کنند که چون کره را حرکت دولابی دهند آن هر دو نقطه از جای خود تجاوز نکنند بخلاف دیگر اجزای کره و چون هر دو قطب فلک الافلاک در جنوب و شمال عالم واقع شده اند و بقدرت الهی دو ستاره در محل هر دو قطب پیدا گشته اند آنها را نیز مجازاً قطب گویند و چون ربع مسکون ربع شمالی ارض است لهذا قطب شمالی ارض است لهذا قطب شمالی در همه بلاد عالم مرئی میگردد و در بعض جزائر که قریب خط استوا واقع اند قطب جنوبی و شمالی هر دو مرئی میگردد و اکثر سیاحان از رویت قطب جنوبی منکر اند - افر غ ک

قطبان - کعثمان. ع. گیاهی است - افر

قطب نما و **قبله نما** - ف. معروف - فر

قطج - بالفتح و جیم در آخر. ع. استوار تافتن رسن قطاج را و آب کشیدن از چاه بآن رسن - افر

قطر - بالفتح و رای مهمله. ع. باران یا آنچه بچکد قطرة بالتاء یکی قطار ککتاب جمع و بمعنی چکیدن و چکانیدن و گرفتن و بلند شتافتن و بالکسر مس و مس گداخته یا نوعی از مس و نوعی از چادر و جامه که آنرا قِطریة خوانند و ثانی و بالضم کرانه اقطار جمع و اگر که از وی

بخور سازند و **قَطَر** بفتحتین سنجیده گرفتن یک جمله یا یک تنگبار را و باقی را بدین حساب ناسنجیده بگزاف گرفتن و **قُطُر** ککتب جمع **قِطار** بمعنی یک رشته شتر - افر

قَطَرَان - محرکةً ع. چکیدن آب و چکانیدن و قطران کضربان شیرهٔ درختان ابهل و شیرهٔ ارزو مانند آن **قَطِرَان** بالفتح والکسر مثله - افر

قَطْرَان - بالفتح بروزن گران - نام شهری بود بنا کردهٔ شیث علیه السلام و جمعی از بت پرستان در قلعه آن شهر بودند و سلیمان علیه السلام قنطس نام دیو را فرستاد تا آن قلعه را از جای برکنده پیش آورد و هر چیز سیاه را نیز بآن منسوب کنند و نام شاعری هم بوده و داروی را هم گویند که بر شتران گر مالند و آن روغنی است که از درخت عرعر که سرو کوهی باشد میگیرند و آنرا بعربی حیوة الموتی خوانند - سراه

قَطْرَانِی - بالفتح و کسر نون - ف. نوعی از درهمی است - فر

قُطْرُب - کقنفذ ع. دزد و موش و گرگ نر کوچک و غول نر **قُطْرُوب** کعصفور مثله و بی خرد نادان و بجل و فرومایه و صرع زده و نوعی از مالیخولیا و سنگریزه و دیوانهٔ بیابان خورد و سبک و چست و مرغی است جانور که همه روز در تکاپوی باشد - افر

قَطْرَبُوس - بفتح اول و ثالث و ضم رابع و نیز بکسر اول ع. کژدم سخت نیش زن و ناقه شتاب رو یا استوار و توانا - افر

قَطْرَة - بالفتح ع. پارهٔ آب که از جای چکد و گره از تشبیهات اوست میرزا طاهر وحید
هر نفسی بر دل آن پاکزاد ۞ چون گره قطره نبودش کشاد ۞ غ ب

قَطْرَهٔ آب - ف. معروف است و کنایه از تیغ و شمشیر و پیکان و تیر و اسلحه صیقل زده هم هست - سراه

قَطْرَهٔ دزد - بضم دال مهمله و سکون زای مهمله و دال - ف. کنایه از ابر و آب دزد نیز گویند خواجه نظامی
چو دریا چرا تر سم از قطره دزد ۞ که ابرم دهد بیش از آن دست مزد ۞ و بعضی آفتاب را گویند - غ ب سراه

قَطْرَه نهادن - ف. تردد کردن و بصله بر کنایه از بو بیختن و باریدن و بصله در کنایه از تیز رفتن و دویدن و بعضی بتحقیق نوشته که اطلاق آن بر شاطر حقیقت است و بر غیر استعاره و لهذا محل تامل چه یکجا قابل بحقیقت و جای دیگر قابل باستعاره شدن را وجهی می باید و آن مذکور نیست - ب

قَطْرَهٔ زرد - بفتح زای نقطه دار و سکون را و دال - ف. کنایه از آفتاب عالمتاب است - ب

قَطْرَه زدن - ف. کنایه از هرزه گردو هرزه کار که بیکجا و یک کار قرار نگیرد - ب

قَطْرَه کردن و برداشتن و کشیدن و فشاندن - ف. مثل قطره زدن که گذشت نور الدین ظهوری
ندارد آن درازی ره که سالک ۞ قطره بردارد ۞ فضای هر دو عالم گرد راه نیم گام اینجا ۞ ملا طغرا
هر طرف بسیار کردم قطره در راه طلب ۞ لیکن از دریا ندیدم بهره جز سیلاب کم ۞ سالک یزدی
براه دوست چو سالک شدیم قطره فشان ۞ نشان آبله در راه جستجو شستیم ۞ نعمتی تعالی
در راه عشق قطره بمژگان زدم چو اشک ۞ نعل از برای پی غلطی واژگون زنند ۞ ب

قَطْزَن - بالفتح - ف. معروف است و حقیقتاً این لفظ بر کاتب صادق می آید یا بر کار دیگر چون مقط بر اطلاق کنند مجاز است میرزا طاهر وحید
زخمی که بار بر دل اغیار میزند ۞ چون قطزن آید آن همه بر استخوان من ۞ محسن تاثیر
نمی بینی که قطزن زیر دست خامه میگردد ۞ زهمواری مکن بر خود مسلط تیره مغزان را ۞ ب غ

قَطْقَط - بفتحتین و سکون طای ثانی ع. مرغول و پیچان گردیدن موی - افر

قَطْع - بالفتح و عین مهمله ع. جدائی و جای بریده و بمعنی بریدن و جدا کردن و گذشتن از جوی و بتازیانه زدن و چیره شدن بر کسی بحجت و به نیکوئی و احسان زبان بریدن و خاموش ساختن و بریدن خویشی و گسستن پیوند برادری را و نمیه حوض را برکرده گذاشتن و بسنده شدن جامه و فرو ماندن و در راه از قافله تا ماندن گردیدن و بغارسی بالفظ فرمودن و کردن و شدن مستعمل خواجه سلمان
مرا زمرحمت خسروانیت اکنون ۞ اشارتی است توقع بجانب وزرا که از مواجب من آنچه قطع فرموده ۞ کنند اضافهٔ مرسوم بنده را قطعاً ۞ وله
باد دایم در جهان سروری مالک رقاب ۞ تیغ سر سبزت که قطع بیخ دشمن کرده است ۞ حشمتی خوانساری
قطع حیاتم اگر شود بضرورت ۞ دست درازی کنم بجامه کس ۞ و **قِطْع** بالکسر پارهٔ بریده از درخت و پیکان خورد پهناور که در تیر نشانند **اَقْطُع** کافلس و **اَقْطَاع** و **قِطَاع** بالکسر جمع و تاریکی آخر شب یا پارهٔ از تاریکی آن یا از اول شب تا سه یک حصه آن و تیر هیچکاره و گلیم خورد که بر پشت شتر اندازند چون بر نشینند بروی و آن بمنزلهٔ زین پوش است مر اسپ را و نهالین زین **قُطُوع** و **اَقْطَاع** جمع و بالضم دمه و تاسه از فربهی و جز آن و راه زنان و خشک شدگی چاه و قطع گسستن برید از آواز و **قَطِع** کعنبر برندهٔ خویشی و آزارندهٔ خویشان **قُطَعَة** کهمزة مثله و بفتحتین بریده شدن دست از بیماری و باین معنی بضم اول هم آمده - افر ب غ

قَطْعًا - بالفتح ع. یعنی هرگز - غ

قُطْعَان - بالضم ع. جمع **اَقْطَع** مرد دست بریده و دست رهزن - افر

قِطْعَة - بکسر اول و فتح ثالث ع. پاره از هر چیزی و در اصطلاح شعرا دو بیت یا زیاده مطلع دارد یا ندارد گویا که آن پارهٔ از غزل یا قصیدهٔ بریده شده است و باین معنی بالفتح خطا است مگر بعضی فصحای متاخرین جایز هم داشته اند و بضم اول باقی ماندهٔ دست بریده **قُطَع** بالتحریک جمع و پارهٔ از چیزی و پارهٔ زمین جدا کرده در بخشش و بهره و گندم سپید و سبوس آن **قُطَع** کصرد جمع و نیز **قُطْعَة** خشک شدگی چاه و جای برش و جای پیری شدن و **قُطَعَة** کهمزه مرد برندهٔ خویشی و آزارنده

خولستان - ا فر غ ب

قطعهٔ دیوانی - ص ف. کاغذی که خط دیوانی بران نوشته باشند و در نسخهٔ مخلص قطعهٔ دیوانی و قطعهٔ بیاضی و قطعهٔ محرابی از اقسام قطعهای کاغذ است سعید اشرف ـه آمد از مکتب نگارم دفتر گل در بغل * قطعهٔ دیوانی از مشق تاکل در بغل * ب

قطعه مراوده کردن - ف. ترک معامله و دوستی کردن - از سفرنامهٔ شاه ایران

قطعیة - بالفتح ع. بریدگی و جدائی و دور شدن - غ

قطف - بالفتح ع. خراش قطوف جمع و بریدن خوشهٔ انگور را و چیدن آن و بالکسر خوشهٔ انگور و بفتحتین اثر و نشان و گیاه سرنگ و بفتح و نوعی از درخت کوهی که اندازه درازی آلو باشد و چوبش سخت و ازان حلقهای رسن باربند شتر سازند قطفة بالتا مثناة فی الکل - ا فر

قطقط - بهر دو طا کزبرج ع. ریزه ترین باران یا باران پیوسته بزرگ قطره پیاپی بارنده یا تگرگ یا تگرگ ریزه - ا فر

قطقطة - بفتح اول و ثالث و رابع ع. باریدن ابر و تنها بانگ کردن سنگخوار - ا فر

قطل - بالفتح ع. بریدن و قطل کعنق تنهٔ بریده نخل - ا فر

قطم - بالفتح ع. گزیدن یا گرفتن باطراف دندان و چشیدن و بفتحتین خواهان گشنی گردیدن گشن و طالب خواهنده گوشت شدن چرغ و خواهانی چیزی هرچه باشد و قطم ککتف خواهندهٔ هرچه باشد و خواهندهٔ گوشت و جماع - ا فر

قطمار - بالکسر و رای مهمله ع. در قطمیر بیاید - ا فر

قطمیر - بکسر اول و ثالث ع. شگاف خستهٔ خرما و پوست آن و پوستک دانهٔ خرما که میان دانه و خرما باشد یا نکتهٔ سپید برپشت دانهٔ خرما که خرما ازوی روید قطمار بالکسر مثله فی الکل و نام سگ اصحاب کهف و در اصطلاح محاسبین شش ذره است که آن سدس نقیر است و نقیر سدس فتیل و فتیل سدس فلس و فلس یکجزو از دوازده جزو خردل و خردل سدس حبه و حبه ربع طسوج و طسوج ربع دانگ و دانگ سدس درهم میباشد - ا فر و فرهنگ صاف

قطن - بالضم و نون ع. پنبه قطن بضمتین و کعنق مثله از درختهای صغار است و گاهی کلان شود و تا بیست سال باقی باشد - ا فر

قطنة - بضم اول و فتح ثالث ع. پنبه پاره - و بکسر اول انچه باشکنبه باشد و آنرا ذات الاطباق نامند و نزد عامه رمانه است قطنة کفرحة مثله - ا فر

قطنی - بالضم ع. نوعی از قماش ابریشمین و در عرف هندوستان مشروع خوانند مرکب است از قطن بمعنی پنبه و یای نسبت و چون تار و پود آن از ریسمان پنبه و ابریشم میباشد نه تنها ابریشم پوشیدن آن در شرع درست شده ملا طغرا ـه چو گشتند زنبق ز قطنی بساط * سمن چید دارائی انبساط * ب

قطنیة - بالضم و بالکسر و تشدید تحتانی ع. گیاه و دانهٔ هرچه باشد جز گندم و جو و انگور و خرما یا دانه که به پختن درآید و نزد شافعی عدس و ماش و گاورس و باقله و نخود است - ا فر

قطو - بالفتح و واو ع. گران رفتار شدن و آواز کردن مرغ سنگخوار تنها قطا قطا و گام نزدیک نهادن و رفتن از نشاط - ا فر

قطوات - بالتحریک ع. جمع قطاة - بمعنی مرغ سنگخوار - ا فر

قطوان - بالفتح و تحریک ع. گام نزدیک گذارنده در رفتار - ا فر

قطوب - کصبور ع. بنک چین ابرو ترش روی و تیر شبه و بضمتین آژنگ افگندن میان دو ابرو و ترش کردن روی را - ا فر

قطور - بضمتین و رای مهمله ع. چکیدن و رفتن و بشتافتن و نیک بر زمین افگندن و دوختن جامه و قطور کصبور چیزی رقیق که در گوش یا بینی چکانند - ا فر غ

قطوط - بضمتین طای مهمله در آخر ع. جمع قط گربهٔ نر و قطوط کعلس سگ شتاب رو - ا فر

قطوطی - محرکه مقصوراً ع. مرد گام نزدیک گذار - ا فر

قطوع - بعین مهمله کصبور ع. ناقه که شیرش زود سپری گردد و بضمتین گذشتن از جوی و بتازیانه زدن و چیره شدن بر کسی بحجت و بریده و سپری شدن آب چاه و از سردسیر بگرمسیر رفتن مرغان یا برعکس آن - ا فر

قطوف - بضمتین ع. جمع قطف بالفتح بمعنی خراش و قطوف کصبور ستور تنگ گام آهسته رو - ا فر

قطون - بضمتین ع. اقامت نمودن و جای گرفتن و خدمت کردن - ا فر

قطّی - بالضم و تشدید طای مکسور ف. صندوقچه را گویند بتای مثناة صحیح است و بالا گذشت - از اهل زبان تحقیق پیوست -

قطّی حلبی - ف. حقهٔ تین - از سفرنامهٔ شاه ایران

قطیب - کامیر ع. شراب آمیخته - ا فر

قطیبة - کسفینة ع. شیر گوسفند و شیر شتر یا شیر بز و شیر میش بهم آمیخته و گروه - ا فر

قطیع - بعین مهمله کامیر ع. گلهٔ گوسفندان و ستوران و رمهٔ گاوان اقطاع و قطعان کعثمان و قطاع بالکسر جمع اقاطیع مثله بر غیر قیاس و تازیانه یا تازیانهٔ سر طرف شکسته و مانند و همتا قطعاء کامراء جمع و شاخ که ازان تیر سازند قطعان بالضم و اقطعة کاغلمه و قطاع ککتاب و اقطع کافلس و اقاطع و قطع ککتب و بالضم جمع و آنچه از درخت بریده شود

وز و د آتش گیرد (وامرأة قطیع الکلام) زن کم سخن خلاف سلیطة - ۲ فر

قطیعة - کسفینة ع. جدائی و بریدگی و گلهٔ گوسفندان و گاوان و اسپان و غیر آن - ۱ فرغ

قطیف - کامیر ع. موضعی است به بحرین - م

قطیفة - بفا کسفینة ع. جامهٔ پرزه دار خوابناک و چادر و پیچیده - ۱ فر و سر نامهٔ شاه ایران

قطیفهٔ حمامی - در قوسی جامهٔ پشمین که بعد از غسل بدن بدان پاک کنند و ایضاً گلیم شب پوش یا پرده شفیع اثر ؏ نگر قطیفهٔ حمامی است خلعت وصل که میدهند بعاشق بتان لاله عذار ؎ هنوز عاشق مسکین نکرده خشک عرق ؎ که باز دهر بیگانه گرفته قرار ؎ ب

قطیل - کامیر ع. بریده - ۱ فر

قطیلة - کسفینة ع. پاره از گلیم و جز آن که بدان آب از چیزی برچینند و خود را بدو خشک کنند - ۱ فر

قطین - کامیر ع. داهای خدم و حشم آنان را اهلخانه واحد و جمع در وی یکسان است قطن ککتب جمع - ۱ فر

قطینة - کسفینة ع. باشندگان خانه و اهل - ۱ فر

قعّ - بالفتح و تشدید عین مهمله ع. دلیر گردیدن بر کسی در سخن (و ماء قُعّ) بالضم آب تلخ - ۱ فر

قعاء - کعصاء ع. بلند گردیدن سر بینی و بر نشستن بر استخوان - ۱ فر

قعاب - بالکسر ع. جمع قعب که بیاید - ۱ فر

قعاث - بثای مثلثه کغراب ع. بیماری است که در بینی گوسفند عارض شود - ۱ فر

قعاد - بالضم و دال مهمله ع. بیماری ستور که در اندام وی پدید آید و در پای اسپ یا بیماری است که صاحب خود را فرو نشاند - ۱ فر

قعارة - کثمامة ع. دور تک گردیدن - ۱ فر

قعاس - بسین مهمله کغراب ع. بیماری است که گوسفند از آن از بسیار خواری پیدا گردد و بکشد - ۱ فر

قعاسب کعلابط ع. ملبنه بالا - ۱ فر

قعاص - بصاد مهمله کغراب ع. بیماری است گوسفند را که در حال کشد و بیماری است که در سینه حادث گردد و گولی میشکند گردن را و قعّاص کشدّاد شیر شتاب کشنده شکار را - ۲ فر

قعاط - کسحاب بطای حطی ع. مرد سخت راننده ستور و درشتی کننده بران قعاط ککتاب مثله - ۲ فر

قعاف - کغراب ع. سیل سخت که همه ببرد - ۱ فر

قعاقع - بالفتح و کسر قاف ثانی و سکون عین مهمله ع. بانگ تند پیاپی - ۲ فر

قعال - کغراب ع. شگوفهٔ انگور و مانند آن قعالة مثله یا بچه از شگفتن شگفته و پشم ریزان از شتر - ۱ فر

قعان - کسحاب ع. کوتاهی بینی و بر آمدگی سر آن - ۱ فر

قعانب - کعلابط ع. درشت سخت شیر بیشه - ۱ فر

قعائب - بالفتح و کسر همزه ع. جمع قعوب که بیاید - ۲ فر

قعب - بالفتح و بای موحده ع. کاسهٔ مغاک بزرگ درشت یا مائل بکوچکی یا کاسه که یک کس را سیر کند اقعب و قعاب و قعبة کعنبة جمع و تک سخن و غور آن - ۳ فر

قعبة - بفتح اول و ثالث ع. دبه مانندی است خرد نازک که در وی طیب و جز آن نهند یا ظرفی یا سرپوش که در آن بیست و مانند آن نهند و بضم اول گواشکان کوه - ۱ فر

قعبری - کجعفری ع. مرد سخت درشت و ناکس بدخوی یا مرد سخت بر اهل خود یا بر یار خود یا بر قوم خود - ۱ فر

قعبل - کجعفر و زبرج ع. کناره دو گوشته چیزی و نوعی از سماروغ و گیاهی است دیگر سپید رنگ کاسه که دران شیر نهند و نام مردی است و مرد درشتخوی و برکنده شده و درشت - ۲ فر

قعتب - حرف ثالث تای مثلثه کجعفر ع. بسیار - ۱ فر

قعثبان - بفتح اول و ثالث ع. بسیار و بضم اول جانورکی است مانند خنفسا - ۱ فر

قعثة - بفتح اول و ثالث ع. کم دادن - ۱ فر

قعثرة - بفتح اول و ثالث و رای مهمله ع. از بیخ برکندن چیزی را - ۲ فر

قعثلة - بفتح اول و ثالث و رابع ع. پیش پاها نزدیک گذاشتن و پاشنه ها دور در رفتار - ۱ فر

قعد - بالکسر و دال مهمله ع. بمعنی مصاحب و همنشین و (قعدک الله) کلمهٔ استعطاف است نه قسم بدانجهت که جواب ندارد و قعد بفتحتین جمع قاعد که گذشت - ۲ فر

قعدان - بالکسر ع. جمع قعود که بیاید - ۲ فر

قعدة - بفتح اول و ثالث ع. یکبار نشستن و ذوالقعدة نام یکی از ماههای حرام ذوات القعدة جمع و قعدة بالکسر نوعی از نشست و آنقدر از جای که قاعد گرفته باشد آنرا و بفتحتین و وزن [illegible] للذکر و الانثی و الجمع - و قعدة بالضم اول شتر که راعی برای حاجات خود گرفته باشد و خر قعدان بالضم جمع و زین و پالان و قعدة بالتحریک هوده یا مرکبی است دیگر مرزنان را و گستردنی - ۱ فر

قعدود - بضم اول و ثالث ع. مرد قریب پدران بجانب جد اکبر و نیز دور پدران بجانب او از لغات اضداد است و مرد بددل ناکس بازنشسته از مکارم اخلاق خوار و حقیر و گمنام - ۱ فر

قعدی و قعدیة - بضم هر دو قاف و کسر هر دو دال ع. مرد بسیار نشست و بسیار خواب قعدة کهمزة شده و مرد عاجز و درمانده - ۲ فر

قعر - بالفتح و رای مهمله ع. تک و پایان هر چیزی و بتک چاه رسیدن یا مغاک کردن آنرا و آشامیدن هر چه در آوند بود و از تک اشکسته خوردن و بر زمین افگندن و از بیخ بر کندن یا گاو و زین و بچهٔ ناتمام افگندن گوسفند و قعر محرکة خرد و دانش - ۱ فر

قعران - کسکران ع. آوند مغاک و آونده که در تنگ آن چیزی اندک باشد - ۲ فر

قعراتا - بفتح اول و ثالث ع. انچه در تنگ کاسه و مانند آن باشد و بضم و گوی است شگافته در زمین برابر و بضم اول زمین پست و هموار - ۲ فر

قعرطة - بفتح اول و ثالث و فتح طای مهمله ع. بازکردن بنا و ویران ساختن - ۲ فر

قعری - کسکری ع. کاسه که در وی چیزی بقدر پوشش تک باشد - ۲ فر

قعس - بالفتح و سین مهمله ع. خاک بد بو و بفتحتین سینه بیرون آمدن و درآمدن پشت ضد حدب و قعِس ککتف برآمده سینه و درآمده پشت - ۱ فر

قعساء - کصحراء ع. زن برآمده سینه و درآمده پشت و مور سینه و دم برداشته و ارجمندی پایدار - ۱ فر

قعسر - کجعفر ع. دیرینه و انچه نخستین برآید از خربزه ریزه و شگرف سخت قعسری بیا مشدده للمبالغه - ۲ فر

قعسرة - کدحرجه ع. نیرومندی بر چیزی و سختی و درشتی و سخت و توانا شدن - ۱ فر

قعسری - بفتح اول و ثالث و کسر را ع. چوبک که بدان آسیای دستی گردانده شود - ۱ فر

قعش - بالفتح و شین معجمه ع. برنشستنی است شبیه هودج قعوش بضمتین جمع و گرد آوردن و خمانیدن سر چوب بسوی خویش و شکستن و ویران کردن بنا و جز آن - ۱ فر

قعشاء - کصحراء ع. ناقه بلند برداشته سر - ۱ فر

قعص - بالفتح و صاد مهمله ع. مرگ شتاب کشش و بر جای کشتن کسی را و مردن بر جای بی نقل و جنبش - ۱ فر

قعضب - کجعفر ع. سطبر نیک دلیر و توانا و نام مردی که سنان و نیزه ساختی - ۱ فر

قعضبة - بفتح اول و ثالث و رابع ع. سختی و درشتی و از بیخ برکندن - ۱ فر

قعضم - کجعفر و زبرج ع. سست و پیر کهن سال دندان ریخته - ۱ فر

قعط - بالفتح و طای حطی ع. گوسپندان بسیار و معنی بستن و تنگ کردن و سخت تنگ گرفتن بر غریم بدل اشمئن ازوتن و خوار گردیدن و خشم گرفتن و سخت بانگ و فریاد کردن و سخت راندن ستور را و راندن و دو گردن و کشاده روا نمودن و عمامه بستن و خشک شدن و بفتحتین خوار گردیدن و رام شدن - ۱ فر

قعطبة - بفتح اول و ثالث و رابع ع. بریدن و جدا کردن - ۱ فر

قعطبی - بفتح اول و ثالث و کسر بای موحده ع. شب روی که صبح آن بر آب رسند - ۲ فر

قعطرة - بفتح اول و ثالث و فتح رای مهمله ع. بر زمین افگندن کسی را و استوار گردانیدن و پر کردن - ۱ فر

قعطلة - بفتح اول و ثالث و رابع ع. بر زمین افگندن و سخت تنگ گرفتن بر غریم در تقاضا و بسیار گفتن - ۱ فر

قعف - بالفتح و فای سعفص ع. از بیخ برکندن نخل را و خوردن انچه در آوند بوده و برکندن خاک از پای خود از سخت پاسپردگی و کاویدن باران روی زمین را و بردن سنگریزه را از آن و بفتحتین از بیخ برافتادن یا از پای برافتادن دیوار و کوه خورد بر همدیگر خاصة - ۱ فر

قعفزة - بفتح اول و ثالث و فتح زای معجمه ع. بگام تنگ و کوتاه رفتن و هر دو زانو را چسپانیده دستها را گرد زانو حلقه کرده نشستن همچون مستعد کاری را - ۱ فر

قعقاء - بالفتح و قاف بالف کشیده ع. آنکه از بندهای پایش آواز برآید وقت رفتن و خرمای خشک و تب لرزه و راه دشوار - ۱ فر

قعقبة - کدحرجة ع. زخم و زخم کردن - ۱ فر

قعقع - کهدهد ع. عکه یا مرغی است دیگر دشتی شبیه دراز نول و دراز پای - ۱ فر

قعقعانی - بالفتح و کسر نون ع. آنکه از بندهای پایش آواز برآید وقت رفتن - ۱ فر

قعقعة - بفتح اول و ثالث و رابع ع. آواز سلاح و نحو آن و بانگ دندان که وقت سخت خائیدن چیزی برآید و آواز تند و مانند آن و آواز سپر و مانند آن و حکایت کردن آواز سلاح یا عام است قِعقاع بالکسر مثله فیهما و رفتن در زمین و جنبانیدن چیزی خشک درشت با بانگ گاو راندن بلفظ قعقاع و گردانیدن تیر قمار وقت باختن - ۱ فر

قعل - بالفتح ع. چوبکه زیر شاخهای سبز رز نهند و لپسنک نافرجام از منتهی الارب و در غیاث اللغات نوشته که قعل شکاری را گویند که جانوران شکار بر یکبارگی سر دهند تا همه جانوران را یکبارگی شکار کنند و تحقیق این لفظ در کتابی معتبر یافته نشده

قعلچی - بفتحتین و کسر جیم فارسی ت. میرشکار - غ

قعو - بالفتح ع. بانگ گربه و بفتحتین کجی و بلند برآمدگی سبت و سرین و کژی بینی و بیمار گردیدن - ۱ فر

قعمة - بضم اول و فتح ثالث ع. برگزیده و بهترین از شتران - ۱ فر

قعمصة - بفتح اول و ثالث و فتح صاد مهمله ع. یکبار پلیدی انداختن - ۱ فر

قعموص - بصاد مهمله کعصفور ع. سمارغ و پلیدی مردم و جز آن - ۱ فر

قعموط - بطای مهمله کعصفور ع. پارچه دراز که بر بچه پیچند - ۱ فر

قعموطة - بضم اول و ثالث و فتح خامس ع. گو یک کوه گردان - ۲ فر

قعن - بالفتح و النون ع. کاسه بزرگ که در آن خمیر سازند و بفتحتین سخت کوتاهی بینی و برآمدگی سر بینی از اضداد است و کشادگی میان دو پای وقت رفتن - ۱ فر

قعنب - کجعفر ع. درشت سخت و شیر بیشه قعانب کعلابط مثله فیهما و روباه نر - ۱ فر

قعنباة - کعقنباة ع. عقاب تیز چنگال - ۲ فر

قعنبة - کدحرجة ع. زن کوتاه بالا و کجی [illegible]

قعو - بالفتح و واو در آخر ع. چرخ چاه چوبین باشد یا آهنین و محور آهنین در چوب بکره دلو که تیر چرخ بران باشد یا آهنی است که بر وی بکره گرد دهما

قعوان قعی کُدلی جمع فی الکل درد لاغر سرین یا درشت وسطبر سرین یا آنکه سرینش برآمده و نا گسترده باشد و سینه

قُعُوّ - بالفتح و بضمتین و تشدید واو برجستن گشن بر ماده گشنی کند یا نه و برجستن مرغ بر ماده - ا فر

قَعْوَاء - کصحراء - ع. زنیکه سرینی او بلند و بر استخوان چسپان باشد - ا فر

قَعَوَان - بالفتح - ع. در قعو گذشت - ا فر

قَعُود - بدال مهمله کصبور - ع. شتریکه شبان برای حاجات خود نگهدارد و قعودة بالتا مثله اقعدة و قُعُد لکتب و قعدان و قعائد جمع و نیز قعود شتر جوانه که نخست در بار و بر نشست آمده باشد تا آنکه بشش سالگی در آید و شتر بچه از مادر جدا شده و بضمتین باز ایستادن زن از حیض زه و نکاح و نشستن بعد از خوابیدن و برخاستن از لغات اضداد است و سینه بر زمین نهادن مرغ و لازم گرفتن جای را و بجز الف همدست خود توانستن و آماده کردن برای کارزار همدستان از او و تنه گرفتن نهال خرما و نا کتخدا ماندن زن - افر غ

قُعُور - برای مهمله کصبور - ع. دور تنگ و بضمتین جمع قعر بالفتح تک و پایان هر چیزی و قعور کتنور چاه دور تنگ - ا فر

قَعُوس - بسین مهمله کجردل - ع. پیر کهن سال - ا فر

قَعْفَش - بشین معجمه کجردل - ع. مرد سبک و درشت و مرد زشت اندام شگرف و قعوش بضمتین جمع قعش بالفتح بمعنی بر نشستنی ست شبیه هودج - ا فر

قَعْوَشَة - کدحرجة - ع. بر زمین زدن کسی را - ا فر

قَعْوَص - بصاد مهمله کصبور - ع. گوسپند که برزند دوشنده را و دوشیدن ندهد - ا فر

قَعْوَلَة - کدحرجة - ع. نوعی از رفتار و آن پیش دواندگی جای ست بر پای دیگر در رفتار و بر سر کوه یا بر شتر نشستن - افر

قَعِی کُدلی - ع. جمع قعی بالفتح که گذشت - افر

قَعِیب - کامیر - ع. عدد بسیار - افر

قَعِیث - بثای مثلثه کامیر - ع. اندک از هر چیزی و رزم و آسمان و توجبه بزرگ و باران بسیار و عطای بسیار - افر

قَعِید - بدال مهمله کامیر - ع. ملخ که هنوز پر راست نکرده باشد و پدر و (قَعِیدَکَ الله) کلمهٔ استعطاف است مثل قِعْدَکَ الله بالکسر و قَعِیدَکَ الله یعنی سوال میکنم ترا بخدا و نیز قعید بمعنی همنشین - افر

قَعِیدَات - بفتح اول و کسر ثانی - ع. پالانها و زینها و نیز جمع قعیدة که بیاید - افر

قَعِیدَة - بفتح اول و کسر ثانی - ع. زنیکه همنشین شوهر خود باشد - قعیدات جمع -

قَعِیر - برای مهمله کامیر - ع. دور تنگ - افر

قَعِیزَة - کسفینة - ع. زن دور شهوت یا آنکه تیزی شهوتش و تنگ فرج باشد یا آنکه بمبالغه خواهد در جماع - افر

قِغُل - بکسر اول و ضم غین معجمه در ترکی خروس صحرائی را گویند و این از اهل لسان بثبوت پیوسته - غ

قَفّ - بالفتح و تشدید فا - ع. تره و سبزی خشک و فراهم آمدن بعض چیزی با بعض و بهم شدن چندانکه شبیه گردد و بضم اول زمین بلند و چیزیست که به تر ماند و کوتاه بالا و نشیب چیزی و حلقهٔ تبر در دم او باشد و مردم باهم آمیخته از هر جنس و ابر سیاه شبیه کوه - افر

قَفَا - بالفتح - ع. پس گردن و پس سر و فارسیان بمعنی مطلق پس و دنبال و بدین معنی با لفظ گرفتن بمعنی خبر گرفتن و دریدن مستعمل و با لفظ دادن و خوردن و دادن بمعنی مغلطه و بازی دادن و خوردن و بمعنی سیلی که بر گردن زنند با لفظ زدن و خوردن و فرو گرفتن و رسیدن و قفا گردن از جبین کنایه از برگردانیدن و واژونه ساختن و با لفظ نمودن کنایه از گریختن و رفتن میر خسرو ـــه چو دست سر شود از باده همچو خسرو باز * قفا زنیم مر این عالم جفاجو را * خواجه سلمان ـــه سر کویش هوس دارم هوس با شست پای زن * و رین اندیشه نیکو شود عالم را قفای زن * و له ـــه کی قفای بقا دریده شود * گر نه شمشیر تو در آن باشد * و له ـــه میبردی آفتاب وش خلق چو سایه در قفا * رخ بنمای تا خورد ماه قفا ز روی خود * نور الدین ظهوری ـــه ز درویش کار رسوائی * از ملامت اگر قفا نخورد * و له ـــه با آستان تو دعوی عرش هم پست است * بناخن مه نو چرخ گو قفا مخار * شیخ شیراز در حکایت گدا زاده ـــه قفا خوردی از دست یاران خویش * چو مسمار پیشانی آور به پیش * و له ـــه یکی کرد بر پارسائی گذر * بصورت جهود آمدش در نظر * قفائی فرو کوفت بر گردنش * ببخشید درویش پیراهنش * میرزا صائب ـــه آنچنان رو که گردت نرسد برق که من * رو به دنبال نکردم که قفائی نرسید * انوری ـــه نهی و باستیزه رود چرخ * روز به را قفا کند ز جبین * سا فر

قِفَاخ - بالکسر و خای معجمه - ع. بر سر و بر هر چیز میان کاواک زدن و بضم اول زن گران اندام نیکو خلقت متناسب اعضا - افر

قَفَا خاریدن - ف. کنایه از شرمنده شدن - غ

قُفَاخِر - برای مهمله کعلابط - ع. بزرگ اندام قفاخری منسوب بمثله و نیز قُفَاخِرِی فائق و بهتر از نوع خود و نازک اندام پر گوشت - ا فر

قُفَاخِرَة - بالضم - ع. زن نیکو خلقت - افر

قُفَاخِرِیَّة - بالضم و فتح تحتانی مشدد - ع. زن شگرف بزرگ جثه - افر

قفادار - دال مهمله بالف کشیده و رای مهمله زده - ف. مددگار و پشتیبان - فر

قَفَار - بالفتح و رای مهمله - ع. پست ناشورانیده نان بی نانخورش و بالکسر جمع قفر بمعنی بیابان بی آب و گیاه و زمین خالی - افر

قَفَاز - بالفتح و زای معجمه - ع. برجستن و مردن و قُفَّاز کرمان نوعی از غلاف دست پر از پنبه که زنان در سرما پوشند و هما قُفَّازَانِ یا نوعی از زیور دست و پای و آهنی است شبکه دار که بران باز نشیند و سپیدی موی گرداگرد سم اسب - افر

قِفَاع - بالکسر و عین مهمله - ع. جمع قُفْعَة که بیاید و قُفَاع کغراب بیماری است که پای گوسفند را بگرداند و قَفَّاع کرمان مثله و نیز قُفَّاع کرمان گیاهی است در هم کشیده

و بشکستگی شبیه سر و خشک آنرا کف الکلب خوانند ق قفّاع کشدّاد آنکه مال را خرج نکند ۲ فر

قُفاعی - بالضم و کسر عین مهمله ع. منسوب بامرد سرخ که از شدّت سرخی پوست بینی وی برکنده باشد و بمعنی سخت سرخ - ا فر

قِفاف - بالکسر ع. جمع قُفّ بالضم بمعنی زمین بلند و ابر سیاه شبیه کوه و قفّاف کشدّاد سیم دزد میان انگشتان ا فر

قفا کردن بچیزی - ف. از عالم پشت کردن بچیزی نظیری ؎ بجاه و حشمت دنیا چرا قفا نکند + کسیکه همچو نظیری مسلمی دارد + از غوامض سخن

قفاگاه - ف. آنقدر موضع از پس سر که قفا در آن واقع شود میر خسرو در تعریف مغلان ؎ پشت چو کیمخت سزای درفش + چرم قفاگاه سزاوار کفش + ب

قفاگیران - ف. کنایه از دادخواهان و مظلومان حکیم نزاری ؎ ز سوز سینهٔ پیران بترسید + بجستر از قفاگیران بترسید + ب

قفّال - کشدّاد ع. قفل گر و نام مردی از علمای شافعیه و قُفّال کرمان جمع قافل یعنی بازگردنده از سفر ۲ فر

قفّان کشدّاد ع. گروه از هر چیزی و پایان و نهایت کاری و امین - ا فر

قِفانَبْک - بکسر اول و فتح نون و سکون بای موحده و کسر کاف لفظ اول از مطلع قصیدهٔ امرء القیس که شاعری نامور بوده در عرب و آن مطلع اینست ؎ قفانبک من ذکری حبیبٍ و مَنزِلِ + بسقط اللوی بین الدخول و حومل + و معنی بیت اینست که بایستید تا بگرییم از یاد کردن حبیب و منزل حبیب که نام آن سقط اللوی است و واقع است در میان دخول و حومل که هر دو نام مکان است - غ

قفانِد - بالفتح و کسر نون و سکون دال مهمله ع. جمع قفندد کغضنفر مرد بزرگ الواح - ا فر

قفاوه - بالفتح و فتح واو ع. مهربانی و نوازش و آنچه بدان مهمان را گرامی کنند ۳ فر

قفاهیر - بروزن مشاهیر ف. صورت خوب و روی نیکو را گویند -

قفا نیش بر زمین خوردن - ف. یعنی پشتش بر زمین رسیده - ۲ فر

قفای فلک - ف. کنایه از حوادث فلکی است

قُفّه - بالضم و تشدید فای مفتوح ع. کدوی خشک سیاه تهی کرده که در وی زنان پنبه نهند و آوندی شبیه کدو که از برگ خرما سازند و موضع زمین بلند و مرد ریزه اندام یا پست قد و سست و خرگوش و چیزیست که به تر ماند و درخت پوسیدهٔ خشک و نیز قفّه مشلغّه نیز لرزهٔ تپ و فراخهٔ آن - ا فر

قفتان - بالفتح. ت. تشریفی است که امرای ترکی بایلچیان و ملازمان ذی عزت و خاص دهند - فر

قفح - بالفتح و حای مهمله در آخر ع. ناپسندیدن و ناخوش داشتن و باز ایستادن از طعام و سفوف بساختن چیزی را - ا فر

قفخ - بالفتح و خای معجمه ع. بر سر و بر سر چیز میان کاواک زدن قفاخ بالکسر مثله - ا فر

قفخه - بفتح اول و ثالث ع. گاو ماده گشن خواه ا فر

قَفَد - بالفتح و دال مهمله ع. با فربهی دست یا کوتاه انگشتان گردیدن و خمیدن میل شتر بجانب چپ و ایستاده شدن بند دست و بر سم پیش آمدن بند دست ستور و عمامه بی شمله بستن ۲ فر

قفداء - کصحراء ع. عمامه بی شمله بستن - ا فر

قفدر - کجعفر ع. زشت پیکر ناخوش دیدار قفندر کسمندر مثله - ۲ فر

قفر - بالفتح و رای مهمله ع. بیابان بی آب و گیاه و زمین خالی قفرة بالتاء مثله - قِفار و قُفور هما جمع و گاو نر که جهت کار کشت از ماده جدا کنند او را (قفر الیهود) خمر است در سوم گرم و خشک و نیز قفر در پی رفتن و پیروی کردن و بفتحتین کم شدن مال و بی نا خورش گشتن طعام و قفر الکتف کم موی و گوشت [illegible]

قفز - بالفتح و زای معجمه ع. برجستن و مردن - ۲ فر

قُفزان - بالضم ع. جمع قفیز کامیر که پیمانه - ا فر

قَفَزی - محرکة مقصوراً ع. برجستگی اسم مصدر است و نوعی از رفتار اسپ و شتر - ا فر

قفس - بالفتح و سین مهمله ع. مردن و دست و پا بستن و موی گرفتن کسی را و بالضم گروهی مردم بکرمان مانند اکراد و بفتحتین بزرگ گشتن کرانهٔ سر بینی - ا فر

قفس - بفتحتین ف. پنجرهٔ مرغان این لفظ بسین و صاد هر دو عربی است لیکن اینقدر هست که استعمال این لفظ در فارسی بسین و صاد هر دو میشود در عربی فقط بصاد و با لفظ ساختن و کردن و شکستن مستعمل و برین قیاس قفس اندیش و قفس باف و قفس ساز و قفسی ساز میرزا معز فطرت ؎ ز بیتابی دلم قفس سینه را شکست + از پس طپید عکس من آئینه را شکست + میرزا صائب ؎ شکسته بال و پرانیم جای آن دارد + که باغبان کند از چوب گل قفس ما را + درویش واله هروی ؎ بصحرا داده سر جوش جنون زنجیر خا یار را + قفس زاری است هر جا دیده ام از نخچیر صحرائی + ملا طغرا ؎ قفس ساز مرغان درین نوبهار + قفس سازی آموخت از شاخسار + ب

قفس سیمابی - ف. کنایه از فلک سالک یزدی ؎ منم آن مرغ که در رخنه ندارم آرام + بیقراری کشندم در قفس سیمابی + ب

قفسهٔ منار - ف. نشیمنی که بالای منار باشد و آنرا گلدسته نیز گویند نعمت خان عالی در محاصرهٔ حیدرآباد آورده نثر مناجاتیان ترقی مراتب مناصب رشته های درازتر از طول امل گذاشته بر کنگرهٔ حصار چون موذن بر قفسهٔ منار بالا رفته ندای حَیّ علی الهرب بجای اذان اَلحَرب [illegible] خیرٌ مِنَ الجُبْن در داوند - ب

قَفْش - بالفتح و شین معجمه ع. کفش معرب است و نوعی از صحبت خوردن و بسیار گائیدن و شتاب در دوشیدن و گرفتن چیزی و فراهم آوردن و شتابانی کردن و شمشیر و چوب دستی زدن و قَفَش بفتحتین دزدان ترس و بیم دهندگان ا فر

قفشلیل - بالفتح ع. کفچلیز معرب کفچه گیر است ا فر

قفص - بالفتح و صاد مهمله ع. بستن دست و پای آهو را و گرد کردن و بیکدیگر نزدیک کردن چیزی را و در پنجره در کردن مرغ و در خلیه بستن و بند کردن یعسوب را تا بیرون نیاید و دردمند کردن و برآمدن و بلند گردیدن و بفتحتین پنجره

و آلتی است که کشت را که گندم در آن کرده بخرمن آرند و یکی و چیستی و شادمانی و برآگرفتن از سردی و نیز گرمی گلو و ترشی معده از نوشیدن آب بر خرما و قفص گلگنف اسب در ترنجیده و منقبض که تنگ خرد می آرد و مرغ درگرفته و بسته بال از سردی - اف

قُفصُل - کقنفذ ع. شیر بیشه - اف

قَفط - بالفتح و طای مهمله ع. فراهم آمدن میان دو کرانهٔ کس و برجستن نر بر ماده هرچه باشد و یا داش دادن و قِفط بالکسر معرفه شهری است بصعید مصر که از زمان امیر المومنین علی ابن ابی طالب رضی الله عنه بر علویان موقوف است - اف

قَفطَلَه - بفتح اول و ثالث و رابع ع. ربودن چیزی را از پیش کسی - اف

قَفَطی - کجمزی ع. مرد بسیار گاینده - اف

قَفع - بالفتح و عین مهمله ع. سپری است چوبین که مردم در وقت جنگ در پس آن بقلعه بر آیند و نیز قفع زدن انگشتان را بانگشت زنند و باز داشتن و بفتحتین تنگی و رنج و در کشیده شدن دست و پای و جز آن - اف

قَفعاء - کصحراء ع. گیاهی است سست و نرم چوب با خشی است که در آن حلقهای مانند انگشتری بر آید بی برگ و چون خشک گردد بشکند و گوش درهم کشیده از بالا تا پایین سخت درهم شده گویا نیمه باتش سوخته گردیده و پای انگشتانش بسوی کف برگردیده - اف

قَفعَه - بفتح اول و ثالث ع. زنبیل خوردی که از برگ خرما یا خوص خرما بافته است گرد که در آن خرما تر و جز آن چینند و دوازده که روغن کشان در آن کنجد در کرده بر یکدیگر نهند چندانکه روغن از آن گردد و قِفاع بالکسر جمع - اف

قَفَعدَد - بهر دو دال مهملتین کسفرجل ع. پست قامت - اف

قَفقَف - بفتح اول و ثالث و بسکون هر دو قاف ع. زنخ شتر - اف

قَفقَفَه - بفتح اول و ثالث و رابع ع. لرزیدن از سرما و جز آن و جنبیدن کام دهن و دندان باهم در خوردن و خشک شدن گیاه - اف

قُفَک - بضم اول و فتح ثانی و سکون کاف عربی، ف. بمعنی پیاله - ف

قُفل - بالضم ع. درخش و نشان و کلیدانه اَقفال و اَقفُل کافلس و قُفول جمع و بالفظ بست کردن و پیچیدن و شکستن و بر شکافتن و کشادن و وا شدن بمعنی کشادن و بالفظ برخاستن و انداختن و ریختن و افگندن و زدن و نهادن بمعنی بستن مستعمل خواجه نظامی ؎ خلایق که زر در زمین می نهند + بر و قفل و بند آهنی می نهند + ولهٗ ؎ در خانه را چون سپهر بلند + زدم بر جهان قفل و بر خویش بند + محمد قلی سلیم ؎ معشوق پاسبانی ما عاشقان کند + بلبل ز غنچه قفل زند آشیانه را + طالب آملی ؎ طالب از دیده و دل قفل ترشح بگشای + چه گره ساخته بر مژهٔ طوفانی چند + ظهوری ؎ چه مشکل کشا قفلها بر کشاد + زبینش کلید یکه دندانه یافت + میرزا طاهر وحید ؎ در دل از خواهش اسباب جهان هیچ نبود + قفل این خانهٔ خالی بعبث پیچیده + میرزا صائب ؎ زد بهار روز که با غنچهٔ خندان تو لاف + قفل شرم از دهن بستهٔ خندان برخاست + میر خسرو ؎ درت را قفل بر روبش کمن ست + تو نگه خود نه محتاج در بست + وله ؎ بگنج صبح قفل افگنده افلاک + کلید گنج را گم کرده در خاک + قاسم مشهدی ؎ بریز تا لب دل قفل بر شرارهٔ آه + چو دانهٔ گل نگنده گوهر خزانهٔ ما + درویش واله هروی ؎ قفلی بدر آئینه از زنگ نهادیم + تا شوخی حسنت نه هر جلوه بهر جا + حسین ثنائی ؎ کرد جهان را چنان عدل تو کز طوری + قفل کدورت چو باغ بر در زندان شکست + میر حسن دهلوی ؎ شب هم شب باغبان کرد در باغ قفل + مرغ حریف گل است تا بطلوع سحر + و نیز قفل درختی است حجازی و قلعه ایست بیمن و بالفتح هر چه خشک گردد و خشک گشتن درخت - اف ب

قُفلِ اَبجَد - قفل برنجی که بست و کشاد آن بترکیب خاص حروف ابجد باشد نعمت خان عالی ؎ آن قفل ابجد است که وا می شود بحرف + کی میتوان کشود دلی را که تنگ شد + محمد سعید اشرف ؎ دل بی ولای شاه نجف وا نمیشود + این قفل ابجد است که بر نام حیدر است + ب

قفل آسمان - ف. در رشیدی کنایه از شرک و کفر از آنجهت که کافران را بسبب ظلمت کفر راه سماوی عالم علیه بسته می شود - ب ر

قُفل بود در شست کردن - ف. در بروی سائل وا کردن - ب

قفل بر دهان و دست کسی زدن - ف. کنایه از ترک دعوت کردن و خاموش گردانیدن حسین ثنائی ؎ آن بخیلم من که قفل الحذر بر دهان و دست مهمان میزنم + ب

قفل بر در آسمان زدن - ف. کنایه از ترک صلوة کردن و خلاف شرع بودن - ب

قفل بر زبان کسی انداختن و زدن و بر دهان کسی زدن - کنایه از ساکت و خاموش گردانیدن و نیز کنایه از رشوت دادن کمال اسمعیل ؎ عقل را ادراک صنعت دیده بر دوخته + نطق را وصفت تو قفل بر دهان انداخته + ب

قُفل بر لب خود نهادن - ف. کنایه از خاموش شدن باقر کاشی ؎ قفل ابدی بر لب خاموش نهادم + یعنی بجهان محرم یک راز ندیدم + ب

قُفل بَند - ف. در بندان میرزا صائب ؎ چند گستاخ رکاب تو ببوسد اغیار + قفل بندی بدر خانهٔ زرین می بایست + ب

قفل پیچیدان - ف. تاب دادن قفل او بی کلید وا کردن میرزا صائب ؎ عاجزم از باز کردنهای آن بند قبا + ورنه قفل صد در گلزار را پیچیده ام + ب

قَفَلَة - بفتح اول و ثالث ع. بس گردن و یکبار بخشیدن چیزی و درم با سنگ و درخت خشک و بچه‌ای و قفله کهمزه آنکه هرچه بشنود یاد دارد - اف

قفل دهان بودن - ف. مطلق بند بودن راه ملا طغرا ؎ خضر چون دید که قفل است در رهم زر ضیق + کلید تفرقه بر پرده بیابان زد + ب

قفل رومی - ف. نام لحنی از سی لحن باربدی خواجه نظامی در صفت باربد ؎ چو قفل رومی آوردی